

[illegible] بجنتی بغیر | رشد بدر بنده کان فرش خیر | سورش داده وزاده [illegible] | [illegible]

[illegible] اختیار تو را | بگفت بهره که خواهی درا | کنون پیش همین مکدار [illegible] | [illegible] محبت تمام

[illegible] براه سقر | کجا فی بجنت رسید بسر | که هر منزلی راست راه جدا | ز دیگر [illegible] پدر رسیدن کجا

[illegible] نقش بیان | بتو صید جرئت ندارم زبان | چگویم ز دانش که آگه نیم | چه دم از [illegible] گره نیم

[illegible] کنم ابتدا | چگویم که باشد بوصفی سزا | در اینجا مرا جای گفتن نیست | به از راستی هیچ کردار نیست

[illegible] ز بیم زبان | کنم وصف مخلوق او بی‌بیان | نخست آفریننده عقل آفرید | برای بنی آدمش برگزید

در صفت قدرة الجلال و تخصیص مصنوع [illegible] و آله وسلم

[illegible] عقل پاک | [illegible] | چو لطف حق [illegible]

[illegible] کرد کار | که ای جوهر پاک کامل عیار | ببین روی کین راه فرمان تو | بگفتا که بر گیرد در دم [illegible]

[illegible] کار ودود | که ای بی‌بها در بحر وجود | بحق خدائی یکتائی ام | بجاه جلال توانائی ام

[illegible] تو در کرم | [illegible] وجود از خفا | تو را آفریدم بقدر تمام | جهان از تو [illegible] تمام

[illegible] بنده کان [illegible] | ز تو جمله کردار [illegible] | کنند بنده گر خطا یا ثواب | تو باشی [illegible]

[illegible] آید بجهان | بقدر تو باشد [illegible] | کنون با تو ای صاحب عقل و هوش | یکی حرف دارم [illegible]

[illegible] خود از حرف برندار | به او کار دنیا و دین واگذار | که او کار خود را بسامان کند | هر آن چیز نیکو [illegible]

[illegible] آگهی | [illegible] راه | [illegible] | بهر دو جهان [illegible]

[illegible] | که بی عقل [illegible] | [illegible] نا از خرد | که دانی چه [illegible]

[illegible] | [illegible] | روان [illegible]

در باب تمثیل [illegible]

[illegible] | هوا [illegible] هوس [illegible] راه | [illegible] نفس تو [illegible] راه دین | [illegible]

[illegible] راه | روی راست [illegible] | بجائی که مردان [illegible] | [illegible]

[illegible] کزند | برآید بدان سنگ پای نجند | [illegible] | [illegible] در آن چاه [illegible]

[illegible] | چه سود از زمان افغان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] رسوا خطا بیکان | [illegible]

[illegible] پاک | [illegible] خاک | [illegible]

[illegible] | [illegible] بی‌نظر | [illegible]

مقوّلی آتش کفت ای مرزبان بکش نام این ... بیان چنین کفت جبرئیل کای مقتدا فرستاده حق عقل دین حیا
بدو داد پیغام چنین بوالبشر که من عقل خواهم نه چیز دکر بدو ... کفت پس جبرئیل که کوی دید با من رفیق سبیل
حزین کفت ازید با بو البشر شما باز کردید سوی سفر ... بنشد کای نامدار چنین است فرمان پروردکار
که در صحبت عقل دین حیا نکردند ازو یکدکر مو جدا کنون ... از همراه آن ... نباید ز همراهی او نکردیم باز
چو جبرئیل کفت این سخن ... بجا ... ما ... خود ... کنون ای خردمند یزدان پرست مده دامن عقل هرکز ز دست
خرد کر ببینیک اوری ای عزیز حیا است دین ... بیا ... خرد در جهان ارجمندی دهد خرد پایه ها بلندی دهد
رسی خود ... با اوج فلک تو ... بکذرانند بقدر از ملک رهاند ز تلبیس دیو رجیم رساند ترا تا بباغ نعیم
بدان خرد مرد را یار نیست چکویم از او جای کفتار نیست و لیکن که دارد خرد در جهان همین مانده نامی از او بی نشان
کسی را که باشد زبان چرب کوی بود نزد مردان خردمند اوی
خرد کشت در ذات یک کس تمام که باشد محمد علیه السلام

نعت سرور کاینات و ... ممکنات ... سید عالم
و اشرف اولاد بنی آدم خاتم النبیین و افضل المرسلین هم

که چیزی او نیامد کسی در وجود ضمیر ... کشی از عقل ... ز خلق جهان مطلب او بود بس نمی بود اکر او نمی بود کس
محمد حبیب خدای جهان محمد ز جمله پیغمبران محمد که ایزد ثنا خوان او محمد که لولاک در شان او
محمد ... ما ... بر ... بعض ... منزه چو ایزد ز چون و چرا محمد بعز بقدر و بجاه برون از تصور چه ذات اله
محمد که روی ... سوی اوست خداوند عالم رضا جوی اوست چه علوی چه سفلی طفیلش همه محمد که تا ... عالم ...
... آسمان ... مبین مقدم نشین صف مرسلین نمودن بقدر اول انبیا فرستادن آخرین ابتدا
... معنی در اینجا ... که یعنی بدان اول آخر او حبیب خدا سید المرسلین که شد ... ای دنیا و دین
که جا ... ... کشیده کلستان دین از قدومش ... کلیمی که عرشی ... طور او فروغ مه و مهر از نور اوست
... پروردکار دهد مرده دل را حیات ... مسیحی که معجزات پروردکار ز ... برون نیست یک قطره ...
... قدیم نماینده راه امید و بیم به پیغمبری یافتن ... اختتام در و قدرت ... کشته تمام
... ... علم ران ... ز آدم نکر تا مسیح کلیم که هر یک ز پیغمبران عظیم
پروردکار ... چه ... بدرکاه حق برده اند بحق محمد طلب کرده اند
... جهان جمله محتاج اشفاق اوست رضا مندی خلق راضی او
بلند است ... حق پایه اش ... نه در روایت از ...
... از ... زمین ...

بر ... توفیق از ... قال بوصفش زبان خرد کنک و لال من بی بضاعت که ... دم ز نعت و مدح ... بر ...
پس از مصطفی نعت شیر خدا بمنقبت سید ... اولیا امام ... الغالب بود نزد ارباب عرفان روا
بمدح علی خامه سر میکنم ... اسد الله الغالب امام المشارق والمغارب علی بن زمین تا فلک پر کهر میکنم
علی صورت قدرت کردکار ابی طالب علیه الصلوة والسلام علی در جهان حجت کردکار
علی صاحب اختیار جهان علی صاحب حکم بر آسمان علی درة التاج فرق وجود علی مالک ملک اقلیم جود
روانست تا عرش فرمان او ملایک به حجاب دربان او خرد کوهر از کان تکمیل او کهرهای اسرار تحویل او
وصی نبی جفت پاک بتول فروزنده شمع دین رسول فشاننده جان بر راه خدا نماینده کفر از دین جدا
نکارنده باغ ... دین برآرنده بیخ کفر از زمین فرازنده رایت مصطفی برآرنده افسر هل اتی
رهاننده موکب از رود نیل دماننده کل ز نار خلیل درآرنده عمرو ... ... برآرنده باب خیبر ز جای
... فلک نوح کشاینده بابهای فتوح نشیننده مسند انما ... ... ما بطلو ...
خدا را مباهات از ... او به بینی بظاهر ز امداد او هوا خواه او جبرئیل امین بفرمان او آسمان و زمین
بلا از ... قضا خدا با ذکر ... شیدا ببین نزد حق حشمتش را ... کران قدر ... ...
تعجب در این امر ... ... که در جان او نیست قدر ... بر ... ... قدر و قدر ... صاحب ...
... ... خیبری ... انکشتری وجه زمین ... ایوان اوست فلک ... ایوان اوست
از او کار ایمان ... ... دل کفر از تیغ او ... چه ... ... آن جانب ...
... ... جهان بریدن دل از جان ... در ایوان قدرش ز ... ... آسمان ... ...
چه آورد او بر زمین ... علم شد ... ... کفر بر افکند بت ... بدوش نبی ... ...
بفرمود کتی ز طاق حرم بر آورد و ... ... صنم ... ... او قوی ... قدرت ...
ندانی خدا مر علی را ولی ندانی خدا تا ندانی علی چکویم دکر جای کفتار نیست سخن در ... ...
دل هر که از مهر او نیست شاد اکر آفتابست ... ... سزاوار از بعد شیر خدا بود مدح آن یازده ...
که بودند هریک ... علی فی مدح صفات ... ... نبی را وصی خدا را ولی
در ایام ... هر یکی ... ... علیه و علیهم ... ... جهانی حجت کردکار
بقدر و بعز و بجاه و شرف همه ... ... همه ... ... صفات همه ... ...
بهر وارث علم شرع نبی بود ... ...

جهان قایم از ذات پاک همه / سپهر بین کم ز خاک همه / گر از روشنش مایه گیرد نسیم / جدا سازد از غنچه گل را شمیم
ور از لطف ذاتش نیابد مدد / بیکذاره خار را گل کند / دگر حفظشان گیرد از رخ نقاب / شود کوه بر روی دریا حباب
گر از حلمشان بحر یابد نظر / ز آب گهر گردد آسوده تر / وگر قهرشان در نبرد ده جهان / شود کوه چون سیل گردون روان
نشاید تفاوت میان [illegible] / که هر یک بر آنچه باید [illegible] / بعلم و بقدرت همه منتهی / همه چون محمد همه چون علی
بر غنچه باغ شه نجف / بود یازده گوهر از یک صدف / ندانند یقین قدرشان هیچکس / خدا و پیمبر شناسند و بس
بترتیب امام زمان بوده اند / نگهبان این خاکدان بوده اند / نمی بود اگر ذاتشان در میان / نمی بود بعد از پیمبر جهان
چنان عاجز از وصفشان عقل [illegible] / که از حمد یزدان نعت رسول / از آن یازده پیشوا امام / گرفتند بر عرش اعلا مقام
یکی مانده قایم بلطف خدا / که [illegible] جهان [illegible] / چگویم که آن پیشوای دینی / چه دیدند [illegible] امین
که کردند اعدا بر شک حسد / [illegible] / ستم میکشید ندانم [illegible] / دعا بعد از آن [illegible]
ندیدی که با نور شاه [illegible] / [illegible] سیاه اندرونی جگرد / مکافات آن مهر عالم فروز / بر آن نور با دیده تاکنت روز
ولی آن سیاه اندشین کمران / [illegible] نکردید شب روزشان / که مهر هدایت نجنبد شعاع / بر آمید از تیره چاه نزاع
شو آفتاب [illegible] / سیاه چاه زندان ندارد خبر / کسی را که دل در [illegible] تیره گشت / نشاید بآب خضر پاک شست
بری قطره گر صدف سیاه / صدف سازی از قرص خورشید ماه / درون صدف چون درش جای / پس آنگاه در گوش [illegible] افکنی
بروار [illegible] روزگار / کند آب گوهر بهر دم نثار / کند عوض در چشم روح الامین / صدف [illegible] مشتری حور عین
چو [illegible] قطره قعر بود / اگر رفته دون برفلک دون بعد / دگر [illegible] دشمنان / ملال آورد بر دل دوستان
چگویم ز دونان کم کرده راه / دل دوست خوش از [illegible] / بگردانم از خصم روی ورق / بر آن عزم اکنون بتوفیق حق
[illegible] قلم را عنان / بمدح شه دین امام زمان / بده ساقی آن جام رخشان نور / که داری ز یاقوت دل کرده پر
از آن می که فردوس [illegible] / از آن می که فردوس از آن تازه / از آن می که گر قطره بر سپهر / بریزند در جام زرین مهر
چه پر نور از آن [illegible] چکد / ز هر قطره اش تیره جان چکد / از آن نزهی که مستان بزم هدا / بنوشند بر یاد شیر خدا

بپرواز انجام خورشید تنگ / بروی آرم آینه دل ز زنگ

منقبت خاتم اوصیا [illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه وآله [illegible] حجة القائم [illegible] علیهم اجمعین

ز بار زد هم آب دل را صفا / بمدح جگر گوشه مصطفی
امام زمان حجت کردگار / فروزنده گوهر هشت چهار / شگفته گل گلشن سرمدی / برازنده گلشن احمدی
فروغ دل شاه دلدل سوار / چه [illegible] ذوالفقار / طرازنده عصمت فاطمی / فرازنده رایت هاشمی
[illegible] جهان [illegible] / جهان جمع نگین دان او [illegible] / قضا بنده حکم فرمان او / قدر شخص [illegible] از [illegible]

عرش

خود از کان جودش زر ناصره / زبان او عرش [illegible] / [illegible] / چه اوراق ایوان [illegible]
ببنیاد آن [illegible] عرش افتخار / سموات چون تخت آمد [illegible] / ز کرسیش کرسی [illegible] / دو حلقه [illegible]
[illegible] عاجزان در رک قدرش کمال / نگنجید در آغوش خاک آسمان / نگهبان دانش جهان آفرین / ز اعوان او جبرئیل امین
مسیحا بکف شمع تابنده بود / همی جویید از دهر [illegible] / خضر از آتش [illegible] فرازنده است / برای همان روز [illegible]
فلک در رهش با دل پر امید / نموده الف چشم کوکب سفید / شده روز دین چو [illegible] / بر آید [illegible] آفتاب
ندانم بجز حکمت کردگار / دگر مطلب [illegible]
بدینان شنیدم ز کار آگهان / که گردد دگرگون ز وضع جهان
ز بیداد آفاق گردد سیاه / بعد آید آن مهر انجم سپاه

استدعای ظهور [illegible] وقایم عالی جناب و [illegible] حضرت صاحب الزمان و خلیفة الرحمن [illegible]

جهان را برافروزد از روی خویش / کند تازه آیین آبای خویش / کنون گیتی از ظلم تاریک شد / [illegible]
جهانی پر از شور آشوب گشت / درستی انداز محجوب گشت / مروت در اقلیم هستی نماند / بکس ذوق یزدان پرستی نماند
ز تیره دلی چشمها خیره شد / بهای کسان دستها چیره گشت / دل از بیم امید بیگانه گشت / حدیث حقیقت چو افسانه گشت
ز بس از ظلم آفاق اقلیم زنگ / ز بیداد دلها چو شهر فرنگ / مسلمانی بار [illegible] نماند / بجز [illegible] علم ربانی نماند
هوس آفرین دلا بدنیا فروخت / ببرق امل خرمن علم سوخت / نماند افسر عقل بر هیچ سر / یکی مست زور یکی مست زر
همه بیچو افتاده اند گشت / ز بیم جهنم ز ذوق بهشت / تهی گشت دلها ز یاد خدا / شد ابلیس [illegible]
ز نخوت [illegible] / چو فرعون [illegible] ایوان قصر / بهر گوشه دجال برپای خواست / جهان گشته آشوب [illegible]
برون آی ای گوهر معرفت / برون آی ای اختر معدلت / برون ای کوکب درج دین / ز ظلمت [illegible]
ز جولانگه غیب بیرون خرام / برون تیغ علی از نیام / سر دشمنان از بدن دور کن / برای [illegible]
ز ظلم ستم دهر تاریک شد / شها وقت موعود نزدیک شد / بکش صبح سان تیغ خورشید فام / نگون کن [illegible] فوج شام
نسیل فنا خار و خاشاک ده / جهان ز [illegible] / زمین را ز [illegible] آباد کن / ز بیداد بنگر [illegible] داد کن
ز عالم برانداز رسم ستم / نظر کن سوی [illegible] / چو آیینه خوانند در ملک زنگ / مسلمان چنین [illegible] شهر فرنگ
ز بس [illegible] دشمنان دوستان / بجور جهانند [illegible] / صدف وار گشته بیطاق خویش / نهان [illegible] آواز گوش
که چون [illegible] / گشایند شیران جنگی کمین / تن جان فدای قدومش کنند / جهان پاک ز اعدای شومش کنند
شاده [illegible] انتظار / گرفته بکف جان برای نثار / ز دل بسته برکین اعدا کمر / [illegible] تیغ بیکدست سر
[illegible] برق [illegible] / ولی [illegible] / ز مهر تو روشن دل [illegible] / [illegible] دریا [illegible]

بر قدرت شیران خود را ببین   بمیدان دلیران خود را ببین
دل جان گنه از فکر شست   شب روز ورد زبان ذکر تست
چنانم فتادم در آفات کار   که در تنگ سال آید آن کشت زار
نه دانم علاج از فنی رهنظر   مگر آنکه سازم فدا من تو سر
مگر تو ببخشی از فرزند ما   مگر آب شمشیر شوید مرا
از آنقدر [illegible] گاه وصیت قدیم   به بخش بدم بر سهای عظیم
الٰهی منم بندهٔ عاصیت   در درگاه احدیت بخشنده جنت [illegible]
بسر برده ام از معصیت زندگی   در منت دعا تضرع و زاری [illegible]
اگر بوده ام پیش خود در نماز   [illegible] از جهان دور از
اگر بوده پیش تو سجده سر از سجود   ز خود میکند [illegible] سر چه بود
رسیدم بسر [illegible] روی جهان   زهد جستم [illegible] وزاران [illegible]
دلا مدنی [illegible] بار ها   زهد جسر آورده زدوار ها
فکندم بر تنی جستها چهره نظر   که گفتم [illegible] به دگر
اگر دوستی گفت [illegible]   ور این جنسها [illegible]
کاتم جان [illegible] گفتم عشق   عزیزم که [illegible]
چه دیدم که با هر [illegible] زنگ   [illegible]
بر چشمم به شب روز گردید تار   برآمد ز دل آه بی اختیار
[illegible] درمت من   ز [illegible]
منتظر خود [illegible] عذر خواه   زبان لال لیکن [illegible]
نگو گاه [illegible]   که گاریم [illegible] از عالم
[illegible] عمرم [illegible]   نیامد ز من کار [illegible]
گنه کرده ام گرچه پیش از حساب   ندانسته ام لیک او از ثواب
ولی در وسعت عفو غفران تو [illegible]   [illegible] احسان [illegible]
مرا درگه کرده [illegible]   دگر [illegible]

که هم از آن چون شتران منم   که پیوسته فال ظهورت زنم
براه تو باز است چشم جهان   که هر راه [illegible] بلبلان
نیاورده ام هیچ طاعت نگاه   نیک صحبت گشت از من تباه
گنهم فرق خود را براه تو خاک   [illegible]
ولی از [illegible]   [illegible]
ولیکن کنم ذات پاک تو را   ببخشد خدا [illegible] مرا
بفعل [illegible]   بکردم بخود هیچ که راحت
بدرگاه قاضی الحاجات   نیاورده بکردم [illegible]
به طفلان مکتب ز درس [illegible]   زبان همه خوان بود دل [illegible]
چو عمر از کرم [illegible] داده بیم   به بازار [illegible] فرستاده بیم
به پیش آمد [illegible]   مرا [illegible] کامد [illegible]
به پیش [illegible] ان جستها [illegible]   بیکجا [illegible]
کشودم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
از این ذوق این [illegible]   فکندم دو باره [illegible]
چه دیدم [illegible]   چه گویم چه حال آمد اندم به پیش
امل [illegible] سوخته   زبانی [illegible]
به برکات آورده ام [illegible]   [illegible]
معترفم [illegible] که [illegible] ام   گنه پیش [illegible] کرده ام
عجیبا که [illegible] روز شیم   [illegible]
[illegible]   ادا [illegible]
نکرده ام [illegible]   گنهی [illegible]
[illegible]   تجاوز [illegible]
کنون [illegible] برگناهان خویشتن   سرافکنده [illegible]

بنزدت کارایت داده ام   عفو با ترا جمله آماده ام
تو آن کن چنینی کز تو [illegible]   ز آن کن که باشم من از آن سزا
چه دیدی مراد [illegible]   نکردی ز لطف کرم خواب [illegible]
نه زور [illegible] بسیط زمین   نه دستم گرفتی ز بستی [illegible]
نه اخراج از بنده کی کردیم   کرم کن بوقت [illegible]
نه معزول از بنده کی کردیم   کرم کن بوقت [illegible]
برآورده پیش تو دست دعا   التماس عفو [illegible] نمودن از عفو [illegible]
الٰهی بحق توانائی ات   بوسیلهٔ شفیع [illegible] القائم علیه السلام
الٰهی بعفو بغفران تو   الٰهی بفضل باحسان تو
الٰهی بآن حکم محتوم تو   الٰهی باحفاظ محکوم تو
الٰهی بآن بخشش بحساب   که دارند امید اهل عقاب
بجا توئی جنت بخیر النسا   که هست از شرف بضعهٔ مصطفی
باعزاز زهرا شهیدان حسینی   که از پای او گرد شد فرض عین
بیا قرب خداوند آن اقتدار   که دنیا و دین شد از او استوار
بموسی کاظم شه اولیا   بحق علی ابن موسی الرضا
بحق حسن مقتدای جهان   که از بعد او شد امامت عیان
الٰهی باخلاص خاصان تو   بحقیت حق شناسان تو
باقلیم بخشان خود بینوا   بحرمت [illegible]
باه غریبان گم کرده راه   بدرد اسیران روز سیاه
الٰهی بآن حسن ظنی که ما   بعفو تو داریم روز جزا
در این خاکدان تا بپا داریم   بایمان صدق صفادار ایم
بسوی حضورت ره دهی از کرم   در اهل ایمان داریم محترم
کنی دمبدم اعتقادی قوی   بحقیت اوصیای نبی
کنی دست کوتاه ز عصیان مرا   نگهداری از ظلم طغیان مرا

به هر نحو اکنون نمائی عقاب   بود عدل احسان تو بی حساب
تو آنی که پوشیده برده ام   چه آن کرده و دانسته کرده ام
نمودم من ناشکور کفور   به هر نعمت صرف فسق و فجور
ز بیقدر در ملک نا حق   ز رسوا ز اهل جهان [illegible]
ندارم بجز در رحمت تکیه گاه   ز غم [illegible] بلطف پناه
ندارم بجز در رحمت تکیه گاه   [illegible]
[illegible]   بر آن کنم عرض مطلب روا
[illegible]   بحق خدائی [illegible]
الٰهی بآن اقتدار ام   که آورده بیرون وجود از عدم
که افکنده در گردش افلاک را   معلق نگهداشته خاک را
بحق محمد شه انبیا   بحق علی سید اوصیا
بحق حسن سبط پاک رسول   چراغ علی نور چشم بتول
بحق علی حسین و علی   بحق آل اهل بیت نبی
باعزاز جعفر به برهان او   که دیده حق [illegible]
بحق محمد بحق علی   که هست عند علی تقی و نقی
بحق جگر گوشهٔ مصطفی   امام زمان خاتم اوصیا
بنگر سپاس فزون نعمت   بصبر جگر سوز بر محنت [illegible]
بحرمت کشیدان [illegible]   [illegible]
بجان خستگی های دلبستگان   بدل بستگی های پیوستگان
که بخشی مرا از عطا و کرم   کشی بر سیه نامهٔ من قلم
دهی زان کنی تا [illegible]   موافق کنی [illegible]
باخلاص در خدمت مصطفی   چو آئینه بخشی دلم را صفا
بشوئی بفضلت در احکام دین   ز دل غفلت [illegible]
به هر گونه کاریم که آید به پیش   [illegible]

نه زیم در دو مرهم چاره کسی — بمی عاجز خویش دارم بسی
در اطراف این نامه بی گزاف — مبرا ز کذب و ز بهتان خلاف

که کردم اساس ستایش قوی — بنام محمد بنام علی
زبان دلم را بگیر داوری — ببخشی بروح القدس یاوری

بخواهم درین کار توفیق خویش — که آسان رود مشکل من به پیش
کنی از من بی بضاعت قبول — ثنا خوانی اهلبیت رسول

نخواهم از این نعت و این مدح من — مدد جز رضای تو ای ذوالمنن
بدنیا ز خلعتم کنی بی نیاز — بعقبی در عفو باز

دهی بر دو عالم مرا برتری — بایمان بداری بیابانی بری
نه زین زفضل خودت ناامید — در آری بجنت مرا روسفید

در آنجا ازمن بکیری حساب — دهی بهشتی [illegible] کتاب
غلط کرده ام از کرم کستری — بجلد برین بیچاپم بری

بعز دو سه زین [illegible] — [illegible] ز رفیقان آل عبا
بحق نبی و وصی ای صمد — نه زین نجات [illegible]

کنی یک بیک حاجتم را قبول — بحق رسول بال آل رسول
کنون آمدم ای خدای جهان — بتائید تو بر سر داستان

شبی بودم از عهد مان [illegible] — [illegible]
سبب نظم و باعث بر نظم نمودن — بعهد داشتم صحبتی درمیان

شبی چون شب قدر [illegible] نور — [illegible] بر نعت [illegible]
زتیره دلی چون شب [illegible]

شبی [illegible] دل [illegible] — [illegible] ابتنم بدوش
شبی در اثر سرم اصفهان — که مخفی تبسم چشم روشن از [illegible]

در آن شب خیالم چه [illegible] — بصید غزال غزل در کمین
بسی داد از [illegible] — نکردید معنی آهوش رام

بدامش نیفتاد چون [illegible] — تهی دست بازآمد از [illegible]
چه صیاد آمد تهی از کمین — شدم از تهی دستی او غمین

ولی غافل از آنکه بخت بلند — همائی بدامم بخواهد فکند
ز این [illegible] بی همتیست — ز طالع بلند بر فطرتی است

نبندد از آن [illegible] بدام — که دارد نظر بر [illegible]
ولی چون از آنم نبود آگهی — دل از آرزو بودم از دست تهی

که از عالم غیب فرخ سروش — درآمد چه مرغ [illegible] خروش
بمن گفت ای نقش بند خیال — بری چند بیهوده رنج ملال

بفکر غزل تا بکی خون خوری — چنین [illegible] چون خوری
چه حاصل تو را از غزل [illegible] — که بر تو کند [illegible] آفرین

چه رخ [illegible] از بزم کرد دروان — نیاید کو هیچ یادش از آن
چرا جاری بایدت خورد خون — چنان [illegible] ز زمان برون

وز آن زنگ بری آن که چنان — که بازآید تا که باشد جهان
یکی داستانی در آور بنظم — بکن عزم [illegible] در این کار جزم

چنان داستانی که نبود دروغ — نگیرد بجز راستی زو فروغ
چنان داستانی که اهل جهان — چنان داستانی که پیر و جوان

وضیع و شریف امیر و وزیر — حکیم و فقیه و کبیر و صغیر
چه ارباب زهد و چه اهل [illegible] — به بندند از او [illegible]

ز هاتف شنیدم چه این گفت و گو — بسر آمدانم ذوق در جوش مغز
دو اندم بهر سوی سبک خیال — ندیدم یکی قصه بی قیل و قال

بغیر از [illegible] نبید هیچ راست — که بی آب روغن نیاید [illegible]
زدم رای بر دل بدین [illegible] — بپاسخ دلم گفت با فل [illegible]

بلند اختری که جهان را جلی — ز نعت نبی و ز مدح علی
درین داستان [illegible] — [illegible] کمالت نیست

چه این مصلحت داد دل [illegible] — بگفتم که ای مرد حرف تو جان
درین عرصه افکندم [illegible] — تفرج کنان هر طرف از [illegible]

در آن بحرهای بوسی امتزاج — ندیدم هیچ دری سزاوار تاج
چه [illegible] گردم گذر — صدفهای در یافتم پر گهر

بدیدم بهر سو یکی ارجمند — ستاده سر راه را کرده بند
همه پهلوان بعهد [illegible] — [illegible]

بگفتم که این جای جولان کیست — که میدان مردان بازو قویست
رسیدم بغزدوی ارجمند — بدیدم سر راه را کرده بند

دگر سوی رفتم [illegible] — درفش فریدون برافراخته
بسوی دگر صف آرا آسته — ز رستم زنگان مدد خواسته

دگر جانب ایستاده گم دلیر — بتائید فرزند حیدر [illegible]
بسوی دگر عاصی نامدار — تحمل کرده بر [illegible]

چه دیدم سر راه جمله به بند — به نیروی مردان اقبال مند
که اقبال بر همت خون [illegible] — مدد جستم آنگه ز شیر خدا

بیک جلوه کان برق [illegible] — [illegible] در پیش من [illegible]
کن دم بشمشیر [illegible] راه را — همان راه بر [illegible]

نشستم در کنج معز [illegible] — در آن بالش [illegible]
کنون نامه را میشود مبتدا — بنام محمد بنام علی

بر آن نامه [illegible] بالاتری — [illegible] نام از [illegible]
بیا ساقی ای سرو باغ مراد — که نزد تو دارم سراغ مراد

ای علی که تخمیر از جان بود — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ای علی که حیدر باخیر داد — [illegible]
از آن [illegible] بر عنصرم — [illegible]

را تا انجام تحقیق کن — فرا [illegible] توفیق کن
که در پیش دارم بیابان [illegible] — بتوفیق [illegible] فضل رسول

رسانندی بسر منزل مدعا — [illegible] افتاد
بهر بحر [illegible] — بدریاد رون [illegible] شدم

بدان سو خیالم [illegible] — که بد بازوی طبع [illegible]
ولی هر طرف [illegible] — نهنگی در آن قلزم بیکران

همه [illegible] — همه [illegible] دست کرده دراز
در آورده [illegible] — با قلیم معنی [illegible]

[illegible] از کسی [illegible] — زدم چون [illegible] اول قدم
[illegible] نام [illegible] — ور آن [illegible] سر کوب [illegible]

دگر سو [illegible] ستاده چو کوه — ز فر سکندر [illegible] شکوه
بجائی دگر [illegible] در [illegible] — که این بند [illegible]

براه دگر [illegible] پهلوان — ستاده با قبال [illegible] جهان
برابر ستاده [illegible] — از آن راه [illegible]

بدل گفتم اکنون چه چاره کنم — [illegible] پیش بگذارم آنجا قدم
ببردم سوی تیغ حیدر [illegible] — دلیر از [illegible] براه

بر آمد چو تیغ علی از نیام — [illegible]
گرفتم به نیروی شیر [illegible] — بیک حمله میدان [illegible]

چو [illegible] بود [illegible] دست من — زدم [illegible]
چو [illegible] روان گشته از [illegible] — بمدح علی و نبی نامه ام

کنون میروم بر سر داستان — بگویم [illegible] داستان
بیاور [illegible] پیمانه [illegible] — که در بزم [illegible]

[illegible] تو [illegible]
[illegible] داد

[illegible]

بتوفیق [illegible]
صاحب الفقار [illegible]
از میدان [illegible]

بتایید حیدر شه اولیا رسانم بسر این ره دور را
ز نعت کنون ابتدا میکنم شروعش بنام خدا میکنم

بنام خدا و بنام نبی بنام علی ولی و وصی
چنین گفت داننده داستان رساننده قصه راستان

که آن پیش احکام رب جلیل رساننده رسل جبرئیل
بغاری نشستی ز مردم نهان نظر باز کرده بوضع جهان

وز آتش بدیدی بگردان سپهر بتابنده ماه درخشنده مهر
چنان داشت عادت شه انبیا که اکثر برفتی برون از سرا

بگوید که خیر الله او را لقب شدی شهریار قریشی نسب
برای تعقل افراخته بیستون بدین سطح گسترده از مه برون

بصبح و بشام بلبل نهار بعینه بلند جبال و بحار
بیاد دادن آتش باد و مطر به نخل و به کشت و برگ و شجر

بانسان حیوان بوحش بطیر بر او داد عالم ز شر تا بخیر
بدین گونه بر صنعهای دگر نمودی بیغموت تامل نظر

بدل گفت این کارهای عظیم نباشد بجز کردگار کریم
فرازنده چرخ گردنده کیست فروزنده مهر تابنده کیست

سراغ از که پرسم چنان باشی که پی برده از آن [illegible]
بدینگونه تا آخرش آمد بدیل بنزدیک چهل وقت بعثت رسید

که تنها چه بودی نشسته و دین [illegible]
در این فکر اندیشه [illegible] دین نشستی در این جایگه تا پسین

سوی غار رفتی بهنگام شام دلی در تجلی فکر بودی مدام
ز کوه و ز سنگ و درخت و گیاه سلام علیک ای رسول خدا

تعجب نمودی نبی زین مقال بدل گفتی این [illegible] خیال
گهی هم شنیدی ز شخصی کلام که او را طلب میکند کس بنام

چو دیدی پس و پیش خیر البشر نمی آمدش هیچ کس در نظر
بدل آمدی خوف [illegible] ز آن صدا که از جن مبادا [illegible] این ندا

چه رفتی بدولتسرا دین سرا بگفتی بهمه اهل حرم ماجرا
که این حالتم [illegible] میرسد بگوشم چنین صوتها میرسد

مبادا اگر باشد از جن این ندا دل اندوه باشد از این غم [illegible]
بگفتی [illegible] بانوی بانوان خدیجه که بد بهترین زنان

که غمگین مشو ای فدای تو من که اینها ندانم من اندر زمن
[illegible] چنانست [illegible] که ان خاتم جمله پیغمبران

که از بو البشر تا مسیح انبیا خبر داده اند او [illegible]
دگر آنکه گویند اهل کتاب که باشد ز بطحا زمین آنجناب

چو مبعوث گردد بحکم اله کند جمله ادیان دیگر تباه
شود بعد مبعوث بر دین حق جهان را بنا آید آیین نو

بود حکم [illegible] تا ابد بر آن شخص ختم رسالت شود
تو باشی و شکی نباشد در آن بود این علامات آثار آن

تو از دیو از جن مدار این ندا که این نیست جز فضل لطف خدا
بیا اینگونه تا آخر تا چند گاه بر او بود ظاهر بحکم اله

ز عمرش چهل سال چون در گذشت بفرمان دادار مبعوث گشت
بیا ساقیا ای بدر [illegible] زلال بیا ای کف ابجد یا نوال

بدور آن آن [illegible] سرمدی
بساط کهن در نوردیده شد
شد آراسته از گران تا گران

کیفیت نزول وحی بجناب رب العالمین و مبعوث شدن سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر پیغمبری و ارشاد مردم عالم

که شد دور احمد بحکم ایزدی
بگیتی بساط دگر چیده شد
یکی بزم در شهر بند جهان

ز مهد نبوت محمد گرفت زمین از رسن دین احمد گرفت
بده جرعه زان می باصفا سخن بشنو از بعثت مصطفی

چنین گفت دانای این داستان [illegible]
که روز [illegible] عبادت شه خاص و عام چنان داشت در غار حرا مقام

ردا گسترانیده تکیه زده بدستور [illegible]
که ظاهر بر او گشت مردی تمام نکو رو نکو بوی نیکو کلام

پیمبر بر او دیده حیران بماند نهان زیر لب نام یزدان بخواند
به پیش آمدش مرد غیب از زمان تبسم کنان با دل مهربان

بگفتش بلطف ای محمد بیا بجنبی بهمراهی من بیا
بفرمانش آن سید محترم روان گشت با او بسمت حرم

چو آن مرد نزدیک مروه رسید دو پا در زمین ماند سر در کشید
دگر گون بشد صورت [illegible] پیمبر نظر کرد بر خلقتش

دو پا در زمین ماند سر در سپهر چه مه تمام از درخشنده مهر
[illegible] از سر [illegible] گرفته فرو شرق و غرب جهان

ز یاقوت یک پاره در گردنش [illegible]
میان دو چشمش [illegible] جلی شده نقش نام خدا و نبی

پیمبر بر او دیده حیران بماند به پرسش سخن [illegible]
بگفتش چنین سید المرسلین که ای آفرینت ز جان آفرین

بگو کیستی ای که داری نژاد که مانند تو هیچ مادر نزاد
زمین دیده ام [illegible] نه دیگر کس شنیدم ز کار آگهان

که با این بزرگی بود خلقتی نه با این جمال صفا صورتی
چنین گفت آن پیکر بی قرین که نامم بود جبرئیل امین

منم آنکه آرم سوی انبیا پیام خداوند ارض و سما
منم آنکه از حضرت بو البشر رسانیده ام تا بعیسی خبر

کنون بر تو ای سید المرسلین شدم نازل از حکم دیان دین
نبی خدائی تو [illegible] رب تو را آفریده منزه ز عیب

کتابت رسانم که از علم غیب بحکم خدای منزه ز عیب
به پیغمبری برگزیدت خدا نبوت بتو ختم شد ز انبیا

[illegible] خلقت گزید از کرم مرا حکم فرمود تا دم بدم
رسانم بسوی تو احکام دین تو آگه کنی جاهل راه بین

چو آن عقل فعال کرد این بیان بفرمود کای محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم چنین داد پاسخ که قادر نیم

چو بشنید از او جبرئیل این مقال [illegible]
کتاب نبوت نبودی اگر [illegible] خیر البشر

بیا کرد باز امر خواندن نمود همان پاسخ اول از وی شنود
چنان باز افشرد کردش رها چنین تا سه نوبت [illegible] این ماجرا

چهارم بر او خواند روح الامین ز اقرأ [illegible]
بزد پای پس بر زمین جبرئیل روان شد یکی چشمه سلسبیل

در آن چشمه خود کرد اول وضو نبی هم وضو کرد پس مثل او
بایستاد جبرئیل پیش از زمان نمود اقتدا مقتدای جهان

بدرگاه آن خالق بی نیاز بکردند با هم دو رکعت نماز
قیام و قعود رکوع و سجود نمودند ادا با خضوع و خشوع

نهان گشت پس جبرئیل امین سوی خانه رفت سید المرسلین
چه آمد با اهل حرم باز گفت بر او آنچه بگذشته بود از نهفت

چو دریافت [illegible] آن گفتگو که جبرئیل کرد [illegible]
رخش در برافروخت [illegible] شد [illegible] روی [illegible]

دلش گشت خرم روان تازه کام [illegible]

اللهم [illegible]

یکی ابن عم داشت ورقه بنام

که او صاحب علم انجیل بود   رفتن حضرت بخدیجه بحرم و زیارت ورقه ابن عم خویش و با وی   شنیده ز حال جبرئیل بود
برش رفت گفت این حکایت تمام   مژده رسالت و تصدیق جبرئیل از دانای علم انجیل و غیره   ازاو ابن عم چون شنید این کلام
بخندید از آن مژده گردید شاد   بتقدیس نام خدا کرد یاد   بگفتش خوش آن ملک آن زمین   که آنجا رسد پای روح الامین
ترا یاد باشد دولت کفیل   که همراز حضرت بود جبرئیل   بود جبرئیل آنکه نزد کلیم   رساندی پیام اله علیم
ترا بر رسد زین شرف فخرها   که حضرت تو شد خاتم انبیا   تو اکنون برو زود سوی حرم   بگو تا محمد بیاید بوم
بگو بید بین خود بدینجا که دید   که تا بیدار او این حکایت شنید   بفرمان آن بانوی بانوان   بسوی حرم رفت شادی کنان
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود   بر ابن عمش پیمبر فرستاد زود   چه آمد شه دین بایوان او   گذشت از فلک رتبه شان او
بتعظیم برجست از جای خویش   بآداب چون بندگان رفت پیش   بمژگان غبار از قدومش فشاند   بیاورد بر خود مقدم نشاند
بپرسید احوال بعد از درود   بیان کرد خیر البشر آنچه بود   حکایت چه بشنید گردید شاد   بفرق همایون او بوسه داد
بگفت ای حبیب خدای جهان   توئی خاتم انبیا بی گمان   توئی اشرف جمله کائنات   توئی علت غائی ممکنات
بنای سپهر برین بهر توست   ز جد زمانه زمین بهر توست   بقدر تو از انبیا نیست کس   همه پیش کار تو بودند و بس
تو باطل کنی دین عیسائیان   کشی خط بر آئین موسائیان   بود تا ابد دین آئین تو   نگردد کسی ناسخ دین تو
در ایام دعوت ز اهل دیار   کشی محنت سختی بیشمار   نمایند اول سخنها که کین   برآرند آخر ز بطن زمین
دریغا که از من در آن دم نشان   نماند که سازم فدای تو جان   سر آید ز اینجا بهنگام شب   روی سوی یثرب بفرمان رب
ترا اهل آن شهر یاری کنند   براه خدا جانفشانی کنند   کنند این دعوت امر پس بر جهاد   کشی تیغ بر روی اهل عناد
کشی تیغ شمشیر بر راه دین   براندازی از کفر روی زمین   در آنجا دهی پس خود را رواج   بیابد ز نعمت جهان امتزاج
در آنجا شود دین تو متین   بگیرد بتدریج روی زمین   سخن آنچه گفتم ز انجیل بود   مقالی من از قول جبرئیل بود
چو گفتار او را پیمبر شنید   سوی خانه شد با دل پر امید   ز احوال بعثت بپرده ختم   کنون رایت دعوت افراختم
بگو پس بدینسان ز اهل خبر   مامور گردیدن سید عالم بدعوت عباد در پرده   که چون گشت مبعوث خیر البشر
شمار شد خلق آمد از حق ندا   اخفا از اهل عناد و کیفیت مستقبل گردیدن باسلام خدیجه و   ولی مخفی از اهل جور و جفا
بگو گفت با زوجه خود نخست   مرتضی و قبلی از اصحاب سید انبیا علیه السلام   بیاور تو ایمان بصدق درست
که او بود عمری در این انتظار   چنین داشت امید از کردگار   وز آن پس بسوی علی کرد رو   که بودی علی نیز شب نزد او
چو فرزند او را نبی داشتی   ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی   بگفتش گرو را و لیا   بیا کرد از صدق دل اقتدا
هنوز این سخن را نکرده تمام   که تصدیق این کرد او بی کلام   چنین گفته اند با شه که سن الت   علی ابدت بنی بیعت

تو نشنیده این سخن از نبی   که باشد نیک تا یمن علی   علینیلو بگذاشت پس روزگار   که غیر از علی کس نبد رازدار
روایت کنند آنکه او بی ریا   که مبعوث گردید چون مصطفی   من او را نجستی بجز او دگر   از آن روز تا هفت سال دگر
نبد هیچکس غیر من همرهش   نپاید التفاتی کس رسول اللهش   چه وقت نماز عبادت شدی   نبی مقتدا بود من مقتدی
چه بگذشت یکچند بر این نسق   چنان شد که روزی بتقدیر حق   ابوطالب آن سید نامور   که عم بد نبی را علی را پدر
بزرگ عرب بود عالی نسب   بقدر بزرگیش قابل عرب   پی کاری آمد برون از سرا   شد آنسو که بد خاتم انبیا
بسعی رسید از قبایل حرم   چنان دید آن سید محترم   که ایستاده خیر البشر در نماز   علی اقتدا کرده با صد نیاز
بجعفر که بودش کلانتر پسر   در آن روز بوده هم رفیق پدر   بگفتا به آن برادر تو هم   بکن آنچه بینی از این ابن عم
بحکم پدر حضرت جعفر ز جا   نمود اقتدا با شه انبیا   دعا کرد در حق جعفر نبی   گر آن سان که کردی جنانم قوی
دهد بر دو بالت جهان آفرین   که طیران کنی در بهشت برین   دعا گشت در حق جعفر قبول   که بعد از شهادت بقول رسول
دو بال زبر یاقوت بخشید رب   و زان روی طیار گشتش لقب   پس از مدتی زید توفیق یافت   بفرمان او در ره دین شتافت
جهان آفرین را یکی بنده بود   ولیکن رسولش پسر خوانده بود   ابا بکر پس زان بره پا گذاشت   که گفتار کاهن بدل یاد داشت
که چون کاهنش داده بد این خبر   که مبعوث گردد یکی نامور   ز بطحی زمین در همین چند گاه   بود خاتم انبیای اله
بود خاتم الانبیا بی گمان   چو او بگذرد جانشینش توئی   ز کاهن چو بشنید پس این نوید   بیاورد ایمان نشد هیچ بدید
وز آن پس بتدریج چندین نفر   نبی را بفرمان نهادند سر   چنین بود دعوت نهانی چند سال   که حکم آمد از ایزد ذو الجلال
بفرمای آن دان بر همگنان   بتکلیف بر خاص و عام جهان   بدعوت چو مامور شد مصطفی   نترسید از اهل جور و جفا
هدایت بشد حکم پرودگار   رسید حکم جهانمطاع ایزد ذو الجلال بانواع دعوت اهل   بدیکتن بر آیند چندین هزار
ولی سوی هر کس که آورد رو   عناد و تکریمه سید انبیا بارشاد و هدایت اهل فجور و عناد   بگرداند روی خود آنکس از او
نکردند امرش بعینه قبول   ز جان جمله گشتند خصم رسول   چه پیکار آن سخت چه خویش   بیازار ایشان نگذاشت کس پای پیش
که چندین هزار از شرک بت پرست   بآزار او برکشیدند دست   عدو گشت بیش از همه بولهب   که عم نبی بود و تبت لقب
نخستین بدعوت نبی بود چست   بهر کس رسیدی بگفتی نخست   بیا سوی ایزد بگردان ز صنم   مزن از جهالت بدوزخ قدم
چرا این بت صلب حلب   چه آید از آن سنگ بی حس و لب   نجات نگه از گوش آید بدوش   ترا نیست در او دست با چشم گوش
که حاجت عقده اش نشود   کجا از پی حاجت آن با رود   از آن چشم پند پرستار نیست   از آن گوش هم شنود زاریت
بباید گذشتن از این آرزوی   نباشد پرستش سزاوار وی   نظر کن بحال خدا او چه بود   ز ینک قطره آب سرشت وجود
سرشت ز گل مغز خون استخوان   بپوشید پس خلعت جسم و جان   بدین سورت خوب تا پجا کرد   دل و الدین تو شاد کرد

بگفتند در اثبات ایزد دلیل   نمودند تکیه که برهان سبیل
ز آیات منزل بقدر مرور   بخواندند بر آن ظالمان کفور
چنان شد که روزی رسول انبیا   ز آیات میخواند بر اشقیا
در آن نیز شیطان چنان   رسانید در گوش آن سامعان
که وصف بتان میکند مصطفی   از آن شاد گشتند اهل جفا
نبی سجده بعد از قرائت نمود   نمودند کفار با او سجود
برفتند از آن جایگه شادکام   بگفتند با یکدگر خاص و عام
که ما لات و عزی همی بهز او   که اصنام ما را نباشد عدو
کنون کو بتان را نکو یاد کرد   دل و جان ما را ز خود شاد کرد
ببندیم اکنون بحکمش کمر   ز فرمان و رایش نپیچیم سر
از آن پس باصحاب باشیم یار   نداریم دیگر بکس هیچ کار
نگشتند از آن روز بر گرد شر   باصحاب کردند یاری ز سر
وز آن جزء نبی شد بدولت سرا   بدو گفت جبریل از این ماجرا
که امروز شیطان کلامی چنین   رسانیده در گوش اعدای دین
همه گشته از آن تو راضی و شاد   بعلمند نزدیک دور از عناد
پیمبر چو بشنید از این مقال   دلش گشت پر بیم جان پر ملال
بیامد همی نزد او جبرئیل   بیاورد آیت ز رب جلیل
مقالش بعقل بر بود اینچنین   که فرمان یزدان جان آفرین
هم آن بنده را کش پیش از تو ما   فرستاده ایم از پی اهتدا
چنین بود ابلیس با او عدو   بدینسان خلل کرد در کار او
ولی پیش فرمان دین نبی   که حاضر رسید مکر تلبیس وی
چو این آیه را خواندش آن پیشوا   ز اول عدو تر شدند اشقیا
ولی وقت کز صلح با اشقیا   خبر رفت تا جانب زنگبار
شنیدند چون آن غریبان زنگ   که شد صلح با قوم برخواست جنگ
ز غیرت نکردند صبر اندر آن   که تحقیق کردد براین خبر
نهادند بر راه بطحا قدم   رسیدند چون در جوار حرم
شنیدند کان کرد ابلیس بد   ندامت کشیدند ازان چه سود
سوی شهر کردند ناچار روی   برفتند پنهان ز چشم عدوی
وز آن پس خبر شد بر آن شهریار   که یاران رسیدند از زنگبار
برآمد نبی را بر آن آمدن   بدینگونه بی صبر طاقت شکن

فرستادن آنحضرت دیگر جعفر را با اصحاب باتفاق جعفر طیار بجانب زنگبار و روانه نمودن قریش عمرو را بدنبال اهل اسلام بنزد نجاشی ملک زنگبار با تحف بیشمار و درخواست نمودن تسلیم ایشان را از آن شهریار نامدار

دگر باره از بیم اعدای دین   فرستادشان سوی آن سرزمین
دگر باره کرد آن رسول شفیق   فریقی دگر هم با یشان رفیق
از آن جمله بد جعفر نامور   برآنش فرستاد خیر البشر
که یاران بفرمان او ره روند   بحکمش همه بار نخستین شوند
دگر بر نبی بود آنهم یقین   که از حسن گفتار آن پاکدین
شود مسلم آن پادشاه حبش   نجاشی که بد شهریار حبش
وز آن پس باعدای دین شد خبر   که چندین ز اصحاب خیر البشر
ز بیداد و جور شما چون پلنگ   برفتند بر سمت اقلیم زنگ
شنیدند چون این خبر مشرکین   نمودند با هم صلاح اینچنین
که جمعی بنزدیک شاه حبش   فرستند با هدیه پیشکش
گذارند نیکو ز پیغام را   که خواهند از او اهل اسلام را
بگفتند پس با بوانی خویش   کسی تا گذارد در این کار پیش
که باشد ز تدبیر و مکرش نصیب   زبان چرب گفتار دل پر فریب
پس از جستجو یافتند اختصاص   باین کار عماره با ابن عاص

نمودند آنگه تحف سر براه   هم از بهر اعیان هم از بهر شاه
پس آن هر دو تن سوی ملک حبش   روانه نمودند با پیشکش
شدند از پی اهل ملت روان   بدشت و بدریا چه باد وزان
رسیدند با هم در آن سرزمین   چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
ز دریا گذشتند هر دو رفیق   ز کشتی نهادند پا در طریق
گرفتند اصحاب هجرت قرار   همانجا که بد لب رود بار
رسولان اعدا بسوی حبش   برفتند با تحفه پیشکش
دگر روز نزدیک شه آمدند   بدرگاه او دادخواه آمدند
بگفتند حجاب با شهریار   که دو مرد با هدیه بیشمار
بزرگان بطحا فرستاده اند   بدر طالب بار استاده اند
طلب کردشان خسرو زنگبار   دویدند حجاب دادند بار
چنین بود آیین شاه حبش   که هر کس که میرفت بر درگهش
چه گشتی بآن تاجور روبرو   نهادی بسجده بر خاک روی
چو رفتند آن هر دو ناپاک شخص   نهادند بر خاک رو پیش وی
گشودند پس لب بمدح و ثنا   نهادند رسم تحیت ادا
بگفتند ای شاه روی زمین   مبادا ز نام تو خالی نگین
بگردد اگر خواست آسمان   بحکمت جهان باد با اهل جهان
کله همت بگردون فرازنده باد   ز تخت تو گیتی برازنده باد
بود تا بجا آسمان و زمین   تو را باد بخت کلاه و نگین
کسی کو نباشد ز تخت تو شاد   دلش شاد و در تن نفس مباد
عدوی تو بادا در خاک جاه   ز خاکش تبار ز خاکش کلاه
شهانا مداران بطحا زمین   بتخت تو نازند در روم و چین
همه بنده نیک خواه تو اند   که از ظل فر کلاه تو اند
شها چندی از جاهلان عرب   که هستند با ما یکی در نسب
نمودند از دین آبا عدول   بخواندند خود را یکی را رسول
بدین آوریدند آیین نو   نمودند خود را کنون دین نو
گشودند پس هر جا با زبان   بطعن خدایان ما جاهلان
نخواندند ما را بجز مشرکین   نه ما را که گشته است دین
چو زینسان شنیدیم ما این کلام   ستادیم در موقف انتقام
نبودند چون مرد جنگ و ستیز   گزیدند بر پای داری گریز
بملک تو ای شهریار آمدند   گریزان سوی این دیار آمدند
کنون جمله اشراف بطحا دیار   که هستند مشهور عالی تبار
بنزد تو ما را فرستاده اند   بسی تحفه هدیه بنهاده اند
که ما را ز نیت بما بدهی قبول   سپاری بما جاهلان فضول
نجاشی چو بشنید این گفتگو   بخود رفت از دل فرو
برآورد سر پس زبان بر گشود   با حضار آن قوم فرمان نمود
بفرمود پس شاه عالی نظام   که آرید انجیل خوانان تمام
بیارند با خویشتن انجیل را   گمارند بر کار تعجیل را
بفرمان او حاجبان در زمان   دویدند بهر طلب کردن آن
نهادند در راه چندین گام   که بود اهل دین نبی را مقام
برفتند چندی از او حاجبان   برای طلب کردن راهبان
بهر جا که بد راهب نامدار   بخواندند در مجلس شهریار
رسیدند انجیل در کف همه   نشستند صف صف مرتب همه
شد آراسته مجلسی چون بهشت   ز انجیل داران رضوان سرشت
وز آن پس بفرمان آن شه کسی   باصحاب هجرت رسید آگهی
چو نام طلب خواند بر گوششان   به پرواز آمد بر و هوششان
که آیا چه زینگونه در ماجرا   چه پرسد نجاشی چگوئیم ما
پس احوال آن یک بیک دم بدان   نمودند در پیش جعفر بیان

بگفتش جهانشه زدین رسول که گوییم ما آنچه گوید رسول پس از جای خود جمله برخاستند برفتند بزمی که آراستند
رسیدند در مجلس شهریار زده تکیه بر فضل پروردگار نمودند آنگه که رفتند پیش سلام تحیت بآیین خویش
یکی گفت رسم است اینجا سجود نباید ز آیین تخلف نمود

از نمودن نجاشی [illegible] جعفر را اهل اسلام و مناظره وی
با جعفر طیار نامدار با فرستادگان قریش [illegible] آمدن آن
[illegible] جعفر را با اهل ضلال و غضب نمودن نجاشی با کفار
و از مجلس خویش بیرون نمودن و آنچه [illegible] در
کمال غضب
داد و بعضی از معجزات

چنین گفت جعفر که در دین ما جز ایزد کسی سجده نبود روا
چو بشنید خسرو از او این بیان فتادش بدل راحتی در زمان
بطیار دین خسرو زنگبار بگفت این رسولان بطی دیار
که دار از دو چشم عنایت زما
چنین گفت طیار کای ارجمند نخواهند چیزی دگر جز شما
دویم قرشی از آن کو ایم رسولان چه دعوی همی میکنند زکس ما غلامیم ای شهریار که بیهوده باشیم راه فرار
بهاخ چنین گفت عمر آن زمان که از مفلسی رو نهان کرده‌ایم سیم خمزه کی در زمین گنجیم که از ترس خونخوار بگریختیم
ولیکن برفتید از جای خویش که کس کی برد بر شما این گمان گزیدید از سروران عرب بزرگید در قدر و جاه و نسب
همین است دعوی ما با شما گذشتید از دین آباد خویش نمودید دینی قوی اختراع که از آن بود در میانه این نزاع
چو بشنید [illegible] او گفتگو که خواهیم باشید در دین ما زآیین آبای خود بگذرید بدر کاهن ساحری بگروید
بسی کامدی [illegible] سوی شهریار حبش کرد رو بدو گفت ای شاه فرخنده بخت در آیین این قوم بودیم سخت
گشودن [illegible] شاه آفاق گیر در این قوم بودند دینی بتر نه هرگز بگفتیم سوی رسول نکردیم اندیشه‌ای از عدول
نه کرد او راست نزد عرب که گوییم بر روی دشمن سخن یکی بعد در ما محمد بنام در اوصاف اخلاق نیکو کلام
نکردیم [illegible] بمیران نمودیم مردم امینش لقب ندیدیم از او هیچ جز نیکویی نه هرگز نمود او بکس بدخویی
[illegible] ندادی فریب نه جز بخشش و لطف با کهتران ز بر مال کس دست کردی دراز ز از مال خود داشتی دست باز
مبعوث خلق کرد ابتدا نبودش ز سحر و کهانت نصیب ز عمرش چهل سال چون درگذشت بتبلیغ احکام مبعوث گشت
افعال بد نهی کرد آنجناب همی خواندمان سوی خدا نمود امر آنکه بصوم و صلوة بعدل و باحسان و حج و زکوة
چه معجز بکردند طلب ز نفس بسان قمار و زنا و شراب دگر منع از بت پرستی نمود از آنها که او کرد هیچی نبود
نماند بقول بشر آن کلام نمود او بدانسان که بود ملتمس بود گرچه بسیار اعجاز او کلامی که حق منفرستد براو
نجاشی باو گفت پس آن زمان فصیحان بجهد و بسعی تمام مکرر چه آیات رب ودود نمودند [illegible] ز آن سان نبود
همه محو ماندند ز خاص و عام که گر آیه‌ای یاد داری بخوان چو جعفر قرائت نمود ابتدا بترتیب از سوره کاف ها
شد اشک از دو چشم نجاشی روان شنیدند چون جودت آن کلام چو آن آیه را خواند کایا بتقوی بگوید بمریم کلی واشربی
همه اندیدنای هم راهبان بفرمود پس خسرو زنگیان چه دارید در حق عیسی گمان

بگفتش چنین جعفر راستگو که او عبد رب است و مریم از او بمریم چو القای این روح شد مسیحا از آن روح مفتوح شد
نجاشی چو بشنید از او این کلام بگفت این سخن را بصدق تمام که باشد محمد رسول خدا همان است اینکه عیسی بما
خبر داده از بعثت دین او ز پاکی و خوبی آیین او کلامی که خواندی کلام حق است بتورات موسی زیک منطق است
بشاه حبش جمله راهبان در این قول گشتند هم داستان پس آن حق شناس از سر فرهوش چنین گفت با قاصدان قریش
که گر کوهی از طلا آورید و گر زر بخروار آورید نیابید نیکویی اینجا ز من مگویید دیگر از این در سخن
ز پیشش برفتند ترسان چو بید شده خایب و خاسر و ناامید وز آن پس باصحاب کرد رو تبسم کنان با لب نرم گو
بگفت ای جوانان صافی نهاد مبشر سر افراز ما شید شاد خوش کشور ما و ایوان ما خوش آنجا که گشتید مهمان ما
بهر جا که خواهید گیرید جای نشینید خوشدل بیاد خدای که بدخواه را بر شما نیست دست نیابید از ترک و دشمن شکست
کسی را بجا خیره بیند اگر برون آورم چشم او را ز سر شنیدند چون این سخن اهل دین نمودند بر وی هزار آفرین
برفتند پس از بر شاه دل سوی منزل خویش آسوده دل بسمت حرم قاصدان قریش برفتند شرمنده بر ریش خویش
بیا ساقی ای همدم راستان که باز آمدم بر سر داستان

در کیفیت [illegible] خیر البشر در قرابت دعوت و بیان اتباع
و عناد [illegible] اهل [illegible] بسید المرسلین و بیان بطلیعا و کفران
قوم [illegible] که آن [illegible] رسالت و مقدمه [illegible]

برفتم ز بطحا سوی زنگبار کنون بازگوییم از [illegible]
بخلق زمانه [illegible] معین بده یکدم آن آب صد گل [illegible] چنین گفت گوینده این خبر ز ارباب اخبار اهل سیر
که اصحاب با صفوت کردگار فرستاده چون جانب زنگبار بدعوت شه آماده [illegible] نخست کمر بسته بر کار رحمت چست
نیاسوده یکدم ز ارشاد خلق [illegible] آمد ز جود [illegible] خلق بصبح و بشام و بروز و بشب نمودی بحق قوم خود را طلب
ز از طعن اصنام بستی زبان نه از لعن بر زمره مشرکان نکردی از آن ناکسان احتراز نمودی ادا [illegible] نماز
چه در شان آن قوم شقاوت نشان در احوال آبای آن گمرهان ز نزد خدای جهان آفرین بسوی نبی جبرئیل امین
رسانید آیات قهر و عقاب بخواندی بر ایشان نبی بی حجاب شدی غمزه از غم دل مشرکان فتادی از آن قوم آتش بجان
[illegible] نمودند آن اشقیا بدست و زبان [illegible] انبیا ولیکن [illegible] پاک [illegible] از ایشان نبود هیچ باک
بدان که در کار [illegible] بعبود خدای جهان را [illegible] دیگر جعفر در ایام حج خاص و عام بهر سو شدندی به بیت الحرام
برون آمدی سید انبیا نمودی بهر زمره [illegible] بخواندی بر ایشان از آیات حق بگفتی ز فضل و عنایات حق
در ابطال اصنام راندی سخن هم از نسخ آیین دین کهن بهر جا که رفتی شه انبیا برفتندی آن مشرکان از قفا
نمودی بهرکس که او گفتگوی بگفتندی آن قوم بر گفتگوی بسحر و بشر و جنون [illegible] نمودند اوصاف خیر البشر
گذشتی چنین صحبتی روز و شب میان وی و مشرکان عرب چنان بد که روزی قریب حرم نمودی نماز آن شه محتشم

چه بگذشت ابو جهل ملعون زراه چه اندر غارش بدید آن عدو بدشنام دادن سخن باز کرد سفاهت بآن سرور آغاز کرد
درشتی و سختی بغو آن دنی بگفتش سخنهای ناگفتنی بشدت بجائی رسانید کار که بیحرمتش سر زد آن خاکسار
پیمبر شنید آن عتاب خطاب نگفتش ولی هیچ اندر جواب ز نزدش بتابید سوی حرم بکنجی نشست آن شه محترم
کنیزی هم از خانهٔ آن قریش زنیکی کو نشد بدید آن ظلم طیش

در کیفیت ایمان آوردن سید الشهدا حمزه

تحملهای بو جهل اللئیم کینه بدو گفت با دیدهٔ اشک ریز بگفتا را و حمزه چه چیز دادکوش ز غیرت بهم جوش آمد بجوش
بسوی حرم رفت دیدش حزین مشو جان من گفت اکنون غمین که عم تو آمد پی انتقام جوابش چنین گفت خیر الانام
چگویم کسی را که در روز غم ندارد پدر نه برادر نه عم نه یاور نه یاری ز اهل شفیق نه کس وقت سختیش باشد رفیق
ازین گفتگو حمزه را دل بسوخت چه آتش رخش از غضب بر فروخت بخیر البشر گفت ای جان عم میندیش زین پس مخور هیچ غم
کرا بینی نگیرم ز خصم انتقام حرامست بر من شراب و طعام بپاسخ چنین گفت خیر البشر که ای عم اگر خصم اندر
بیفکنی که آید ترا تا بدین چه حاصل بنا شد تو در راه دین بدو حمزه گفتا فدای تو عم چه خواهی بگو تا بجا آورم
پیمبر باو عرض اسلام کرد شد از صدق مسلم پاک مرد وزان پس روان شد بطرف حرم که گیرد ز بوجهل دون انتقام
بیامد چو پهلوان کینه با بمکان نمود اول اسلام خود را عیان شنیدند چون مشرکان این خبر که آورده اسلام آن شیر نر
شد از بیم رخسارشان تیره گون ز غم تیره دلها بکردار قیر پس آورد رو سوی بوجهل دون چنین گفت با کفر پیر اندرون
که ای قوم بد بخت ناپاک کیش چه ره آمد اسیر از غم خویش چه باید ترا گر نزاع و ستیز توانی بسوی نبی دید تیز
بخواری چه شتم بری نام او زبان بر کشی بد بدشنام او چه او بد کنش خواست گوید جواب نداش مجال سخن آنجناب
بر پشت بکمان کز بودش بدست ابو جهل را همت جان شکست دل دیگران گشت لرزان از او نهادند لرزان سوی خانه رو
از آن دم اسلام قوت گرفت فروغ دگر شمع ملت گرفت بر این نیز بگذشت روزی دگر که هر روز دین میشدی بیشتر
عمر بعد از آن از پس چندگاه درآمد بدین رسول خدا

در بیان ایمان آوردن خلیفهٔ ثانی عمر خطاب علیه الغفران

چنین بود بو جهل از رزش بکیفیتی از علاوه منش که جز قتل پیغمبر ذو الجلال نبودش بدل هیچ وهم خیال
یکی روز میگفت با اشقیا که آرد کسی گر سر مصطفی بزار اشتر از من ببخشم باو که کو تا نه سر دین کج رو
زد پیاله ... بود یمین دگر لیم ز رخشنی چند من عمر چون شنید این سخن گفت من بجنبید عرق طمع در تنش
بدو گفت کو کندا گر میخوری که از گفته خویشتن نگذری من امروز خدمت در انجام بجا بیارم به پیشت سر مصطفی
گرفت از ابوجهل او او قسم پس آنگاه زد در ره دین قدم بآن کار چون رفت پیش عمر یکی گفت با او ندادی خبر
که همشیره ات نیز با جفت خویش گرفتند دین محمد بپیش بر آشفت با سخط زان گفتگو بگشتا برین زوم کشوی خانه او

سوی خانهٔ خواهر خویش رفت چه آمد بنزدیک در پیش رفت بیامد به پشت در ایستاد صدائی شنید از آنکو دل داد
شنید آنکه میخواند و در نکو کلام مزین چنین بد بشکل او وزان میکرد آنکه آن کلام همان خواهرش بیتاب و با اهتمام
عمر زد در خواهرش باز کرد چه آمد درون شور آغاز کرد درآمد بجفت بخواهر بجنگ گرفتش ز حلق بفشرد تنگ
درآویخت داماد هم با عمر گرفتند خصمانه هم با دبر بجستند هم روی هم با پشت بکه کرد زد بسی هم کاه مشت
~~کلوخی ز تنگی فشرده آنچنان که نزدیک شد تا شود قبض جان~~ از او چیه عمر چو پر زد درست فکندش بزیر نشست از زبر
کلوخیش بتنگی فشرده آنچنان که نزدیک شد تا شود قبض جان بیامد روان خواهرش چیره گر بگفتش چه خواهی بکن ای عمر
اگر کشته گردی زما گر ملول نمودیم دین محمد قبول کنون گر کشی گر بمانیم پیش وی بر نگردیم از دین خویش
چو بشنید از او این حکایت عمر بدانست کو بر نگردد دگر بگفتش چه دیدی تو از مصطفی که گشتی بدینش چنین مبتلا
بگفتا کلام خدای جلیل که آرد باو حضرت جبرئیل شنیدیم که کرده بدیر ما یقین که هست آن کلام جهان آفرین
عمر گفت آن قول را خوانده ای اگر یاد داری بخوان پیش ما بر او خواهرش چند آیه بخواند عمر گوش چون کرده حیران بماند
دلش زان شنیدن بسی نرم شد سوی دین اسلام گر گرم شد عمر گفت دیگر بخوان زین کلام بگفتا دگر نیست زین بیش تمام
ولی هست استاد ما در نهفت که گردیده پنهان چنانست بخفت قسم میخوری گر نیابد زیان بیاریم پیشت که خواند آن
چه بگرفت سوگند از او خواهرش بیاورد استاد خود را برش بد از اهل اسلام نامش حباب بیامد به نزد عمر بی حجاب
بر او خواند از آیات بر ره گاه ابا حفظ اسلام کرد اختیار وزان پس بگفتند با هم روان بنزد رسول خدای جهان
بدولت سرای پیمبر شدند چه در بسته بد حلقه بر در زدند یکی آمد و دید از پشت در که استاده با تیغ بر در عمر
بنزد نبی رفت احوال گفت عاندند اصحاب اندر شگفت چنین گفت پس عم خیر البشر که غم نیست بر گشته ...
گر از راه صدق صفا آمد مرحبا و گر با بد او را بخاطر دغا به تیغی بر دارد حمایل عمر تنش را ببکم با بر زدم بسر
چه در باز کردند بر روی او درآمد عمر با ادب صوب کوی گرفتش بسر سرور انبیا ...
بگفتند اصحاب هم تهنیت وزان پیشتر یافت دین تقویت بسی اصحاب دین شاد ازین اتفاق که در خدمت سید انبیا
سوی حرم آشکارا روند نماز جماعت بجا آورند رسید این سخن چون بعرض رسول ز خیر البشر یافت عز قبول
بیا ساقیا ای رشک خلد برین بساط نشاط طی بکیفیته بجبین

آمدن سید اخیار بخانه ملک حبشه در حرم و نماز
گذاردن با اصحاب بسعادت و آمدن قریش ...
دیگر بنزد ابو طالب و سخن گفتن ازو ...

رخم باده فکر اندیشه ریز بسو بسو نشه برو شور ریز
فزود آرا ازین طاق فیروزه فام ز فور شید جام زهر نیم جام
بکن راز پوشیده ابر ملا بدور و بنزدیک در ده صلا از آن مر مرا هم بکام فلک وزین غم بعیشم مدام فلک

چنان مست کین زان می یطرب که چون شد ز خورشید نور دم زنب
درین بزم ساقی بنور ایاغ فروزد به مشکوة نور چراغ
چه کردند اصحاب چنین اتفاق برآمد رسول خدا از وثاق
روان شد بتائید یزدان دین بسوی حرم سید المرسلین
بیالید از بس زمین زان مکان که بیرون رود از بر آسمان
بشادی برقص آمد اندر سپهر چه خورشید هر ذره از وقت مهر
همی رفت جبریل بالای سر بفرق همایونش افکنده پر
ملایک چپ و راست در دور باش شیاطین ز هیبت شده پاش پاش
به پهلو روان حمزهٔ نامدار به پیشش علی صاحب ذوالفقار
همی رفت در پیش حیدر عمر حمایل بمان تیغ کین در کمر
بگرد آمده جمع یاران تمام برفتند زین رو به بیت الحرام
جدا از حرم زیر عرش مجید رسانید چیزی که گردون رسید
چه دیدند کفار زین گونه حال نمودند هر یک سبب قیل و قال
یکی رفت ناگاه نزد عمر باو گفت این چیست ای بد گهر
نه زان سان که رفتی تو باز آمدی بکین رفتنش با نیاز آمدی
عمر کرد اسلام فخر الکبار پس آنگه باو گفت ای نابکار
هر آن کز محمد حسد بود بیش به پیچید از خویش بر پای خویش
چه کفار دریافتند این سخن که در دل چه دارند آن انجمن
نهادند بنیاد بهر اجتماع نمودند با اهل ملت نزاع
چه دیدند لشکر صحبت اصحاب دین همه دست کردند بر تیغ کین
از آن جای حالی [illegible] پا شدند دلیران دین مسجد آرا شدند
به پیش اندر آمد رسول خدا نمودند یاران بآن اقتدا
[illegible] کنشت تکبیر چنین در حرم فتادند اصنام بر روی هم
ز تائید ایزد بمسجد نماز ادا کرده آمد سوی خانه باز
چو دیدند [illegible] آنچنان در افتاده آشوب در مشرکان
پی مصلحت جمع گشتند جمع پر از آتش کین درون شان چو شمع
نشستند [illegible] بهم بهر قهر چه در پیش عقرب کرمهای زهر
بگفتند دیدی محمد چه کرد چسان آخر از ما برآورد گرد
نه [illegible] بیجا رسانید کار که بدعت کند در حرم آشکار
بسی کرد گفتهای سوزین کشیم ازان بار عجز و زبونی کشیم
پس از فکر اندیشهٔ بیشمار شد آخر این رایها برقرار
که نزد ابوطالب نامور بیایند جمهور با یکدگر
نبی را بخواهند این بار از او کز او زود کوته شود گفتگو
وگر داشت حاجت از آن در دریغ ستانند از او خصم خود را بتیغ
چه کردند این مصلحت را بهم برفتند پیش بزرگ حرم
شده متفق با دلی پر ز طیش بگفتند ای کدخدای قریش
محمد برآورده از ما دمار دگر پیش ازین صبر ننگست و عار
کنون هفت سال است تا روز و شب بازار ما بر گشاده است لب
ز اوباش بی باک چندین دگر بیا مردی او برآورده سر
نگوید جز عیب اصنام ما ز کس غیر مشرک برد نام ما
کند لعن آبای ما و پدر بود دین ما کفر در پیش او
نه زین هم حجاب آورش اندکی که ما و شما را بود دین یکی
شنیدی چه کرده قوم او در حرم نمودند با ما چنان از کرم
ولی ما ز شرم تو تا این زمان نکردیم با آن [illegible] آن
نمودیم تا حالی دار و مدار دگر از مدارا گذشته است کار
کنون ای بزرگ عرب برخیز بفرما که باید یکی از دو چیز
یکی آنکه منعش کنی تا دگر چه او خود چه اصحاب او سربسر
ببندد ازین گفتگوها زبان کند پشته نباید دگر در میان
دوم آنکه گر نشنود او سخن نه بندد دو آن گفتنیها کهن
سپاری بما تا شود در درون بخنجر تیزش بریزیم خون

سیم آنکه کرد از اینرا محال مهیا شوی بهر جنگ و جدال
که ما را دگر پیش ازین تاب نیست خورد غصه دل چند کس آب نیست
بدان کین هوا را نداریم بیم مگر رستنیم با سر دهیم
بگفتند این حرف برخواستند به بیرون شدن راه در خواستند
چو رفتند کفار بیرون ز در نبی را طلب کرد آن نامور
نخست آنچه گفتند کفار گفت پس آنگه خود آنچه عم غمخوار گفت
که جان پدر عزم را پیشه کن درین کار خود نیک اندیشه کن
قبایل ز ما خاطر آزرده اند ز بس کز تو غصه جگر خورده اند
بگفتند از شرم آزرم بگذاشتند ره کین پرخاش برداشتند
بهم متفق بر ستم گشته اند بخونریز ما هم قسم گشته اند
نداریم ما آنقدر اقتدار که آییم ما جمله در کارزار
بود شیر هر چند با زور دست چه انبوه گشت مور یابد شکست
دگر چند باشد دم تیغ تیز چه زد مور با شعله ریزه ریز
در آیند از جای بنیاد کوه چه باشند موران گروه گروه
بدان ای پدر از نور در چشم من که ما بر بنا نیستیم بر انجمن
چه آن بد نهادان بهم یکروند ز مه تیغ بیشتر تیزتر میشوند
بود جمع ما زد ازیشان چنان که مشت گلی پیش سیل روان
نکرده چه از جنگ ما حاصل مراد [illegible]
همان به که چندی به بندی زبان پرستی خدای جهان را نهان
[illegible] نخواهی دگر [illegible] مشرکین
کنی صبر تا کرد کار جهان رساند برای تو یاری دهان
چه آیند انصار اعوان بدید بجائی که خواهم توانی رسید
بگفتش که ای عم عالی تبار مرا اندرین کار معذور دار
کنم گر ز پیش خدائی ادعا بمن آنچه گوئی [illegible] روا
ولی من بفرمان حق میکنم نه از بهر خود گفت حق میکنم
نهان است چندین سخن زیر لب در اخفای [illegible] تا حکم رب
چو امرش باشد دگر راز شد زبانم بآن گفتگو باز شد
کنون لب فرو بندم بحکم خدا اگر سر رسانید از تیغ [illegible]
تو گر میتوانی بکن یاریم بجا آر شرط نگه داریم
وگر نیست مقدور تا ای [illegible] ندارم طمع از تو امر محال
ازین ورطه چون جدا بکن رفت خویش که من پای ننهادم الا به پیش
بود پس جهان اگر بی یار من [illegible]
چه این حرف ابوطالب از وی شنید ز رشک دلیکه دار کی بر دمید
گرفتش در آغوش بوسید دست که باید چنین مرد [illegible]
بگفتش مخور غصه جان پدر بکن آنچه فرمایدت دادگر
که من هم درین کار استاده ام بدست رضایت [illegible]
نگردم ز همراهیت یک وجب اگر تیغ بارد همی روز و شب
شنید این سخن چون شه انبیا از او گشت دلشاد کردش دعا
ابوطالب آنگه در اندیشه شد بجد بهر کار آنچه خرد پیشه شد
بر خویش کرد از قبایل طلب بنی هاشم هم بنی مطلب
برفتند در دم بفرمان او طلب کرده کان سوی ایوان او
سزاوار هر یک تواضع نمود نشاندش بجائی که در خورد بود
چنان پس زبان بر سخن برگشاد که بنیاد آشتی درج گوهر فشاند
بگفت ای بزرگان عالی نسب سرافراز گشتید اندر عرب
بدانید ای سرکشان قریش ز کین محمد چه از تهر طیش
بنزدیک من جنگجو آمدند همه زان شان چنین عدو آمدند
نمودند از آن گفتگوها شتاب بربیزم ختم کردند آخر سخن
که من مصطفی را [illegible] سر انداز قوم چنین کو [illegible]

وگر من نیایم بدادن مقال | ستانند او را بجنگ و جدال
بدانید ای مهتران حرم | محمد عزیز است چندان برم
که از جان خویش و پسرهای خویش | سر جان او پیش من هست بیش
زند بر زمین گر فلک را عدو | نیابند یکسر ولی مو از او
کنم من چه در دادن او درنگ | کشد کار آخر به پرخاش جنگ
شما را که هستید اعضای من | چه من جمله از پشت آبای من
بیاری و نصرت طلب کرده ام | گمان وفا بر شما برده ام
کنون چیست تدبیر کار شما | که دشمن کمر بست بر کین ما
بپاسخ بگفتند گردنکشان | چه مؤمن چه مشرک همه یکزبان
که ای افسر فرق اهل شرف | بحکم تو داریم سرها بکف
سر موئی از گفته‌ات نگذریم | اگر سر بیابیم اگر سر دهیم
ولی دشمنانند چندی بشمار | ضرورت است تدبیر در کارزار
چو بشنید این مهتر انجمن | ز اصحاب بر وفق خواهش سخن
بدل شاد گردید کرد آفرین | بر آن قوم آنگه بپاسخ چنین
که تدبیر اینکار سر کرده ام | پس آنگه شما را طلب کرده ام
بدانید اینست تدبیر کار | که شعبی که ما راست در کوهسار
ز بس در متانت بود بی نظیر | ندارد بر او دست چرخ اثیر
بآن قلعه ماند که از چهار سو | بود سنگ یک لخت دیوار او
ز رفعت رسیده سرش بر فلک | نیابد در آنجا بطیران ملک
ندارد چه صندوق یک راه پیش | چه گر بسته ننهد کسی پای پیش
در آن شعب باید شدن همگروه | گرفتن وطن چون پلنگان بکوه
نمودن چنان راه را استوار | که بدخواه از وی نیابد گذار
اگر کار انجامد آخر بجنگ | بکوبیم سر دشمنان را بسنگ
بود جنگ از یکطرف با عدو | نگیرند ما را ز هر سو فرو
شنیدند آزاده قوم این چنین | نمودند بر رای او آفرین
باو جمله گشتند هم داستان | بجز بولهب تنگ کین و دمان
که از کشت کو یاوری نکرد | براه وفا پایداری نکرد
ابوطالب آنگه با جمله گفت | که این راز اکنون نشاید نهفت
بزودی به انجام باید نمود | چو آگه شود خصم آنگه چه سود
بحکمش رفیقان شتابان شدند | بیکدم پی ترتیب سامان شدند
ز نوشیدنی هم از خوردنی | ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز شمشیر و خنجر ز گرز گران | ز درع و ز مغفر ز برگستوان
دگر آنچه در کارزار بود | چه در روز راحت چه روز نبرد
نمودند از بهر آرام خویش | بقدر مؤنت سرانجام خویش
پس آنگاه با مهتر دو جهان | در آن دره رفتند پیر و جوان
نمودند اول ز مردان کار | در دره را محکم استوار
نبی را بجائی که بود امن تر | ببردند کردند او را مقر
ابوطالب آنگه طلب کرد پیش | پسرها و اقوام نزدیک خویش
فکندند خفتان ز جوشن ببر | ببستند شمشیرها بر کمر
بدستی کمان و بدستی سنان | شب و روز گرد نبی پاسبان
بجائی که بودی نبی وقت شام | گذشتی چو نصف شب آنگه مقام
ببردند او را بجائی دگر | بدینسان دگر جا بوقت سحر
که تا بر ستم پیشگان شقی | نباشد مشخص مکان نبی
بدینگونه تا سالها سی میداشتند | که از خصم وسواس میداشتند
چه دیدند اعدا که آن نامدار | نمود اینچنین کار را استوار
ز دود دل آتش بر افروختند | هم از آتش خویشتن سوختند

طلب نمودن ابوطالب مهتران قریش را و مشورت نمودن در محافظت آنحضرت و در آمدن شعب از اشقیا

نشستند یکجا بهم مشرکین | بفکر مکافات با اهل دین
نمودند باهم بدینسان قرار | که بر مسلمین تنگ گیرند کار
ز دل مهر پیوندشان برکنند | نگیرند دختر نه دختر دهند
نباشد با آنقوم حق السلام | نگیرندشان جز بدشنام نام
ز کس نان فروشد بایشان نه آب | نه جام و نه دستار و نه جامه خواب
دگر آنچه باشد از آن ناگزیر | که خواهد تن زنده [illegible]
ز سودا ببندند زانگونه راه | که کس را نیفتد بکف برگ کاه
چه کردند این مصلحت را قران | بدانکه تا آنکه بر نگردند از آن
نوشتند بر کاغذ این شروط | بسوگند کردند آنرا منوط
که بستیم باهم بدینگونه عهد | در این عهد دایم نمائیم جهد
کند گر کسی زین تعهد عدول | بود خارج هم از تابعان رسول
نیابد ز ما جای نی دگر نان و آب | نبیند ز ما غیر رنج و عتاب
چو ختم این نامه زینسان بطیش | حمل کس ز نام آوران قریش
بدان نامه کردند مهر از ستیز | نگین دیده خونبار و دل اشکریز
پس آن نامه در کعبه آویختند | غبار کدورت برانگیختند
کنون بشنو احوال اصحاب دین | که گردند ساکن در آن سرزمین
بآرام بودند تا غله بود | ذخیره چه رو در تمامی نمود
بعسرت بسر رفت یکروزگار | وز آن بیش شدت گرفت کار
ز پوشیدنی ماند ز خوردنی | یکی گشت حال فقیر و غنی
ز نایافت بازار کاشانه ماند | نه در خانه موجود یکدانه ماند
خورش ماند ز خشک و تر تا تنور | شد از بوی نان ظرف خالی تنور
کسی کز جگر آنقدر نم نداشت | که از آتش لب تر کند وقت چاشت
کسی گر بسوداگری آمدند | که با اهل بازار سودا کنند
خبردار گشتی چه دشمن از آن | رسانیدی بیحد چو شداد زیان
بهائی که میدادی آن اهل دین | دو چندان باو داد از قهر و کین
گرفتی بزور و ز آن کس جنس | نمودی بر آن مرد دینی هدف
نمیداد بدخواه آن سرفراز | برفتی تهی دست مایوس باز
چنین اهل اسلام را تا که سال | بدانگونه بودند اعدا بحال
چو بگذشت میعاد از سه گذشت | دل بوطالب از آن غم گداخت
بجنبید ز مهر خون اندکی | سوی قوم رو کرد از آنها یکی
ز آل لوی بود نامش ظهیر | بدو گفت ز آنها بحرف خبیر
که تا چند بیداد و شدت کنند | کنون آنکه کرم و مروت کنند
اگر مهرتان ز دل بگذشت | ز انصاف اما نباید گذشت
نباشد بکیش مروت روا | که اینرا پسندند اهل وفا
که بنشیم ما در فراغت مدام | بسر باشد اندر قبیح و خام
همان به که بر نقض پیمان قیام | ز بد کرده خود پشیمان کنیم
خود آن نامه را پاره پاره کنیم | غم را بیکباره چاره کنیم
ابوجهل از او این سخن چون شنید | بگردید از آتش رخش بر دمید
بگفتا اگر زیست ای فلان | که برهم زنی عهد او را بآن
گسستن نباید ز آن نامه را | که برخود پسندد دگر جامه را
چه بشنید از وی ظهیر این عتاب | برآشفت و دادش بسختی جواب
بپا خاست او را ز شد بدل | ز هر سو چه پیدا بجهارش شدند
کسی را که دل بود اهل خبیر | هم آواز شد در سخن با ظهیر
ولی آنکه را سینه پر کینه بود | ابوجهل دون را مددگار بود
شد از هر دو جانب بسر قیل و قال | بقیه بجا مانده بی انفصال
برفته آنروز قوم از حرم | سوی خانه آزرده خاطر بهم
چنین گفت با همرهانش ظهیر | که فردا هم قبل این کار خیر

صلح نمودن ابوطالب با قریش و در آمدن اهل اسلام از شعب ابوطالب

چو روزنده گر یوسف آفتاب / برون آمد از چاه شب پر عتاب
بسوی حرم قوم جمع آمدند / چو صلح و چو صف یکی زدند
بدین رفت تقدیر جان آفرین / که یابند از آن غم نجات اهل دین
گروهی که بمجلس در آمد ز در / ابوطالب آن سید نامور
در این فکر بودند تا چون کنند / که آن نامه از کعبه بیرون کنند
بتعظیمش از جای برخاستند / نشیمن بصدرش بیاراستند
از آن امکن جمله حیران شدند / هم از هیبت او هراسان شدند
کنون بهر صلح صفا آمدی / به پیوند خویشی بر ما آمدی
بگفتند با هم که ای نامدار / بتنگ آمد از غیرت اضطرار
چو بنشست ابوطالب نامجو / سوی حاضران حرم کرد رو
سپارد نبی را بما بیدرنگ / از این پس چه پرخاش باشد بجنگ
چه حاجت که تفصیل آن بشنوید / که خود بهتر از کار خود واقف آیید
چنین گفت کی گرگ تن تو قریش / بما آنچه کردید از کین طیش
رسانید سوی محمد سلام / که آن نامه کینه ورز انتقام
بدانید که اکنون روح الامین / ز نزد خدای جهان آفرین
بنامد خبر داده رب ودود / ز پیمان و سوگند عهد آنچه بود
که قوم تو رنگش چنان ریختند / نوشتند بر کعبه آویختند
کنون میکنم عرض من با شما / که با هم گشاییم آن نامه را
سر الرحمن چنان خورده کرمش تمام / که باقی نماند بجز حرف نام
بدانید شما مصطفی را دهم / کنید آنچه خواهید بود استم
اگر آنکه باشد خلاف از خبر / در آن نامه از کرم نبود اثر
که جز نام حق خورده کرمش تمام / شما بگذرید از سر انتقام
وگر راست باشد کلام نبی / چنان صبر داده است ان...
شنیدند آن قوم چون این کلام / بر این شرط گشتند راضی تمام
شما رید باطل هم عهد خویش / نه بشنید زآن کم بود بیش
پس از جا بجستند و برخاستند / بعهدی که عهد آراستند
بگفتند ای بهتر نامجوی / تو انصاف کردی در این گفتگوی
بجز نام پاک خدای جهان / ندیدند از حرف دیگر نشان
ز سقف حرم نامه کردند باز / گشودند در پیش آن سرفراز
چه دیدند آن قدرت کردگار / هم از حیرت و خجلت بیشمار
که کرمش سراسر تراشیده بود / ز نیکو یکی حرف ناشسته بود
پشیمان از آن شرط اهل قریش / ز هر سو رفتند اما چاره شد
فکندند سر را خجالت بپیش / گرفتند بدندان سر انگشت خویش
ولیکن ابوجهل برگشته بخت / بر آن عهد پیشین چنین بود سخت
پشیمان اما نمیکرد سود / که از کف عنان سخن رفته بود
نمودند فریاد و غوغا بسی / سخن گفت بر رای خود هر کسی
دگر چند از جاهلان قریش / با و متفق گشته در قهر و طیش
ظهیر رفیقان او آن زمان / با آن نامه مهتر خاندان
ابوطالب آن گفتگو چون شنود / بنفرین ایشان زبان بر گشود
ز شرطی که کردیم از تو قبول / نباشد کسی را مجال عدول
بگفتند ای سید انجمن / مبر بیم ز گفت رای اهرمن
به بندیم پس تیغها بر کمر / بیاییم همراه تو ای نامور
کنون عهد خود را بجا آوریم / صفور سو لکی نامه را بر دریم
دریدند پس نامه را در زمان / ببستند شمشیرها در میان
بر آریم از آن دره اصحاب را / وز آنجا رسانیمشان تا سرا
ز شش ماه ظلم آزرده دل گشته شاد / روان سوی دره بمانند باد
چه آن قوم را مهتر نامدار / چنان دید بر قول خود استوار
برفتند یاران بفرمان او / ابوجهل ماند و گردید رو

چو آمد ابوطالب نامدار / سوی دره آن یار عالی تبار
بشد تا بنزدیک اصحاب خویش / بگفت آن حکایت که بگذشت پیش
رسیدند و نیز از طرف هر یکی / کشودند بر عذر خواهی زبان
که ای نامداران عالی تبار / ز رو دل شما نیم ما شرمسار
ببخشید بر ما که بد کرده ایم / ستمها بیحد و مر حد کرده ایم
دگر با شما نیست ما را عناد / شما هم ز رفته میارید یاد
بر آیید از این تنگنای دره / که ما از بدخصم داریم پاس
شنیدند یاران چو این ماجرا / شگفتند چون گل ز باد صبا
ببیرون آمد از بعد لشکر فرج / برستند اصحاب دین از حرج
چه خرم زمانی که آن زمان / که بعد از چنان صحبت بیکران
بان کس چنان صحبتی رو دهد / هر یکبار از آن رنجها وارهد
نباشد دگر هیچ فرحت چنین / همین است عمر و باده همین
پس آن ناملان بیدار بخت / همان ساعت از دره بستند رخت
نمودند طیران سوی خانها / چو مرغان از دام گشته رها
بشکر چنین نعمت بیقیاس / نمودند نیکی رهش ناسپاس
دل آزاد گشته ز رنج تعب / در آرام بودند پس روز و شب
ولیکن رسول خدا همچنان / نبستی ز ارشاد مردم زبان
کشیدی ز جهال بس بس ستم / نکردی ز کوشش در جهد کم
از آن قوم بدکیش بیداد گر / کرو هر که بودند بی رحم تر
ستم بیشتر داشتندی روا / ز حق زود تر یافتندی جزا
بر آن ناکسان قهر نازل شدی / یکی کور گشتی یکی شل شدی
یکی را گرفتی تب شعله خیز / بدینگونه دیگر بلیات نیز
چنان زیستی چند که در عذاب / پس آنگاه مردی بحال خراب
همین حرف گفتی در آن وقت هم / خدای محمد مرا کشت هم

در صفت وفات ابوطالب نامدار از دنیای فانی بسرای جاودان

بر این نیز بگذشت تا چند گاه / وز آن پس ... بحکم اله
که در روزگار فراز قوم عرب / ز ضعف بدن کرد بالین طلب
ابوطالب آن سید ارجمند / ز نالان ز طبیعی دردمند
ز رنجور بستر تنش جای گرفت / ز بس درد در جمله اعضا گرفت
تبش همچو خنجر در رگ پی دوید / بر استخوان ناچیز نی رسید
به بیمار ضعف رنجور شد / ز دل آن بتوش و از تنش دور شد
چو دیدند حال پریشان او / همه غمگساران خویشان او
خبر زآن حراقی مزاجش شدند / مقید بفکر علاجش شدند
بهر جا که از دوستان بود کس / نشان از طبیب مسیحا نفس
نمودند حاضر ببالین او / ولیکن نشد هیچ تسکین او
شدی دمبدم درد او بیشتر / نکردی دوا نفع اصلاً اثر
طبیبان کشیدند دست از دوا / چو حالی چنین دید آن پیشوا
بدانست کآن درد او بیدوا است / علاجش رضا بر قضای خداست
بخواند آنگه آن سرور انجمن / سران قبایل بر خویشتن
چو گشتند حاضر بزرگان تمام / گشود آن خردمند لب بر کلام
چنین گفت کی سروران عرب / بزرگ حسب هم بزرگ نسب
هم از حسب پیشوای اصیل / همه در نسب از نژاد خلیل
نمانده بزرگی قدر شرف / نصیبی که آمد شما را بکف
بسی گنج بخت ز تحمل تعب / بسی شیر مردان رستم شکار
میان شما سروران بوده اند / همه سر فراز جهان بوده اند
بدانید ای نامور بخردان / نبوده نباشد کسی جاودان
کسی از اختیار است بانیده / کی اختیار است در بندگی
ز آغاز کردیده بر من عیان / کسی با بدم رفت از این جهان

کنون روی سوی رحمان میکنم   وداع شما دوستان میکنم   شما شمع باشید بعد از نجات   که ما زین سرای فنا بستیم رخت
کنون آنچه گویم بدل بشنوید   که در هر دو گیتی ز حق وا رهید   نخست آنکه دارید پاس حرم   که دلهای اعدا بود محترم
همین فخر دارید بر خاص و عام   که هستید خدام خیر الانام   دگر آنکه پیوند هم مکنید   بانصاف با یکدگر سر کنید
ز خویشان خود بر نتابید روی   بدارید پاس حرم را نکوی   ترحم نمائید بر زیردست   نباشد روا بر شکسته شکست
ضعیفان خود را حمایت کنید   بدرویش مسکین رعایت کنید   مگردید هرگز بگرد دروغ   که از نیکی دل بگیرد فروغ
به بخشید دست خود از مال غنی   که هرگز نباشد ازین مال غنی   بدانید دیگر محمد نبیست   درین حرف قول ... یکیست
فرستاد او را خدای جهان   پی رهنمائی سوی گمرهان   ز حکمش مپیچید سر زینهار   که حکمش بود حکم پروردگار
چنین دیده ام خود بچشم یقین   که دینش بگیرد همه روی زمین   ز ملک عرب تا دیار عجم   درآید بفرمان او یک قلم
پس آنگه ... مداران ... تبار   که گردند از سرکشی خاکسار   بسی بی نشان مردم مستمند   شوند از سر پیروی سربلند
نماند دگر اعتبار بکس   بود معتبر مرد دین دار و بس   دریغا که چرخم ندادم مجال   که دریابم آن روز فرخنده فال
ولی ... بدای دوستان   که ... زید ... جان   اطاعت کنید ش بحکم خدا   بخواهید ... خود ...
... وداع عزیزان نمود   ... ضعف بر ... بر ... بفزود   ... دمبدم   ... قدم
چو ... نزدیک شد   ... بر بالین او   در آن وقت فرمود تلقین او
بگفت آنچه از سرور دین شنید   تبسم نمود و نفس درکشید   خرامید در عالم پاک ...   روان بر فلک رفت ... خاک
نبی ... از کردگار   طلب کرد با دیده اشکبار   برادر ... کرد ... جوان   چنین است آئین رسم جهان
مدارید کس چشم مهر از سپهر   که این ... اولاد مهر   لباسی کبود ... ایم از آن   که بی ماتمی ... یکزمان
کشنده ... روز آن نابکار   ... هزار   به پوشید کبود ...   نکرد ... ولی ازجفا
چنین ... که ... بزرگ   بنزد ... سرور انبیا   که ... تکفین آن پیشوا
کنند ... علی ولی   که تربت حیدر بحکم نبی   ... سید بکافور ...   بر آئین اسلام کردش کفن
بتابوتش آنگاه بگذاشتند   پس از جای تابوت برداشتند   رسول خدا پیش تابوت او   همی رفت میکرد این گفتگو
که ای مهربان عم غمخوار من   نکردی تو تقصیر در کار من   ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی   گرامی تر از جان مرا داشتی
بگشتی نکردی دل آزاریم   ز دشمن نمودی نگه داریم   ... داشتی ...   ... خطاب کرد ... حرم
همیشه ز خود داشتی راضیم   که بادا ازو راضی خدای حرم   نکوئی نمودی ... بیا   به نیکی بیابی ز ایزد جزا
دگر هم ز خویشان ... او   ز بس یاد کردند احسان او   همه گشته غمناک از رفتنش   ... آمد ... رفتنش

بجانش بسپردند گشتند باز   همین است ایام را در مجاز   ولی بر حبیب خدای جهان   بسی کرد اثر فوت آن نوجوان
یکی آنکه رفت آنچنان غمگسار   دگر دشمنان را فزود اقتدار   ازین غم در اندوه بودی مدام   ... هیچ ... دم
بدین سوز نگذشته بد بیست روز   نکرده ... کهنه آن غم هنوز   که ناگه ملال دگر رو نمود   فلک داغ بر داغ پیشین فزود
چنان شد که بانوی امت سرا   همان مادر پاک خیر النساء

رحلت نمودن خدیجه کبری از سرای غرور بسرای عالم نور

کزو بود رونق ... معاش   ز ضعف بدن گشت صاحب فراش   هر روز دردش فزونی گرفت   دوا در تنش ... گرفت
ولی چون ... رنج مرگ   نماند دعا را ازو ساز برگ   تنش دمبدم ناتوان تر شدی   ببالین سرور گران تر شدی
ندادی ... اورا آب   ز بیدار ماندی ز رفتی بخواب   رسول خدا بر سر خسته حال   بدانست کاندر چه باشد ملال
دگر داده بودش خبر جبرئیل   که بانو را ... وقت رحیل   چنین گفت با او رسول اکرم   که این رنجت آمد فزون بردم
بکام تو ... کامد به پیش   ملال فراق تو ای مهرکیش   ولی بعد ازین غم خدای کریم   ترا میرساند بفوز عظیم
چنین وعده فرمود جان آفرین   که بخشد بمن در بهشت برین   ترا نیز با مریم ...   که باشند حوران ...
چو بشنید بانو از آن نوید   دلش از طرب همچو گل بردمید   چنان انتعاشی از آن ذوق ...   که گفتی نماندش دگر هیچ درد
ولی چون تمنای آن ... داشت   ... همت خود گماشت   فتاد دلش بر ... چنان   درآمد بپرواز ...
چو نزدیک شد حالت ارتحال   مراو را دگر گونه گردید حال   رسول خدا داد تلقین او   پس از رحلتش کرد تکفین او
چو یکماه شد بعد عم رسول   ز عالم سفر کرد ام بتول   ز بعثت نبی را دهم سال بود   که پی در پی آن هر دو رحلت نمود
پس آنجا که گفت اشرف مرسلین   بکندند قبرش در آن سرزمین   درآمد خود اول بقبر آن شفیع   که گردد ز فیضش ... وسیع
درآورد پس نعش آن غمگسار   ز رقت شده دیده اشکبار   بسی یاد فرمود غمخوارگیش   ز حق خواست اجر نکو کاریش
نهان کرد چون پیکر ... پاک   بیامد سوی خانه اندوهناک   شد اندوهش افزون تر از بیشتر   چو بنمود آن ...
... برو باری ... بنمود   درون پر ز غمگین ... بنمود   ز یکسو فراق حبیب ... هم ...   ز یک سو دگر ... کرد ...
رسیدش چو بسیار آفات حزن   ... خواند   ... اهل جفا   برون آمدی ...
نمیرفت دل صبرش ... دین   ... جزع ...   بحکم خداوند بودش رضا   نمی گشت آزرده دل ازقضا
چو دیدند بیکس رسول قریش   ... ز دست ...   درین بار کردند چندین ستم   که دشوار ... در حرم
چنان در دل پاک او کرد جای   که بیرون نهد ... از ...   طلبگاه پس ... نزد خویش   باو گفت ...
نمودش بجود هم ... کرم   بسوی قبایل برفت از حرم   مخالفت آن حبیب خدای ودود   بسوی ... ذکر نصرت نمود
بدین نبی خواندش آن مصطفی   ... اجابت نکردند اهل جفا

وز آنجا بسوی کره دگر … بفرمود تشریف فخر البشر

و مقامی که فقد از حرم جانب قبایل رو دعوت نمودن خلق را سوی خالق و ایذا کشیدن از آن قوم جهول و ایمان آوردن جمع جنیان بآن فخر زمان و چگونگی

بآن قوم هم مژده او بسی … ولی هیچ نگرفت در وی کسی
از ایشان نه امید کس کرد باز … سفر کرد از آنجا بسوی حجاز
بر آن قوم بگشاد لب … بر کرد آن کرم را طلب … نکردند ارشاد او را قبول … نمودند تکذیب قول رسول
بگفتند او باش اجلاف را … چنیهان بی شرم انصاف را … که با سرور دین سفاهت کنند … بر آن کوه باران سنگ افکنند
کشیدند اجلاف بی باک دست … سرزیر باران سنگ شکست … بنزد ایم از سنگ اهل جفا … لبند ساق پا زخم ازچند جاه
چو کردند مهمانی نوازی چنین … برآمد از آن جسم حضرت دنین … وز آنجا بسوی حرم شد روان … بکبر بوستان دید آمد بر آن
وز آنجا بیامد در حضرت … تن از خیز بگرفت جا … بر آورد پس دست جان جهان … به درگاه یزدان بگفت رسان
چنین گفت یا ارحم الراحمین … نگارنده آسمان و زمین … تو دیگر کرده کار قوی جلیل … منم بنده ناتوان ذلیل
نه بر خوبی خویش دارم امید … نه از خود بعزت توانم رسید … ز ضعف خود آرم بتو التجا … ز خواری کریزم برانی بارگاه
نگه بی کسم بیت از غافلان … که بعزت تو میسر نازم کمان … تو ذو سطش بخش ضعیفان تویی … بعزت رسان ذلیلان تویی
بگیر اگر دست افتاده را … برآید بکی صبر من با بلا … الّهی بود این بلا گر ز خشم … بجا در ز عفو تو دارم چشم
و گر آنکه باشد رضایت بلیس … بود این بلا بهتر از ام جان … بهر حال جویم ز تو بی نقیر … که عزت و سعت فضل کثیر
بره بار دیم یا رب از دشمنان … مرا از غم زیر و زبر دشمنان … بدین بر تا جان دراز … ببالا اسرار حکمت راز
وز آنجا بسوی حرم شد روان … پس از قطع ره سرور انس و جان … بجائی که به نخلش نام … رسیده از ره بود نزدیک شام
ز آنجا حرم بود یکروزه راه … شب آنجا بسر برد آنجا پگاه … چو شد وقت طاعت شهنشاه دین … بالستاد پیش جهان آفرین
ز جنیان در آن وقت از جنیان … گذر میتمودند از آن مکان … شنیدند آن قوم از آن سرفراز … کلام اللهی جان نماز
چو کردند گوش آن کلام بر … تعجب نمودند جن و پری … بگفتند با هم که بعد از کلیم … بدین سان کلامی شنیدیم قدیم
در آفاق نشنیده ایم از کس … بدیدیم اگر چه فصیحان بسیر … کلام منزه بدین سان عجیب … کلام الّهیست بی شک و ریب
بهم گفتگو داشتند این چنین … چو پرداخت از بندگی شاه دین … بچشم جهان فخر جهان … نمودار گشتند آن جنیان
سوالات کردند از آن جناب … شنیدند از سرور دین جواب … چو بر جنیان لطف بیحد گذشت … فرستاده کردگار دو رسبب
نکردند از حکم حکم عدول … نمودند از صدق ایمان قبول … بقدر ضرورت با حکام دین … چیا موختند از سید المرسلین
بفرمود آنکه کرد اهتمام … به پایه کنند قوم خود اهتمام … بشرایع دین رهنما گردند … ز حکم گشته راه رساند و هم

نمود و جست چشم دست قبول … شنیدا که ایشان وداع از رسول … چو بگذشت شب آنکه محترم … از آنجا روان شد بسوی حرم
چو شد داخل کعبه خیر الانام … ز ره رفت اول به بیت الحرام … طواف حرم استلام حجر … بارو آب فرمود خیر البشر
وزان سو بیامد بجولانگاه حرم … بر ش جمع گشته اهل وفا … هم شاد دل از قدوم رسول … دل دشمنان در ملال و ملال
وزین پس حبیب خدای علیم … شب روز در کعبه بودی مقیم … نه از خانه بیرون نهادی قدم … بگیر و امر از دعوت خلق کم
رساند بقوم خود احکام رب … کشید سر از آن قوم رنج و تعب … چنان دو رشته با بت پرستان جدال … که با حافظش قادر ذو الجلال

ذکر عروج نمودن سید عالم اشرف اولاد بنی آدم بر سقف سپهر مینا ملاقات نمودن با خالق نور و ظلال و چگونگی

کنون هیچ عبد محتاج او … سخن ابتدا سر معراج او
مبادا مبین در ایل خبر … مرسل معراج خیر البشر
ولی از کرسی کاین که سفته اند … عروجش بدال ایام گفته اند … ابتدا شب عروج سمت الم … شبی بود چون گیسوی حور عین
شبی در صفا همچو شباب … و افروز ادوچون بکبرآ فتاب … شبی همچو روز بلند اختران … شبی همچو بسیار روشن لالن
شبی چون عروسان والا تبار … ز نجا لعبه گر نقش نگار … در آن شب حبیب خدای علیم … نکات شد ام هانی مقیم
روان تکیه بر متکاه اتخاب … مژه بسته لیکن نرفته بخواب … که آمد ز در جبرئیل امین … بالپیناد و بوسید روی زمین
بگفت ای سبب ذات ایجاد را … کلام تو جان شیخ ارشاد را … عناصر جهان کمپر از دولت … هوالبد جان پرور از نبوت
زنور تو خورشید از هر سرمایه دار … زکر رحمت آسمان پایه دار … برای تو شد عرش افراخته … همی کاخ نه آسمان ساخته
ازان منتظران خانه ان سرا … چو حاصل نه بینند اگر کو خدا … رسید و هست از قادر ذو الجلال … باز آئین است تو قال
سرات اطهار افزوده شد … کو اکب جلال برا نروخته … ملایک کشیده صف فوج فوج … با نبوه ترزانکه در بحر موج
شده زینت حور چون ارغوان … در او منبر رحمت گروه زنده … کشیده بر اطراف صف قدسیان … پی نبیح مشغول کرو بیان
بتتریه عذب البیان انبیا … ز تهلیل طرب القلبان اولیا … در سدره را پرده بسته زنور … در او چیده اسباب بزم سرور
چنان گرسی بیرون از جهان … زده خیمه عرشش بر کاینات … کشاده در باغهای بهشت … جدا مشک بر خاک عنبر سرشت
علم شد کوثر از انگبین … روان گشته زو نهرهای بر زمین … در و نهرها کوثر ناب … شده فرشش چون زنگینه آفتاب
زده سبزه سر از آن سلسبیل … بلوزن چو بال پر جبرئیل … چو منعم در خشانش از نابه … نهاده بر سنگ بر خاک سر
چو ساق چو شانش تمام از عنب … ز هر برکه پیش زبرجد … ز لعل زرد چون گل شب چراغ … معطر ز بویش چو ناخوش دماغ
بطیر آن طیور ملایک سرشت … پر و بال آن مرغهای بهشت … زیاقوت و زر و زمرد نگار … نواشان تسبیح خداوند گار
قصور و منازل درخشان چو خور … زیکدانه یاقوت یکدانه در … در آن قصرها حور غلمان بپا … بآن گونه از لولو تر بحق صفا
عطا بسته هر یک لعبه فتر زیب … ز استبرق سندس دلفریب … برای شاد و غلمان حور … بکف برگرفته طبقهای نور
که امی آن ذکر که نه کامل شدرا … امان منتظر آن جاه که تا شدرا … برای عطای تو ای مقتدا … چو از رحمت فرش کرده و ...

نهاده دو بپاکیش سپهر بر خاک سر

بدانیکونه افلاک آراسته بمهمانی خود تو را خاسته
چو بشنید از او سید المرسلین خجسته چنین بنده المتین
که برخیز ای مستعد سفر قدم در ره راه جانان زبر
روان شد بمهمانی کردگار نظر بر همه مهمانی زهی خانه دار
چو بگذاشت بیرون قدم از وثاق بیاورد جبریل پیشش براق
جهنده چه برق دونده چه باد ندانش کسی از چه بوده نژاد
چو ادهم سر و روی آن بیهمال به پا فیل پیکر به پهلو و بال
سر سینه او ز یاقوت ناب کفل بوده پشتش ز زر خوشاب
سم ساق ترکیب چون آتشش زانتر ولی خوبتر پیکرش
سوارش چه گردید جان جهان جهان خوالت با او همعنان
زمین گرد اندازه باد روی که ممکن نبوده فراق نبی
بدو گفت جبریل لب برگشاد بجا باش کاینک محمد رسید
برانگیخت چون مرکب خود روان شد از چشم مردم بیکبارگی نهان
زمین تا به پرسند رفت او کجا برفت و بدید و بیامد بجا
نمود اینچنین پیش اهل جهان ولی کرد او سیر هفت آسمان
به بردندش اول سوی مکه به بیت المقدس به بیت الحرام
که ارواح پیغمبران سلف در آن مرکز عز جاه و شرف
بمهمان پذیری که بنهیاد ببد چشم بودند در انتظار
چو آمد زره مه جان جهان به پیشش دویدند همه جانبان
نمودند رسم تحیت ادا بگفتند خوش آمدی مرحبا
بداد انبیا را جواب سلام با آیین نیکو شه خاص عام
کشیدند صف انبیای سلف بایستاد آن پیشوا پیش صف
پی شکر لطف نعمت بی نیاز ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
چو شد فارغ آمد شهنشاه دین سوی صخره با جبریل امین
بود صخره سنگی که بهر کلیم فرستاده بود کردگار کریم
یکی نردبان دید از سیم و زر که از صخره بد تا فلک راه بر
برافتند بر آمد بر آن نردبان بیکدم زدن رفت بر آسمان
چو بر آسمان نخستین رسید درش را ز سوی درون بسته دید
بابواب فرمود روح الامین که در باز کن بر شهنشاه دین
ملک مرحبا گفت در باز کرد در آمد نبی در شه گردون نورد
یکی مرد را دید آنجا نبی که نور از رخش یافت تابندگی
بپا بود چون طوبی مه چون سپهر شده روشن از نور او چرخ سپهر
بدو آن گفت جبریل که مقتدا اقامت بکن با فقی خدا
بفرمان جبریل خیر البشر ملاقات فرمود با بو البشر
بدو گفت آدم کای سرفراز بدیدار تو بوده ما را نیاز
بیا ضیعی مقدم نکو آمدی با بی عزت آبرو آمدی
مرا چشم روشن ازین آمدی که همچون توئی باشد از نسل ما
چنان کرد تعظیم او مصطفی که فرزند مر والد خویش را
وز آنجا سوی چرخ دیگر روان گذر کرد بر بام هفت آسمان
بدینگونه میکرد بر هر فلک ملاقات با انبیا و ملک
چنین رفت تا سدرة المنتهی روان گشت تنها شه انبیا
براق لیک از لنگی تر بفرمود پس رفت چندین دگر
پس آنگاه از سدرة المنتهی روان گشت او جبریل گم جدا
که تا عروجیم ازین نیست بیش بسوزم اگر بگذارم به پیش
ز رفتار چون ماند آن شهسوار شهنشاه دین شد بر رفرف سوار
ز بس داشت رفرف بر رفتن شتاب بیکدم بپیمود چندین حجاب
ز یک نظر تیزتر بی پرید گذشت از حجب تا بکرسی رسید
رساندش چه رفرف بر عرش پس آنگاه میکال آمد به پیش
تحیت ادا کرد چون بنده کار بمالا تو رستی بروان لامکان
ز کرسی چه بگذشت سالار دین نمود ار که دید عرش برین

چو در ساحت عرش اعظم رسید ز عرش آفرین را منش شنید
در آنشب احکام دین دید و وعد مقرر بفرمان رب ودود
بخلوتگه قاب قوسین شد سخن بیخ با رب کونین شد
مقرر نمود اوقات حج و زکوة هم آیات خمس نصاب صلوة
ولی آنچه او در سموات دید بدیدار آنچه بگفت شنید
شب ثانی ز نزولش در اهل حضر سبب اختلاف فتاد من زآن خبر
زبان بسته دارم از آن گفتگو که داند خدا و رسولش نکو
ولی دائما آورده در زبان سموات را سرور انبیا
بمانند عرش و کرسی خلد برین بدان سان که فرمود روح الامین
ز جزوی کلی سرا پا بدید مطالب بگفت مواعظ شنید
چنین گفت راوی آل عبا که در قول او نیست یکمو خطا
نبی داشت بر سطح افلاک پای علی در رکابش بصحن سرای
ز پیش نظر گشت رفع حجاب علی بود در سیر با آنجناب
بهر جا که رفتی بگفت شنید علی نیز آنرا بدید شنید
ولی آنچه گفت او ز امت بگفت ز حق وعده عفو رحمت شنفت
بیامد بجا سید کاینات گرفته بکف آن برات نجات
ز پس رشته رفت برگشت زود چو آمد چنان بستر گرم بود
بروز دگر سرور خاص و عام بدولت بیامد به بیت الحرام

ذکر مراجعت آنحضرت پاک و آنکه صاحب لولاک از عرش افلاک با دل فرخناک و ذهنی نمودند حقایق در روز شام با [illegible]

حکایات دوشینه رفتن گرفت ازآن خلق ماندند اندر شگفت
ولی آنکه بد مومن پاکدین برافروختش دل بنور یقین
چنان کرد تصدیق خیر البشر که پنداشتی بد باو هم سفر
دل گنج نهادان ست اعتقاد ز نقصان ایمان کوامن نداد
ازآن جمله جهال مرتد شدند معیلان بدل با نبی بد شدند
دل مشرکان شقاوت نشان گشودند بر امتحانش زبان
بگفتند از انتظام فلک نداریم ما آگهی چون ملک
که ما از تو پرسیم احوال آن وز آن صدق کذب تو گردد عیان
ولی علم داریم در راه شام به بیت المقدس تو رفتی تمام
ببرسیم از آن گر بگوئی نشان شود صدق قول تو بر ما عیان
نمودند اول سبی اهل ضلال ز احوال بیت المقدس سوال
ز ارکان محراب از منبرش ز مداراس طاق بام درش
نبی محمد چنین در آن خانه بود بر احوال جزء جزء دانا نبود
شه از پرسش حبیب جویان غمین که ناگه رسان لحظه روح الامین
بحکم خداوند رکن مقام بیاورد بیت المقدس ز شام
نگهداشت در پیش چشم نبی نمیدید اما جز او دیگری
سوالات کفار را آنجناب در آن خانه دیدی گفتی جواب
شنیدند چون بی شقاوت نشان شدند از سخن منفعل سرگران
دگر باره گفتند اهل شقاق که اکنون بگو ای سوار براق
چه داری از آن کاروان خبر که بودند رسول ما در سفر
سوی وطن گشته عازم ز شام کجا بند از ایشان بگو بر کدام
نبی داد آنگه ز هر یک نشان که بد در فلان جا فلان کاروان
دگر آنچه آنشب در آن تیره دشت بهر یک از آن کاروانان گذشت
که آن را رسول خدا دیده بود باحوال هر یک سخن مینمود
وز آن پس بآن قوم اخبار جو بفرمود پیغمبر راست گو
که آن رهنوردان یکی کاروان رسیده بیک منزل بی گمان
نکرده اگر امر حادث حجاب بیاید فردا سر آفتاب
چو آگه شوند آن گمرهان بدان تا ببینید یکی کاروان
بگفتند از ظهر باید که که بعد از این وعده نزدیکتر

سحر بر سر راه باید نشست   نظر بر ره کشور شام بست
گر ایشان نیابید وقت فروغ   بود هر چه گوید محمد دروغ
بر این جمله گشتند همداستان   برفتند وقت سحر همگنان
نشستند آنجا که روانان براه   همه روی کرده جانب ره نگاه
نمودند بر یک به یک جد جهد   بلات منات هبل نذر عهد
که صادق نباشد اگر مصطفی   رسانیم این نذر ما را بجا
سفید شده دم بدم بیشتر   نبد ظاهر از کاروان هیچ اثر
وزان شاد گشتی دل مشرکان   بدل یا هبل جمله در زبان
نشستند چنین منتظر تا شتاب   که ناگه بر آمد نمود آفتاب
یکی گفت اینک کل خور دمید   بگفت آن دگر کاروان هم رسید
چه دیدند آن کوردل مشرکان   که در وقت آمد زره کاروان
رخ جمله شد زرد از انفعال   زبانها ز ذکر هبل گشته لال
ولی زان اسیران جهل حسد   کسی را نشد باز چشم خرد
رسول دیدند از معجزات مبین   ز دل ظلمت شب بنور یقین
چه خوش گفت آن مرد دانش نهاد   چه در راه کوران چه او فتاد
کسی را که روشن نباشد نگاه   ندارد ز رخش روشنی از مه و ماه
شود روز و شب پیش بی نور چشم   ولی کور دل بدتر از کور چشم
که خورشید پیشش ببخشد ضیا   شود کور مبعوث روز جزا
نبینند دگر روشنی تا ابد   مبادا نصیب کسی آنچه بد
الهی باعزاز آل نبی   که دارم دل کور از تیرگی
بپاس تنی تیره ماتم بکن   می روشنی در این غم بکن

ذکر پیدا شدن اغنیا و انصار رضی الله عنهم [illegible]
و حقیقت احوال آن طایفه سعادتمند نیکوکردار

بود چند از زنگ کبر و عناد   شب تیره دل روز روشن نهاد
ابا غنی بگوید از لبریز نور   که تا شد نژاد شمع تابنده صور
سرت کردم از زیر نخ مهتاب   بیا در دل شب بیار آفتاب
که صبح سعادت دمیدن گرفت   شب غم به پایان رسیدن گرفت
نکو بود نکو صبح گیتی فروز   گهی شب درازی کند گاه روز
کنون روز اندر شد از شعله   که در باغ دین گشت فصل بهار
روایت کند راوی اکنون چنین   که ده سال اینجا نیز سید المرسلین
بسر برد از این سان بنج ملال   ز فضل کرم قادر ذوالجلال
چنین نمودات کز غایت اقتدار   بگیتی شود دین حق آشکار
دهد نخل بعثت نبی ثمر   وزان عالمی را کند بهره ور
بر افراز اعلام دین در جهان   رساند بگردون که مؤمنان
سریت پرستان در آرد بجنگ   نماید حرم را ز اصنام پاک
ز بعثت چو ده سالی اندر گذشت   علامات نصرت پدیدار گشت
بنا شد این در ایام حج   بسا لاد دین رفته بود از فرج
کنون بکر در اول داستان   ز احوال انصار رانم بیان
شنیدم ز دانندهٔ این خبر   که ضلی ز عهد نبی بیشتر
ملقب به تبع شهی از یمن   سوی کعبه آمد بحج از وطن
وزیری بود آنجا هوشمند   که ناگه از آن راز حج نبی بلند

ذکر احوال احبار [illegible] و [illegible] مختار [illegible]
[illegible] بامداد [illegible] بعون الملک الجبار و [illegible]

چنین گفت با شاه کای کامیار   شد از کور دشتی اختر آشکار
که از خاک یثرب بسی از نبیدگاه   بر آید رسولی چو خورشید و ماه
که مبعوث گردد بر اهل زمین   بود خاتم افضل المرسلین
وزان خاک هجرت کند اختیار   رود در سوی یثرب بگیرد قرار
جماعت او زر در شرف   بر از امت انبیای سلف
مرا بر سر افتاده است این خیال   که زین جا به یثرب کنم انتقال
در آن خاک با کدر انتظار گشتم   هم از امتی خویش شیرازه هم

اگر یافتم عهد آن شهریار   ز هر بخت دولت زهی اعتبار
وگر پیش از آن گردم از خیمه طلف   بیابند اولاد من آن شرف
از آن مرد هوشیار شاه یمن   بگوش دل جان شنید این سخن
ولی از چنین نامه جان فزا   من خسته محروم باشم چرا
نویسم یکی عهد سازم قبول   که گشتم بجان امت آن رسول
که فارغ گشتم از رقم خامه را   سپارم بدست تو آن نامه را
بود پیش آن درج بر آرزو   اگر خود رسیدی رسانی باو
وگر در نیابی چو شاه رکنگینی   وصیت نما خویش با اولاد خویش
که دارند آن نامه را چشم بند   رسانند با او که زانشان رسد
چه گوینده گفت آن حکایت به بست   پذیرنده بگذاشت بر چشم دست
ستد نامه و رو بمقصود کرد   جهان جهاندار بدرود کرد
تنی چند دیگر هم از آن فریق   در آنجا گذشتند با او رفیق
بکندند دل از هوای یمن   بکردند ایشان به یثرب وطن
پرستند از جد گران حرج   نشستند در انتظار فرج
بدینگونه گردید سالی چند بیشت   که تا در بمقصود آمد بهشت
ز اولاد آن قوم پاک نهاد زاده   که انصار شد حضرت دین شدند
کنون از حکایت نمایم بیان   که انصار گشتند ایشان چسان

دعوت نمودن سید مختار [illegible] آن کسانی که از یثرب و ابا [illegible] بعون
الکعبه نیکو کردار بعد بیعت [illegible] بصدق و صفا [illegible]
محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه [illegible]

چسان شد تا بید دیان دین   که در سال عاشر به دین مبین
چو از هر طرف هیچ خلق عام   گرفتند ما وا به بیت الحرام
بعادت بر آمد شه انبیا   بارشاد ایشان زبان کرد وا
بهرکس که بگذشت دعوت نمود   ولی دعوت او نمی کرد سود
که پر کرده بودند اهل شقاق   دل گوش مردم ز روی نفاق
نمودند بسحر جنون متهم   از او خلق را داده بودند رم
ولی او بحکم خدای جهان   بهر سوی می رفت دعوت کنان
بجائی رسید آن رسول کریم   که بودند جمعی ز یثرب مقیم
ز ایشان بپرسید آن شهریار   که هستید از اهل کدامین دیار
بگفتند ایشان بپاسخ چنین   که هستیم از اهل یثرب زمین
بگفتش پس آنگاه خیر الانام   که ای حق گذاران بیت الحرام
برای حصول رضای خدا   نمودید طی آن ره دور را
که طوف حرم را بجا آورید   رضا صاحب حرم اجر طاعت برید
خدای حرم هیچ دانید کیست   وزین سعی آن طوف مقصود چیست
بتی چند از سنگ بیجان و دم   که در قدر آن جمله اثبات کم
بدست خود او را تراشیده اید   وزان پس بنام حرم چیده اید
بخوانید او را خداوند پاک   بباید پس روی خود بخاک که
بخواهید از وی جزای عمل   هم از وی شتابید هم عقد و حل
چه کرد او در این روزگار مدید   چه قدرت از آن سنگ آمد پدید
که را کشت او یا که را زنده کرد   که را خلق فرمود که را بنده کرد
بتی را بود گر خدای سزا   بود کوه از ایشان کلان تر خدا
که افتاده در روی چندین زنگ   ندارید از گفته خویش ننگ
چرا بسته اند چشم و گوش شما   کدام اهرمن برده هوش شما
بدانید ای مردم حج گزار   خدای حرم باشد آن کردگار
که از کاف و نون آسمان آفرید   زبان و بیان چشم و گوش آفرید
بیاورد محتاجتان در وجود   هم رفع حاجت ز قدرت نمود
با کل و شرب لباس فراش   دگر آنچه باید برای معاش
نخست آرزومند محتاج رخت   وز آن احتیاج بس او را نخست
رسانید از لطف خود بی تعب   بدفع مرض چندین سبب
پی تشنگی کرد آبی عطا   که قطره حیات است از وی بپا

دگر او بس نمودند بسیار حبوب لحوم لبوب شمار زپوشیدنی و گستردنی فزون داد از حد خدای غنی
اگر چه بسی درد داد و بلا ولی باز نکند التفتی پی دوا بدینگونه نعمای بی حد و عد کس نا بجا نعمتش بشمرد
چنین خلقهای دگر رنگ رنگ بود کمترین خلقتش کوه و سنگ نکردند تا بندگان ظلم کیش نکیرند راهی که خواهند بیش
فرستاد پیغمبران جلیل که باشند بر راه حق شان دلیل ز آدم بپیوند تا این زمان چه پیغمبران بعز و بث شان
به تبلیغ احکام جان آفرین رسیدند بر اهل هر سرزمین رسانند از حق چه پیغامها کشیدند از امت خود جفاها
کنون کرده مبعوث داور مرا تعجب در این امر چندین چرا زمین آنچه ای گرکشان عرب کنید از رسالت نبوت طلب
ز اعجاز مبعوث پیغمبران تمامی بگویم سخن زآسمان شنیدند چنین اهل یثرب تمام از او آن سخنهای معجز نظام
بکردند تعظیم او را نهاد وزآن عهد تبع نمودند یاد دلیل دویم آنکه اهل کتاب خبر داده بودند از آنجناب
پس از حلیه سید کاینات نمودند معلوم نیز از صفات که از اخبار بر گوششان خورده بود بدل گوششان آن حرف سپرده بود
وزان پس نماند بدان شان خلل سؤالات کردند از او بی جدل شنیدند چنین یک بیک زآن جناب جواب سؤالات با صواب
نکردند چنین دیگران سرکشی بگفتند با صد نیاز و خوشی بگفتی یا رسول الله السلام عرض که از ما قضا میشود کار فرض
رسول خدا عرض اسلام کرد دل از شرك زایدین را رام کرد بدندان حرز دینشان کشت نقر وزان جمله بد جابر نامور
هم در نسب قوم خزرج بدند بصدق دل و جان مسلمان شدند بگفتند پس یا رسول خدا که ای اول و آخر انبیا
شنیدیم از اینان هم از یهود هم از قوم تبع بدل نقش بود که از بعد چندی بحکم خدا شود شهر ما دار هجرت ترا
چنین آمید از جهان آفرین که آن قوم هم را سالها چنین شود از قدوم تو آن خاک پاک رسد بر فلک تا دک ما ز خاک
کنون گر بود حکمت ای سرفراز سوی منزل خویش گردیم باز بگوییم وصف تو با قوم خویش مگر کار دین را بیاییم پیش
برایشان شهنشه کرد آفرین بیاموختشان نیز احکام دین پس از کرم لطف و شفقت نمود برفت سوی خانه و رخصت نمود
بتاکید گفت سید المرسلین که خوانند اصحاب خود را بدین پس انصار از خدمت آنجناب برفتند سوی وطن کامیاب
رسیدند چون نزد یاران خویش نمودند اظهار ایمان خویش گشودند آنکه بقدر عدد و ل زبانها بمدح ثنای رسول
بیاران بگفتند تا وصف او ز اخلاق الطاف اشفاق او به یثرب به قوم اندر آن روزگار سرافراز بودند با اعتبار
بخزرج یکی شهره نزد عرب که بر ما نبی اوس بود در نسب شنیدند چنین وصف خیر البشر ز اهل خرد گشت مردم نامور
از ایشان دل اکثری گشت نرم بسودای دین شد سر قوم گرم نمودند مظهر چنین در خیال که در موسم حج آینده سال
نمایند رو سوی بیت الحرام در آیند در دین خیر الانام باد داکه کاتج وجو لت امیدوار نشستند یک سال در انتظار
چه سالی دگر گشت هنگام حج **ذکر آمدن بعضی از انصار [illegible] از یثرب دیار** بدید آمد آن روزگار فرج
زیثرب برفتند آن قوم رفت **سالها که [illegible] بخدمت سید المرسلین [illegible]** سوی کعبه الله ز امداد بخت

چنین گفت گوینده این خبر که بودند ایشان ده و دو نفر یکی بود سعد عباده از آنکه دویم اسعد ابن زراره بدآن
رفیقان ده کوه بودند نیز چه ایشان هم سرفراز و عزیز رسیدند چنین تیر انکه ز راه نمودند منزل همانجا بگاه
که بر خورده بودند با شاه دین عزیزان پیشین در آن سرزمین گرفتند چنین قوم آنجا مقام خبر شد بخدام خیر الانام
بیامد بمهمانشان رسول خدا بآن قوم بنمود راه هدی نمودند چنین در مقام جدال نمودند تصدیق بی قیل و قال
ضرور است که بعد آنچه در کار دین بایشان بیاموخت سالار دین طلب کرد پس گروه خاص عام جوانی ز اصحاب مصعب بنام
که تا انتها احکام دین را نکو کلام خدا بد در ذکر او بگفتش رفیق عزیزان بشو بهمراه ایشان بیثرب برو
بیاموزشان رسم آیین چنین کلام الهی و احکام دین رسانیم به یثرب بقدر توان بدین اهل آن سرزمین را بخوان
پس آنگاه بر قدر مصعب فزود بآن قوم آنرا سفارش نمود که مصعب رفیق شما میشود ز انجیل تبارش جدا میشود
محبت بمصعب فزون میکنید که از فکر وطن را ز یادش برید گرامیش دارید چون میهمان حمایت نماییدش از دشمنان
از او یاد گیرید احکام دین بخوانید پیشش کتاب مبین بگفتند انصار کای شهریار ز مصعب دل خویش را جمع دار
که داریم او را گرامی چو جان نباشیم غافل از او یکزمان پس از سرور دین مرخص شدند سراپرده بر سمت یثرب زدند
برفتند شادان بماوای خویش شده کامیاب از تمنای خویش به یثرب رسیدند با اتفاق برفتند هر یک بسوی وثاق
بمصعب زهی اسعد نیک رای بکاشانه خویشتن داد جای بهم متحد گشته لیکن هر دو یار بنودی دگر شان از آن هیچ کار
که باتفاق اول سجده نهادند از خانه بیرون قدم شدندی بسوی محلات شهر پی دعوت خلق در شهر [illegible]
زوارشان در هیچ روزی بعد که چندی ز توفیق رب ودود نکیرند در پیش شه راه دین نیایند در جرگه مسلمین
چنان شد که یکروز کفر هر دو یار **ذکر دعوت نمودن مصعب [illegible] سعد معاذ [illegible] دیگران** نمودند بر اهل اشهل گذار
بنی اشهل اعیان یثرب بدند بخزرج یکی در نسب میشدند که خاندان بد سعد معاذ بسی بد بر قوم حکمش نفاذ
دگر آنکه بود سعد را ابن دار پسر خاله با اسعد نامدار چه با مصعب اسعد در آن قوم شد برایشان عیان کرد آیین خود
پس آن قوم را نیز دعوت نمود بزیر رفت آنکه دلش نرم بود یکی گفت با اسعد محترم رشیدی که جمعی ز قوم توام
گذشتند از دین آبای خویش یکی مرد با هوش فرهنگ کیش دلیر و جوان بد نامش اسید که بد پیش او شیر عاجز چو بید
بگفتش برو نزد اسعد روان بگویش که ای ننگ این دودمان بنودی اگر در میان مهر خویش تو را از گفتن جام بودی کنون
بگو کیست این مرد مکار رند که همراهش آورده از حجاز که با غوای او سر در آورده بسی جاهلان را زره برده
کنون گر شوی نادم از کار خویش مران بدکنش را برانی ز پیش بماند نباشی تو آسوده زار بشو ورنه آماده کارزار
اسید داد و رسید نزد سعد برآمد با اسعد فروش نبرد نهاده یکی تیغ هندی بدوش چه بیندش بهر از جبین دل بر ز جوش
ز دورش چو دید اسعد نامور بمصعب چنین گفت آن نامور که آید همین جانب ما ز راه یکی نامداریست با آب جاه

شود کر شهر او دین کر بصیر | بره پا که از نه جبر کشید | چو السعد هنوز اندر این گفتگو | که از در درآمد غضبناک او
بکرد ابتدا از سلام درود | بگفت آنچه سعد از غضب گفت و چه | چو بشنید السعد از او این پیام | چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بکا یکه در کینه او امکن | بزن تیغ از او اش بشنو سخن | شود گفته ما تو را گر پسند | دل از کین ببرداز بر دین ببند
وگر آنچه ما از تو ملزم شویم | براه رفاقت او ما بسر رویم | چو بشنید اسید این سخن را از او | نشست و بگفتش چگونه بگو
پس السعد آن رت بمصعب نمود | بار ریش در مصعب بانی برکشود | نخست او ز توحید آغاز کرد | ز یکتایش حق سخن باز کرد
پس از قدرت کردگار جلال | ز نعمت تجها و ز خشم نکال | ز نعما و الاکه بی انتها | بر زیرفتن پوزش از بندگان
فرستادن انبیای بر عباد | نمودن بیان ز سبیل رشاد | ز اوصاف اعجاز سالار دین | ز عدل و ز انصاف و فهمی مبین
ز عیشی و فراقت بدیگر جهان | برش یک یک کرد مصعب بیان | وز او پس سخن چون تمام از کلام خدا | بر او کیرا چنین گفت نیک رای
چو بشنید از وی اسید این کلام | نشان بود ایمان ز رخش لعل فام | ز السعد بپرسید پس از زمان | که در دین در آیند مردم چه سان
بدو گفت السعد کو باید نخست | تن خویشتن هم مثل در پاک شست | بش جامه پاک باید فکند | دل از مهر اصنام ناپاک کند
بصدق یقین کرد باید قبول | که لا اله الا الله احمد رسول | بجا باید آورد پس با نیاز | پی شکر نعمت دو رکعت نماز
ز السعد اسید این سخن چون شنید | بگفت آنچه او گفت دین برگزید | دل السعد از مصعب با حجوی | بر غنچه ای کرد دیدار اسلام او
پس از نزد او تا زه ... اکر اوچنید | روان جانب سعد اندیشه مند | بدل گفت اکنون چه چاره کنم | که اینجا بیاید چو حق سعد هم
ز مصعب کلام خدا بشنود | دلش نرم کردد بدین بگرود | یکی فکر با خویش کرد آن زمان | بیامد بر سعد روشن روان
ز السعد بر اسید کان نا بجوی | بانجا که رفتی چه کردی بگوی | اسیدش چنین گفت کای نیکنام | بیامد بر سعد السلام تمام
دلش بر اندیشه دیدم ولی | که رو داده او را عجب مشکلی | به پیش آمده اکنون یکی حادثه | که گویند قوم بنی حارثه
زند طینتی عهد بشکسته اند | بخونریز السعد کمر بسته اند | تو را زود باید بگیری خبر | که اعدای بندید بر او ظفر
همین بود فکری که او کرد چه | از و سعد چون این حکایت شنود | بر آشفت و گفتش بیار آن سخن | بده ای پسر تیغ خود را بمن
که کار ستادن از عمر زید | بگفت این بگو تا رت تیغ از اسید | روان شد چو آتش بر افروخته | ز کین چون به پیغمبری ...
چه بیداد از حد کنیزه رسند | بمصعب بگفت السعد سرفراز | که این قوم خوار خونریز ... | بزرگ که بود بنی اشهل است
که اسلام بکیرید این بی‌جهان | نماند دگر هیچ کس در ضلال | چنین گفت مصعب که دارم امید | که او هم در آید بدین چنین اسید
درین حرف بودند با هم که سعد | در و رفت آن زره درخشان چو عید | با سعد بس گفت پست و بلند | بر آشفت با مصعب هوشمند
بدو گفت مصعب که چندین بجوش | بگفت حرف ما اند کی نیز گوش | وزان پس کنیم آنچه گویی بجا | مکن اینقدر تند خویی عیا
ازین حرف که سعد تسکین نبود | بگفت ار مصعب در آمد دلیر | بگفت این سخنها که پیش اسید | بگفت دلش را بدین در آید
بس آیات حق بر زبانش گذشت | دل السعد روشن چو خورشید گشت | رخ نور شد از دل و دین گرفت | ز بد روشی این چنین کرد ...

دل و جان تنش جمله از کفر شست | بگلزار دین تازه نخلی برست | عجب نخل پر میوه بار و ر | که بنشست در سایه‌اش ...
دل سعد مصعب ... | ارم وار گسترده خرم بساط | روان گشت الله و سعد ... | سوی قوم با اهل کوران فراز
چه در قوم خود آمد از بهر چند | ولیکن ... کرد این صدا بلند | که ای خرام ... | چه بیند ... که گو ... کان
بر آیند ... که کاخ سرا | که رو داده کار ضروری بما | همانم بحکم ... انجمن | در ... چه ...
چنین گفت پس سعد که ... | ... بشما چهان | ... چنین چند | نکو خواه ... پسند
بگفتند ... | که ای نامور بهتر ... | بجز لطف احسان ... | دلی کرم ... بزم ...
... | ... | ز دشمن نگهداشتی در پناه | شدن ... سپاه
اگر از تو چیزی ... | خداش ... | چو بشنید از قوم سعد این کلام | چنان گفت ای قوم با احترام
... | که از این ... | کنند از شما هر که خواهد مرا | در آئید با این ... صفا
که شد ... | بر ... جان ... | دگر گر زنم حرف ... حرام | همی ... اسلام
شنیدند ... | بگفتند ... | که ای نامور ... | بجان ...
نمودند اسلام جمله قبول | ... | از آن روز ... | دل مصعب ...
... گرفت | ... | ... | ...
بدین ... آمدند | بدینگونه اکثر مسلمان شدند | پس از مدتی مصعب محترم | روان شد ...
بیامد بر سرور خاص و عام | بیان کرد احوال آنجا تمام | نبی را خبر داد ... | ...
... | شد ... | درین سال ... | ز اعیان ... قوم ...
بصدق دل از دین شد ... | قدم کرده از سر ... شده | ... | ... جای
یکی شد ... برش این | **ذکر آمدن مصعبی ... از یثرب ...** | | بگفتند با سید المرسلین
که ... اعیان یثرب دیار | **و ادراک ... حضرت ... در شعب عقبه ...** | | اگر ... دین ... اختیار
بشوق ... خویش | که رفتند ... | کنند ... | نشسته ... انتظار
بهر جا ... | بزرگ ... | بر ... | بر آن صدق ...
... | که ... | ... | بیایند بهر حصول ...
بشعبی که با شعب عقبه بنام | ... پس خیر الانام | ... | بر آن ...
چه الله ... | که ... | بهر ... | در آن شعب ...
بیامد ... | بیامد ... | که عباس ... | ... اختیار

ولی داشت چندین ز آزار ما بیش   نه چندین بیزاران او بکین کوش   به پیغمبر چو ره همراه خویش   که در گفتگو با کند او به پیش
چو آمد ز راه شب سالار دین   بخدمت رسیدند انصار دین   همه چهره بر خاک راه   وی شدند از دل و جان خریدار وی
بصدق آن قوم یزدان پرست   نبی را نمودند تقبیل دست   به پیغمبر ز ترغیب بنواختن   به هر یک جنة جایگه ساختن
وزان پس بآن قوم اخلاص کیش   چنین گفت عباس بیگانه خویش   که ای مهتران یثرب دیار   محمد بزرگ است والا تبار
عزیز است پیش ما این قدر   که داریم از جان خود دوست تر   زمین بدعت لعل ما چون نگین   شب و روز باشند در کمین
نمودند بسیار سعی در تلاش   بسی چاره جستند پنهان فاش   که یابند تسلط بر لشکر   رسانند ناگاه او را ضرر
ولی سینه را سپر ساخته   بهاری ره سر برافراخته   چو اندیشه آن بیش بگذاشتیم   ز آسیب خصمش نگه داشتیم
کنون شد شما را عزم راه بر   که بستید بر یاری او کمر   زیاده بیاریش جدا میکنید   سوی کشور خویش می برید
یهودان در آن سرزمین بهر او   که با مصطفی از دل و جان عدو   مرا هست از این غم دل اندوهگین   که یابند چون سرکشان کمین
نمایند دست تطاول دراز   نشاید زمان هست دارید باز   بگیرید عهد جوانمردی استوار   ز هر گونه ای کوه پایه دار
که از خویش پیوند نگسلید   نبی واده را او بغربت کشد   چنین گفت آن جهان پهلو   چو آمد دلش از نوید بدرد
مبادا به شمس جبین بر نقیب   که در دست بدخواه افتد غریب   که آخر بدست عدو بیعت   بهانه به که اکنون قدم پس نهید
نخواهید اسیر غم غربتش   بهلوا گذارید بی منتش   که باشد بآن حال ناحالت   نه مجبور عزیزی نه رنج بیاید
شنیدند انصار چون آن خطاب   سخن یافت زیبا جواب   بر آشفت سعد از این گفتگوی   بسوی رسول خدا کرد روی
که ای روشن از نور تو آفتاب   اگر حکم باشد بگویم جواب   بداد از آن اشرف کاینات   بعباس سعد نکرد التفات
بسوی شهنشاه دین کرد روی   **ذکر مناظره اسعد بن زراره با عباس عم سید کاینات**   در آمد بدینگونه در گفتگوی
که ما را نمودی تو راه بهر   نگفت ای بزرگ دین پدر   گرفتند از آیین آبا کینه   لیکن کار دشوار ای شهریار
حضور آن زمان کز تو یم حکم دان   نبیند زبر دستی در میان   چو مسلم نباشد از هستی رسول   نمودیم دین تو را قبول
گذشتیم از دین ابای خویش   ز رنجیم چندین قوم بر راه خویش   دگر آنکه تکلیف گوی ما   که بر ما همی زحمت چند بر کما
ببندیم بر کینه او کمر   پدر گر برادر بود یا پسر   بود سخت دشوار این کار نیز   که جوید کسی با عزیزان ستیز
نمودیم از صدق آنهم قبول   نکردیم یکمو ز حکمت عدول   کنون از برادر بود یا پسر   چه کرد خدا بهجت بر تریم سر
سیم آنکه ببینیم ما در جهان   بگردن کشان شهر نزد بیکان   که راضی شدیم فرمان پذیر   نه بیگانه بود مارا امیر
ز ما بود پیوسته دلدار ما   نبود عزیزا دست در کار ما   کنون چون خدای سپاسید   ب الا ز علت بر گزید
نکردند انقدم یاری تو را   ز اهل حرم حق گذاری تو را   به بست تو داده همه اختیار   به بستیم پیشت کمر بنده وار
در این کار توفیق ما دستیم   بعزوان را وارسته فنتیم   نمودیم بر خویش حکم تو را   ز جان حلقه گشتیم خادم تو را

بود یار رسول الله انکار هم   بسی سخت دشوار پر محنتم   که خواهد کند بندهٔ دیگری   به زانی کار آید ز هر خود سری
وز آن اول چه کردیم اینها قبول   در آخر نخست بداز ما عدول   چه منت ابید از داد گر   که بخشد ثبات قدم اینقدر
که فرزند جان سر نمان   فدای تو سازیم منت بجان   بغیر از رضای تو ره نسپریم   بر این بگرویم وز آن بگذریم
~~که فرزند جان سر نمان   فدای تو سازیم منت بجان~~   وز آن پس بعباس آورد روی   بگفتش که ای سید نامجوی
چه میثاق میخواهی از ما بخواه   که بگذشته ایم از سر خود بگاه   کسی کو ز جان خود دست شست   نماید همه کار دشوار سست
ولی چون نبی یار از کس ندید   با انصار خویش مدد گزید   کس آمدم زینکار خواهد مدد   که از خویش و قومش مدد کم رسد
پس آنگاه شد با نبی همزبان   بگفتش که ای مقتدای جهان   بفرمای خود آنچه میخواهی عهد   وز این جان و دل را نمائیم جهد
بگفت اینچنین پیشوای امم   که ای شیر مردان ثابت قدم   همین است میثاق عزیز با شما   که احکام دارید دین را بپا
کنند آنچه فرمای جان آفرین   بجا آوریدش بصدق یقین   ز امر ز نهیش مپیچید روی   شتابید یکسان به حکم او
کند حکم چون داد گر بر جهاد   **ذکر بیعت نمودن انصار دین با حضرت سید المرسلین [illegible]**   چو مردان قدم پیش باید نهاد
دگر آنکه با پس نخ اید و شند   **ساختن بر بیعت جهاد و کار فشانی در راه دین [illegible]**   بدارید از شر دشمن چنان
که با بس تن خویش مال فرزند خویش   دگر خواهش من از این نیست بیش   چنین گفت العباد آنچنان   بده دست ای دلنشین جان
که راضی باین عهد پیمان شدیم   با این عهدها با تو بیعت کنیم   چو این گفت العباد ارجمند   نبی کرد دست مبارک بلند
بر آن عهد پیمان بصدق درست   نمود آنجوانمرد بیعت نخست   پس آن قوم یکباره پیش آمدند   که بیعت بر آن عهد پیمان کنند
در اثنای بیعت بگفت اینکلام   بزرگ انصار عباس نام   که ای قوم از این کار هیچ آگهید   که بیعت چنین با نبی میکنید
بدادند انصار پاسخ باو   که مطلب تو لا جیب در گفتگو   چنان کرد عباس آندم بیان   که بیعت بر این است ای [illegible]
که چون دشمنان شهنشاه دین   نمایند آغاز پرخاش و کین   کشد کار پرخاش آخر به تیغ   نداریم آنگاه از او جان دریغ
بهل تن جان خویش تباه   نمائیم بار گران کار زار   بر آریم گرد از بداندیش او   سر و جان بیازیم در پیش او
چنین باشد این عهد بیعت بجا   بود تا بر کتین از ما بیا   و گر ز شود صرف جان ما بها   بمیدان بغلطند سرهای ما
شمایان خویشی آن زمان کشید   از آنکه که دست خود او کشید   شنیدند انصار چون این کلام   بگفتند از صدق نیت تمام
که کردیم این شرطها را قبول   نمودند بیعت چنین با رسول   در آندم از آن نیکی محترم   که بد در عرب بوالهیثم علم
بعرض حبیب جهان آفرین   رسانید از روی حزم این چنین   که تا حال مابود پیمان   چنین عهد میثاق بد در میان
که بر ما ید بر ملک بر هم   نیاریم از هیچ جانب ستم   کنون چون براش نشد آشکار   که کردیم دین تو را اختیار
بدست تو بیعت بصدق یقین   نمودیم بر قتل اعدای دین   نماند دگر عهد پیمان بجا   بکین عداوت کشد عهد ما
نشد [illegible] عیان [illegible]   نشود صلح [illegible] بجنگ [illegible]   از آنها نگردیم هرگز قبول   بود این بیات تا بر یار رسول

ولی هست اندیشه زین رهگذار   که هجرت کنی تا به یثرب دیار   چه بیچون گذاری به بطحا قدم   شوند از فراق تو خویش دژم
بیایند پیشت بعجز و نیاز   بخوانند بازت بسوی حجاز   تو آنگه بیائی بسوی حرم   بود دان ما ملکدار بهم
چو این گره لختی گفتگو تمام   تبسم کنان گفت خیر الانام   که باشم یکی جان ما با شما   نداریم از عهد شما ما جدا
دگر آنکه یار شما یار ماست   بود خصم ما آنکه خصم شماست   بشهر شما جای بگیریم قرار   نیائیم بیرون دیگر از آن دیار
مدارید ازین فکر در دل جفا   که از ما نیاید بغیر از وفا   چو بیعت بدینگونه شد استوار   عزازیل را رفت از دل قرار
بیامد بمانند دم بالای کوه   ذکر برآمدن عزازیل بعد از بیعت انصار دین در بالای کوه   ندا کرد پس سوی بطحا گروه
که ای نامداران والاتبار   و ندا در دادن بجانب قریش و در دادن گروه شقاوت کیش با هم و حمیت   بدانید کاعیان یثرب دیار
نمودند بیعت بخیر البشر   که بندند بر کینه خواهی کمر   شما را بخوانند بر دین نو   ز آئین آبا به آئین نو
نماند دگر در میانه هیچ چیز   مگر عرض اسلام با تیغ تیز   چو ابلیس کرد این سخن را مقام   با انصار فرمود خیر الانام
که ابلیس بُد آنکه گفت این سخن   عیان کرد راز شه با انجمن   بگفتند انصار کی مقتدا   چه باک ار شود راز ما برملا
کنون ما بدست تو دادیم دست   ندانیم دیگر کسی هم چو هست   دهی گر تو فرمان چه فردا بگاه   برآید شهنشاه انجم سپاه
برآریم شمشیر کین از نیام   گذاریم در راه پرخاش گام   بیکباره دین آشکارا کنیم   برای چه دیگر مدارا کنیم
بگیریم این پرده پر زکار   برآریم از جان دشمن دمار   بزرما که از تیغ لشکر ناکسی   نمائیم رود در بهر روان
برایشان نمود رسول آفرین   که باید چنین رفت در راه دین   ولی صبر باید دگر چند روز   که حکم قضا نیست بر ما هنوز
شما را بود بهتر اکنون چنین   که هر کس رود سوی یثرب زمین   شب و روز باشید در انتظار   کند تا چه حکم پروردگار
بفرمود انصار را بی وداع   بگفتند مجوئید با کس نزاع   سوی منزل خویش بندید بار   مگیرید ازین بیش اینجا قرار
نمودند انصار فرمان قبول   بناکام رخصت شدند از رسول   بدولت سرا شد پس آن مقتدا   برفتند یاران هم جابجا
علم زد چو روز دگر آفتاب   سر فتنه جویان برآمد ز خواب   شدند از پی آنکه داند که واش   از آنکه قدم کو آمد بگوش
بمنزل بزرگان یثرب زمین   برفتند بر شکوه اعدای دین   بگفتند آن مهتران عرب   عجب از شما صد هزاران عجب
که گردید دین محمد قبول   مگر راست بینید این شخص رسول   نبود این گمان از شما بخدا   که رفتید از رحم او در گمان
شنیدند انصار چون این سخن   ندادند پاسخ بآن انجمن   ولی دیگران زاهل یثرب زمین   که بودند بیگانه آنکه ز دین
بخوردند سوگندهای گران   که ما را خبر نیست زین داستان   بد اندیش بد آنکه گوید این   که تا زد از ما شما را جدا
شما دل مبندید بر این دروغ   که از راستی نیست آنرا فروغ   شنیدند اعدا چو زینسان قسم   برفتند خوشدل بسوی حرم
بروز دگر اهل یثرب دیار   سوی کشور خویش بستند بار   ولی بعد چندی بر اعدای دین   شد اسلام آن نامداران یقین
بیاکه تو هم چیز دست رس شان نبود   که سوی وطن رفته بودند زود   کشیدند بر جور اصحاب دست   رسانند چندان برایشان شکست

که نتوان بیان کرد تفصیل آن   و گر من بگویم بسوزد زبان   کشیدند بر جور اصحاب دست   رسانند چندان برایشان شکست
حبیب خدا چونکه دید آن ستم   چنین داد فرمان ز لطف و کرم   که اصحاب هجرت بیثرب کنند   نهان یک یک از چشم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم   برفتند پنهان بدنبال هم   بدینگونه رفتند یاران تمام   علی ماند و بوبکر و خیر الانام
بیا ساقیا ای مسیحی دم طبیب   ذکر مصلحت نمودن کفار در حرم در باب سید عالم و آله و الاولاد   که رنج غریبی مرا شد نصیب
[illegible]
می وصل اندر این غم فکن   [illegible] نمودن قتل نبی الله از خاطرهای شقاوت [illegible]   که خوش شد معنی از کلام من
کنم وصف هجرت بدینسان بیان   که صفحه شود رشک باغ جنان   چنین گفت داننده این خبر   که کردند چون جمع اهل ملت سفر
خبردار گشتند اعدای دین   که رفتند یاران بیثرب زمین   از این درد بر چشم لشکر ناکسان   جهان تیره شد چون دل ناکسان
وز آن جاهلیت به بیت الحرام   یکی خانه مصلحت خانه نام   که چون آمدی کار مشکل پیش   در آن خانه جمع آمدندی قریش
زدندی بهم رای اهل نفاق   شدی تا بیک جای اتفاق   بر آن رای همداستان میشدند   پس از بهر مطلب روان میشدند
چو این کار دشوار شد روی داد   در آن خانه رفتند اهل عناد   نشستند یکجا همه کافران   نهادند پس راز را در میان
بگفتند کار از مدارا گذشت   کنون باید از صبر ما در گذشت   نمودیم هر چند اغماض پیش   محمد نشد نادم از کار خویش
کنون تا بانصار پیوند کار   که بیعت ستاندند از اهل یثرب دیار   فرستاد یاران خود را تمام   نهد خصم هم آخر در اینجا کام
چه او بگذارد در آن مرز و بوم   چادرش آرند خروج و هجوم   چه اعوان انصار پیدا کنند   نخست آرزوی جنگ ما را کنند
نه بینیم آرام دیگر ز خواب   شب و روز باشیم در اضطراب   نباشد بجز رنج ما را اف   نه جز زین دگر راحتی خانه
مدام از دم تیغ نوشیم آب   بود خانه دل از نم ما خراب   همان به که زین بیش فکری کنیم   که بنیاد این فتنه را بر کنیم
در این حرف بودند با یکدگر   که ناگه یکی پیر درآمد ز در   چنین گفت دانای این داستان   که شیطان بُد آن پیر بیره روان
چو دیدند اعدای دین نبی   نخستین نکشته که ای اجنبی   به بستند لب را از آن داستان   بآن پیر گشتند پس قربان
که ای پیر نادان بگو کیستی   که از قوم اینجا پی چیستی   بگفتا که زین در برون آمدی   بدین خانه ناخوانده چون آمدی
چنان گفت آن پیر گم کرده راه   که از اهل نجدم یکی نیکخواه   صوامع هبل را بجان بنده ام   دل از مهر اصنام آکنده ام
ندا داد محمد که بیگانه   از این پیر تزویر و تلبیس در جهان   شنیدم ز گوینده محترم   که امروز نام آورد از حرم
در این خانه دارید با هم تمام   بتدبیر کار محمد قیام   بگفتم که من شامل آن شوم   بود کاندرین ضیف داخل شوم
در این اهتمام آرم بجای   هوای پی نوش آن سرای   ز شیطان ناپاک آن داستان   شنیدند چون تیره دل همرهان
تواضع نمودند بنواختند   نشاندند همراز خود ساختند   نشستند آنگه بتدبیر کار   چنین گفت از ایشان یکی نابکار
که باید یکی خانه تاریک و تنگ   پر از هول مانند کام نهنگ   نبی را در آن خانه باید نشست   در و رخنه برآورد از سنگ و خشت
یکی روزن تنگ باید گذاشت   که از آب و نان تشنه کامش بداشت   در آنجا بود تا بود در حیات   که جز حبس او نیست ما را نجات

چو این گفتگو پیر نجدی شنید بدانسان ببالید و نفس درکشید
که این رای ره راست از کی صواب بنی هاشم اینرا نیارند تاب
که باشد محمد به بند شما اسیر شما مستمند شما
بگیرند او را به پرخاش زور شود بیشتر آنگه آشوب و شور
چنین گفت پس دیگر از آن میان که این رای چون است ای بخردان
که او را برآریم ازین دیار بغربت نیاید از او هیچ کار
نزد پیر نجدی بتصدیق دم پسندش نیفتاد این کار هم
چنین گفت این هم نباشد نکو که زین کار حاصل شود کام او
رود سوی یثرب زمین بیگمان درآیند پیش جوان گرد آن
ز کار کهن گر رسید آید به پیش نباید زدن تیشه بر پای خویش
چنین گفت آنگاه بوجهل دون که ای شیخ بشنو ز من هم کنون
در این کار باشد چنین رای من که سازیم بر قتل آن انجمن
ز هر خاندانه یکی نامور به بندد به کین محمد کمر
به یکجا شده جمع گردنکشان شوند از پی کشتن او روان
بکوبند بام در شه فرو زنند هر یکی زخم تیغی برو
چو رنگین شود تیغ ما ناتمام ندانند کسی قاتلش را بنام
شود منکس خونش میان قریش چو خونش نشاید درکین بجوش
نباشد بدیدار خونریز او که خواهند صلح محمد از او
شود بردیت رفع کین عناد دیم آنچه گویند باشیم شاد
برای شیخ نجدی نمود آفرین که تدبیر این کار باشد همین
براین رای شد جمله را اتفاق بهم عهد کردند اهل شقاق
که چون نیم شب مه بپای اندر میان شود تیره چون زلف لیلی جهان
به بندند شمشیرها بر کمر روند از پی قتل خیر البشر
در این فکر دونان گم کرده راه که جبریل آمد ز نزد اله
نبی را از آن راز آگه نمود بهجرت رسول پیغمبرش ره نمود

آگاه ساختن جبرئیل امین سید المرسلین را از اراده مشرکین و امر کردن
بخوابانیدن امیرالمؤمنین را بر فراش مبارک و هجرت نمودن
خود به یثرب زمین و رفتن بر درگاه عالمیان و چگونگی آن

بگفتش که ای رهنمای جهان چنین است حکم خدای جهان
که امشب بهنگام خواب اجرم بره رو نهی سوی یثرب قدم
علی را بخوانی بگوئی باو که گردن نهد زیر تیغ عدو
کند با تو از صدق سودای خویش ره دین کشد بر سر پای خویش
رود تکیه امشب بجایت کند سر و جان خود را فدایت کند
که غیر از علی کس ندارد به پیش بحکم من مهر تو جان خویش
وز آن پس توئی تاج فرق جهان ز خانه برون ای شه بخوان
بکف مشت خاکی در آورده پیش رسی چون بر اعدا برافشان به پیش
که از حکم یزدان نیکی رسان نه بینند تو را چشم آن ناکسان
دو رسالم از پیش اعدای دین سلامت رسی تا به یثرب زمین
بگفت این و رفت از بر شه جبرئیل نبی شد مهیا بحکم رب جلیل
چه بر چیده شه کواکب اساس که بر بست هندوی شب بر پلاس
بیکجا شدند آن ستم پیشگان به بستند شمشیرها بر میان
نهادند رو سوی دولت سرا رسیدند بر در گرفتند جا
نمودند با هم قرار اهل شر که دارند پاس نبی تا سحر
کشد چون افق از الم صبحدم نمایند شمشیرها را علم
درآیند تا که بدولت سرا تهی از پیمبر کنند خانه را
نمودند با هم چنین اتفاق ولی پیغمبر زین دل پر نفاق
که نتوان رسانید یکمو زیان کسی را که باشد خدا پاسبان
نبی شد چو واقف ز کار قریش علی را طلب کرد نزدیک خویش
ز فرمان یزدان آگه نمود بگفت آنچه روح الامین گفته بود
علی چون شنید این سخن از رسول ببوسید و بگذاشت دست قبول

در آن جان نثاری تعلل نکرد تعلل چه باشد تأمل نکرد
بگفت ای خوشا من خوشا جان من خوشا بخت و عزت شان من
که ایزد فدای تو گرداند مرا به بخشد توفیق بپذیرد مرا
بگفت این و برخواست شاد و گشاده رو روان از نبی بسته شد روان
برون فراش رسول خدای بخوابید بر سر کشید آن ردای
بخوابید تا در بجای نذیر بخوابد بجز شیر بر جای شیر
چو ایزد بدید آنکه خلوص از علی از آنکه شب بود و ماه جلی
وز آن پس پیمبر بحکم خدای برآمد بدولت ز دولت سرا
قدم زد چو بیرون به بیت الحرم در آورد از خاک مشتی بکف
ز کف تا نگذشت و آیت بخواند پس آنگه خاک بر خاک آن سران فشاند
ندیدش کسی از حکم یزدان پاک بیفتاد بر چشم بدخواه خاک
چنین گفته گوینده این خبر که فارغ که آن شد خیر البشر
از آنگه قوم بر فرق هر کس رسید نشد کشته در جنگ بدر آن پلید
بدینگونه از پیش اعدای دین سلامت گذشت آن شه مرسلین
وز آن پس ز دادار رحمن رب به جبرئیل و میکال آمد خطاب
که ای قدسیان منزه صفات برین از غم موت رزق حیات
حیات از شما ره برون حساب که جز من نداند کسی آن حساب
هم از عمر هر یک گذشته بسی که آنکه بجز من نداند کسی
ولی هست عمر یکی بیشتر وفا آید از دیگری این قدر
که بدهد چه برادر خود کار تنگ برای جان فدایش کند بی درنگ
نمودند آنکه صادقان اعتراف که این کار ناید ز ما بی گزاف
بلی گر چه هستیم اخوان بهم نخواهیم از خود برفع ستم
بایشان چنین گفت رب العباد که ای قدسیان صداقت نهاد
ببینید این بنده خاص ما علی صاحب صدق و اخلاص ما
که بالذت شهوت بی حساب در این عمر این ابتدای شباب
بفرمان من بگذرد دل از جان بکند سر خویش در راه پیغمبر فکند
به بند که چیز از نبی با وفا رسانیده حق اخوت بجا
چنان گشت خفته که برون شتافت زهی بنده خاص کامل عیار
کنون هر دو از جای خود بر پرید برای نگهبانی او روید
بنزدیکی او بگیرید جای یکی جانب سر یکی سمت پای
ز شر عدو پاسبانی کنید بر آن جان نثار جانفشانی کنید
بفرمان دادار بی از فلک نمودند پرواز آنگه دو ملک
رسیدند آنجا که شیر خدا در آورده بد سر بزیر ردا
ببالای سر گرو میکال جا بایستاده جبریل پایین پای
ز دشمن چنین پاس او داشتند بتوصیفش این گفتگو داشتند
سرت سبز ای بنده سرفراز که جانان آفرین داور بی نیاز
نماید مباهات از بنده کیست فزون باد از این مژده فرخندگیت

ذکر متوجه شدن سید ابرار از جفای قوم اشرار از سمت
یثرب و آگاه گردیدن کفار از رفتار رسول و چگونگی

در آنجا تو بگذار این دم سخن کنون گوش کن قصه دشمنان
چه بگذشت از آن شب ز رسول خدا سپاه از عشره آمد ز راه
چنین گفت او که ابلیس بد دگر باره خفته برون نمود
از آن شب برآمد سید شیطان قوم که بر حجره دارید آنجا هجوم
بگفتند داریم ما پاس نبی برآید چو صبح از لباس شبی
بر او تاخت آریم با تیغ کین بریزیم خونش برون زمین
بخندید شیطان گفتا که رو چنان ماند دست شما تا که رو
محمد از اینجا خرامید رفت شما را سر خاک پاشید رفت
نهادند چون دست بر سر قریش پر از خاک دیدند سرهای خویش
تعجب نمودند زین داستان بدیدند بر روی هم ناکسان
ز جا جست از آن یکی جنگجو بایوان نظر کرد از روزن در

بدید آنکه او خفته بر جای خویش کشیده ردا بر سر و پای خویش
بیامد بیابان غم مژده داد که از غم دل آنکه با شد شاد

محمد بآرام خوابیده است ردا بر تن خویش پیچیده است
ازان مژده شان گر چه دل آرمید ولی حرف شیطان بدل میخلید

چو نزدیک شد صبح لا انتشار برفت از دل کینه خواهان قرار
بجستند چون برق از جای خویش نهادند پا از پی رای خویش

ز کین تیغها برآمیختند بدولت سرای نبی ریختند
رسیدند بر بستر مصطفی بر آمد ز زیر ردا مرتضی

بکف تیغ تیز گره زد برو بدیشان بگفتا که شد زود برو
که دیدند چون دیده کان نبی که بر خواست از روی بستر علی

ز سر هوش لشکر بدسگال رفت بسودند دست از تأسف بدست
بگفتند با او محمد چه شد بگو راست خواهی اگر جان بجد

چنین داد پاسخ خداوند راز که نسپرده ماند کس بخواهند باز
شما کی سپردید او را بمن کجا باز آمدید ازو خواستن

چه دانم کجا رفت لشکر نواز ز هر جا که دانید جوئید باز
چو اعدا شنیدند او این جواب در کین کشودند بر انتجاب

یکی گفت اول بسوی عدم فرستیم او را که او راست کم
چنین گفت بس با بکار دگر که زهر بسی زو فتاش بود بیشتر

بر او تنگ گیریم کار آنچنان که ما را دهد از محمد نشان
ولی بو لهب گفت از اینها بجد نیامد بمقصود ما را وجود

برو تیش اعدا اگر مو بموی سراغ محمد نیابیم ازوی
همان به که او را بداریم دست شتابیم دنبال صیدی که جست

نرفته است پرور احمد هنوز پی او بگیریم تا هست روز
برین رای گردیده الاتفاق ازان خانه رفتند اهل نفاق

همه دست بردند از آن علی نهادند سر در قفای نبی
منادی بیازارها جار زد که هر کس سراغ محمد دهد

باو صد شتر مژده گانی دهیم تمنای دل بر کنارش نهیم
بدین مژده گشت رطبی تمام بکوه و بصحرا نهادند کام

گرفتند همراه خود پی بران که بر سنگ گیرند از پی نشان
برانی بگرفتند دنبال او کنون قصه بشنو ز احوال او

ذکر بر آمدن سید ابرار از خانه و رسیدن کفار و نگهداشتن ملک جبار و حبیب خویش را از آسیب اجانب

چنین گفت راوی که سالار دین چو سالم بحفظ جهان آفرین
ز نزدیک آن قوم پر مکر رفت بسوی سرای ابو بکر رفت

پی هجرت او نیز آماده بود که سابق رسولش خبر داده بود
نبی بر در خانه اش چون رسید بگوشش ندای سفر در کشید

چو بو بکر از این حال آگاه گشت رضا زین روش رفته همراه گشت
گرفتند پس راه یثرب به پیش نبی کند نعلین از پای خویش

بسر پنجه آن راه رفتن گرفت پی خوف دشمن نهفتن گرفت
چو رفتند چندین ز نزد امان درشت قدوم فلک سا بهم در گرفت

ابو بکر آنگه بدوشش گرفت ولی زین حدیث است جای شگفت
که در کس چنین قوت آمد پدید که بار نبوت تواند کشید

برفتند القصه چندین دگی که گردید پیدا نشان ثور
بجستند جائی که باشد پناه ز چشم کسان و ز بیگره راه

بدیدند غاری در آن تیره شب که خواندی عرب غار ثور لقب
گرفتند در صوب آن غار جای ولی پیش بنهاد بو بکر پای

بهر جا که سوراخ یا رخنه دید قبا را بدرید آنرا بچید
بدین تا بدرید آن یک قبا یکی رخنه نگرفته ماند از قفا

بدان رخنه گردید لشکر یار غار کف پای خود را نمود استوار
نیامد جز او این شگفت آگهی که بالا ز خود می نماید بسی

بغار اندرون در شب تیره فام چنان دید بو القحافه اتمام
در آن تیره شب یک بیک چون شود یکی کامد افزون بر او بافرد

ندید چنین کار از غیر او ببین تا چه پرداخت آن شیفته رو
درآمد رسول خدا هم بغار نشستند یکجا بهم هر دو یار

درختی بنزدیکی غار بود که بر جای برگش همه خار بود
باو گفت فرمان رسول خدا که آید کند بر در غار جای

بیامد بحکم نبی آن درخت ز سر سود در غار ز ابر بخت
وزان پس بحکم خدای مجید در غار را عنکبوتی تنید

یکی جفت کفتر هم اندر زمان بیامد بامر خدای جهان
چنین کرد با او بحکم رب العباد که هم آشیان بست هم بیضه داد

چو جمله کار پرداخته آنچنان رسیدند کفار در پی بر آن
در آندم کف پای آن یار غار که بر روی سوراخ شد استوار

رسیدش ز دندان ماری گزند وزان درد افغان او شد بلند
پیمبر باو گفت آهسته باش رسیدند اعدا مکن راز فاش

مخور غم مکن دار صدا بلند که از خصم افغان یابی گزند
رسیدند همه دم ز پس مرکبان بنزدیکی غار با پی بران

چو نزدیک گشتند آواز پای پریدند آن جفت کفتر ز جای
بایستاد پی بر چه آنجا رسید ز دانائی خویش هر سو پرید

چنین گفت پی بر رفیقان خویش که اینجا محمد نرفته است پیش
مگر اندرین غار باشد نهان و گر نیست رفته است بر آسمان

چو اعدا شنیدند از او این خطاب بطعنش بگفتند زینسان جواب
ز پیر تو خانه دهشت بجاب که کبوتر نهی باد در هوای

بکن دید غار آنکه کرد نظر بدید پس ز حال محمد خبر
ببین رشته این بود نه خار را که چون تنگ کرد در غار راه

تویم پرده عنکبوتی نگر که بر روی شی نمکه گذر
ببین آشیانی کبوتر بجای که تا حال در آشیان داشت جای

همی دم کز آوان صدا شنید نبی پیغمبر از ما شدند خود پرید
نهادی اگر کس در این غار پای نماندی ثبات این نشانها بجای

ابو بکر چون این سخنها شنید طلب کار ابر خفته دید
دلش گشت از بیم در پر طپید دگر باره بگفت و بنهفت زبان

که اعدا رسیدند ای شهریار شوند پیچکان پای ما آشکار
که یک گام افزون نهند آنجا ز نزدیک ماتا بر کینه خواه

کنون چون بیابیم ره گریز ز سر تیغ ابر بیش کینه تیز
دگر باره فرمود شوی آنجناب که نبی هم بهمراه ما مکر دان تلبند

مخور غم که با ماست صبر آفرین زبانی در کشش قدرت حق ببین
که ما را نه بینند این کافران نیابیم بکیوان اشغال زیان

چنانکه گفته خدا بسوی آن شهریار که ز رفتند ما دیدا عید چلند
پر الله گفتند بس آنکه ره پی بحث جوشیش بدامان کوه

چو جستند بسیار هم ناگهند شب آنگه سوی خانه رفتند
چو بو هم بره در بیابان شدند بکوه و در دشت جویان شدند

بغار اندر آن هم بر روز شب سر برده آن شفر جان رب
شدی پور بو بکر هنگام شام به بر در ورای غذا آب طعام

نمودی هم از حال اصحاب شب حبیب خدای جهان را خبر
که گشتند از بخت جویان کوه شب و روز در دشت صحرا و کوه

دگر راعی بو بکر عامر بنام که گردی شبانی به بیت الحرام
که او نیز با سلام آورده بود ز ابر یق توفیق می خورده بود

شدی شب بنزدیک شیر نزیر بر بردی از شیر حاجت پذیر
جزا نشان دگر از صدیق بود بند همچنین واقف از راز او

بنی گفت بس پور بو بکر کا که ای جهبری بهر اهل صدق و صفا
وه بچانه ناید کنون راه وار که ما را رسانند بی بیش بدیار

برفت از برش چون بوبکر زود / بدنبال کار رسول خود بود
هم از اهل دین بود یکی حله دار / برآورد راز نبی آشکار
بگفتش نشد روز و وقت سحر / و جمازه بهر پیمبر ببر
انا و حله دار این سخن چون شنود / و جمازه در دم مهیا نمود
نشست از ره صدق در انتظار / که چون پید شب وعده سوی غار
کنون گوش کن قصهٔ آن گروه / که بودند جوینده در دشت و کوه
سه روز از شب چون برآمد بر این / یقین گشت بر بدسگالان دین
که ما حال او در جوار حرم / بهر جا که بد جهتی محتشم
ز اطراف بطحا کشیدند پای / بسوی قبایل شدند اشقیا
ز صاحب حشمهای دور حرم / نمانده فراتر نهاده قدم
نمودند لشکر بدسگالان پیام / که ای ناپسندان بیت الحرام
بدانید کز ما محمد گریخت / ز هم تار هم پود بیعت گسیخت
شما را دگر را نباید نشست / بیارم تا او نیاید بدست
که گر رفت آنبار بیرون ز چنگ / کند کله بر جا بیکبار و تنگ
نماند شما از نبت بت پرست / از آنگه نتوان بر او دارید دست
وگر نه نبینید آرام کام / بداز ما خبر کرد نزد السلام
کنون بشنو احوال خیر الانام / که اعدا ز اطراف بیت الحرام
کشیدند بهر نبی از بحث جوی / بسوی قبایل نهادند روی
تهی گشت از لشکر قوم لئیم کوه و دشت / رسول خدا عازم راه گشت

ذکر برآمدن سید المرسلین بفرمان رب العالمین از غار و متوجه شدن بسمت یثرب دیار و تعاقب نمودن کفار و معجزاتی که در آن راه بظهور رسیده و متفرقه

بصبح چهارم برآمد ز غار / که جمازه آورد بو حله دار
نشسته بر اشتر شهنشاه دین / ابوبکر را کرد با خود قرین
برآمد بر آن دیگری حله دار / بهمراه او گشت عامر سوار
گرفتند و سوی یثرب شتاب / به پیرایه بر سر حل رود آب
برفتند لشکر روز و شب بیدرنگ / بروز دگر نبی تا عصر تنگ
برفتند تا گرم گردید روز / چو تفسید سنگ آفتاب تموز
بآسایش آمد نبی را نیاز / سوی سایه سنگی آمد فراز
وز آن سایه خورشید را ز نخود / بدولت در آن استراحت نمود
چو گرم چشم رسول خدا / ابوبکر بهر حصول غذا
بهر سو شتابید با جهد کثیر / گرفت از شبانی یکی جام شیر
نبی دیده از خواب چون باز کرد / بنوشید لختی ز شیر ره نورد
چو خیر البشر بار و ره بر برید / بنزدیکی از قبایل رسید
بزرگی گروه داشت سراقه نام / دلیر و جوان بود با احتشام
یکی رفت گفتش که ای محتشم / همین دم ز نزدیکی این حشم
چو سیل بهار اشتر سوار / گذر و تا نبی مانند کینه وار
ابوبکر با همرهان در زمان / گذشتند بر ساحل بعد بار
گمانم که باشد محمد همین / که آورده رو سوی یثرب زمین
چو بشنید سراقه از جا بجست / ستورش بزین برنهاد و نشست
همین تاخت مانند باد دمان / بدشت و بدستی عنان
چو زان کوه نزدیک آن شد سوار / گرو تا نبی مانند کینه وار
ابوبکر با ناله اندر زمان / برنج گشت اشکش از دو چشم روان
بگفتا ای شهنشاه دین الحذر / که آمد پی خصم چون شیر نر
دگر باره داد دل آن شهریار / بگفتش مکن گریه ای یار غار
نمیدید بس زود بکار گر شد عدو / که را زنده تر زیک جهت آزاد
اگر بیش باشی عدو را مثال / بهر چیز قدرت قادر ذو الجلال
که چون خسی میکند خرد دفعش زما / چو گفت این سخن کرد انبیا
نمانده بفرمان یزدان پاک / فرو رفت تا زانو اسبش بخاک
بسی زد بهر سو از جا بجست / بجنبد چو پیچ آنگه یزدان ببست

چو سراقه دید اسب خود را بگل / پشیمان شد از آنچه بود اندر دل
چنین گفت از صدق با شهریار / که بر من بزرگیست شد آشکار
کنون کرده ام زین بلیه نجات / کنم عهد با داور کاینات
که دیگر نیایم شما را ز پی / وز آنجا روم راست یکسر بحی
دگر هرکه بینم من ای شهریار / که باشد در این ره ترا خواستار
بگویم ز رفته است اینجا رسول / تو برگرد ضایع مکن دل ملول
بگردانم آن را ز دنبال تو / نهانی دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا / بفرمود در حق او این دعا
که یا رب تو از طینتش آگهی / اگر راست گوید نجاتش دهی
چو در صدق نیت نبودش فتور / برآمد نجات دلش با ستور
شتابان بگفتش سوی حشم / روان گشت سراقه محتشم
وز آنگه پس اعدای آن شهریار / از آن لشکر راه هرکس کرد کنار
بگفتش سراقه نامدار / از این ره محمد نکرده گذار
تو بیهوده رنجی مکش این زمان / بجویش بجای دگر بی نشان
بدانگونه اعدای دین را تمام / بگرداند از راه آن نیک نام
وز آن پس روان گشت نبی بر شتر / بجایی دگر او فتادش گذر
بدانگونه میرفت پیغمبر نجب / نشسته که ره دید در پیش آب
بنام ز عقل و بعفو تمام / بهنی زاده خادم نیک نام
بکاشانه‌ای شهره در خیمه عام / یکی شیر زن ام معبد بنام
چو بگذشت بر وی رسول خدا / بگفتش که ای صاحب این سرا
اگر تمر داری اگر نان و شیر / بیاور بها آنچه خواهی بگیر
چنین گفت آن شیرزن کز حجاب / که ای مقتدای جهان آفتاب
شده امسال قحطی چنان در دیار / که بر کس نرویید در گشت زار
نه بی بر کنیم آنچنان بی نوا / که گشتیم نان نیابد برای دوا
وگر نه کسی خیر گفتن مان دریغ / نباشد گر شد جان دریغ
پس آنگه حبیب خدای مجید / یکی میش در خانه لاغر بدید
بگفتش ز لطف و کرم رو بروش / که این میش اگر شیر دارد بدوش
بگفتا ام معبد که ای مهربان / ز بس لاغر است این قحط سال
نمانده است جان در تنش چاره ای / بدین لاغری شیر باید کجا
بفرمود پس سید الطاهرین / که از میش گیر اجازت دهی
بگفت بدوش ای فدای تو خویش / که آید ز خدمت بر ما پیروزی
فرود آمد از ناقه آن مقتدا / بنه دستش برگرفت نام خدا
چو بگذاشت بر موضع شیر دست / روان گشت سیلی که نتوان گذشت
بآن بیرهزن داد اول نبی / از آن شیر چندان که گشت ممتلی
دگر همرهان شیر نذیر / بخوردند چندان که گشتند سیر
وز آن پس رسول خدای غفور / بنوشید چندان که بد مقدور
دگر داشت هر ظرف آن خود دار / چه کاسه چه کوزه چه طشت ظرفدار
چنان شیر گشت بیش پر شد تمام / از آنجا چو بر خواست خیر الانام
نماند شد رفتن لشکر خدا / بجمازه بنشست بگرفت راه
در او ام معبد عجب ماند / براو بر زمان نام یزدان بخواند
وز آنجا نبی با رفیقان خویش / با قبال دولت روان گشت پیش
چنین گفت راوی که آن محترم / چو بگذشت بیرون قدم از حرم
از آن نامداران بطحا دیار / که بودند جویای آن شهریار
یکی زان جماعت بریده بنام / رسانید خود را بخیر الانام
در آن شب ز راه آمد لشکر نامور / بهمراه هفتاد مرد دگر
نبی را بدید و نشناختش / به پرسش نبی نیز بنواختش
زنامش بپرسید خیر الانام / بگفتا بریده بدر کرده نام
نبی نیک بگرفت آن را بفال / بفرمود نیکو است ما را مآل
بپرسید آنگه ز خیل حشم / بپاسخ بگفتا ز بنی السلم
رسید شد از این هم بشارت انبیا / بگفتا سلامت بمانیم ما

دگر از نشاط شه نبی کرد یاد   بگفت از بنی سهم دارم نژاد   نشستم کنار سرور پاک کیش   بگفتش بیا ای توم بخش خویش
بریده چو بشنید لطف کلام   دلش گشت مفتون خیر الانام   بپرسید پس با ادب بنده وار   بگو چیست نام تو ای شهریار
بگفتا منم سید المرسلین   محمد رسول جهان آفرین   بریده چو بشنید از آن بی مثال   بیاورد اسلام بی قیل و قال
ز سر کرده پا در ره دین گرفت   ز لطف نبی بخشش خود یافت   رسانید آنگه بعرض این خبر   که ای خاک راهت سپهر برین
به یثرب رسیدیم ای پیشوا   ضرورات اکنون بیست لوا   تا بود دادر زمان شهنشاه دین   که سازند لوای سعادت قرین
مصالح چه آنجا نمی داد دست   بیک نیزه دستار خود را ببست   روان شد به پیش رسول خدا   برآورد بر دوش خود آن لوا
بیا ساقی آن روح پرور ایاغ   من خشک لب طلبکن تر دماغ   دماغم ز فکر سخن سوخت است   لبم تشنگی هم دوخت است
مرا خوانده در بزم خود و نگار   بمجلس بود کس چه باید بی خمار
رسیدن سرور عالم و از در بنی آدم عبد الله [illegible] والتقی نمودن
اعوان و انصار [illegible] با فرح [illegible] و عید آن [illegible]
به بزم طرب خوش نمی گم فرست   بهارم کن اندیشه بیغم فرست
کز جشن نو آمد بگیتی پدید   پیمبر ز بطحا به یثرب رسید   جهان گشت از آن دار آراسته   همه رسم بیداد برخاسته
برش بود [illegible] ز سر تا به پا   بپوشید زیور بلطف خدا   در ایوان عز شرف جمله بست   به جامه خزان بلند نشست
کهن جاده [illegible]   بپرداختند [illegible] بزم جهان   برافراخته ایزد لوای هدی   شد ابلیس [illegible] تلبیس رد
بزد نوبت اسلام در شش جهت   جهان گشت پر آوازه معدلت   ز سر سبزی دین سراسر زمین   شد از فخر رشک خلد برین
در آنجا به بزم [illegible] خوانده اند   بیاز من [illegible] ماندند   فرستم در آنجا [illegible] شده کی   که امین [illegible] شرمنده کی
کنم این حکایت برنگی بیان   که تحلیل [illegible]   شنیدم به یثرب از اهل سیر   که آمد به یثرب [illegible]
که از بس نمودند اعدا ستم   برآمد شهنشاه دین از حرم   ز شب چون [illegible] چشم مردم نهان   بسوی دیار [illegible] روان
شنیدند انصار چون این نوید   ز شب در نمودند [illegible] عید   ز [illegible]   ز [illegible] علم آفتاب
برفتند از شهر بیرون همه   بدنبال [illegible] رمه   نشستند از آن [illegible]   به ره تا به پسین که در انتظار
نگشتی چه پیدا از آن [illegible]   نا امید رفتند گرد آستان   برفتند آنگه ز سوی وثاق   بروز دگر باز با اتفاق
نشستند تا شام [illegible] طلب   چنین میر سانیده روز تا شب   بدانگونه بودند دیگر دو هیچ   چه پیدا [illegible]
که تا که یکی این ندا برکشید   که آنرا که خواهید اینک رسید   بشد شعله این صدا تا چرخ بلند   بجستند از جا همه چون سپند
قدم کرده از فرق پویان شدند   چه ذرات خورشید جویان شدند   وز آن پس بیامد شه انبیا   بریده به پیشش روان با لوا
بدیدند الفت [illegible]   جبینها نمودند فرش رهش   فتادند بر دوش با ناقه   چه جستند از دل [illegible] دوا
ز خاک [illegible]   کشیدند آنقوم اخلاص کیش   برآمد [illegible] زمین و زمان   [illegible]
دویدند آنگه بپا بوس شاه   لب [illegible] شکر اله   زبس [illegible] ریخت بر روی هم   نم یافت جاده رکابش قدم

زشت در [illegible] شرح درون   که دل خواست از سینه آمد برون   زبس تنگی جا بدلها طرب   دویدند [illegible]
ز لبهای خندان دلها شاد   [illegible] میداد یاد   در آن دشت آنروز پر نور بعد   ز روی زمین تا فلک شور بعد
[illegible] پوشیده [illegible] بکف   [illegible]   هم آواز گشته هم از طرب   رجز خوان بر آیین رسم عرب
که ای سبز این کشور شهرها   که آمد چنین دولتی بهر ما   [illegible] آفرین   شرف داد بر ساکنان زمین
پی بودن سید انبیا   درین کلبه از لطف او کرده جا   همان سایه بر تارک ما فکند   سر ما گذشت از سپهر بلند
کنون در جهان دست بالا ز ماست   ما عزاز اکرام ما کی بجاست   که هستند با ما خدا و نبی   زهی سر بلندی زهی سروری
دگر از خشمها گروه عظیم   که بودند بر گرد یثرب مقیم   رسیدند از هر طرف فوج فوج   بدان سان که برخیزد از بحر موج
نمودند رسم تحیت ادا   زبانها لبالب ز شکر خدا   جماعت همراند پس آنجناب   روان جمله خورد و کلان در رکاب
بهر حی که بگذشتی آن حق شناس   نمودی زمینش نزول التماس   بلطفی حبیب خدای غفور   از او [illegible] عذر خواهی [illegible]
که عذرا ز قبول آمد [illegible]   [illegible] برآن لطف جان [illegible]   بدانگونه از بس حشم میگذشت   که تا وادی آل نجار گشت
که بد مادر جد آن شهریار   از آن محترم قوم [illegible]   شرف بخش آنقوم شد آن کریم   [illegible] قدم
فرود آمد آنجا و منزل نمود   [illegible] زین عنایت فزود   چه [illegible] شبی را آنجا بسر   برآمد چو خورشید روز دگر
از آنجا حق روان شد به پیش آنجناب   [illegible] نقل مکان آفتاب   [illegible] عمرو بن عوف رفت   سوی [illegible]
یکی نامور بد کلثوم نام   [illegible] بعزت تمام   نبی گشت بر خانه اش میهمان   سرش [illegible] از آسمان
در آن خانه چندی بحکم خدا   توقف بفرمود آن مقتدا   [illegible] انتقام   [illegible]
وز آنجا [illegible] طرح مسجد فکند   [illegible] بلند   بود اولین مسجد آن سجده گاه   [illegible]
بتأیید یزدان ز شه متقی   چنان کرد [illegible] ز تقوی قوی   [illegible]   [illegible] نام او هم قبا
پیمبر چنانی داشت آنجا مقام   که آمد علی هم زبیت الحرام   چنین گفت راوی که بعد از نبی   سه روز کرد در حرم [illegible]
ز هر کس [illegible] خاص و عام   امانت طلب [illegible] قرض و وام   ادا کرد آن شاه اولیا   که فرموده بودش رسول خدا
چه پرداخت زان کارها بالتمام   به یثرب روان گشت زبیت الحرام   [illegible]   پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا   که آمد ز پی سرور اولیا   پیاده [illegible] مرحله   قدوم مبارک شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید   [illegible]   بشکر الهی زبان برکشاد   گرفتش به بر بر جبینش بوسه داد
بپرسید احوال بنواختش   به پهلوی خود جایگه ساختش   چه بر پایش آن خستگی ها بدید   [illegible] که در ره کشید
ز شفقت دعا کرد در حق او   همانم شد آن خستگی ها نکو   از آن [illegible] دیگر ولی خدا   ندانست در عمر خود درد پا
پس از چند روز آن شه اصفیا   سوی شهر فرمود میل از قبا
ذکر داخل شدن سید انبیا بشهر مدینه طیبه و بنا نمودن مسجد را

چنین گفت راوی که آدینه بود / که آنجا رسول شه او رو نمود
بهنگام پیشین وقت نماز / رسول خدا سالم آمد فراز
فرود آمد آنجا رسول خدا / یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
ز خطبه بر کرد حمد خدای / که او هست کیهان کیوان بپا
ثنا و ستایش سزاوار اوست / جز او هر که باشد پرستار اوست
بهر کار خواهیم یاری از او / بدو نیاز دین رستگاری از او
محمد خدا را یکی بنده است / بیکتائی او پرستنده است
که از لطف خود ساختش محترم / فرستاد سوی شما از کرم
چو از عهد پیغمبران سلف / بسی رفت و شد دین ایشان تلف
گذشتند مردم ز آیین کیش / برفتند بی باک بر راه خویش
باغوای شیطان شدند بت پرست / ز یزدان پرستی کشیدند دست
ز دل بیم جان آفرین را بهشت / ز تحریر نقش شرع مسطور شد
چنان تیره از کفر شد سینها / که از کثرت زنگ آیینها
جهان یکسره پر شد از لهو لعب / ز مردم برافتاد رسم ادب
فضایح چنان شد شعار بشر / که بر خواست قبح گناه از نظر
ز تاریکی کفر روی جهان / چنان تیره گردید کاهل زمان
حق خویش را غیر بشناختند / بتاراج هم دست انداختند
بمال بچون دستها چیره شد / ز نگار او چشمها خیره شد
برافتاد چون دین چنین از جهان / فرستاد ایزد مرا بهر آن
که آیین حق آشکارا شود / جهان باز روشن چو بیضا شود
بدانید ای معشر مسلمین / که هر کس بصدق خلوص یقین
نهد سر بحکم خدا و رسول / کند از کرم طاعت او قبول
بر او اجر گنج بیحد و بیشمار / بروز قیامت شود رستگار
و گر آنکه پیچد سر از حکم او / نیارد بدو هیچ امید رو
نه بیند بجز عدل قهر نکال / بدوزخ کشد کار او از ملال
شما را کنون میشوم رهنما / به نیکو ترین کار از کارها
که باشد پرستیدن کردگار / نباشید غافل از او زینهار
شناسید یکتا هم حکم او / مباشید از طاعتش دور از او
پرستید او را بصدق آنچنان / یک قسم در آشکار و نهان
ریا کار طاعت بدارید دور / که او باشد آگه ز ما فی الصدور
نمائید با دشمنش دشمنی / که باشد عدو خدا گشتنی
بجان تن و مال فرزند خویش / بکوشید بهر خداوند خویش
بهر کار خواهید از وی مدد / که او هر چه خواهد چنان میشود
جز امداد او کس نبیند بدی / که لا حول لا قوة الا به
پس از خطبه مشغول گردید نماز / وز آن پس بجماره بنشست باز
رسول شهر و کرد آن شهریار / روان در رکابش صغار و کبار
رسیدند بجماره مصطفی / ز اعیان یکی گرم پیش سرا
خداوند آن خانه بد در نزول / شدی التماسی بنزد رسول
جوابش ز لطف و کرم این چنین / بگفتی حبیب جهان آفرین
که این ناقه از خالق بی نظیر / به تعیین جا گشته فرمان پذیر
فرود آیم آنجا که زانو زند / مرا جای بودن همانجا بود
بدینگونه جماره ره بر برید / پس از عرصه در فنای رسید
که بد از دو طفل یتیم انتقام / یکی بد سهیل یکی سهل نام
زمینی بد اما عمارت نداشت / در آنجا که جماره زانو گذاشت
نبی گفت اینجا بود جای ما / اقامت گه ما و ماوای ما
نمودند از آن عرض این چنین / که تا جا شود راست در این زمین
بتشریف مقدم رسول خدا / نوازد یکی را از این بندها
کند خانه در را انتخاب / بتابد بر آن کلبه چون آفتاب
چنین داد پاسخ شه انبیا / که هر جا رود باز اینجا بپا
همانجا بفرمان پروردگار / نمائیم منزل کشیم بار

نبی را چو رفت این سخن بر زبان / ز جا جست جماره شد روان
برفت اندکی راه بنشست باز / فرود آمد آنجا شه سرفراز
ز اعیان انصار خیر الانام / ملقب بایوب مردی تمام
چنین داشت معروض خیر البشر / که این بسته کلبه مختصر
از آنجاست نزدیکی ای شهریار / بدولت بر آن خانه بگشای بار
پیمبر نمود التماسش قبول / بفرمود در خانه او نزول
وز آن پس حبیب خدای مجید / ز سهل و سهیل آن زمین را خرید
بنا کرد مسجد در آن سرزمین / دگر خانه چندی بهشت برین
بفرمانش اصحاب بر جان و دل / کشیدند بهر بنا خشت و گل
نمودی با اصحاب خود هم مدد / چنین عمل انصاف او را سزد
شنیدم که هر یک از آن سروران / همی خشت بردی بقدر توان
ولی داشت عمار نیکو سرشت / بدوش ارادت همی دو خشت
یکی مرد ز اعیان اصحاب بود / که پنداشتی گل کشی عار بود
نکردی رفاقت بآن گلکشان / ستادی بیکسو تماشا کنان
چنان بد که یکروز در سیر دشت / که عمار از او بجز خون گذشت
چنان یافت آن مرد بیهوده گو / که عمار در کار آن طعنه گو
بر آشفت گفتش بتندی ترا / چه قدرت که بر من بخوانی نوا
مرا این عصا کو درم بدست / بدین سر و دندانت بباید شکست
رسول خدا این سخن چون شنید / بچشم کرم سوی عمار دید
بگفت ابن بابنه چشم من / که احمد که مالا تواند زدن
بدست سبکبار آن نور پاک / ستر از سر روی عمار خاک
چنین گفت راوی که سالار دین / ستردی از او خاک گفتی چنین
بد احوال آن بدکیش طاغیان / که کردی تو مقتول بد کیش ان
شنیدم که در جنگ صفین بنام / بر آمد چو تیغ عدو از نیام
بشد کشته عمار نیکو نهاد / سر و جان فدای پیمبر نهاد
بتایید بخشنده دادگر / اگر عمر یاری دهد اینقدر
کز این نامه من نمایم تمام / شود گفته آن داستان در مقام
کنون میکنم صرف اوقات خویش / در این داستانی که دارم به پیش
چنین گفت راوی که تا هفت ماه / نبی بد در آن خانه خانه خواه
چو شد مسجد و خانها آراسته / بدانسان که بودش نبی خواسته
بفرمود نقل مکان شاه دین / در آمد به برج شرف ماه دین
بدولت در آن خانه تا ماه بود / همان مدتش شمع جمع حلقه بود
کنون خانه کو پایه انقدر گشت / که در سال اول ز هجرت گذشت
که بر اهل اسلام آزار گرفت / که هم طیبین اند هم طاهرین

ذکر ایمان آوردن عبد الله ابن سلام یهودی و حکایت دیگر

سر رشته داران این خبر / رسانند بدینسان باهل سیر
که روزی رسول خدای ودود / ابا زمره اصحاب مشغول بود
یهودی بر آن بزم بگذاشت گام / بدش نام عبد الله ابن سلام
ز احبار آن قوم بدکیش بود / بعلم خرد از همه بیش بود
در آن وقت میکرد سالار دین / بدینسان نصیحت بیاران دین
که کوشید بیشی بهم در سلام / رسانید در مرده کان را طعام
ز خویشان نه خصم بر تابید روی / بدارید پاس حرم را نکوی
خدا را پرستید شبها نهان / که باشند در خواب اهل جهان
چو اینها که گفتم بجا آورید / سلامت بفردوس اعلی روید
چو بشنید ابن سلام این کلام / نگه کرد بر روی خیر الانام
بدل گفت این طلعت انبیاست / نباشد بکس غیر پیغمبران
ولی رفت آندم بایوان خویش / همی گفتگو داشت بر جان خویش
بروز دگر با دل پر امید / بخلوت بنزد پیمبر رسید
بگفت ای رسول خدای جلیل / بدرستی بدر محترم تا خلیل
سه چیز است کان را کسی جز رسول / نداند بود کرد نیز باقبول

اگر بشنوم از تو تفسیر آن	بدانم که پیغمبری بی گمان	درآیم همین لحظه در دین تو	شوم پیرو دین آیین تو
بفرمود دریا بخش لکن جناب	بپرس آنچه خواهی شنو جواب	بگفت از علامات نهای روز قیام	نشان نخستین باشد کدام
بپاسخ بگفتا شه المرسلین	که اول بحکم جهان آفرین	ز مشرق شود دود و آتش بلند	که خلق از نهیبش بمغرب شوند
دویم اهل جنت بروز قیام	بنوشند اول کدامین طعام	نبی گفت لکن ماهی بیقرین	که در پشت اوست این زمین
غذای نخستین فردوسیان	بود پاره از جگر بند آن	سیم آنکه ماند چرا دار بشر	بمادر یکی دیگری بر پدر
بپاسخ بفرمود خیر الانام	که از نطفه مرد و زن هر کدام	بود پیش فرزند ماند بآن	چو بشنید ابن سلام این بیان
بیاورد اسلام بیشک و ریب	نماندش بدل هیچ مکر و فریب	دگر در همین سال زید سعید	که بد خواجه خلق را از عبید
بفرمان او شد سوی کعبه باز	که اهل حرم را برد از حجاز	بیارد بحکم شهنشاه دین	حرم را ز بطحی بیثرب زمین
رساند محفوظ حفظ اگر	ز آسیب دزد بدکیش خواه	دگر عایشه جفت خیر البشر	که بود از نبار بسوز با پدر
در اینسال شد در خور بانوی	بیامد بدولت سرای نبی	دگر اسعد لکن مرد نیکو سرشت	در این سال شد زینجا ببهشت
دگر گه راوی روایت چنان	که هر کرد یثرب زبون شان

ذکر عهد بستن یهود کذب با سید المرسلین ع و غیر آن و مقدم و چگونگی

سر قوم آن زمان داشتند نام	رئیس بنی نظیر قینقاع نام

نظیر و قریضه قینقاع نام

زمهر قمر روز یکی هلال	بنزد نبی رفت کرد این سوال	بگو چیست آن امر ای مصطفی	که دعوت نمائی بآن خلق را
بپاسخ فروزان مه اوج دین	بآن تیره روزان بگفتا چنین	بود دعوتم آشکار و نهان	همه بودن کردگار جهان
بصدق دل ابن اغو قبول	که باشد خدا احمد رسول	منم لکن رسول جلیل امین	که وصفش بتوریت باشد چنین
که بر بوت لذت شوی جهان	بحکم نگار مهر آسمان	بر آید ز بطحی زمین لکن رسول	نماید از آنگه پس بیثرب نزول
بود رخ ضحی از مهر چشمش عیان	ز مهر نبوت بکتفش نشان	ز دنیا ادنی لباس غذا	نماید بقدر ضرورت اکتفا
نهد تیغ بر دوش بر شهر کوی	بگیرد دمشق ز رخشم عدوی	بود روش خندان دل مهربان	بر اصحاب دین ذکر بر کمر ...
نماید بفرمان ایزد جهاد	کشد تیغ بر روی اهل عناد	رسد دین او تا بآن جایگاه	که از ... نیفتاده راه
بود خاتم افضل انبیای	منم لکن پیغمبر بحکم خدای	چو کرد این سخن را تمام آنجناب	بگفتند موسائیان در جواب
که داریم از تو کنون چشم آن	که عهدی گذاری بما در میان	قرار اول از جانب ما بود	که هرگز نگردیم بر عهد بد
نه بر دشمنان تو یاری کنیم	نه با دوستان کین گذاری کنیم	تو هم هیچ نه بینی ز ما اختلاف	ز تکلیف اسلام داری معاف
در آییم در شهر یثرب باهم	نمائیم داد و ستد با هم	نجویند اصحاب آزار ما	نه کس با یهودی بکار ما
بر این عهد باشیم تا آن زمان	که انجام کار تو گردد عیان	چو این راز پنهان شود آشکار	کنیم آنچه آید در آن دم بکار
چو بشنید این گفتگو از رسول	نمود التماس یهودان قبول	نوشتند پس نامه عهد خویش	موکد بشرطی که بگذشت پیش

در آن نامه این نیز مکتوب بود	که گر نقض پیمان شود از یهود	بر ایشان بامر رسول خدای	بود قتل کفار حربی روا
سر و مال شان باشد از اهل دین	کنیز و غلام از بنات و بنین	چو عهد اینچنین بسته شد بامراد	یهودان برفتند خندان و شاد
بیامد بیکی خبر گفتند راست	که بیشک محمد رسول خداست	ولیکن بپندد دل این داوری	که از آل اسحاق پیغمبری
نماید بآل ذبیح انتقال	بود این سخن نزد ما بس محال	ازین روی هرگز نگردیم رام	نمائیم با او عداوت مدام
نمائیم ایمان باو هیچ گاه	کنند روز روشن بما گر سیاه

ذکر بحث آمدن گرگ و ... نمودن رسول خدا ... که او را از تیغ معاندان و ... و منافقان یهود برای حجت

ولی بعد از اوقات شرف	که آنسال گرگی درآمد بحرف
بدینگونه راوی روایت نمود	که گر داشتانی یکی از یهود	چنان شد که روزی ز دامان دشت	یکی گرگ بر گله او گذشت
از آن لکن گله یک گوسفندی ربود	دوید از پی گوسفندش یهود	عنان رفت نگذاشت دنبال او	نگردش رها تا بچنگال او
چو آن لکن گله از گرگ بستد شبان	درآمد بمانند سبع در زبان	که رزقی که ایزد بمن داده بود	ز دستم گرفتی چرا ای یهود
شبان اینچنین ماند گفت این عجب	که حیوان گشاید بدینگونه لب	بگفتش بپاسخ سبع در زمان	عجب تر ز گفتار من باشد آن
که مردی بود هم در این بوم و بر	ز آینده و رفته گوید خبر	ندارند اثر شاد او را قبول	ندارند از جهل پرستی رسول
ز گرگ این سخن چون شبان گوش کرد	ز مهر نبی آمدش دل بجوش	همانند بنزد رسول خدای	بیامد بیان کرد این ماجرای
بر او کرد عرض شهادت رسول	نمود از دل و جان هدایت قبول	گذشت از یهودی درآمد بدین	بیک کام شد از فلک بر زمین
بفرمود آنگاه خیر البشر	که دادا این سخن از قیامت خبر	رسیده است نزدیک روز قیام	که گرگ و ز حیوان چنان ... کلام
دگر کرد راوی روایت چنین	که در عهد ماضی بیثرب زمین

ذکر شیوع بیماری در یثرب زمین و دفع شدن آن لکن ...

رسیدی شیوع از فساد هوا	بهر سال بطحی کرم و با	در آن لکن سال هم وقت هجرت خوش	باصحاب این رنج آمد به پیش
دل آزرده کردید چو تپش تاب	فتادند در بستر اضطراب	تب آرام برداشتن دردمند	بدانسان که آتش فتد در سپند
چو آمد از آن لکن رنجها دل بطیش	بر نفرین گشودند لب بر قریش	که یارب تو لکن قوم بدبخت را	ستم پیشه جویان دل سخت را
که کردند از کعبه ما را جدا	فکندند زینسان بشهر وبا	گرفتار سازی ببیداد خیال	که هرگز رهائی نیابند از آن
در آنحال پیغمبر نیک اختر	که اصحاب دین را ز رنج سفر	شب و روز یاد حرم میکنند	بنفرت ازاین شهر دم میزنند
بر آورد دست طلب مصطفی	بدرگاه حق در سؤال شفا	که یارب بدینسان که حب حرم	بدلهای ما داده از کرم
بده نیز حب مدینه چنان	بکن بلکه افزون تر از آن	بده با هوایش چنان اعتدال	که از آن طبع ما را نباشد ملال
همه رنج بیماری این دیار	سوی جحفه بفرست ای شهریار	شنیدم که بُد قریه جحفه نام	که بودند آنجا یهودان تمام
خداوند عالم دعای رسول	همانندم نمود از عنایت قبول	سوی جحفه رفت آن تب لکن وبا	مدینه آرام شد از لطف خدای
برستند اصحاب دین از الم	بصحت بدل شد مرض یکقلم	بدانسان که در خواست خیر البشر	مدینه شد از مکه محبوب تر

کنون خامه دارد بنان از آنچ

ذکر حقیقت حال سلمان فارسی رضی الله عنه

که اسلام سلمان نماید بیان

شنیدم بد اینسان ز اهل خبر   که در اصفهان بود یکی نامور
بدهقانی او کدخدایی مدار   پرستیدن آتشش بود کار

میسر نعیمِ جهانش تمام   ولی یک پسر داشت سلمان بنام
که از جان محبت بر او داشتی   برون رفتن از خانه نگذاشتی

بحکم پدر آن پسر صبح و شام   با آتش فروزی نمودی قیام
پدر بر سر مزرع خود چو بار   برون رفتی از خانه هر بامداد

یکی روز کارش بیامد به پیش   نیارست رفتن پی کشت خویش
بجای خود آن روز بر کشتزار   پسر را فرستاد بر کشت و کار

پسر با چه از خواب بیدو نه   گذارش بسوی مزرع دین فتاد
گذشت از بر معبد راهبان   درآمد که بودند انجیل خوان

چه خود دیدش بکوش آنقدر از یقین   بجا آمدش یافت انوار دین
درآمد در آن خانه بی احتراز   بدید اهل آن بقعه را در نماز

بگفت این کتابی که خوانید چیست   کسی که ز ایشان پرستید کیست
بگفتند معبود ما بی گمان   بود ذات پاک خدای جهان

خدائی که هفت آسمان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
چه جن و چه انس و چه وحش و چه طیر   همه خلقت اوست نه کار غیر

همه خلق خود کرده پروردگار   یکی بنده عیسی بنام اختیار
فرستاد او را به پیغمبری   که برساند جهان را بپا از داوری

کتابی باو داده انجیل نام   در او درج احکام ملت تمام
بود کاملا ملت آنجناب   کتابی که خوانیم هست آن کتاب

چه بشنید سلمان از ایشان سخن   فرو رفت یکلحظه در خویشتن
بر آمد پس از فکر هوشیار گشت   تو گفتی که از خواب بیدار گشت

ز ایمان جان نور پرورد گشت

ذکر آمدن سلمان به بیعت ... و آگاه یافتن از الاول و توبیخ نمودن و مقید کردن

ز بود ای ایشان دلش برگشت

در آمد بدین مسیح نبی   شد از کیش آبای خود اجنبی

بیاموخت آنگه ز نصرانیان   پرستیدن کردگار جهان
بپرسید جای بعد بر زمین   که باشند اهلش همه اهل دین

بپاسخ بگفتند یکجا صیانتی   که معموره شام باشد چنان
چنین گفت سلمان که گر بعد از این   رود کاروانی بآن سرزمین

مرا هم نمایید همراه آن   که دیگر ز آتش نه بینم نشان
شد آنحرف مقبول اصحاب دین   نمودند بر صدق او آفرین

در آنجا بسر برد آن روز را   چو هنگام شام آمد بسوی سرا
چه دیدش پدر گفت زاری کنان   که در شکر فرزند من شد جوان

بگلشن بیا پیش جانی پدر   بگو تا چه داری ز مزرع خبر
پسر گفت از آن کشته گاه نیم   ز آنجا رسیده است هر کس نه هیچ

بپرسی آنچه پرسی تو از کشت دین   در آن کشت دهقان من بهین
چه بشنید از او این حکایت پدر   پراکنده گشت دل سراسیمه سر

بر آشفت گفتش که ای زشت خو   کجا بود راه امروز با من بگو
کدام اهرمن بر تو راه زد   که آموختت این سخنهای بد

پسر گفت ای مرد بسیار هوش   حذر کن تو از حق بازم مپوش
بتابنده کی شعله چندان بود   که خورشید از دیده پنهان بود

بخورشید چشم چنان گشت باز   ز آتش پرستی شدم بی نیاز
هم آواز ایزد پرستان شدم   چنان دان که محرم اسرار شدم

بدین حرف آن گبر از خیره بخت   بسیلی سر و روی سلمان بخست
بسی کرد توبیخ و سودی نداشت   بزنجیر پایش آن آهنین دل کشید

ولی بعد در راه حق آنچنان   نبودش گران دل ز بند گران
بدینگونه بگذشت چندی روزش   رسیدش زمان رهائی ز بند

نهان پیش آمدش این پیام   که در راه کنون کاروان عزم شام
بوقت سحر بار خواهند بست   بزنجیره کی بر آید ز دست

بپاسخ چنین گفت آنگه از چه   که آیم اگر پا بر آید ز بند
ولی بعد در فکر یا چه کند   که زنجیر از پای بیرون کند

در اندیشه آن روز را کرد شب   نمی یافت بهر رهائی سبب
چه شب رفت نیمی بر آن بیخواب   بدرگاه حق او ببارید چشم پر آب

بنالید مالید بر بند دست   همه بند زنجیر بر هم شکست
رها جست از بند آزاد شد   قدم راست چون نخل شمشاد شد

بایستاد آنجا که یکی زمان   بیامد روان نزد عیسویان
قضا را بوقتی گذارش فتاد   که آن کاروان روان نیز ره نهاد

چه دیدند عیسویان کو رسید   ز شادی چه گل رویشان بر دمید
نمودند از لطف خوشنودیش   سپردند آنگه بآن کاروان

بشب شد از آن همرهان و غم   سوی شام آورده رو بی ندم
چه در شام ایزد پرستان رسید   بجان خدمت راهبی بر گزید

بیاموخت آداب طاعت از او   بمحراب توفیق آورد رو
بدینگونه میبود با رهنما   که او رخت بربست از دار فنا

توسل بدانای دیگر بجست   که بی پیر بودن نباشد درست
کمر بست در خدمتش چند سال   از او هم بیاموخت چندین کمال

چو بگذاشت او نیز رخت سفر   بر دیگری شد بشهر دگر
چنین یافت از هفت کس رهبری   ولی زین یکی بعد از آن دیگری

ز موصل بدان راهب منتهی   که سلمان از او یافت این رهبری
چه آمد مر او را زمان زوال   بدو گفت سلمان که ای بی همال

کنون حکم در باره بنده چیست   مرا ره نماینده بعد از تو کیست
چنین گفت آن راهب حق شناس   بر رسول ملک عرب بی هراس

بجائی که بینی بد ما ان کوه   مقام یهودان گروها گروه
بود تنگ و آن وادی ز آن کوهسار   بد رسول خرما ستانی بیشمار

نمائی سکونت در آن سرزمین   که آنجا رسد سید المرسلین
شناسی بدانگونه اش کز رسول   تصدق کند رد هدیه قبول

میان دو کتفش بود بی گمان   نشان ز مهر نبوت عیان
چه یابی غلامی بامرش قیام   رسان از من او را درود و سلام

بگفت این لب بست از گفتگو   چه پرداخت سلمان به تجهیز او
خبر یافت از مردم آن دیار   که سوی عرب کاروان بست بار

شد نزد مردان آن کاروان   چنین گفت با آن گروه مهربان
زمال جهان دارد این مستمند   هم از میش چندین هم از گاو چند

سپارم همه مایه خود تو را   رسانید بملک عرب گر مرا
ز سلمان پذیرفت آن هر چه بود   بآن مایه همراه شد هم سفر

بهمراه رفتند آن راه را   چه گشتند وارد بدار القری
یهودی در آن سرزمین داشتی   که بد کاروانی باو آشنای

طمع چشم او را ز انصاف دوخت   ببرد و بنزد یهودیش فروخت
در آن سرزمین یافت سلمان نشان   ز جای یهودان خرما ستان

بدل گفت از مکر آن دیار   همانجا که هستم منش خواستار
نیامد بدل هیچ از آن بنده کی   که بنیاد آتش عیش فرخنده کی

در آن سرزمین بد عمر مقیم   چنان شد بتقدیر حق قدیم
که بد یک برادر در آن خانه را   و لیکن به یثرب زمینی داشت جای

قضا را بیامد در آن انجمن   بشوق ملاقات او از وطن
چو افکند بر روی سلمان نظر   فتادش هوای خریدن بسر

بها کرد زر را کشید سپرد   خریدار بیاورد به یثرب ببرد
چو سلمان بیامد به یثرب دیار   بدید آن نشانها همه آشکار

که راهب خبر داده بودش ز آن   همان دامن کوه خرما ستان
دلش گشت خرم روان پر امید   ز هر رنگ راهی شد این نوید

[illegible]

براین خوشدلی نام یزدان بخواند بایستید و از شب بسی بر نماند بدینگونه بگذاشت هم چند گاه که می‌دید چشمش همیشه براه
ز اسلامش اکنون نصیبا نبود **مژده یافتن سلمان با بشارت حضرت خیر الانام و فرستادن** چنین گفت دانای این داستان
چو آمد به یثرب حبیب اله هنوزش قبا بد آرام گاه که روزی عمو زاده گفتش یهود که سلمان آزاده را خواجه بود
بنزدیک او رفت گفت این بیان برسم حکایت تعجب کنان که از کعبه مردی در این روزها رسیده گرفته جا در قبا
که دعوای پیغمبری میکند ز وحی و ز تنزیل دم میزند بنی اوس و خزرج بر او گشته جمع بگرد او چو پروانگان گرد شمع
بدان وقت سلمان به بالای نخل که او این سخن گفت در پای نخل چو بشنید سلمان از او این بیان فرود آمد از نخل شادی کنان
بگفتش که ای خواجه خوش خبر بگو آنچه گفتی تو بار دگر از این حرف شد خواجه او دژم کشید از غضب چشم و ابرو بهم
چنان سیلی زد بر آن حق پرست که پیدا از آتش تحیر بجست بگفت از تو بود این فضول نکو تو در کار خود باش ای بیهده گو
نگفت آن زمان هیچ سلمان جواب چو شب گشت برخواست از جای خواب برای رسول خدای غنی یکی خوان بیاراست از خوردنی
روان شد بسوی قبا شادمان بدل گفت او را کنم امتحان بیاورد آن خوان به پیش رسول بگفتا بن تصدق زمن کن قبول
بپذیرفت از لطف و شفقت نبی نخورد خود از او لیک هم علی طبق با چنان پیش یاران گذاشت از آن تا بخوردند آنکه او میل داشت
چو سلمان بدید آنکه خیر الانام تناول نفرمود خود آن طعام ز شادی بدل غنچه گل بر دمید بدان آن نخوردن نشان امید
دگر روز آورد خرمای چند که این هدیه است از من مستمند از آن میل فرمود اول نبی دگر داد بخشش بدست علی
وز آن پس باصحاب قسمت نمود از آن خال امید سلمان فزود بروز دگر آمد از بهر آنک که مهر نبوت ببیند عیان
به پشت سر خاتم انبیا بایستاد با صد هزاران رجا نبی یافت کش چیست در دل امید ردا را ز دوش مبارک کشید
چو چشمش بمهر نبوت فتاد بشد چون تحاشا بر او بوسه داد نماندش بدل شک و شبهه تمام بیاورد ایمان بصدق تمام
نبی گفت آنکه ز لطف و کرم بگو سرگذشت خود ای محترم همه یک بیک کرد سلمان بیان ز آغاز تا انجام تا آن زمان
بفرمود آنگاه خیر البشر که از خواجه خویش خود را بخر ز تو آن یهود هر چه خواهد بها نمائیم آن زر وجه را ما ادا
از این حرف سلمان بشد شادمان سوی خانه خویشتن شد روان چو آمد بر او راز دل پیش کرد سخن از خریداری خویش کرد
بگفتش یهودی که سیصد شجر ز خرما نشانی ز رستانه بر بیاری که چهل وقیه طلا زمین آن زمان وا فروشم ترا
چو سلمان بهای خود از وی شنفت بنزد رسول خدا رفت گفت بپذیرفت از او اشرف مرسلین باصحاب فرمود آنگه چنین
که سیصد فسیل است خرما دهید مدد در حق این برادر کنید بسلمان بفرمود کای نامدار چو گشتی فراز آبر ایم بیار
ز اصحاب سلمان فسیل شجر گرفت و بگشت نمودش خبر قدم رنجه فرمود پس آن جناب دعا کرد و گشتند در زمین مستجاب
شد هر فسیلی درخت بلند همه سبز و خرم همه بارمند بسلمان بفرمود پس مصطفی که تسلیم او ساز این باغ را
بفرمود بده خواجات طلا نوید که بر وقت او نیز خواهد رسید در آن کار تعویق چندی فتاد الغرض پس که شد حکم حق بر جهاد

زمانی غنیمت رسول خدا بفرمود آن زر وجه پس ادا شنیدم که در وزن کم بود زر بر آن زر نفس بکرد خیر البشر
زبانه هدایت بیا زانجبت پس از وزن شد چهل وقیه درست نبی کرد آن را بسلمان عطا نمودش ز بند یهودی رها
چه آزاد گردید ز آن بندگی **آغاز داستان کیفیت در ربیع الاول هجرت مقدس نبوی که** بتن هم بجان شد غلام نبی
بیاور بده جام گلشن نگار **انتقال یافتن قبله بحکم لم یزلی بجهت رسول مقبول صلوات** دماغ مرا شگفتن چو چمن بهار
که تا نخل کلکم نماید رقم **از جانب بیت المقدس به بیت الله الحرام شرفاً** که روداد هجرت بسال دویم
شد از حکم داور بر اهل نظام معین در این سال ماه صیام دگر حکم بر دادن فطره نیز شد از کردگار علیم عزیز
بشد روز عید الشرف کاینات بشد هم در این سال امر صلوة دگر آنکه دانای این داستان روایت چنین کرد از راستان
که بد قبله قبله گاه انام در اقصا ز بیت المقدس بشام نبی رو بآن سو گذاری نماز از آن کرد بد زبان یهود آن دراز
بجز قبله چیزی نه هیچ در دین ما نباشد بدین محمد روا اگر دین ما باطل مطلق است چرا قبله ما درست و حق است
چو بشنید طعن یهود آن رسول از آن گشت طبع مبارک ملول بدل میگذشتش مدام این خیال که باید مگر قبله را انتقال
همان قبله حضرت پاک خلیل ببخشد بما وین رب جلیل چنان شد که روزی بعصر نماز بهنگام پیشین بد اندر نیاز
بمحراب در طاعت حق بپا نموده بد او اهل دین اقتدا در آندم که بد در خضوع و خشوع پس از رکعت ثانی اندر رکوع
بیامد ز بام فلک جبرئیل بیاورد پیغام رب جلیل که هستیم بر قلب تو ما گواه که روی دلت گشته زین قبله گاه
همان قبله کاندر دلت کرد جا نمودیم از لطف بیحد عطا بگردان رخ قبله از بیت شام بکن روی خود سوی بیت الحرام
چنان در رکوع آن رسول انام از آن سمت گردید سوی حرم بگشتند اصحاب هم بالتمام ز بیت المقدس به بیت الحرام
دگر کعبه ز آن روز شد قبله گاه بود تا قیامت بحکم اله به بین قدر پیغمبر خود ببین که بود است از انبیا بهترین
چه جوید رضایش خداوند پاک چه قدر بزرگیش روحی فداک چرا شکر یزدان نگوئیم ما که کرد ابتدا امت او ترا
بگو این نعمت بیقیاس دگر سوی تمام نعم را شناس ولی خوب تر آنکه ما بشری ز امت کماز حکم او نگذری
مکن شکوه از نعمت ای بیشکیب که این نعمت از قسمت شد نصیب اگر هست چشم دلت راست بین همین است نعمت بدنیا همین
ز خود رای باشی چه قوم جهول دراری قبول از حکیمی عدول چه کردی چنین نیستی ز آتشش ندارد دگر چشم از رحمتش
که خود رای را برد ریش یار زشت چنین است هیچ در کار زشت چه گویم تو زین دگر بیشتر همین بس اگر هوش داری بسر
بیار ای قرای مجلس آرای دین **ذکر حفظ نمودن سیده اوصیا علی مرتضی بعقد خیر النساء** بیاور آنچه ز نام معین
بیار ای بزم چراغ چنان **فاطمه زهرا و بضعه البتول صلوات الله علیهما** بهمان ز او رسل را بخوان
طلب قدسیان را بخوان گستری بخوان حور غلمان بر آنش گری بکن اهتمام چراغان سور برافروز شمعی بهر سوی نور
که در خانه شه دین مصطفی خدا میکند نسبت مرتضی وکالت مفوض بروح الامین معین بخش ملکی حور عین

ملایک همه در سر انجام کار فلک از کواکب بدامن نثار بنا گشته تا کاخ چرخ برین ندیدست ایام سوری چنین

تو مجلس بیارا در این عز و شان که من میروم بر سر داستان چنین گفت راوی که غیر الفرق چو آمد محمد بتیراز حیا

یکی روز بوبکر نزد نبی بشد خواستگارش با مهتدی بپاسخ بگفت اشرف انبیا که هست اختیارش بدست خدا

بهر کس که فرمان کند کردگار دهم من بدست وی اش اختیار چو بوبکر پاسخ بدینسان شنید برفت از بر مصطفی ناامید

چو واقف عمر شد از آن ماجرا ز صدیق پرسید احوال را ابوبکر گفت آنچه بگذشته بود بگفتش چنان کو ترا رد نمود

چنین گفت بوبکر آنگه بدو که اکنون تو لختی برو باز گو سخن رفت گفتا عمر با نبی شنید آنچه بشنیده بود آن یکی

برون رفت آنهم چنین ناامید بگفتش ابابکر آنگه چه دید بگو چون خبر رفتی چنین آمدی تو هم نیز گو با چه حرمت شدی

عمر گفت لختی ماجرا با او دگر لب ببستند از گفتگو چو بگذشت چندی بدین داوری یکی روز رفتند نزد علی

زیاران مخصوص او چند تن بگفتند ای شمع این انجمن در این کار رضا او نیز است سکوت در این خطبه چندین چراست

تو در خدمت سید انبیا بکن خواستگاری خیر النسا بپاسخ چنین گفت یعسوب دین که دارم همی مانع از اقدام این

نخست آنکه شرم آیدم از نبی دوم خواستم کرد دست تهی بگفتند یاران شاه کبار تو در خاطر خویش اینها میار

ترا با نبی نسبت دیگر است از او آنچه خواهش کنی درخور است ز دست تهی نیز بر خود مپیچ نخواهد رسول خدا از تو هیچ

بترغیب یاران علی ولی برون رفت پیش نبی عرق از جبین پیش نشست از حیا نکرد و نظر راست بر پشت پا

بیامد به پیش پیمبر نشست ولی شرم گفتن زبانش ببست نگفت از حیا هیچ راز درون برفت آنچنان باز خواهش برون

بروز دگر نیز خواهش چه دید برفت بیامد بنزد نبی

بروز سیم پیش از آنکه کلا جواب بیاید بگوید سخن از حجاب

آمدن جبرئیل بفرمان رب جلیل بامر تزویج سیدة النساء

و تزویج سیدة النساء بسید [illegible] امیر المؤمنین ع

بیامد بفرمان رب جلیل بنزد رسول خدا جبرئیل رخی بر فروخته طلبی خنده ریز زبانی بمژده گو نغمه ریز

رسانید اول درود و سلام چنین گفت آنگه بخیر الانام که رب العلی با بخیر الرجال همان از کرم ساخت لختی بحال

بفرمانش امروز کروبیان نمودند تزیین نه آسمان ببستند آیین در ایوان عرش زدند بس بفردوس گردند فرش

ز نو داد رضوان صفای بهشت شد آراسته قصرهای بهشت ببستند بی‌پایه‌ها حوریان ز استبرق از حریر جنان

گرفتند بر کف برای نثار طبقهای پر گوهر شاهوار دگر از زر و سیم از مشک ناب از آنها پیش کار دگر حساب

گرفتند رفتند فردوسیان سوی بیت معمور شادی کنان از آنجا بفرمان رب غفور یکی منبر آراسته از نور

بر آمد بمنبر بحکم اله ز قدسی نژادان باقدر و جاه بزرگی که هست افصح قدسیان یکی خطبه فرمود اول بیان

بدین تو وصلت آنگه ای مقتدا بشیر خدا عقد خیر النسا نمودند حوران نثار از [illegible] [illegible] بی بها هدیه‌های جنان

برای تبرک ملایک تمام نمودند بر آن نثار ازدحام شد آنقدر ز انبوه مور ملک که [illegible] شکستن ببام فلک

در آن دم ز حکم پروردگار رسید آنگه قدر [illegible] نثار برای حبیبم محمد ببر ز بعد سلامش بده این خبر

که بستیم ما بر سپهر برین بهم عقد لختی مه و در ثمین مبارک شد عقد برتو این انعقاد بیاب از ایشان شمار فواد

تو هم بر زمین عقد ایشان ببند بده این گهرها بدان ارجمند بگفت این بگذاشت پیشش بهم نثاری که آورده بود از سپهر

نبی بسکه زان مژده شد شادمان بشد از پی شکر مصروف زبان چو جبرئیل آن گفت رفت از برش در آمد همان دم علی از درش

رخی پر حجاب لبی کامخواه زبان بر سوال الحیا بسته راه بیامد بدان سان که دیوی پری سر افکنده بنشست پیش نبی

رسول خدا دید او را بچهر لبی پر تبسم نگاهی بمهر بگفتش تبسم کنان از کرم که داری مگر حاجتی ابن عم

ولی گو کنند پیش از آن ابتدا بگفتا نعم ای حبیب خدا دگر باره گفتش رسول اکرم که خواهی که خطبه کنی بنت عم

از او چون بدید این جواب جلی بگفت از طرب پیغمبر با علی نبی چون علی را چنان شاد دید تبسم کنان همچو گل بر دمید

چنان روی شد از خرمی برفروخت که از رشک دلهای اعدا بسوخت که آرد این چه قدر از شرف با علیست بدامادی اینهم خرمی ماست

خبر داد آنگاه سالار دین از آن مژده کاورد روح الامین علی شد از آن مژده خرم چنان که وصفش نگنجد بظرف زبان

حبیب خدا گفت آنگه بدو برای صداقش چه داری بگو بگفت لختی نظر کرد کار که ای پیش تو راز من آشکار

تو دانی که دارم یکی درع و تیغ دگر نیست چیزی تو از تو دریغ پیمبر بگفت از پی کارزار ترا بیشتر تیغ آید بکار

برو لیک بفروش آن درع را به پیشم بیار آنچه یابی بها بحکمش روان شد بسر مرتضی نبی رفت آنگه بدولت سرا

بر خویش خیر النسا را بخواند نوازش بفرمود پیشش نشاند

ذکر آنکه [illegible] اشرف الانبیا حضرت سیدة النسا بتزویج

شاه اولیا و معین [illegible] و جهیز و صداق با علی مرتضی

بدو گفت آنگه که جان پدر سرور دل و جان نور بصر

ترا من بفرمان پروردگار بدست کسی میدهم اختیار که هست او ز اسلام پیش از همه در اخلاص بالاست پیش از همه

دگر دارد از خلق خود بیشتر مر او را خدا بخشش خیر و قدر بنا شد چه او کسی روی زمین بود شیر اهل دنیا و دین

خدا را ولی و نبی را وصی سر چشم نور و چشم علی چو خاتون جنت شنید این خطاب نداد از حیا از خموشی جواب

فرو بسته لب سر فکنده به پیش ز بس شرم گفتن نیاورد خویش نبی چون چنان دید زهرا خموش بفرمود خاموشی از رضاست

پس از مادر پاک او یاد کرد بر آورد از دل یکی آه سرد که امروز بایستی آن مهربان که میکرد اینکار من [illegible] بجان

نگنجید از شادمانی برخت ز فرزند و خدیجه [illegible] بخت بر او خانه امروز گلشن بدی دو چشمش بداماد روشن شدی

بدیدی عنایات حق را بدو شنیدی ز جبرئیل این گفتگو دلش [illegible] لختی از این ره ز دم بفرمود آنگه باهل حرم

که سامان خیر النسا کنند ز شادی دف [illegible] سخن بشنو اکنون ز شیر خدا که چون شد روان از بر مصطفی

زره را ز خانه ببازار برد در آنجا زره چون عثمان بخرید بدست علی چون زر را بدید بچیز زیاده فروشم [illegible]

وز آن پس که زر داشت بیع زره را تکلف باو کرد آن درع را ولی داد او اهل بیت نبی روایت نماید ز آل علی

که بر شکل اعراب شد جبرئیل خرید آن زره را ز سبط خلیل بدو داد با پنصد درم در بها زره برد نزد رسول خدا
بگفتش که هست این زره از که چو آید بنزدت باو میدهی پس ساعتی آمد از در علی زره هم بیاورد پیشش نبی
بپرسید از او سید انبیا بدست که بفروختی درع را بگفتش و تی آن مجید که اعرابی لشکر از من خرید
بپرسید بازش رسول خدا که بشناختی لشکر خریدار را بیا گفت چنین گفت آنگه علی که داننده بهتر خدا و نبی
بگفت آنزمان سید المرسلین که بد آن خریدار روح الامین خرید از تو آنرا بحکم خدا بمن داد تا باز بخشم ترا
بگفت این کو دان زره را طلب علی بی تحاشی ز ذوق طرب بیفتاد مالید رخ بر زمین بشکر عنایات جان آفرین
زره را گرفت از رسول خدا به پیشش بیاورد وجه بها پیمبر بشش و به آن مهر و بخشش از بی قیمت مشک عود
دگر صرف شد باقی آن فلوس برای طعام جهان عروس شنیدم که بعضی هم از بی روان در آن بزم شادی بقدر توان
زعفران و ریس از خوردنی به بردند هدیه بنزد نبی بشد منعقد مجلس انعقاد علی را نبی نزد خود جای داد

ذکر مقدمهٔ عقد سیدة النساء با سید الاوصیا علی مرتضی

پیمبر چنان داد آنگه مثال که بر بام مسجد برآید بلال
سر نوبت کند اهل دین را ندا که در مجلس شادی مرتضی چه انصار چه اهل هجرت تمام بیایند حاضر بوقت طعام
بفرمان او کرد دعوت بلال چنان شد که از قدرت ذو الجلال چه نزدیک چه دور هر کس که بود ز اصحاب دین آنقدر ... شود
بهر وقت موعود جمع آمدند در آنجا ذ نور مهمان شدند چنان گفت راوی که بد آن طعام بقدر آنکه کس خورد هر مرد کام
بیعت کشیدن ... چنان رسانید دست مبارک بآن شد از یمن برکت و نظایر بقدر ار که خوردند اصحاب سیر
وزآن پس بحکم شه انبیا یکی خطبه سر کرد شیر خدا بشکر سپاس جهان آفرین با عطای لشکر نعمت بی قرین
ادا کرد نوعی که گوش فلک چنین خطبه نشنید بعد از ملک چه از خطبه کردید فارغ علی ز بس خوش شدی شد بدولت نبی
باو عقد خیر النسا را ببست بر فضل آنزمان زره برداشت دست همین قیمت درع ... بحث باحسان بیحد علی را نواخت
سپردند خیر النسا را باو چه لطفیست بشکر خدا را باو وزآن پس طبق خوان شه مصطفی بشد در طریق ... مرتضی
گرفته پر از آب ظرفی بدست میان وی جنت پاک بنشست در آن آب اول نبی چند چند ز آب دهانی مبارک فکند
وزآن پس بنام حمید مجید دعائی تلاوت نمود و دمید پس اول از آن آب برکه گشت علی را بفیض اندر فرق پشت
وهم باره افشاند آن مصطفی بفرق سر دوش خیر النسا پس از بهر آن ناز ... که طلب کرد بخشایش بیشمار
بهر دو طلب سعادتش نمود بر یکدگر قدرتش را فزود بفرمود اول ... آف که کس در جهانیست جز مرتضی
بقدر شرف نزد پروردگار پس از من امین جنت خدا شمار اگر او نمی آمد اندر وجود چنانی دان که کفوت بگیتی نبود
یکی شکر بخشنده ذو الجلال که دادت ... چنین بیمثال پس از حکم حق حکم او داشته که باشد بر بی دین ما را اسیس
برای که حکمش بنا الله میبوی بهرکار را و آن رضایش بجوی چه پرداخته از ... از مدح او سوی ... عم ... کرد رو

بگفتش که جفت تو خیر النسا است جگر گوشهٔ خاتم انبیاست بود قدر او نزد قادر بجا که وارش شرف بی زنان ...
بود نزد من از همه دوستر که اکرام جان است نور بصر به نزد خدا هم بنزد رسول عزیز و کریم است و چون بتول
از آنش بتو کرده ایزد عطا که باشید یکجا بهم هر دو تا تو هم قدر او را گرامی بدار ز دل جو پیش دست ... بردار
بدینسان که فرمود خیر البشر علی وقت بگذاشت بر چشم سر بگفت از ادب دست بر روی ... پیش که ای پیش تو قدر افلاک پیش
زیاکم تو بر داشتی از کرم رسیدی ببر لشکر ... سرم نمودی بلند آنقدر پایه‌ام که افتاد بر آسمان سایه‌ام
ورا نیز شد این عقد بسرفراز مرا این هم عزت از سرمدی کنم جان و سر کو براهت فدا نکرد حق هم لطف را دا
نگویم دگر بیش از خود سخن که پیداست خود تو نهان من مرا آنچه هست آشکار نهان تو دانی و دانند خدای جهان
چنان است امیدم ز یزدان پاک که دارد مدامم براهت جگر بو بگذرانم چنان روزگار که تشنید ... هیچ بر دل غبار
نبی کرد در حق ایشان دعای ورا ثانی بشد سوی دولت سرای پس از یک دو روزی شه انبیا بشد باز مهمان خیر النسا
چو افتاد چشمش بخیر البشر دو بدار از طرب پیش پیش پدر ز شفقت گرفتش بسر شادیی برو خواند نام جهان آفرین
بپرسید احوال بنواختش به پهلوی خود جایگاه ساختش چنین گفت خیر النسا با پدر که از لطف حق نیست غم دگر
مگر آنکه شبها زمین بر سما زند حرف با ابن عم شما از آنکه حال خوف ... بر سد وزآن خوف دل در برم میطپید
بفرزند دلبند خیر البشر تبسم کنان گفت جان پدر میاور از آن راه دل بر ... ولی کن از فضل حق ... ...
که از لطف بیحد جهان آفرین نمودات لشکر حکم ایزد زمین که روز آنچه بدرون ... گذرد بشب جمله نزد علی بشمرد
برین لطف شکر کن ای مه لقا که دادت خدا چنین بی همال از آنکه حرف خیر النسا گشت شاد بشکر الله زبانی برکشاد
بیا ساقیا باهم مینو ذکر بدان ذکر فرمود خیر البشر چو از مجلس بزم پرداختم صف آرائی رزم را ساختم

ذکر امر نمودن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم باهل الله و رفتن حضرت عبد الله جحش بر سریه روانه گردید و مقدمه و چگونگی و سرگذشت آن

بیا ساقی ای حور غلمان سرشت که روی زمین شد چو باغ بهشت
بصحن فرای زمین زمان ثنای نبی و علی شد روان
ز تاب رخ آفتاب رسل سراسر زمانه جهان رست گل
کل دین او دولت میدان گرفت خس کفر رو سوی پریدن گرفت بیارای بزمی ظفر انتظام که آمد برون تیغ دین از نیام
پر از نور خورشید ز جسم هلال که در جنگ بد رات مد اقبال چنین گفت راوی که فتح جدید بدعوت بدین کرد بیرون رسید
نگشتند مولاد دل مشرکان موثر بوعد و وعید زبان دگر آنکه از بهر سالار دین بدیدار گشتند انصار دین
بشد حکم داور به تیغ آختن متن مشرکی را سر انداختن بشمشیر دعوت نمودند دلیر غنیمت ستاندند نمودن اسیر
بر آن نفس قاطع بحکم آله که رست سالار دین بایه مهیا نشستند در انتظار که تا کی کنند دشمن اکثر گذار
شد ابتدا ابن چنین در جهاد که یکشب بحق رهنمای عباد به پرداخت چیزی از نامه طلب کرد عبد الله جحش را

که بود کش پسر عم آن نامدار بفرمان مطیع بدین استوار بگفتش که فردا با صبحگاه کمر بسته کن ساز سامان راه
که من میفرستم بجائی ترا بفرمان ایزد برای غزا بحکم وی آن مرد پاک اعتقاد کمر بسته آمد برش بامداد
رفیقش نمود اشرف مرسلین ده و دو کس دیگر از اهل دین یکی نامه سربسته دادش بدست چنین گفتش آنگاه آن حق پرست
برین قوم کردم ترا من امیر ز دولت فرح این نامه را هم بگیر بتائید یزدان نیکی رسان سوی نخله کن رو با همرهان
شده نام عبد الله از دولت او زمین بوسه داد و بره کرد رو سر نامه بگشا بعد از دو روز نکو از سواد خطش بر فروز
ز راه او آنچه بینی عمل کن بر آن بخوان نامه را نیز بر همرهان که روز آنچنان رفت آن سرفراز بر و بند بسیم نامه را کرد باز
سر نامه نام اله رحیم وز آن پس نوشته نبی کریم که تا بطن نخله برو بیدرنگ بتائید ایزد کمر بسته تنگ
تو ایشک آنکه آنجا رسی تنی چند از کاروان قریش که دارند جنس تجارت بسی از آن قوم شاید بجنبی رسی
ولی همرهان تو در این سفر باکراه تکلیف ما خود مبر رضامند بر همره خویشتن روند تا رضامند بر راه خویش
چو خواند این جهت آنچه در نامه بود بسوی رفیقان نظر و نمود بگفت اینچنین است حکم رسول که باید نمودن بحکمش عمول
کنون از شما هر که او دوستدار بذوق شهادت بود همعنان بیاید درین راه همراه من و گر نه رود باز سوی وطن
بپاسخ بگفتند یاران تمام که هستیم ما حکم او را غلام بتائید ایزد قدم زد دلیر که تا جان تو را هم بهم ای امیر
گرفتند پس راه نخله بپیش سر راه گیرند تا بر قریش از این سو رسیدند آنجا پردلان بیامد ز سوی دگر کاروان
سر کاروان بد یک مرد غنی که بد نام او عمرو بن حضرمی بهمراه او سه مرد دگر گران بار از مال بهر شتر
بر اصحاب دین چشم آن کاروان چو افتاد گردیده دل بد گمان از آن قوم بیگانه ترسان شدند بر رفتن بمنزل شتابان شدند
ازیشان چو جست اضطراب آشکار بدانست عبد الله نامدار که گفتار او بد گمان گشته اند بر رفتن شتابان از آن گشته اند
که سازند منزل بجائی دگر با خلق یکجا بر آن نامور پس آنگه بدان شور کاروان چنین گفت با خفیه از همرهان
که بتراشی موی از سر خویشتن برو پیش بکنار این انجمن که دانند ما خصم ایشان نیم پی عمره سوی حرم میرویم
سر خویش را او تراشید زود بر شد پیش خصمان بر ایشان نمود چه دیدند گفتار او را چنان بگفتند با یکدگر در نهان
که این قوم بر راه رهزن نیند پی عمره سوی حرم میروند چو دل جمع گردید از این رهگذار همان به که اینجا کشائیم بار
چو از صبح تا این زمان رانده ایم چو ایشان چه حیوان هم مانده ایم گشودند پس بار دل جمع بار گرفتند از اشتران هم مهار
کمر باز کردند غافل از آن که گردون چه بازی کند ناگهان چو دیدند این جهت آنچنین […] به تدبیر آمیخت تقدیر او
شد اول بشکر خدا تر زبان بر آن کاروان تاختن ناگهان نخست از بیان آن […] خدنگی که قضا کشتن را داد کند
برو سینه عمرو ضران ماب نهانی که در دار خاکی چه شهاب خدنگی بحق از کمان جهان بدانسان که از چرخ تیر قضا
زجسم نیفتد بر سینه اش پا نهاد لبش بوسه بر جای پایش نهاد لب خصم از آنگه جدا گشت ز تن شد […] بر خاک بگذاشت تا

چنان گر که سوفار […] جا ز شه خنده زخم دندان نما همان بود زخمی که از اهل دین شد اول نصیبت مشرکین
بخاک طپید بر خاک آنکه تیره جان روانش بشد سوی دوزخ روان پس اصحاب اسلام در تاختند دو کس را ببستند انداختند
یکی رفت بیرون از آن چار کس ولیکن بهمان جان خود برد و بس شد اموال آن مشرکان لعین بحکم غنیمت اهل دین
پس آن نامداران یزدان پرست گرفته اسیر و غنیمت بدست مؤید بتائید رب العباد ز نیروی فتح مسرور شاد
سوی یثرب از جنگ کردند رو ظفر کرده با عزت آبرو به یثرب رسیدند نصرت قرین نمودند پابوس سالار دین
شد دین اصحاب ملت تمام شدند از شرف ظفر شاد کام پس آنگاهی آمد سوی مشرکان که در منزل نخله بر کاروان
گروهی ز اصحاب دین تاختند بقتل و تاراج پرداختند دل کافران یافت زین غم غبار فتادند در فکر جور دراز
کنون سامع راز فر میکنم کنون غزوه بدر سر میکنم
چنین گفت آنکه مرد تاریخ دان که گشتند خیره ز جون مومنان
وز آن پس خبر در همان روزگار سوی غرب آمد ز بطحا دیار
که اهل حرم کاروان کلان گران بار از جنسهای گران

آغاز داستان غزوه مشتمل بر خبر فتح سید المرسلین از عبور مشرکین از مصر بسمت شام و التقا نمودن خیر الانام و آنکه گردید ابو سفیان از اراده آنحضرت و کشتی رستگاری […]

زده خیمه بیرون بیت الحرام نموده است عزم سوی شام بر آن کاروان است سفیان امیر رفیقش ز کفار جمع کثیر
شنید این خبر چون رسول اله بفرمود کردند مهیا سپاه چو شد لشکر آراسته آنجناب بدولت قدم آورد پا در رکاب
بر آمد بتائید حق شاه دین که گیرد سر راه بر مشرکین بدان عزم تا چند منزل شتافت خبر لیک در عرض آن ره نیافت
که کردند اعدا ز حد عبور بسوی شام رفتند کردند دور بر رفتن ز پی مصلحت چون نبود سوی شهر خود باز رجعت نمود
ولی بر نگه دید میدان کشید بهر بین تا بهر وقت خواهد کشید بدولت چه آمد بجای خویش دو کس را ز اصحاب خود خواند پیش
که بودند در کارها هوشیار جهان دیده و واقف از کارزار بفرمودشان […] روان شما بید داری بحقیقت نهان از پی گاه
به بر تیره تا بنزدیک شام در آنجا نمائید جائی مقام که باشد سر راه آن کاروان شود کاروان چون بجایش روان
رسانید خط خفتگی پیشتر وز ایشان نمائید ما را خبر زمین بوسه دادند آن هر دو مرد بگشتند پس در زمان ره نورد
شب روز کردند قطع طریق رسیدند تا آنکه هر دو رفیق بنجاشی که او بد نزدیک شام سر راه تجار نجار نام
بنزدیک ارباب آن ده شدند هم اندر سرایش فرود آمدند شد آن مرد ارباب مهمان نواز به پرسید احوال بشنید راز
ز خدمت گزاری اکرام پیش بعزت نگه داشت در پیش خویش ولیکن نشنیدن رسید این خبر که با اجل السلام خیر البشر
بر آمد بکین تنگ بسته میان که گیرد سر راه بر کاروان چه بگذشت بد کاروان بازگشت کنون تا کند چیز کو او باز گشت
درین ره به هوشیار آرید رو که ره را بهر دم سپرده است او چنان گشت از آن حرف آشفته دل که برگشتن راه شد مشکلش
شدش از دل آرام از دیده خواب چو سیماب افتاد در اضطراب زبود زیان چشم خود را بدوخت به تعجیل شد در خرید فروخت

یکی مرد چالاک ضمضم بنام که چون باد صرصر بدی تیزگام فرستاد سوی حرم در زمان بگفتش برو از نظرها نهان
توقف مکن هیچ جا صبح و شام رسانند خود را به بیت الحرام بگو با بزرگان آل لوی که افتاده مال محمد زپی
زملک جهان خواهد اخراج ما بهنگام ره بسته بر قتل تاراج ما بهنگام رفتن بر مال شرفت که ما را فقیر بودیم مال ار نیافت
کنون بازگشتن محال است بس که او نیست غافل زما یک نفس نیابیم گر ما مدد از شما نیاید برون زنده یکتن زما
چو ضمضم ز سفیان شنید این کلام بیاورد رو سوی بیت الحرام شب و روز ره را بریدن گرفت بسرعت تو گفتی پریدن گرفت
ولی پیش از آن کو رسد در حرم شبی عاتکه بانوی محترم

در کیفیت خواب دیدن عاتکه عمهٔ سید انبیا و رسیدن ضمضم قاصد سفیان [illegible] قریش بعزم [illegible] سید انبیا علیه السلام

که بد عمهٔ سرور انبیا یکی خواب دید بر آمد زجا
از آن خواب پر بیم و وسواس شد بروز دگر نزد عباس شد بگفت ای برادر بکن گوش یکی خواب دیدم که رفتم زهوش
نمایم به پیش تو آنرا بیان ولی گر نگردد بداری نهان بر اخفای آن کرد عباس عهد چنین گفت بانو که در شب بمهد
چو بگذاشتم سر ببالین خواب بیابانی بدیدم بآیین خواب که در ابطح آمد یکی اشتر سوار بایستاد بگرفت در دست مهار
صدائی ز هیبت دلیر و طیش سه نوبت ندا کرد و گفت ای قریش بکشتن کنید خویش حاضر شوید بانجام خود جمله ناظر شوید
پس آمد سواره درون حرم گروهی بانبوه با او بهم سواره چنان رفت بالای بام سه بار دگر گفت باز آن کلام
برفت بر بو قبیس ایستاد نخست آن ندا را سه نوبت بداد وز آن پس بغلطید سنگی کلان که گفتی رود شهر ویران از آن
چو آن سنگ آمد برون زمین جدا شد از آن پاره چندین چنین بجز خانهٔ مهتران هاشم نژاد بهر خانه پاره ز آن فتاد
من از هول جستم ز خواب گران زرفتن تا حال هولم زبان کنون سر بره ای برادر مرا که گردد درین شهر نازل بلا
چو عباس از آن خواب بانو شنید دل او هم از هول در بر طپید درون آمد از خانه پس چو ولید ولیدش بدیدش بپرسید حال
چو عباس را بود با او وداد بنزدش ز راز الله برگشاد باو گفت آن خواب را سر بسر ولید آن خبر برد نزد پدر
مر او را پدر نام عتبه بود که در قوم خود صاحب رتبه بود همان روز آن را از کشت آشکار چو بشنید بوجهل شد بیقرار
بسوی حرم رفت آن تیره دل که عباس را سازد آنجا خجل چو دیدش همین گفت با زهرخند زنان شما هم پیمبر شدند
بدو گفت عباس را هرزه گو تو دانی چیست مقصود این گفتگو ابوجهل گفتش تعجب مکن [illegible] زبان میان سخن
بکن نزد ما هم بیان این عجیب که خوابی که همشیره ات دیده شب چو بشنید عباس از او این ندا بدانست کان راز رسد بر ملا
ولیکن بانکار دادش جواب دگر باره کرد آن معاند خطاب که من میکشم تا سه روز انتظار نشد صدق این خواب اگر آشکار
همانا نویسم بقبایل تمام نویسم کتابت نمایم پیام که جز تهمت و افترا و دروغ نگیرد ز اولاد هاشم فروغ
بر آشفت عباس از آن گفتگو بدو گفت ای ناکس زشت خو بدین عیب ما نزد اهل هنر تو بدتر ز ما نیز اولاد تر
بگفت این و برخاست همچو رعول دل آزرده رفت از بر آن جهول ابوجهل هم شد سوی خانه باز زبانی به بیهوده گو شد دراز

دگر آن سخن در حرم پهن گشت دو روز این چنین در تزلزل گذشت بروز سیم بامدادان بگاه بناگاه ضمضم بیامد ز راه
بپالان سر بر پراکنده خاک گریبان زده از پس پشت چاک ز جمازه ببریده بینی و گوش دهن بسته وارون و پالان بدوش
جمازه نشسته است بروی سوار ولی کرده جمازه را راهوار بدین هیئت آمد در آن بامداد در ابطح باستاد و آواز داد
که الغوث ای سروران قریش که بر کاروان تنگ گشته است عیش محمد گرفته است با سروران بقتل و تاراج آن کاروان
اگر خویشتن را رسانید زود توانید گوی ظفر در ربود اگر زو نیاید از آن انجمن نه یک حبه مال و نه یک زنده تن
ز ضمضم چو این حرف زد شد بلند تو گفتی فتاد آتش اندر سپند ز بس شور برخواست از آن دیار در آن قوم شد رستخیز آشکار
شد آب از جگرها طپیدن ببر چو با خواب آمد موافق خبر ز سرها شد هوش از چهره رنگ ز جا جست شتاب و ز جای درنگ
بنی هاشم آن روز نبودند شاد که رنجیده از دست اهل عناد دگر بعد ماتم بهر خانه جز این حرف دیگر ز افسانه
در آن جنگ کین بادلی پر ز خشم کمر بست اول ابوجهل [illegible] دگر زمعه پس سهیل شقی از آن پس از آن قوم اشقیا بقی
چنان شد معرکه کارزار مرد و مرد که دارند سامان ساز نبرد نماید یکی یاری کاروان نماند یکی در سر خانمان
ولی بولهب زان سفر پا کشید که زان خواب دل در برش میطپید نمودند یاران بسعی تمام ولی در نیاورد او سر بدام
دگر عتبه و شیبه با چند تن نبودند راضی از آن انجمن که از خانه بیرون گذارند پا ولی بر فکر بود از اینها قضا
ابوجهل را پس خبر شد از آن که دارند در دل فلان و فلان که پا از در خانه ننهند پیش بپیچند از این ره عنان پای خویش
بنزد یکایک بخواهش گری سخن گفت با هر یکی از دری بطعن و کنایه بسی کرد گرم بگفتش دل جمله کرده نرم
ز خجلت رستند چون نام و ننگ نهادند ناکام دلها بجنگ همه در پی ساز اسپاه شدند سوی مقتل خود شتابان شدند
ز رهها و شمشیرها و سنان بدادند در دم بهر مقبل گران دگر آنچه در کار [illegible] [illegible]
گرفتند همراه بستند بار ولی بود دلها چنان خوار و زار شدند از حرم سوی یثرب روان برای مدد کردن کاروان
برفتند سنجیده در کارزار دلیران مردان پنج هزار چو از خانه بیرون نهادند پا در عشرت عیش کردند وا
بهر منزلی کامدندی فروز دف و چنگ و نی بود شب تا بروز بهر روز یک کس ز ارباب جاه نمودی مهیا طعام سپاه
بد اینگونه با انتعاش تمام بهشتی ز رامشگری تا بشام بریدند آن [illegible] همان بوته [illegible]
که کردند خالی بآن جنگ دف خبرش کنون میکشند آن طرف بر احوال سفیان کنون دار گوش که فارغ هم شد از خرید و فروش
برون آمد از شام بر بست بار روان شد پر از بیم سوی دیار چو طی کرد شد منزل خیمه گاه سوی خانه ارباب آمد ز راه
چو ارباب آگاه گردید از آن نمودند اول [illegible] وز آن پس شکسته دل خنده رو بیامد روان بر سر راه او
باکرم برخورد با اشتیاق بیاوردش آنگه بسوی وثاق باعزاز و اکرام بنواختش سزاوار او جایگه ساختش
چو بنشست سفیان از آن همرهی ز هر جا سخن کردن آغاز کرد بیان سخن گفت با میزبان که دارد خبر از محمد چنان

چنین گفت ناقل یکی راستگو
که دنبال امت جاسوس او

باو گفت ارباب نامور
ز هر فرقه گفتی ندارم خبر

ز هر کس شنیدم هم از دیگری
که از تابعین محمد کسی

باین سستها کی بود کنار
تو خاطر از این رهگذر جمع دار

چو سفیان از او این حکایت شنید
دل تیره اش اندکی آرمید

سوی خیمه خویشتن گشت باز
دلش با غم و شادی انباز گشت

چو او رفت او مرد و مرد امین
بر ارباب کردند صد آفرین

که با یک چنین زار داری نمود
وز آن پس ز منعش بگشتند زود

برفتند و سوی پیمبر نهان
برای خبر دادن کاروان

ولی پیشتر ز آنکه ایشان زنند
حبیب خدا و نوبت بلند

رفتن نمودن سید البشر و از شهر مدینه طیبه
بقصد قافله کاروان قریش و مقدمه جنگ

بالهام گردید آگه از آن
که از شام آمد برون کاروان

بفرمود تا اهل دین مبین
کمر تنگ بندند بر مشرکین

همان گشته آماده کارزار
برآیند در راه پروردگار

بفرمان او صاحبان یقین
کمر تنگ بستند در کار دین

چو شد کار ره را سفر ساختند
ز کین پردلان را سر افراختند

بدولت برآمد ز دولت سرا
بدان روز و ساعت [illegible]

روان شد چو در راه دین شاه دین
فلک گشت بر پای زر رنگ زمین

زمین سر به عیوق اعلا کشید
ظفر قامت خویش بالا کشید

فرو کوفت اختر ببام سپهر
پی فتح او کوس زرین مهر

همی رفت شاه ملایک سپاه
گذشته ز نه چرخ فرق کلاه

ببالای سر جبرئیل امین
امان خدا از یسار و یمین

به پیشش روان شهریار نجف
حمایل یکی تیغ و رایت بکف

به پهلوی او حمزه نامدار
چو شیر گرسنه که جوید شکار

بگردش دگر پردلان سپاه
زده بسته چون هاله برگرد ماه

سراپرده های ملک قدسیان
برآورده استاده حیرت کنان

کز آن رخ جهان میکند بندگی
چنان دولت می‌شود از زندگی

دهنده بر آن قوم پاک اعتقاد
که زان نقص کس را نیکاد

روایت کنند راویان اینچنین
که ما بین بطحا و یثرب زمین

بود منزلی با صفا بود نام
که افتاده هم بر سر راه شام

روان شد بآن سمت خیر البشر
که بر کاروانها بآنجا گذر

بفتح و ظفر راه طی می برید
که در منزل آن بست سفیان رسید

بفرمود پس چند عرضی سپاه
وز آن نامور لشکر کینه خواه

کسانی که باشند کمتر ز سال
نمانند در شور کارزار جدال

از آنجا سوی شهر کردند باز
که از رنج بیهوده بی احتراز

بدینسان بدیدند عرض سپه
شمردند آنها را سیصد به که

همه در صف کارزار نبرد
بجز خورد سالان که بد مرد مرد

از آن جمله هم هشت مرد دگر
که عثمان یکی بود زان هشت نفر

بنا بر موانع که رو داد شان
سوی شهر رفتند با بودگان

دگر نامداران پرخاشجوی
باقدام دشمن نهادند روی

ولی مرکب آلت کارزار
بسی بد که کم زد مردان کار

شتر چند هفتاد شمشیر هشت
سه سر اسب شش درع محکم گذشت

حبیب خدای زمین و زمان
سرانجام لشکر چو دید آنچنان

برآورد دست دعا آنجناب
بدرگاه بخشنده بی حساب

که یارب تو از رحمت بیکران
نگه کن بر احوال این بندگان

باین غازیان رخت پیرایه بخش
برین بی‌مایگان از کرم مایه بخش

بفرمود آنگه شهنشاه دین
که بر اشتر و اسب مردان کین

در آن ره بنوبت سواری کنند
بهم مهربانی و یاری کنند

خود اول درین کار امر کرد ابتدا
چه انصاف عدالت بود جمع ناه

خود و حیدر و زید کرد یار
که کردند بر اشتر او سوار

رسید آن چو نوبت بآن برزتن
بگفتند ای سرور انجمن

تو بر جای خود باش زان مستقیم
که ما در رکابت بسر میرویم

ولی التماس عزیزان قبول
نکردی حکیم عدالت رسول

پیاده شد از نوبت خویشتن
چنین بود عادات آن نیکتن

بدینگونه آن راه پیموده شد
بامداد هم لشکر آسوده شد

دگر باره از ره حبیب اله
چو نزدیک بدر آمد آن پادشاه

دو کس را فرستاد تا پیشتر
روند و بیارند ز اعدا خبر

بفرمان او هر دو آن پردلان
سوی بدر گشتند باهم روان

بسرعت نمودند طی راه بدر
رسیدند تا بر سر چاه بدر

قضا را همان دم رسیدند نیز
پی آب بیرون دو چهره کنیز

یکی گفت با دیگری کای فلان
که ناگه که فردا رسد کاروان

وگر آنکه فردا درنگ آورند
بروز دگر هم یقین میرسند

شنیدند آن هر دو این ماجرا
فرستادهای رسول خدا

دگر کار در آنجا نکردند بود
سوی لشکر خود نهادند روی

رسیدند نزدیک خیر البشر
رساندند از کاروانش خبر

خبر یافتن ابوسفیان از توجه رایات سید المرسلین
بقصد قتال و منحرف گشتن از راه بدر از سمت
ساحل بجانب بیت الحرام و پیغام نمودن بقریش
و برگشتن مشرکان از روی فتور عیش و جنگ

وز آن سوی سفیان خبر از آن کس
زبس داشت در سینه هول و هراس

بیامد از آن کاروان پیشتر
که گیرد ز هر جا و هر سو خبر

یکی پیش ور بود مجدی بنام
که در منزل بدر بودش مقام

بپرسید سفیان از آن پیشتر
که داری تو هیچ از محمد خبر

در این روزها هیچ جاسوس او
بدنبال ما آمد اینجا بگو

بگفت او از اینها ندارم خبر
ولی یک دو ساعت از این پیشتر

رسیدند از ره دو اشتر سوار
در اینجا گرفتند یکدم قرار

وز آن پس بسرعت برفتند باز
ندانم که بودند چه [illegible]

چو بشنید سفیان از او این بیان
بیامد بجائیکه دادش نشان

پی پشکل اشتر آنجا بیافت
ز جا پشکلی بر گرفت و شکافت

در او هسته نخل خرما بدید
بترسید در سینه اش دل طپید

بگفتا که با این دلیل و نشان
ز یثرب بود این شتر بیگمان

ز خرما نباشد خورد که شتر
بجز ملک یثرب بجای دگر

همان دم سوی کاروان باز گشت
برفتار با باد دمساز گشت

چو گردید نزدیک با کاروان
برآمد ز بانگ جرس در فغان

که رفتن باین ره کنون نیست رای
که شد تنگ از دست بدخواه جای

همان به که پیچیم از این ره عنان
بگیریم از راه ساحل روان

پس آن لشکر کاروان از بر او
همان دم بگردید از این راه رو

شدند از ره سمت ساحل روان
شتابان تر از باد فصل خزان

برفتند لشکر از آن صبح و شام
نکردند جائی بیکدم مقام

گذشتند چون از محل خطر
فرستاد سفیان کسی پیشتر

که [illegible]
که بودند بر کینه بسته میان

بگوید که پرخاش کین شما
نبوده مگر بهر امداد ما

کنون من بتائید لات و هبل
گذشتم ز جای خطر بی جدل

شما نیز باید که گردید باز
مسازید این داستان را دراز

که با جنگ در فتنه ناگشته به
دل از فکر اندیشه آسوده به

فرستاده خود را رسانید زود
بداد اول آن مژده آنگه درود

رساند پیغام آنگه ادا
برفتن سوی کعبه بنمود صلا

از این مژده خوشدل شدند آنکسان
که آمد بسلامت برون کاروان

رجعت نمودند سوی وطن
بسی نیز دیگر کس از انجمن

بفرمود ابوجهل کز شخص خر / که از زشت خویش بپیچید سر
که بار ایک عوزه کرد از غلو / که تا من بسازم برغم عدو
سراپرده استاده برجا بود / عنان از بپیچم من از راه بود
سه روز و سه شب با سران قریش / نشینیم آنجا بکام و بعیش
بجنگ دف و نای و رامشگران / بنوشیم خوش رطلهای گران
بدستش نمائیم غوغای خویش / که تا نشنود دیگر یار جرأت بیش
بدین رای هم چند تن از جهان / به بوجهل گشتند همداستان
که این نقش باید برچشم خویش / زنیم ره خانه گیریم پیش
سخن مختصر چند ناکام کام / براه هلاکت نهادند گام
فرستاده چون جهل بوجهل دید / بنزدیک سفیان بشد نا امید
باو باز گفت آنچه رو داده بود / ز غم دست بر دست سفیان بسود
چنین گفت کین مرد از جهل خویش / بر آورد آخر دمار از قریش
در آید بنا گر محمد بجنگ / همه نامها باز گردد بننگ
از این غصه با خواطر پر ز غم / بسرعت روان شد بسوی حرم
که تا کاروان را رساند بجای / رود خود بنزدیک تیز رای
بهر حال باشد بایشان رفیق / که گشتند از دولت او غریق
وزآن سو ابوجهل با سرکشان / روان شد بکین تنگ بسته میان

ذکر برگشتن قبیله بنی زهره با اخنس از موافقت اهل ضلال و بیان ...

ولی اخنس آن مرد با هوش و رای / که بد مر بنی زهره را پیشوای
چنین گفت با قوم خود برملا / که این بدکنش مرد تیره روان
نخواهد بجز دل بحجران ما / بجهد آشکارا پی جان ما
بجنگ محمد شدن رای نیست / تو گوئی در این ره مرا پای نیست
دگر آنکه بُد این جبل بیگمان / برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون ز رنج گذشت / نباید عبث کرد پرخاش و گشت
بمانا نه گردیم ازین راه باز / که هوشیار ننهد سر خود بگاز
بگفتند قومش چنان در جواب / که بُد آنچه گفتی سراسر صواب
ولی بی سبب باز گشتن ز جنگ / بود در میان یلان عار و ننگ
چنین گفت اخنس مدارید غم / که تدبیر اینکار من کرده ام
در آید چو شب من بهنگام خواب / دهم تن چو سیماب در اضطراب
ز نم خویش را بر زمین ناگهان / بغلطم بخاک و بر آرم فغان
بگویم که ماری چنانم گزید / که زهرش مرا در رگ و پی دوید
شما بر سر من کنید انجمن / بگوئید با همرهان این سخن
که دانید این مرد سالار ماست / بهر رنگ بد یار غمخوار ماست
کنونش که آمد سر این بلا / نگردیم از او یکسر مو جدا
ببینیم تا چیست او را مآل / بیابد شفا یا کند ارتحال
وزآن پس که نیکو شود کار وی / بیائیم با هم شما از پی
بدین عذر گردیم از ایشان جدا / چو ایشان گذشتند ما و شما
بگیریم در پیش راه حرم / رهانیم خود را ازین رنج و غم
بدین رای گشتند هم داستان / نمودند روزی دگر همچنان
برفتند دل خوش بسوی دیار / سر خویش بردند از پای دار
وزآن سو رسول خدا با سپاه / بتائید حق می بریدند راه

یافتن سید المرسلین از رسیدن اهل ضلال و روانه گشتن ...
جنگ ... و مشورت نمودن ... بدین در محاربه ...

چو آمد برون خاتم انبیا / نماز عشا کرد آنجا ادا
شدش چونکه حاصل فراغ از نماز / طلب کرد حاجت ز روی نیاز
بدرگاه خلاق بالا و پست / بنفرین کفار برداشت دست
بگفت ای خدای جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
ز احوال هر بنده دانا توئی / بهر کار مشکل توانا توئی
بحکمت کمر بسته ام بر جهاد / تو فیروزیم ده بر اهل عناد
بکن پاک از این بت پرستان جهان / بده مر فلانه فلان را امان

نخست او ابوجهل را نام برد / که یک یک از مشرکان بر شمرد
بنالید پس پیش یزدان پاک / شرف مرترا بخش بر روی خاک
همی خواست فیروزی و فتح خویش / بر آن بت پرستان بیداد کیش
چو برداشت سر از زمین آنجناب / دعا شد بدرگاه حق مستجاب
بر آن مشرکان زانکه او یاد کرد / همه کشته گشتند در روز بدر
وزآن پس از آنجا روان شد رسول / بفرمود در وادی صفرا نزول
شنید آنکه نام آوران قریش / سراسر بکین دل پر از طیش
برای مدد کردن کاروان / شدند از حرم رو باین سو روان
پس آنگه که کاروان ره داده خم / ز ساحل روانه بقصد حرم
ولی آن گروه شقاوت نهاد / نگشتند باز از غرور و عناد
کمر بسته بر جنگ اصحاب دین / ز کین کرده آهنگ یثرب زمین
ندارند چون سیل هر ره قرار / دو روز دگر میشوند آشکار
پس از این خبر سید المرسلین / یکی انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود آنگه باصحاب خویش / که ای حق پرستان پاکیزه کیش
بدانید کز کعبه اهل جفا / کمر بسته بر جنگ پرخاشها
رسیدند نزدیک آمد خبر / بیایند خود هم بروز دگر
شما را کنون چیست تدبیر کار / که دشمن رسید از پی کارزار
بپاخاست ابوبکر از جای خواست / وزآن پس عمر قدوه راست
بگفتند یا سید المرسلین / قدم پیش بگذار ما را ببین
که با دشمن دین جهاد میکنیم / چه باشد در رهت جان فدا میکنیم
وزان پس رجا جست مقداد نیز / بگفت ای حبیب خدای عزیز
چو موسی که رب از بهر کین / بگفتند قومش باو انچنین
برو با خداوند خود تو بجنگ / که داریم ما در همین جا درنگ
ولی با تو گوئیم ما بی فریب / که ای یار سالک بکیش در رکیب
بهر جا بهر سو که داری سفر / که آئیم ما در رکابت بسر
اگر در قفای رسول زنگبار / نگیریم یک موی از تو کنار
کمر بسته بر قتل اعدای دین / در آئیم پیش تو در دشت کین
بود تا بتن جان ما را روان / بیاریم شمشیر بر دشمنان
از آن گشت خوشدل رسول خدا / بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پس تا بهر خیر و شر / که از رای انصار یابد خبر
دگر باره فرمود کای دوستان / چگوئید اندر حق دشمنان
ز جا جست این بار ابن معاذ / چنین گفت از روی صدق و نیاز
که ای اشرف خلق پروردگار / بود یار ما پیش در کارزار
که با جان و دل ما همین عهد بست / بدست تو قول کرده دادیم دست
سر و مال و فرزند خویش و تبار / همان روز کردیم بر تو نثار
قدم زین بدولت کنون پیشتر / که ما در رکابیم با جان و سر
رود گر بدریا بسر میرویم / بهمراهیت موج دریا شویم
پیمبر برایشان نمود آفرین / بر آن صدق و ایمان انصار دین
چنین گفت آنگاه با آن انجمن / که باد این بشارت شما را ز من
نموده بمن وعده رب قدیر / بفتح یکی زین دو جمع غفیر
که یا باشد یکی کاروان قریش / دویم مهتر کاروان قریش
کنون کاروان خود ز ما در گذشت / سخن مختصر در همین قوم گشت
درین فتح دارم نشان یقین / که گوئی بچشم آیدم دشت کین
فتاده در آن دشت سرها بجنگ / زمین گشته از خونشان لاله رنگ
به نیروی ایزد به بندید بار / که فیروزی از دست در کارزار
بگفت این و آورد پا در رکاب / روان شد بسوی بدر آن آفتاب
بدولت بدان سر زمین چون رسید / بنزدیک چاهی مکان برگزید
بفرمود تا بار را افکنند / سراپرده خیمه برپا کنند
فرود آمد آنجا منزل نمود / ... چنین بر الله الحق نمود

رفتن ... سید اولیا ... در شب ... [illegible]

بس آنگه ز لطف کرم زو بجوش علی را طلب کرد خواند و پیش ز اصحاب چندی رفیقش نمود که تا زان یکی زبیر یکی سعد بود
یکی جای دارش ز نزدیک دین که چاهست آب در آن سرزمین بگفتش که با همرهان در زمان فلان جا برو تا سر چه دمان
که راکد ز ابر بطحا دیار در آنجا به بینی بکش بیار علی در زمان لحظه با همرهان بفرمان او شد بدان سو روان
چو شیر خدا بر سر چه رسید تنی چند سقا در آنجا بدید که بهر بزرگان بطحا سپاه همی آب بردند از آن تیره چاه
بهمراهیان گفت آنگاه امیر که سقای مشرکان اسیر بحکم ولی اصحاب تازان شدند در آن حال اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز بدنبال رفتند اصحاب نیز دو کس را گرفتند از آن ناکسان گریزان برفتند لیک دیگران
پس لیک همره تن کاشا ولیا بیاورد نزد رسول خدا به پرسید اول شهنشاه دین که دارند جا در کجا مشرکین
نمودند اسیران بدانسان اشارت یکی پشته از ریگ تپه بدست بگفتند با سرور انبیا که در پشت لیک نشسته دارند جا
دگر باره پرسید سالار دین که گویید چندند مردان کین بگفتند اگر نیستیم از شمار که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر رسول خدا که هستند ز اشراف همره کجا بگفتند ابوجهل شوم پلید دگر عتبه شیبه با ولید
دگر زمعه نضر و بو البختری حکیم و طعیمه دگر عقبه [illegible] سهیل و امیه دو مرد لعین بقیه منبه دو درنده شیر
دگر حارث عمرو بن عبد ود که کس را نباشد هم اقران خود پیمبر چو از آنها شنید این سخن تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگر گوشهای خود بهم فرستاده نزد شما چند هم دگر باره فرمود از آنها سؤال که همراه ایشان سپاه ضلال
کسی هم بسوی حرم بازگشت شد از قوم [illegible] زکشت بگفتند اسیران رسول حجاز که اخنس بنی زهره را برد باز
نبی گفت کرد او چه گمراه بود ره راست لیکن بقومش نمود پس لیک مقتدا رو با اصحاب کرد بفرمود کز بهر بزم نبرد
همین جا که هستیم باشد نکو نباید بسوی دگر کرد رو بدین حرف بر خواست از جا حباب بایستاد در خدمت آنجناب

مشورت کردن سالار دین با اصحاب در باب تعیین میدان

بعرض مقدس رسانید چنین که ای سرور دین در این زمین
بحکم خدا گاه گر نزول نماند کسی را مجال عدول دگر هست از مشورت این سؤال و زاینجا مناسب بهر ارتحال
بفرمود سالار دین در جواب که بد مطلبم مشورت با جناب چنین گفت لیک بپیش نکو عذر که چاهیست در آخر حد بدر
پر از آب لیک چاه آنش زلال زمینش نکو نیز بهر قتال در آن سرزمین خیمه برپا کنیم برای سپه حوض آبی کنیم
نمائیم او را پر آب زلال که تشنه نمانیم وقت جدال نبی کرد لیک رای را اختیار ولی در سحر گه کشید انتظار
بیامد همان لحظه روح الامین بیاورد حکم جهان آفرین بگفتش عمل کن برای حباب که باشد همه [illegible] رای صواب
وز آن پس رسول خدای ودود بفتح و ظفر رو بدان سو نمود در آورد با در رکابش ظفر سپه در رکابش روان سر بسر
برفتند آن روز مردان کار رسیدند در منزل ریگزار چنان در ریگ زیر [illegible] رفتند او [illegible] نشستند تا [illegible] زانو فرو
ز اصحاب جمعی در لیک دشت ریگ بتطهیر محتاج گشتند لیک میسر نگه به غسل و وضو که از آن روز کس [illegible] شد تر گلو

زبانها شد از تشنگی چاک چاک جگرها ز تفسیدگی شعله ناک از آن حال افتاده در فکر خام نبود آنکه در دل یقینش تمام
در آن وقت ابلیس هم دست یافت بدلهای سست اعتقادان شتافت بگفتند با خود تفکرکنان که باید کنون دست شستن ز جان
بفرمان یزدان بحکم رسول نکردیم خود را ز دین دست جول اگر دو دشمن آید در این وقت تنگ چسان دست یابد توانیم [illegible]
همه تشنه گردیم لخت شویم وگر زنده مانیم بسته شویم روا نیست از این فکر غمگین شد ز بس بیم دلها پر اندیشه شد
ولی داشت آنکه یقینش کمال از اینها نبد هیچش اندر خیال که تا که بحکم جهان آفرین هم از بهر تسکین اصحاب دین
یکی ابر بر خواست پیدا بدوش که از جمله اران شد چشم کوش ببارید باران رحمت چنان که گردید رود روان هر سو روان
از آن آب خوردند لب تشنگان سر و تن بشستند در مشکها ز دلها کثافت نهای بد شسته بود از آن آب نخل یقین رسته بود
زمین سخت شد آن زمان بود ریگ که گفتی شد آن ریگ یک تخته سنگ دلیران بحکم جهان آفرین کشادند لبها بصدق یقین
قوی گشت دل جمله از اعتقاد کمر تنگ بستند بهر جهاد از آن منزل آنگاه بستند بار همه گشته آماده کار زار
برفتند آشفته کینه خواه به آنجا که بود از پی لشکر گاه پس آنگاه رسیدند آن سرزمین فروز آمد آخر چو سالار دین
یکی جای بگزید نزدیک چاه بفرمود آنجا امیر سپاه سراپرده و خیمه برپا کنند بدانسان که گفتند حوضی کنند
پس آنگاه خیمه باران ابا بجائی که بیا معسکر بدر ره گاه نشان داد آنجا با اصحاب خویش فتادند کز لشکر قریش
بفرمود کز دست مردان دین خورند چو تنکان نخل عدوان دین بیفتند مانند برگ خزان در اینجا فلان در آنجا فلان
بدین مژده گشتند اصحاب شاد کمر تنگ بربسته شد در جهاد نمودند آن جایها را نشان که بارش بپوستند با کشتگان
چنین گفت راوی که بعد از ظفر بدیدند اصحاب بار دگر بهر جا بهر کس نشان داده بود همان کس همان جای افتاده بود

آگه گشتن اشقیا از آمدن [illegible] و مشورت نمودن
اشقیا و موافقت [illegible] قریش

پس آمد بسوی خیمه آنجناب برفتند اصحاب هم جا بجا
بر احوال ایشان کنون گوش دار که چون می‌سپرد شان اجل تا بدار
چنین گفت راوی که شیر خدا چو آمد بفرمود مصطفی بر آن چاه آن مردم [illegible] دگر تا بجستند از زین دست
سوی لشکر خویش گشتند باز گریزان از بیم دل در گداز بنزد یک لشکر روان آمدند بسان جرس در فغان آمدند
که ای نامداران بطحا دیار محمد رسید از پی کارزار همین دم ز اصحاب لیک چند کس رسیدند غافل بسان عسس
گرفتند و بردند از ما دو تن چو آنند تا بر سر انجمن در آن قوم چون این خبر شد بلند تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
بجستند از جام سرکشان پرید و ز رخ رنگ و از تن توان شب تیره هول خیل عدو دگر رنگ نمانده کس را برو
دویدند بیرون ز پرده سرای سراسیمه گم کرده دست و پای فتاده ز دهشت گره بر زبان به سینه درون دل چو بسمل طپان
نمودند از یکدگر این سؤال که باشد چسان کار ما لا محال حکیم اندر آن دم بعتبه رسید چنین گفت عتبه چو او را بدید
که تا بستر ام من بهر درگهی بداین رنج السختی ندیدیم سفر برای مدد کردن کاروان برون آمدیم از حرم همگنان

کنون کاروان با سلامت گذشت / چرا ما بدینسان درین کوه دشت / پریشان بی مدعا میرویم / کجا میرویم و چرا میرویم
کنون آورد گر شبیخون عدوی / نمانند یکتن بجا آبروی / چگونه درین باب تدبیر چیست / که ما بی پناهیم و دشمن قویست
جوابش حکیم اینچنین داد باز / کزان نامور مهتر سرفراز / سخن آنچه گفتی همه او رواست / مرا نیست در دل همین فکر راست
درین ورطه بوجهل ما را فکند / که بادا سر افکنده و مستمند / کنون باید امشب خبردار بود / کمر بسته بیدار و هوشیار بود
که بر ما اگر تاخت آرد عدوی / توانیم سر راه بستن باوی / همانندم ابوجهل از بیم رسید / حکیم آنچه با عتبه گفت و شنید
برآشفت از آن گفتگو چون پلنگ / زبان کرد مانند پشت نهنگ / بگفت این همه نامردی است / بلا اینهمه دهشت از بهر چیست
ز رنج اگر شده تن ناامید / بمارین چه ضعف نبود پدید / چرا زهرهای شما آب شد / ز رخ رنگ رفت و زتن تاب شد
ندارند یزدان پرستان مجال / که آرند آورد ما در خیال / بجا زهره آنکه تازان شوند / بیایند بر ما شبیخون زنند
برآرید از دل شما این هراس / بخوابید خفته ره بدارید پاس / زطعن ابوجهل رفتند باز / سوی خیمه گردان گردن فراز
ولی تن بجا داشته آرام خواب / که دل بود در بستر اضطراب / قضا را همانشب رسول خدا / بگفت ابن مسعود و عمار را
که تا خیمه گاه مخالف روید / بهر سو بگردید و آگه شوید / که چند و چونند اعدای دین / چگونه بباهم ز پرخاش کین
زجهل اند مغرور یا در هراس / چسانند خوشها نیز دار ره پاس / برفتند لشکر مرد یزدان پرست / در آن تیره شب دست داده بدست
بگشتند برگرد لشکر خیمها / شدند آگه از بیم کیف سپه / برفتند پیش نزد سالار دین / بگفتند یا سید المرسلین
ببایشد حق بر دل دشمنان / گرفته است جا خوف و بیت آنچنان / که آن نامور انجمن هیچکس / نیارد کشیدن بتندی نفس
ستور گیند شهر ما چیر بلند / بجو بشید نشنا خوش کنند / شنیدند چون اهل دین این نوید / ز رخ درهم گل بوریشان بر دمید
شده آب از بیم دلها چو موم / زبان بر نتقریف بوجهل شوم / وزان سو بروزد گر حیز قریش / پی اجنبی دیده نیکاه خویش
چو دیدند از بیم لرزان شدند / بر لشکر نقش با جمله جمع آمدند / همینه که در پی بری دست داشت / نگه را بر آن نقش یا بخبر گذاشت
بگفتا که این بد اغیار نیست / بجز ابن مسعود و عمار نیست / کنون گشت بر من از این بی یقین / که هستند زایشان همه اهل دین
محمد باشید این عمرهان / بجنگ شما تنگ بسته میان / نیارید در جنگ اکنون درنگ / که فیروز باشیم ما روز جنگ
ولی تیغ بر اهل یثرب نهید / همین سر ز انصار او بدروید / کسانی که هستند از شهرها / که هجرت نمودند با مصطفی
مباشید بر خضراشان دلیر / بکوشید تا سازید زنده بگیر / که بسته بزنجیر تا قدم / بریم ارمغانی بهر اهل حرم
نمائیم گویم بهر فضول / کس از دین ما چون نماید عدول / سر انجام یاد داشت باید چنین / بگیرند عبرت از این اهل دین
ببستند تا لشکر یا بجنگ / نشستند بر زین چو شیر پلنگ / هر گشته مغرور از این گفتگو / سوی اهل اسلام کردند روی
پس آگاه آمد بخیر البشر / که اینک رسیدند اصحاب شر
در آنکه ز پرده سر امصطفی / بنظاره فوج اهل جفا

ذکر رسیدن قضا و برآمدن سپاه دین بهر سمت آن و در خواست ظفر از خالق ارض و سما و مدد خواستن برای محافظت نمودن از قریش

نخست آمد خس زمکه اندر نظر / شده غرق آهن زپا تا بسر / برافکنده برگستوان بر سمند / بتن جوشن و گرز بیار و کمند
حمایل یکی تیغ نیزه بکف / خرامان چو پیل دژم پیش صف / زدنبال او پور او هم چنان / کمر بسته با گرز و تیغ سنان
وزان پس بسی مهتر لشکر سپاه / بزرگ عرب بلشکر رزم خواه / بیامد بکردار شیر ژیان / کشیده چه کوه البرز بر میان
ز سر تا بپا رفته لشکر کینه جو / بفولاد چون نقش خاتم فرو / نشسته بر پشت شتر با شکوه / فروزان چه آتش ببالای کوه
وزان پس ابوجهل هنگامه ساز / هراسان چه در خشم رفته گران / بیامد مغرور چون جوشان بکین / قبا و کلاهش همه آهنین
پس آمد بکردار کوه احد / ستون سپه عمر بن عبدود / چه مشعل درخش و دگر رفته زخشم / بسان دو اختر فروزان دو چشم
دمش از دها وار آتش فشان / شده دشت روشن ز برق سنان / زره بر تن خود بر فرق سر / همه جا بجا گرز و تیغ و سپر
رسید از پس لشکر کینه خواه / ندود دلش گشته زویش سیاه / که او با رسول خدای جهان / عدوتر بد از جمله مشرکان
بیامد کمر بسته بر کارزار / علامات کین بر رخش آشکار / چنین از پی او دگر سرکشان / رسیدند با گرز و تیغ و سنان
فروز آمد آنگاه خیل عدو / بر لشکرگه شاه دین روبرو / سزاوار خود هر کسی جا گرفت / سراپرده و خیمه بالا گرفت
برآورد آنگه رسول خدا / بدرگاه حق دست بهر دعا / بگفت ای آله سمیع بصیر / حکیم علی کل شیء قدیر
یکی ناتوان بنده ام من تو را / که از فضل خود برگزیدی مرا / سوی بت پرستنده کان صنم / فرستادیم با کتاب از کرم
نمودم بامر تو باید قیام / زبستم زارشاد صبح و شام / نکردند از جهل حکمت قبول / نمودند تکذیب وحی رسول
بتی آنچه کردند از بغض و کین / تو دانی نکو ای جهان آفرین / کنون بر جهاد امر فرمودیم / دگر وعده دادی بفیروزیم
بحکم تو ای داور راستگو / ببستم کمر بر نبرد عدو / الهی رسیدند اینک قریش / سری پر ز نخوت دلی پر ز طیش
بلطف تو یا رب کمر بسته ام / دل از بیم خشم از جا شسته ام / ز لطف تو دارم کنون این رجا / که بخشی ظفر مان بدشت وغا
کنی جانب من ز رحمت نظر / بر اعدای خویشم ببخشی ظفر / که در نزد تو خلف میعاد نیست / ز کس جز تو ام چشم امداد نیست
چه کرد این دعا سید المرسلین / بگفتند آمین سپهر و زمین / بدو گفت آنگاه سعد معاذ / که ای برورت آسمان را نیاز
اگر سوی راه تو ما بنده کان / فدا کرده ایم از وفا ما جان / دم تیغ نام آوران قریش / ندانیم کمتر ز یکدم آب بیش
بعهد تا سر یکتن از ما بجا / نسازیم دست از رکابت جدا / ولیکن رضا بهتر است پیشتر / تو دانی که ما جنگ باری بسر
از آن روی در خاطر آورده ایم / که بهر تو عرشی مرتب کنیم / چو کردیم ما رو ببرو قریش / بگیری بدولت تو جا در عریش
تنی چند گرد تو فراهم شوند / ز دشمن ترا پاسبانی کنند / اگر گشت تائید حق یار ما / ز فیروزی افروخت رخسار ما
بیائیم پیش تو شادی کنان / گرفته بکف ما سر دشمنان / وگر آنکه تقدیر باشد چنین / که ما سر بیازیم در دشت کین
بیائیم پیش تو شادی کنان / بدولت شوی سوی یثرب روان / که از ما کسی کم بسی مانده اند / تو را از دل و جان همه بنده اند
ندارند جان سر از تو دریغ / نیازد به دشمنان تو کوپال و تیغ / پسندید آیش رسول خدا / ز رو کرم کرد بروی دعا

بماندم بگویند خشم قریش

رفتن عمر نزد قریش مژده صلح و برانگیختن ابوجهل [illegible]

مهیا نمودند بهر سر عز قریش

پس انگه عمر زان بحث بخواند / دراو گوهر درج مرجان فشاند / بگفتش برو تا بنزد قریش / بنزد سخن گوی نادان قریش

بفهمان بآن اهل جور و جفا / که بر ما گرانست رزم شما / شما را بود نیز بهتر چنین / که در راه بندید بر روی کین

سوی منزل خویش گردید باز / نسازید این داستان را دراز / عمر شد بماندم بجنگش روان / چو آگاه گشتند از او مشرکان

بیکجا همه ساختند انجمن / عمر آمد از صدق اندر سخن / پیام نبی را بایشان رساند / نخستین همه داستان آغاز خواند

چو گه او سخنهای خود تمام / از ایشان حکیم آمد اندر کلام / بیاورد روی سوی اصحاب خویش / چنین گفت با مهتران قریش

محمد درین باب انصاف داد / نباید کنون گشت گرد عناد / بچشم تامل یکی بنگرید / دو رویه بنی عم همه بنگرید

بدین قهر بر یکدگر تاختن / بخونریزیم تیغ کین آختن / بد این لشکر نزد اهل خرد / زدن تیشه دانسته بر پای خود

محمد هم اکنون نمود این پیام / نباید دگر جنگ را برد نام / همان به که گیریم از اینجا بپیش / بآرام هر یک ره شهر خویش

بر آشفت ابوجهل از آن گفتگو / زبان کرد تلخ و ترش کرد روی / بگفت این سخنهای بی مغز چیست / نه ما پاسخ او بجز تیغ نیست

که اینجا پی انتقام آمدیم / نه بهر پیام سلام آمدیم / هبل داد چون قدرت انتقام / بگفتا بجا پس گذاریم کام

گذشت آنکه با هم بنی عم بدیم / کنون دشمن جانی هم شدیم / زپشت فرس بر نداریم زین / زاعدای خود تا نگیریم کین

نمائیم اکنون باین پر دلان / گرفتن سر راه بر کاروان / تراشیم از سینهاشان تمام / بنوک سنان [illegible]

برآریم اول دمار از عدو / بشهر خود آریم آنگاه روی / عمر چون بنزد نبی باز گشت / بگفت انچه [illegible] گذشت

بهم خورد مجلس از آن گفتگو / زبانها پر از لعن [illegible] زشت خو / تنی چند دیگر هم از جاهلان / به بوجهل گشتند همداستان

نهادند از مردی و دل بجنگ

فرستادن اعدا عمیر وهب را تا لشکر اسلام را تخمین نمود

که بر شیشه صلح افتاد سنگ

پی لشکر پیمبر [illegible] / عمیر وهب نام مردی بهوش / معین نمودند بهر خبر / که آرد سپاه نبی در نظر

به بیند که چند اند مردان کار / بکین بسته عهد [illegible] استوار / عمیر آمد و کرد هر سو نگاه / بگردید بر پس و پیش سپاه

گذشتش بدل ز احتیاط انچنین / که جمعی مبادا ز اصحاب دین / کمین کرده باشند جای دگر / که تا زند بر فوج ما بی خبر

چو این [illegible] بجا طی رسید / بهر جا که جای کمین گاه دید / بیامد نظر کرد از روی جهد / چنان چون بود پیشه مردم مرد

از ایشان بجا اثری نیافت

معاودت نمودن عمیر وهب و گفتن احوال با حکیم و منع حکیم عتبه و قبول نمودن عتبه [illegible] و قتال [illegible]

بشکر که خویش آمدم شتافت

نخستش حکیم دلاور بدید / به پرسید از او چون بنزد وی رسید

چه دیدی چه حال اهل دین را بگو / بجز راستی راه دیگر مجوی / بپاسخ چنین گفت با وی عمیر / که کردم بر اطراف این دشت سیر

ولی روز جنگ اندر کارزار / برابر توان داشت با صد هزار / که هر انچه دیدم از این پر دلان / چگویم که یارا ندارد زبان

بکشتن شدن شاد پیر و جوان / بود مرگ سوی [illegible] نزد شان / نیفتد یکی تن از ایشان بخاک / [illegible] زنده تن [illegible]

از او چون حکیم این حکایت شنید / ز ره روشنی از چهره رنگش پرید / بر عتبه آمد چه دیوانگان / دل از بیم در چه چو بسمل طپان

بد و گفت ای [illegible] نامدار / دلم گشت سوراخ از خار خار / شما چون چنین غافلید اینقدر / ندانم که گردون چه دارد بسر

از این پرده کافلک پرده [illegible] / چه لعبت برون آورد ناگهان / ندیده است چشم شما کارزار / که گیرید این فن را خار خار

ببینید از لشکر دم که در رزمگاه / دو رو برد رآید بتنگی سپاه / فغان خیزد از کوس شور نفیر / شود گرم هنگامه دار و گیر

قضا پرده از روی فتنه افگند / قدر در دم از اژدها دم زند / بر آیند این تیغها از نیام / دلیران بمیدان گذارند گام

بلند از دو جانب شود دستها / گشایند شیران زبان سینها / ببارد همی تیغ از آسمان / بهر جا شود رود خون روان

[illegible] ز دو سو [illegible] نبرد / بمیدان فتد مرد بر روی مرد / [illegible] لشکر عرصه رستخیز / نه راه ستیز و نه راه گریز

کنون انچه خواهی توانی نمود / در آندم که کردن پشیمان چه سود / مده اختیارت ز دست از زمان / که آندم نماند بدست عنان

دگر نیز بنگر که با کیست جنگ / نزاع از چرا و پی چیست جنگ / محمد هم از خاندان شماست / نمایان ورا گر زبان شماست

مرو تو بحرف ابوجهل آن / [illegible] / دگر از کجا بر شما شد یقین / که [illegible] گردید بر دست کین

نگر [illegible] از شما هیچکس / همی گفت محمد که [illegible] از ایشان و بس / از ابن وهب پرس این داستان / که دیده است لشکر [illegible]

نبرد محمد مدانید کم / مبالید [illegible] / برو [illegible] از کین طیش / بترسید [illegible] جفای قریش

مدانید سهلش بر آل عظیم / [illegible] یتیم / که غیر از شما نیست غمخوارشان / نخواهید جز [illegible] غمخوارشان

مدارید بر حرف بوجهل گوش / که بغض عداوت از او برده هوش / نخواهد بجز خوار [illegible] / شما را [illegible] گران

دگر جاهل چند مغرور نیز / که دارند یاری بر او [illegible] / بآن [illegible] / [illegible]

همان کینه عمرو بن حضرمی / که شد کشته در بطن نخله ای / دگر دعوی مال آن کاروان / که کردند تاراج اسلامیان

بهانه نمودند که بربسته اند / هر این عهد محکم [illegible] دانسته اند / ندارند هیچ قوم جز این سخن / توای نامور مهتر انجمن

بکن [illegible] تا بان قبول / که گردند بیقدر قوم جهول / سوی کشور خویش بندید بار / بشرم [illegible] عار

چه بشنید از عتبه این داستان / بگفتا ای فرخنده بیدار دل / سخن آنچه گفتی [illegible] / [illegible]

تو دانی که منهم ز روز نخست / نبودم در اینکار راضی درست / مگر ز آنکه [illegible] این رزمگاه / شدم عازم باز گشتن ز راه

ابوجهل لشکر دشمن خاندان

فرستادن عتبه حکیم را نزد ابوجهل از راه [illegible] و آمدن [illegible] بر عتبه [illegible]

بهم زد که [illegible] زند آسمان

من اکنون کنم این [illegible] قریش / مگر باز [illegible] آرم از کین طیش

تو رو نزد لشکر تیره دل [illegible] / بنزد من از این پیامش رسان / که در فتنه در بستن بهتر بود / دل خرم از خسته بهتر بود

اگر رست از این طیش جنگ و جدال / غرض [illegible] / نمودند قبول [illegible] / همان قیمت [illegible]

بس آنکه باز گردان ز جنگ / بر آورد [illegible] / [illegible] حکیم [illegible] / شد نزد بوجهل برد این پیام





چو او رفت خود عتبهٔ نامدار کمر بست پس بر نشست سوار
نداد او سوی سران سپاه بیامد بناست در قلب گاه
که ای سرفرازان بطحا زمین مکوشید در جنگ کین بیش ازین
محمد برین دعوی ار کاذبست اگر گفت راستست جنگش بیا واجبست
گذارید بارش بهوس ساشیان که کشتن ترند از شما بیگمان
بکین محمد ازو کشید انتقام شما بیغم از رنج باید کام
وگر آنکه با او شود بخت یار کند در جهان شاهی شهریار
شما بهره یابید بیش از کسان که هستید با وی ز یک خاندان
سیم آنکه گر دعوی‌اش باطلست بدان سان که گویید رسول خداست
مسازید خود را بکین عناد بنزد خدا بدترین عباد
وگر مدعا از شما ای قریش ازین جنگ خونریز کین و طیش
بهای خون عمر است تاراج مال بیارید ازین راه بر دل ملال
که آن خون و تاراج گیرم من ادا چه تاوان اموال چه خونبها
ازین حرف گشتند قوم قریش خموشی رضا گفته اند اهل هوش
در آن قوم ابوجهل رضیم بود ندا کرد عتبه را می شنود
در آمد عنان حکیم از قریش بیاورد پیغام عتبه برش
چو بشنود فرعون بوجهل نام از او این کلام از او این پیام
بپاسخ خموشی بدید از قریش در آمد دل پرشر از طیش
بدل گفت گر آنکه این انجمن نمایند از دل قبول این سخن
دهد عتبه تاوان هم خونبها بدو بایدش عظیم در دنیا
مسلم شود این ریاست بر اوی نماند مرا عزت آب روی
از آن شد رشک آن لعین بغض اصحاب دین بر پیچید بر خود چو مار قیم بکین
بر آشفت گفتش بگو عتبه کیست مرا همسر این کلاه و [illegible]
چو بشنید از وی حکیم این سخن بخندید و دادش جواب [illegible]
اگر عتبه شد مهتر قوم خویش بعقل بزرگیش قایل قریش
بگفت نیست مغرور چیزی دیگران که داند [illegible]
ابوجهل شد زین کنایت کباب زبان گرم چون شد [illegible] تاب
سخن ریخت چیزی نشد [illegible] بدو گفت ای [illegible] بدگهر
مگر چیز نوئی داند او را بزرگ بزرگست در پیش گفتار گرگ
در کس برای رسالت نبود که آنرا پیر دانان [illegible] خود
بر آشفت و گفت ازین گفتگو بگفتش که ای بد دل تند خو
مرا آمدن نزد تو عار بود ولیکن چه سازم که ناچار بود
ز دست زبانت دل خویش کراست که آید بگوید بدست حرف راست
تو خود زشت خود دشمن خاندان چو حرفی بر آورده شد از زبان
نگو بیخبر حرف کین عناد نخواهی بجز آشوب جنگ و فساد
چو افتاده در دل عالمی که هرگز نه بینی دل خوش دمی
نشینی بر کعب [illegible] کینه ور که بستی بقتل اشکر کمر
تو میخواهی آنچه برای کسی به پیش تو آرد خدای جهان
چو بجهد ابوجهل لعین کلام

بر آشفتن ابوجهل از صلاح عتبه و تحریک نمودن عامر برادر عمر را از مطالبه خون برادر [illegible] از قریش در [illegible]

بر پیچید و حکم برو شام
خلید [illegible] بنزدیک عامر فرستاد کس
برادر [illegible] عمر مقتول [illegible] که بر خواست از خون شان فتنه ها
بگفتش برو نزد عامر پیام بگوییش که از ما پی انتقام
مهیا [illegible] جوان ولی عتبه با خصم دارد زبان
نمیخواهد این خون که رفته شد علاج جگر [illegible] تفته شد
تو اکنون [illegible] سپاه بکرد و قصاص برادر بخواه
فرستاده شد نزد عامر روان ابوجهل [illegible]
بیامد بر عتبه [illegible] جنگ زبان چه [illegible] چه ننگ
چنین گفت او [illegible] که تا چند [illegible] ای بوالولید

غم جان بدین صورت ساخته گسسته دل زنگ در باخته
ز سر جسته هوش از تن رفته تاب جگر گشته خونی زهره گردیده آب
برادت عجب زدل شسته است گل بید لی از گلشت رسته است
تو از بس که گم کرده دست و پا دهی که ره تاوان که بهی خونبها
که آری حقوق نمک در میان بری نام خویشی که بی بر زبان
بگو راست پیچید الظلم که در سیده زین قوم چشم دلم
تو گوی ازین ناتوانان زار بترسی بدانیکو زای نامدار
بمردی اگر بر خوری زانکه آن بپیچی دم خنجر خون چکان
نداری درمان آندم علاج دگر مگر آنکه معجز گذارد بسر
از او عتبه چیزی این حکایت شنید زهر موی او شعله سر کشید
نکرد او چه نوک سنان تیز کرد زبان را چه شمشیر خونریز کرد
بر آشفت گفتا که جهل اطلق زبان تو شوم روی شوم و خوی تیز شوم
تو آنکه رسد ای تو ننگ جهان که بر عیب مردم کشی زبان
که هستی تو از فرط جهل و غرور چو شیطان بهر صورت [illegible]
نشینی اگر با ملک یک زمان بطبع اهرمن سازیش بیگمان
درختی که باغ گلش برگ باد بکیش تو هیچ گرباییش قرار
از او خار روید بجز وار ها که باد ابجشم تو آنخار ها
همین تن ناقص از عناد مدار دل تیره ات از فساد
سرشت ز جهلت بغض و حسد نیاید ز تو هیچ جز کار بد
چگویم ز جهل تو دیگر کلام که گشتست ز بس جهل بوجهل نام
خبیثی که خواهی تو چندین بجان بدخویش هر بدی دیگران
نداری بچشم آب یک اشک وار بجز آتش افروختنت کار
که آن آتش آخر بجانت فتد شود برق بر خانمانت فتد
من از بهر آرام جان قریش بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
رهستیم ای دشمن دودمان چه ما و چه اشان ز یک خانمان
بر آید چه شمشیر از هر طرف زهر سو کر دند چندین تلف
شود رشته صلح از کف برون شود پیش تر کین دعوای خون
ز یک خنجر با بیجا رسیده آگاه زده خنجر قیامت شود آشکار
بهم جا کر دیگر بهم بر خورند ز هم طالب کینه هم شوند
بجائی رسد آخر این کین و طیش که کس تن نماند بجا از قریش
بگو تا باین دعوی جا هلان شدم و حصه با دیت من ضمان
نه از بهر سود این کس تاوان خواه که کردی زبان تو نیکو راه
بر آید چه تشویش کین از نیام بگو شند مردم پی ننگ نام
ده گیر خیزد ز دشت نبرد نبود آید آنکه زن مرد مرد
تو میدان مردان کجا دیده که بر خویشتن اینهم چسپیده
هنوز این سخن عتبه را در دهان که ناگه بر آمد فغان مر فغان
چه پیغام بوجهل آمد بر ش بیفکند عمامه از سر ش
گریبان ز سر تا بپا کرد چاک خراشید روی و بسید بخت خاک
بر آمد بدین صورت آن کینه خواه

در آمدن عامر برادر عمر بزاری و خواستن خون برادر و حاضر شدن قریش از غایت خشم و طیش بعزم جنگ و نبرد با پیغمبر علیه السلام

بفریاد گویای واحسرتا
همه در بیخ خنجر جگر بر کنار همی گفت با دیده اشک بار
که ای بیدادان این چه نا شنیدست در آل لوی یکی تن مرد نیست
که گیرد تقاضا ازین انجمن نهد مرهمی بر دل چاک من
بر افتاده رسم حمیت چنان که آن در عرب هم نماند نشان
نباید لکن وعده های دراز که تا کینه من نگیرید باز
نه آرام خواب و نه بزم عیش نبود دید خویش و لای قریش
بر پیش آمد اکنون که روز مصاف بجد رفت آن طیش و لاف گزاف
چرا شد زبان گوی سر نگون بدل باد دیت گشت دعوای خون
اگر رفته در دل شما اجنبی چه در کار رفتا اینهمه عیش کین

نباشد در آیین مردان روا که مرد آنکه از جا برد بجا بدین سان سخن‌های آتش‌فروز همی گفت ابلیس پر زور سوز
درآمد از آن زمره بوالبطیش بگابک برکشید دلها ز قریش بجستند از جا همه قوم جهل بر آنسان که آتش فتد در سپند
فکندند بر تن زره‌های کین بر پشت ستوران نهادند زین ببستند شمشیرها بر میان سپرها بدوش و بکف سنان
در افتاد آتش در آن انجمن ابوجهل بدبخت شد بادزن بر آن غیرت قوم تعجیل ده ستایش کنان جهل ایشان فزود
چو آن شور آشوب عتبه شنید سراسیمه از خیمه بیرون دوید بدید آتش کینه افروخته دماغ یلان از غضب سوخته
شده آنچنان یکسره رستخیز دلیران کمربسته بهر ستیز بر او در فریاد گفت ای قریش مسازید بر خویشتن تلخ عیش
میارید بر فتنه جوش شتاب که باشد شرر کم بقا [illegible] مسازید آتش بلند آنقدر که نتوان نمودن فرو [illegible]
در افتد در دم توان کرد باز ولی بست نتوان بعمر دراز کنید این قدر ای جفاپیشگان ز کین تیز دندان بخون کسان
که از زخم لشکر محمد توانید رست که آخر گزیدن بود پشت دست شگون نیست تعجیل در کارها که من کرده‌ام امتحان بارها
بدارید دست ای یلان از ستیز در آید بر آنکه با گرد تیز از اینها بسی گفت سودی نداشت فغانش بر کس وجودی نداشت
در افتاد آتش چو در نیستان فرو کی نشیند به آب دهان چو دید آنکه از دست رفته است کار کمربسته گشتند مردان کار
بدانست کآمد قضای آسمان [illegible] کمر بست ناچار خام بجنگ از آن تیغ جنگی گرچه دل تنگ
که باشند بر اهل عزت حرام بیازو بجنگی که مرگی بنام ولیکن از آن پیشتر کان سپاه رود صف به صف بر آوردگاه
شود گرم هنگامهٔ گیر و دار

رفتن اسود بجهت آب حوض که اهل اسلام کنده بودند و فرستادن حمزه او را جانب النار

برآید بمیدان یکی جان شکار
یکی بود کافر اسود بنام که تیغش همی بود اندر نیام [illegible] قسم خورد نزد سران قریش
که تنها بلشکرگه اهل دین روم منع بر او [illegible] شمشیر کین از آن آب حوض [illegible] [illegible]
بجنبم گر از جا قوم یزدان پرست که بر من توانند سر راه بست بگفت این و در روی [illegible] راه سوی حوض با تیغ خود [illegible]
از آن سو نظر کرد شیر دژم عم مصطفی حمزهٔ محترم که از فوج اعدا سوی حوض آب یکی گشته بر کشته دارد شتاب
بکف تیغ خونریز و بر تن زره بسر شور کین و بر ابرو گره [illegible] [illegible]
[illegible] روان شد بسوی [illegible] سر راه بگرفت بر خصم تنگ [illegible]
[illegible] برافراخت شمشیر برکف تمام برافراخت آن تیغ [illegible] [illegible]
عم مصطفی کرد عزم [illegible] بگفتش که باید چنین تیغ زد بینداخت شمشیر بر پای او [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چو دیدش چنان گفت شیر دژم [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] سوی لشکر خویش [illegible] [illegible]

شدند اهل اسلام از او شاد [illegible]

صف کشیدن اهل اسلام در برابر قریش و بر آمدن سید انبیا بعریش و درخواست ظفر از خالق اکبر جل جلاله و جنگ کردن

گرفتند بر خود شگون قتل او
بیا ساقی اکنون بده جام می بگو تا مغنی دمد دم به نی
دماغم شد از فکر آتش فشان بدل سوخت معنی سخن در زبان دماغ مرا زان [illegible] تازه بخش خلاصیم از دست غم‌ها ببخش
ز لشکر همی [illegible] کند از آن لشکر [illegible] کند بده چند جام پیاپی مرا که جنگ است با دشمنان خدا
شوم مست با تیغ تیز زبان کشم [illegible] بر تارک مشرکان چنین گفت راوی که آن اهل شر بآن طیش بستند بر کین کمر
بر پشت ستوران گرفتند جای برآمد خروشیدن کره نای چنان خواست از کوس بانگ غریو که شد آب از آن زهرهٔ دیو
روان شد چو آن لشکر کینه خواه خروشان و جوشان باوردگاه حبیب خدای جهان آفرین چو دید آن لشکر [illegible] مشرکین
بفرمود تا اهل اسلام نیز کمر تنگ بستند بهر ستیز بفرمان او در زمان پهلوان ببستند بر جنگ اعدا میان
بتائید یزدان نیروی دین بفرموده سید المرسلین بمیدان برخاش کردند روی چو شمشیر تشنه بخون عدوی
رسول خدا از ره خاص و عام بترتیب لشکر صف او اهتمام بهر جا که هر کس سزاوار بود بر آن دشت کین ایستاده نمود
~~بفرمود تا اهل اسلام~~ [illegible] که بنیان مرصوص شد صف آن ز آرایش صف چو پرداخت باز باین نامداران گردن فراز
بفرمود کز صف [illegible] نه بی‌حکم من تیغ بیرون کشید که آید نزدیک اهل غرور به تیغ از بر خویش سازید دور
چو آراست صف را برون از قریش بدولت محمد آمد سوی عریش بفرمود آنگه بسعد معاذ که با چندی از مردم رزم ساز
بایستند در گرد پیش عریش برانند پاسش ز شر قریش پس آورد رو سوی یزدان پاک بنالید [illegible] رو را بخاک
بگفت ای خداوند عدل و داد فرستندهٔ انبیا بر عباد نگون ساز سازندهٔ قوم هود برآرندهٔ بیخ عاد و ثمود
نباشد برت هیچ امری خطیر بهر کار دشوار ذات قدیر تو دانی که من رهنمای قریش بحکم تو بودم [illegible]
بدعوت نکردم کم و کاستی نیامد دل قوم بر راستی بس آنچه کردند آن ناکسان از آن نیز هم تو آگاهی [illegible]
کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ مکن نصرت خویش از من دریغ الهی که زینسان [illegible] از عناد بگردند امر ترا انقیاد
بحکم تو بستند بر کین میان ندیدند پیش کم دشمنان مکن ناامید از فتح کوتاه دست نیابند از دست اعدا شکست
بروی زمین تا قیامت دگر نگردی پرستنده‌ای دادگر بکن یاری دین خود از کرم ظفر بخش ما را باهل ستم
باین زاری عجز در سجده بود که خواب آمد بفرمان حق [illegible] در آن دم صف خصم نزدیک شد ز بس گرد خورشید تاریک شد
بجوشید میدان ز مردان کین هوا آتشین شد زمین آهنین ز بس گرد کز دشت [illegible] [illegible] گشته راست
ابوبکر نزد نبی داشت جا بگفتا [illegible] در آمد به تنگی سپاه ضلال چه فرمایی اکنون برای قتال
از آن حرف بیدار شد آنجناب [illegible] از لطف حق کامیاب [illegible] حکم [illegible] نمودش بخواب آنکه [illegible]
بر او حال اعدای دین عرضه کرد [illegible] سر آن سپه را همه کشته دید سپه را [illegible] بر گشته دید

برآمد پر از تند پس از قریش   روان شد بعزم نبرد قریش   محمد بحکم جهان آفرین   برای مدد کردن شاه دین
صفی بسته افواج کروبیان
رسیدن فوج ملائکه از آسمان بمدد حضرت سید انبیا محمد المجتبی وافضل الصلوة والسلام
رسیدند از کشور آسمان
بیکبار چنان تند باد وزید   کمه کرد بدان تندیش کس ندید
تو گفتی که زورش کند بیکران   ز روی زمین خیمه آسمان   نبی گفت این بود جبرئیل   که آمد بفرمان رب جلیل
با مداد ما از پی کارزار   بهمراه او از ملائک هزار   ستادند بر جانب دست راست   بتائید حق فتح بیشک تراست
دگر باد دیگر بدان سان دمید   نبی گفت میکال هم در رسید   بایستاد ما را بسمت یسار   بهمراه او هم ملائک هزار
بیاد سیم هم وزید آنچنان   بفرمود این بار جان جهان   که آمد سرافیل هم جنگجو   بایستاد صف بسته در پیش رو
باو نیز همراه هزار دگر   بگوشید کز ماست اکنون ظفر   وز آن سو بیامد سپاه قریش   جگر تفته از آتش کین خویش
بدشت نبرد لشکر چنین رسید   چو دیوار آهن صفی بر کشید   ستادند مردان کین جابجا   نمودند هر جا لوائی بپا
ابوجهل در پیش صف ایستاد   از آن لشکر فتنه انگیخت شور شر   بنفرین محمد پس زبان کرد باز   چنین گفت کین داور بی نیاز
تو ئی اگر از آشکار و نهان   همو بید ابرت ز آن اهل جهان   زما هر که بر ناحق و باطلست   بقطع رحم راغب مایلست
بدینگونه شد رضایت در آن   مکن دعوت خلق خوانند زنگ   تو او را درین رزمگه خوار کن   بحال تباهش گرفتار کن
چه کرد ایزد عاقد مشرکین   بگفتند آمین زمان زمین   ببستند در دم قفا قدر   برای حصول مرادش کمر
نهفت آنکه آهنگ میدان نمود
روان گردیدن عتبه بمیدان رزم و مبارز طلبیدن حکیم و حمزه رضی
بزرگ عرب نامور عتبه بود
چو آنکه بهستند اصحاب دین   پیاده ستاده بمیدان کین   فرود آمد از اسب آن جنگجو   دو مرد دگر نیز همراه او
یکی شیبه و ولید آن دگر   که یکی این برادر بدش آن پسر   حکیم دلاور چو آنحال دید   که دارد سر رزمگه بوالولید
بپیش برش با دل درد مند   روان پر ز مهر زبان پر ز پند   چنین گفت کی سرور انجمن   چه داری بدل زین پیاده شدن
کرت این چنین چشم گوش تو را   کدام اهرمن برده هوش تو را   ترا جنگ جستن ز فرهنگ نیست   سپه دار را خود از پی جنگ نیست
نظر بر تو دارند یکسر سپاه   نشاید تو را رفت در رزمگاه   که کار استم کار آسمان   رسد چشم زخمی بتو ناگهان
شوند پسران لشکر نامدار   نماند دگر بارگی استوار   زبر جای خود این سپه بازگشت   بمیدان کین دیگری را فرست
دگر آنکه از بهر صلح صفا   تو خود بوده ای این قوم رهنما   کنونت چه شد ای یل نامور   که بستی کمر از پیم بیشتر
بپاسخ چنین گفت آن نامجو   که بود آنچه گفتی سراسر نکو   ولی آنکه من دل نهادم بجنگ   نباشد پسندیده اکنون درنگ
میان دلیران بطحی زمین   بدین عزه کردیم از جنگ زین   بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ   بهم باز گشتن کنون عار و ننگ
تو غارم و رها ای برادر مدار   ندانی که مرگست بهتر ز ننگ   حکیمش بفهمید بار دگر   نکرد آن سخن هم دراو هیچ اثر
که از طعن بوجهل لعنت ...   بجوش دستار جان ...   پس آنگه بر آمد از آن انجمن   بمیدان آورد رو و آن سه تن

ابوجهل را دید در پیش صف
آمدن عتبه و شیبه و ولید بمیدان و رفتن عمرو و علا و عبیده بمیدان
سواره همی گشته نیزه بکف
بر آشفت گفتش تو را شرم نیست   بچشمت در آن هیچ آزرم نیست   چه گردی سواره به پیش سپاه   نمی بینی ای ناکس دل سیاه
دو رویه بزرگان آل لوی   بشوکت فزونتر ز فغفور کی   پیاده ستاده درین دشت کین   تو را اسب میباید و پشت زین
بگفت این و زیر اسب او   زبالای اسب او بر آمد زری   پس آنگه ز تیغ بر خنجر بست   ز خود پنجه کشتی خنجر بدست
نه اندیشه جان نه پروای سر   برادر روان از پس با پسر   بیامد بایستاد بر دشت کین   مبارز طلب کرد از شاه دین
رشه انبیا داد فرمان چنان   که از انصار دین رستم پهلوان   که باشند آگه ز کار نبرد   روند از پی رزم لشکر سه مرد
بفرمان انصار پاک اعتقاد   بمیدان برفتند تازان چو باد   از آن هر سه تن عتبه نامور   ز نام و نسب جست اول خبر
بگفتند انصار دینیم ما   ز مردان یثرب زمینیم ما   که رانیم چون شیر مادر حلال   بجنگ خون اعدای خسران مآل
بپاسخ چنین گفت آنکینه خواه   شما باز گردید سوی سپاه   مرا با شما جنگ و پیکار نیست   بکس جز بنی عم محمد کار نیست
خروشید پس از صف کارزار   که از جنگ ناکس مرا هست عار   فرستای محمد به پیکار ما   کسی را که باشد سزاوار ما
رسول خدا چون شنید این ندا
آمدن عتبه و شیبه و ولید بمیدان و رفتن حمزه و علی و ابی عبیده بمیدان
اجابت نمود از کرم خصم را
فرستاد پس فخر آل قریش   برش یک عم و پسر عم خویش   چو رفتند لشکر هر سه تن رزم ساز   بیفتد محمد انصار گشتند باز
بر آئین محمد عتبه نام و نسب   بپرسید از آن سروران عرب   چنین داد پاسخ عم مصطفی   منم حمزه شیر رسول خدا
عبیده است این لشکر دگر علی است   بگفتا کنون جستن تو حمیت   بگفتا کنون نیست از جنگ بیم   که هستیم هم رزم و کفو کریم
پس آن نامداران پرخاشخر   کشیدند شمشیرها از کمر   بهم رو نمودند با تیغ تیز   برانگیختند از جهان رستخیز
بنظاره مردان هر دو سپاه   نظر باز کردند بر آن دو تا   شده محو پرخاش لشکر پر دلی   سر انگشتها حیرت ابر دندان
به تحسین لشکر جان رادمن   زبان ملائک پر از آفرین   نبی را به پیش خدای جهان   دو دست دعا جانب آسمان
همی خواست فیروزی اهل دین   بر آن لشکر بت پرستان ناآفرین   پس آمد بسوی عم خیر البشر   بزرگ عرب عتبه نامور
هزبر شیان ابر شمشیر بار   عم مصطفی حمزه نامدار   در آمد علم کرده شمشیر کین   بر آورده دست اجل ز آستین
بر آویخت با عتبه چون شیر نر   بدستی حسام و بدستی سپر   بکف تیغها ابر خونبار گشت   هوا آتشین چون دم مار گشت
ز بس جستن برق تیغ یلان   شده خیره چشم تماشائیان   دم تیغ جستی ز پشت سپر   بدان گونه کز خیمه ز اخگر شرر
شده گرم مردان رکوشش بکین   یکی بهر کفر و یکی بهر دین   بچشم یقین مرگ خود دیده اش   بد نقش در آب عرق در قماش
چنین لشکر پر کینه در حرب هم   نمودند بسیار رد ضرب هم   چو برق بلا شد سی ضربها   بنا شید یزدان عم مصطفی
در آمد بکردار غرنده میغ   علم کرد چون شعله برنده تیغ   ز دل گفت الله اکبر کشید   بکف شعله تیغ او سر کشید
بگردن بزد عتبه را تیغ تیز   بر آورد از جان او رستخیز   بیفکند خارش بدشت دغا   سر از تن جدا و تن از سر جدا

رسول خدا ایشان با پور ... ن | کشیدند تکبیرها در زمان
بشد عتبه با شور غوغای خویش | سر خویش بالید در پای خویش
تنش گشته بر خاک یکدم طپید | روانش بهاندم بدوزخ رسید
کمر بر کمر بند دیگر جنگ خدا | در آمد فلک اینچنین از پا
پس آمد بناورد شیر خدا | ولید دلاور چه شد اژدها

[illegible] شیر خدا [illegible]

زباد جوانی سر پر ز شور | بیامد بازوی خصم در غرور
بدستش تیغ بدرق سپر | پر از بغض جان پر از کین سر
چو شیر خدا ابن عم مصطفی | در آرنده عمر عنتر ز پای
بمیدان هم آورد خود را بدید | ز جا همچو قهر خدا بر دمید
بیامد برش تیغ انگیخته | بهم آتش آب آمیخته
برو حمله آورد اول ولید | بفرقش بینداخت تیغ [illegible] پلید
هزبر دژم کرد ضربش چو رد | پس آمد که خصم ضربی بروز زند
بر آمد بتکش چو ضرغام دین | بر آورد چون برق صمصام کین
بکف قبضه تیغ کرد استوار | چو برداشت بازو پی زینهار
قفا گفت بردار ایر تو من | قدر گفت ای من غلامت بزن
قدم پیش بنهاد پس بر دوست | ولید آندم از بیم ز کرد پست
مسلط برو گشت ضرغام دین | بر آورد الله اکبر طنین
بقدرت بزد آنچنان بر سرش | که تا پای [illegible] شد پیکرش
بهچپ [illegible] افتاد نیمی [illegible] | غریو آندم از هر دو لشکر بخاست
ز بس تیغ تیزش بتندی گذشت | تن او مجال طپیدن نیافت
دگر باره با سید المرسلین | کشیدند تکبیرها اهل دین
مشو غره از گردش روزگار | که همچون تو بر کشته دارد هزار
چنین است رسم سرای درشت | گهی پشت بر زین گهی زین به پشت
از آن نامداران سیم شیبه بود | که سوی عبیده ز کین رو نمود

[illegible]

عبیده در آمد بجنگش دلیر | بذوق شهادت بجان گشته سیر
بر افراخت تیغ و برانگیخت کرد | بر او تیغ بی بیم اندر نبرد
چه کرد عبیده بدل ضرب چند | ز مکر عدو غافل آن [illegible]
[illegible] او آفت جان شدش | بسر تیغ بنمود [illegible] بزدش
شده استخوان قلم [illegible] | ببرید تا استخوان تیغ تیز
در آمد ز پا [illegible] آن نامدار | براه خدا کرد جان را نثار
چو ابن عم سید المرسلین | بمیدان بغلطید در راه دین
ملایک گرفتند گرد اندرش | نهادند بر زانوی خود سرش
شد چنین [illegible] شیر خدا | که شیبه در آورده او را ز پا
رسانید خود را [illegible] | رسید چون قضای که از آسمان
عمان تیغ را تیز [illegible] کشید | که خون ولید از دمش میچکید
زدش بر کمرگاه [illegible] | رسانید از لطف خود [illegible]
بسان خیار [illegible] کرد | دل مشرکان را پر از بیم کرد
پس آنگه گروه حمزه نامور | گرفتند از خاک [illegible] بر سر
ببستند مجروح [illegible] به پشت | که [illegible] حالش [illegible]
ببردند رسول خدا آمدند | مظفر ز دشت وغا آمدند
سر مشرکان ظلوم جهول | فکندند در پیش پای رسول
شد از قتل اعدا نبی شادمان | بی لشکر [illegible] گشتش زبان
ولیکن بسوی عبیده چو دید | بروی آب چشمش برقت چکید
عبیده چو دید چشم [illegible] | بگفت ای فدایت چو من صد هزار
[illegible] ایزد تو را [illegible] | ز [illegible] تو [illegible]
چو کم میشود [illegible] | که [illegible] از برای رضای تو ایم
کنون [illegible] از لطف یزدان پاک | تو را عمر چندان [illegible]

تبسم زنان گفت [illegible] رسید | ولی آه کز من نباشم شهید
بپاسخ بگفتش نبی کای ابن عم | از این ره مبادا بدل هیچ غم
براه خدا داده [illegible] نقد جان | شهیدی [illegible] نباشد در آن
عبیده از آن [illegible] دلشاد گشت | که فکر غم و مرگ از [illegible] گذشت
پس آنگه بحکم رسول خدا | سوی خیمه بردند او را ز جا
[illegible] عبیده | بچشم آب گرم [illegible] آه سرد
گرفتند ابو جهل [illegible] | بر خصم [illegible] زمان
[illegible] | [illegible]
[illegible] هیچکس پایداشت | [illegible]
بر جعت [illegible] | [illegible] دشمن [illegible]
که آتش بر افروخت روز و شب | ز بس تند [illegible] لب

ذکر [illegible] عتبه با ابو جهل [illegible]
ابو جهل [illegible]

چو شیطان بتزویر تلبیس [illegible] | بیاورد [illegible] بدر
ز تیغ [illegible] | [illegible] ز چشم [illegible]
ز [illegible] دل خویش [illegible] | [illegible] اینچنین با ابوجهل [illegible]
درشتی نمودند [illegible] | ببینند آخر بچشم [illegible]
که با این [illegible] تلخ درشت | [illegible] بر حمزه [illegible]
نهادند دل بر [illegible] | بعزم مکافات [illegible] تیز
یکی [illegible] ابو جهل [illegible] | ز تیغی [illegible] کار گر
گرفتند [illegible] | که کین [illegible] از اهل دین انتقام
[illegible] | [illegible] قوم [illegible]
غضنفر چو دیدش [illegible] | کمان ابو جهل بد بخت [illegible]
[illegible] روان گشت [illegible] | [illegible]
چو آمد بنزدیک [illegible] | بر او تند تیغ بر افراخت [illegible]
بگفت ای عدوی [illegible] | ز [illegible] ابوطالب [illegible]
بزد تیغ بر گردنش [illegible] | [illegible]
[illegible] بخاک [illegible] | [illegible]
که او کرد بو جهل ظالم نبود | ولی در ضلالت از او کم نبود
چو او را بیفکند [illegible] باز گشت | [illegible] فتح [illegible] گشت
از آن گشته پس [illegible] | کشیدند [illegible]
دلیر [illegible] | بمیدان [illegible] کام
چو برداشت [illegible] حمزه [illegible] | کمان ابو جهل کرد [illegible]
[illegible] | چو دید [illegible]
پس آنگه [illegible] | کشیدند آن کشته [illegible]
چو [illegible] | یکی [illegible] از آن انجمن
[illegible] | بیک ضربه [illegible]
چو شد کشته [illegible] | ز [illegible] دلها چو موم
دگر [illegible] | بر آمد ز دل [illegible]
بیا [illegible] | بکن [illegible] خونخوار
که من [illegible] | ابوجهل [illegible]

[illegible]

چنین گفت [illegible] | چو [illegible]
بیامد ابو جهل [illegible] | [illegible]
چو آتش [illegible] | چنین گفت [illegible]
که ای نامداران [illegible] | اگر عتبه [illegible]
نهادند [illegible] | [illegible]
که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دگر [illegible] | [illegible]

همین است آخر حساب نبرد که افتد بمیدان یکی از دو مرد ز عالم شدند ار رستن انجمن سلامت نبودند از آن قوم نیز
عبیده که کم شد ندانید که چه که سالار ابیه او ابن جهم ز افتادن لشکر ستن بر زمین ز عالم نشد هیچ وا فرو کین
لکم رها بدین کین بهتر زنگ فیا لیت در جنگ و جستن درنگ بکوشید با تیغ الماس فام هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
مباشید از این سو کسی دل گران که از ماست فتح و ظفر بیکران همی گفت و کرد بدین سان سپاه که اندر ظلال زا سوی رزمگاه
از آن سو دو پردل ز انصار دین از آن دو جوان دل سالار دین برادر بهم هر دو گردن فراز پدر نام که هر معوذ معاذ
شنیدند ز اصحاب هجرت مدام ستمهای این اهرمن در تمام که هیکل از غایت جنگ کین در ایام دعوت به سالار دین
ز جان گشته خصم بدان اعتبار قسم خورده بر قتل آن کارزار چو دیدند او را در این رزمگاه چنان تیغ بر کف به پیش سپاه
برفتند تا زان میان صف یکی تیغ هر یک گرفته بکف خروشان یکی کرده بهر دار بکف تیغشان است چون شعله دار
برآورد تیغ کین ده بغل زدند خوفناک چون خنجر اجل معاذ دلاور ندادش امان درآمد چه تیر قضا ناگهان
بزد تیغ بر ران بوجهل شوم تو گفتی مگر بید با پیش زموم جدا شد ز یک ضرب لنگش چو عود ز تن پای آن شوم بیدادگر
چه پای بریده فتاد از تنش نگون شد بروی زمین گردنش جدا شد ز روی تنش سهمناک سر پر غرورش درآمد بخاک
چه بر خاک زانگونه افتاد پست معوذ دلاور برافراخت دست درآمد به پهلو بکردار باد مجال نفس راست کردن نداد
یکی تیغ ازو بر فرق سرش که بشکافت او شد تا پیکرش بغلطید فرعون امت بخاک جهان گشت زان کلب ناپاک پاک
همان شیشه بود است از کینه پست بپا پیش زد آخر بپهر درشت ولی عکرمه زاده لشکر پلید چه او را بخواری چنین زار دید
غضب از نهادش برانگیخت گرد

ضربت زدن عکرمه پسر بوجهل بر دست معاذ دلاور

چه تند آتشی رو بمیدان نمود
معاذ دلاور زا که ازو که ناگه درآمد ز جیب آن عدو بدستش یکی تیغ زد تیز دم ز بازوی لشکر ناسور شد قلم
شد از استخوان مغز بازیخته ولی پوست ماند ز او آویخته بزد تیغ سوی صف خود شتافت معاذ از پیش رفت و اولیاف
ولی زانچنان فرصت سهمناک بپا زد چو خنجر کف دست پاک نبوده لشکر جوان مرد هیچ تو گفتی مگر بید در کف نگار
برفتند پس هر دو تا پیش صف بنزد رسول خدا پر شعف بگفتند یا سید المرسلین بتائید یزدان نیرو دین
فکندیم بوجهل را زانچنان بخاک بریده ز تن دست و پا زیر خاک رسول خدا از طرب آن زمان برآورد تکبیر با مؤمنان
بپرسید احوال گفتند باز که چون سرنگون گشت لشکر گراز نبی کرد پس تیغ هر دو طلب بدید و بخود شد دل پر طرب
کردار دو دست شد هر دو تیغ نکردید از قتل و خون دریغ ولیکن بسی بار بگفت معاذ همه دشتش بر او پیشتر زد دلاذ
برفتند پس هر دو با تیغ تیز دگر باره غران بدشت ستیز چه غلطید بوجهل ملعون بخاک بیامد یکی پیش او خشمناک
که عبد بدش نام نام تیغ جا پناه سپه عبد رون دغا بگفت ای دلیران بطل ایمنی بیو تا یکی دست بر آستین
برآرید شمشیر از نیام

مطلع نمودن سید الانام بر شمشیر ...

درآکید در معرض انتقام

بکوشید مانند مردان مرد برآرید آتش ز دشت نبرد کنون دشت از لشکر ما پر است که گرد نقطع رحم دست باز
مبادا مر این لشکر مو نجات ز دست شما باید او را نجات بجوشید لشکر ز گفتار او بهم رو نمودند از هر دو سو
ولی گشت مرجان تا مدار روان سوی عاصف پی کارزار باد گشت چون روبرو در مصاف بزد بر سرش تیغ خارا شکاف
چه شمشیر او بر سرش جای یافت ز سر تا لب مرده کوبش شکافت بغلطید بر خاک آن تیره دل تو گفتی که بد مرغ آهنین براه
در آن دم که گفت او نیابد نجات نجات از بیا بدین کائنات شده مستجاب آن دعا در زمان ندادش قضا نیم رغبت امان
وزآن پس بیامد پی انتقام یکی بت پرستنده معبد بنام بدو جانب زد تیغ از پشت سر نشد تیغ او هم بر او کارگر
ولی آن دلاور یل نامجوی بیفتاد از صدمه لشکر بروی ز جا جست تیغ کین آخته بقتل عدو دست برافراخته
بزد تیغ بر معبد کینه ور نشد تیغ او هم بر او کارگر ز سر تا بپا زیر فولاد بود نیازست شمشیر او ره کشود
بیامد چو از تیغ او هیچ کار برآشفت از آن حال لشکر نامدار بغرید از خشم چون تند میغ بر او تیغ بارید بر روی تیغ
نشد کارگر هیچ شمشیر او ولی گشت معبد گریزان از او روان شد پی پیزران اژدها چه شیر ارکه که شکارش رها
بآن صید جست یکی چنین رسید گریبان او را گرفت و کشید فکندش به یک حمله بر خاک پست پر از کینه بر سینه او نشست
فرو برد تیغ آن یل ارجمند سرش را ببرید چون گوسفند رسیدند پس از دو جانب یلان کشیدند شمشیرها از میان
قدم بر نهادند بر دشت کین چار یار کفر چه اصحاب دین سر ره گرفتند مردان بهم نمودند رو هم نبردان بهم
برآمد خروشیدن کوس و نای درآمد دل شیر مردان ز جای علم گشت شمشیرها شعله وار بشد گرم هنگامه گیر و دار
فتادند بر یکدگر بی دریغ تو افتاد نمودند با هم بتیغ ده پر شور قلزم زنجار ریز شد آن دم جهان پر ز بو از ستیز
که از دشت لشکر زره ابر گون بیارید از آهنین دیده خون فتاد آنچنان بر زمین اضطراب تو گفتی قیامت درآمد بخواب
ز خنجر هوا پنجه شیر بود ز خون دشت چون پشت نخجیر بود سنان بر سر نیزه لرزان چنان که چون زبان مار در دهان
فضای جهان بر ملا گشت تنگ بلا از کمین آمد افتاد جنگ زمین شد چو پشت نهنگ آهنین هوا چون دم اژدها آتشین
دمادم ز شمشیر آتش فشان پیاپی همی جست برق از سنان خروشیدن پردلان رعد بود که هوش از سر شیر زهره ربود
شد افروخته چون آتش کارزار سنان شعله آتش بجهد دغا دلیران بکوشش کمر بسته سخت شده روی میدان چه پای درخت
جهان نخل باد و ریدن گرفت سر تن بهر سو فتادن گرفت یلان گشته دست گریبان بهم روان اجل بسته دامان بهم
زرهها چنان گشته از خنجر تگا که لاله دمد از لب چشمه‌ها ز سر کوبی گرزهای گران شده دشت بازار آهنگران
ز بس نیزه ها بر زمین گشته جا تو گفتی که از هوا دشت دغا طپیده ز بس تیر اندر برش شده موی ها راست بر پیکرش
وز آن داوری زمعبد پر خروش گذشتند شیر خدا ابن تبش چه ضرغام دین دید او را ز دشت بسی شد بر غضبناک تاخت
بیامد پی صید چون شیر نر

ذکر ... کردن ...

با و زمعوش رو بر و با بس

قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر / در آمد میان دو شمشیر شیر
نخست آن لعین کشت شمشیر از دغود / چو نوبت باو داد رب ودود

بهم هر دو جنگی بر آویختند / قیامت ز میدان بر انگیختند
بچنگال جنگ آوران تیغها / ببارندگی گشته ابر بلا

برافراخت شمشیر زد کرم تر / یکی را بکرد و یکی را بسر
سر او برید و تن او برید / فتادند بر خاک مرده پلید

بیفکند خود پیش بگذاشت پای / بر او آفرین کرد آنکه خدای
روان شد دگر سوی با تیغ تیز / بر آورد از ره گه رستخیز

نگفتی که تیغش بکف دار چون / که هر کس بیامد بره می درود
همی رفت مانند شیر ژیان / گه از چپ گه از راست مرد افگنان

علم کرد شمشیر چون زینهار / بر آورد از اعدای ملت دمار
در آمد هم بکردار گرگ گله / در آمد به پهلوی او حنظله

چه او پور سفیان بد پیش صف / قدم پیش بگذاشت نیزه بکف
چو شیر خدا دید کان بد نهاد / به تنگ اندر آمد بکردار باد

گذشته ز نا بوی تیر آختن / بشمشیر از تن سر انداختن
بر افراخت بازو چه شیر دژم / بزد بر سرش مشت قبضه بهم

چنان مشت ضیغم بفرقش نشست / که از کاسه سر دو چشمش بجست
بیفتاد از آن صدمه بر دشت کین / دو چشم خود آن کور دنیا و دین

از آن تیغ بگذاشت شیر ژیان / بزد دیگری را دو نیم از میان
بدانگونه بر سوی کرد و میمنه بود / بیکدم تهی از عدو میمنه بود

ز ناگاه چشمش بنوفل فتاد / رسن بند خود را ز بازو گشاد
که او بد عم طلحه هم زبیر / سراپا پر از کبر و خالی ز خیر

رسول خدا زو هم آزرده بود / بوقت دعا نام او برده بود
بگفتا الهی بحق خدای نبی / بگیر این بد رگ ز دست علی

بزد بر میانش چنان بی دریغ / که او را دو تا کرده بگذشت تیغ
در آمد ز بالا سر فراز قریش / ز پس نیمی افتاد نیمی به پیش

بسوی دگر حمزه نامدار / بر آورد از جان اعدا دمار
بمغز سر لشکر اعدای دین / بر آمیخته خاک میدان کین

بسا نامداران با آب و جاه / که گشتند بر دست او هم تباه
دلیران دیگر بدانگونه نیز / فگندند آتش بدشت ستیز

بهر سو که با تیغ کین تاختند / ز اعدا جهان را بر انداختند
شنیدم که آن نوجوان دلیر / معوذ معاذ آن دو مرد دلیر

نمودند کاری بر آن دشت کین / که کردند تحسین زمان و زمین
معوذ دلاور ز اهل عناد / تنی چند افگند خود هم فتاد

ولیکن معاذ آن یل نامدار / همان قاطع دست آن خاکسار
همی گشت با دست آویخته / بدستش دگر تیغ آویخته

بآن حال آن مومن پاک دین / براو بخت یکچند با مشرکین
چو دید آنکه از بهر رزم و قتال / بتن گشته دست بریده وبال

در آورد آن دست را زیر پای / کشیده نمودش ز بازو جدای
بگفتندش با آنچه حق پرست / تو گفتی که آن آستین بد ز دست

بغرید آمد بدشت نبرد / ز صیقلش ز دست زیادش ز درد
بیکدست بی دست بر دی عدو / که گفتی برو دست دیگر فزود

دگر آنکه بشکست در رزمگاه / بکف تیغ چالاک و رزم خواه
بیامد بنزد نبی شکوه مند / که این تیغ دستم را کرد بند

شکافنده ماه در آسمان / بدستش یکی چوب داد آن زمان
چو بگرفت معاذ آن یل نامخواه / بدست وی آن چوب گردش نگاه

یکی برق دم تیغ خونریز دید / که آتش چو آب از دمش میچکید
ز تیغ در رخش گشت خرم بهار / دلش برد بیم از پی کارزار

روان شد همانگه بعزم مصاف / علم کرده آن تیغ فاتح
با آن تیغ آن روز لشکر شکست / بسی سر فرازان که کرد پست

بنی آدم از یکطرف اینچنین / در افکند آشوب در دشت کین

ذکر محاربه جبرئیل با سپاه اعدا با اصفیا و مقدمه و میکائیل

ز سوی دگر لشکر آسمان / بر آورد گرد از زمین و زمان
از آن گروه که در دیده مشرکین / نمایند بسیار مردان دین

بحکم فروزنده ماه و مهر / فرازنده سقف سبز سپهر
مجسم شده جمله گرد بیان / نمودند خود را بآن مرکبان

بیاد و چه سرو رخان چمن / بسیماب سان کهیل یمن
بکف جمله را حربهای نبرد / عمامه سر سبز کلکوی زرد

درشد ره کهنه از پشت سر / فزون تر ز هیبت چو شیران نر
سراسر کمند افکن نیزه دار / شده بر ستوران ابلق سوار

روان آن ستوران بر دشت کین / چه صرصر میان سپهر و زمین
بدین شان ملایک شده جلوه گر / زمین و زمان پر ز تیغ و تبر

کسی کز دلیران اسلام کیش / شدی عاجز از دست هم رزم خویش
یکی زان سرافراز کروبیان / رسیدی بامداد او در زمان

بدان خصم در ناخن خشمناک / بیک ضربت او را فکندی بخاک
دگر از تنش سر نه برداشتی / فکندی به تن و بگذاشتی

رسول خدا اشرف کاینات / شه انبیا سید ممکنات

آمدن سید انبیا از عریش و سنگریزه افکندن بر سپاه قریش و هزیمت شدن آنها و معاودت لشکر با فتح و فیروزی و ظفر

در آمد به پیش جهان آفرین / بر آورده دست اجابت قرین

بعجز و نیاز و شکر خنده ها / که باشد سزا از چنان بنده ها
ز فرمان ده آسمان و زمین / طلب کرد فیروزی اهل دین

پس از ریزه سنگ مشتی بکف / در آورد استاد در پیش صف
دعائی بخواند و میدان بر آن / بیفشاند پس جانب مشرکان

چو سال ز عالم بر افشاند دست / ولا فتاد آنکه بدشمن شکست
بموجی که زد آتشش در هوا / نجا که ز لشکر کوه فولاد را

بگردید روی سران قریش / حمیت ز دل رفت از طبع طیش
چه افتاد لشکر سنگها بر زمین / بر آمد صدای چنین سهمگین

که بارد بدشت زمین روی سنگ / جهان گشته بی رای زنگار رنگ
از آن حال شد صوف اعدا زیر / که طیشی بدل گرزه بر جان فتاد

سراسیمه گشتند مانند مست / عنان خرد رفته بیرون ز دست
ز جای قرار از جای فرار / زمین سنگ و دوزخ هوا تیغ بار

گمان بر که با خالق خویش جنگ / ببر آیدش تیغ بر پای سنگ
فلک رشته عقل ازیشان گسیخت / ز ما ناز کف دانها را بریخت

پراکنده گشتند بر دشت جنگ / بدان سان که از ره بر یوز پلنگ
دلیران اسلام شیران دین / چو دیدند احوال دشمن چنین

ز کشتن کشیدند دست آن زمان / بدبستن فتادند نام آوران
رها شد ز دست دلیران کمند / بر آمد خروش یکی به بند

به پیش لشکر بزرگان گردن کشان / که زبان افتاد زاری کنان
ز پی شیر مردان اقبالمند / کمندافگنی بر تن پشت بند

دلیران یثرب در آن دار و گیر / نمودند هفتاد کس را اسیر
دگر نیز هفتاد تن کشته بود / که از خون شان خاک آغشته بود

از آن جمله رفتند بدر الولید / بغیر از علی کشت نامدار
دگر ناکسی چند از قتل بند / پریشان دل خسته مستمند

گرفتند در پیش راه حرم / لبی پر ز ناله دلی پر ز غم
ز اسباب سامان و مال و قماش / نیارست کس برد یک خار و خاش

شدا آنها هم قسمت اهل دین / غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آوارها اهل جفا / کمر بسته بر رسول خدا

سر کشتگان را بریدند از تن / کشیده چو زنده که در رسن
رسیدند از دشت پرخاش کین / بفتح و ظفر بر درسالار دین

فکندند لیکن چنان نفز نشده کان / به پیش قدوس سرکشان / پس اول خداوند با عز و شان / که جستی رضایش خلق جهان
به پیش ظفر بخش یزدان پاک / بمالید روی مبارک بخاک / بدان عجز و زاری درافکند کی / که نبود از آن پیشتر بنده کی
پی شکر لیکن نعمت بیقیاس / ادا کرد آداب حمد و سپاس / سپاسی که نشنیده هرگز فلک / ز نوع بشر یا ز جنس ملک
وز آن پس بکرد آفرین هم خدا / بر این برق دستان پولاد پا / که امروز کارزار کردند در راه دین / نمودند با جان بدخواه دین
بیابید اجرش فزون از شمار / بدرگاه دانندهٔ اجر کار / پس آنگاه سرهای آن اشقیا / نظر کرد لب پر ز شکر خدای
نیامد بچشمش سر بوالحکم / چنین گفت آن پیشوای امم / که خواهم کسی را که ایدر خبر / که بوجهل دون را چه آمد بسر
شنید ابن مسعود از او این کلام / خبر یافتن پیغمبر علیه السلام از ابوجهل و رفتن ابن مسعود و یافتن آن ملعون را / همی راند سوی دشت بگذاشت گام
بیامد شتابان چو باد شمال / ابوجهل جویان بدشت قتال / بدان خاک افتاده دید بیکی / تنم کشته پا و تنش چاک چاک
ولی با چنان زخم خارا شکن / هنوزش چو سنگ نیم جانی بتن / چو دید ابن مسعود کان دون فتاد / وز آن خاک افتاده در خاک خفت
بدرگاه حق برد اول سجود / سپاس ظفر شکر نعمت نمود / وز آن پس بدان کافر تیره رو / بگفتش که ای سرکش زشت خوی
بیاد آیدت هیچ از بغض و کین / چه کردی تو با سید المرسلین / هوادار اصنام بودی بجان / بدل دشمن کردگار جهان
فراموش کردی بحکم غرور / ز قهر اله عفو غفور / نمودی بکفر اینقدر اهتمام / که فرعون لقب گشت بوجهل نام
بدان سان که در کفر بت فتی / ز لات و هبل اجر آن یافتی / کنون در حضور خویش دیدی جزا / رسیدی بجائی که بودت سزا
سپاس آن ظفربخش یزدان پاک / که زینسان بخواری فکندت بخاک / نگه داشت چندان روانت بتن / که با این فضیحت نمودن بتن
بگفت این بگذاشت پا بر سرش / که سازد تن او جدا از پیکرش / بپاسخ چنین گفت بوجهل دون / که از قتل خود من نیم سرگران
من لیکن سرکشم کز پی نام خویش / شدم کشته بر دست اقوام خویش / ولیکن از این رتبه امتیاز / تو ای بزرگر زاده بر خود مناز
که بگذاشتی پا بجای بلند / پی چشم زخمت بسوز اسپند / بگو اول از کیست فتح و ظفر / مرا از تن آنگاه بردار سر
بدو ابن مسعود گفت ای شقی / شد الحمد لله که فتح از نبی / نه بینی که کردند تن قریش / در خون غلطیده برخون خویش
تو لیکن ز فرعون کافر تری / که تا حال هم کفر می پروری / بگفت این و شمشیر بیرون کشید / که بردارد از تن سر آن پلید
در آندم بر تیغش افتاد نظر / که بد لیکن اجل کشته را کارگر / برآورد لیکن تیغ را از نیام / که داند تیغش اصول پی انتقام
بگفتش به تندی که ای کینه ور / به تیغی چنین قتل بر ما مکر / نخواهم من از تن سرت را جدا / بجز با تیغ یاری ده مصطفی
بگفت این بگذاشت بر حلق او / دم تیغ را آن یل نامجوی / در آن وقت لیکن کافر لیه / سری زیر شمشیر حالی تباه
چنین گفت با قاتل خویشتن / تو دانی که در قوم بود مرتبه من / سرافراز می بودم محترم / ز پایین گردن جدا کن سرم
بدان تا نماید سر دشمنان / کلان تر سرم از سر دیگران / چو بشنید قاتل از او این سخن / بخندید و گفتش که ای اهرمن
نباشد از این بیش کوته سری / بدین سرنگونی زیاده سری / خیال بزرگی ببر از سرت / که جز خاک نبود کنون افسرت

که فیروز شد سید مرسلین / سپه روز گشتند اعدای دین / بجای شد آنجا هم ره و رو نهاد / بر انگیخت جهانده مانند باد
کنون گوش کن حال آن مشرکین / خبر یافتن اهل مکه از هزیمت قریش و کشته شدن ابوجهل / که رفتند دلخسته از دشت کین
ز اسب و ز اسباب و ز بارگاه / سراپا پریشان بحال تباه / گریزان دل از وحشت چو جرس / نگاهی به پیش و نگاهی به پس
شکسته پر یا چو مرغ خسته / بدل بار اندوه و حرمان رها / گریزان افتان و خیزان ز بیم / برفتند دل خسته از خشم و بیم
پس آنگاه آمدند به بیت الحرام / که بر عکس شد صورت انتقام / بزرگان گردنکش قریش / که رفتند بی عیب بکین بطیش
ز نیرنگی آسمان دو رنگ / بیفتاد در شیشه بخت سنگ / بیک لمحه رفت از قضا و قدر / بتاراج اموال و بر باد سر
شدند آن دلیران گرد و اگیر / گروهی قتیل و گروهی اسیر / تنی چند دیگر ز ادبار بخت / از آن ورطه بیرون کشیدند رخت
بجهد تمام بحالی تباه / برآورده جانی از آن رزمگاه / گریزان افتان پی یا و سر / نتاده کلاه و گسسته کمر
بدل کرده اندوه و در سینه بیم / بحالی که بدخواه کس هم مباد / بریدند این ره بخون جگر / بیابیدن پدر و روز دگر
شنیدند چون این خبر مشرکین / فکندند اعراض چین بر جبین / نکردند باور بگفت از غرور / که او بود مشهور بد بسیار دور
ولی چون پیاپی رسید این خبر / بیفتاد شان آتش اندر جگر / چنان شد ز دلهای پر غم دلیغ / که پیچید شان دود دل بر دماغ
چو نی ناله برخاست از بند بند / ز دیوار و در گشت شیون بلند / سر و پا پراکنده شد یکه خاک / زمین حرم گشت از خاک پاک
بود از دمی آن هیبت کنی عام / که از سینه ها راز دل بر نخواند / شد از گریه سیلی بهر سو روان / بر آن گریه زد خنده آسمان
سر کوفت این گریه اندر دیه / فلک گشت بیخود که بیخود آید / حرم دامن افشاند از گرد خاک / دل اصنام از غم شد از درد چاک
چو فردوس جبرئیل بر فرق / غزالان در دوزخ از غم بسوخت / بیار دیار زهو غم چو ابر / چو در باشند بهمن چه در فار
جز آنان ز تاریکی آزند و زنده / رسیدن زید بمدینه به مژده فتح با اهل مدینه و خبر دادن / ز بر پیر و خویش رسوا شدند
کنون گوش کن مژده فتح دار / که زید آمد از ره چه باد بهار / چنین گفت دانای این داستان / که چون زید شد سوی یثرب روان
نیاسود یکدم بره چون صبا / رسانید تا خویش را در قبا / چو نزدیک شهر رسید آن ارجمند / صدا کرد از ناقه آوازی بلند
برانداخت عمامه از سر بهوا / که شد فتح از سرور انبیا / بتائید یزدان پیغمبر دین / نشستند در خاک و خون مشرکین
ابوجهل ملعون آن شخص شر / دگر عتبه و شیبه نامور / همان زمعه با زاده خویشتن / دگر نامداران آن انجمن
چو گشتند کشته بدشت نبرد / بنام و نسب یک بیک را شمرد / بگفتا فلان و فلان و فلان / نهادند سرها بتیغ یلان
فلان و فلان سرکش ارجمند / بگشتند اسیر و شکنج کمند / بفتح و ظفر از تو آنسان چنان / فکندند اسیران به پیش عنان
همی خواند که فردا بدولت رسد / بر اوج فلک فرق ملت رسد / زنان در آن مژده اصحاب دین / رسانند سر بر سپهر برین
شده پر ز شکر خدای جهان / زمین و زمان چون زبان فرو / زنان در شنیدن چهرها بر فروخت / کمانه چو تیغ ها پر فروخت
شد از فرحت مژده هر بوستانی / شکفته تر از باغ از بوستان / بجان آن سراوت بگلزار رخ / که ذوق ظفر رنگ رخسار

زدلهای آن مؤمنان تا بلب / همه خنده بود از نشاط و طرب
به پیش جلو زید با کودکان / زنش در دوان دست بر هم زنان
بداد انتهای خجسته نوید / ز رشک گشته بوجهل شوم پلید
بدآن گونه کودک بزرگان هم / در آن روز بُد جشن شادی حرم
زبان مؤمنان را پر از تهنیت / دل مشرکان نیز در تعزیت
اگر چه یهودان ناپاک کیش / بر تسکین دلهای تاریک خویش
نکردند از او این سخن را قبول / که دشمن نمی خواست فتح رسول
بظاهر زبان داشت آن کار و / ولی بود اندیشه شان چون چگان
بدینگونه بگذشت آن روز و شب / عدو را بغم دوستان در طرب
چو روز دگر خسرو خاوری / برآمد برین تخت نیلوفری
چو فیروز بختان برافروخت چهر / منور شد از تاب رویش سپهر

مراجعت سید ابرار با فتح و اقتدار از بدر بمدینه منوره با ظفر و اقبال ابد پیوند

جهان گشت روشن چو دلهای شاد / سیه زنگی شب چو شبنم برفتاد
زمردم چو خورشید بازار کوی / برون سو نمودند از شهر روی
برفتند با صد هزاران نیاز / شرف بخش افلاک را پیش باز
بره دوخته چشم اخلاصمند / که شد تا بکیهان کرد موکب بلند
یکی کرد بر خواست راحت فزا / که بُد دیده را بهتر از توتیا
شد از بیم چیزی و امن کو چنگ / بکردار خورشید لشکر نو رساله
عیان شد ز فتح و ظفر کامیاب / فلک در عنان ظفر در رکاب
بزرگان گرو کشته از قریش / زبس دست بسته فکنده به پیش
روان در جلو سر فرازان دین / ظفرمند برگشته در جنگ کین
ز خون بداندیش از فتح جنگ / رخ دست شمشیر یاقوت رنگ
بیغار چیزی چشم الکین شمشیر کین / برآن موکب فتح نصرت قرین
بدانگونه دلها ز جا بر دمید / که گفتی ز تن روح خواهد پرید
پس اول بشکر جهان آفرین / فتادند سجده کنان بر زمین
بفیروزی سید انبیا / رسانیدند شکر الهی بجا
دویدند پس جانب آنجناب / نمودند تقبیل پا در رکاب
لب از پای اقدس گل بوسه چین / زبان تهنیت گوی فتح مبین
ز شرم نبودن در آن رزمگاه / زبانی لب مو بمو عذر خواه
حبیب خدا اشرف انبیا / شفیع امم شاه روز جزا
بپذیرفت عذر نوازش نمود / زبس لطف بر قدر ایشان فزود
همین لطف رفته پیرو و عام / بفتح و بفیروزی و دوستکام
دل دوستان گشت از این خرمی / شده رو سیاها ز دو رنگ نگون
سوی خانه رفتند دل پر ز ریز / نفس شعله انگیز و چشم اشک ریز
پر اندیشه از فکر انجام خویش / که ما را کنون تا چه آید به پیش
شه انبیا شد بدولت سرا / مؤید بتائید و نصرت خدا
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام
هزاران درود و هزار دگر / ز ما باد بر آل اثنا عشر
کنون غزوهٔ بدر اتمام یافت / بجنگ قینقاع باید شتافت

ذکر شعله کشیدن عداوت از کانون سینه یهودان قینقاع و شکستن عهد و میثاق آنحضرت و ظفر و اقبال یافتن انعام خیر الانام و دلیرانه

به پیش آمد آن داستان چیز را / کنم ختم این داستان بر دعا
تن مشرکان در غم و خم بُد / بود تا جهان فتح اسلام باد
بپا سات اکنون ز بهر خدا / بجا شد بکین دلشکن مرا
که تیغ زبان را کنم آبدار / ز جانی یهودان برآرم دمار
چنین گفت آنگاه از پیش / چه برگشت خورشید لولاک قدر
برخ دین اسلام داد آن ظفر / ز تائید حق آفتاب دگر
به آوازهٔ فتح شد مرز و بوم / رسید این خبر تا با قطای روم
که سالار دین پیشوای امم / ظفر یافت بر سرکشان حرم
سران قریش آنچه نامی بُدند / همه کشته گشتند یا بسته شدند

پس از چند روزی شه ارجمند / ز دلها رگ ریشه اکر کند
به یثرب زمین تافت خورشید دین / بشد ظلمت کفر از آن سرزمین
در آن بوم بر کیش ترسا نماند / ز بتخانه تا نقش بتها نماند
مسلمانی اکنون چنین عام شد / که مشرک در آن ملک دشنام شد
از آن صید پرگشت چیزی گوشها / پرید از سر سرکشان هوشها
عجب هیبتی زان مقال شگفت / بجان و دل دشمنان جا گرفت
بهر جا که بد کافر خودپسند / شد از بیم آن فتح اندیشمند
از آن صدمه شد سست بنیاد کفر / خم آورد بالای آزاد کفر
چو خاشاک شد کفر از اسلام سیل / بایمان دل مشرکان کرد میل
[illegible] / پس از فتح بدر این سخن بر زبان
ز تحقیق او خاتم انبیاست / بر آن دعوی این فتح او را گواست
نشستند از آن درد و غم تا کمر / یهودان یثرب بخون جگر
ز عهدی که بُد با نبی در میان / فراموش کردند تیره روان
به بیهوده گوئی زبان کرده باز / نمودند از روی دل پرده باز
قینقاع را نیز پیش از همه / بلند از حسد گشت آن زمزمه
که ما را ندیده کان بُد نبرد / نباشد عجب گر نبی گاه فتح
چه دانند تیغ آختن آن قریش / که نگرفته باشند جز جام عیش
ندیده بودند میدان رزم / بجز خانه شور ایوان بزم
کسی از تیغ بستن نگردد دلیر / نباشد اگر دست شمشیر گیر
ز هر تیغ بندی بود مرد جنگ / که هر پنجه در دست شیر پلنگ
محمد با میمو انبرد / دم تیغ ما دید باز فن مرد
رسول خدا این خبر چون شنید / که از رندان گفتگوها یهود
طلب کرد روزی بدولت سرا / بزرگان آن قوم بد عهد را
بفرمود پس با سران یهود / شما را که با عهد زین گونه بود
که هرگز نگردید برگرد بد / نمائید در وقت مستحق مدد
دگر چیز یقین که دانید شما / که هستم منم خاتم انبیا
که موسی خبر داد زاین پیشتر / بدینسان که آید پی شعر و شر
کنون من یقین دانم از هر کجا / که شد بر شما این نبوت یقین
شکستید اکنون همه عهد خویش / گرفتید راه تمرد به پیش
نفاقی که در دل نهان بود تان / فکندید آن راز دل بر زبان
شکستید پیمان عهد آشکار / نمائید ایمان کنون اختیار
وگرنه بیاید شما را به پیش / بلائی که آمد به پیش قریش
یهودان پی شرم تاریک دل / نگشتند از کردهٔ خود خجل
بپاسخ بگفتند از روی طیش / که ما را ندانند کسی چون قریش
نجا رانند اهل حرم کارزار / کی چشم شان دیده گرد سوار
نیاید از ایشان بکین تاختن / حسام آختن نیزه افراختن
که هرگز نزنند دل و دست شان / بجز کارد بر حلق قربانیان
چو آید بمیدان ز دست قریش / نبودند سوداگری جنبه پیش
کجا تاب آرد بشمشیر تاب / که از بیم در دل شود زهره آب
بمیدان بر آئی اگر یک بجنگ / به بینی که هستند مردان جنگ
در آندم که برخیزد از دشت گرد / کشد مرد شمشیر بر روی مرد
حمیت در آرد غضب پر شور / ببیند دست بازوی با زور
نمائیم خود را بدشمن چنان / که احسن بگویند زمین و زمان
دگر زن دلیران غره بدین / کند کم کسی آرزوی کین
بدینگونه گفتند بیهوده چند / بگفتند از جا برخواستند
سوی منزل خویش کردند روی / جبین پر ز چین لب پر از گفتگوی
شنیدم که هر سرکشی از یهود / یکی قلعه از بهر خود کرده بود
که بود در آن قلعه با قوم خویش / ز آن قلعه را بُد یکی راه پیش
برفتند آن تیره دل سرکشان / سوی قلعهٔ خویش شد درکشان
رسول خدا وحی داده هوش / سوی آسمانش دل و چشم گوش

که استاد فن جهان آفرین **سوار گردیدن سید مختار بر ملک جیده با تعقیب یهودان** عانندم بر رستم جبرئیل امین

بگفتش بفتح ظفر شو سوار **قینقاع و اخراج نمودن آنحضرت آنها را از یثرب سید ابرار و [illegible]** ز جان یهودان بر آور دمار

بفرمان که بربست سالار دین چو امیر به حجرت چو انصار دین همه گشته آماده کار زار گرفتند بر خانه زین قرار

برآمد ز دولت سرا آنجناب برآورد پای ظفر در رکاب عطا کرد رایت بشیر خدا روان شد به پیکار گبر اشقیا

یهودان چو گشتند آگه از آن که آمد بکردار شیر ژیان کسی را که خواندند خود پر جنگ ز سر هوششان رفت از بیم جنگ

پشیمان ز پیمان گفته خویش فکندند سر از ندامت به پیش چو خویش گفت آمد با هو یکی بسی دیده هنگامه رزم و بزم

که چون برگشاید زبان بر سخن نگه بر مدار از سر خویشتن که با شیر یزدان کجا چو قایم بسر ولی سرزد گشتش بود در خطر

چه خواهی که باشد سرت در امان نگه دار در کف عنان زبان بیکباره دست از زبان بر مدار در اول بیندیش ز انجام کار

که آخر پشیمانیش هیچ سود نه بخشد بدانکس که بیهوده بود یهودان بدکیش تیره روان شنیدند چیزی از آن خیره گمان

ز خواب گران چشمشان باز شد بکردار مستی که آید بخود بجست لشکر دلیر نبرد از بر سر در آمد دل اندر طپیدن بیبر

فتاده به پیش از ره کین جنگ ز حال سگ گر به شیر پلنگ دل و دست با رفته جمله ز کار ببستند از بیم در حصار

زبان برگشودند در طعن هم نمودند بر روی هم لعن هم همی لعنه زد این بر آن گبر این که کردی تو ای فتنه جو

در این گفتگو با هم آن اهل علم که بر هم زن صف میدان بدر نمایان شد از دور چون آفتاب ظفر در عنان و اجلش در رکاب

زمین زمان جمله پرنور گشت بدان سان که خورشید تابنده گشت چو آمد بپای حصار یهود ز شبدیز آمد ز مرکب فرود

بفرمود تا گرد پیش حصار فرود آید آن لشکر بیشمار به بندند ره بر یهودان چنان که در بسته مانند بی آب و نان

گرفتند آن قلعه اهل دین بفرمان او در چنین بکین ببستند ز آنگونه ره بر حصار که بر باد هم بسته شد رهگذار

چنین چند چیزی در آمد و چنان تنگ شد بر یهود آب و نان که یکبارگی رفت بر او غلو ز کف شان عنان از رخ آبرو

نمودند پیغام نزد رسول که گردیم اخراج خود را قبول بفرمان اگر نیم ازین قلعه در بگردیم آواره سمت دگر

فرستاده بگذارد چیزی این پیام بپاسخ بفرمود خیر الانام که آید اگر برون از حصار که در حکم باشیم را اختیار

بآن قوم گردنکش تیره رای کنم آنچه خواهم بحکم خدای فرستاده شد باز نزد یهود بگفت آنچه از سرور دین شنود

یهودان سرکش که با آن غرور کشودند بر خود در کین بزور ز بس نخوت عجب پر خاش و کین زدند لشکر هم طعنها بر قریش

شنیدند چیزی این پیام از رسول علاجی ندیدند غیر از قبول نهادند گردن بحکم قضا در قلعه خویش کردند وا

چنین گفت دانای این داستان که بودند هفتصد کس آن گبرکان بر فتند بیرون ز در خوار و زار سر خویش بر دند خود پای دار

وز آن پس بفرمود خیر الانام بمردی ز اصحاب منذر بنام که از روی شدت ببندد ز جهت به بندید دست یهودان به پشت

عمل کرد منذر بفرمان وی در آن وقت عبدالله ابن ابی که او هم زاعیان انصار بود ولی داشت عهد نیکی با یهود

دلش با زبان نیز با اتفاق نهان با رسول خدایش نفاق بیامد بر منذر آن گبر حق ناپسند که دست یهودان کشاید ز بند

باو گفت منذر که این کی شود مرا تاب بیداد این تن بود که حکم نبی بسته دست یهود جز او دیگری کی تواند کشود

پس آن تیره دل مرد دور از حیا بیامد بنزد حبیب خدای زبان از پی پوزشش کرد بر کشود که هستند هم عهد با من یهود

دل دوستان مرا شاد کن بفرمای احسان و آزاد کن پیمبر بفرمود اعراض ازوی دگر باره کرد او همان آرزوی

نبی باز اعراض فرمود از آن نفهمید بی شرم تیره روان پس آن گبر کوردل از حیا دیده بست بجیب مبارک بیازید دست

برآشفت گفتش بشیر نذیر که ویلک ز من دست خود باز گیر نمانی تو ز بس چشم دلرا ببست بجیب نبی باز نگرفت دست

نترسید بر جان خود زان غضب در ابرام افزود آن بی ادب ز مهر یهودان دلش کور شد ز نزد خدا و نبی دور شد

نه بیم از خدا و نه ز اسلام شرم بدل سوز کافران گشته گرم چنین گفت با خاتم انبیا که تا حاجتم نسازی روا

ببخشی به من قوم را تو کرم نسازی مرا از دشمن محترم نبردارم از دامنت دست خویش همی گفت ابرام همی که به پیش

رسول خدا دید چیزی گبر لجوج بکرد امر اخراجشان لا علاج بحکم حبیب الله الصمد عبیده باین کار شد نامزد

بگفتش که مهلت بده تا سه روز بصبح چهارم چو گیتی فروز برآرد سر از منظر آسمان تو زین سرزمین این سگان را بران

ولیکن همان جان غنیمت برند اگر چه بود در خورشتن اند ز اموال بگذار یکسر شتاب نه یک لقمه نان و نه یک جرعه آب

از این مملکت شان بخواری برار ببر تا به سرحد یثرب دیار بدنبالشان باش مانند گرد بدرکن ز سرحد حق باز گرد

عباده بفرمان که بربست چست پس از مهلت گبر سه روز درست بچارم بر آورد شان زان دیار بر هنه سر و پا بر سوا و خار

بخواری همی رندشان تا بکلاب رسانیدشان تا بکوه ذباب که گبر بود سرحد یثرب زمین گذشتند زان کوه چون مشرکین

عباده بنزد نبی باز گشت بعرضش رسانید گبر سر گذشت پس اموال گبر مشرکان لعین نبی کرد قسمت بر اصحاب دین

در آنجا بتائید فضل خدا بیامد مظفر بدولت سرا به پرداخت از فادام ذی القربی غنایم کنون شرح رزم سویق

چنین گفت راوی که چون اهل بدر **ذکر غزوه سویق [illegible] ابو سفیان لعین** باین حال رفتند از جنگ بدر

از آنجمله سفیان قسم یاد کرد که تا از اهل دین انتقام نبرد نگیرد نه روغن بمالد بتن نخوابد به همخوابه خویشتن

چو بگذشت چندی از این ماجرا بر آن شد که آرد قسم را بجا گرفت از دلیران بطی دیار بهمراه خود دو صد نامدار

به یثرب روان شد ز روی نهان چنان چون بود شیوه رهزنان پس از قطع وادی بهنگام شب به یثرب رسید آن گبر رهزن عرب

بسر برد تا شب دل پر قهر بنزد یهودان آل نظیر بوقت سحر گشت آن پی سوار بیفتاد سوی فریبش گذار

که آن قریه بود نزدیک شهر بآنجا شد با دل پر ز قهر چنین گفت راوی که از انصار دین یکی داشت کشتی در آن سرزمین

سوی مزرع خویشتن رفته بود به شب زیر کشت خود خفته بود قضا را در آن تنگنای سحر بر آن سمت بنمود سفیان گذر

ز کین گبر لشکر بمردی رسید دو کس را ... شهید چه دود دواز طیف فتحی چنید که آن گبر سرکشته مشرکان

که آورد سوگند خود را بجای   کشید انتقام از رسول خدای   همانده بسوی وطن بازگشت   به پرواز با باد دمساز گشت
وز آن پس خبر شد به بادر دین   که جمعی ز کفار بطلحی زمین   کمر بسته با چند غیظ آمدند   ز مردم نهان تا حریفی آمدند
بوقت سحر پیشتر از نماز   که گردند این کار رفتند باز   همانده رسول جهان آفرین   تعاقب بفرمود با اهل دین
بدنبال یک چند بشتافتند   نشانه ز آن مشرکان یافتند   مگر آنکه اموال چند از سویق   پراکنده افتاده بد در طریق
که هر یک بکم بر ز خود ریختن   نکندند رفتند زان انجمن   گرفتندش اصحاب دین از طریق   شد آخر غزوه را نام زان پس سویق ۱۰۱
وز آن پس حبیب اکرم مجید   چه در ره نشانی ز دشمن ندید   به پیچید سر را بکرده ز ره   بیامد بدولت بآرامگاه
بیا ساقی آن آن گل سیمتن   **ذکر وقایع سال سیم از هجرت سرور عالم و غزوه بدر بیان کرده**   چه گلشن بیارای یک انجمن
بطرب یکی دست بر دو زند   مغنی که تا خویش بر کف زند   تو پر کن ایا غر چه بدر منیر   سر دستار لطف ما را بگیر
که گردد دم عیش از آن جام تر   سرایم لبم داستان دگر   بامداد آن شاه بن [illegible]   کند تا وقایع رقم خامه ام
که از گردش آسمان کبود   ز هجرت به سال سیم رخ نمود   چنین گفت راوی که اصحاب دین   بگشتند با نازی مشرکین
پس از چند روزی بخیل البشر   رسانیدند کاراگهان این خبر   که جمعی ز غطفان آل سلیم   بکردار دیوان دون رجیم
گذشت از مقر نبوت بدور   بنزدیک در سرزمین کدر   چه دزدان یکی انجمن گشته اند   ندانیم در دل چه آورده اند
شنید این خبر را چو خیر البشر   در آورد پا در رکاب ظفر   دلیران دین همچو شیر پلنگ   نشستند در دم بزین خدنگ
براندند چون باد صرصر ستور   رسیدند تا سرزمین کدر   بگشتند هر سو بهر جانبی   ندیدند از آن تیره بختان کسی
مگر چند اشتر بیک سمت دشت   بدیدند با ساربانان که گشت   بفرمود سید باصحاب خویش   که آرند آن اشتران را به پیش
بیاوردند اشتر یمین و یسار   گرفته بکف اشتران را مهار   در آورده دست شتربان ببند   بنزد رسول خدا آمدند
بپرسید ز احوال اهل ضلال   بفرمود زان ساربانان سؤال   اسیران بگفتند با آن جناب   که دانیم رفتند از بهر آب
ولیکن از آن سمت آگه نیم   کز ایشان نشان در کجا میدهیم   پس آن اشتران از رسول امین   بفرمود قسمت باصحاب دین
وز آنجا بسوی منزل شهر خویش   بدولت روان شد ظفر پیش پیش   بیامد بفضل خدا مهربان   شده پر ز فرش زمین و زمان
چنین گفت راوی که سال دگر   چو برگشت از آن غزوه با مؤمنین   پس از چند روزی رسید این خبر   بسمع همایون خیر البشر
که از ثعلبه لشکر بیشمار   **ذکر غزوه ذی امر و بیان کیفیت ایمان آوردن دعثور و قوم آن**   بنزدیکی نجد در کوهسار
بیکجا شده جمع در آن مکان   که ذی امر خوانند عربان مر آن   سپه دار ایشان دعثور نام   چه کم تیغ او دیده روی نیام
بتاراج یثرب نظر بسته اند   همه تاختن را کمر بسته اند   شنید این خبر چون شه انبیا   صدا زد بشیران دشت وغا
بفرمود زان پیش کان مشرکان   گرانند بر جانب ما عنان   همان بکه پا در رکاب آوریم   برفتن بر ایشان شتاب آوریم
کمر بست لشکر بفرمان او   ظفر سر بر آورد ز ایوان او   نشست از بر زین همچو چرخ مه   برانگیخت مرکب چه کرد [illegible]

روان

روان فوج در خدمت آنجناب   چه ذرات در پرتو آفتاب   شنیدم که آن لشکر نامدار   ز پنجاه کم بود با نصد سوار
برفتند در سوی آن دشمنان   رسیدند تا آنکه نزدیک شان   قضا را یکی شد از آن مشرکین   گرفتار در دولت انصار دین
بیاوردندش پیش رسول خدا   بپرسید از آن سرور انبیا   که اعدا چه دارند در دل بگوی   کجا رزم را کرده اند آرزوی
چنین داد لشکر دست بسته جواب   که ایشان ز برغبت ندارند تاب   نیایند از آن رعب با رزم   ولیکن بجا اینگونه دارند عزم
که گر فوج اسلام آید بجنگ   بیابند از قلعه کوه سنگ   سپاه آن شه اولیای جهان با گروه   بدولت روان گشت بر سمت کوه
چو دیدند گرد سپه مشرکین   دویدند بر کوه چون رهزنان   برآن قله کوه تنهای سنگ   مهیا نمودند از بهر جنگ
وز آن سوی رسول خدا با گروه   بیامد بایستاد در پای کوه   در اندیشه مردان دین تا چنین   رسانند خود را بدان مشرکان
که بر خواست ناگه بحکم خدا   یکی ابر چون دود تا اهل سما   بیارید باران رحمت چنان   که شد تند سیلی ز هر سو روان
چنان تر شد اصحاب بطحا بها   که از ابر دارند گوئی قبا   برون آمد آن دم پیمبر ز صف   در شق بچشم آمدش یکطرف
که از فوج اصحاب دین دور بود   بنزدیکی سمت دعثور بود   نبی رفت تنها بپای درخت   بیافت ز تن بر آورد افشرده رخت
بر شاخ بنهاد آن جامه را   که خشکش کند آفتاب هوا   خود آن شه مستغنی از تاج و تخت   نمود استراحت بپای درخت
چو دیدند آنحال را مشرکین   بدعثور گفتند [illegible]   مبادا که این توای نامور   که آمد بپای محمد اکنون ظفر
محمد چنان دور شد ز اهل خویش   که یک شه نه با او نه درگاه پیش   چنان خفته بنگر بپای درخت   کمر کرده باز از تن کنده رخت
از این به نیابی دگر فرصتی   بزن گر توانی کنون همتی   چه دعثور گفتا استماع این سخن   ز جا جست با تیغ خود چون شرر
از آنجا روان شد بپای درخت   زبانی پر از شکر امداد بخت   باهستگی پیش بگذاشت پای   که تا برنخیزد ز پایش صدای
چنین تا بنزدیک سید رسید   چه نزدیک شد تیغ بیرون کشید   بیامد بایستاد بالای سر   چنین گفت ای خیر البشر
که از من ببخشد کنونت نجات   تبسم کنان اشرف کاینات   بپاسخ بگفتا خدای جلیل   که بخشد نجاتم ز آتش خلیل
برافراخت دعثور چون تیغ کین   همان لحظه آمد روح الامین   بزد دست بر سینه اش آنچنان   که افتاد بر پشت آن پهلوان
ز دستش جدا گشت شمشیر کین   نبی تیغ او برگرفت از زمین   بایستاد گفتش بگو ای فلان   که از من کنونت که بخشد امان
بپاسخ چنین گفت او بیکسی   در این دم مرا نیست فریادرس   بمن گشته چون روز روشن یقین   که هستی رسول جهان آفرین
نخواهم بجنگت دگر قوم را   ندانم تو را جز رسول خدا   بگردانده پس بشهادت زبان   بیاورد ایمان بصدق جنان
کسی را که یار شد سعادت قرین   بگیتی برد تا بر آرد بدین   شد از زمره دوستان آن عدو   نبی کرد لطف و عنایت باو
پس آن تیغ را هم باو بازداد   سوی قوم خود رفت دعثور شاد   چه دیدند او را چنان آن گروه   دویدند سویش ز بالای کوه
بگفتند با وی ملامت کنان   چه کردی تو ای نامور پهلوان   رسانید بر دست او خویش را   ولی فرصت از دست دادی چرا
چنین گفت دعثور با انجمن   که دیگر بگوئید از این سخن   که شخصی محمد رسول خداست   بدین حرف جای تأمل کجاست

من اگر دم ایمان بصدق یقین / در آئید اکنون شمایم بدین
نمودند اسلام قومش قبول / نکردند از حکم پیغمبر عدول
از آنکه پس رسول خدای جهان / بدولت سوی شهر خود شد روان
بیامد بیاران ز فتح آنجناب / که آید به بیت الشرف آفتاب
بده سال آن [illegible] کون / که آید ز رنگ میش بوی خون

آغاز داستان غزوهٔ احد و کیفیت انجام او

تمرد از آن میم در رکیبی بدم / که خواهم بگویم [illegible] قدم
چنین گفت راوی که از جنگ بدر / بدان حال رفتند چون اهل غدر
بآن عام آن قوم تا چندگاه / گرفتار بودند با اشک و آه
وز آن پس بر اندیشه انتقام / نشستند یکروز با هم تمام
یکی بود صفوان از آنکه مشرکان / ز کین پدر جانش و دل خون چکان
امیه که کشته شد روز غزا / پدر بهر صفوان بدبخت را
دویم عکرمه پور بوجهل دان / بجوشید خون از چشم چون چشمه خون
دگر وارثان قتیلان بدر / که بودند در قوم با جاه و قدر
نمودند تدبیر با هم بسی / سخن گفت از آن هر دله هر کسی
ز بس کینه آتش از دل فروخت / نفس بر لب از کینه هر حرف سوخت
شرر ریز از سینه ها آتش فشان / برون جست از شعله ها زبان
پس از فکر بسیار انجام کار / بر این شد همه را بهانه قرار
که آورده جنسی ابوسفیان ز شام / که شد بهر آنها همه قتل عام
چه بودند در رزمگه مال [illegible] / چنین گفت [illegible] آن زمان
بیا یکیش اکنون ببازار فروش / که از کینه آمد دل ما بجوش
ز بیعش بسود که بدهیم طرف / غنائم [illegible] در این کار صرف
بر این رای هم عهد و پیمان شدند / وز آن پس همه نزد سفیان شدند
گشادند بهتش سر درج راز / بپاسخ چنین گفت کای قوم باز
که اول کسی کو بر محمد قدم / برغبت گذارد در این رزم هم
که فرزند دلبند من حنظله / [illegible]
هر آنکس که کشتند در پیش چشم / [illegible]
ولیکن بیاران [illegible] تمام / نکردند یکدل در این انتقام
[illegible] / که در رزم آن قوت از [illegible]
بپاسخ بگفتند کای سرکشان / [illegible]
بزرگان قوم آنچنان یکدلند / که از هم جدا [illegible] نگسلند
[illegible] سفیان [illegible] / [illegible] بردمید
بگفتا کنون [illegible] / که بهر از این [illegible] تدبیر نیست
رسانند [illegible] مال را [illegible] بیع / گرفتند از [illegible] نفع ربیع
شنیدم که بد اصل [illegible] / [illegible] از طله
دگر از دو صد [illegible] اشتر هزار / هم از [illegible] اندر شمار
سپاه از بیع [illegible] نفع آن / وز آن گشت خرم دل مشرکان
چه آمد بکف مایه اقتدار / [illegible] بهانه اقرار
که بهر مدد [illegible] انتقام / فرستند سوی قبایل پیام
نمودند پس چهار کس انتخاب / که آتش فروزند بودند ز آب
بحیل زبان [illegible] / سخن ساز [illegible]
چو شیطان بهنگام گفت و شنو / ز دل فتنه انگیز [illegible]
برفتند آن چهار کس [illegible] / بفرمان سفیان [illegible]
فرستاد سوی قبایل پیام / بسی کرد ترغیب در انتقام
همی یاری از [illegible] جنگ [illegible] / دمید آتش جهل [illegible]
چو پیغام او نزد [illegible] رسید / دل تیره بختان ز کین بردمید
همه گشته آماده کارزار / [illegible]
[illegible] / که کردند اقبال [illegible]
دگر خالد [illegible] نامجوی / [illegible]
بدانگونه [illegible] هزار / بر او جمع گشتند هیجاکار

چو سفیان بدید انکه شد کار او / چنین گرم گردید بازار او
چو شیطان ره فکر دیگر گرفت / سررشته حیله از سر گرفت
چنین کرد اندیشه با خویشتن / که باشند همراه اگر چند زن

ذکر روانه شدن کفار بحرب پیغمبر [illegible] دیار و امیدوار
هنده جگرخوار [illegible] وحشی [illegible]

میان دلیران چو در کارزار / شود گرم هنگامه گیر و دار
سرایند زنهار جز پشت صف / بر آرند از آتش کینه تف
از این ننگ مردان بناوردگاه / نیارند کردن بپس سر نگاه
زهی ناموس مرد با نام و ننگ / که دل پا بدار زن بمیدان جنگ
بنوعی که زن بایدش [illegible] صف / سر و جای تیغ سپر چنگ و دف
سپاهی که باشد [illegible] جنگجوی / [illegible]
ز زن مرد هرگز نخواهد مدد / مگر آنکه بر سیرت زن بود
چو آن کمتر از زن براه جواب / چه مکر زنان ریخت مکری بر آب
بران تند بیران آن انجمن / بصورت ز مرد و بمعنی ز زن
نمودند تحسین بیجا بسی / بر او آفرین کرد هر ناکسی
زنان را بیاری دمی خواستند / چنین پانزده هودج آراستند
چو شد کارها جمله پرداخته / سرانجام بر مدعا ساخته
بهامون کشیدند رخت از سرای / براه ضلالت نهادند پای
چنین گفت راوی که اهل علام / یکی زنگی بود وحشی بنام
غلام یکی از سران قریش / ببردی مثل در میان قریش
[illegible] داشت در [illegible] / [illegible] آن غلام
طلب کرد او را [illegible] نزد خویش / سیه دل ترین زنان قریش
همان جفت سفیان [illegible] کام / که بد دختر عتبه هنده بنام
بر او لطف از مکر تدبیر خواست / [illegible]
وز آن پس بگفتش پر از خون جگر / تو دانی که بر من چه رفت از پدر
ندیدی که آن نازپرور [illegible] / پدر با برادر دگر عم من
که بودند چشم و چراغ قریش / هر یک بد نخل بار قریش
بیک چشم بر هم زدن ناگهان / فتادند چون برگهای خزان
بچشم سر کشتند آن روز در / [illegible]
[illegible] سپند [illegible] / دلم [illegible] قرار
ز تو گر تو آبی بر آتش مرا / بجوید یکی زین سه بخواهد مرا
که باشد از آنکه دشمنان [illegible] / محمد یا حمزه سیم علی
کنم شرط من با تو ای نامور / که هم وزن تست از جواهر و زر
نباشد دریغ از تو نیکو مرا / خرم آنکه آزاد سازم تو را
پس از نقد جنسی ده هم آنقدر / که محتاج هرگز نگردی دگر
جگر [illegible] جگرخواره این گفتگو / بپاسخ چنین گفت وحشی باو
که گردم اگر من نسیم صبا / نباشد که از بر محمد مرا
دگر حمزه در خواب باشد اگر / به بیدار کردن ندارم جگر
بقصد علی نیز خواهم شدن / اگر بخت یاری نماید بمن
بسویش یکی خشت خواهم فکند / دگر تا چه [illegible] سپهر بلند
نمودند این عهد برخواستند / [illegible] آراستند
برفتند بیرون ز بیت الحرام / نهادند پا در ره انتقام
در آن وقت عباس در کعبه بود / بخیر البشر نامه بنوشته زود

نامه نوشتن عباس بسید انبیا و آگاه نمودن از اراده اشقیا

پس از حمد و نعت خدا و رسول / رقم کرد از کار قوم جهول
که چندند و چونند و احوال چیست / سپاه گران است و سالار کیست
نوشت از کم و بیشی اعدای دین / برو [illegible] زد پس ز نقش نگین
یکی قاصد تیز تک برگزید / برو نامه را داد و گفتش برید
میان را گشاده بره چون [illegible] / [illegible] فرود آر و برپای بند
[illegible] آنگاه شد روان / در آمد از آنجا [illegible]

شب و روز در راه چون صبح و شام / همی بود در کوچ یکدم مقام / چنین تا در روز و شب رهبرید / به صبح چهارم به یثرب رسید
رسول الله آن [illegible] در قبا / که بُد صدر بنشسته مکتوب را / چو آن نامه نزد پیمبر رسید / دبیر از بیان زد بقفلش کلید
سر گنج اخبار را برگشاد / که پنهانش بر گوش شه عرضه داد / چو مضمون آن نامه فرخ جلوه کرد / بسمع همایون خیر البشر
بپوشید آن گنج راز از همگنان / نیاورد با هیچکس در میان / سوی شهر آمد رسول شفیع / بیامد بایوان سعد رفیع

فرستادن [illegible] منذرا [illegible] لشکر کفار

با وی گفت فرمود این سر بپوش / ولی داشت دیوار آنجا دو گوش
زن سعد در پشت دیوار بود / حدیث رسول خدا را شنود / بظرف فرش زن تنگی نگنجید پند / صدا کرد از نار رسالت بلند
شد آن راز روز دگر داستان / شنیدند یکسر گروه مهان / چو زن گشت از پهلوی پیر جدید / بعالم ز چپ راستی کس ندید
ز چپ گر چه پر سر زند عیب نیست / ولی راستی گر نماید معیبت / چو بشنید پیغمبر کردگار / که آمد از در شهر شد آشکار
بفرمود تا پیشش آمد حباب / با و گفت بشتاب سر بر متاب / برو تا بجائی که اعدای دین / بیابی نشان اندر آن سرزمین
به بین تا کیانند و چونند و چند / نکو چشم بگشا ولی لب ببند / بفرموده افتخار جهان / شد اندر زمان این منذر روان
برفت و بدید و بیامد بگاه / بیان کرد یک یک ز احوال سپاه / ز آب زمرد صلوح نبود / همه پیش خیر البشر یاد کرد
بعرض مقدس رسانند [illegible] / که اینک رسیدند اعدای دین / چو بشنید این سرور انبیا / پناهید بر ذات پاک خدا
ولی خواطر شریف اندیشناک / که ریزم مگر بر سر خصم خاک / شتابد بمیدان بن بگاه / کند روز دشمن چو بخت سیاه
که چون مردم چشم جا بر حصار / بگیرد کند با عدو کارزار / در اندیشه آن روز تا شام گرد / چو پرداخت شب از قعود قیام

در خواب دیدن حضرت خیر البشر [illegible] در اصحاب با موردی گفتن [illegible]
نمودن با دلیران دلیل در باب [illegible] قتال با مشرکین

در این فکر در خواب شد مصطفی / یکی خواب دید و در آمد بجا
سر عرش بالین ز جا بر گرفت / بمسجد شد و جا بمنبر گرفت
چو منبر سپهر بلند شد قمر / برون شد چو خورشید خیر البشر / بفرمود اصحاب جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا / سر خطبه سر کرد نام خدا / زبان طوطی شکر شکر گرفت / دهان مخزن نغز گوهر گرفت
ز حمد و سپاس جهان آفرین / ز تعداد نعمای دنیا و دین / بهاری بیاراست شاه رسل / چه گلزار جنت بصد رنگ گل
خدا را پیمبر چو بر سر ستود / که مرذات او را سزاوار بود / وز آن پس باصحاب خطاب چنین / بفرمود کی معشر مسلمین
بدانید کاعدای دین آمده / رسیدند نزدیک ما با سپاه / کنون بسته باید کمر بهر جنگ / بخون کرد باید لب تیغ رنگ
خدای جهان را اطاعت کنید / رسول خدا را صیانت کنید / خوش آن حال کاخر بنده گر روی مرد / خدای جهان آفرین را رسد
دگر گفت امشب چو چشمم غنود / یکی خواب دیدم که چون زره بود / که درعی نمودم ببر استوار / دگر شد دم تیغ من رخنه دار
بریدند پیشم سر گاو نر / وز آن پس ز میشی بریدند سر / چو فرمود آن خواب را مصطفی / بگفتند اصحاب کی مقتدا
بفرمای کان درع تعبیر چیست / کرامات گاو و سر میش کیست / رسول خدا درع در راه داد / چنین کرد [illegible] اصحاب [illegible]

که آن درع محکم بود شهر ما / که رخنه است چنین درع از بهر ما / دگر شد دم تیغ دندانه دار / بمن میرسد زخمی از کارزار
چنینست تعبیر آن گاو نر / که باشد بجمعی ز اصحاب سر / همان میش کیش کیشه بود / چنان دانت [illegible] کشته شود
بفرمود از آن پس رسول خدا / بیاران که ما را چنین است رای / که باشیم بر جای خود مستقیم / چو آید پی جنگ جستن غنیم
در شهر بندیم بر خاکسار / بسازیم در رحمت کردگار / بهم از تعدی بر خصم جنگ آوریم / برو چیره دل بر عرصه تنگ آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان / بر این رای گشتند هم داستان / ولی جان نثاران شاه رسل / بکف سر نهادند چون شاخ گل
گشودند لب بر درود و ثنا / نمودند رسم تحیت ادا / بگفتند ای سرور خاص و عام / غبار رهت عرش کرسی مقام
تو را جمله از جان و دل بنده ایم / همه بر گشته شدن زنده ایم / چنین روز ما عید نوروز ماست / اجل اختر طالع افروز ماست
چنین مردنی را بجان آوریم / که جان میدهیم جان میخوریم / بعجز و نیاز جهان آفرین / شب و روز خواهیم مرگ چنین
کنون خورد تیر دعا بر هدف / که دشمن برآراست پیکان صف / بجا از نشستن نباشد روا / که خیره شود دشمن بیحیا
پس از جای برخواست شیر عرین / عم مصطفی حمزه پاک دین / بگفت ای فدایت سر جان تو / بدل دارم آرزو من بهر هوم
عزیزی و کرمت شیر نام / که او نیز عمریست دارد هیام / در آیین مردی نباشد روا / که با او کت کیم ما رو در ره
لبش تا نه زمرد از خون ناب / بکام لب من حرامست آب / حبیب خدای سیاه و سفید / غلو دلیران چو زانگونه دید
تقرب بجز آرزو شان نه دول / نمود التماس از کراهت قبول / چرا آن گفتنیها همه گفته شد / بزیر فتنها پذیرفته شد
ز مجلس بخلوت شد آن شهریار / کمر بست در خدمت کردگار / شتابان بیامد بجای نماز / دو دیده ش بخون در رکوع و نیاز
ز مغز عبادت بدرید پوست / سراپای او شد پر از ذوق دوست / بنوعی بیزدان پرستی شتافت / که از بنده یزدان نداده بیاد
چنان سر ز نار ز حبیب افگندکی / که گفتی مجسم شده بندگی / بدان آن نظر دوخت بر خاک / که مسجد شد از نور او قرص ماه
چو او جبهه را کرد بر خاک فرش / زمین مسند افگند بالای عرش / سرشک شد از چشم بر رخ روان / چو انجم قران کرد با اختران
چنان آن اشک کو را برخ بر چکید / بروی گل مهر شبنم که دید / که با چشم تر بر دعا لب گشاد / اجابت بپای دعا سر نهاد
هنوز از شمیم دعا بر سفر / که گلبا چوش زد از بهشت اثر / با آن روز آن شب به پیش خدای / شرف بخش صدر رسالت نمای
چو بگذشت شب صبح زد طلایه / در آن صبح خورشید گیتی فروز / کشید آنچنان تیغ در کوه ماه / که حیدر کشد در احد ذوالفقار
چنان بود در بندگی آن جناب / که تا گشت از سمت راس آفتاب / بپرداخت از بندگی شاه دین / بیامد کمر بند از بهر کین
نخست آن شهنشاه نصرت پناه / ببر کرد درعی بحفظ الله / زره پیکرش تنگ در بر کشید / بدان سان که ماهی بجوشن رسید
بسر مغفر پوشید از آهن قبا / صلاح پوشیدن اشرف الانبیاء بغمبر زره و [illegible] / شد از رشک آن زرد رنگ طلا
برافروخت داود بر عرش سر / برآمدن حضرت [illegible] / چو از صنعت خویش تو یافت [illegible]
زره برتن روشن شهریار / چو جوهر ز آیینه بد آشکار / بیاراست تن چون بدرع حصین / کمر بست در راه دین شاه دین

سپهر رسالت ز برج ظفر کمر بست چون آسمان از سحر
روان پس یکی تیغ الماس فام حمایل بیفکند خیر الانام
بیاویخت از پهلوی درع تیغ که آتش بود برق در تیره میغ
نمودی حسام از میانش چنان که خورشید مه شد نشین در میان
سپر بر پس پشت زان نامدار که خورشید بر آسمان وقت چاشت
ز نور تنش شد منور سپر بدان سان که از پرتو خور قمر
سپر شد صدف ذات پاکش گهر کشید آفتابی مسیحا به بر
یکی نیزه بگرفت آنگه به دست کمان نوک او سینه چرخ خست
سنانش ز تیغ نگه تیز تر دمی از دم غمزه خونریز تر
زره با تن نیزه بازست یار چو سرو سهی بر لب چشمه سار
بیاراست خود را سراپا بیا که جان عدو گفت روحی فدا
پس آنگه ز ایوان عرش اشتباه سوی آستان زد قدم دین پناه
ولی پیش از آن کز سپهر کرم ز خلوت به جمع گذارد قدم
بشد نزد اصحاب سعد معاذ چه آمر شاه رسل را نفاذ
چنین گفت این رای رای به نهان کرد بایستی بخواری کشید
که باید به میدان شدن جنگجوی حصاری نشستن نباشد نکوی
چرا اینقدر بود باید فضول چه دانیم ما آنچه داند رسول
که آن بلبل باغ وحی خدای به بستش چه گل گوش داده رواست
چه ما او ز آن نه زین بشنود سخن از سخن آفرین بشنود
کند آنچه فرمایدش کردگار شما را بدین مصلحتها چه کار
چو این حرف سر زد از آن ارجمند دل دوستان گشت اندیشه مند
نسیم ملامت زد ایشان وزید ز هر ضو از حال گل ندامت دمید
در این حرف با هم صفا گیر بار که برداشت پرده ز در پرده دار
برآمد ز دولت سرا آنجناب بدان سان که از جیب صبح آفتاب
دویدند اصحاب از چار سوی چو ذرات گشتند خورشید جوی
همه منفعل از تمنای خویش جبینها عرق ریز سرها به پیش
پشیمان ز آن آنچه گفتند ولی گشودند لبها به پوزش گری
که ای نازکی بخش گلزار وحی سبو دای تو کرم باز روحی
بحرفی که پشت گشودیم لب بحجت که کردیم ترک ادب
بکن آنچه رایت تقاضا کند برایت که را حد که حاشا کند
چنین داد پاسخ شه انبیا که در روز جنگ گفتم این ماجرا
نبایست کردن ز فرمان گذار کنون شغل خواهش نیاید به کار
کنون درع کردم بخود استوار نهادم دل خویش بر کارزار
نشاید نبی که چو پوشد زره که بی نیل مطلب گشاید گره
شه دل مدار این زمین کارزار که فیروز خواهید گشتن بجنگ
بفرمان حق نقش بندد قضا زنند سکه فتح بر نام ما
ولی صبر باید کنون پیشه کرد در آغاز انجام اندیشه کرد
وز آن پس سه رایت مرتب نمود یکی زان لوای بنی اوس بود
بسعد عباده بداد آن لوا که او بود کوهی بروز وغا

ذکر مرتب نمودن رایات ظفر آیات سید کاینات [illegible]
[illegible]

بفرموده دیگر برافراشتند که خزرج مر آن را نشان داشتند
بفرموده پیغمبر آمد حباب لوا را بدستش سپرد آنجناب
لوای سیم رایت خاص بود که بر نوک آن فتح و رزق [illegible]
چه بگرفت اول بکف مصطفی درآمد به پرواز اصحاب را
که تا این همای ظفر آشیان کند ابر ز رشحش بر کشد سایبان
همه گشت از حسرت آن لوا سراپا چو آیینه یکچشم وا
کز آن که حبیب خدای جهان علی را بالطاف رشد زان میان
سپهر شجاعت جهان وفا محیط فتوت سحاب سخا
چنان رفت از جا بعزمان لوا که بنداشتی رفت قربان او

لبش گفت لبیک و روحی فداک دلش گفت نفسی الفقیر سواک
پیاده ز رخش کرم او سر قدم بدان سان که آید چو ابر از ارم
نبی داد از اینسان ولا دو بنظام دهم خور به نور از آن احترام
بپیش خدا رایت خود سپرد نبی شیر از شیر میراث برد
طلب کرده پس ابن مکتوم را بدستش سپرد آن بر و بوم را
زاندازه بیشتر آنچه در کار بود بدو گفت در شهر والی نمود
بفرمان و در جای خود شد مقیم حریرش به بر رشک نقش حرم
طلب کرد پس زان دمان باد پای برآمد به او چون فلک بر هوا
نشست آن شرف خلق بر پشت زین بفرق کله نام خدا بر نگین
چه خورشید بر آسمان شد سوار بر انگیخت مرکب چه باد بهار
بگشت عرش شش روان در رکاب گرفت ابرش سایه بر چشم آفتاب
روان شد پی کار بر شاخ علم غلام پی اقبال اقبال نام
روان از جیب رایت فتح و ظفر هما وار جبریل بالای سر
خرامان به پیش و ولی آنکه بدان سان که در پیش دیده نگاه
بگردش قدم کرده از هر طرف چه پرکار بر گرد نقطه روان
برآمد به دولت ببین شان فره سپهر رش گشت بر گرد سر
بفرموده پس سید المرسلین که در ظاهر شهر اصحاب دین
نمایند بهر نزولش مقر که با شیر از شهر هم با خبر
بامرش دلیران در آن سرزمین نمودند دشتی مسطح یقین
کشیدند در دشت پرده سرای بر آن خط که شد آسمانی بپای
سوی دار لشکر آمد خیر الانام که آمد بنزدیکی آنجا مقام
بدولت فرود آمد از باد پای بدانسان که روح الامین از سما
بفرموده از خانه دین سحر روان شد سوی مسند عرش فر
کشیدند اصحاب از ابتغا که ای اشرف خلق ای شه سما
مبارک شود بر تو نقل مکان بکام تو گردش کند آسمان
گل نصرتت زیب دستار باد نشاط ظفر رنگ رخسار باد
بر فتح بادا نخل امید گل کام چینی زباغ نوید
همه کار با برمرادت شود سر دشمنت بر سر نیزه باد
کسی کو بکین تو بندد میان بکینش کمر بسته بالا آسمان
بجنگ تو هر کس کشید بغل رباید مبادش ز چنگ اجل
تن دشمنت راه رو دام باد چه صیدی که اندر خم خام باد
چه اصحاب را گفتگو شد تمام بیاسودن بفرمود خیر الانام
که بینند عرض سپه را کنون که یاران کیانند چند و چون
بامرش دلیران بر وفق آن گفته اند بعرض سپه باز پرداختند
سواران جنگ آزموده هزار سراپا چه تیغ آلت کارزار
همه کرده سامان راه عدم گذشت از عرض سمند بر زبان قلم
بعرض سپه روز روشن گذشت شب تیره افکند سایه بدشت
سر مهر رخشنده در جیب شان فرو رفت چون تیغ کین در نیام
سیه شد چه دریای نیل آسمان کواکب در او چشم مرغابیان
شد دیده در بندگی برگرفت خدا را پرستیدن از سر گرفت
چنین بود شب تا سحرگه بپا ز چشم اشک میریخت از ابتغا
ز نامردمی بر خواست بانگ گر ز بالین شب صبح برداشت سر

سوار شدن حضرت خیر البشر و اصحابه [illegible] بتیغ ظفر
بعزم انهدام بنیان کفر و شرک و قلع و قمع [illegible]
عبدالله ابی [illegible]

شفق رایت افراشت بهر معارف برون آمدش تیغ کین از غلاف
گرفت اوج شهباز بیضا فضا کشیدند مرغابیان سر ز آب
بکرد نماینه گردون به پیر هم موج زد شیر در رود قیر
شد از بانگ مصطفی را فراغ بر آمد بجلوه گاه آمد براق
کمر بست بر کین اعدای دین با اصحاب فرمود آنگه چنین

دلیران بفرمان خیر البشر   ببستند از رشته جان کمر
زره پوش گشتند مردان کار   چه آتش که گیرد بمجمر قرار
کمان نیزه خود بر فرق سر   زرهها ببر تیغها بر کمر
بدان تیغها بر زرهها چنان   که پیدا آتش لشکر ما همان
بدریای آتش سفر کرده اند   که از شعله پرها بر آورده اند
جوانان بدان سان بیاراستند   شهادت زجان آفرین خواستند
نوشتند بر جان برات وصول   برفتند جمعا به پیش رسول
چو بر آسمان زد قدم آفتاب   حبیب خدا کرد پا در رکاب
چو مرکب برانگیخت خیر البشر   ببستند بر کین اعدا کمر
همی رفت شاه رسل پیش صف   دلیران پس پشت سر با بکف
از آن جمله عبدالله ابن ابی   شب راه توفیق گم کرده بی
نفاق حیاتش که جان گرفت   برون آمد از دل گریبان گرفت
ز راه ثوابش خطا در کرد   سر شرای جهل مغرور کرد
عنان تافت از صحبت شهریار   ره شهر بگرفت لشکر خاکسار
بهمراه او که خاکش بسر   برفتند سیصد سوار دگر
خبر یافت چون سید المرسلین   که ابن ابی کرد کاری چنین
بخاطر نشستش چه گرد ملول   فتوری بعد امید شاه رسول
ولی شد روان ابن عمش زپی   بدان نیز هم نام ابن ابی
بدو گفت کی سرکش تیره دل   نمودی از این کار ما را خجل
چرا از خدا روی بر تافتی   ندانم چه زین سرکشی یافتی
تو را برده ابلیس از راه دین   بچشم خرد پیش پای ببین
چه کوران میدان چه خود بیجا   مکن روز رخشنده بر خود سیاه
بر این تا چه کردی تو ای اهرمن   پشیمان کرده خویشتن
مده پشت بر سرور انبیا   بگردان رخ شرمسار از خطا
بر اندیش از هول روز حساب   چه پرسند فردا چه گویی جواب
مبر کرد ذلت ز میدان جنگ   به پیشانی خود مکش نیل ننگ
مساز از گل خشت سجده گذشت   بلاور رخ سوز اندر بهشت
مکش بر رخ دین ز طغیان نقاب   مباداد بگل چهره آفتاب
یکی هم از اینم ما نداند جهان   بعالم نماند کسی جاودان
ندانی که جان بهر جانان خوش است   بجانان برافشان اگر جان خوش است
مده مفت نقد شهادت بکف   بدرکی و بدر پشت بر کز صدف
بخاک آنکه در راه یزدان فتد   قدم بر سر عرش کرسی نهد
ندانی که نام یلان دو نگین   چه سنگ کند کرد به کرسی نشین
مکن اینچنین ای برادر مکن   بدست خود این خاک بر سر مکن
بدین سان سخنهای بیم امید   بداو گفت بسیار او کم شنید
بپاسخ چنین گفت ابن ابی   که این شعله بیهوده بر خشک نی
مرا عیب رفتن دگر رای نیست   تو گویی که برگشتنم پای نیست
محمد نماید ز ابریشم داشت   چرا پای از شهر بیرون گذاشت
کسی کو بمیدان شدی راه بر   بگو تا بیاری بی نبود کمر
چه بشنید انا و ابن عم این سخن   ز غیرت بجوشید خونش ببتن
بر افراخت چون آتش از تند باد   زبانی چه شعله بطعنش گشاد
که ای بدکنش ناکس خاکسار   سیه روی برگشته از کارزار
تو را کی رسد کاینچنین بی حجاب   دهن تا نشوئی بهفتاد آب
بری نام فخر آدم خیر البشر   چه دانسته خویشتن را مگر
نباشد بمیدان اگر چون تو مرد   نخواهند جستن دلیران نبرد
چه چندی بچو صید دستگاه   ز ادر زنی بچشم یک پر کاه
دلیران ما در صف کارزار   چه تو مرد خواهند هر یک هزار
نفرمود افسوس خیر البشر   کر سر زم بیک بحیمت از بارکه
وگر نه بدین حرف جای زبان   تو را در دهن بود اکنون سنان
بگفت عنان را بپیچید از او   سوی لشکر خویش بنهاد روی

چنین کرد تا آمد تاریک بخت

ذکر احوال عمرو جموح و رفتن بمیدان با عذر لنگی و جنگ کردن

کنون بشنو احوال آن نیک بخت
شنیدم که انصار دین عمر نام   یکی نامور بود در دین تمام
ولی چون بیک پای معذور بود   به اعرج بآن قوم مشهور بود
زنی بود آن مرد را بنده نام   نه زن شیر مردی بمردی تمام
باو چار فرزند داده خدا   پلنگان شیران دشت دغا
پسرهای خود را چه دید او بزرگ   که هر یک بکردار درنده گرگ
کمر بسته بر جنگ اعدای دین   به پشت ستوران نهاده زین
ز شوق شهادت دلش بر دمید   بسوی احد مرغ روحش پرید
رضا جست از آن پیر چون نوجوان   طلب کرد شمشیر درع و سنان
بگفتند قومش که ای نامدار   باین پا تو معذوری از کارزار
نکرده است تکلیف بر تو خدا   مزن پا ز اندازه خویش پای
دگر کی توانی بمیدان روی   بهر کام افتان و خیزان روی
دگر مطلب اجر از این افت خیز   برای تو کم نیست این اجر نیز
که در خدمت سید المرسلین   برون دم تیغ اعدای کین
جگر گوشه ها را فرستاده ام   رضا بر قضای خدا داده ام
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند   که این عیب بر خود ندارم پسند
که باشند اولاد من در بهشت   من افتاده در کنج خانه چو خشت
بمیدان معیشم همین میبرد   که آن صدر عزت هم از من بود
خدا هم بغزوی یا اهل خویش   پسر را بد بنبال من پیش پیش
باین عذر چون باز مانم بجنگ   که نبود پیر وفتی عذر لنگ
چنین گفت آنگاه جفتش باو   که زین رفتن خود مریز آبروی
که دانم در اینجا نگیری قرار   سوی خانه آخر نمانی فرار
بر آشفت از آن گفته مرد گرد   بیارید بگرفت تیغ نبرد
بر آورد دست دعا بر سپهر   بگفت ای فروزنده ماه مهر
براه تو من با تن پر ضعف   نهادم قدم سر گرفته بکف
تو ئی واقف سر دانای راز   نگردیم ما جانب خانه باز
بگفت این و آنگه بر وفا از کرا   شد تا بنزد شه انبیا
چه او را بمیدان شفیع امم   بفرمود از روی لطف و کرم
که ای عمر سعد تو مشکور باد   ولیکن تو هستی معاف از جهاد
قبول است این عذر لنگ قبول   بنزد خدا و بنزد رسول
برو باش در خانه خود مقیم   بکن طاعت کردگار کریم
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که ای حکم تو حکم پروردگار
کرا حد که پیچد ز حکم تو سر   ولی نقش بند قضا و قدر
بجان من این آرزو در سرشت   که گویم باین پای خاک بهشت
چنان دید چون ز جنبش رسول   نمود از کرم التماسش قبول
بآن شیر دل داد اذن نبرد   ز منع وی اصحاب را منع کرد
پس آنگه مؤمن ز بس خوشدلی   روان شد بسر در رکاب نبی
کنون زیر قوم بکر سعادت ستان

ذکر ستون صفوف و جنگ کردن مردان کار بمیدان کارزار

بداین نشنیدم من از راستان
که آن شهریار ملایک سپاه   بفرمان یزدان در آن رزمگاه
بنزدیک کوه احد چون رسید   در آن دامن کوه دشتی گزید
چه دشتی که دشت اهل کرم   بصحرای محشر قدم برقدم
چنین پهن دشتی که بر طرف آن   سزد ریختن رنگ بازار جان
بر آن دشت چون دامن روز گاه   بر آراست صف صفوت کردگار
به پشت احد با سپه ایستاد   ز فضل خدا پشت بر کوه داد
پس آنگاه عکاشه پیش خواند   بسی گوهر لطف بر وی فشاند
فرستاد بر میمنه دست راست   ز مردان با او داد آنکه خواست
از آن میمنه گشت البرز کوه   بسقف فلک همچو فرشکوه
سوی دست چپ بار دیگر سپاه   ابو مسلمه شد بفرمان شاه

سر راه با جمع خیل عدو | چو اسکندر با سپاه او وی(?)
به پیش سپه سعد چون پیل مست | بفرمان او شد کمانی بدست
بر آن قلب پاکان چنان کوه کوه | که اندر دل پاک نام خدای
شهنشه همی چشم خود در میان | چو مژگان بر اطراف نیزه وران
به پیش ایستاده ولی الله | چو دستی که بر چشم دارد پناه
چو آراست صفها بدین ارتباط | بهر سو نظر کرد از احتیاط
به پیش سپه جانب راست دید | ولی چون سوی راست چپ بنگرید
بچشم آمدش دره هولناک | که می آمدی بوی خونش ز خاک
شکافی در آن پهلوی کوه دید | که چون زخم پهلوی دل [illegible]
یکی رخنه چون رخنه ملک و دین | چو کام لب اژدها سهمگین
بهر ضمیرش خیال کرد جای | که خصم ار کناره در آن دره پای
کند کار بر اهل اسلام تنگ | شود کام میش از خیل پلنگ
بفرمود انگه بابن حسیر(?) | که بر بند آن راه بر روی غیر
باو داد پنجاه مرد جوان | کماندار نیزه ور پهلوان
بگفتش برو باد [illegible] زاد | بپوشید در دره مانند بند(?)
اگر خصم خواهد از آن سو گذر | بنیزه بدوزید پا را بس(?)
مجنبید از جا دهد هر چه دست | اگر فتح باشد زما ور شکست
زمین را ببوسید آن پاکزاد | روان شد سوی دره مانند باد
چو آن نامداران بآنجا رسید | در آن دره دیوار آهن کشید
بدینگونه صفها بیاراستند | ظفر از ظفر آفرین خواستند
ز شوق شهادت عذار یلان | برافروخت چون لاله در بوستان
از آن لالهای شهادت بهار | همه دامن کوه شد لاله زار
وزان روی سفیان بر آراست صف | زنان پیش صف داشته دف بکف
سوی میمنه رفت خالد چو باد | بر او میمنه را بر استاد
سوی میسره بود بوجهل دون | برافراشت لشکر رایت سرنگون
بقلب سپه بد سفیان چنان | که کفار را دل ز کفرش عیان(?)
به پیش صف آمد چو سیل بهار | بزرگ سپاه بنی عبد دار
دلیر عرب طلحه در پای جنگ | لوای سپاه مخالف بچنگ
بدایشان بر آراسته صف کینه خواه | هوا گشت از گرد لشکر سیاه
زنان دف بکف گشته نغمه سرای | بر آمد دل جنگ جویان زجای
ز هر سوی برخواست بانگ غریو | بجنبید کیش کینه چو دیو(?)
تخت او بنا ورد گرگون قدم(?) | بناف فلک سود نوک علم
میان دو لشکر چو کوه استاد | سوی صف اسلام آواز داد
ذکر محاربه طلحه بن طلحه که ملقب بکبش کتیبه [illegible] اسد الغالب [illegible] و کشته شدن [illegible] حیدر کرار [illegible]
که ز بین نامداران لشکر شکن | کسی کو بود مرد میدان من
بگو تا بیاید بآهنگ جنگ | به بیند دل شیر خشم پلنگ
بگردیم با هم در این پهن دشت | بخوانیم از تیغ هم سرنوشت
نداد کسی پاسخ از انجمن | که یارست بر [illegible] گفتن(?)
چو شیر خدا دید کز بیم او | بمیدان نشد هیچ کس جنگجوی
بیامد بر سید المرسلین | بگفتا ای شرف بخش عرش برین
بمیدان عدو خودنمائی کند | بچشم جهان تیرگی میکند
اجازت دهد گر رسول خدا | بر آرم من این یاوه [illegible] زجای
بدو داد اجازت شهنشاه دین | امانت سپردش بجان آفرین
چو بشگفت از آن گفت رسول | گل خواهشش از نسیم قبول
بزد اسب و رو سوی میدان نهاد | بفرق که گردون بر او کوه داد(?)
نیاورد گر رفت شیر خدا | گرفته بکف رایت مصطفی
چو رایت همی [illegible] | سر بر جیم از بال روح الامین
بیامد خرامان بمیدان جنگ | سر راه بگرفت بر طلحه تنگ
هم آورد خود دید چو طلحه بدید | برانگیخت مرکب بسویش دوید

بدو گفت برگو تو نام و نسب | بدانسان که رسم است نزد عرب
چنین گفت کای شاه اولیا | ماوج شوکت بحر وفا
که هم رزم تو شاه مردان طلبد(?) | تو ار بر سر خویش باید گریست
چو دانست کان شیر فیروز جنگ | بخونریزی او تیز کرده است چنگ
دلش همچو دل میش در بر طپید | بلرزید باز و نشد چون شاخ بید
طپان تیغ کین در بر بید نهاد | چو برگی که بر شاخ لرزد ز باد
برانگیخت ناچار از جا ستور | ز رخ رفته زبا توش و زور
بکردن شهنشه کشتن گرفت | ره زندگی بر نوشتن گرفت
بیازید شیر خدا چون پلنگ | یکی تیغ الماس پیکر بچنگ
بهم حمله کردند شیر گراز | زره بر تنش از جوشش دل گداز(?)
تخت او بر افراخت شمشیر کین | بیانداخت بر فرق شیر عرین
بزیر سپر سپر بر آورد سر | نشد تیغ دشمن باو کارگر
بزد ضربت و در گذشت آن پلید | چو نوبت بشه ولایت رسید
سپر را بیفکند بر پشت [illegible] | بر آورد چون بحر عمان خروش
برانگیخت کوه شرر خیز را | بر آمیخت با اجل ریز را
بر آمد به تنگ عدو تنگ [illegible] | سپر بر بر آورد او چو پلنگ
هزبر شتابان برکاب ایستاد | که قد بر کشید بغل بر کشاد
برافراشت بازو نگهبان دین | برافکند چین از غضب بر جبین
خروشی ز الله اکبر کشید | که گفتی فلک زهره برش درید
بزد بر سر خصم شمشیر کین | سر کرده تا سینه تا ناف زین
بدرید و دو نیم آن بد نهاد | ز دو نیمه مرکب بزیر اوفتاد
بغلطید بر خاک کوه گران | بلرزید از آن ضربت آسمان
روان خون ز اعضای آن نابکار | چو سیلاب از کوه فصل بهار
نگون سر شد رایت مشرکان | بر آمد بگردون سر مومنان
بشد کشته کیش کتیبه بخت(?) | شد آشفته [illegible] دو لخت(?)
حبیب خدا با سران عرب | کشیدند تکبیرها از طرب
دل کافران خون شد از بیم غم | جگرها کباب آمد و دیده نم
درخشنده [illegible] دیده [illegible] | بشد چهره تا زنده دریا نگون(?)
چو پرداخت شیر خدا ز صید خویش | همی خواست آید سوی صف خویش
روان شد بر فخر المرسلین | که ناگاه از صف اعدای دین
ز خویشان طلحه دلیری دژم | برآورده کف از لب جوش غم
برانگیخت اسب و خنجر بکف | رسید تند تازان میان دو صف
یکی بر گرفت لشکر لوای نگون | یکی گشت از شه طلبکار خون
چو شهباز دین گشت [illegible] دو غراب | سوی مرگ دادند با ایشان شتاب
بمیدان دگر باره کردند روی | بدانسان که برگشت [illegible] او
ذکر متوجه شدن طلحه با ضرغام دلیر و رفتن آنحضرت [illegible]
برآمیخت شیر خدا ذوالفقار | فلک خواست آید از او زینهار
از آن تو عدو همچو پیل دمان | بیامد بنزدیک شیر ژیان
چو نزدیک شد دشمن بد نهاد | به بیهوده گوئی زبان برگشاد
بشمشیر کرد او هم پاسخش ادا | که شمشیر باشد زبان شیر را
بزد تیغ بر گردن شهریار | تو گفتی [illegible] بر بنا ورد بار
بسوی علمدار سپه رو نهاد | برافراخت تیغ بغل بر گشاد
چنان زد بر فرقش که از زین گذشت | بیفکند گشت و خود شه باز گشت
بیامد بایستاد بر جای خویش | بدانسان که گفتی نرفت به پیش
از آن زخمها قیامت نشاند | فرو ریخت دلهای لشکریان
دگر هیچکس رخش همت نراند | در آن نیمه لشکر رایت افتاده ماند
زنان با دو [illegible] پیش صف آمدند | رجزها [illegible] دف ها زدند
ذکر مبارز رفتن عثمان ابو طلحه نزد شیر خدا و کشته شدن [illegible]
کشیدند بر گوش عقل نوا | عنان براد رید آن طلحه را
[illegible] که شدند | چو دامن کمان آتش بجنگ زدند

چو عثمان از آن سان نوا را شنید   برادر بخواری چنین کشته دید
زبانه کشید آتش کینه اش   بجوش آمد از خون دل سینه اش
برانگیخت رنگ حمیت رجا   بمیدان شد آتش تن اژدها
بیامد علم برگرفت از زمین   بایستاد چون شیر در دشت کین
مبارز طلب کرد دیو نژند   برانگیخت شه شیر از کمند
جهان پهلوان حمزهٔ صف شکن   بیامد بمیدان آن گبر اهرمن
سره کرفتند بر یکدیگر   رسیدند یکجا بهم خیره سر
برآورد عثمان حسام از نیام   که کین در زعم علی انتقام
بزد دست و رنداد ش مجال   چه شیر کرسنه برافراشت یال
علم کرد لختی شعله آب گون   چنین کوفت بر فرق عثمان کنون
که از دوش چپ تا بپهلوی راست   حمایل ببرید بحکم وکالت
مکر بود نام علی بر زبان   که حد حقیقت غریب چنان
سر سینه در لختی بالوای   محرق بیفکند در پیش پای
برآمد عز نعره سپاه عدوی   که آیا دگر کیست این جنگجوی
بایستاد چندی نیاورد کاه   نیامد بر پیش کس کرد زم خواه
چو در جنگ جستن عدو کرد دیر   ره پیش خویش بگرفت شیر
ز میدان سوی صف خود بازگشت   بفیروزی و فتح دمساز گشت

ذکر قتل جمعی از مشرکان که [illegible] و سپاه [illegible] و از میان ایشان بقتل آمدند از ضرب [illegible] حیدر کرار

دگر بارهٔ دلیران اعدای دین   چو قلزم بجوشید اندر زمین
بر پیش دگر پور طلحه نظر   بیفکند بر حال عم و پدر
چنان شد گزان کو نشان کرده بود   که کفش جراحت بجیش رسید
برآورد از سوز دل آه سرد   بچشم آب گردیدش از دود درد
بیاورد که زهره شعله قدم   رسانید خود را بپای علم
علم را ز روی زمین در ربود   ولی قد برین راست نا کرده بود
که سعد ابی وقاص یکشاد شست   چو باد آنش افکند بر خاک پست
چنین نه دلیر از بنی عبد دار   برون آمد در صف کارزار
برافراشتند از پی هم علم   نهادند رو در سرای عدم
ولیکن چنین گفت مرد مقام   که فرمود صادق علیه السلام
که هر نه تن از تیغ شیر خدا   چشیدند آن روز زهر فنا
برافتادن چون تخم عبد دار   نشد هیچکس را هوس کارزار
مبارز نیامد بمیدان جنگ   دل اهل اسلام گردید تنگ
بیکباره اسپان برانگیختند   غبار از زمین بر فلک بیختند

ذکر قتل ارباب [illegible] بدست [illegible] غالب [illegible]

بجوشید میدان ز جوش عرب   دلیران خونخوار از غضب
چنان راست شد موبر اندامها   که چشم زره گشت ترکی نما
سوی نیزه و تیغ بردند دست   فتادند بر دشمنان چون شکست
فرستاد اجل سوی جان هادیه   بدل کرد جا را عدم بار و جه
دو دریای آتش زبانه کشید   تقاضا بر اجل تازیانه کشید
[illegible] بلشکر [illegible] پلنگ   بخون ریز بر هم برآورده چنگ
کشیدند بر روی هم تیغ تیز   گرفتند بر مرگ راه گریز
چنان تیغ بر جسم پیچید بر شتها   که چون تیر پیچید انگشتها
براندام گردان ترک پناه   زره بود چون مور بر ابر سیاه
درا و برق سان تیغ زهرابدار   شدی گاه پنهان گهی آشکار
خروش دلیران تهمتن شکوه   فکندی طپش رعد آسا بکوه
همی خواست از سیل طوفان کمان   [illegible]
شدی هر نفس زان نهنگی برون   یکی گشتی [illegible] سرنگون
زپیکان تیر آتش افروختند   [illegible]
زمین گرد شد استخوان از عمود   زره بر تن مرد قربال بود
ز نعل ستوران سراز زمین   چو صحرای محشر شده آهنین

در آن آهنین دشت شمشیر تیز   شده برجان کوچهای گریز
ز بس تنگ شد بر گریزان جایی   نهادی روان بردم تیغ پای
دو دیده بچشم زره سیل تر   ز بس تیر بد سینه قندیل تر
پی نیزه از بس بدل جا نمود   از او دل چه یکدسته جاروب بود
ز بس نیزه خونریز از رگ جان   اجل را چنان پا بخون رو رواند
بیابان شده از آب شمشیر روی   نشسته بگل چون گل آرزوی
ز بس خورده بر مغفر گرز گران   سر گرد ناسیقلی شد چنان
که کفتی بروی اجل روزگار   گرفته است آئینه دسته دار
ز خون دلیران بطن زمین   شده رنگ لاله ستان دشت کین
تن سرکشان پی سر افتاده خار   بسی کرد غلطیده در لاله زار
ز جوش و خروش نهنگان دین   فضای هوا گشته دریای چین
ز هر کس که یک کینه ور پهلوان   شدی کم فزودی بد آگین سنان
نفس هر نفس با هم آویختند   بکین نوی خون هم ریختند
بهر سو که شیر خدا کرد روی   روان ساخت آب اجل را بجوی
کشید از نیام اژدها پیکری   برآورد از قعر دریا نهنگ
نهنگی ز بحر اجل کوه برش   خط سرنوشت عدو جوهرش
کشیده در آمد بصف عدوی   چو شیری که آرد بنخچیر روی
ز برق حسام آتشی بر فروخت   وجود خس از آتش خاک سوخت
چو خم خم آب شمشیر او شده   بجوی رگ گردن سرکشان
ز جان عدو لخت محیط نبرد   برآورد با آب شمشیر گرد
مگر داشت آب جهنم تیغ او   که لب تشنه است بجان عدو
چو آتش که شور افکند در سپند   بهر سو که شد گشت غوغا بلند
بفرق هر که تیغش رسیدی چو نون   بیکدم دو ش در کشیدی [illegible]
ضلال روان از عروق عدو   که لب تشنه کاری نهد در سبو
ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز   برآورد از دشمنان رستخیز
بهر کس که او میشدی روبرو   دگر رو نکردی ز نزدیک او
بهر سو که می تاخت چون اژدها   نمی گشت از جنگ او کس رها
دلیران دیگر ز هر سو چنین   قیامت نمودند بر دشت کین
زدل دوزی ناوک دل فریب   بیابان ز جا رفت پای شکیب
سر از آسمان مسح خاک شکاف   تراشیده از ذوق معاف
چنان آب شمشیر طغیان نمود   که کوه گران از اسب در ربود
غضب در مزاج حمیت غانه   علاجی بغیر از هزیمت نماند
دلیران کشیدند دست از ستیز   نهادند پا در طریق گریز
گرفتند وحلدی برفتن چنان   که بگذشته بد یک رکاب از عنان
بهشتند اسپ و زر گنجهای   چو نقد غم جنس چه پرده سرای
عنانها بکف چه دادند پشت   ز رسامانی همی بگرمانده بخت
بدانگونه رفتند از رزمگاه   نهادند پا در سر هم براه
چو افتاد برفوج دشمن شکست   دلیران بغارت گشادند دست
چو بد از [illegible] راست در تاختند   بر بنگاه تاراج انداختند

ذکر [illegible] عبد [illegible]

از آن زمره یاران ابن جبیر   ز آغاز انجام کردند سیر
چو دیدند خیل عدو در شکست   به یغما زدند اهل اسلام دست
زدل آتش حرص شان بر فروخت   به برق طمع خرمن صبر سوخت
عقاب امل بال پر باز کرد   تدرو خرد ساز پرواز کرد
چه خوش گفت در رنگ پیوسته شیطان   عنانها ز کف نفس ارکش کشید
صف جهل غارتگر هوش شد   حدیث پیمبر فراموش شد
بگفتند با هم طمع پروران   که غافل بخود کی نشیند دیان
اگر ما بخیمه از جای خویش   ز دست اکبر سیم کالای خویش
نیابیم هیچ از غنیمت نصیب   همان به که گیریم راه نشیب
به ابرا از سر کوه برخواستند   ز آتش [illegible] باد برداشتند

پیغمای جیند زاهل جفا — گرفتند چون فوج کرکس هوا
ولی بی‌خبر زانکه انجام جست — فلک را چنین داوری دام نبشت

نه زان و مرتبت بچرخ سترگ — که کردند به پیوند اندیش گرگ
چو این خیل این خیره دیدند جنگ — بسی دادشان نیزه شان گوشمال

کسی کو بدل داشت نور یقین — چو بشنید گفت ای رهی پاک دین
از آن تیره بختان دنیا طلب — جدا گشت چون صبح از تیره شب

ولی رفت آنکو که دل تیره بود — که از شب بیار نخواهد زدود
همین بهر دنیا بدین داده پشت — نشستند بیخود عنان نهاده مشت

ز بیچارگی بخت کس ماند و بید — دگر با گرفتند راه هوس
بزن مطرب آن راه شیون طراز — که بزم فلک را همین زمزمه ساز

ندانم چه خورد دارد این اژدها — که کارش [illegible] آسیا

ذکر کشته شدن [illegible] ابن ولید [illegible] شهادت
و قتل عبدالله ابن جبیر و هشت نفر [illegible] مؤمنان [illegible]

به پرورده خویش چرخ اسیر — کند آنچه با دانه ابر مطیر

که اسلام زد بدر او شد جان نثار — ز خاکش برآورد و رستند بباد
دهد پس بگهواره خویش جا — بجنباند او را بدست صبا

که گهواره اش چیز بروی آورد — سوی دبستان در فن برد
در آنجا بجد کودک اعجاز قدر — نشاند برایوان کرسی صدر

بسنجد بمیزان عز و وقار — پس اینهم حرمت اعتبار
بیک گردش تند چون آسیا — کند خاک کهسار یکسر توتیا

زنیرنگی چرخ پیدا دگر — روایت نمایند اهل خبر
که آن دره یاران [illegible] — زکف هیچ [illegible]

بهمراه جمعی زیاران خود — گذشتند در پای کوه احد
در آن دامن کوه مانند بهر — بر آن دره تا که گذرشان [illegible]

سر غازیان کمینه نمودند پیش — بجز حیدر پنجی نه دیدند پیش
بدامان فرصت در آویختند — بیکباره اسبان برانگیختند

چه ابن جبیر این نخستین شهید — صدای سم باد پایان شنید
بر پشت سر خویش کرد او نگاه — بدید آنکه تنگ اندر آمد سپاه

بیفشرد بر جای چون کوه پای — برد خویش را بر شهادت صلای
وز آن پس چنین گفت با همرهان — که باید کنون کند دل از جهان

گذارید مردانه پا را بپیش — در آئید خصمانه با خصم خویش
که فرمود از لطف بیچون خدا — شما را بهترین غنایم عطا

که نقد شهادت بود ای یلان — ستانیم گیریم راه جنان
پس آن نامداران پاک اعتقاد — دویدند بر روی اهل عناد

به تیر و به نیزه به شمشیر تیز — دران دشت دادند داد ستیز
ولی آنکه از پیچ شش کینه خواه — چه آید بنا قدر با یک سپاه

ببیند به سنگ ار بجنبند نجاه — ولیکن نه بندد ره سیل کاه
ندادند جا را باعدای خویش — همه کشته گشتند بر جای خویش

ز زین در فتادند تا بر زمین — نهادند پا در بهشت برین
چه کشتند لشکر نامداران شهید — بکردار رسید بر ابن ولید

برون آمد از دره با فوج خویش — چه قلزم پر آشوب با موج خویش
بنه دا بنیاد او آن اهرمن — که در قلبگه بود با چند تن

دگر نامداران مردان دین — پراکنده بودند بر دشت کین
از آنجمله اکثر بتاراج مال — دگر در پی دشمن بد سگال

تهی دید چون خالد کینه خواه — یمین و یسار نبی از سپاه
بیاران چنین گفت شادی کنان — که آنرا که میجو استیم یلان

بآسانی اینک رسیدیم بدان — کنون برکشید دست بغل
بکشتن این جمع بر آن کینه خواه — برانگیخت مرکب چو ابر سیاه

گرفتند پس در میان مشرکین — رسول خدا را بلب نکین
وز آن روی سفیان بدبخت نیز — بگردید از راه گریز

[illegible]

بیامد به بنگاه محمد با سپاه — شدم اندرم چه شب روز [illegible]
بهم خورد از آن رزمگاه آنچنان — که گفتی زمین گشت همرنگ آسمان

از این گشت از آتروبا از زمین — وز آن گشت [illegible]
بهر جای هر کس که بد از یلان — زبس داشت پیکار با دشمنان

نمی بود فرصت زخصم آنقدر — که گیرد زیاران دیگر خبر
در افتاد در رزمگه رستخیز — شده تیز اعدای دین در ستیز

سواره پیاده کشیدند جنگ — بر تیغ و به نیزه به سنگ
زمین بود بسمل چه در خاک [illegible] — پر از بال و تیغ تیر و سنان

شده رزمگه بیشه شیر و ببر — هوا گشته از تیر چون تیره ابر
که جهای پیکان در آن تیره میغ — بباریدی قطره آب تیغ

زبیداد تیره زابرو کمان — شده رود خون زیر سو روان
دلیران جنگی بدشت نبرد — بخون سر از بری خون شسته گرد

زمین تنگ شد بر هوا جلوه گر — تو گفتی برآورده از کوه پر
ز بسیاری سنگ گرد و غبار — هوا چون دل مشرکان گشت تار

وز آن خیره شد آنچنان دیده‌ها — که نشناخت یکی از کسی آشنا
غرض وحشتی شد بدشت نبرد — که نتوانم آنرا قلم شرح کرد

چنین گفت راوی در آن ابتدا — که اندر دره پیوسته شده اشقیا
بیکباره اسبان برانگیختند — بر اصحاب ملت بر آمیختند

فکندند بر اهل دین شور جنگ

ذکر گریختن [illegible] ابن ولید با جمعی از مشرکان بر قلب لشکر اسلام

کشیدند بر نیزه و تیغ چنگ

پراکنده بودند چون اهل دین — از ایشان نه بد آنکه کس [illegible]
بهر جا که بر خورد با دشمنان — برانگیخت چندان بتیغ کشان

که یکشت تا دست پاشیش قلم — نیاورد از دشمنان پای کم
ز بیچیده رو و نه پا پس کشید — بکوشید با خصم تا شد شهید

ولی اکثر از بیم فوج قریش — رمیدند ترسیده بر جان خویش
از آن جمله بعضی زنام آوران — که رفتند به موافق نه باز پسان

بآن لاف آن دعوی اعتقاد — زجان نبی شان نیامد بیاد
هماندم برفتند از رزمگاه — نکردند دیگر به پس نگاه

همراه آن سپه پهلوان — برفتند چندی هم از [illegible]
که از بس پراکنده خاطر شدند — نبودند ناگه کجا میروند

چه کشتند واقف ز کردار خویش — نمودند بسیار آزار خویش
گرفتند آنانکه عرصه بعضی کنار — ستادند دور از نبی بی‌شمار

که پیدا انجام تا چون شود — کنند آنچه اندرم مناسب بود
نماندند بر گرد سالار دین — بجز چند مردی ز انصار دین

یکی زان وهب بد حارث که — وهب عم حارث برادر پسر
دگر هم از آن قوم با احترام — یکی شیر مرد ابو نفیس بنام

که بر دوش محمد داشت شکل براب — خورندی باصحاب هر شراب
چه دید آنکه هنگام شد آنچنان — رسیدند از دشمنان تو ستان

بیفکند مشک و بر آورد تیغ — به پیش نبی خویش را بیدریغ
رسانید با شوره سپر — ستادند بر گرد خیر البشر

شنیدم نسیب در آن داوری — تن خود سپر کرده بد بر نبی
ولیکن سپر در تن آن بنود — که زخم عدو رد تواند نمود

در اندم در آمد بچشم نبی — زاعیان اصحاب هجرت یکی
که لاف وفا داشت بیش از همه — عنان را به پیچید بیش از همه

زبس شد سرا سیمه از بیم جان — نیارست خود راندن نهان
گذر کرد از پیش خیر البشر — بدرشتش به تیغ [illegible] سپر

بگفتش رسول خدای جهان — بیا ای فلان این سپر را بمان
که آید ز دشمن در این دشت کار — رخ خجلت نگردانید از کارزار

سپر را بیفکند و آمد برفت — مغیره [illegible] ز جا برگرفت
بایستاد سالار دین [illegible] — فدا کرد بر جان او جان خویش

ذکر عمرو عاص بیفشرد پای   که آن روز بد عار لشکر بجای   برادر زرنش همه یک بسر   ستادند در دشت بکرفت سر

چو زد یک تن فوج اهل جفا   بفرمود سالار دین مصطفی

کنون کیست آید شتر زجان   که کیرد سر راه با مشرکان

وهب مرکب خویش را راند پیش   منم گفت آید شتر خویش

ذکر مجادلهٔ محاربهٔ وهب و حارث با کوبن بفرمودهٔ سید المرسلین وارده خام و بقیه یارانکه در شهادت از وجا خوف و میدان داری ایشان و شهادت ... فایض گشتن

برانگیخت پس اسب را نیزه بدست   بیفت عدو تاخت چون پیل مست   بجنگ اندر آمد بسان پلنگ   سنان در کف آن جانی زنگ

برآویخت چندان بدان کرکشان   که دور از جوانی کرد شان   تنی چند از آن تیره بختان بکشت   وزان قوم برداشت چندی زخم

دگر باره آمد بنزد نبی   که تا دارد ش پاس از اجنبی   در آن دم ز اعدا گروه دگر   رسیدند نزدیک خیر البشر

پیمبر دگر باره آواز کرد   که این فوج را کیست مرد نبرد   وهب گفت منم ای رسول خدا   بگفت برانگیخت مرکب زجا

بیفکند رخ بر آورد تیغ   خروشان بکردار غرنده میغ   سر راه بر آن نابکاران گرفت   چو ابر بلا تیغ باران گرفت

صف مشرکان کرد زین زیر و بر   بیفکند بر خاک چندی دگر   بضرب دم تیغ زهرابدار   بسی بر درشت ان بازیکینه دار

وز آنجا دگر باره آمد شیرنر   بیامد که گیرد ز رسته خبر   بکف تیغ رنگین ز خونریز گرد   رخ از خون خجل کف زنخ ز عدو

هماندم رسیدند جمعی دگر   دگر باره فرمود خیر البشر   کنون کیست هم رزم این انجمن   بپاسخ بگفتا که آن دلاور منم

پیمبر بگفتش بر ای جوان   که بادت بود جنت جاودان   چو بشنید او از نبی این نوید   چو ماه بهاری زجا بر دمید

بیفتاد در صف اعدا چنان   که در گله میش گرگ دمان   ز کین گرم گشته چو باد سموم   بهر سو که شد سنگ را کرد موم

بر افروخت آتش ز دشت نبرد   همی زد بهر راست انگند مرد   پس اعدا گرفتندش اندر میان   بضرب دم تیغ و طعن سنان

ولی او بر و بر بیفکند خصم   از آن قوم برداشت تا بیست زخم   برون رفت چندی ز خونش تمام   رها شد ز دستش عنان حسام

بگردید از پشت مرکب سوار   گرفتند حوران زرش در کنار   باعزاز اکرام کرو بیان   ببردند جانش بسوی جنان

چو حارث بدید آن سعادت بهم   بزد در فضای شهادت قدم   برآویخت با دشمنان خدا   بر هر کس که کرد از تن جدا

بورزید چندان ثبات قدم   که آخر رسانید خود را بعم   چو افتاد او نیز بر دشت کین   پیمبر برایش ز عفو آفرین

بگفت از شما با کمال کرم   خداوند راضی که من راضیم   رسانید حکم الهی بجا   بیامد جبرئیل هم از خدا

دگر عمرو با آن دو همراه خویش   بمیدان همی کینه بکذاشت پیش

بجلد بر ... عمرو ... بر تیغ ظلم اهل ضلال

ز بس کرده با دشمن کین جهاد   در آن رزمگه داد مردی بداد   بیفکند بسیار از دشمنان   خود آخر بیفتاد با همرهان

بجنبش بفرمود آنگه رسول   که ای بنده شد سعی و جهد قبول   کنون در بهشت آ بیا از تن   خرامان بسان صبا بر زمین

چنین گفت پس بنده باشد یقین   که دارم ز لطفت کنون چشم این   که بس زود رام خدای شفیق   بباشان در آن محفل جنت رفیق

دعا کرد در حق او مصطفی   دل بنده شادمان زین دعا   زبان بر ثنای نبی برگشاد   بنود رضا از آن گشتگان هیچ یاد

دگر بید نضیر بان مرد مرد   که جان بهر رسول الله ایثار کرد

ذکر محاربهٔ نضیر با جمعی از قوم خویش و عزم نمودن ... با اهل ضلال ...

چه پروا ز بود ندبو کرد او   سپر کرد خود را بر خصم عدو

ز هر سو که کردند عدو ازدحام   بقصد تن پاک خیر الانام   رسیدند آن جان نثاران بپیش   گرفتند لکن ز خیلها خویش

در آن دم ز اعدا یکی اهرمن   برآویخت با او لکن شیرزن   چنان زد از آن شمشیر بی زینهار   که از جای در افتاد آن نامدار

دو آنده خم او را برفت   به پشتش جا الیدا ز مهر دست   باو گفت ای جان من داد ز بیست   که اینجا وقت تسکین آرام نیست

که دارند ز چار سو مشرکان   نبید آب ازین تکین و زمان   بر و نیز با دشمنان خدا   بکن جان خود بر حبیبش فدا

باستاد که ای آن جوانمرد باز   بر اعدای دین دست خود را دراز   رسول خدا آن حکایت شنید   بر آن شیرزن آفرین گستر بید

چنین گفت با او نبی آن زمان   که ای خاک راهت بلند آسمان   ز لطف تو دارد دلم این رجا   که خواهی ز خلاق ارض و سما

که این خاک را نکم مادر را   تهی کیسه گان خرد مادر را   رسند بهر عرش بقا محو خاک   رفیق تو ساند بفرماد پاک

حبیب خدا عذر خواه امم   برآورد دست دعا از کرم   بگفت ای بجان زنده بخش تو   بر بخشا برین جان نثاران من

که امروز با من درین تنگنای   رسانند شرط رفاقت بجای   تو فردا کن از لطف شان سرفراز   بفردوس اعلا رفیقم بساز

شنید این دعا از رسول دنی   دلش از ظفر بکشت خلد برین   بگفتا دلم را شد کوآورد   مرا سهل هر غم که رو آورد

پس آنگه خالص ایمان نبی را بهشتی   با بستر دل کنندار جان خویش   نمایم کنون شرح آن داستان   که برگشت چون سفیان با مشرکان

چه آمد در آن دم با اعدای دین   چه آشوب گردید در دشت کین

ذکر کشتن ابوسفیان از طرف ... حمزه سید الشهدا عم سید انبیا را شهادت ...

چنین گفت او که سفیان ...   که برگشته دین تا خت ابن ولید

بگردند او نیز رو از راه   بیامد بنیکاه خود با سپاه   برآویخت با نامداران دین   بدانسان که مذکور شد پیش از این

سره گرفتند بر اتقیا   عم مصطفی بود شیر خدا   که از جا دو مرکب برانگیختند   با عدای ملت برآویختند

فتادند در بحر کین بیدریغ   بغل باز کردند بر موج تیغ   ولیکن ز انبوه موج بلا   در آن بحر گشتند از هم جدا

بیکسو که رار با تیغ تیز   برانگیخت از رزمگه رستخیز   بسوی عم کرم خیر الانام   برافروخت آتش ز برق حسام

در این وقت آن زنگی نابکار   که از هند بودش دل امیدوار   بجنگ زنگی از آن سوال کهر   گرفته از او وعدهٔ سیم و زر

در آمد چه کرگی بدشت دغا   که آرد بجا وعدهٔ خویش را   شد اول بقصد امیر نجف   یکی خشت بگرفته رخشان بکف

چو او را چه شیر غضبناک دید   که صفهای اعدا از هم میدرید   بهر کس که میکرد رو بر حسام   بیک ضربه میساخت کارش تمام

خبردار گردانیدن بی ...   نمی یافت کس کرد او هم گذار   بدانست زنگی که کاهش روا   نگردد ز ذرش همش او لیا

روان شد بدان سوی آن نابکار   که عم نبی بود در کارزار   بدیدش ... برآورده کف   چو آتش در ... افتاده در قلب صف

شده از غضب چهره افروخته   ... بکردار کار خون   یکی خود ... تیغ تیز خونریز   بهر سو همی رفت چون پیل مست

بهر کس که رو کردی آن جنگجوی   بنائی نمی یافت از جنگ اوی
چه آن تیره دل زنگی بد گهر   ز خون کشتش بدید آنجهانی خبر
بیامد سر راه لشکر بپل مست   همین آهنین خشت بگرفت دست
پس پشت سنگی نشست آن ز پیر   چه روبه کمین کرد بر نره شیر
بیامد بهاندم عم مصطفی   علم کرده شمشیر خونریز را
ز اعدا یکی را فکنده به پیش   چه شیری که آید پی صید خویش
رسیده بدو بر رخ خشت ناک   در آورد کش از پا فکند ز تیغ
در آن ساعت آن زنگی بد نهاد   بدید آنکه فرصت بدشمن فتاد
چو افعی ز جا جست یکشت جنگ   بینداخت آن خشت از پشت سنگ
رسید از قضا خشت خارا شکاف   عم مصطفی را بنزدیک ناف
درید از بن ناف او تا کمر   ز پهلوی پاکش در آورد سر
چه بر پهلوی شرد شه انگشت زد   بیامد نخستیا ز خود بکند
ولی مست دین آن دم آمد بهوش   که جام شهادت بعز مود نوش
نظر بر همین سو بر رش فکند   که ببیند از که او را گزند
ستاند از لشکر بدکنش انتقام   چشاند باو نیش طعم حسام
چه او آن سیه روی چشمش فتاد   که گریزان شد از بیم مانند باد
بدانست عم حبیب آله   که بد او جفاکار آن دل سیاه
بقتلش برانگیخت مرکب بجا   ولی آنکه فرصت نداد ش قضا
باو سبکه فردوس مشتاق بود   جدا کیش از آن پیشتر شاق بود
ز دستش بکشت تیغ غناق   بگردید از پشت زین ناگهان
بغلطید در راه ایزد بخاک   فدا کرد جان بر خداوند پاک
ز پشت فرس چون برآمد برو   شد از زانوی حور بالین او
ملایک گرفتندش اندر کنار   فرستاد رحمت بر او کردگار
سپاه لشکر بجا کو بر جان پاک   که افتاده اند در راه یزدان بخاک
با عزاز چون بدیدار شه ندیمان   ببردند نزد خدای جهان
تن نامور ماند در دشت کین   همین است پایان دنیا همین
ولیکن خوشحال لشکر ارجمند   که کرد دید اقبال بختش بلند
که زانجا رود آنجهان ز رنج روی   که خواهد بخدا عرض خدمت اوی
چه بسمل طپیده نیمدم بهر جان   وز آن پس بود زنده جاودان
برو زهر مرگ آب حیوان بود   گوارا تر از شیره جان بود
همه موامیم از کردگار حبیب   که آن مرگ گردد مرا هم نصیب
چه غلطیده بر خاک آن شهسوار   بدانست لشکر زنگی نابکار
که شکست از ضرب خشتش کمر   بدان نامور حربه شد کارگر
بیامد ببالین او در زمان   بیاستاده دیدش بحال [illegible]
زند دی دل تیره اش در گرفت   ز جا حربه خونین آن بر گرفت
باو پهلوی پاک او بر درید   جگر بند شه از سینه بیرون کشید
وز آنجا بیامد بر هند رفت   بنزدیک هند جگر خوار رفت
بگفت این بر نخل عمر کیست   که بر دست او کشته باید زیست
ز جا جست کم بود بریده چنانک   که گفتی مگر یافت ملک جهان
ز بس حالتش از بغض کین بر دمید   گرفت آن سلیط جگر را مکید
ز زیور بدر شانچه بر سر تمام   ز شادی عطا کرد بر آن غلام
نمودند لعنت بر او کاینات   نوشت ایزدش بر جهنم برات

ذکر شهادت [illegible] سید المرسلین و گردیدن احوال سید [illegible]

نخواهیم کنون شرح آن انقلاب   که بگذشت آن روز بر آنجناب
چنین کرد راوی روایت بمن   که آن روز اعدای دین [illegible]
بهم حلف عهد و پیمان شدند   که سالار دین را بقتل آورند
از آن چهار بدبخت ناکامیاب   یکی بود عبدالله ابن شهاب
مکنای ابن قمیه دوم   ابی خلف لشکر خاک [illegible]
دگر عتبه ابن وقاص بود   که چیز او نیامد بکی در وجود

چه شد گرم هنگامه گیر و دار   گرفتند اکثر دلیران کنار
نماندند با سید المرسلین   بجز چند مردی ز انصار دین
بدان [illegible] گفتم از این پیشتر   چه گشتند آن چند دلاور چو خیبر
نگهبان سید ز شر عدو   نصیب بد بخت فرزند او
ولی با چنان لشکر بیشمار   بهنگام خونریز کارزار
چه آیند دور تن جنگجوی   گرفتم که باشند از سنگ روی
در آن فرصت اعدای بدبخت شوم   ز هر سو گرفتند بر وی هجوم
نمودند سنگین دلان ازدحام   چه انعام بر گرد بیت الحرام
فکندند از چار سو تیر و سنگ   نمودند بر شه دین کار تنگ
در آن روز خوردم بشیر نذیر   فکندی بر اعدای دین سنگ تیر
ولی دشمنان خدا و نبی   ز بس بر عنادی که بر فرصتی
نمودند چندان غلو و ستم   که سوزد ز شرحش زبان قلم
از آن چار تن عتبه خاکسار   ز بس سنگ بارید بر شهریار
جبین همین خستش از چار جای   قضا را یکی پیل از آن سنگهای
چنان بر لب حق بیانش رسید   که از ضرب آن شد دو دندان شهید
در آندم بلرزید عرش برین   طپیدند در خاک سپهر برین
بزاری فتادند کروبیان   برآمد ز ذرات عالم فغان
بخم قهر ایزد برآمد بجوش   نهنگی برآمد از آن سخت کوش
چه بر کوه آهن برآورد گشت   برآورد دمار از بنت پرست
بعد آن علی ولی وصی نبی   که کردار او را کنون بشنوی
چه آن چشم زخم از گروه عنید   رسول خدای جهان را رسید
فرو ریختش از جبین خون   محاسن ز خونش گشت یاقوت گون
شنیدم در آن حالت انقلاب   همی دمبدم بود آن جناب
ستردی ز رخ خون گفتی ببین   از این قطره گر چکد بر زمین
بلا و فرستد خدای جهان   که کردند خاکستر این خاکیان
دگر عذر کردار اهل جفا   ز روی کرم خواستی از خدا
بگفتی الهی باحسان خویش   بحق رضا جوی خاصان خویش
بخوفی که شد در ربت ریخته   بکردی که آن کشته آمیخته
که بر امتم رحم کن نه عتاب   بر بخت و بنمای راه صواب
بر این امت دور از شرم ناک   چراغ آن ز لطفت [illegible]
قیامت شد آندم که اعدای دین   چه درنده سگهای پر خاش کین
ستوران ز میدان برانگیختند   بیکباره از چار سو ریختند
نصیب که با جیش فرزند خویش   چه پروانه بودند بر گرد پیش
چه کردند آن بارش تیر و تیغ   نکردند در جانفشانی دریغ
نهادند پای جلادت به پیش   نکردند فاصر ز مقدور خویش
چه خوردند از مشرکان زخمها   فتادند فاجار از دست پا
ز دست ماند تنها ز تن رفت تاب   ولی چشم بر جانب آنجناب
چه پروانه با بال پر سوخته   که بر شمع باشند نظر دوخته
در آن ساعت ابن قمیه چو دیو   در آمد بنزد نبی با غریو
ز کین کرد دست بد بیله دراز   بینداخت تیغی بر آن سرفراز
بحفظ نهان داور دادگر   نشد تیغ آن سنگدل کارگر
ولی بود از بسکه زخمش شدید   تن پاک او زحمتی زان رسید
وز آن سنگ سنگینی و رخ خود   ز بسیاری خون کرده رفته بود

از دهان مغفر آن سرور [illegible] المرسلین و گردیدن احوال سید [illegible] بر [illegible] رب العالمین [illegible] شهادت [illegible] خاتم النبیین [illegible]

غشی گشت طاری بسالار دین   که از زین در آمد برو بر زمین
گرفتند جهان آفرین در زمان   تنش را خفا از چشم اعداء نهان
در آندم ز درگاه جان آفرین   ملایک بامداد سالار دین
ز بی طاقتی اذن در خواستند   هم تن پی رزم آراستند

از این قطره گر چکید بر زمین [illegible]
ز کرم خواستی از خدا
بگفتی الهی باحسان خویش
بحق رضا جوی خاصان خویش
بکردی که آن کشته آمیخته
سجده [illegible]
[illegible] غلام [illegible]

ندا آمد اندر که گیر یا   که ای جان فشانان درگاه ما
شما در حضور صدق افتاده خویش   نهادید پای ارادت به پیش

درین ره چه از صدق بشتافتید   ز درگاه ما اجر خود یافتید
ولی هر سه تن زین کلاب   بود بس همین شیر ما بوتراب

شما برده ام بام چرخ اسیر   ما بیستید بیند کان تر و شیر
چه بار و رو کار رسکان میکند   جهان پاک زین شان چنان میکند

زهی رتبهٔ نسبت بنده کی   زهی سر فرازی و فرخنده گی
که خالق بکرو بیان تو چنان   شناسند از رحمت بیکران

چه فضل چه قدرات این پر شرف   سرم خاک راه امیر نجف
جهان جز نبی جمله قربان او   بقربان اکثر رتبه شان او

عجب شوری آن لحظه شیطان فکند   که ناگاه کرد این صدا را بلند
که ای نامداران بطحا زمین   محمد شد کشته در دشت کین

در آندم چنان وحشتی شد عیان   که گفتی مکر او فتاد آسمان
بهم خورد آورد گر سر بسر   ز انصار اعوان خیر البشر

که بودند بر گرد دشت ستیز   گرفتند یکباره راه گریز
نگردند ایستاده کی آنقدر   که گردد یقین کذب و صدق خبر

رسول خدا ماند و شیر خدا   دگر کس نبود از دلیران بجا
چه بوبکر و عمر چه زید و ولید   شدند از نظر در زمان ناپدید

یکی ز دبعرض یکی ز دبطول   ز بیم از خدا و ز شرم از رسول
ز کس از مهاجر ز انصار ماند   علی ماند با تیغ خونخوار ماند

علی داشت یکبار لا اتقیا   که تا که بگوشش رسید این ندا
چه شیر خدا این ندا را شنید   نگه کرد بر دشت تا ورد دید

که یکیکس نمانده است از بی دلان   همین داشت بر تیغ خود در میان
نگه کرد آنگه سوی قلبگاه   نیامد بچشمش حبیب اله

چه مطلوب خود را ندید او بدید   بدان مولا نکی صدائی شنید
در آندم چنان هوش از او رم گشت   که گفتی ببر کشتش آن کوه دشت

بدل گفت مرکز رسول خدا   ز بیچارگان از دشت دغا
همانا بود راست بس این خبر   که در راه ایزد فدا کرده سر

دگر سیر و نیا این احتمال   که حق ز دید لکری قادر ذوالجلال
چنین بیوفائی زمانه دگار   چه عیسی ببرد شی سوی آسمان

بهر جای پا اوسر از زنده کی   و با است از خویش شرمنده گی
همان به که چندان بکوشم بجنگ   که گردد بخونم زمین لاله رنگ

دگر بار گفتا که در قلبگاه   یکی بر کشیم ز شمشیر راه
به بینم که چون است احوال او   وز آن پس نهم سر بدنبال او

بگفت این و افراخت تیغ ستیز   چه شیر غضبناک چنگال تیز
مانی برق جهان سوز آتش گداز   چه آتش ره خورشید گرد باز

بیامد سوی قلب که در زمان   نظر کرد او بر آن کشتگان
چه سالار را در شهیدان ندید   دلش از طپش اندکی آرمید

بهر سو نظر کرد آنگه بسی   وز آن سان که لکم کسی جو بگسی
کسوئی ناگهان آمدش در نظر   در آن دید بنشسته خیر البشر

چه افتاد چشمش بر آن شهریار   دو دیدش بر رخ اشک بی اختیار
لبش گفت فی الفور روحی فداک   دلش خواست از سینه افتد بخاک

بدانست کو را عدای جهانی   نهانی داشته از دید مرگ داه
قدم کرد از سر بسوئی دوید   نبی کرده رفتت چه او را بدید

بگفتش که دیدی تو ای مهربان   که با ما چه کردند همراهیان
علی گفت با دیدهٔ اشکبار   چه گویم چه کردند یاران چه کار

فراموش کردند پیمان خویش   گزیدند بر جان تو جان خویش
ترا با بد اندیش بگذاشتند   جدا نیکو نه پاس وفا داشتند

دگر باره گفتش رسول خدا   که گشتی تو چیزی از ایشان جدا
چنین داد پاسخ شه اولیا   که کفر است بعد ایمان روا

ذکر جز تو با سید المرسلین   مرا کیست مونس بدنیا و دین
که دست از تو دارم کرا بگروم   کنارم تو را در پی که روم

اگر بر عدو از تو گیرم کنار   مرا پس توانی جان نیاید بکار
ز جنبم از اینجا ولی بیگمان   نبیند شیم از کثرت دشمنان

با این مشرکان جنگ چندان کنم   که تا کرد کار جهان از کرم
کند وعدهٔ خویشتن را وفا   تو را فتح بخشد بر اهل جفا

وگر بر مرادم نگشت آسمان   کنم سر فدای قدومت بجان
چه باک یکقتش نبی باین همم   مکن آنچه کردند یاران در ثم

که با ماست یزدان فریادرس   که او نیست محتاج امداد کس
بدان ناکه گفتی تو ای حق پرست   قدم پیش بگذار یک پی شکست

که در وعده ایزد تمامی کند   بنام تو این فتح نامی کند
بایستد آن شیر دل بد نگرد   نگشتن در اندیشه غیر از نبرد

از اینسو علی در صف کارزار   از آنسوی اعدای دین بی شمار
مکمل مصمم بر از طیش کین   چه روبه که باشد بعیدی کمین

بیا ساقی اکنون ایاغی بیار   دل و جان ما را در ملازم برار
زیاد شهیدان خونین کفن   محرم بود تا بکی انجمن
که رنگین همین دست باز و کنم   وز آن داستان عید قربان کنم
کنون وقت خورسندی خود کی آست   که میدان بدست علی و لی است
بود نزد اهل بصیرت عیان   که بعد این شکست از پی امتحان

آغاز داستان [illegible] الغالب [illegible] از قرابعت از قلب سپاه دو شمشان و میدان [illegible] سید ابرار شیر خدا را [illegible] دشمنان بر کشید پایمردی [illegible] در دشت کین [illegible] مشرکین [illegible]

چه لشکر خوه بدریشتی فتند   بر اعدا ظفر یعقب یافتند
شد در تفاق نفاق اشتیاد   وز آن شد نبا نهای پای رزاد

زجنسی که یکذره در دل بنود   زبان با سخن در وجهش نکشود
به اوصاف صدق صفا میزدند   سبی حرف باد و هوا میزدند

که کردیم با خصم در راه دین   در آن زمکه ماچنان چنین
نکردیم از مصطفی جان دریغ   نه از دشمنان تیغ پیکان دریغ

خود از گفته خود سرافراز شد   ولی غافل از سستی اعتقاد
که یک آن بعد آشکار و نهان   نبرد خدای زمین زمان

نت ید فرشی بگفتار داد   نه بر از ازل مهر بتوان نهاد
خدائی که در علم او نیست شک   ز کوه احد است سنگ محک

که کرد و عیان دلیران عیان   شود کوه از ازل فی بیجا زبان
چه کردید از نهان آشکار   نبد جز علی با کسی آن عیار

چنین گفت راوی که شیر خدا   بایستاد در خدمت مصطفی
که ناگاه فوجی ز اعدای دین   بجوش شده کی قلزم آتشین
در آن آتشین بحر بی انتها   سنانها علم گشته چون شعلهها

ذکر محاربه امیر المؤمنین با هشام دلاور و کشتن او [illegible] سید المرسلین [illegible] محاربه [illegible] ملعون [illegible]

ز آهن قبایان خنجر بجنگ   بهر موج لشکر بجز بدنهنگ
هشام دلاور سواران صف   یکی نیزهٔ آتشافشان بکف

چه دیوی که آید ز دوزخ برون   سپه دار بر جان بکف اندرون
رشه همین چنین کوه بود آهنین   رسیدند نزدیک سالار دین

بشیر خدا گفت آنگه نبی   زبون این ستمکار بر ان یا علی
غضنفر بر او ان گشت با تیغ تیز   چه تیغی کلید در رستخیز

که در قوم آن صاحب [illegible]   عموزادهٔ عتبه شه بود
چه آتش برانگیخت مرکب ز جای   بیامد بنا ورد شیر خدای

سر راهشان تند سیل روان بیامد بکردار کوه گران نخست آن ستانندهٔ دل ز شیر بشد روبرو با هشام دلیر
بدستی عنان بدستی سنان بنیروی بازوی خود در کمان ز کین نیزه چون برافراخته نشان سینه برقی ره را خواسته
درآمد غضنفر هم از پیش او بهم حمله کردند مانند رو بینداخت نیزه هشام پلید قلم کرد شه نیزه اش را به تیغ
وز آن پس برافراخت مرکب چو بال زدش تیغ دیگر بفرق دوال که با آهنین درع کردش دو نیم فرستادش آسان بسوی جحیم
درآمد وز آن پس بقلب سپاه جهان کرد بر تیره بختان سیاه برآویخت تنها با هل ضلال که یک شیر بس بهر یکصد شغال
بیفکند چندی از آن ناکسان گریزان برفتند از آن دیگران سکالان زدوده ز بی رختها چو کرگس ازو گرد سامان شور
بشد باز نزدیک خیر البشر بایستاده سینه نموده سپر بکف خون چکان تیغ زهرابدار برآورده از جان دشمن دمار
بشد شاد دل مقتدای امم براو خواند نام خدا دمبدم بمانند کوه دگر بسته صف رسیدند چون باد از یک طرف
چو شد تنگ از آن فوج بر دشت جا ستق بست گرد آنچنان بر هوا تو گفتی که آمد یکی تیره میغ خروش یلان رعد و برقش چو تیغ
صدای سم باد پایان برو ذکر [illegible] چو آواز باران کز ابر فرو
دلیری به پیش سپه عمر نام بزد کام بی حق عمر در تمام چنان بود کز نهیبش پلنگ کزو کرده پنداشت ناخن بچنگ
یکی تیغ آتش فروزش بدست که چون برق از او دمبدم شعله جست چو گشتند نزدیک با شاه دین بغرید چون موج زمان زمین
که او شیر فیروز جنگ خدا نگهدار از شر آتش مرا غضنفر برانگیخت مرکب چو باد زاین به برانگیخت صرصر قوم عاد
که از جا برد کوه فولاد را چو خس برکند عاج شمشاد را پس آورد سوی عمر آورد روی که بود آن سپه بی برجای از او
روان شد به پیکار عمر تیز بلب حرف تلخ بکف تیغ تیز سوی یکدگر مرکب انگیختند بهم باز آن کس برآویختند
نخست آن سیه دل برافراخت دست بکردار خرطوم پیلان مست بینداخت شمشیر بر فرق شاه سپر برسر آمد شیر آله
چو شد ضرب بدخواه او کرده باد پس آمد که با وعده او گرشاه برافراخت شمشیر کفتار پلید بزد تیغ بر سر که بر زین رسید
بیفتاد بر خاک جسم پلید سر از خورد تیغش که بر زین رسید چو افکند او را بخاک آن جوان سوی دیگران کرد رو در زمان
درآمد خروشان میان سپاه چو شیری که افتد بنخجیرگاه چو شیری که چنگ و پنجه او افکند ز خون دشت بر خیبر دریا کند
بیفکند بسیاری از دشمنان ز خون سیلها کرد بر سو روان ز پا چون درآورد از آن تن بسی نه ایستاد دیگر به پیشش کسی
گریزان برفتند آن مشرکان همی رفت از پی بر ایشان چو شیری که بگذشته آهو به پیش بینداز دار ضرب چنگال خویش
دوانیدشان تا بقلب سپاه وز آنجا بیامد بر مصطفی بیامد که با شد ز شر عدو نگهبان جان تن پاک او
ولیکن در این جنگ تیغش شکست بنزد نبی رفت قبضه بدست حسامی که بد نام او ذوالفقار باو داد پس مفخر روزگار
نخورده دمش زنگ آهنگری خداش فرستاده بدست علی برای رسول خدای جلیل ز فردوس آورده بد جبرئیل
بشیر خدا داد شمشیر او که شمشیر او باشد از شیر او چو آن تیغ آمد علی را بدست بگفت آرم اکنون برایشان شکست

بمانند زد و نان گروه دگر ذکر زدن [illegible] با خالد ابن ابی سفیان و ابن عریف [illegible] رسیدند نزدیک خیر البشر
اگرچه تمام یلان در شمار و در مقابله شیر یزدان [illegible] بنودند افزون ز پنجه سوار
ولی جمله از آل عبد مناف [illegible] سواری چو نوچه بروز مصاف
همه یکه چون سوار قریش بیازو دل رستم بخت خویش از آن جمله ده تن چو بر قدّه سیف پسرهای سفیان ابن عریف
که هر یک از آن ده تن نامدار بمیدان کین بد چو پنجه سوار برادر کلان داشت خالد بسلم که میکرد او شیر در تلاطم
شده جمع یکجا صف غنجه وار همه زنده پشت هم استوار سر نیزه خوابنده بر گوش اسب ز هر تیغ ریح انگنی کرد کسب
رسیدند نزد نبی ناگهان نبی با علی گفت دریاب شان برانگیخت ضیغم بمانند تور چو افتاد چشمش بخالد ز دور
بگفتا تو امی بخت ای سوار کنم میهمان بر دم ذوالفقار پس آورد سوی وی آورد روی که سر زد شگون تیغش از خوی او
برانگیخت او نیز از جا ستور که بودش دلاور دستی غرور بزد شاه را تیغ بر روی خود بدانست خود پیش دستی نمود
ولی غافل از آنکه پی انتظار کند بازی ناگهان روزگار بیکبارش بد آنکه وز دست بسی که دم خورده باشد کسی از کسی
چو برآمد بیمن مظفر شهریار نشد کارگر تیغ آن نابکار برافراخت بازو گفت ای دلیر ز من تیغ انداختن یاد گیر
برانگیخت اسپ برآمیخت تیغ خروشید مانند باران میغ یکی نعره زد الله اکبر کشید که از هیبتش کوه صحرا طپید
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار که بگرفت تا پشت اسبش قرار دو نیمه تنش باسی پیکار زین بخاک او فتاد از پس زمین
بر آن تا به وقح رسد با شتاب فرستادش از لطف با پدر کباب چو او هیچ نید مغز چند شدان بهر همان دیگران
بر ایشان بهر کس رسیدی همی نکردی بمهمان پذیری کمی چو نید یکی جز عرا ذوالفقار رساندش بر روی بد را البوار
چو آن ده برادر بجاه نسب سرافراز بودند اندر عرب بفرمود اکرام شیر خدای ضیافت از ایشان نمود ابتدا
وز آن پس بپرداخت شیر یلان کمر بست در خدمت میهمان بکوشید چندان بر شیر دلیر که گشتند یا کشتند پیکار سیر
گریزان برفتند از دشت کین ز دنبال با تیغ ضرغام دین بقلب سپه شان رسانید باز بیامد رفیق ظفر سرفراز
ولیکن بنزد نبی تا رسید گروه دگر از اعدا بدید که دارند آهنگ سالار دین گرفته فرو دامن دشت کین
سراپا شده غرق آهن تمام ذکر مبارزت اسد الله الغالب با گروهی از اشقیا [illegible] برآورده شمشیر را از نیام
ز تابیدن خود بچرخ کبود [illegible] ضرغام دین [illegible] درخشیدن جوشن تیغ خود
بچشم آمدی آن بیابان فوج چو دریای عمان که آید بموج شعاعش ز تابیدن آفتاب کند خیره چشم تکذرا کباب
به پیش سپر پیش بد با علم چنان چیز بر یا نشکند زحم گرفته یکی تیغ رخش از بجنگ بکردار موج شتابان نهنگ
بزرگ بنی عامر آن گروه چو سیل اندر آمد ز دامان کوه دگر باره فرمود او را نبی که دریاب این قوم را یا علی
وصی خدا شه دلاور سوار بجنبید از جای با ذوالفقار چو از قهر مهمیز زد بر سمند زمینش بلرزید چرخ بلند

ز تیغ رنگ پرید بشر ام را | بدل رعشه افتاد ضرغام را || چو شیرش چنان دید پرخاش دید | بگردان آتش ز جا بر دمید
بیامد بناورد شاه نجف | گرفته همان تیغ رخشان بکف || برانگیخت مرکب چو سیل بهار | برافراخت بازو چو شاخ چنار
وز آن سو درآمد چو آن نره ببر | درآمیخت چنگ دلاور ز بر || بزد تیغ بر تارک شهریار | بجست از دم تیغ مغفر شرار
ولیکن نشد کارگر ضرب او | برانگیخت پس تیغ هم حرب او || زبان را بنام خدا برگشاد | بازو تیغ انداختن یاد داد
بدان تا نماند دلش آرزو | بزد گردنش تیغ از پیش رو || سر از تن بجست و تن از زین فتاد | غضنفر سوی دیگران رو نهاد
بر آن قلزم افکند تن چون نهنگ | بدستش بدی بد بدستی نهنگ || ز بهر شنا چون بغل برگشود | در آن بحر پر شور طوفان نمود
بسی کشته تن نگون زر شد | بر او آب جیحون خون در فکند || بیکدم بدان آب هم خورد فتح | که موج افکند از موج بر روی موج
درآن دم بنزد رسول جلیل | بیامد تعجب کنان جبرئیل || بگفتش که ای سرور انبیا | ندانم چه گویم ز شیر خدا
که در وصف او جای گفتار نیست | سخن در خور مدح کردار نیست || بنازش ز کردار او کردگار | ملایک بحیرت از این گیر و دار
جوانمردیش برده هوش از کرم | بود بذل جانش منتهای کرم || از این پیش حق را موافق نیست | که در هیچ کس این مواضع نیست
بپاسخ همی باشهنشاه دین | چه فرمود با جبرئیل امین || که نبود میان من و او دوئی | علی از من است و منم از علی
چو خوش گفت فی الفور جبرئیل | خوشا حال من گر شمارم ز هم || پس آن نوجوان نیز شیر خدا | بیفکند از پیش رفت از قفا
دو اندیشه‌اش تا رسید آن کمین | [illegible] || بدرگه آمد بر شاه دین
با ستاده برپای خود استوار | [illegible] || گرفته بکف خون چکان ذوالفقار
وز آن سوی سفیان تیره روان | [illegible] || چه دید آن که تنها ولی شیرشان
کرد مبدم افواج او را شکست | بسی سرفرازنده را کرد پست || بپیچید بر خود چو مار سیاه | برآشفت از جوش دل با سپاه
که ای پردلان این چه دون همتیست | شما را ز کردار خود شرم نیست || گرفتم علی را گران آهن است | و یا آنکه آخر همین یک تن است
ندارید شرم از پر و بال خویش | از این قد و این یال و کوپال خویش || که از بیم یکمرد چندین دلیر | گریزند چون فوج روبه ز شیر
هبل کرد امروز تا شید ما | بپا را مده نخل امید ما || که نزد محمد درین داوری | نمانده است دیگر کسی جز علی
بکوشید امروز در دشت کین | که دیگر نیابید روزی چنین || بسوی علی حمله آرید رو | نتازید یکباره السان بر او
بزخم عمود و حسام و سنان | بکوبید از چار سو در میان || بهم اتفاق ای سران قریش | مگر دست یابید بر کام خویش
درآرید چون مرتضی را زپا | خود آید بدست شما مصطفی || همین یکدم امروز سختی کشید | وزین رنج مردانه فارغ شوید
بسوی کنانه بسی آورد رو | که بد اوج جنگ او آن نامجود || نخست از قریش مرد در ستود | میان یلان پایه‌اش بر فزود
بگفتش که ای شیر فولاد چنگ | ببر دل فزونتر ز شیر و پلنگ || تو تا پای بگذاشتی در رکاب | نهنگان کشیدند سر زیر آب
بدینگونه دیگر سخنهای نرم | بگفت و دلش کرد بر کینه گرم || لب لشکر چندان بوعقش کاشت | که برگردنش گشته کشتن بگذاشت



وزان پس بآئین افغان کنان | بیاورد آن حرف لب بر زبان || که دایم تو ای شیر پرخاشجوی | نبرد علی داشتی آرزوی
کنون گشت گردون تو را بر مراد | که تنها بدست علی او فتاد || برو با سپاه ای دلاور بپیش | که یابی ز لطف هبل کام خویش
که زین رزم نام تو گردد بلند | شوی در میان یلان ارجمند || وزان پس بسوی لشکر آورد رو | بگفت ای دلیران پرخاشجو
شما از قفای کنانه روید | بهم جمله یکجان یکدل شوید || شود چونکه او با علی روبرو | شما را درآید در اطراف او
بانبوه زخم پیاپی زنید | بدینگونه شاید که کاری کنید || بگفتار آن کافر تیره جان | ز دامان کوه احد در زمان
بجنبید یکباره لشکر بجای | تو گفتی برآورد آن کوه پای || سپاهی بر ایشان گروها گروه | صدای سم اسب دامان کوه
چنان کرد و هم غلط بیکران | که از هیبت آن سپاه گران || زمین زلزله رشته از هم گسیخت | بپاشید آن کوه بر دشت ریخت
بپیچید گرد آنچنان بر هوا | که در کوه دود دم اژدها || درخشان سنانها میان غبار | بدان آتش کز درود بارد شرار
کنانه همی رفت از پیش صف | یکی نیزه اژدها وش بکف || روان از پی آن پیشوا نامور | دلیران برآورده تیغ و تبر
ز بسیاری اندر آن صحرا فزون | ز کین همچو گرگان تشنه بخون || باین شان شوکت مست الیقین | روان شد بناورد شیر خدا
قضا را بفضل جهان آفرین | همانندم ستجاری ز انصار دین || که پیچیده بودند بر مصطفی | بهمراهی آن گزیده کیا
سوی رزمگه گشته بار دگر | بدانسان که گفتیم از این پیشتر || رسیدند نزد رسول خدا | خجل زانکه گردند بیار دغا
یکی بود دجانه نامدار | دگر سهل عاصم چو جنگی سوار || دلیر چهارم بدش طلحه نام | رسیدند خدمت بخیر الانام
نبی چون چنان منفعل دیدشان | ز روی کرم گرم پرسیدشان || نمود آنقدر لطف از حد برون | که آوردشان ز انفعالت برون
پس آنگاه ز کردار کین جنگجو | نبی داستان زد از چار سو || علی را چه دل جمع شد زانجناب | که هستند آن چار تن در رکاب
روان شد سوی خصم با گیر و دار | معارضه ... [illegible] || بدستش همان خونچکان ذوالفقار
برانگیخت مرکب چو کوهی بمهر | با جمع کثیر ... [illegible] || برافروخت رخ چون در رخشنده مهر
دو ابرو گره کرد از روی خشم | دادن جبرئیل امین لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار || بچشم معارض در افکنده چشم
درآمد غضنفر بدشت نبرد | سم الشن افکند بر چرخ گرد || روان شد بسوی کنانه چو باد | بر او خواند روح الامین آن یکار
چو نزدیک شد با هم آورد خویش | باواز کرم داد چرخش بپیش || کنانه برانگیخت مرکب چو دود | بنیزه بر آن شیر حمله نمود
چو او نیزه افراخت از روی خشم | شه آن نیزه تا رد نماید ز خویش || بیک بگروید داد پشت زین | وز آن پس بیازید ضرغام دین
ز پیش سنان نیزه‌اش را گرفت | از او ماند بدخواه اندر شگفت || درآمد بزور آنکه اژدها | که از چنگ او نیزه سازد رها
نمود آنچنان زورگری شدید | گرانه ز بن ناخنش خون چکید || ولی یکسر مو ز چنگال شیر | نیامد برون نیزه آن دلیر
چو او زور خود داد شیر ثیان | چنان داد آن نیزه را یک تکان || که با پوست بیرون کشید از کفش | بیفکند پس نیزه را یکطرف
برانگیخت مرکب بیازید چنگ | درآمد بشکل آن در شیر پلنگ || بدان سان که در ... همی اندر هوا | رسد بر کبوتر کند پنجه وا
زدش

گرفتش دوال کمر ناگهان برخود بجنبید آن پهلوان
مر برشانش زمین در ربود فکندش بروی سپهر کبود
شد آن سرنگون بلند آنقدر که آمد چو گنجشک اندر نظر
بهنگام برگشتن از آسمان بزد ذوالفقارش چنان در میان
که با درع جوشن بدو نیم گرد دل آن شیر یل پر ز بیم گرد
پس افتاد در سوی نیزه وران که آن شیر یل باید آن نیمه‌ها
گرفتندش اعدا همه از چهار سوی برآمد از آن رزمگه های و هوی
... از خدای جهان باتفاق جبرئیل و ...
فلک منظره محاربه امیر الغالب با مشرکان دون
بزیر ذیالی دست باز و کشود برافراخت آتش برانگیخت دود
یکی را بزد بر دوال کمر یکی را بگردن یکی را بسر
بهم مرد و مرکب فکندن گرفت بنی رشته کفر کندن گرفت
به نیروی بازوی شیر دژم سر و تن همی ریخت بر روی هم
چه گردید گرم از دم ذوالفقار بدانگونه هنگامه کارزار
بنظاره رزم شه قدسیان گرفتند اذن از خدای جهان
گشادند پس غرفه های فلک ببیر ایستادند حور و ملک
یکی تخت با قوت روح الامین بزد در میان سپهر و زمین
زده تکیه تختش بدوش هوا خود او چون سلیمان در او کرد جا
ستادند بر اطراف کروبیان تفرج کنان رزم شیر ژیان
بهم آمده ساقی سلسبیل بگفتی چنین دمبدم جبرئیل
ندیده نه بیند دگر روزگار جوان جز علی تیغ جز ذوالفقار
بیکدم در آن دشت شیر خدا برآراست از کشته ها پشته ها
شنیدم که آن روز در دشت کین ز بسیاری ضرب اعدای دین
بروی زمین شه دلدل سوار بیفتاد از پشت زین چند بار
بهر بار گشتی جوانی عیان نکو روی خوشبوی شیرین زبان
ستودی ز بس لطف کردی بمهر گرفتیش بازو و گفتی بمهر
که ای شیر پروردگار جهان برآمیزش ننده نقد جان
تو در طاعت کردگار نبی نیاورده یکسر مو کمی
خدا از تو راضی رسول از تو شاد جهان چون تو مردی ندارد بیاد
بجو تیغ ای برخیز ای نامور که دارد عدو قصد خیر البشر
برو نیز ای شیر یزدان مکان نبی را نگه دار از شرشان
از او این سخن تا چه شیر خدا شنیدی بجستی هم اندم ز جا
گرفتی دگر باره بر زین قرار برآمیختی در ره ذوالفقار
دگر باره مرکب برانگیختی سر و تن بیالای هم ریختی
سوی معرکه با تیغ کین تاختی بیک زخم کشتی و انداختی
برافراختی بر سر هر که دست فکندی سرش در ته پای پست
چکاچاک شمشیر آن شیر نر در آن روز گوش فلک کرد کر
ز آواز تکبیر خونبار تیغ هوا بد مانند غرنده میغ
بهر سو که میرفت با ذوالفقار بیکدست بودش خزان و بهار
خزان بهر نخل سپاه قریش بهار از پی شاخ شمشیر خویش
در آن دامن کوه چون تیره میغ بهر جا که بارید آن ابر تیغ
نمودی ز خون تند سیلی روان که بردی چه خس پیکر کشتگان
چنین گفت راوی که شیر خدا در آن روز بر خاک و دشت ...
ز نیروی بازوی فیروزمند ز نام آوران چار صد کس فکند
که بودند مشهور نزد عرب بنیروی شمشیر نام و نسب
که آید سخنها از آن در میان که بودند عاری ز نام و نشان
چه دیدند اعدا که ضرغام دین از ایشان بپرداخت میدان کین
بجا ماند اگر یک زمان دگر نماند یکی را بتن پای و سر
کشیدند دست خود از کارزار نهادند پا در طریق فرار
عنانها بیکباره برتافتند سوی شعب کوه ... شتافتند

غضنفر پی رفت با ذوالفقار رسانیدشان تا بآن کوهسار
از آنجا پس آنگاه آن دشت وغا سپهر فتوت جهان وفا
برآورده از جان دشمن فغان شکسته بر آن سان سپاه گران
بهم برزده دشت آوردگاه رسانیده گرد از زمین تا بماه
روان گشت سیلاب خون هر طرف چو شاخ نهم تیغ رنگین بکف
بیامد بر سید المرسلین ستودش بشانید دیان دین
بوصف جوانمردی مرتضی چه یارا و قدرت زبان مرا
ز وصفش چه جبریل ... نمودند بر عجز خود اعتراف
من بیخرد ناقص ناتوان که باشم که وصفش نمایم بیان
ولی در خور دانش خویشتن هم از روی اخلاص گفتم سخن
ز بهر بخت طاعت که افتد قبول شمارد سپهرم یکی از عقول
وگر نه امیدم هم از عفو اوست ببینم بهر دو سرا آرزوست
چنین گفت راوی که ضرغام دین چه برگشت فیروز از دشت کین
مظفر و منصور مراجعت نمودن امیر المومنین از دشت کین بخدمت
سید المرسلین ... و مراجع از خاتم النبیین و عذر خواستن
از ضرغام دین و جان ... کیفیت چهار دفعه از میدان ...
از تا بعدم برآ حضرت ... بوسیدن و بپای ... جبرئیل
نبی را نظر تا بروییش فتاد رخش گشت خرم دلش گشت شاد
چه از دور دیدش بغل باز کرد بهر سوی شکر حق آغاز کرد
وی خدا چون بنزدش رسید بگرد از جان در کنارش کشید
شد از خون شه لعل چشمه پر آب بر بوسید پیشانیش آنجناب
بگفت ای تو با جان برابر مرا نگهبان اسلام شیر خدا
بدانگونه کاری که بر دشت کین نمودی تو امروز در راه دین
ندارد بیاد از کسی آسمان نباشد تا کارگاه جهان
زمین زمانی تا بگردد فلک چه با چه مهر و چه حور و ملک
بدین رزم بودند نظاره گی بحیرت فرو رفته یکبارگی
نگاه کرده آسمان و زمین نمودی بتو دمبدم آفرین
وز آن کینه بگر مور با بوالحسن شنیدی تو مداحی خویشتن
که میگفت روح الامین جبرئیل بفرمان پروردگار جلیل
ندیده نه بیند دگر روزگار جوان جز علی تیغ جز ذوالفقار
علی را از آن مژده دل گشت شاد روان اشک از نرگس دیده داد
بیفتاد بوسید پای نبی بگفت ای فدای تو جان علی
بمن هر عنایت که جان آفرین کند از طفیل تو دانم یقین
مرا هست اگر قدر از بیقدری سرافرازی من ز پهلوی تست
بغیر از تو نیست خالق مرا که تا زنده ام بنده باشم ترا
چنان ... امیدم ز جان آفرین که تا دارد هم زنده دارد چنین
دگر گفت ای سرور انبیا ز بسیاری ضرب اهل جفا
در آن عین هنگامه گیر و دار فتادم من از پشت زین چار بار
بهر بار مردی منزه ز عیب نمودار گشتی بچشم ز غیب
مرا خاک خون پاک کردی ز چهر گرفتی ز بازو و گفتی ز مهر
تو در طاعت کردگار نبی نیاورده یکسر مو کمی
بجو تیغ ای برخیز ای نیک نام که دارد عدو قصد خیر الانام
برین حرف ای مقتدای جهان مرا قوتی دست داد و چنان
که گفتی ندارد دلم هیچ الم بماندم سوار فرس بیش دم
بر اعدا دگر باره میتاختم ز دور شد پراکنده میساختم
تبسم کنان گفت با وی نبی که او را تو نشناختی یا علی
نبی گفت روشن تو را دیده کان که روح الامین بود آن نوجوان
بفرمان یزدان تو را داد دل که کردی ز خون عدو خاک گل
دگر باره از چشم شیر ژیان از آن مژده بخ اشک شد روان
رسانید شکر الهی بجای با ایستاد در حضرت مصطفی

در آندم ز انصار جمعی دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر
از آن نامداران گردن فراز / نمودار شد فوج اسلام باز
دگر باره رایت برافراختند / بگرد نبی انجمن ساختند
وز آن سوی اعدای دین آگه / شکسته سر و روی بحال تباه
گرفتند نزدیک شاه زخویش / زخجلت نگون کرده سر پیش
سپهدار بر طعنشان کرد وا / زنان بر چه سوهان دل بکنا
که از مردی خویشتن شرم باد / وزین ریش و دستار آزرم باد

ذکر مبارزه ابوسفیان از روی قهر و طیش بر سپاه قریش

دلیری که از دل رسر برکند / بر از دست دستار معجر ببند
زشمشیر بی همتان داس به / وزین نیزه با چوب و سداش
زتیر کمان چنان جنگیان / نکوتر بود چرخ دوک زنان
مرا حیف آید همین دمبدم / بجوشد زبس غصه خون دلم
چنین فرق داد مارا هبل / که تا حال در دامن این جبل
که جز علی با محمد نبود / علی را فزون تر ز دو ید نبود
از و یک دو جسته زما انشرار / ز ما نامداران بانگ و عار
نبود اینقدر غیرت آبروی / که گیرند میدان ز دست عدوی
که از یک تن جنگجو چند بار / گریزد چنان لشکر نامدار
ز طعن سران سپاه قریش / برآشفته گشتند از روی طیش
که ای پهلوان بس تو چندین بجوش / نداری مگر دیده و هوش و گوش
ندیدی که پیوسته آندم بجنگ / جگر دند مردان با نام ننگ
نمودند چندان قدم استوار / که یک کس نماند از بنی عبد دار
دگر آن سفیان ابن عریف / که بودند هر یک چه برنده سیف
نمودند از بس به رزم اهتمام / بیکجای کشته گشته تمام
دگر نامداران گردنکشان / که بودند هر یک چه شیر ژیان
بزرگ قبایل همه در نسب / بمردی همه مثل در عرب
نمودند کوشش بکین اینقدر / که چون کاه بی پای ماندند سر
فتادند در پیش چشمت تمام / زمین گشت از خونشان لعل فام
دگر چیست زین گفتگو کام تو / که بادا تهی هستی از نام تو
مگر خواهی ای دشمن خاندان / که یک کس نماند در جهان
تو اینزا این ریش و دستار هست / میان یلان غیرت و عار هست
کمند و سنان تیغ تیر و کمان / همه داری ای نامور پهلوان
علی نیز استاده در دشت کین / قدم پیش بگذار مردانه بین
نیامد زما هیچ یاری بجنگ / تو اکنون خود ای نامور نام و ننگ
برو پیش دست علی را ببند / بگیتی بکن نام خود را بلند
چو بشنید سر لشکر از این انجمن / چنان پاسخی دید دندان شکن
ز شرمندگی سر بیفکند پیش / زبان بسته گشتش از آن قهر و طیش
در آندم ابی خلف نام آن پلید / که با هم از آن چار مرد عنید
که از کشتن سید انبیا / بهم عهد بستند در ابتدا

آمدن ابی خلف بمیدان کین از روی طیش و مبارزت خواستن
از سید المرسلین و فرستادن آنحضرت آن لعین را بنار جحیم

بسفیان چنین گفت آن خاکسار / که از هم قسمهای من هر یار
رسانند سوگند خود را بجا / نمودند پرخاش با مصطفی
نیامد در آندم ز من هیچ کار / کنون شد مرا نوبت کارزار
بتنها بجنگ محمد روم / بمیدان طلب کار او میشوم
بدانم که این آید از عار و ننگ / که مردی یکی را فرستد بجنگ
خود آید بمیدان من بی گمان / چه آمد کنم کی بیا بد امان
بر او آفرین کرد سفیان و گفت / که بادا اتفاق هبل با تو جفت
برو آنچه گفتی بیاور بجای / که گردی سرافراز در دو سرای
برون آمد از صف عاق ابن خلف / بجنگ نبی رفت نیزه بکف
بزیرش یکی کوه پیکر ستور / دلش پر ز کین و سرش پر غرور

بنزدیک اصحاب دین چون رسید / خروشی چه فرعون سگ بر کشید
بگفت ای محمد درین رزمگاه / هم آورد خواهم تو از این سپاه
بپاسخ بگفتش رسول خدا / که من هم نبرد تو هستم بیا
چه بشنید آن ناخلف این جواب / روان گشت خوشدل سوی آنجناب
چه نزدیک آمد دلیران دین / بگفتند با سید المرسلین
بسی خیره می آید این بت پرست / اگر حکم باشد بر آریم دست
نبی گفت با وی مدارید کار / که خواندم مرا نه پی کارزار
بگفت این و بگرفت خیر الانام / سنانی ز دست زبیر عوام
بیفکند پس نیزه را آنجناب / بر آن دیو سیرت چه تیر شهاب
دم رمح بر گردن او رسید / بظاهر بقدر خراشی رسید
ولی آتشی افکند در وی چنان / که از جان شده آگه از تن روان
دلش گشت از بیم بی توش و تاو / خروشی برآورد مانند گاو
عنان تافت پیچید آن رو سیاه / سوی لشکر خود بحال تباه
چه آمد بقلب صف خویشتن / ز مرکب بیفکند بر خاک تن
بگردار بسمل طپیدن گرفت / ز هر سوی افغان کشیدن گرفت
چه دیدند بی تابیش مشرکین / بگفتند از روی طعن اینچنین
که ای نامور این فغان بهر چیست / بگردن خراشی فقط بیش نیست
بپاسخ چنین گفت کان تیر جان / بظاهر ببینید ای دوستان
که این زخم آتش فکنده بتن / تو گوئی رسیده بهر عضو من
چنین تا سه روز آن شقی پلید / ز فریاد و افغان بجان در رسید
چهارم سوی جهنم شتافت / جزائی که بودش سزاوار یافت
نمایم کنون شرح آن رستخیز / که آن روز برخاست از شهر نیز
چنین گفت دانای این داستان / که آندم که از جا رسول کشان

رسیدن خبر شهادت خیر البشر و آگاه شدن [illegible]

نمودند بر سرور دین هجوم / بیاد آن صدا را عزازیل شوم
شکست اندر آمد بر مرسلین / پراکنده گشتند اصحاب دین
از آن جمله رفتند بعضی بشهر / بگفتند کز کینه و زور دهر
رسول خدا شد بمیدان شهید / وز آنحال گشتیم ما نا امید
دگر از قدم استقامت نماند / بجنگ عدو تاب طاقت نماند
چه در شهر مشهور شد این خبر / تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
چنین وحشتی در مدینه فتاد / که مثلش نبیند آسمان زیاد
ز بس هول آرام از شهر برد / تو گفتی که شیشه بر سنگ خورد
تنی چند از انصار روشن روان / که بودند در خانها پاسبان
سراسیمه چون مست رفته ز خود / نمودند رو سوی کوه احد
باهل حرم آن خبر چون رسید / تو گفتی سرافیل بر دم دمید
قیامت در آن خانه شد آشکار / ز خیر النسا رفت صبر و قرار
بچادر بپیچید سر تا بپا / روان شد سوی سرور انبیا
تنی چند دیگر ز اهل حرم / شتابان برفتند با او بهم
شنیدم که انس رخیر الانام / انس نام مردی در ایمان تمام
روان سوی کوه احد زان خبر / همی رفت گریان بسوز جگر

ذکر ملاقات انس بن نضر با عمر و ابوبکر و
آمدن او بمیدان از روی تحقیق و شهید شدن

عمر را بره دید با چند تن / نشسته غمین در یکی انجمن
بپرسید احوال خیر البشر / از آن قوم بشنید این خبر
بر آشفت گفت ای دلیران دین / اگر کشته شد سید المرسلین
شما را نباید که دزدید رو / که هست جان ما زنده از جان او
بدانید کز بعد او زنده کی / وبالست ما را نه فرخنده کی
نیا شد چه باب نبی در میان / بحالی که بی تن نباشد از آن
برآرند کفار از ما دمار / کشند از غضب زنده ما را بدار
از آن به که در تن شما را چه جان / برآید ز بیداد دشمن روان

همان به که خود را بگذارید پیش … بر آرید جان بر سر دین خویش
وزان پس بفاروق آورد روی … بلال داشت گویا غباری ازاوی
بپیچ کرد کرده باوی خطاب … که ای مرا از سخنها جواب
نداری بیاران نبی با کلیم … که گویند او را بجز من غا کنیم
بگفتش که ای در وفا بی نظیر … میامی بصدق همه‌ای ضمیر
تو آنی که بر گاه کشتی رسول … زبان را بتقریبی اندک ملول
ز بس صدق و اخلاص بی اختیار … همانندم تو همچیستی از چار یار
همین بود حرف تو ای محترم … که فرمایی تا گردنش را زنم
کنون سر زد از غیب این انجمن … فرستاد از بهر گردن زدن
سپهر برین بر مراد تو گشت … چه شد ای عمر کاعتقاد تو گشت
چرا پس کشیده ازین کوه پای … که گشتی انا حاضر صدق صفا
نبی داد آن ورطه بگذاشتی … بیکبار ره زو مهر برداشتی
ندانسته این قدر ای عزیز … که هر کس کشد بر نبی تیغ تیز
بکشتن بود او سزاوارتر … ز اعوان انصار خیر البشر
همینه بر بما بود تیغ تو تند … چو شد نوبت دشمنان کشت کند
تو بودی وفادار ما پیش ما … تو کردی زن و مال ما بکشتن سزا
تو کردی وفاداری چنین … کنون پی وفا مانده بینی
بدان این نبی گفتگو کرد آن … جوابی نداد و شد او هیچکس
که آن حرفها هیچ پاسخ نداشت … برفت بدآن سو که کس رخ نداشت
چو نشنید ازو هیچ از این جواب … ز کس که بود او برفتن شتاب
روان گشت تنها سوی رزمگاه … رضی پر ز اشک و دلی پر ز آه
بدامان نکوه احد چون رسید … رسول خدا را سلامت بدید
بشادی رخش گشت روشن چو مهر … برافروختش چون گل آن رخ چهر
بشکر خدا گشت رطب اللسان … بر آورد الحمد و شد روان
ولیکن رسید او در آن گیرودار … که شیر خدا بد در کارزار
چو دید آنکه آنجا هژبر ژیان … بر او تیغ حیدر تا بسبب چنان
برانگیخت مرکب بعزم نبرد … رسانید خود را باعدا چو گرد
بر آمد بیک سمت با تیغ کین … بیفکند چندین تن از مشرکین
باشان نمود این قدر دار و گیر … که بر داشت شد از زخم آن نره دلیر
وزان پس بیفتاد بر روی خاک … خرامید روحش بفردوس پاک
بفردوس رفت با آب رو … سر و جان فدا کرد در راه او
کنون بشنو احوال خیر الانام … که چون رفت پیغمبر از راه کرد
بهمراهی حیدر دگر از نفاق … روان گشت گریان و نالان کنان

روانه شدن خیر الانام [illegible] در حال اضطراب بجانب مدینه

باو هم بر خورد در عرض راه … سوی شهر میرفت از رزمگاه

شنوانیدن [illegible] خبر وحشت انگیز [illegible] شنیدن

بر اشتر فکنده قتیلان خویش … که از حمزه رفت دل ریش
بر و چون بیفکند زهرا نظر … بپرسید گریان زحال پدر
بپاسخ چنین گفت آن شیر زن … که ای جان زهرا فدای تو من
مکن گریه بر حشمت مکرر در نماز … مینداد بر گفن دلت رنج آز
بحمد الله از نزد یزدان پاک … بیفتاده در چشم بد خواه خاک
نبیح ظفر سید المرسلین … سلامت است و آزرده شد مشرکین
هزار آفرین جفت پاک تو باد … بحضرت دل دردناک تو باد
که بعد از جهان آفرین بود او … نگهبان نبی باز رشته عدو
چو شیطان نمود آن صدا را بلند … میان سپه شور و وحشت فکند
بر افشاند انصار اعوان تمام … علی ماند پس نزد خیر الانام
چگویم زکم فرصت مشرکین … در آن دم چه کردند بر دشمن دین
زهر سو بقصد نبی فوج فوج … بکردار بحری که آید بموج
رسیدند با تیغ گرز و سنان … وز آنسان علی بود همراز شان
بتائید یزدان نیروز گر … بهر سو که رو کرد آن شیر نر

چو کوهی که بندد به سیلاب راه … بگردند ازو او ز خواه نخواه
بدانگونه آن شیر پرخاشجوی … بگردند روی سپاه عدوی
بزد و دو بار و بدشت نبرد … سر راه دشمن چنان تنگ کرد
که یک تن بگرد رسول خدا … نیارست گشتن ز اهل جفا
بسی نامداران با آب و جاه … بیفکند در عرصهٔ رزمگاه
ز بیم حسامش کنون آن گروه … چو کاه اند چسپیده بر روی کوه
ندارند آن دست بد اقربیش … که پای جلادت گذارند پیش
تو گفتی بود بیش بر پیل پاس … ز شکر الهی زبان بر سپاس
بره باد اجر خود رسول شاد … که کم از سرت مو مباد
برآورد آمین گروه خیر الناس … نمودند دل بجان اش دعا
وزان پس بفرمود آن خوش خبر … بگو تا چه داری چار شتر
چنین گفت آن شیر دین در جواب … که ای خاک راه تو شد آفتاب
باین جا رسا بار دارم زتن … برادر که جفتش فرزند من
که بر داشت کین بر رسول خدا … نمودند جانهای خود را فدا
اگر چه بود این مصیبت کلان … ولیکن رسول خدای جهان
شنیده نوید حیات رسول … وز آن شاد گردید جان و ملول
ولی خواطرش نیز اندیشه کرد … ز آسیب دندان آن نورپاک
رخ ما هلال طرب سر کشید … بنزد یکی کوه احد چون رسید
خبر شد بسید که خیر النسا … شنیدند آن حرف وحشت فزا

رسیدن حضرت خیر النسا [illegible] بخدمت [illegible] بر کوه احد [illegible]

زنی تاب از بسی طپیده دلش … بانجا رسانیده از منزلش
ندارد سکون تا که بهر آفتاب … نه پرسید حال پدر بی حساب
شنید این خبر را چو خیر البشر … بچشم اب گشتش چو آب گهر
دل پاک گشتش ز نو چون بدرد … ز شعبان شعب احد میل کرد
بر افشاند یاران زپی بید رنگ … که بد ز روی میدان زبیر بجنگ
بشعب احد چون گرفتند جای … جدا گشت از اسب آن رسول خدا
علی شد بهمراه او و روان … بجائی که بود از نظرها نهان
بیامد بنزد پدر بس بتول … جدا شد حیدرش بر رو رسول
جبین مبارک خسته دید … لبش چاک و دندان بشکسته دید
زخون گشته رخسار مبارک [illegible] … چنان کو بود در شفق آفتاب
چو دیدش بآن حال بی اختیار … شد از چشم گریان چو ابر بهار
چو پروانه آمد بسوی پدر … همی خواست تا گرد دیدش گرد سر
ز بیتاپیش اختیاری نبود … رسول خدا این رقت نمود
همی بوسه دست دستان مکرم … گرفتش در آغوش [illegible] بوسید سر
که فاطم شنیدی بشنافتی … مراندیده از فضل دریافتی
بحکم پدر کرد خیر النسا … سرشک روان پاک از دیده ها
بشکر و سپاس خدای جهان … شد و شش بر سر سوی شیخ خوان
طلب کرده پس آب آن نور پاک … که روی پدر شوید از خون و خاک
بیاورد شیر خدا در سپر … نیامد میسر چو ظرف دگر
علی ریخت آب و بشستی بتول … زخون رخ چهره روی رسول
چو شد شسته چهره از زخم آنجناب … بر آمد زمین شفق آفتاب
پیمبر بفرزند دلبند خویش … نوازش بفرمود ز اندازه بیش
نمود دعش بلطف کرم سرفراز … فرستادش آنگه سوی خانه باز
خود آمد بهمراه مرتضی … بجائی که بد مجمع اصحاب را
چه دیدند اصحاب دین آنجناب … برون آمد از کوه چون آفتاب
بجستند از جا همه زنده وار … ولیکن ز کردار خود شرمسار
نمودند بر گرد آن انجمن … همی گفت هر کس برنگی سخن
از او رفتن خویش از رزمگاه … بوجه دگر هر یکی عذر خواه
روایت کند راوی اکنون چنین … که از دشت ناورد سالار دین

[illegible]

بهمراه اعوان انصار خود
و وعده جنگ دادن سال آینده در بدر و بازگشتن از پای کوه
چو آمد سوی شعب کوه احد

ازآن سوی سفیان تیره روان — چو میدان تهی دید از جنگ آوران
بیامد سوی رزمگه با سپاه — تفرج کنان بود هر سو نگاه

زحال شهیدان دلش گشت شاد — غم غزوهٔ بدر رفتش بیاد
بیامد چنان تا بپای کوه — که بالای آن بد نبی با گروه

بر افشاند لات و زبر و جبل — بر آورد فریاد اعلی هبل
بیاران بفرمود آنگه نبی — جوابش بگوئید با این شقی

که اعلی الله سیم او اجل — کنون زرنگون پیش حق هبل
عمر کرد از آن پس ز مردانگی — رسانید پاسخ [illegible]

دگر باره از پای کوه آن پلید — ز فرط غرور این ندا برکشید
شما را نبد اعتماد بر جنگ — که کشتیم فیروز گر ما بجنگ

ز دلها چنین راه رسم قضا — بود از شما گاه گاهی رضا
دلیری ز اصحاب آمد چو تنگ — بر آشفت گفتش که ای بی درنگ

چه نازی بقبیل و دنی خویشتن — نباید ترا شرم از این سخن
ندیدی که از یک تن رزم خواه — چه افکنده حالی سپاه تباه

تو باشی کر خود بحال سگان — درین دامن کوه در این زمان
نهان بودی از جنگ شیر پلنگ — تو پنهان چو روباه در زیر سنگ

کنون اشرف انبیا با گروه — پی امر آمد ز میدان بکوه
بدست تو میدان خالی شده — چه فتح است اینم ز تو [illegible]

بلی چون ز بیشه رود شیر نر — شغالان شمارند او را ظفر
دگر باره لعین کافر دلسیاه — چنین گفت کامروز در رزمگاه

زما و شما آنچه شد بود بس — نماندست دیگر توانی بکس
کنون ما از اینجا روان میشویم — سوی کشور خویشتن میرویم

ولی سال آینده با عزم جزم — بیائیم در بدر جویای رزم
بحکم رسول جهان آفرین — بپاسخ بگفتند اصحاب دین

که کردیم ما هم باین وعده عزم — بهر سال آینده در بدر رزم
چو سفیان شنید این سخن زان گروه — جلو را بگردانید از پای کوه

بحال تباه و بروز سیاه
ذکر رفتن ابوسفیان [illegible] و [illegible] کشیدن از جنگ
روان شد بسوی حرم با سپاه

چنین گفت راوی که آن نابکار
[illegible]
عنان را چو پیچید سوی دیار

از آن اهل اسلام خرم شدند
[illegible]
بگرد نبی جمله جمع آمدند

حبیب خدا السید المرسلین — نظر کرد در معشر مسلمین
نیامد در آن جمعش اندر نظر — عم پاک او حمزهٔ نامور

بسوی علی کرد رو آن زمان — بگفتش که ای مونس مهربان
ندانم چه شد کاندرین انجمن — نیامد مرا در نظر عم من

تو برخیز و هر سو بکن جستجوی — برو پیش تا [illegible] اخبار اوی
بفرمان سر دفتر انبیا — همی اندر آنجا جست شیر خدا

پی جستنش رو بمیدان نمود — که مردان و گردان [illegible] نبود
همی گشت هر سو در آن رزمگاه — که ناگاه افتاد بر وی نگاه

بدیدش تن آغشته در خاک و خون — [illegible]
فتادش ز دست تیغ خونش بسر — در دیده جلوه گاه آن شیر نر

غضنفر چو او را بآنحال دید — سرشک از رخ [illegible] چکید
بیامد بنزد نبی گریه مند — خبر دادش از حال آن ارجمند

رسول خدا چون شنید این سخن — دلش گشت از اندوه [illegible]
روان شد سوی رزمگه [illegible] — بجائی که افتاده بد [illegible]

بیامد ستادش ببالای سر — چو دیدش بآنحال خیر البشر
بفرمود با دیدهٔ پر ز نم — که تا بر زمین من نهادم قدم

ذابتاده ام هیچگه یکزمان — که دشوار تر باشد اندر مکان
وز آن پس برآورد دستی نماز — چنان با اهل [illegible] گداز

پس آنگه بفرمود خیر الانام — شهیدان آن رزمگه را تمام
همین جا بیارید بهر نماز — [illegible] سرفراز

تمام این شهیدان در آن دشت نبرد — شنیدم که بودند هفتاد مرد
از آنجمله از اهل هجرت چهار — از آن چهار جان کرده بر دین نثار

یکی حمزه ابن جحش آن دگر — پسر عم آن بهترین بشر
سیم مصعب [illegible] — چهارم ولیری ز اهل حجاز

دگر جمله بودند اصحاب دین — که گشتند قربان سالار دین
چنان کشتگان از آن رزمگاه — ببردند نزد حبیب اله

نبی کرد از بهر یک یک نماز — بشرکت همه حمزهٔ سرفراز
دگر منع از غسل ایشان نمود — که آب دم تیغ شان شسته بود

نمودند شان دفن پس همچنان — قبا بر تن سر خون چکان
چنین است رسم سرای غرور — در آن گاه ماتم بجای سرور

وز آن پس حبیب جهان آفرین — روان شد سوی شهر با اهل دین
رسیدی بهر حق که خیر البشر — دلیران آن ناحیت سر بسر

شدندی برش با درود سلام — بگفتندی از صدق با حق تمام
که از چشم زخم جهان در امان — نگهدار حق کردگار جهان

جهان آفرین [illegible] — که ذات شریفش ترا داشت [illegible]
نکرد از فراق تو مارا دژم — خدای تو [illegible]

چه باشی بسلامت [illegible] — زغمهای دیگر نداریم باک
چه غم گر شود کشته از ما هزار — که کردیم جان روز بیعت نثار

بپاسخ نمودی شه انبیا — بسی لطف در حق ایشان دعا
بدانکه ز میر فته سالار دین — روان در رکاب وی انصار دین

بهرخانه کان روز بودی عزا — بگوشش رسیدی ز شیون نوا
بنزدیک دولتسرا چون رسید — در خانهٔ حمزه را بسته دید

نیامد صدائی از آنجا بدر — که او را نبد هیچ کس نوحه گر
از آن حال گردید طبعش دژم — بفرمود با دیدهٔ پر ز نم

که عم غریب مرا هیچ کس — نبد [illegible] که گرید براو یکنفس
بگفت این آمد بدولت سرا — برفتند اصحاب هم جا بجا

ولی طبع اقدس چو مغموم بد — ز بس حزن اندوه خوابش ربود
شنیدم که اصحاب دین مبین — [illegible]

سوی خانه خود برفتند باز — بایشان چنین گفت سعد معاذ
که هست از شما هر که صاحب عزا — برای رضای رسول خدا

فرستید از خود زنان [illegible] — سوی خانهٔ حمزهٔ نامدار
که اول بر آن صفدر ارجمند — بگریند و از درد شیون کنند

وز آن پس بیایند بر جای خویش — برای عزای عزیزان خویش
نمودند انصار دین مبین — بدان گونه فرمود آنگه مرد دین

چو گردید آواز شیون بلند — ز کاشانهٔ حمزهٔ ارجمند
در آمد ز خواب اشرف انبیا — بپرسید [illegible] ماجرا

دعا کرد در حق ایشان [illegible] — که گردید آن [illegible] قبول
نبی با احد شد در اینجا تمام — کنون پیشتر میکشد این کلام

چنین گفت راوی که اهل ستم
ذکر [illegible]
که گشتند راهی بسوی حرم

نمودند چندی بهم انقلاب
[illegible]
که کردار او بد دور از صواب

کشیدیم زحمت فزون از توان — نمودیم سامان سپاه گران
نکردیم با دشمنان طرح جنگ — نکردیم در جنگ جستن درنگ

بسعی [illegible] نمودیم پشت — بدادیم اعدای خود را شکست
گرفتیم از وی بجسم انتقام — ولیکن نکردیم کارش تمام

چو شد گر فتادند در دست کین / شتر خار انصار اعوان دین
محمد که این قوم را پیشواست / ازین جنگ کین قتل او مدعاست
هنوز است بر جا بلال آن که او / ز رنجی که بردیم ما را چه سود
درختی که خواهد داری ز پای / بعمد آن بن ریشه کندن روای
ولی گر بشیخ به یکی کشی تیر / نیابیدانا و نخل امواش ثمر
نکو تر ازین نیست ما را کنون / که باید کرده دست شسته بخون
به پیچیم روا از راه حجاز / ولانجا بیثرب بگردیم باز
بتازیم ناگاه بر اهل دین / که دیگر نیابیم ره را چنین
یکی آنکه ترسید چشم عدو / زدن دست کردو بجا ره برو
دویم آنکه ما را سپاه چنین / دگر کم میسر شود بعد ازین
غنایم کار محمد هم تمام / وزان پس درین ره که کردیم کام
برین راه گشتند راضی همه / ولی پشتر از همه عکرمه
کسی کو گران ره به پیچید سر / که دید بر جان سر انداز خطر
خردمند سفیان با هوش و فر / بدانسان بپاسخ زبان برگشود
که این راست [illegible] دور از خرد / ندامت سرانجام بار آورد
مرنجید اگر راست گویم سخن / که یک لحظه نیست در انجمن
بسنجید با خویشتن یک زمان / که گشتید چون زد بر ورد مصاف
در اول یک حمله اهل دین / همه پشت دادید بر رزم کین
ولی با شما بخت گردید یار / که شد دره خالی ز مردان کار
کشادید از آنجا [illegible] / فگندید آشوب بر اهل دین
دگر گونه شد گردش آسمان / گرفتید میدان از آن پردلان
فشردید پا در صف کارزار / ز کوشش بجائی رسانید کار
که در دشت یک کس از صد نماند / کسی جز علی با محمد نماند
ولی چون علی پای بگذاشت پیش / نگه داشت میدان بشمشیر خویش
شما حمله بر او بر آوردید / مگر دستوران بر انگیختید
نمودید بسیار جهد و غلو / که شاید نبی را بگیرید از او
ولیکن نه بردید کاری ز پیش / کشیدید آخر عنان بخویش
کنون بازگشتن زنید پر نیست / که دشت دغا خالی از شیر نیست
علی را همان تیغ و بازو بجاست / مجال هم آورد او کراست
دگر آنکه اعوان انصار او / که گر زنده بودند از جنگ رو
ازین رفتن خود خجل گشته اند / همه از سر خویش بگذشته اند
به پیمبر ازین گفتگو زبان / که سوزانند دید بغیض از زبان
وزان پس خبر شد بیاران دین / که دارند اعدا خیالی چنین

خبر یافتن خیر الانام از [illegible] قریش [illegible]
با اصحاب بعد از [illegible] مراجعت

بغز [illegible] پیش آمد بلال / خبر داد ش از فکر اهل ضلال
وزان پس بگفتش محمد که رو / منادی بکن با دلیران بگوی
که افتاده اعدای دین را بسر / دگر باره سودای آشوب و شر
به برگشتن از ره بآهنگ رزم / نمودند با یکدگر عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان / که آن پیشگان [illegible]
رسانند خود را بجا بهر جنگ / سر ره بر ایشان بگیریم تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین / بگفتم که بندند بر اسب زین
شما نیز آماده بهر غزا / بر آئید بر دشمنان خدای
ولی باید آن نامداران مرد / که بودند همراه روز نبرد
بر آیند امروز هم بیدرنگ / جز ایشان نیاید دگر کس بجنگ
چه کیتی روا حکم سالار دین / شنیدند اعوان انصار دین
به بستند بر کین اعدا کمر / نمودند یاران هم [illegible]
همان لحظه آن پاک دل مؤمنان / تنی چند زخمی دلی ناتوان
ز بستر بجستند چون شیر نر / به بستند بیشان جراحت کمر
مهیا شده جمله بهر غزا / رسیدند نزد رسول خدا

پیمبر بر ایشان نمود آفرین / که ای عذر بانجنین مرد دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند / بدو داد رایت سپه بر نشاند
نشست از شتر خلق [illegible] / چو خورشید بر آسمان برین
بیامد بشاید [illegible] شهر / بجنگ عدو با دل پر ز قهر
چو از شهر بگذاشت [illegible] گام / شد اندیشه خصم باطل تمام
پس آنگه که آمد سوی دشمنان / که خیر البشر با سپاهی گران
بر آمد بآهنگ جنگ شما / چو آگاه شد از درنگ شما
دلیرانکه هستند همراه او / بکردار شیران آشفته خو
بخون دست شسته چون شیر [illegible] تمام / بجنگ اجل داده جان را تمام
چو سیلاب در ره نموده [illegible] / اگر دیر آیند فردا بگاه
شد از این خبر اهل اعدا چنانک / که گفتی ز تن میکشد روح [illegible]
دل از بیم در بر [illegible] طپید / که آوازه آن تا بطحا رسید
سراسیمه گشتند نامرد مرد / دهنها شده خشک رخساره زرد
چنین گفت سفیان با آن انجمن / که معلوم شد صدق گفتار من
کنون ماندن اینجا [illegible] مصلحت / بجز بازگشتن دگر رای نیست
که از ماندن ما درین سر زمین / محمد بسر آمد از عزم کین
چهار روز آریم سوی حرم / نیابید بند ما یک قدم
دگر از پی چیست انجا درنگ / که بر ما اگر آید او در جنگ
همان به که اکنون به بطحا رویم / بتدبیر کار وعده کوشش کنیم
بگفتند این حرف بستند بار / ما بسیار رهوار گشته سوار
گرفتند راه وطن را به پیش / پشیمان ز بیهوده گفتار خویش
پس آنگاه آمد بر یثرب ز دین / که آوازه موکب اهل دین
بلطف ظفر بخش یزدان پاک / دل دشمنان شد ز بس خوفناک
چو سیماب گشته دور از قرار / همان لحظه در پیش ره فرار
به پیش کم خوده پیدا [illegible] / بر فتن سر از پای نشناختند
رسول خدای جهان با سپاه / بدین مژده کردند شکر اله
وز آنجا سوی شهر گشتند باز / بتایید حق خوشدل و سرفراز

سال چهارم هجرت [illegible] لشکر کشیدن بجانب یثرب و
آگاه گشتن سید المرسلین و [illegible] اصحاب دین

بیا ساقی ای ماه کامل عیار / بده [illegible] ز آن می خوشگوار
که شیرین کنم جان مخمور از آن / شوم در حکایات عذب اللسان
سرایم بر آن انجم چرخ کبود / بسال چهارم ز هجرت نمود
روایت کنند راویان چنین / که روزی حبیب جهان آفرین
نشسته بدولت بایوان خویش / شده جمع اصحاب گرد و پیش
[illegible] بسمع همایون اقدس چنان / که آل اسد [illegible]
[illegible] قوم برادر بهم
یکی سلمه دیگر طلیحه بنام / بسی خورده آب [illegible]
باغوای شیطان [illegible] / هم از رشد [illegible] از خوی زشت
خیال بد اندیش بد کرده اند / فراهم یکی لشکر آورده اند
که تازند بر شهر ما ناگهان / بر آرند [illegible]
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود بندند مردان کمر
ز اصحاب ابو سلمه را پیش خواند / بسی گوهر لطف بر وی فشاند
دگر با صد و پنجاه کار دیده یلان / بدو داد و گفتش که با همرهان
برو تا بآن مسکن سرزمین / که دارند جا بد سگالان دین
ولی از نظرها نهان رو چنان / که آگه نگردند آن گمرهان
بر این قوم کن [illegible] / ز هم جمعشان را پراگنده ساز
بکش هر که را دست [illegible] / کند آنکه پا بند تو دست بربند
[illegible] انچه خواهی غنیمت بگیر / بر آورد ما را [illegible]
بگفت چنین [illegible] سالار دین / ابو سلمه بوسید روی زمین
مرخص شد از خدمت آنجناب / بروی رفت و آورد [illegible]

یکی را اکر ... انگیخت   که بردی ز بیراه راه درست   روان گشت پس یار رفیقان به ره   بدان ... گفتش نبی روز نهار
نکردند آگاه تا دشمنان   بشب رفتی روز گشتی نهان   بر این ... الهی ابراهیمی برید   که تا بر سر خصم ناگه رسید
شدند آن همه تا که آن غافلان   که برخواست کرد از ره برد ...   رسیدند مردان چو فوج پلنگ   همه نیزه و تیغ و خنجر بچنگ
بیکباره اسپان برانگیختند   بر آن قوم از چار سو ریختند   برآمد ده گیر از اهل دین   در افتاد آشوب در مشرکین
زبس دست با هم شد از مشرکان   ثبات از قدم رفت کفار عنان   نمودند کوتاه دست از ستیز   قدم تیز کردند بهر گریز
دلیران دین از عقب تاختند   بسی را بکشتند انداختند   گروه دگر را ببستند دست   بخاک مذلت فکندند پست
نمودند تاراج مال و متاع   همین است انجام جنگ و نزاع   وز آن پس که گشتند فارغ ز کار   ستودند بنا شید پروردگار
گرفتند اسیر و غنیمت بسی   برفتند شادان بنزد نبی   از آن فتح شد شاه رسل دینی   بر ایشان نمود از کرم آفرین
غنیمت بر اصحاب پس بخش کرد   بیاورد اندیشه خصم کرد   چه این داستان گفته شد سربسر   روم بر سر داستان دگر
چنین گفت راوی که اهل حجاز   ذکر سفیان خالد و ... فرستادن جند نفر از قوم خود بحضرت   ز ... که بطلب چو گشتند باز
در اطراف کشور ... قریش   بشیر و نذیر و ... عاصم و اصحاب ... [illegible]   فکندند آوازه فتح خویش
سران قبایل ز نزدیک و دور   از آن مژده با انتعاش سرور   بشهر از پی تهنیت آمدند   بعضی حرم جمله یکجا شدند
از آن تیره بختان کفر انتظام   یکی بد سفیان خالد بنام   که ابلیس در حیله میبرد گوی   بنیرنگ گروه ... بد اوی
شنیدا که در عرصه کارزار   چه شد کوه ... هنگام گیر و دار   در آن روز بد ظالم صاحب علم   به تیغ علی رفت سوی عدم
ز اولاد او هم دو پور جوان   به پیکان عاصم سپردند جان   کنون مادر آن دو نادیده کام   که او را پدر کرده ... نام
ز درد جگر گوشها بیقرار   غم خورده با دیده اشکبار   کمان کاسه فرق او تا شراب   ننوشد ز آرام بیند ز خواب
کسی کو بیارد سر آن عدو   دهد صد شتر مژده کانی باو   چو سفیان خالد شنید این نوید   ز فرط طمع در برش دل طپید
در اندیشه شد تا چه ... او   بیارد سر عاصم نامجوی   بد اینگونه تدبیر آن کار کرد   که بگزید از قوم خود هفت مرد
بایشان چنین گفت آن بد نهاد   که آرید رو سوی یثرب چو باد   ولی چون بشهر مدینه رسید   ز ره سوی ایوان عاصم روید
بگوئید با او به نیکو سخن   هم از دین خویش و هم از دین ...   که گشتیم بیزار از آئین خویش   گرفتیم دین نبی را به پیش
دل از مهر اصنام برداشتیم   سر از طاعت خویش افراشتیم   فرستاد سالار ما ...   که تا فاش سازیم ... درون
بدست رسول خدا بگرویم   بنزد حق از رستگاران شویم   کنون از تو خواهیم ای نامور   که ما را بری نزد خیر البشر
چو او این سخن از شما بشنود   همانندم بنزد محمد رود   چو بینید او را ز شوق تمام   رسانید از من درود و سلام
بگوئید کای سرور انبیا   نماینده ره بسوی خدا   شد از دین پاک تو بر ما عیان   که هستی رسول خدا بیگمان
نمودیم دین تو را اختیار   گرفتیم از بت پرستی کنار   فرستاده ما را کنون پیش تو   ... بنده خیر اندیش تو

خردمند سفیان که سالار ماست   بدین تو ما را همه رهنماست   که نزد تو ای مقتدای جهان   نمائیم اسلام خود را عیان
طلب کرده دیگر ز روی یقین   تنی چند دانای احکام دین   که سازند آگاه ما را تمام   ز فرض و چنین از حلال و حرام
بگیریم احکام تعلیم دین   نباشیم از جاهلان بعد از این   محمد بدین گفتگو در زمان   نماید تنی چند همراهشان
در آن دم بگوئید با وی چنین   که ای خاتم افضل مرسلین   چو عاصم در این کار گرده ابتدا   که ما را بسوی تو شد رهنما
ز لطفت چنین است ما را امید   که او را کنی نیز همراه ما   ز جهدی که دارد محمد بدین   نماید قبول این سخن را چنین
چو همراه شد عاصم نامدار   نگیرید دیگر در آنجا قرار   بهمراه لشکر یلی نامجوی   سوی کشور خویش آرید روی
چو نزدیک گردید با هم سفر   نمائید ما را خبر بیشتر   دگر ما بدانیم که تا چه کنیم   ما ... [illegible] کنیم
بگفت این سپس که بد روزگار   به یثرب برفتند لشکر ...   چو در شهر از ره نهادند پای   در ایوان عاصم گرفتند جای
برفتند با او بنزد نبی   بروی آنچه بد دل اجنبی   نمودند اسلام خود آشکار   رساندند پیغام آن نابکار
رسول خدا پیشوای امم   رسیدن عاصم نامدار ... در حق سفیان خالد ...   در ایشان بگسترد ظل کرم
نمودند آن التماس از رسول   و ... [illegible]   شد از پیشگاه رسالت قبول
نبی داد همراهشان ده سوار   از آنها یکی عاصم نامدار   چه شد حاصل لشکر ناکس ز امداد   نهادند رو سوی مطلب چو باد
چو گشتند نزدیک با جای خویش   از آن لشکر بد سگالان یکی رفت پیش   بسفیان خالد رسانید خبر   که با عاصم از اهل دین ده نفر
نموده است آهنگ همراه ما مصطفی   بنزدیکی جای رسانیدیم ما   بکن آنچه خواهی بایشان کنون   که کام تو حاصل شده ذوفنون
چو این مژده سفیان خالد شنید   ... [illegible]   طلب کرد از قوم خود در زمان   دو صد مرد جنگ آور پهلوان
بایشان چنین گفت آن بد نهاد   که پوشید خفتان و جوشن ببر   ... [illegible]   که جنگ است ما را با صحاب دین
... [illegible]   روان شد به پیکار لشکر ...   چنین گفت ... که اهل ضلال   مهیا شدند بهر جنگ و قتال
رسیدند نزدیک اصحاب دین   چو دیدند لشکر حق پرستان چنین   ... [illegible]   برای شهادت مهیا شدند
قطار اندر آن دامن دشت ...   یکی کوه ... [illegible]   دلیران ز انبوه لشکر گروه   کشیدند خود را ز میدان بکوه
ستادند اعدا بپای جبل   نمودند لشکر ... [illegible]   در اول در صلح کردند باز   بگفتند از روی مهر و نیاز
که ای شیر مردان با نام و ننگ   ... [illegible]   ... [illegible]   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]   ... [illegible]   ... [illegible]
شما را گرفتیم ...   ولی آنکه ...   اگر ... [illegible]   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]   ... [illegible]   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]   ... [illegible]   ... [illegible]

نشاید نگه داشتن ایمان   نیاید چو باره کسی اندر جهان
چو بشنید عاصم از آن تیره طا   بدانسان سخنهای آتش فزا
برآشفت پاسخ چنین داد باز   که ای بدکنش ناکس حیله ساز
[illegible]   [illegible]
نخست اینهمه فکر پرداختی   که ما را جدا از نبی ساختی
کنون باز کردی در معرفت   نیاید ترا شرم ای بدصفت
تو میداشتی کز ره مردی فریب   نمی گشت راضی دلت بر فریب
از این مردی خویشتن ترسانیم   بلا به کری رسول خدا خوانیم
زکشتن دعا اهل دین را براست   مکن [illegible]
تو گر ترسی از کشته گشتن [illegible]   که جای تو دوزخ بود تحت الثری
مرا نیست باکی ز کشته شدن   که جایم بود در بهشت عدن
اگر آنکه گشتی تو عاجز نواز   [illegible] کردیم سرفراز
بلای ای ز [illegible] ناپاک تر   که گر سر زدم چرخ زیر و زبر
دگر باره بر سر نهد روزگار   نخواهم ز اعدای دین زینهار
بگفت این جواب [illegible]   سر آستین را بیالا شکست
برآوردیم پس در زمان بیدرنگ   ز قربان کمان [illegible]
خدنگی بکردار تیر شهاب

ذکر محاربه عاصم با [illegible] و [illegible] کردن [illegible] بدرجه شهادت
[illegible]

بخون تشنه مانند آتش [illegible]
سرش [illegible] بر خط زده   زانگشت [illegible] بقبضه گره
در لشکر ره بیفکند [illegible]   درآمد بجنگ و کمان باد و دست
یکی را کشید و یکی را کشی   [illegible] از راست تکیه داد
کمر را بپیچید کردند چشم   نکرد و [illegible] روی دشمن زخشم
بنام خدا با صدای بلند   زبان را [illegible]
برد صاف بر سینه [illegible] شقی   که آورد او را ز پیش نبی
درآورد دستش از پشت زین [illegible]   بخوارش افکند [illegible] خاک
بدانسان [illegible] تیغ را فراز کرد   بر آن [illegible] جنگ آغاز کرد
بهر تیر افکند مردی ز زین   شد از کشته [illegible]
تهی گشت چون ترکش از خدنگ   کمان را بیفکند [illegible] به جنگ
یکی نیزه بگرفت [illegible]   که از [illegible]
برانگیخت مرکب چو آتش زجا   بدشت آمد از کوه چون اژدها
گرفتند اعدای دین در میان   در آن [illegible] در افتاد عاصم [illegible]
که در [illegible] الله [illegible]   [illegible] نیزه خونچکان [illegible]
[illegible] ناموران کینه دار   بتابید حق عاصم نامدار
به نیروی آن نیزه از پشت زین   درآورد افکند در دشت کین
ز مرد افکنی [illegible]   چنین تا که تا نیزه او شکست
برآورد پس تیغ زهرابدار   برآمد بدانسان که [illegible]
بهر کس که باد دم او رسید   دگر بر نیامد تن آن پلید
بدانسان بسی [illegible]   برآورد [illegible] از غم جان [illegible]
گرفتند شان اعدا هم اندر میان   ز زخم دم تیغ و نوک سنان
ز بس زخم شد [illegible]   چنان کز دم تیشه شاخ درخت
چنین گفت راوی که آن نامور   [illegible]
چو [illegible] بدانگونه دید   به بر [illegible] از زندگانی امید
سر خویش سوی فلک کرد و گفت   که ای واقف [illegible]
تو دانی که [illegible]   نکردم [illegible] ایمان خویش
ز لطف تو دارم کنون این رجا   که [illegible] خصم [illegible] مرا
[illegible]   [illegible]
بگفت این [illegible]   [illegible] از پشت زین
[illegible]   بمیدان [illegible]
وز آن [illegible] تن [illegible]   فکندند [illegible] دشمنان [illegible]

بسی بر نمودند از تن جدا   برفتند [illegible] سر کوه پا
سرش باز ماندند از آن ده سوار   ندیدند چیزی [illegible] در کارزار
بزنهار ناچار راضی شدند   گرفتند امان فرود آمدند
نهادند از کوه چون پا بدشت   ز عهد امان [illegible] گشت
بلی آن سیه بخت ابلیس خو   که گردانند از خالق خویش رو
بود دیگر [illegible] امید از آن   بجز حیله و مکر و نقض زبان
چو آن نیک بختان پاک اعتقاد   رسیدند نزدیک اهل عناد
[illegible]   گرفتندشان ناگه اندر میان
یکی زان دلیران جنگی آزما   [illegible]
برد دست شمشیر بیرون کشید   [illegible] شهید
دو مرد دگر را [illegible]   [illegible] تیغ فراز [illegible]
[illegible] دام چون صید [illegible]   یکی بد خبیب دگر زید نام
رسیدند [illegible]   گرفتند بستند بر پشت دست
نمودند [illegible] چنین کام خویش   نکردند [illegible] ننگ و نام خویش
سوی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] آوردند
[illegible] کام

ذکر [illegible]
[illegible]

میان دلیران برآرند نام
[illegible]   [illegible]
که [illegible] اهل جهان   نیارند [illegible]
چه کردند [illegible]   همه اندم [illegible] جان آفرین
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین گفت راوی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو دیدند آن قدرت [illegible]   [illegible]
سوی خانه رفتند از [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] انتقام
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] سرفراز

چنگال توقیع نیامد ببر / پشیمانی نمودند تکی دگر
کز آنجا بهرام آزاده بنده وار / فروشند باشد همان مزدکار
ازان کافران مشرکان قریش / خریدندش آن مردم بی طیش
ولی بد چو آن ماه ماه حرام / توقف نمودند در انتقام
چو بگذشت آن ماه اعدای دین / کشودند کان پرخاش کین
نمودند پس در برون حرم / دو دار ایستاده برسم عجم
ببردند آن مرد را بیدرنگ / نهاده بگردن یکی پالهنگ
نمودند ایستاده برپای دار / ببینند تا مرگ خویش آشکار
نبود که غم کشتن پیمبر / نه چندان که حکم است زنهار
پس آنگاه از روی طیش نسب / بگفتند اول چنین با حبیب
که خواهی اگر جان بود در بدن / بگردان دل خود ز دین نبی
بیا باز در دین آبای خویش / مرو پیش ازین تیشه بر پای خویش
وگرنه مهیاست بهر تو دار / پس از دار شمشیر زهرابدار
حبیب دلاور بخندید گفت / که جان شما با خرد باد جفت
بگردید اگر ز آیین من / مدانید چون دیده خود دین من
گران در دم از دین خود بگذرید / دو صد لعن بر لات و عزی کنید
مرا گر جفا افکنید بر تن / ببوید کف پای اعضای من
وزینهم نماید اگر زجر بیش / نگردم سر موی از دین خویش
شنیدند کفار چون این جواب / نمودند در کشتن او شتاب
در آندم چنین گفت آن مرد دین / که ای نامداران بطحی زمین
ندارم ز مهلت بجز یک زمان / دهید ار بقدر دو رکعت امان
شنیدم که آن مشرکان جهول / نمودند این التماسش قبول
ادا کرد اول دو رکعت نماز / پس آنگه برآورده دست نیاز
بر آن قوم بدبخت نفرین نمود / چو اثر در بروی دعا بر گشود
ازان بدکنش مردم نابکار / که بود تا آنروز بر پای دار

آوردن سفیان خالد حبیب را [illegible] در بیت الحرام و دار کشیدن آن شومان

زنانی و فرزندانی که پیچاک / همان ساعت رفتند در زیر خاک
چو برداشت او از نماز و دعا / بدارش کشیدند اهل جفا
دگر باره گفتند با او چنین / که اکنون روا داری ای مرد دین
که باشی تو در جای حضرت کنار / بجای تو باشد محمد بدار
بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد / که بدگوی را در دهن خاک باد
فدای محمد چو جان صد هزار / مرنجد بپای وی از نیش خار
وز آن پس سوی آسمان کرد سر / چنین گفت ای داور دادگر
درین آخر عمر پایان زیست / ازین خلق امروز یک دوست نیست
که نزد حبیبت سلامم برد / نیازم رساند پیامم برد
رسان تو یارب سلامم براو / که دیگر ندارم دگر آرزو
جگر دار این سخنها تمام آنگه کرد / درآمد شقی بدکردار کرد
یکی نیزه بر سینه اش زد چنانک / که از پشت او جست نوک سنان
بنام خدای حمید مجید / نه ناله بکرد و نه دم درکشید
از آن پس نمودند اهل ضلال / بدانگونه با زید ابن قیل و قال
شنیدم که نیز قوم عنید / جواب آنچنان کز حبیب شنید
چنان بر سر دار بگذاشتند / ازان کار این مدعا داشتند
پس آن هر دو را مشرکان پلید / بآن ظلم بیداد کرده شهید
چنان بر سر دار بگذاشتند / ازان کار این مدعا داشتند
که شهرت کند این خبر در جهان / بگیرند عبرت ازان دیگران
دگر هم کسی مایل دین شود / وزین دو تن کار عبرت فتد
نمودند جمعی بر آن پاسبان / سوی خانه رفتند پس مشرکان
کنون گوش کن تا رسول خدا / چه آن گشت آگاه ازین ماجرا
چنین گفت گوینده داستان

خبر یافتن [illegible] از احوال حبیب و زید [illegible]

سخن گفت از گفته داستان

چنین گفت راوی که بدشاه دین

[illegible] حضرت [illegible] و مقتدیه و چگونگی آن

بمسجد شرف بخش با مومنین
که ظاهر بر او گشت آثار وحی / برافروخت رویش ز انوار وحی
در آندم حبیب خدای جهان / برآورد این حرف را بر زبان
که بادا بر آن مومن مقتدی / سلام من و رحمت ایزدی
باصحاب فرمود آنگه حبیب / که آن مومن پاک جان حبیب
همین دم ستم پیشگان قریش / بدارش کشیدند از قهر و طیش
بوقت شهادت ز روی یقین / سلامم رسانید آن پاکدین
بیاورد روح الامین آن سلام / بفرمان ایزد بر کرام این پیام
نمودند اصحاب رحمت براو / کزین خاکدان رفت با آبرو
کنون گوش کن قصه انتقام

ذکر فرستادن [illegible] عبدالله [illegible] بجهت کشیدن انتقام از [illegible]

که این داستان گشت اینجا تمام
روایت چنین کرد راوی ز ما / که سفیان خالد شنید این نوا
دلش گشت غمگین ز خیر الانام / که تا گیرد از وی چنین انتقام
پس از فکر اندیشه داد این قرار / که بردارد آن بیهده از روی کار
سپاهی فراهم کند کینه خواه / برزم پیمبر رود با سپاه
برین کار چون عزم را جزم کرد / بشد در سرانجام کار نبرد
سر کیسه های درم کرد وا / بترتیب لشکر نمود ابتدا
طلب کرد مردان ز نزدیک و دور / صلا زد بجنگ نبی از غرور
وز آن سو حبیب اله ودود / که از انجام آغاز آگاه بود
طلب کرد ز اصحاب مردی تمام / که عبدالله او را پدر کرده نام
دلیر و زبان آور و هوشیار / ندیم سخن سنج و دانای کار
بدو گفت سوی منیل ای دلیر / برو خون عاصم ز سفیان بگیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای در جهان حجت کردگار
بحکمت همین دم ره پا نهم / سر او ببرم یا سر خود دهم
نیم لیک آگه ز سیمای او / ندیدار شوم ز بالای او
نشانی بده تا شناسم بر آن / پس آنگاه نگذارم از وی نشان
حبیب خدا کرد ارشاد او / نشان داد سیمای آن کینه جو
وز آن پس چنان گفت با وی نبی / که با آن سیه دل تو چون برخوری
ز ترس سپاه آن کافر بد نهاد / وگر آیدت هم ز شیطان بیاد
چو کرد لشکرش تنها پیمبر بیان / چنین گفت عبدالله کاردان
که ای اشرف افضل انبیا / اجازه ده از کرم مر مرا
بهنگام برخوردن آن بدنهاد / بگویم سخن آنچه آید بکار
شود تا دلش خرم طبع شاد / کند بر من صرف من اعتقاد
رسول خدا داد اجازه باو / بگفتا آنچه دانی مناسب بگو
رسید چه عبدالله ارشاد یافت / زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
پس از چند روز رفت آن صحرا رسید / در آن جلگه شهر لکنه شقی را بدید
که میرفت با چند از بدسگال / ز سیمای او آن نشانها عیان
چو دیدش بدل وحشی آمد پدید / همان لحظه شیطان بیادش رسید
چو بشناخت خرم شد و شادکام / بنزدیکش آمد کرد بروی سلام
بدو گفت سفیان بگو کیستی / که از آشنایان ما نیستی
چنین داد پاسخ که ای نامدار / منم از خزاعه یکی مرد کار
شب و روز جویا بدم رزم تو / بجنگ نبی تشنه ام چو شمشیر تیز
بود هم نبرد اگر پیل تن / نماید کم از پشه در چشم من
منم برق سوزان بمیدان رزم / درخت گل افشان در ایوان بزم
هبل را زجان چاکر بنده ام / دل از دین اسلام آکنده ام
شنیدم که داری تو رای نبرد / هوای نبرد محمد بسر
رسانیدم از شوق خود را بخدمت / که بر مزد باشم بجان چاکرت
ز دم در رکابت درین رزمگاه / کنم بر عدو روز روشن سیاه
چو بشنید سفیان از او این ندا / دلش گشت خرم چه خورد از شما

بگفتش که خوش آمدی مرحبا / خوش آینده تر از نسیم صبا / و زین آمدن خوشتر این گفتگو / که داری بجنگ محمد غلو
بگفت این و بردش بهمراه خویش / برو در بزم لطف میکرد بیش / در آمد حریفانه او با حرف / بر آورد هر آنچه بودش بظرف
ز نقل حکایات زان روز نظم / ز ترتیب بزم ز آداب بزم / چراغی نه بر و خند هوش شد بجه / بکردار جانی بر دلش جا نمود
چنان گشت سفیان ز براو شیفته / ز شیرین زبانیش بس بیفته / که یکسو است یکدم ز خویشش جدا / نشد بدآن سان که از تن قبا
چنین بود با او بعیش ندیم / که بگذشت از شب قریبی بنیم / چو شد وقت آرام هنگام خواب / سرش خواب بالین تنش جامه خواب
سوی بستر خویش شد میزبان / بفرمود تا از پی میهمان / بنزدیکی او فکندند جای / که آن اقتضا داشت حکم قضا
چو سفیان خالد به بستر غنود / همانا دم از خواب سرکش ربود / بخفتند پس پاسبانان چنان / که گفتی بقالب ندارند جان
در آنوقت عبدالله کامیاب / گشود اندکی چشم از جای خواب / بحکم خرد اندکی بنگرید / ز اعیان غنیمه هم مرده دید
بدانست کان حاصل از دیده [illegible] / مکافات بد [illegible] / بنام خدای جهان آفرین / ز جا جست برداشت شمشیر کین
درآمد ببالین آن صید ور / چو میش از تن او ببرید سر / بریده سر او رها برگرفت / بر آمد زخانه و راه برگرفت
ز ایشان یکدم دگر هیچ جا / روان شد قدم با قدم با حیا / بدانگونه تا چون شب ره برید / دم صبح در پای کوهی رسید
یکی غار دید اندر آن کوهسار / برنگ دل کافران تیره تار / درآمد بغار اندر آن غار زود / که از قوم سفیان در اندیشه بود
شدم بحکم خدای مجید / در غار را عنکبوتی تنید / [illegible] / ز احوال سفیانیان گوش دار
چنین گفت راوی که آن بخردم / شدند انجم آرا ز اختر علم / بجستند از جا چو [illegible] / بدیدند ایوان تهی از امیر
سوی جای خوابش چو بشتافتند / بدریای خون غرقه اش یافتند / بریده سر از تن فتاده بخاک / که دیده ز بیمش شدی هولناک
چو دیدند او را چنین مستمند / بیکباره کردند شیون بلند / فکندند [illegible] / گریبان سراسر نمودند چاک
همی ریختند از غم بیشمار / بسر خاک خون بچشم اشکبار / چو از ماتم نوحه پرداختند / بدنبال قاتل برون تاختند
بگرد از سور ملخ آن گروه / نهادند سر در بیابان کوه / گذشتند بر هر گذرگه چو باد / رسیدند جایی که آب بهر گیاه
بسی بر چپ و راست بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند / رسیدند تا غار گم گشته راه / که شد پردهٔ عنکبوتی پناه
چو حاصل نشد هیچ از آن جستجو / سوی خانه ناچار کردند رو / تهی دست ناکام رفتند باز / شده کوته اندیشهٔ دراز
ولی آنکه عبدالله نامدار / نیامد برون روز از کنج غار / بشب پا از آن غار بیرون نهاد / روان شد بسوی مدینه چو باد
گرفته بکف آن سر خونچکان / بشب رفتی روز گشتی نهان / بدانگونه آن راه اسعی برید / بتائید حق تا بیثرب رسید
بیامد بدرگاه عز و شرف / گرفته آن سر عدو را بکف / چو افتاد چشمش بخیر الانام / ادا کرد اول درود و سلام
بیفکند سر را به پیش نبی / سر باطل اندیشهٔ آن شقی / چو آن سر حبیب خدا دید [illegible] / چنان دید غلطیده در خون و خاک
نخست از پی شکر آن انتقام / زبان گشت مصروف خیر الانام / وز آن پس بعبد الله الدین / نمود آفرین سید المرسلین

دگر جمله اصحاب خیر البشر / نمودند تحسین آن نامور / بیا ساقی اکنون بده یکدو جام / که شد قصهٔ مکر سفیان تمام
بده اینقدر می که لب تر کنم / یکی داستان دگر سر کنم

آمدن ابو جهل [illegible] در خدمت سید المرسلین و التماس نمودن نامه [illegible] از آنکه قوم [illegible] و جواب [illegible] آنحضرت و فرستادن منذر [illegible]

چنین گفت دانای تاریخ دان / که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت بایوان یار / شده جمع اصحاب او غمگسار / بیاد شده مشغول خیر البشر / که ناگاه مردی درآمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام / ز ایمان بری بو براء نام / بزرگ بنی عامر با مدار / میان عرب صاحب اعتبار
بیامد بنزدیک خیر الانام / نه رسم ادب کرد بروی سلام / جواب سلامش نبی باز داد / وز آن پس بالسلام آواز داد
بپاسخ چنین گفتش آن نامدار / که ای در جهان حجت کردگار / رسول خدائی تو بی شک و ریب / مبرا است دین تو از نقص و عیب
مرا نیست انکار از دین تو / عزیز شریعت آئین تو / ولیکن بدل دارم این ادعا / که اول در آرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان شوم / بهشت درت را ز غلمان شوم / چنین است اکنون مرا آرزو / که گرداند از لطف عرضم قبول
بادشاه لکن قوم همراه من / نمائید اصحاب خود چند تن / نویسید یک نامه از کرم / که گردند قوم از آن محترم
پیمبر چنین داد پاسخ باو / که در جهل دارند قومت غلو / مبادا که از آن شکلها انجمن / رسد چشم زخمی با صحاب من
زبان دم چنین گفت آن ارجمند / که ای خاک راهت بمهر بلند / چنان دان که مهتر بر آن انجمن / برادر پسر هست فرزند من
ز او باشد از گفتهٔ من بدر / نه از حکم او قوم پیچند سر / که از جان تو را بنده جاکرم / نباشد جدا از ره طبع در ذم
که اصحاب تو در امان منند / گرامی تر از جسم و جان منند / نداند ز قوم کسی آن مجال / که آرد بدیشان بدی در خیال
چو بشنید از او سرور انبیا / بدان نو سخنهای پر مدعا / دبیر سخن سنج را پیش خواند / ز ارشاد حکمت بسی در فشاند
بفرمود تا نامهٔ چون بهشت / بسوی بزرگان آن حی نوشت / سر نامه نام جهان آفرین / نگارندهٔ آسمان و زمین
وز آن پس بآیات مضمون بیم / شد آن نامه در حسن نقد نعیم / بهمراه که طلب کرد خیر الانام / دلیلی ز اصحاب منذر بنام
بر آن نامه بسپرد بدرود کرد / بهمراه او داد هفتاد مرد / ابو سید منذر [illegible] / شده سوی لشکر بو براء روان
شب و روز ره [illegible] / چنین تا به [illegible] رسید / چو منذر بخداوند تدبیر [illegible] / بدانگونه را پیش تقاضا نمود
که نامه فرستد سوی [illegible] / توقف کنند [illegible] / در آنجا کشد انتظار جواب / وز آن پس کند آنچه باشد صواب
یکی نام هم [illegible] نوشت / [illegible] / سپردند پس نامه [illegible] / بخدام آن نامور [illegible] میان
روان گشت خدام پاک اعتقاد / [illegible] / در آن دامن دشت مانند باد
چو آمد بنزدیک آن حق [illegible] / ز سالار پرسید نام و نشان / بگفتند سالار عامر بنام / فلان جای دارد مقر و مقام
فرستاده آمد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او / چو دیدش نمود از ره احترام / بآیین اسلام بروی سلام
پس آن نامه را برآورد و گفت / که اندر بشارات بخرد [illegible] / یکی نام از سرور انبیاست / که فرمان او بر دو عالم رواست

وییم نامور رهنشت | که بسته کمر را در این کار چست || از او عامر لشکر تا مهار راست ند | سر نامه بگشود مضمون بخواند
چو در نامه تکلیف اسلام دید | بکردار آتش ز جا بر دمید || ز فرط حمیت رخش گشته زرد | اشارة بقتل فرستاده کرد
بماندم بفرموده لشکر پلید | نمودند لشکر یکدین را شهید || ز قتلش چو پرداخت آن زشتخو | کمر بست بر جنگ یاران او
طلب کرد پس قوم خود را بتخت | وز ایشان در آن کار امداد جست || بپاسخ بگفتند لشکر مردمان | که ای بیخرد گرکش نوجوان
نبود آنچه کردی سزاوار تو | کشیدیم ما خجلت از کار تو || نیامد ترا از عم خود حجاب | که کردی بقتل رسول ارتکاب
اگر بر تو اسلام دشوار بد | فرستاده کشتن چه در کار بد || نبایست تکلیف کردن قبول | برای چه بایست کشتن رسول
کنون چشم امید از ما مدار | که نخل امیدت نیاید ببار || از آن رو که عم تو سالار ماست | با او جنگ جستن نه شرط حیاست
بگفتند این حرف برخاستند | ز بر مدعا پاسخ آراستند || چو کرد او از آن قوم قطع رجا | سوی دیگران برد پس التجا
طلب کرد از آن قبایل مدد | که بودند نزدیک لشکر بجرد || اجابت نمودند گمراه چند | که بهر امداد جمع آمدند
چو گشتند جمع لشکر پراکنده کار | قوی شد دل عامر تیره جان || بزین بر نشست علم بر فراخت | بناگاه بر اهل اسلام تاخت
شدند آندم آگاه لشکر مؤمنان | که بگرفتشان دشمن اندر میان || نماندش زمان فکر جای دگر | بجز دست بردن بتیغ و سپر
بدین گونه آمد که بهر مصاف | کشیدند شمشیرها از غلاف || برآورده دست دعا بر سپهر | بگفتند ای خالق ماه و مهر
خوش آن حال ما با تو آنان زار | که سازیم جانها براهت نثار || ولی هیچکس نیست کز ما سلام | رساند بجد آن خیر الانام
نماید بیان پیش او سربسر | که ما را ز اعدا چه آمد بسر || تو از فضل احسان خود ای ودود | رسانیش از ما سلام و درود
بگفتند این حرف با تیغ تیز | نهادند پا پیش بهر ستیز || ز نا الفتی خلق نگریختند | ز بهر امان آبرو ریختند
بمیدان مردی فشردند پای | بدادند جان و نهشتند جای || بشمشیر خنجر بگرز و سنان | بسی خون بکردند با دشمنان
نکردند اعدا چنانکه اقتدار | که شد دشت صحرا ز خون سربسر || فتادند خود نیز در راه دین | نهادند پا بر سپهر برین
چنین گفت راوی که زین پیشتر | واقف کردیدن حضرت رسول [illegible] از شهادت مؤمنین و ربا نمودن [illegible] و فرستادن لشکر [illegible] | که بر اهل ملت رسید این خبر
بصحرا شتابان خود از بهر کاه | فرستاده بودند از بهر گاه
برای چرانیدن اشتران | دو کس را که بودند لشکر بر آن || یکی بود عمرو امیه بنام | وییم حارث سنیه مردی تمام
ز صحرا در آن دم رسیدند باز | که بودند با هم بیابان نورد ساز || بدیدند از دور لشکر برد مرد | بسی کرکس بر خویش پیچیده گرد
ز روی زمین تا سپهر کبود | غبار تفوقت جهان تیره بود || به پرواز در ظلمت لشکر غبار | ز شهبازی کرکسی هزاران هزار
چو دیدند لشکر وحشت کرده نگاه | بگشتند از آن حال اندر نگاه || و در آن سرزمین دو کوه بلند | بنظاره بر قله لشکر شدند
چو کردند بر لشکر خود نظر | همی نیزه دیدند تیغ و تبر || فتاده تنی بر دل در چاک چاک | شده ارغوانی ز خون روی خاک
چو دیدند از لشکر خود حال زار | جهان گشت بر چشم ایشان سیاه || بحارث چنین گفت عمرو آنزمان | که باید کنون شد به یثرب روان

ز لازم

رساند خبر با نبی البشر | که افتاد دین را چه آمد بسر || چنین گفت حارث باو این جوان | که ما راست این گفتگو از صواب
نباشد بکیش مروت روا | که این بنده ها اهل صفا || که افتاده غرقه بخون همرهان | برآریم ما خویش را از میان
دگر چیز زد دشمن گریزان شویم | بجد روی نزد پیمبر رویم || ز رفتن بود مدعا گر خبر | خدا میرساند بدو پیشتر
نکوتر بود بهر ما این شرف | که از هم نقد شهادت بکف || بگفت این با تیغ اندر زمان | ببیکار اعدای دین شد روان
بشد عمرو ناچار نیز | نبودش دگر هیچ دل پر ستیز || برافراخت شمشیر لشکر ناگهان | رسیدند چون در صف کارزار
برآویخت تنها بر آن انجمن | بیفکند از مشرکان چند تن || چو دیدند آن پیر آتش دمان | گرفتندشان چار سو در میان
بنوک سنان و دم تیغ تیز | نمودند چندان تنش ریز ریز || چو افتاد بر خاک آن جنگجوی | سوی عمرو کردند کفار روی
بدیدند او را چه مرد قتال | ز قتلش کند تنشد اهل ضلال || چه بستند بردند چون بنده اش | بنزدیک سالار فرخنده اش
بفرموده لشکر کافر زشت خو | خلاص یافتن عمرو [illegible] از دست [illegible] بسبب [illegible] و در عرض راه | که تا بند را بر گرفتند از او
بگفتش بر آن عبد مناف | کشتن او نفر از بنی عامر را [illegible] و ندیم بودند [illegible] | بر او آنچه دیدی بگو بی گزاف
چو بشنید [illegible] | بکردار گل از صبا بر دمید || بدو دیده بگذاشت دست قبول | بگفتش این حکایت بن زول
نمایم بیان [illegible] | دگر نزد یک یک تا فعل دینی || بگویم سخن با این ابن ژنگ | که زین بیش نبود دگر کس بجنگ
بیا ز دست او بند برداشتند | گرفتند آن عهد بگذاشتند || رها عمرو چو خویش بگسسته دید | چو مرغ از قفس بال بشکسته برید
چنان شد نهان اندم از نظر | که گفتی ز دم مو برآورده پر || نیاسود یکلحظه تا روز بعد | بشب وز یکی از منازل فرود
قضا را در آن منزل از اتفاق | گرفته دو مرد دیگر در وثاق || بدند از بنی عامر لشکر مروتی | ز یثرب روان گشته سوی وطن
ولیکن ز چیزی قوم آن بد گمان | گرفته زرش مهتر دین امان || وی از آن امان عمرو آگه نبود | بدل کشتن از مرد منظور بود
چه خفتند آن از اجل کشتها | ز جا جست با با چه تیر قفا || با آهستگی تیغ بیرون کشید | سر هر دو را کرد از تن برید
چه از بوت ایش زمین گرد پاک | بسا لید روپیش [illegible] بخاک || که لشکر بوالی داور دادگر | مرا دست داد از لطف این ظفر
که از تن بریدم سر مشرکین | بهفتاد لشکر دلیران دین || وز آن پس به یثرب روان گردید | ز غیرت ز خیر [illegible] خورسند شد
وز پیش از لشکر کو بیاید براه | نماید بیان حالت رزمگاه || بفرمان حق جبرئیل امین | رسانید این خبر را [illegible] دین
چه شد آگه از کار عامر رسول | بر او کرد نفرین او شد قبول || بیکی روان [illegible] یزدان پاک | شد آن دیو سیرت بطاعون هلاک
دگر بود بیزار از آن انفعال | که شد از خجالت بدین گونه حال || ز پس [illegible] | بدان درد آخر برفت از جهان
پس آنگاه چون عمرو آمد ز راه | بیارا کرد احوال لشکر رزمگاه || هم از قتل لشکر دو تن عامری | که بشکست شان نقد زندگی بری
بنزد رسول خدا باز گفت | از او چون نبی این حکایت شنفت || ز الطاف فرمود اندر جواب | که بد آنچه کردی تو ره از صواب
نبایست کشتن لشکر دو تن را چنان | که بودند تنها مرا در امان || شنید از پیمبر چو او گفتگوی | بشد عمرو یک از پیش اوی

چنین گفت راوی که آن گشته نی (red: مدن سید عالم بذات از پی نزد جماعت یهودی بخونبها) که بودند از شاه دین در امان
چنین نیز بودند از رزمگاه (red: عامری که از عمرو امیه و عذر نمودن آن خیبری با بشیر و نذیر) خلیف یهودان کم کرده راه
چو کشتند مقتول بر دست عمر رسیدش بدل آنکه خونبهای آن شد آگه از او صاحب نهی امر رود عذر خواهد ز قوم یهود شان
بگوید که از عمر شد این خطا دیت آنچه خواهند سازد ادا علی را و چندی ز اصحاب خویش بهمراهی خویشتن خواند پیش
وزان پس روان شد بشیر و نذیر بسوی یهودان آگه نظیر یکی تیره دل حی اخطب بنام بر آن فاکری بد امیر امام
چه آگه شد از مقدم مصطفی بر آمد ستایش کنان از سما بدل گرچه آمد قدومش گران ولیکن لا به بسی در زمان
بگفتا قدومت بخت و اقبال من که لطف تو شد شامل حال من سرم زین عنایت بر افراختی سر افراز در مکمن رختی
کد این سبب بعد که زیر آن قدم رنجه کردی چنین ناگهان نبی گفت در اقتضا قضا ندانسته از عمر شد این خطا
کنون میتمایم ادا این دیت برت آمدم بهر این مصلحت چنین گفت این تیره دل در جواب بهر کار رای تو باشد صواب
بود بر صر رای تو آن میکنیم بدان آن زکو که ما میکنیم ولی چون نمودی بما این کرم که خود کردی از لطف رنجه قدم
دمی هم درین کلبه آرام گیر که کردیم فی الجمله مهمانی پذیر سزاوار تو دست رس کرده نیست وز آن دست ما نامرادان تهیست
ضیافت نمائیم در خورد خویش که باشد یکی نزد تو کم و بیش رسول خدا پیشوای امم نمود التماسش قبول از کرم
جدار بلندی در آن خانه بود نبی جای در سایهٔ او نمود نشستند اصحاب گرد اندرش ولی رفت آن تیره دل بر درش
که سامان مهمانی آرد بجای زبانی پر از دروغ لبش پر دعا بیامد بماندم بر قوم خویش بایشان چنین گفت آن کینه کیش
که دیگر بدست شما ای بلان نیاید محمد چنین رایگان یکی زانکه اعوان انصار خویش ندارد بهمراه تن چند بیش
دگر آنکه از اتفاق قضا گرفتست در پیش دیوار جا کنون بایدا از پی دادن شما یکی نامور مرد زور آزما
بیاید به بالای دیوار زود بدان آنکه بر خیزد از شعله دود برد نیز همراه سنگ گران که باشد آنقدر که زیبا سنگ آن
رها سازد آن سنگ را از پی جنگ زند ناگهانش بر سر بی درنگ نماید بیکبار سنگ کارش تمام شود منتفی بر سر خاص و عام
بپاسخ یکی گفت زان جمله تن که این سنگ ما بر سر آن زنم قضا شد در آن قوم چون گفتگو سر سعت روی ... سلام
چنین گفت با جواب اخطب خطاب که بود این کلام تو دور از صواب نیابیم ما هم بر این ظفر که جبریل ورا نماید خبر
نیابد از او رای ما استوار بجز نقض پیمان دگر هیچ کار چه از ما شود نقض عهد یهود دگر کو به یثرب توانیم بود
هراسید زنهار از این سخن مسازید خود را جدا از وطن بدایشان سخنهای غیرت فزا بسی گفت آن تیره با هوش و رای
ولی آن گروه ظلوم و جهول نکردند گفتار او را قبول بر فتند بر رای خود اشقیا نکردند چیزی از او هیچ پای
که سر زنده یکی کس نماند بجا شود مغز سر سود باخاک جا درین فکر بر سر در دین بود نگفتش یهودان سپر که بود
بقتل محمد بخیر خیر الانبیا (red: واقف کردن جبرئیل آنحضرت را از عزم مردمان یهود بنی نظیر برگردانند) بیامد بنزد یکی سالار دین

خبردار گردش ز غدر یهود (red: آنحضرت بر حق و بیرون رفتن از آن انجمن و امر بجلا و قتال) پیمبر از آنجای برخاست زود
روان شد بدان سان که کس را خبر نبود از پی باز پس آمدن چنان فهم کردند اصحاب او که خواهد مگر تازه سازد وضو
از ایشان بجنبید یکی کس ز جا نه او هم بکس گفت همره بیا چو آمد برون اشرف انبیا روان گشت از آنجا بدولت سرا
نشستند اصحاب در انتظار که تا باز کی آید آن شهریار چو دیدند دیر کرد در آمد نبی چنین گفت با همنشینان علی
که بر دیر فرمود خیر البشر ضرورست اکنون گرفتن خبر پس اصحاب هم از آنجا تمام بر فتند جویای خیر الانام
بهر سوی احوال پرسان شدند چنین تا بدولت سرا آمدند چو دیدند او را سلامت قرین نمودند شکر جهان آفرین
رسانند بر وی سلام و درود پس آنگاه گفتند باعث چه بود که آگاه ناکرده اصحاب را توجه نمودی بدولت سرای
نبی گفت آگه از آن دار شان خبر کرد از قصد سوء ایشان پس آنگه یکی را از اصحاب خویش به پیغام دادن خبر کرد پیش
بگفتش برو نزد آن ناکسان بدایشان پیامم بایشان رسان که گردیدا با ما شما نقض عهد شکستید پیمان قصد با جهد
من از لطف و صفا آمدم پی دادن خون بها آمدم غنیمت شمردید فرصت شما چه شهباز کافتد بدست شما
فراموش کردید میثاق عهد نمودید در قتل من سعی و جهد یکی سنگ بردید در پشت بام که سازید کار مرا زان تمام
مگوئید دیگر سخن از وداد که از بام خلقت شما افتاد نفاق شما چونکه پنهان نماند ز ما نیز آن عهد و پیمان نماند
ولی باز پس ما اینقدر داشتیم که از مال خود دست برداشتیم کنون غیر بیرون از این دیار نماند دگر هیچ عذری بکار
مگر اینقدر هم مروت کنم که ده روز مهلت برفتن دهم بر آرید اموال اسباب خویش بگیرید راهی که خواهید پیش
برین عرض ده روز بیرون روید و گر بیشتر زین توقف کنید بود مال و خون شما بی جدال بدانکه شرط است بر ما حلال
بتاراج و خونریزی فرمان دهم دگر عذر پوزش ز کس نشنوم بفرمود سالار دنیا و دین فرستاده شد نزد قوم شان
تو اکنون شنو از یهودان سخن که چون رفت خیر البشر زان انجمن کشیدند یاران در انتظار برفتند از آن پس ز پی اعتبار
یکی بد از ایشان کنانه بنام بقوم خود آمد چنین در کلام که دانید ای سرکشان یهود محمد چرا اینچنین رفت زود
بپاسخ چنین گفت با او چنین که بر گو سبب چیست او را ازین که از رفتن او چنین ناگهان نمائیم آگه ز تو ای فلان
کنانه بگفتا که من آگهم شما را هم ای قوم آگه کنم بدانید کو را ز غدر شما خبر داده خلاق ارض و سما
یکایک بگفتا همین رفت او نبود از شما نقض پیمان نکو کنون آنچه گوید شما بشنوید سر از حکم او بیگمان منهید
مپوشید حق را از این بیشتر که کو هر بگوید نگردد دگر بدانید کاحمد رسول خداست رسولی که تورات بر وی گواست
اگرچه چنین بود ما آرزو که باشد از اولاد اسحق او ولی این از بخشش ایزدیست در آنجا مرا و تو را دخل نیست
بهر کس که او خواست کرد این عطا چرا آید کنون از عناد شما بجز ذلت و خواری خویشتن بر دشمنی دوست رسوا شدن
همان به که از کین تهی بگذریم بیائید بی نزاع حیله بگذریم بدنیا بود مال و جان در امان بعقبی رضای خدای جهان

سپه دل یهودان ظلمت نهاد بگفتند آنروز هرگز مباد
که از عهد موسی بداریم دست بدست محمد در آریم دست
ز تورات دوری کنیم اختیار اگر چه رود سر بیاد ای دار
دگر باره گفت آن که خردمند بود که این کار را گر نیارید گرد
دگر چاره نیز جستن توان که مانند از او مال و جان در امان
ولی آنچه گوییم بجان بشنوید ز دل ریشه سرکشی برکنید
بدانید اکنون که او بیگمان کند امر بیرون شدن از مکان
ز امرش مپیچید زنهار سر جلاء وطن را گنید اختیار
که فرمان پذیری ندارد زیان بماند بجا مال و ناموس و جان
دگر آنکه از حکم پیچید سر بود بیگمان مال و جان در خطر
یهودان نمودند این را قبول بیامد همانهم رسول رسول
پیام شنفت و دینها بباد ز کین زرد شد روی اهل عناد
ولی چون نبودش ز صلح دگر بفرمان نهادند ناچار سر
بپاسخ بگفتند فرمان بریم در این عرض ده روز مهلت دهیم
فرستاده شد باز نزد رسول بگفتا که کردند فرمان قبول
یهودان مقید بما گشته‌اند که بر وعده خویش پیوسته‌اند
وی آنکه عبد الله ابن ابی که زین پیشتر نیز شد ذکر وی

پیغام نمودن عبد الله ابن ابی با بنی قریظه در [illegible]

ز بغض نبی بود خیر الانام فرستاد نزد یهودان پیام
که چون میکند رید ما وای خویش مجنبید زنهار از جای خویش
نبی گر کند بر شما کار تنگ درآیید پا با کما وی بجنگ
که من دارم از بخشش [illegible] ز مردان جنگ آزما دو هزار
ز راز نهان برده ای اکثیم شما را بسختی مدد میکنم
دگر چون بنی با بنجا رسد گفتگوی یهود قریظه نیست بند دوی
شما را در آنروز یاوری کنند بمیدان کین پای داری کنند
قریظه چو بستند دل بر ستیز بناچار عطفان بیایند نیز
که هستند با ایکه کرم قسم ندانند جایز تخلف زهم
رسد چون شما را مددها از قدر چه آید ز دست محمد دگر
چه حق ابن اخطب شنید این پیام ز شادی رخش گشت آینه فام
بمراسب پنداشت لشکر کوه [illegible] دلش رست از فکر جان از ملال
ز بس کز امید مدد غره شد زبانش که مسموم [illegible] پاره شد
نگنجید خوش آن سیه [illegible] بجام فرستاد نزد پیمبر پیام
که بر ما جلاء وطن مشکل است گنید آنچه آید شما را ز دست
فرستاده چون پیغام داد نبی لب بنام خدا بر گشاد
چنان از صفا کرد تکبیر ادا که پیچید در صحن مسجد صدا
بدانسان هم اصحاب لشکر [illegible] کشیدند تکبیرها را بلند
سپس آنکه رسول جهان آفرین حضور فرستاده مشرکین
بفرمود اعوان انصار را که کردند آماده بهر قضا
سپس آورد سوی فرستاده روی بگفتش که با ابن اخطب بگوی
که گر مردی اکنون نگهدار جا که اینک رسیدیم [illegible]
فرستاده آمد بر لشکر شقی بگفت آنچه دید و شنید از نبی
چه دانست لشکر مشرک تیره دل که شد تازه رنگ [illegible] مشتعل
کمر بست با لشکر کینه خواه که بر وی شان کند روز روشن سیاه
شما را شد از گفت خود [illegible] زبان کسی هرزه گو مباد
بجنبید اما نمیکرد سود که تیر از کمانش برون جسته بود
بناچار شد در پیکار زار به بست او آن را نیم در حصار
برو جوش مردان جنگی سپرد دگر منجنیقی بهر برج برد
بیاراست در پای هر کنگری ز سنگ از نفت [illegible] تلی
بسی شیشها را پر از نفت کرد دگر آنچه از پیش سر رفت کرد
بدانگونه شد قلعه بند از شقی مهیای جنگ قتال نبی

وز آنسو رسول جهان آفرین نشسته با قبال بر پشت زین
کمر بست با پر دلان سپاه لوا داد بر دست شیر خدا
روان شد بتائید رب ودود چو برق تجلی بقمع یهود
یهودان بنظاره بر پشت بام که در آخر روز و نزدیک شام
رسیدند جنگ آوران دلیر چو سیلی که آید ز بالا بزیر

رسیدن سید انبیا [illegible] به حصار یهودان و بر اطراف دژ قرار گرفتن و اصحاب پیغمبر [illegible] سید المرسلین [illegible]

صف انبیا صفوت کردگار چو آمد بنزدیکی لشکر حصار
بفرمود تا پر دلان در زمان بگیرند دژ از چار سو در میان
ستادند او را [illegible] ز جان یهودان برآمد دود
پس اول برای رسول خدا بپا و کشیدند پرده سرای
خود آمد در آنجا بدولت فرو علی را بر اصحاب حاکم نمود
بفرمان او رفت شیر خدا قبل کرد از چار سو قلعه را
یهودان کشیدند باز و بجنگ زبانهای آن دژ به تیر و بسنگ
دلیران کشیدند سپر تا بسر در اندیشه فکر ما بکند کر
که دیوار را چون ز جا بر کنند چه آن برد در قلعه آتش زنند
ز باشیدن در این فکر جنگ آوران ز بالا یهودان پر [illegible]
شده گرم هنگامه گیرودار هوا سنگ بار و زمین سنگ زار
ز بسیار و سنگ و تیر یهود در آن دشت جای ستادن نبود
که رفتی خدنگش بزور کمان زبانها قدم پیشتر بیگمان
بدولت سرا ناوک او رسید از آن حال اصحاب را دل طپید
بگفتند تا زان سرزمین خیمه را نمودند در جای دیگر بپا
که از آب پیکان تیر یهود بود در امان خدای ودود
وز آن پس چنانکه شد کار زار میان دلیران اهل حصار
که شد تنگ وقت نماز عشا همه اهل دین با ولی خدا
برفتند یکسو بپای حصار برای پرستیدن کردگار
چو از طاعت حق بپرداختند دگر باره ذره قبل را ساختند
ولی دست از جنگ کوتاه بود هم از اهل اسلام هم از یهود
دلیران دین گرد در جا بجا نشستند در پاس اهل جفا
بدان تیره دل مردم خود پسند ره آمد و رفت کردند بند
یهودان بدبخت هم در حصار نشسته کمر بسته هوشیار
که تا که مبادا دلیران دین بر آرند غفلت ویرا از زمین
دو رویه چنین پاس هم داشتند ز کف دامن حزم نگذاشتند

نهان گشتن حضرت امیر [illegible] از نظر مردمان و ضبط نمودن یکی از [illegible]

شنیدم که شیر خدا از میان بیکباره گشت از چشم مردم نهان
بجستند یاران ز هر سو بسی نمی یافتند تا سراغش کسی
یکی از کمین بنده گان الله گمان کرد کرار را همره خود
بگفتند نبی شد شما تا [illegible] زبان برد افسوس [illegible]
بگفت ای حبیب جهان آفرین علی گشته غایب ز اصحاب دین
کسی نیست واقف که باعث چه بود کجا رفت [illegible] پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان که زین ره مباشید خاطر گران
علی رفتنی نیست از [illegible] مگر بهر کاری [illegible]
کز آن چشم اصحاب [illegible] شود دل دشمنان آتش آگین شود
نبی را هنوز این سخن بر زبان که از در درآمد علی ناگهان
ز خون خصم لعل گون پنجه [illegible] یکی خون چکان سر بکف اندرش
بیفکند در پیش پای نبی بگفتا که هست این سر آن شقی
که زین پیشتر دم [illegible] زنده بود سوی خیمه‌ات تیر افکنده بود
نبی بازبان ثنا آفرین بگفتش بگو ای نگهبان دین
که بر این سیه دل چسان [illegible] کجا یافتی کشتی سرانداختی

بپاسخ چنین گفت شیر خدا که ای بر تو جان و سر من فدا
چو شب سایه افگند بر این دشت مرا حیله‌ای بخاطر گذشت
کمر را ببستم ببازوی خویش برون آید از قلعه کفر کیش
بدان تا بهنگام فرصت یکی کشد تیغ ناکام بر اهل دین
چو آمد بخاطر مرا این گمان سوی در قلعه رفتم نهان
چو شد پیر بر طبق تدبیر من همان لحظه لشکر کینه ور در شد
بگرد آتش بر آمد ز در بهمراه او نه دلیر دگر
بمن شد چو نزدیک بشتافتم بتائید ایزد بر او تاختم
فگندم سر پر غرورش ز تن نمودند هر نه نشیمن زمن
سر این شقی را چو بر یافتم بدنبال یاران نشتافتم
بر آوردم این هدیه نزد رسول ولی شاید آن لشکر شه جهول
بدانگونه باشند بیرون در اگر اذن باشد ز خیر البشر
کنند با دگر بر ایشان گذار برآرم از آن خاک ران دمار
براو آفرین کرد زینسان نبی که شد زرد رنگ رخ مدعی
وز آن پس ز انصار دین مصطفی همه سر فرازان دشت نبرد
باو داد گفتش برو تا صبا برآر از نهاد یهودان دمار
زمین را ببوسید و با همرهان روان شد شتابان بزیر بنا
هنوز آن گروه شقاوت اثر بدانگونه بودند بیرون در
کمین کرده یکسو چه بر اهل دین بتازند هنگام فرصت کمین
که ناگاه صباح چرخ کبود برایشان ناگاه خود را کشود
وفا کرد آن دست سوی قدر فرو بست در دم بفرمان کمر
رسید ناگاه مردان دین علم کرده شمشیر را از کین
چو دست دلیران دین شد بلند شد آن قوم را دست و پا در کمند
نه آوخ باشد نه راه گریز نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چه شخص اجل تاختند سر هر نه از تن بیند اختند
وز آن پس گرفته سر اشقیا رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرین کرد بر پردلان زبان سخت از شکر رب الکریم
چنین گفت آنگه باصحاب دین که سرهای این مشرکان لعین
به تدبیر بر نخلهای بلند که از یهودان نظاره کنند
به بینند حال دلیران خویش بگردند آگه ز پایان خویش
دلیران بحکم شه انبیا برفتند چون باد بر نخلها
سری را زهر نخلی آویختند ز خشم عدو خون بر انگیختند
چو شد صبح گردون ز مرجان زیر بگرد از صقیل گران چرخ پیر
در آورد در دم بجد آفتاب ز زنبیل شب مشعل از تاب
بیک جنبش دست لشکر بکار تن خاک شد روشن آئینه وار
یهودان ز لنگر برآورده سر نمودند بر دست صحرا نظر
بچشم لشکر نخلهای بلند که بود از سر دوستان بار مند
چو دیدند احوال آنجنان سیه شد بچشم یهودان جهان
ز دل چون سیه ابر برخواست دود فرو ریخت از دیده خونابه زود
در دژ چنان ساختند استوار که خیلی ببسته اندیشه ره گذار
بدانگونه تا چند روز از دو سو نگیسا سر از یهودان پر فجو
سیه بخت منحوس اینان چشم آز بامید این ابی کرده باز
نه یاری دهی از در ان کبیر نه سود از قریظه و غطفان دگر
چو گشتند نومید اهل شقاق ز امداد کسی گروه نفاق
زبد کرده خود پشیمان شدند براه تلافیش جویان شدند

عجز و انکسار یهود بنی نضیر و گذاشتن ایشان [illegible]

نمودند نزد پیمبر پیام که خرمن خورده است آدمی شر تمام
نباشد عجب گر فتد در خطا که هر عیب از خام باشد روا
نمودیم کرما ز پیمان عدول نکردیم از جهل حکمت قبول
بغفلت که کار کرده نادم شدیم به بیرون رفتن امر عازم شدیم

بهر جا که فرمائی اکنون رویم از این شهر این ملک بیرون رویم
ز لطف تو اینست ما را رجا که بخشی بما جان و اموال ما
فرستاده آمد بنزد رسول بگفتا آنچه گفتند قوم جهول
رسول یهودان چه داد این پیام بپاسخ بفرمود خیر الانام
که در خورد کفار از رخت بود مکافات جز قتل غارت نبود
ولی از ندامت چو دم میزنند بعجز و زبانی قدم می زنند
بحکم تفضل عمل میکنیم تجاوز ز قتل و جدل میکنیم
نمیباید اما صلاح نفاق بگیرند با خویش اهل شقاق
ز اموال خود نیز چند آنکه برند که بار شترهای ایشان کنند
نگیرند در مدینه قرار نمایند جائی دگر اختیار
اگر تن بدین شرطها در دهند امان دادم از قلعه بیرون روند
فرستاده شد باز نزد یهود بگفت آنچه از سرور دین شنود
نمودند فکر و تامل بسی سخن گفت بر رای خود هر کسی
ولی چون ندیدند بر خویش زور نهادند ناچار از سر غرور
بآن شرطها جمله راضی شدند برفتن سوی کار سازی شدند
چنین گفت دانای این داستان که ششصد شتر داشتند آن کسان
ز اموال اجناس بیحد و حصر باندازه آن نمودند قطر
بقدر شتر بار برداشتند بره گام ناکام بگذاشتند
برفتند بیرون بحال تباه دل پر ز خون لب پر از آه
پراکنده گشتند بر دشت و کوه برفتند هر سو گروه گروه
گروهی بخیبر گروهی بشام گرفتند بعضی دگر جا مقام
چو آواره گشتند اعدای دین رسول خدای جهان آفرین
در قلعه مشرکان بر گشود بر اصحاب اموال قسمت نمود
زمین و زراعات اموال شان در آورده در ضبط اسمعیان
وز آن پس بدولت سرا شد روان مظفر بفضل خدای جهان
بر آسود چندی دگر با سپاه وز آن پس سوی بدر کرد راه
چنین گفت راوی که روز احد پس از جنگ سفیان بدو گفته بد
که بار دگر من باینده سال بیایم به بدر از برای قتال

ذکر توجه نمودن سید انبیا به غزوه بدر که در سال گذشته با ابو سفیان وعده نموده بود و [illegible] نمودن اهل نفاق [illegible] و مراجعت نمودن سید عالم

نبی نیز وعده پذیرفته بود بپاسخ نعیم بعدو گفته بود
چو هنگام لشکر وعده آمد فراز بفرمود تا لشکر از رزم ساز
رسانند خود را به رزم جهاد بدان وعده که پیش اهل عناد
دلیران بفرمان او بیدرنگ نمودند مردانه سامان جنگ
بجوش و پرده خشم مهیا شدند کمر بسته در خدمتش آمدند
پس آنگاه فخر سپهر شرف که گشته شد خانه زرین صدف
عطا کرد رایت بشیر خدا روان شد سوی بدر بدر الدجی
همی رفت از پیش لشکر نبی بفیروزی لشکر راه را کرد طی
بهشت گه بدر چون جا نمود سراپرده و خیمه بالا نمود
در آن وعده گه میکشید انتظار که تا دشمنان کی شوند آشکار
وز آن سو بسفیان رسید این خبر که آمد بر آن وعده خیر البشر
صدا زد بنام آوران قریش همه جمع گشتند از روی طیش
چنین گفت راوی که در روزگار برفتند با او برون دو هزار
و منزل چهار از کعبه گشتند دور پشیمان شد از کرده لشکر ناصبور
طلب کرد اشراف را نزد خویش بدانید گفتا سران قریش
نباشد نکو این سفر بهر مال که امسال از ما نیاید قتال
یقین آنکه بودیم غافل از این که آید محمد بدینسان بکین
نکردیم خود هیچ فکر ستیز ز لشکر فراهم نمودیم نیز
ز صحرا گرستند همراه ما عجب گر شود کار دلخواه ما
دگر آنکه امسال قحط و غلاست هر آنکس که بیند نه خود مصلحت است

دران سال حیوان نمانده حیات   که قحط و غلا برده از کارشان
بخواهیم کو از قبایل مدد   درین سال کز حرف ما نشنود

نکاری که انجامش ابتر بود   که افغان ترکش نکوتر بود
همان به که اکنون درنگ آوریم   چه فرصت بیابیم جنگ آوریم

نکردیم با خصم خود روبرو   که هست از تعلل و تغافل نکو
چو سر زد از آن تیره دل این کلام   بر آن رای گشتند راضی تمام

که بودند از خصم در غم اسیر   که رستند از آن قحط از جنگ سیر
چو روز دهم بدر بر تافتند   ره آمده باز بشتافتند

سوی کعبه گشتند از آنجا روان   که دست تهی بر زبان گران
وز آن سو حبیب جهان آفرین   شفیع امم سید المرسلین

نشسته بر خمیده کی با سپاه   نظر دوخته بر ره کینه خواه
که از فضل ایزد رسیدش خبر   ز برگشتن لشکر کینه ور

زبان کرده گویا بشکر اله   وزان پس از آن لشکر زمین بارگاه
بغیر و ز اعدای بخت   روان شد سوی لشکر خویشتن

بکردار خورشید رومی برید   پس از چند روزی بیثرب رسید
بیامد بدولت سرا آنجناب   چنانچه ببرج شرف آفتاب

بیا باغبانا ازین کو گذار
ذکر وقایع سال پنجم از هجرت مقدسه نبوی در بیان غزوه دومة
کلید در گلستانها بیار

که فصلی بهار آمده گل دمید
الجندل که از قلاع حصین روم بوده و آنحضرت صلعم بانجا تشریف برده
مرا صوت بلبل گریبان درید

بود تا بکی دست من حلقه گیر   بیا باز کن در که گردید دیر
سحر رفت از صبح هم بی نقاب   همین دم عالم سیکند آفتاب

ز در قفل بر گیر ده جام فیض   که با دور ما بست هنگام فیض
درین فیض باشد که کاری کنم   ز شیخم ... نثاری کنم

کنم یکسر از لطف ... نوش   درآیم چو بلبل بجوش و خروش
سرایم ببی ... نهانی نغز   برآرم ز ... این پوست مغز

که بوده در سال پنجم جها   شد از هجرت سید انبیا
چنین گفت راوی که کارآگهان   رسانند در در خبر ناگهان

که حصنی حصین است از قدر ...   ببند یکی حد لشکر مرز بوم
بنا کرده اش ... ارجمند   ببالای یک لخته کوه بلند

عرب دومة الجندلش کرده نام   بود قلعه در متانت تمام
ولی قلعه دارش ز اهل شقاق   چنین که با قوم خود اتفاق

که تا زند بر شهرها ناگهان   کنند آنچه آید از لشکر ناکسان
رسول خدا چون شنید این خبر   بفرمود لشکر ببندند کمر

کمر بسته خیل اسلام و دین   بر آمد چو خورشید بر پشت زین
مهیا شدند اهل ملت تمام   نهادند در راه توفیق گام

به پیر خدا رایت فوج داد   روان شد بتیمار اهل عناد
بشب راه پیمود لشکر پدید   بروز از سر ره گرفتی قرار

که آگه نگردند اعدا از آن   ز تدبیر پنهان ...
بدانگونه تا چند شب ره برید   بنصرت بنزدیک لشکر رسید

نمودند کار آگهان آشکار   که از چارپایان اهل حصار
چو اشتر چه گاو از چه گوسفند   درین دشت بیرون ز حصر و چند

که هست این نوا ...   چه حکم الله در باره افکند
حبیب خدا و تدبیر و دود   باصحاب ملت اشارت نمود

که جمع آورند لشکر مواشی تمام   همه ... خیر الانام
دلیران دین چهارسو تافتند   باخذ غنیمت بپر و افتند

نمودند همی گله را هم   بیاوردند هر یک ...
دگر آنکه زان حصر که یکی دلیر   بدست یلان گشته زنده اسیر

اسیر غنیمت گرفته بهم   رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید از لشکر مرد خیر البشر   که از اهل این دژ چه داری خبر

بگو آنکه چند مردان کار   چسان قلعه را کرده اند استوار
بپاسخ چنین گفت با وی اسیر   که ای خون نبیت دل تیره گیر

دلیران ما کاندرین دژ بدند   شب و روز از این راز آگه بدند
که آمد رسول خدا با سپاه   رسد پیشکی دیده فردا پگاه

شنیدند چون این خبر بی درنگ   ز ترس ... رفتار زین ...
گرفتند از احوال ما ...   ... آنچه آمد برست

نکردند بر مال سامان نظر   که دشوار شد بردن جان بسر
چنان رغبت آمد دلها پدید   که گفتی ز تن مرغ جان بر پرید

نهادند سر در بیابان و دشت   ندانم کجا هر کس آواره گشت
چو بشنید سید از او این بیان   بشکر خدا گشت رطب اللسان

بفرمود آنکه با اصحاب دین   که اموال اسباب مشرکین
ز هر جا بیک جای جمع آورند   وز آن هر یکی حصه خود برند

دلیران ... بفرمان او   برفتند هر سوی جستجوی
نبی کرد پس چند روزی مقام   که تا جمع گشت لشکر غنیمت تمام

بفرمود قسمت باصحاب خویش   وز آنجا به خانه بگرفت پیش
بتائید حق با مرامی برید   پس از چند روزی بمسکن رسید

چو برگشت از آن غزو خیر البشر
رسیدن خبر ... بنی مصطلق و خیر البشر بریده را بفرستادن
پس از چند روزی رسید این خبر

که سردار قوم بنی مصطلق
بجهت تحقیق خبر آن قوم با لشکری و جنگ ...
ز بس کینه کرد اندرونی ورق

دلیریست مغرور حارث بنام   غرورش فکنده است در فکر خام
مدد از قبایل طلب میکند   سر انجام جنگی عجب میکند

ندارد خیالی بجز این   که بر شهر ما آید از بهر کین
شنید این حکایت چو خیر الانام   ز اصحاب مردی بریده بنام

طلب کرد گفتش بتائید حق   تو تنها برو تا بنی مصطلق
رسی چونکه با آن قوم کوته نظر   بر آنکین مانند شیر ... لشکر

ببین در چه کارند لشکر گران   چسانند بر روی ...
دگر آنکه چند اند خود در عدد   بایشان مدد از کجا میرسد

شو واقف از کار ایشان تمام   وز آن پس بیا سوی والسلام
بریده زمین ادب بوسه داد   بشد رخصت و رو بلشکر نهاد

پس از چند روزی بآن حی رسید   برفت و بزرگ سپه را بدید
سپه دار او را بر خویش خواند   ز هر در سخن با بریده بخواند

بگفتش که چون نزد ما آمدی   بگو کیستی از کجا آمدی
سوی یثرب هم فتاده گذر   تو را هست هیچ از محمد خبر

بریده چنان داد پاسخ باو   که ای تیره دل مهتر نامجوی
ندارم ز حال محمد خبر   ز هر کز نمودم بیثرب گذر

مرا با دیار محمد چه کار   که هستم به مهر صنم استوار
دل من ز کین محمد پر است   بخواطر نبرد و بیم مضمر است

شنیدم بدان تو بیکار آگهان   که ای تو ای نامور پهلوان
هوای نبرد محمد بسر   برت آمدم از پی این خبر

بدل راست داری اگر این خیال   به بندیم با هم کمر در قتال
بیائیم همراهت ای نامجوی   رسیم از طفیلت باین آرزو

بگفتش یکی این سخن راست است   که ما را نبرد محمد هواست
ز پی کین ... آن لشکر میکنیم   سپه بهر رزم از گران میکنیم

ولی در دلم بود این آرزو   که آیا بود یار دل نامجوی
بهیل ... دوستدار   چنین با محمد بکین استوار

که چه حرف تکلیف ترغیب من   گذارد قدم خود درین ...
خوشا تو خوش بخت تو ...   که نبود روا این سعادت ...

نکو آمدی مرحبا ای دلیر   درین کار با ... اهل ...
چنین گفت آنگه بریده باو   که ای نامور مهتر نامجوی

بتنها برت آمدم ناگهان که آگه بکردم ز راز نهان درین کار کر نیست استوار فراهم کنم لشکر نامدار

ببندم بکین محکم کمر بیایم بهمراهت ای نامور بکین با نیتم چون تو طالستوار چنان چونکه شرطست از مرد کار

دگر گشت منعم بلند اختر قوی گرفت لشکر کهن آرزویم نوی ولی گر بتنها تن من بجنگ چه آید اگر باشم از روی ننگ

کنون گر تو فرمائی ای محتشم یکی بر سوی قبایل آیم که دارم بهر حی سپه ای استند فراهم نمایم سپاهی چنانی

که چون شود چشم خورشید ما شکوفه دهد نخل امید ما وزان پس بیایم برت زودتر تو با پهلوان باشم ای سرفراز

چو بشنید حارث از او این سخن ببالید چون خرمن خویشتن بر او آفرین کرد گفت ای دلیر کنون یکدم آرام اینجا بگیر

برو زود لشکر فراهم نمای که ما بیکشیم انتظار شما نیائی تو تا بر سر انجام خویش از اینجا یکی پای ننهیم پیش

بریده بر او گفت گر کین تو راه که من هم رسیدم برت با سپاه بگفت این و رخصت از جا نمود نهان شد چو از چشم اهل عناد

ز راه قبایل بگردند روی روان شد سوی یثرب آن نامجوی چو لشکر همه بهر نام بر برید چنین تا بنزد پیمبر رسید

چو آمد نمود ابتدا بر سلام بیان کرد پس لشکر حکایت تمام

خبر آوردن بریده از جمعیت بنی مصطلق و متوجه شدن حضرت پیغمبر به غزو ایشان

حبیب خدا سید المرسلین بفرمود آنگه بر اصحاب دین برفتن نمایند سامان راه که خود میروم بر زم کینه گاه

ظفر پیشه شیران بازو قوی شنیدند چون این حدیث نبی بجستند از جا چو باد بهار برفتند بهر سر انجام کار

بروز دگر یا ملان بگاه کمر بسته کردند عزم راه بدرگاه سالار دین آمدند همه بر نشسته بزین آمدند

بر آمد ز دولت سرا آنجناب بدانسان که از جیب صبح آفتاب فلک شکل جمازه تند رو برفتند چو بر آسمان ماه نو

کشیدند پیش رسول خدا بر آمد بر او چون قمر بر سما وزان پس بیاراست ترتیب فوج که آنگه یکی رایت خاص بود

بدست علی داد آورد نبی که او در صف پیش بد ز دیگری لوای دگر هم بد انصار را بسعد عباده سپرد لشکر لوا

عمر را گروهی ز اصحاب خویش بداد و بگفتش برو پیش پیش ابو سلمه شد بجانش روان سوی میمنه باد گر یل دلاوران

بعکاشه فرمود تا بر یسار رود با گروهی ز مردان کار مرتب چو کردید صفها چنین بدولت روان گشت سالار دین

در آن راه میرفت با این نسق چو نزدیک شد با بنی مصطلق چنان شد که روزی بحکم قدر یکی دید از همرهان عمر

که اعرابی میرود دور دور بظاهر چو دیوانگان بی شعور ولی در نهان میکند گاه گاه نظر بر یمین و یسار سپاه

بدانست لشکر مرد دین … که … ز لشکر برون تاخت … نمود آن نگه … دستگیر

بیاورد نزد عمر … بگفت آنچه زو دید شد بدگمان بپرسید از لشکر دست بر … که اینجا چه میکردی ای بدگهر

نکو گیستی و زکجا آمدی بنظاره ما چرا آمدی بپاسخ چو دیوانگان کرد ادا …

بر و خشمگین شد عمر چون پلنگ سوی قبضه تیغ آورد چنگ بگفتش بصدق نکو … کنی تو به مکر ای اهرمن

بیکتا جهاندار جان آفرین بجان نبی با عزاز دین که من نیز هم بکرت بریزم باین برق شمشیر گرد ار تیز

چو تهدید قتل از عمر او شنید بلرزید از بیم بر خود چو بید سر حقه راز را باز کرد سخن گفتنش از صدق آغاز کرد

بگفت فرستاده حارث منم که آگاه گردم ز راز شما به پنهان سپاه سپه دار را کم و کیف اعوان انصار را

که چونند چندند مردان کار ز بر دست و پا بسته در کارزار چه سازست سامان پیکار شان ز اسب و ز درع و ز تیغ و سنان

باین عزم کردم سفر اختیار ولی غافل از بازی روزگار که می آردم آسمان بلند کند تا گرفتار خشم و گزند

بگفتم برت راست ای نامدار بکن آنچه خواهی بکشتن با بی دار چو بشنید از او این حکایت عمر بیاوردش نزدیک خیر البشر

پیمبر از او نیز پرسش نمود بگفت آنچه نزد عمر گفته بود با او کرد تکلیف ایمان رسول نکرد آن جهول از جهالت قبول

چنین گفت آنگه نبی با عمر که سازد سبک جسمش از بار سر بفرمان علی گرد آن تیغ زن بیفکند آن تیره سر از تن

وز آنجا بیامد سوی خصم خویش روان شد سر افراز بی خویش پیش ولی چون خبر آن حقیقت رسید که جاسوس را کشت خیر البشر

چنان رعب آمد بدلهای بیم که لشکر رمیدند … گروهی که آورده بودند روی ز جا تافت دیگر بتکلیف اوی

چو دیدند جنگ آور انجمن گرفتند … بنی مصطلق ماند تنها بسی ز انصار اعوان نبد هیچ کس

طمع بند بر پای … نکند که نتوان دل از ملک فرزند کند

ذکر محاربه حضرت رسالت پناه با بنی مصطلق و ظفر یافتن حضرت و هزیمت ایشان

بروز دگر مقتدای جهان بیامد بفتح و ظفر همعنان چو دیدند از دور اعدای دین که شد گرد مرکب بلند از زمین

کمر بسته رفتند ناچار پیش پشیمان نادم ز کردار خویش ولی کار از دست چون رفته بود دگر ره ندامت چه نفع چه سود

نهادند ناچار بر جنگ دل سراسیمه مرده تنگ دل بحال چنین رزم را ساختند لوای نبرد چار افراختند

دلیری از لشکر قوم صفوان بنام لوا بسته پیش یکی داشت کام بر آراست صف خونخوار کینه خواه نبی را بایستاد در پیش راه

وزآن سو بیامد شهنشاه دین ظفر پیشه … نصرت قرین صفی پیش صف عدو بر کشید بزیر سپه دشت را بر کشید

در آنگه بحکم جهان آفرین سپاهی گرانی زند یاری دین رسیدند بایستاد بر طرف دشت بچشم مخالف نمودار گشت

چو اعدای ملت نمودند نگاه در آن دشت دیدند زین سپاه از آن حال شد خون دلشان ز بیم نگردید تر دل بداندیش تر

عمر را بفرمود پیش شه دین که پیش صف ایستاده بر دشت کین کند سوی فوج مخالف ندا که خواهند اگر جان اموال را

بیارند ایمان بصدق درست بحق قدیم رسولش نخست عمر شد بفرمان او ره گرا به پیش صف استاد و کرد این ندا

نکردند کفار ایمان قبول عمر رفت گفت آن سخن بر رسول بفرمود آنگه حبیب خدا که یکباره لشکر بجنبد ز جا

بفرمود و اهل ملت تمام گرفتند یکباره دست لجام دویدند سوی عدو فوج فوج تو گفتی مگر قلزم آمد بموج

بیامد ز صف دشمنان ریختند بکردار باد آتش انگیختند بر آمد ز میدان کین گیر و دار ببارند چون تیغ زهر آبدار

زمین گرد بر خواست از دشت کین هوا تا فلک شد سراسر زمین در آن عین پرخاش لشکر ازدحام دلیری ز دین بو قتاده بنام

رسانید خود را بصاحب لوا بیک ضرب تیغش نمود او جدا علمدار افتاد چون بر زمین بگردید روی صف مشرکین

بیکباره دادند از راه پشت دلیران ز پی تیغ خنجر بمشت
فکندند ده تن زنین بر زمین بر بستن نشاندند پس اهل دین
شدند لشکر قبیله سراسر اسیر چه مرد و چه زن و چه برنا چه پیر
مواشی و اجناس و اموال شان غنیمت گرفتند آن وال شان
ببردند پس نزد سالار دین نبی کرد قسمت بر انصار دین
یکی زان اسیران نادیده کام که بد دختر حارث بره نام
بیامد بسهم یکی ز اهل دین که ثابت بدش نام آن مرد دین

ذکر آمدن بره که دختر سردار آن قوم بود و مخطوظ گشتن بشرف ازدواج [illegible] رب العالمین و سید المرسلین صلی الله علیه وآله

چنین کرد ثابت مقرر باوی که خود را بزر وا رهاند ازوی
ولی بود از بس که مبلغ گران نمیشد زبره سرانجام آن
بیامد بر سید المرسلین بیاورد ایمان بحق از یقین
چنین گفت پس با دل لخت لخت منم دختر حارث تیره بخت
که از شدت جهل لشکر خودپسند بدین روز ما را و خود افکنند
کنون کرده ثابت مکاتب مرا که در سهم لشکر رفتم از قضا
ولیکن از بس که مبلغ گران بمن گشته مشکل سرانجام آن
از آن آمدم نزدت امیدوار که ذاتت بود رحمت کردگار
چنانست امیدم ز احسان تو ز الطاف بیحد و پایان تو
که بر من کنی انقذ از کرم که از نو ز رنج بندگی وارهم
بفرمود از لطف سالار دین دل افسرده اکنون مباش غمین
که گشتی مسلمان یزدان پرست دهم آنچه ثابت طلب کرده است
دگر گر نمائی قبول از رضا درآرم بکابین خود هم ترا
چه بشنید از او بره این داستان شگفتش دل از ذوق چون گلستان
بگفت ای خوشا من خوشا بخت من زهی افسر از فلک بخت من
که کردم یکی از جواری ترا درآیم بخدمت گذاری ترا
پس آنگه بوصل سید انبیا بفرمود از خود بثابت عطا
وزان پس سوی بره آورد روی جویریه نمود از کرم نام اوی
درآورد او را بکابین خویش بجمهور عقد بستش بآئین خویش
چه او را نبی در حرم داد جای سرافراز شد از شرف بر سمای
بگفتند باهم دلیران دین نباشد کنون شرط اخلاص این
که اقوام اهل رسول خدای بمانند اینگونه در بند ما
پس آنگاه اصحاب خیر الانام اسیران آن قوم را بالتمام
نمودند آزاد از قید و بند بدیده بر آن قوم شد سربلند
که از دولت او بیکبار گی برستند از بند از بندگی
بفتح و ظفر پس نبی همعنان سوی شهر خود شد از آنجا روان
پس از چند روزی بدولت رسید ز رنج سفر با سپاه آرمید

آغاز داستان غزوۀ احزاب [illegible]

کنون راوی عهد خیر البشر بیانی میکند داستان دگر
بیا ساقی امروز امداد کن دلم را ز دست غم آزاد کن
بیار آن درخشنده جام بلور که پر کرده از شراب طهور
بمن بخش ای مغز فدای سرت که بخشد عوض ساقی کوثرت
مرا جرعۀ زان می ناب ده زبان مرا همچو تیغ آب ده
که من رزم تن را برآراستم مدد از جهان آفرین خواستم
کنون جنگ احزاب سر میکنم سر خامه را نیشتر میکنم
نمایم درین داستان سیر و دود زلال سخن صاف سازم ز درد
درین داستان کار رنگین کنم زبان همچو شمع گهر افشان کنم
گشایم رگهای کان معنی ز کلک کشم در دریا و گوهر بسلک
دلم همچو خم باده آمد بجوش به پیش آی ای مستمع دار گوش

رفتن یهود بنی نضیر [illegible] باعیان اشکار در نزد ابوسفیان

بدان گفتهای مرا سر بسر که منکر شود در مرتبت حیدری

بیا گوش کن نیز ازین داستان

بیاد خواهر و حکایت نمودن از خیر الانام و [illegible] نمودن ابوسفیان لشکر برای انتقام و جنگ [illegible]

چنین گفت آن مرد تاریخ دان
که چون شد لشکر یهودان آل نضیر بحکم رسول بشیر نذیر
ز یثرب برفتند با چشم تر بدانسان که گفتیم از این پیشتر
همه گشته آواره دشت و کوه برفتند هر سو گروها گروه
از آنجمله بر خیبر جمعی شدند پراکنده در بادیه در شدند
چو بگذشت چندی بر این روزگار دل تنگشان شد زغم بیقرار
نشستند روزی گروهی بهم که بودند سرکرده لشکر حشم
شده جمع یکجا پی تدبیر جنگ بکردار ناخن بجهد و پلنگ
جگر تفته با دیده اشکبار ز هم باز جستند تدبیر کار
یکی چاره گفتند باید نمود که آید بکف دامن بخت زود
بگوئیم هم کینه زان انجمن بیابیم هم دسترس بر وطن
بپوئیم اکنون براه شتاب که چندان نگشته بلند آفتاب
چه دین محمد بگیرد رواج ستانند ترک و عجم تاج و باج
کجا او تواند گرفتن طرف چه آید بجز افسوس آندم بکف
الا پیش کاتش علم برکشد تواند کسی آب را درکشد
ولی خانه را چون بگیرد فروغ چه سود ار توانی به بندی بر او
سخن گفت هر کس در آن انجمن باندیشۀ دانش خویشتن
فکندند هر کو ز نقشی بر آب ولیکن نشد هیچ کس بر صواب
یکی گفت از آن مردم چاره جوی که باید سوی کعبه آورد روی
که دارند نام آوران قریش ز دست محمد دلی پر ز طیش
همه سرفرازنده با دستگاه هواخواه آنکس که آرد پناه
بجان هر که خواهیم از ایشان مدد که ننشینند بر حرف ما دست رد
هم از غیرت ما و از کین خویش بزودی برندی این مهم را بپیش
بر این رای شد جمله را اتفاق سوی کعبه رفتند اهل شقاق
چه با بخردان دشت پیما شدند بنزد بزرگان بطحا شدند
بنزدیک سفیان گرفتند جای نهادند لشکر راز در بر ملای
بگفتند ای مهتر محتشم بزرگ عرب کدخدای حرم
ندارد جهان چون تو مردی بیاد بدانش بزرگی نهاد و نژاد
دگر چون تو اصنام را بنده نیست هبل را چنین یک پرستنده نیست
سخن را بهر جای گر پروری ز سر بگذرند و ز سخن نگذرند
کسی کو بیرت آورد التجای نترسد شود دشمنش گر قضای
برای که عزم تو بندد کمر نخستین قدم باشدش ترک سر
کنون آمدیم با دل خونچکان به پیش تو ای کدخدای جهان
برای حصول مراد آمدیم ز دست محمد بداد آمدیم
چگوئیم با ما محمد چه کرد وزاین خاندان چون بر آورد گرد
چنین کرد ما را بخواری بدر که بگریست بر حال ما بحر و بر
بزرگان گردنکش این جهان بجائی که دشمن مبادا چنان
همه دست پوشیده رویان بدست گریزان و افتان ببالا و پست
نهادند سر سوی صحرای جهان پریشان تر از برگهای خزان
گروه پریشان گروهان برهم بر بوم ما جای جغد است و بوم
نداند کنون یک تن از انجمن چه حی و چه میت قبا و کفن
بسی فکر کردیم در کار خویش ندیدیم کس در جهان یار خویش
بغیر از تو ای پیشوای جهان که برکن مبادا ز تو خلق جهان
کنون از تو داریم امید بسی بفریاد ما این دادخواه است کس
ز دلهای مشتعله یک شب بصر که بست آتش که بنیاد سپهر
چه بشنید سفیان سراسر سخن بشد بر دلش تازه داغ کهن
بدرد آمد شوق آن حکایت روان بجوشید از چشم چشمه خون
ز سوز دل [illegible] نیز آتش فشاند بهمان نوانی زبان بر کشاد

بگفت ای بزرگان والا تبار بسی دیده ناکامی روزگار
ز دردش گشته پر خون دلم بجوشید آتش ز آب و گلم
چنین است آیین دار غرور در او گاه ماتم بود گاه سور
بد و نیک دنیاست پادر رکاب ز آن با شکیب و ز این با شتاب
کنون آنچه بر ما بود ناخوش گذشت پراکندگی ماند در کوه و دشت
مدارید دل تنگ از این بیشکی که نزدیک شد وقت وارستگی
نه بینید دیگر بجز خرمی بشد دی سرآید گر از کمی
وز آن دوستر کس نباشد مرا که خواند بجنگ محمد مرا
هر آنکس که بسته بود با محمد عدو بود نزد من به ز فرزند او
دلم بود از دست او ریش از این چو اکنون برون ز دو دو تا پیش
از این باد دامن که اکنون رسید سر از شعله بالا کشید
شما پیش از اینم مدارید بد کنید اشک از گوهر چشم پاک
که من جزم کردم بدین عزم را بدین کینه بستم کمر رزم را
کنون پیش گردنکشان جهان کنم یاد سوگندهای گران
که تا سر بود زین سخن نگذرم شما را گرانی نخواهم برم
یکی امروز باشید مهمان من نشینید در خلوت ایوان من
چو فردا کشد مهر تابان علم بهر سو شما را کنم سرکشم
روم با بزرگان درون حرم درین کینه دست از نبی بر قسم
نشینیم از آن گر پس بندیم کار بشوییم شما را دل از این غبار
بدو جمله گفتند پوزش کنان که هرگز مبادا ز تو خالی جهان
بکام جهان بر فرازی تا تو دست قضا دست از این ندارع نشسته
چنان پنجه بر دیگران کینه ور بپیچاند هریک برنگ دگر
نشستند تا روز آن شب بهم ز آینده و ز آن گذشته دژم
ز هر جا یکی حرف میداد روی ولی بیشتر بود این گفتگوی
چنین تا برآمد سحر از حجاب دمید از پس کوه شب آفتاب
بسر کرد سفیان ره کینه ور بجان نبی بست بر وعده وی کمر

فراهم نمودن ابوسفیان بزرگان قریش را در مسجد بیت الحرام و سوگند خوردن آن اشقیا با یکدیگر از برای انتقام از حضرت خیر الانام و متوجه گردیدن آنها از برای جواب و کیفیت و چگونگی آن

فرستاد پس با نیانان تمام بنزد بزرگان بطحا تمام
که امروز رو داده کاری شگرف بود گفتنی با شما یک دو حرف
بیایید سوی حرم همگنان که اینجا نهم رازها در میان
فرستاده در راه پیچید قدم فرستنده بگرفت راه حرم
روان با یهودان فرید گروه نمودار خود خواه زیبو دار کوه
برفتند با هم قدم بر قدم نه بیم از خداوند شرم از حرم
نشستند در کعبه آن زمان که جمع آمدند آنکه طلب کرده کان
چو سفیان مر آن قوم را جمع دید نخست آه سرد از جگر بر کشید
برآورد پس راز را از نهفت اشارت بهر سو نمود و بگفت
که ای نامداران با عز و جاه بسر برده از عمر بس سال و ماه
ندیدید هرگز چنین انقلاب ندیده بشب روز زیبا بخواب
سپرده جهان از بد و نیک غم نفهمیده مفهوم اندوه و غم
چنین بود تا بخت بیدارتان کنون کرده گردون چنین خوارتان
که از خانه بی چاشت باید نیاز برآید پی شام گردند باز
ندارد کسی بر هوا و هوس بیفتد سر با غنی دست رس
چنین گشته نومید از خان و مان که اکنون محمد بجز جان بزرگان
بود کو بر ایشان بعزت عزیز ندارد ز ایشان خود اینقدر نیز
بدین حال ناخوش بهت حال گر که گشتند یکسان ره پاس زرگ
ببیند ز اختر ز جز محمد کسی بما اینکه کرده است از اینها بسی
کنون این ستم دیده ها در خراب فلک کوب گردیده انقلاب
ز زینت ببجای خراب آمدند به پیش شما دادخواه آمدند

با بیدنام آوران حجاز بریدند این راه دور و دراز
نباید کنون کو دست ز ما امید که آید خلاف مروت پدید
دگر چون به یثرب رسد آگهی که گردیم ما پهلو از کین تهی
محمد قوی تر شود زین خبر کند راس آیینه ما را بدر
بدانید جز رای من جنگ نیست شما را بگوئید تا رای چیست
دلیران بپاسخ گشادند لب بگفتند ای پیشوای عرب
بود رای ما تابع رای تو سپاریم گه پای بر پای تو
انا اینکه نه هرگز ز پیچیم سر اگر سر در این ره رود خوب تر
به پیش تو سوگندهای گران بدین کین خوریم ای بزرگ جهان
چو بشنید سفیان از آن انجمن بدان سان که میخواست شیوای سخن
بدان نامداران نمود آفرین پس آنگه آفرین گفت با این چنین
که باید کنون ای سران قریش هم از کین ایشان ز هم از کین قریش
کمر بست بر جنگ اصحاب دین ولیکن نه زینسان که بر پیش از این
یکی عهد باید نخست استوار ز سوگندهای گران مایه دار
که دو بر نتابید از دشت کین بود تا نشسته محمد بزین
بسوی وطن آنگه آییم روی که خالی شود شهر یثرب از اوی
ز اصحاب او نیز باید چنین نمانند یکتن بروی زمین
چه گفت این سخن توده سرکشان نمودند تصدیق او همگنان
شد آن گفتگو جمله اهل نزیر بسوگند جستند از جا دلیر
ز تن جامه کندند اهل جهان نموده برهنه همه سینه ها
بدیوار مسجد نمودند خم بدانگونه خوردند با هم قسم
که سوگند ما را به بیت الحرام بلات و بعزی بر کنی مقام
کزین داوری بر نتابیم روی مگر آوریم آب رفته بجوی
بود از نبی تا یکی تن نشان نداریم دست از رحام کسان
نداریم هم زین قسم باز گشت بود زنده تا یکتن از ما بدشت
بدانگونه چون شد قسم استوار دل جان نهادند بر کار زار
برون آمدند از حرم بیدرنگ برای سرانجام آلات جنگ

رفتن ابوسفیان ... فراهم آوردن لشکر بیشمار و چگونگی

چو دید آن همه ساخت زنگکار بدانگونه شد از قسم استوار
بغایت فرحناک و خرم شدند دل آزاد از اندیشه غم شدند
بسفیان بگفتند ای نامدار قوی شد بتدبیر تو کار
کنون کرد هی از ذن ما بنده کار بتابیم سوی قبایل عنان
بنزد سران قبایل شویم بدرد دل خویش قایل شویم
بگوییم با هر یکی آشکار که شد کار کین انک بر مدار
بدانگونه از مهتر محتشم بخواهیم یاری بعهد و قسم
شما تا نمایید سامان کار بتابید اصنام با اقتدار
بیاییم مانیز تا آن زمان فراهم نموده سپاه گران
پسندید لشکر ابوسفیان روش شدند از حرم پس بیودان برون
بسوی قبایل نمودند روی دل از کینه آکنده فتنه جوی
پس اول سوی حی غطفان شدند ز دست پیمبر خروشان شدند
بزرگ حشم بود عتبه بنام بیهودان برفتند نزدش تمام
بگفتند با وی هم از روی سوز بدانسان سخنهای آتش فروز
که گفتند از آن بیشتر با قریش وز آن آمد آن قوم را دل به طیش
دگر هم ز سوگند اهل حرم نمودند ظاهر با هل حشم
یکی آنکه ما با هزاران رجا به پیش تو آورده ایم التجا
دخیل تو ایم ای بزرگ حشم دخیلست نزد عرب محترم
بگفتند از آن پس بروی نیاز که ای نامور کرد گردن فراز
تو گر نیز با ما شوی همعنان بچندین نکویی رسی بیگمان
دو بیم لات عزی دیگر بتان تمام از تو گردند راضی بجان
سیم مهتران حرم ای دلیر هم از تو باشند منت پذیر

چهارم چو نبود کرد جنگ   بیا با غنیمت بسی رنگ رنگ   دگر پنجم ای مهتر نامور   نداریم گرچه غم اندر جگر
ولی هست یک حسرت جاودان   که داریم اکنون نه بر دست زین   بیک سال خرمای خیبر تمام   نمائیم خدمت دگر والسلام
عنیزه چو بشنید این گفتگو   دمی از تردد نخود شد فرو   ولی بود حرصش که خود اختیار   بدل گفت خرما به از کوهسار
بگفتند از آن پس بر قینقاع   که او نامور کرد گردن فراز   تو گر نیز با ما شوی همعنان   سرافراز گردیم اندر جهان
نمود التماس یهودان قبول   در آن حین صلا زد بجنگ رسول   در آورد او نیز چیزی بدام   یهودان شده خرم و شادکام
بگفتند ای شیر فولاد چنگ   تو تا می‌کنی ساز و سامان جنگ   بحقی که ما کرده‌ایم روی   بیاریم فوج دگر جنگجوی
عنیزه شنید این ره بهبود   برفتند از آن حلقه کوه جود   روان سوی حی فزاره شدند   ز کینی با دل پاره پاره شدند
سرافراز حی بود صاحب پیام   سگی بود تهی مغز جویای کام   با و نیز کردند گفت و شنید   بخرمای خیبر ورا داد امید
چو بشنید او این نوید از یهود   در این کار و اندیشه غلطان نمود   بر آمد بگشتن دهد آن گزاف   بکی بود عوض هشت خرما ستان
چو از فکر اندیشه با قوم گفت   که بد نیست یک هشت خرما نهفت   نیز زد از این قوم بی بار و بر   بیکبار خرما سری بیشتر
رضامند کردید بیچون چند   بفرمود تا قوم سامان کنند   یهودان از او نیز گشتند شاد   نهادند رو سوی دیگر چو باد
سوی حی آل اسد آمدند   پی التماس مدد آمدند   طلیحه بنامی دلیر جوان   بر آن قوم بد مهتر حکمران
برفتند سوی بنی اسد   بگردند با وی بیان گفتگو   نمودند او را بخود نیز یار   از او هم گرفتند قول و قرار
وز آنجا بحی کنانه شدند   چو صیاد با دام دانه شدند   سپهدار حی بُد معبد بنام   از او هم گرفتند حجت تمام قول و قرار
پس آنگه گروه قریش سرفراز   رسیدن سپاه قبایل از کنیز و طلیحه و ملحق شدن بسرکشان از قریش   شده متفق همعنان رزم ساز
فراهم نمودند سپاه گران   و تجدید عهود ایشان با یکدیگر و در عقب یهود دیار دیگر   که کم دیده چشم زمین و زمان
بمردی همه شهره خاص و عام   نمودند رو سوی بیت الحرام   وز آن سوی سفیان ز بهر قریش   مهیا نمود سپاه قریش
مکمل ز سامان ساز نبرد   که باشد سزاوار مردان مرد   ز تیغ و ز خنجر ز گرز گران   ز خود و زره و ز برگستوان
سپه گشت سپهدار آن کسی   عزیمت از آن روز بر   ز غریدن کوس افغان فغان   شده گوشها پر صدا چون صدای
به پیش سپه عمرو بن عبدود   عمودی برآورده بر روی   خرامان همی رفت چون ژنده پیل   ز کینه در طلاطم چو دریای نیل
در آورده در دست عثمان لوا   که بود آن دلاور سپه طلحه را   حلال طلوع کاندر نبرد احد   بشمشیر ضرغام دین کشته شد
روان پیش سفیان بن ... بالکوه   برآورده کفش گل البرز کوه   بقلب سپه بود سفیان روان   بگرد اندرش جمله نیکو وران
چنین دیگران سو دگر   روان جمله با جنگجو دگر   چو کوچ سپه یابد از چارسو   بدید سپه بود از چهار سوی
برآمد بر آن شان شوکت ز روز   که شد خیره از دیدنش چشم دهر   برآمد از آن سوی چون بد یزید   وز آن سو سپاه قبایل رسید
بهم چون رسید لشکر فوج کینه   بجنبید وادی کران تا کران   چو محشر از لشکر دشت پر شور و شر   زمین شد ز بار ستم ستوه

بتیغ است تا آسمان تیره کرد   و زان گرد شد روی خورشید زرد   بهم سرفرازان چه جام و سبو   توافق نمودند از هر دو سوی
کشیدند پرده سرای   زمین خیمه گشته فرسنگها   سپه لشکر سرکشان قبایل تمام   دگر سرفرازان بیت الحرام
بهمراه سفیان روانه شدند   چنین تا سوی خیمه اش آمدند   یکی انجمن ساختند آن تیره جان   پس آنگاه برداشت بند از زبان
شکایت ز پیغمبر آغاز کرد   گره از دل جان خویش باز کرد   بسو سائیان کرد او خطاب   که ای حق شناسان صاحب کتاب
شما بُد آگاه از کار ما   ز آیین از راه رفتار ما   که تعمیر بکنیم حرم می‌کنیم   بحج عالمی را صلا می‌زنیم
بقربان گر آریم منت بجان   دو کوه ما ستی شای کنج کلان   همه حرم را رعایت کنیم   پناه آورانرا حمایت کنیم
بره خیر ما نیست اندر شتاب   گرسنه بر دنان هم تشنه آب   اگر هم پرستیم اصنام را   خدایان بر طاق بر بام را
که اجداد ما هم پرستیده‌اند   اگرچه خدا را تو اشنیده‌اند   نداریم جز این ز خلایق کس   نه پشنه همین بشنود تام بس
بدانسان خدائی بروز   که خواند محمد شما را بآن   ز جسم و ز جان و ز جوهر تهی   ندا را ز لیک گوید سخن
ز چشم ز گوش و ز دست و ز پا   سمیع و بصیر قوی خدا   نه بود نه نوشد نه خورد و نه خواب   بعالم دهد روزی بی حساب
مکانش نه در ارض نه در سماست   کسی داند اقرار این فرد کجاست   بود جز سپهر زمین جا کجا   که باشد نشسته در آنجا خدا
علیم است بذات الصدور   بود ... ثابت نمود   چه گر باین دلیل ز دانش بجا   بیا و رد روسوی موسائیان
چگوئید ای صاحبان کتاب   ز ما کیست نزدش با صواب   یهودان بگفتند اینک شما   براه ثوابید بیشک ما
پس آن تیره دل مشرک زشت خو   بسوی سران عرب کرد رو   بگفت ای بزرگان والا گهر   بزرگ قبایل پدر بر پدر
ز کار محمد هم آگهید   کنون آنچه گویم ز من بشنوید   نخست او بر این دین نمود اختراع   جهانی برما ز عکس نزاع
ببینید که بعد از خلیل آنکه   عرب را نهاد بوتا حال راه   بزرگان آبا و اجداد ما   همیشه بدان داشتند اقتدا
به پیمودند کفر منسوب ساخت   جهان را پر از شور و آشوب ساخت   خدایان ما را ببت سنگ خواند   نوا ما بدان شان بصد ننگ خواند
لقبها بجاداد از خود سری   نفهمیده را مرتد و رافضی   سبب بود اینجا بسی کال و ماه   که ما را بگرداند از رسم و راه
چه بر ما فریبش نشد کارگر   ز عقل خود با پیرو دین پدر   نگشتش در این شهر حاصل مراد   بنا چار رو سوی یثرب نهاد
نمودند از او بس بجز رنج   که بودند بر از خرد بی نصیب   تنی چند از او با پس جمع آمدند   تهی کیسه مفلس مستمند
پشیمان نکردند تا آن گروه   نیابند از دست غربت ستوه   برایشان نمود از تیغ جدال   هم اموال هم خون ما را حلال
کمر بست بر قتل تاراج ما   ز ملک و جهان خواست اخراج ما   ببیند اکنون آنچه کرد از عناد   شما چند دارید او را بیاد
دگر بشمرم کار او ناگهی   که با اهل حق کرده او هم چنین   دگر کرده آنچه بموسائیان   شنیدم خود این ستم دیده‌گان
کنون تا بایمان کینه را تمام   بدل داشت انگه کشید انتقام   ولیکن گزیده گزین پیش شد   بمیدان بدر بکوه احد
بدرانی یا را باید چنین عهد بست   که تا محمد نیاید بدست   ز تیغ کسی وا ز این انجمن   هم مانده باشد اگر یک تن

ولی باید این عهد و قول و قرار / بسوگندهای گران استوار
شنیدند چون زمرهٔ اتقیا / از او این سخنهای غیرت‌فزا
بگفتند دلها همه چون تنور / حمیت بیاورد بر عقل زور
سران عرب گشته یکدل بهم / گشودند پیشش زبان بر قسم
بعزی بلات و منات و هبل / بود و سواع و اعز و اجل
به بتخانه آرائی و بتگری / بزنار و گوسالهٔ سامری
بگردی که خیزد بدشت نبرد / بخوفی که ریزد ز شمشیر مرد
بتیغ و سوار و خیال اشکاف / ببرق سنانهای روز مصاف
بحق حمیت بحق نمک / باعزاز این ریشهای یک‌یک
که یکبره از ما یقینا یقین / عنان را نپیچیم از دشت کین
مگر اینکه این کین بجا آوریم / سر سرکشان زیر سنگ آوریم
بر آریم بنیاد کشور بخاک / جهان را ز بدعت نمائیم پاک
همه شهرها دشت صحرا کنیم / بکاریم گندم ز پس بدرویم
بسوی وطن آن زمان رو کنیم / که این گفته‌ها را بجا آوریم
کسی کو بگردد از این راه خویش / نباشد ز پشت پدر بیگمان
بکین انجمن بستر تیز چهره / بیاشیدن مجمع انگیخته
برفتند هر یک سوی جای خویش / بروزند که پا نهادند پیش
آگاه گردیدن سید عالم از اتفاق یهودان و عرب بجنگ
پس آگاه آمد بسالار دین / ز مکر یهودان سامان کین
از آن اجتماع قبایل بهم / وز آن بیکران لشکر محتشم
شنید این حکایت چو سالار دین / پیمبر ذات جان آفرین
طلب کرد یاران اهل دین تمام / بگفتا بآن جمع سخت خیر الانام
چه جمع آمدند اهل صدق و صفا / نبی کرد آن راز را بر ملا
بگفتا بیائید ای یکدلان / که شورش فکندند موسویان
ز خیبر برفتند با کین طیش / ز ما شکوه بردند نزد قریش
وز آنجا بسوی قبایل شدند / دخیل جوانان جاهل شدند
کنون از پرستندگان صنم / ز اهل حرم هم ز اهل حشم
سپاه گران جمع آورده‌اند / ز بطحا زمین رو بما کرده‌اند
بهم کم کرد این خبر آشکار / سپه گفت افزون بود ده هزار
چگونه نمائیم اکنون چه چاره کنیم / کجا طرح میدان جنگ افکنیم
چنین گفت عبدالله ابن ابی / که ای خاک راه تو خاقان کی
بود بهتر از بهر این کارزار / که از شهر بیرون نگذاریم بار
ولیکن نبود دور تیز دیگر / که هر سو بشهر باشد سپر
نباشد اگر اینچنین هیچ جای / بجز دامن صلح‌های مقتدای
که از یک طرف بسته کوه را / بسوی دگر شهر باشد پناه
نمائیم ما در میان جای خویش / که باشیم محفوظ ز اعدای خویش
بسالار دین گرچه بود شفاق / ولیکن در این کار کرد اتفاق
پسندید الغرض رای او را رسول / نمودند اصحاب اینهم قبول
بفرمود پس اشرف انبیا / که مردان کمر بسته بهر قضا
به بیرون گذارند از شهر پای / بگیرند در دامن صلح جای
دلیران بحکم بشیر و نذیر / کمر بسته گشتند حاضر بتیر
برآمد بتائید حق مصطفی / کمر بست خود هم بدولت سرا
زره بر تن از حفظ پروردگار / ز تیغ توکل کمر استوار
ببر خود عز بکف رمح عزم / سپر بر سپر پشت کرده بجزم
برآمد چو خورشید لب پر ز نور / دویدند یاران ز نزدیک و دور
بشکوه محمد برخ تا عرش دید / وقارش زمین تا سماک سجود
بنام خدای جهان آفرین / برآمد بر آن باره سالار دین
سر ره گشودند بر دین پناه / جنیبت کشیدند در پیش راه
بجنگش قضا و قدر در پناه / بفتحش زمان و زمین مژده داد
روان شد بدولت بسوی ضیاگاه / ببرچم سبز و برنج زنگ ماه

بپیشش روان شاه دلدل سوار / کلید ظفر در کفش ذوالفقار
فلک از تیغش سینه شکاف / زمین را ز نیام زورش بحیش بناف
دگر نامداران جنگ‌آوران / بپی از یمین و یسار شد روان
بیامد چنین تا بمنزل رسید / سزاوار پیکار جائی گزید
برفتند سنجیده کارزار / دلیران جنگ‌آزما رزار
بپیش جلو جبرئیل امین / بپاک زده دامن آستین
فرود آمد آنجا بفتح ایکند / بفرمود تا خیمه بر پا کنند
بدیدان آن جا که زانجا بد استوار / از آن کوه شهرش یمین و یسار
ولی پیش رو دشت هموار بد / که دشمن از آن سوی رو می‌نمود
باصحاب فرمود آنگه چنین / ضرورت فکر هم از بهر این
یکی جای این باشد اینجا چنین / که دشمن نیاید فکنده عنان
ذکر کیفیت حفر خندق نمودن بنا بر اظهار و عرض حضرت سلمان
بحکم خیر الانام و مدد امداد و جناب حضرت اصحاب بدینجا
در تمشیت آن بر که لشکر ... و ظهور معجزه از آن حضرت
چنین گفت آنجا که سلمان پاک / که خصم تو را بر ایزد عدو
یکی رسم باشد با ایران دیار / که هر گه چنین لشکر بیشمار
چو آیند رو سوی کشور بکین / که باشند کم اهل آن سرزمین
ز پیشند چرخ خویش آن مجال / که آیند بیرون بدشت قتال
نمایند بر گرد خود چرخ حصار / زمین خالی از خاک مانند غار
بخوانند پس خندق او را بنام / نشینند دارند پاس مدام
کز آنسو نیامد معاند دلیر / درآید ز تندش بشکر بتیر
پسندید سید از او این کلام / بفرمود تا اهل ملت تمام
بیارند بیل و کلنگ و سبد / نمایند در حفر خندق مدد
پس اول معین نمودند جا / که حدش بود از کجا تا کجا
وز آن پس نمودند قسمت بهم / بده مرد چهل ذرع بیش و کم
گرفتند پس جمله بیل کلنگ / کشادند بازو ببستند چنگ
بجهد و بذوق و نشاط تمام / نمودند در حفر خندق قیام
نخفتند شب روز آرام و خواب / همین بود در کار سعی و شتاب
شنیدم که سلمان نیک نامدار / نمودی برابر بده مرد کار
بذات مقدس رسول خدا / نمودی مدد نیز اصحاب را
چنین گفت راوی که در حفر جای / ز خندق یکی سنگ شد آشکار
چنان سخت کز وی نمی‌گشت دور / بصد ضرب یک ذره چون چشم مور
ز خارا شکن تیشه‌ها بر شکست / ز بس ضرب بازوی مردان بخست
نمی‌شد جدا آهن و کارگر / نمودند خیر البشر را خبر
بیامد بدولت خود آنجا نبی / یکی تیشه بستد ز دست علی
چنین گفت داننده این خبر / که قحطی در آن سال بد بیشتر
سه روز از شب لیک خیر الانام / نخورده بد از رغیف طعام
ولی بهر لشکر که اهل شرک نزاع / نیابند بر حال او اطلاع
بروی شکم لیک زیر قبا / یکی سنگ بسته بد آن مقتدا
بدان فوق ضعف سالار دین / ستد تیشه از دست انصار دین
چو برداشت فولاد خاراشکاف / درآمد بن نهاد از لنگر کوه قاف
بنام خدای جهان آفرین / بزد تیشه را سید المرسلین
که یک گوشه سنگ بر هم شکست / در آن وقت برقی از آن سنگ جست
که روشن شد آن دشت و صحرا تمام / بر آورد تکبیر خیر الانام
بضرب دوم ضلع دیگر شکست / بدان گونه برقی از آن لنگر بجست
بفرمود تکبیر بار دوم / بزد پس بر آن سنگ ضرب سیم
در این ضرب هم جست برق خفی / نبی شد بتکبیر رطب اللسان
شد این مرتبه سنگ زیر و زبر / نمی‌ماند ...
در آنگه بدو گفت سلمان چنین / که ای خاک راهت سپهر برین
ندیدیم هرگز که گردد پدید / بدینگونه برقی ز سنگ حدید

چه بود این اشارت چه تعبیر آن   به تکبیر چهارم برکشادی زبان
بپاسخ چنین گفت خیر البشر   که چهارم جست برقی نخست از حجر
نمودند ایوان کسری بمن   دویم قیصر روم سیم از یمن
سبب را چنین گفت روح الامین   که بعد از من انصار اعوان دین
بر آن مملکتها مسلط شوند   بآیین من اهل آن بگروند
بدین مژده شکر لطف اله   بهر بار تکبیر کردم ادا
شنیدند این مژده چون مؤمنان   کشیدند تکبیر شادی کنان
از آن کرد پس سعی لا شک تمام   نمودند در کار خود اهتمام
بشش روز و شب خندق آراستند   ز گلهای کنده خاکی برخواستند
به هفتم رسید این خبر ناگهان   که نزدیک شد لشکر مشرکان
رسیدند از آنجا بیک منزلی   درون برون تا نگیرند پی
رسول خدا چون شنید این خبر   بفرمود تا اهل دین سربسر
توکل نمودند بذات خدای   بنزدیک خندق بگیرند جای
نمایند هرگونه جهد بکین   بدارند بازپس همه از مشرکین
نهد پا اگر پیش دشمن دلیر   ببندند راهش بسنگ و بتیر
دلیران بفرمان او جابجا   سراسر ببستند بر اشقیا
کنون رسم حق نیز ای اهل هوش   با حوال گفتار دارید گوش
چنین گفت راوی که چون مشرکین   رسیدند نزدیک یثرب زمین
سپه دار سفیان ز روی عتاب   چنین کرد با حی اخطب خطاب
که ای نامور باد اهل حرم   دگر نامداران حق حشم
بحرف تو برکین بستم کمر   در آورده در زیر شمشیر سر
گذشته بهر کام دهر از رزو   بجنگ محمد نمودیم روی
کنون من بدانسته ام کاگهان   شنیدم که از قوم موسیان
گروهی یهود قریظه بنام   که دارند در شهر یثرب مقام
چنین عهد با مصطفی بسته اند   که با خصم او هیچ که نگروند
نگردند برگرد پرخاش کین   باخلاص باشند با مسلمین
بکیش مروت نباشد روا   که خوانند ما را بدشت دغا
خود از خانه ننهند بیرون قدم   بود شیوهٔ نیک انصاف هم
تو را باید اکنون شوی خود روان   روی سوی لشکر بیچاره هلا
بدان سان که دانی بلطف کلام   کنی باطل آن عهد پیمان تمام
برون آری از حلقت ذات این [illegible]   بیاری برما بکین خواستن
بگفت ابن اخطب چنین [illegible]   که بود آنچه گفتی سزاوار صواب
روم من بنزدیک لشکر یهود   سرافراز آن قوم کعب اسد
بگویم سخن آنچه باشد سزا   بگردانمش سر ز راه خطا
بیارم برت با سپاه گران   کنم هم بشب لا روز بیکار
بگفت این و برخواست [illegible]   برون رفت سوی ره آورد رو
بیامد بهنگام شب چون بوم   بایوان کعب اسد حق شوم
چو آمد در خوانه را بسته دید   بآستاد چون سگ صدا برکشید
که بر حی اخطب کشاید در   نماید کعب اسد را خبر
برایوان خود کعب بیدار بود   سخن گفتن حی اخطب شنود
بدانست کان آمدن بهر چیست   در آن مقدم نحس او خیر نیست
بدربان بگفتا که مگشا در   مکو باسخنش هیچ از خیر و شر
چو بشنید پاسخ یهود عنید   بزد حلقه بر در صدا برکشید
زبس در زد کرد شور و فغان   دل کعب آمد بدستش بجان
بیامد بناچار بر پشت در   بگفتش چه میگوئی ای فتنه‌گر
بگفت ابن اخطب بکن فتح باب   که دارم یکی مژده چون شهد ناب
کزان کام جان تو شیرین بود   زرش دین و دولت گلشن آیین بود
چو بشنید از کعب این گفتگو   بگفت ای فلان فتنه‌جو
من آن مژده نیک دانم که چیست   مرآن مژده بر کار نیست
ببر عزت خویش برگرد زود   که من در بروی تو نخواهم کشود

دگرباره

دگر باره گفت ابن اخطب بوی   که گر در بر هست این رسم کی
که بر میهمان در ببندند باز   بلی دوستی بکو بند برکرد باز
بود میهمان صد ره از جان عزیز   بود پیش تو نیز مهمان عزیز
ز من گفتم از جنگ ناآشتی   که تا گفته را گفته انگاشتی
چه دانی که در دل مرا چیست راز   که گردی زبان را بدانی دراز
نباشد چو نیم نانی نکوی   بمهمان نمودن چنین گفتگوی
چه بود این دران قوم عیب کلان   که بر کعب از پیش در میهمان
بر او کعب ناچار در باز کرد   زبان را بلابال پرواز کرد
برآمد ز در حی اخطب چو دیو   زبان از دل جان پر از رنگ و ریو

ذکر مناظره حی اخطب با کعب اسد که بزرگ آن گروه بود و بعد از قیل و قال نقض عهد نمودن آن قوم و خبر آن بسید ابرار رسیدن و چگونگی آن

بکعب اول او شکوه آغاز کرد   ادای سبکمغز بنیاز کرد
از او کعب هم با یه عذر خواست   بیاورد بنشاند خوانها بکاست
دو لقمه از او نهر قوم کرد   سوی کعب پس روی میشوم کرد
باو گفت ای جان شیرین من   نکردی چرا هیچ تحسین من
ندیدی چگونه دم چکار نکرف   که چشم تو روشن شود زین بحرف
برفتم بسوی حرم دردناک   ز دست محمد دل سینه چاک
بگشتم در آن مملکت روز و شب   برای گفتگوی محمد طلب
بدادم سخن‌ها چنان آب رنگ   که سر زد از لشکر آتش کین جنگ
بزرگان حی سران قریش   همه با جگرهای تفته ز طیش
نمودند با هم قسم بر قسم   بود صولغ هبل در حرم
که یکتن نپیچد ز میدان عنان   بود تا بدهر از محمد نشان
چنان نامور لشکر بیشمار   که هستند افزون تر از ده هزار
بدین سان شده یکدل یکزبان   بیثرب رسیدند آتش فشان
چه باشند در نزد ایشان گروه   که از جا برآرند بنیاد کوه
نه بینی دگر از محمد نشان   نه از دین آیین نه از پیروان
چرا در چنین وقت ای ارجمند   ازین خیره گردی تو هم سودمند
کنون آنچه باید سپاه حجاز   که هستند از ما و تو بی‌نیاز
تو میگوئی این که چو شه استاده   ولی باشی داخل در این کار خیر
بپاسخ چنین گفت کعب اسد   که از بد نیاید بجز کار بد
برای همین مهم ای فتنه‌ساز   نمیخواهم در بری تو باز
نداری تو ای دیو سیرت مکر   ز پیمان محمد خبر
نباید ز ما نقض پیمان او   که هستیم ممنون احسان او
که روزی که بستیم پیمان ما   ندیدیم از او هیچ غیر از وفا
نمائیم در عهد اگر انقلاب   چه پرسد سبب چیست ما را جواب
ز سوراخ این مار نابد برون   تو بیهوده چندین چه خوانی فسون
بپاسخ بگفتا ابن اخطب باو   که از عهد پیمان بهانه مجوی
ز این عهد از افسون تعظیم بود   زبیچاره گی بود از بیم بود
کنون گشت اختر مددکار ما   که برگشته در دشت انصار ما
نماند حاجت جای مدارا دگر   برون آی بردار از تیغ سر
میندیش و سواس در دل بیار   که نیروی از ماست در کارزار
بپاسخ چنین گفت کعب اسد   که بر خود منازای پر زین ملد
که آید مرا در نظر این سپاه   بگرد از لشکر تیره ابر سیاه
که در رعد برقش نباشد یکی   ز یک قطره آب نه اندکی
چو آمد از اینها بدرا حد   که اکنون توانند بد نیکو شد
نباید از این تا کس نه هیچ کار   تو امید مردی از این [illegible]
مده خویشتن را و ما را فریب   نیاید ازین ناکسان هیچ کار
بینی همه فردا از آورد گاه   شکسته سر و روی جان تباه
گزاف تو نیاید ثبات شکیب   چو این دلیران شکسته شوند
گریزان از آن تا خنوان شوند   ز کس امکن نمیع باز ز تیغ

تو ما را او خود ما مکر دان خراب کزنا یاید از این قوم کار صواب چه این حرف از او ابن اخطب شنید چو شیطانش اندر برکه پدید
بگفت آنچه کردی تو از عجز بود نمی باید از حق تجاوز نمود ولی این سپه را سبابق منج که این مست پنجاه و لکن بود بیج
کجا بود در رزمگاه احد یکی مرد چون عمر بن عبدود که او را بگیتی هم آورد نیست بمیدان او هیچکس مرد نیست
دگر از قبایل سپاهی چنین بسی دد دام صحرانشین نماند هیچ از جهان سر نگرم بچنگال از شیر درنده چرم
عدد شان فزوده الف از ده وطیبه یکی چون یکی لشکر اند اگر بر نیارند تیغ از نیام همین سر دهند البهاو لجام
شده بیش بر هر چه باشد در آن زیاده سم اسب در آسمان تو را این همه بیم اندیشه چیست که این بار در فتح ما شبهه نیست
از او کعب چون گوش کرد این سخن بجنبید عرق نفاقش ز تن برون آمد آخر ز سوراخ مار که افسونگرش بد استادکار
بگفت ار چه با مصطفی دشمنی ز دل نیست ما را باو گفتنی ولی آزمایش کنم آشکار که بینم بر خویشتن اقتدار
باین گفته کی تستی شود ندانی که فتح آسمانی بود مکن بر وفور سپه اعتماد ز طالوت جالوت آور بیاد
شما را نگیرد اگر چرخ دست در افتد در این کوه آهن شکست بگردید حیران اندیشناک که اینجا ندارید تخمی بخاک
بر فتن گذارید رو چون صبا به بطحا قریش و به خیبر شما ولی کار بر ما سپه شکست که ما را در این خاک باید کلات
نبرفتن نه منزل میسر شود نیاید امداد از کس رسد محمد بیاید بکین بیگمان رود بیک قلم مال ناموس جان
همین به که ما را گذاری بخویش که تا این بلا ما نیاید به پیش بدو گفت حی آزمایش عزیز میاور به لبها از این هیچ چیز
نگردد اگر چرخ بر کام ما نیفتد گر این صید در دام ما تهی دست مانیم از کام آن در اینجا بنا کام گردیم باز
بتورات بیشت قسم میخورم که من بر ندارم از اینجا قدم در آییم بحصن تو با اهل خویش شریک تو باشم بهر کم و بیش
بگفت این تورات را از بغل بر آورد بگذاشت بجا آن دغل چو کعبش چنین دید راسخ قدم دگر بر نیاورد از این کار دم
قضا چشم و گوش زبانش ببست تو گفتی که گوش از سر رفت طلب کرد آن نامه را در زمان که عهد نبی بد نوشته بر آن
ز هم بر درید و بعهد بنهاد هم آواز شد با نظیر قریش چه دید ابن اخطب از او این عمل ز شادی بر افراشت دست بغل
ببوسید او را سر و دست و پا بیفگند دستار خود بر هوا بگفتش که اکنون تویی نامدار مهیا شو و باش در انتظار
که من نزد سفیان روم بیدرنگ از این مژده اش بخشم آرام جنگ که فردا بیاییم ما با سپاه نماییم این دشت را رزمگاه
تو هم از درون برون ای دلیر بپوشید با ما چو پیکان تیر بگفت این و شد نزد سفیان چو دود ما و باز گفت آنچه رو داده بود
از این مژده سفیان بشد شادمان که زور بیست بر قادر از سپاه بدین ذوق شب را بپایان رسند سپه را بروز دگر برشدند
کنون بشنو این را با پنج گذار ببین تا چه گویم بمن گوش دار آگاه گشتن حضرت خیر الانام از نقض عهد نمودن بنی قریظه و اشتباه
چنین گفت راوی که روز دگر بپیغمبر آگه شد این خبر چند تن از اصحاب دین را بوعظ و نصیحت کردن آن کفار
که کعب اسد بشکست پیمان ز کین درع پوشید و شمشیر بست باصحاب دین این خبر چون رسید عجب حیرتی آمد بدلها پدید

زنیکو سپاهی بد آن تازگی ز سوی دگر دشمن خانگی ز بس بیم اندیشه اضطراب ز دلها شد آرام از دیده خواب
برفتند نزد رسول خدای نمودند اگه از این ماجرای نبی ز آن حکایت تعجب نمود که بر کعب ز آن سان گمانش نبود
بسوی نبی آنکه آورد روی بگفتش تو حقدار با آنجا بپوی برو پی بهجا یا درون حصار خبر آنچه باشد بتحقیق آر
زبیر خبر جوی بیجا چه دود روان شد بسوی مصار یهود برفت و بدید و بیامد بگفت که با راستی این خبر هست جفت
چو سالار دین گشت آگه از آن نبی بر دل اقدس آمد گران طلب کرد اعوان انصار را سخن دان بزرگان هوشیار را
بهر کرده بزرگ شریف که بودند با آن یهودان حلیف چو سعد عباده چه سعد معاذ چه ابن الرواحه دگر سرفراز
بفرمود پیش یهودان روید بنزدیک آن زشت عهدان روید بپرسید کین نقض پیمان چرا چه دیدید از ما بغیر از وفا
دگر آنچه باشد سزای مقام بگویید سازید حجت تمام بفرمان او در دم آن چار تن نمودند رو سوی آن انجمن
بایوان آن دیو سیرت آمدند چو شیران بنخجیرگاه آمدند گره کرده ابرو فروهشته لب بر افروخته چهره از غضب
بدان حالت دیدند چون آن گروه بدانست اما تغافل نمود سر ره تعامل بیامد تواضع کنان بیاورد بنشاند بر صدر شان
پس اول چنین گفت سعد معاذ که ای نامور مهتر سرفراز شنیدیم حرفی که هست از تو دور ولی هست اظهار آنهم ضرور
بیا داد کو بیند این خبر که پیمان شکستی تو ای نامور نمی آید این حرف باور مرا که با آن وفا از رسول خدا
کنی بی سبب کار زشتی چنین ز غفلت تو بسیار حالت این بپاسخ چنین گفت آن نابکار که ای سعد هست اعتراف بجا
ولی جز شکستن نمانده مآل بر این گر بگفتند بیست سال که ما از آیین محمد بگذریم نه هرگز بدین شما بگرویم
شما هم زما بر ندارید دست پس آخر همین آتش در گرفت که ما را همین باشد انجام کار تو این روز را روز آخر شمار
بدو گفت سعد ای خرد بیخرد بدانسو گرد سفاهت مکن مکن جهل را باخرد پادشاه ز فرمان رو ابحق ابلیس را
تو را اهرمن بر دل این نقش بست که این عهد ما را بباید شکست چه دارند با سیاه جانب نگاه نگرود بعد از این پیمان تباه
تو باشی چه در عهد ما سر خلاف نباید زما یک سر مو خلاف دگر آنچه گفتی ز تکمیل دین شده شرط در وقت عهد انچنین
که هر که شود با شما آشکار که سالار دین معدرت کردگار همان خاتم اشرف انبیاست که تورات بر مقدم او گواست
نمایید آیین وی را قبول نباید آنکه ز حکمش عدول کنون نیک دانیم با ذات همین که دینش گزینی تو بعد از یقین
چنین گفت آنکه کعب شقی که بود آنکه تعهد نبی جاریک دگر مشنویم از عظام رمیم نگردیم از راه دین کلیم
نمودیم اگر با شما این عهود بی انتظار همین روز بود کنون از فلک شد روا کام ما چو او مهر زد سکه بر نام ما
در فتح گشتیم آمد بیار که تر قیتم این بر ده از روی کار کنون گر ز تو عهد بسته شود کند تکیه بر عهد صاحب خرد
بعهدی که یک بر خلل اوفتاد نباشد گرد رضو اعتماد چو فردا ببینید فرصت شما کنید آنچه کردیم امروز ما
نباید کنون گرد اصلاح گشت که از نخبه کار بر جلت گذشت کنید آنچه باشد شما را توان که ما نیز خواهیم کرد آنچنان

چو گفت این سخن از غرور آن یهود | **بر آشفتن سعد عباده از گفتار یهود و جواب کعب اسد و سرزنش نمودن با آن گروه و مراجعت اصحاب بخدمت سید ابرار** | جهان شد بچشم دلیران کبود
بر آشفت سعد عباده چو شیر | ز غیرت بپاسخ در آمد دلیر
بدو گفت ای دون پیمان شکن | سخن گوی اندر خور خویشتن | ز اندازه مگذار پای بیش | در آیینه خود ببین روی خویش
تو خود را بجز خر چه پنداشتی | که لاف از ره بیهده برداشتی | نروییده بودی ای زنخشه پیچ (?) | ز سم خر ضر شاخ او گوش خر
اگر هست لشکر بجز کوی (?) پیش | تو دانی غرور سپاه قریش | ببدر احد دیده پیش از این | کنون هم بمیدان بیا و ببین
که امداد آورده در نبرد | چه آید از آن دلیران برآید که | با لیوبی (?) لشکر کلاغان منار | که بس بهر ایشان یکی چرغ و باز
چه باک از جهان پر شود از سپاه | که فتح است در دست یکتا اله | مده دیده و هوش خود را بخواب | ز فرعون و موسی بگیر این حساب
شمارا اگر فتنه باشند یار | بعهد یار ما ذات پروردگار | بنازم و سی (?) که این یاورند | همه رفته باشند بر یک کران
ترا دست بسته گرفته رسن | بیارند از بهر گردن زدن | سخن سعد را چون بدانجا رسید | دل کعب از خشم در بر طپید
چو آتش ز سر تا بپا بر گرفت | نظر بست بند از زبان بر گرفت | به بیهوده گوئی زبان بر گشاد | بسی گفت کلپتره ها از عناد
نمی کرد از او سعد هم هیچ کم | یکی را ده میگفت او بیک هم | چنین شد صدا ها بلند از دو سو | بجائی رسید آخر آن گفتگو
که آید برون تیغ کین از نیام | محابا گرفته شود انتقام | چو سعد معاذ آن چنان دید حال | بدانست کو را چه باشد مآل
بآن نامور گفت ای ارجمند | مکن بیشتر زین صدا را بلند | که غیر از نصیحت بکار دگر | نفرموده بود امر خیر البشر
نصیحت نمودیم سودی نداشت | نباید کنون پا فزون تر گذاشت | بیا باز گردیم نزد نبی | که بیشتر است از غیظ عاصی شوی (?)
برین حرف برخواست از جای سعد | خروشان ز جوش آمد ... | برفتند نزد رسول خدا | نمودند اظهار آن ماجرا
چو بر اشرف انبیا شد یقین | که پیمان شکستند اعدای دین | نفرموده هیچ آن رسول جلیل | بجز حسبنا الله و نعم الوکیل
چنین گفت آنکه با نصار دین | **رسیدن سپاه کفار با اقبال بخندق و قتال و استوار گردیدن** | درین گفتگو نیز بس [illegible]
کز آن که گرد سپاه عدو | **سید ابرار ... خندق ... آن ...** | عیان گشت چون تیره ابر از دو سو
ز فریاد اسب و فروغ سنان | شده رعد و برق آشکار از کلان (?) | همی آمدی و همی دم بیشتر | بدان سان که باید رعد و برق ابر تر
جهان گشت چون بخت دشمن سیاه | زمین و زمان شد چو گلخن سیاه | چنان گرد برخواست ز اندازه بیش | که بر چید خورشید دامان خویش
برفت لشکر بمردشت (?) کوه کمر | بزیر سپاه همچه نظر | ز بالای وادی و دامان کوه | بیامد سپاهی گروه گروه
رسیدند مانند سیل بهار | ستادند بر دامن کوهسار | ز پایان وادی آن لشکر دگر | فرو ریختند پر از کین و قهر
رسیدند چون قلزم بیکران | که در موج ... تیغ و گرز و سنان | یهودان بد بخت هم زان طرف | بکردار خیل شغالان ز غار
خروشان و جوشان برون آمدند | بافواج کفار ملحق شدند | پس افواج اهل ضلال ستم | در آن سر زمین گشته یکجا بهم
بدان دشت هموار ... | چو انگشتها برکشیدند صف | ز پا پیش لشکر کوه تا پیش شهر | که بد وسعت لشکر چو دامان دهر

سپه بود بر روی هم موج موج | چو دریای عمان که آید بموج | بپیش سپه عمرو چون پیل مست | گرفته عمودی ز آهن بدست
بتن تخت کوه بقد نارون | برخ دیو دوزخ بجان اهرمن | نهنگ از نهیبش نهان در بحار | بمیدان او اژدها سوسمار
دلیران دیگر چنین هر طرف | ستاده بخود غره در پیش صف | ز یکسو غو کوس ز یکسو نفیر | ز یکسو بر آمده البانگ صریر
ز یکسو دیگر بانگ اسب یلان | بر آورد شور از زمین و زمان | بت ز شکوه چنین مشرکین | نمودند مخفی ز اصحاب دین
رسول خدا یاد کرد مومنان | که بودند اهل یقین بیگمان | بدل هیچ نا ورده زان ره گمان (?) | نهادند دل در نبوت متین
ضعیفان اسلام لیکن ز ترس | بجائی فتادند که ز منی (?) مپرس | جگر از طپیدن شده لخت لخت | ز بس لرزه دندان بیفشرد سخت
ز دل ها شده بر جا ز تن رفته رنگ | فتاده در اندیشه و ... | درین فکر و تدبیر با یکدگر | که آن روز مکر چه خیزد ... (?)
بذات خود آنگاه خیر الانام | سوی خندق آمد با اهتمام | سپه لشکر کمین گاه را جا بجا | بجنگ دلیران جنگ آزما
بفرمود که بود (?) زین مقام | نجنبید روز و شب و صبح و شام | مباشید غافل در آن کمین | نظر بر مدارید ز اعدای دین
که آید کسی سوی خندق دلیر | ز دورش برآئید از سنگ و تیر | خبردار باشید از اعدا بسی | که بر گرد خندق نگردد کسی
دلیران بفرمان او در زمان | کمر بسته و بر گرفته کمان | نشستند بر جا چه شیر پلنگ | فراهم نموده بسی تیر و سنگ
نظر دوخته بر سپاه عدو | خبردار هم از خود و هم از او | شنیدم که یکجای خندق آن میان | که بر گذر کرد کن (?) دشمنان
بد آن بد تمار ز جا ها ی دگر | خفا آنجای بنشست خیر البشر | بلی تا سپه دار محنت بخویش (?) | ندارد روا کی رود کار پیش
علی را بفرمود سالار دین | که با چند دیگر ز اصحاب دین | بشبها رود از پی پاسبان | که بر شهر دشمن نتازد ز قهر
و چون علم بر کشید آفتاب | پس آنگاه آید بر آنجا شتاب | که گر خصم خواهد ز خندق گذر | ببندد سر راه آن شیر نر
ازان سو رسول جهان آفرین | **محاصره نمودن احزاب اهل اسلام و ... خندق کردن** | چنین بسته ره را با اعدای دین
وز آن سوی دیدند چون دشمنان | **اهل دین معجزه خاتم النبیین و فرو شدن بعضی از ...** | که حایل شده خندق اندر میان
تعجب نمودند اول بسی | کز ان پیش در ملک ایشان کسی | ندیده بد آن وضع دیده بخود | ازان حال حیرت بر ایشان فزود
بر آن فکر بد بیس سالار دین | نمودند از انصاف صد آفرین | وز آن پس سپه بر اطراف خندق چنان | که کمتر رسد تیر اهل امان
ز پشت مراکب فرود آمدند | اقامت نمودند خیمه زدند | ولیکن شب و روز و شام و پگاه | بهنگام فرصت چه ... گاه
سوی خندق آن قوم می آمدند | که گر وقت یابند از آن بگذرند | خبردار بودند چون مومنان | نمیشد روا مطلب مشرکان
بر تیر و سنگ از دو سو جنگ بود | ولی عرصه بر مومنان تنگ بود | یکی آنکه از قحط آذوقه کار | بعسرت گذشتی ... [illegible]
دوم آن قبل کردن لشکر جنود | ره آمد و رفت مسدود بود | ز بیم ... از بیم اهل ستم | رسید از اجناس ما کول کم
دو روز و دو شب اهل دین را تمام | نشد میسر از بوی طعام | دگر بود لشکر وقت ... | که بیخور و دندان بهم ...
ز سردی هوا آنقدر مایه داشت | که اکثر هم از شعله پیدا ... | هوا آنچنان ... شکم ... | نشستی شب و روز تحت سما

به بدخواه بودند پیوسته جنگ / گهی تیر افکندن و گاه سنگ / از این تنگ‌تر حال باشد چسان / هزار آفرین باد بر مؤمنان
گذشتی ز بس سخت لشکر بکار / یکی روز جابر بدید آشکار / که از گرسنه زرد سالار دین / چنان کز شکم آبد رخ یاسمین
چو دید آنکه گردیده زرد آفتاب / دلش گشت از آتش غم کباب / قضا را یکی بره در خانه داشت / شد و کارد بر مذبح او گذاشت
ز جو هم یکی صاع موجود بود / بر آسیا نان فرستاد زود / بیامد سوی جفت خود گفت پس آن دلیر / بکن دیگ را بار و نان را خمیر
که من میروم نزد آن مقبلان / باو میکنم عرض این مدعا / تو باید مهیا کنی آب و نان / کز آنجا که گوید کنیم آنچنان
خود آمد بنزد شفیع امم / بگفت ای فدای تو جانم بسر / مهیاست یک قابق شوربا / بفرمای کان را بیارم کجا
نبی گفت ای مرد نیکو سیر / بده اول از کیف و کمش خبر / بفرمای او گوید جابر بیان / که یک بره هست و یک صاع نان
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که بسیار خوب است از طعام / ولیکن خبر ده از این هم بما / که پخته است یا خام آن شوربا
چنین گفت آن مرد صافی ضمیر / که دیگ است در بار و نان در خمیر / پیمبر بدو گفت کی نیک مرد / تو اول بسوی سرا باز گرد
که من نیز می‌آیم از پی کنون / ولی تا نیایم از در درون / نیارد در آن خانه هرکس که هست / بدارند خمیر و آن دیگ دست
بفرمان او رو به آن سرفراز / سوی خانه خویشتن گشت باز / چو گرداند رو جابر نامور / باصحاب فرمود خیر البشر
بآواز زان سان که جابر شنید / که ای بندگان خدای مجید / بیائید گیرید کام از طعام / که هستید مهمان جابر تمام
چو بشنید جابر ازو این سخن / فرو رفت از اندیشه بر خویشتن / که با این همه میهمان این طعام / یک انگشت آید کسی را بکام
بیامد بر اندیشه سوی سرا / بیانوی خود گفت آن کدخدا / چه سازیم اکنون که با این طعام / صدا زد نبی اهل دین را تمام
بدو گفت بانو که ای محترم / بیان کرده پیشش از کیف و کم / بدو گفت جابر که آری ز من / بپرسید و گفتم بی پرده گفتم سخن
بدو گفت بانو که بس غم مدار / که او کرده دانسته راز آشکار / ما عاجز ز خویشیم این مهتر تمام / بیایند یکباره با ازدحام
بنوبت ده و بیست حاضر شوند / چو گردند فارغ بخندق روند / چو جابر صدای مبارک شنید / قدم گرم از سر به بیرون دوید
بپرسید از او سید انبیا / که هست آن طعام زیادت کجا / نشان داد جابر بجائی که بد / قدم خود با نجای رنجه نمود
در آن دیگ لختی ز دست پیمبر چکید / ز آب دهان مبارک فکند / بجابر بفرمود آنگه چنین / که اکنون بر آن بند بنان زین چنین
چو او پخته شد بکش در طعام / از این شوربا نیز با وی بیار / چو آری برون نان و هم شوربا / بپوشان سر دیگ و تنور را
وز آن پس بیاور به مجلس طعام / چو یاران بنوشند گردد تمام / بیا بر سر دیگ و تنور باز / دگر باره آن کن که گفتم بساز
بد اینگونه طعام میکن دلیر / که گردند اصحاب از آن جمله سیر / چنین گفت جابر که گردم چنین / بحق خدای جهان آفرین
که بودند اصحاب ملت هزار / همه سیر خوردند تا بد لطف یار / دگر مردم خانه هم تمام / از آن سیر گشتند به بد طعام
ولی پیش کم هم نبد آن توان / فرستاد هم از بهر همسایگان / وز آن پس ز لطف امیر الانبیا / بفرمود در حق جابر دعا
وز آنجا بیامد به بنگاه خویش / که آگاه باشد ز بدخواه خویش / شب و روز پیوسته با تیغ و تنگ / میان دو لشکر چنان بود جنگ

ولیکن ضعیفان اهل شقاق / پشیمان ز همراهی اتفاق / یکی گفت ما را شفیع امم / دهد وعده روم و ملک عجم
ندانیم اکنون مجال القدر / که از بیم خندق برآییم سر / بروم و عجم چیز و سیم و زر / بیفتد وعده لشکر تمام از غرور
منافق چنین گفت لیکن ضعیف / بیامد بنزد رسول شریف / که چون شهر ما را بد اندیش دین / بهر سو گرفته فرو چنین بکمین
نداریم کس در سرا بهر پاس / بدل هست از بیم دشمن هراس / برای نگهبانی خانها / رویم ار بگوید رسول خدا
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد آیت ز دیان دین / که گوید منافق بد این سخن / بدانید ز ضعیفان این انجمن
که خانه است خالی نه ما بد گمان / ضرورات رفتن پی حفظ آن / سرانیست خالی ولی از هراس / فرار است مقصود این ناسپاس
چو بشنید آیت خداوند شک / شد از شرم غرق عرق چون نمک / بسر رفت پس چند روز و شبی / میان نکوخواه و بدخواه دین
چو در جنگ جستن بسی شد درنگ / دل عمرو بن عبدود گشت تنگ
بر آشفته عزم پیکار شد / بهنگام شب نزد سالار شد

در بیان کیفیت دلتنگ گردیدن عمرو بن عبدود از طول ایام محاصره
و آمدن او نزد سفیان بمشاوره و قرار یافتن بکارزار و چگونگی آن

بگفتا از این بیشتر بر نتابد دگر گذشت / که ما ستوه شدیم بیهوده دشت / بدینجا پی رزم جنگ آمدم / نه از بهر بزم و درنگ آمدم
دگر گفت ای مهتر سال خورد / نمی باید این کار هرگز بکرد / نه با دعوی میدان کین برد مید / نگردی بکیوان ز میدان رسید
ز مردی بگو تیشه مرا بهر چیست / ز تیغی بگذرم چهره خویش شست / نه نام آوری کردم تا بلند / نه کردم کسی را اسیر کمند
نتابید خورشید بر مغفری / ز غلغله بر خاک میدان گری / ندانم درنگ تو از بهر چیست / تو را اینقدر بیم در دل ز کیست
تو هم با محمد مکن سر خفی / دل خویش از کینه پرداختی / ز چندین حشم لشکر نامدار / که هستند افزون تر از ده هزار
بحرف تو بستیم در میان / گذشته بهم از سر خانمان / همه جنگجو و همه رزم ساز / که رفتند این راه دور و دراز
نبودت ز ره غیر از این گفتگو / که آمد ز خندق آب رفته بجو / ز بیرون پرستی برآدم دمار / نماند بجا کودک شیرخوار
همه شهر با دشت یکسان کنم / بنای حصار از زمین بر کنم / به یثرب به پیوند این پیش کم / بیابان خونخوار کوه کم
درانده‌ام که هستی کین بدی / چه خصمها ز هستی بقالب بدی / کنون یک سبو بر نیامد درست / با آب حیا باید دست شست
تو را میشناسم بچشم آبنیست / ولیکن مرا پیش از این تاب نیست / چه فردا شود مهر گردون نورد / نوردم سراپای دشت نبرد
دهم خاک یثرب بباد فنا / بجا آورم گفتهای شما / بدو گفت سالار ای پهلوان / مشو در حق من چنین بدگمان
همانم که بودم نه دیگر شدم / بر آن داستانم نه بدتر شدم / ولی از ابنها از او از نیست / تو را اینقدر شرم سالار نیست
کسی با کسی لاوه‌ای یا او / درشتی نمودن نباشد نکو / سخن باید آهسته نرم گفت / نباید ببالا و پی شرم گفت
چرا لا او از شرم باشد نهی / نخواهد کسی شرم از لشکری / کنون گر تو داری دل ای جنگ / کمر بسته دارم بر این کار تنگ
تو فردا بر آراستن برنشین / که منهم نشینم بسپاه و بر زین / ولی صف کشیدن ز تدبیر نیست / که جادو شود جنگ و شمشیر نیست
ز خندق گذر راه بدخواه ما / چه چاه بدکنده در راه ما / نیابیم از آن سوی خندق گذار / و زینسان نخیزد دست چه سپید بکار

اگر چند روزی شکیب آوریم   از آن به که پا در رکیب آوریم
بشد بیم دانش ز ما اضطراب   نماشیم سیدره نان آب
چنان به ببندیم از هر طرف   که یکمو نیفتد کسی را بکف
برآئی ز چندین کار تنگ آوریم   از اینسوی خندق بچنگ آوریم
چو دشمن بمیدان کین پا نهاد   چنان دان که شد کار بر ما مراد
به بینی تو آن روز کردار ما   شود سبز پیش تو گفتار ما
کمر را ببندیم بر کین چست   کنیم آنچه گفتیم روز نخست
چو عمر این سخنها ز سلمان شنید   ببین تا بپاسخ چسان بر دمید
چنین گفت کی مهتر هوشمند   دلم شد از این گفتگو دردمند
تو آن کن که گویند مردان کین   نباشد سزاوار از مرد این
که گردد به چاره چو چاره ور   بدین کار نامرد کین را چکار
بود حیله و مکر کار زنان   که بریند از جهد نام آوران
اگر خود چه جای فریب فن است   بیک تن از ایشان زنها دمی است
زخندق بدل بیم داری چرا   بده جنگ لشکر روی خندق مرا
بدین روی بر کش تو صف یا بپاش   که تنها روم من بناوردگاه
که من هم ز نیم روز کین برکنند   جهد کی بود عرض جاده کنند
ز خندق چه جای این گفتن است   که پنهان شی یکه کام اهرمن است
از این ره دلت گر پر اندیشه شد   بنیروی [illegible] باقبال ود
تن کشته چندان بر آب افکنم   که بهر عبور شما پل کنم
تو فردا بر آرا سپه بی درنگ   که دل بر نهادم بآهنگ جنگ
چو سلمان ز عمر اینحکایت شنید   بجز جنگ جستن علاجی ندید
بفرمود تا روز دیگر پگاه   ببندد کمر لشکر کینه خواه
چو دانست عمر که لشکر آراست   دلش جمع گردید از جا بخواست
بعزم سر انجام کار نبرد   سوی خیمه خویشتن روی کرد
شنیدم ز دانای هوشمند   که گردنکشی را همی داد پند
بگفتش که از گردش روزگار   تنومند شد چون پدر جست خوار
ز بسیار برگ انبوه شاخ   برو تنگ گردد جهان فراخ
بشاخ بن خود بجو دهمین   بن شاخ کاو سپهر برین
پس افتد ز نیروی خود در گلو   نخواهد جز او کس ببود در جهان
جهاندار خویش آتش بر فروخت   که سوزد جهانی و سوزد خودش
مشو غره بر روز خود ای دلیر   که تا که بروز ضعف آئی بزیر
ولی عمر چندان ز کین بر فروخت   که آخر تن خویشتن را بسوخت
چو لشکر ناموری گردن فراز   سوی خیمه خویش گردید باز
طلبکار تیغ کمند و کمان   زره با کلاه و خود و گرز سنان
دم تیغ بر فرق خارا کشید   بآتش زبنت کمان خم بپیچید
ز رمح پیکان بزهر آب داد   کمند چهل حلقه را تاب داد
بر عم بست بر مغفر پهلوی   زره صیقلی کرد از تن قوی
چو پرداخت جنگی از آن ساز برگ   در افتاد در سر ببالین مرگ
ولی داشت از هیبت دل اضطراب   ز کین دمبدم جست از جا بخواب
چنین بود تا تیره شب در گذشت   شفق رایت افراخت از کوه و دشت
چو صبح از فلک روز دگر گسترد رخت   بر آمد شهنشاه انجم بتخت

سوار گشتن کفار برگزیدگی عمر بن عبدود نابکار و آمدن بمیدان کارزار و صف کشیدن دو سپاه لشکر اسلام و [illegible]

گرفته بکف تیغ گیتی فروز   شب از برق شمشیر او گشته روز
چو آمد بمیدان چرخ آفتاب   سر مرد میدان در آمد بخواب
بفرمود تا اسب را زیر زین   در آرند چون ملک زیر نگین
بفرمان او زین بر پشت رنگ   نهادند و تنگش کشیدند تنگ
فکندند بر گستوان بر سمند   برد خیمه ابری بکوه بلند
پس از جای برخواست لشکر چو مست   بیازید بر حربه رزم دست
بر آراست تن را ز جوشن چو رود   زره پوش گردید کوه احد

کلاه خود بر فرق کرد استوار   نبکی کمندارات بر کوهسار
کمر بست اهریمن شوربخت   یکی ترکش آویخت پیچ و زخت
خود چنان ترکش پر میان   که بر دامن کوه غرماستان
کمانی بقربان او صد خم بروند   چو کشتی بدامان دریا شود
کمندی بیازو ز صد من فزون   شده اژدهائی ز نخل نگون
وز آن پس بر آن هیکل اهرمن   حمایل بیفکنده شمشیر کین
بر آن تن بد آن تیغ زهرابدار   رگ کان الماس در کوهسار
سپر بسته بر پشت جنگی پلنگ   کشف بسته بر پشت گفتی نهنگ
بر آراست خود را سراپا چنان   که گر پیل پیش دیو خواهد آمدن
بفرمود تا بارگی را به پیش   کشیدند بر جست از جای خویش
چو شیری که گیرد بر آهو کمین   بجست از زمین بر [illegible]
چو بنشست جنگی بزین خدنگ   یکی نیزه بگرفت از گرز جنگ
مگو نیزه نخل سطبر بلند   که گفتی ستون فلک را بکند
عمود [illegible] بیفزود [illegible]   چو کوهی که گردد روی پیل کوه
بر انگیخت چون باد گلگون ز جای   دمیدند در دم دم کرنای
چنان غلغل کوس شد در هوا   که در گنبد کهنه پیچید صدا
ز آواز [illegible]   ملک ذکر خود را فراموش کرد
چو برخواست [illegible]   بجنبید لشکر سراسر بجای
ز ضرب لگد کوب نعل سمند   بلرزید در لرزه دشت پست و بلند
ز روی زمین گرد چندان دمید   که تا قاب پای ستوران رسید
ز بس رفت بر آسمان تیره گرد   هوا از ره شد چون شب لاجورد
دم رمح مردان آهن قبا   فروزان چو شب در دم اژدها
همی رفت لشکر نامور پیش پیش   سپاه از پس پشت لشکر بجوش
[illegible]   برد تا کمین گاه شیر زیرش
دلش پر ز دم از کین بر دمید   چنین تا بنزدیک خندق رسید
از آنسوی اصحاب دین بدرنگ   کشودند بر تیر بر سنگ جنگ
ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر   چو بالوی گرد آهن سنگ تیر
ز اطراف خندق یکی جا بجست   که آن جا بتن اسب را بد درست
بر آن آتشین کام مهمیز زد   دم طرفه خود بر آتش تیز زد
بجلدی چنان جست از آن بکند   که گردد شرار ز بتری بلند
بیاران سوی خندق چو خود گذشت   نگه ماند از جلدیش در شگفت
بدنبال لشکر گردنکشان   گذشتند از آن پر دلان چهار تن
یکی زان ضرار ابن خطاب بود   که هم رزم او کم بیاب بود
دوم عکرمه بود بو جهل دون   سیم هبیره سیم که کرده تن [illegible]
چهارم [illegible] نوفل بنام   بدان روی خندق نهادند گام
بر این سوی خندق سراسر سپاه   کشیدند صف با دل کینه خواه
وز آن سو رسول خدای جهان   چو دید لشکر صف آرائی دشمنان
بفرمود تا اهل اسلام نیز   کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرمود پس صف کرد کار   سپه گرد آماده کارزار
بتائید یزدان نیروی بخت   ز منزل بمیدان کشیدند رخت
به پیش صف آمد شه انبیا   ستادند مردان همه جابجا
دلیران بمیدان گشوده نظر   که بر کینه اول که بندد کمر
که ناگاه عمر لشکر سپهر نبرد   بر انگیخت مرکب بر افتاد گرد

آمدن عمر بن عبدود [illegible] بکارزار و مبارز طلب نمودن از سپاه اسلام و [illegible] مردان کارزار بجز [illegible] علی ابن ابی طالب [illegible]

در آمد ز شت از هیبت اسوار   بفرزند بر خویش سیماب وار
بنظاره رزم لشکر بر شیر   ز رفتار افتاد گردون پیر
بیامد [illegible]   پس آنگه باستاد هم رزم خواست
حبیب خدای جهان آفرین   نگه کرد بر روی مردان دین
نشد هیچکس را هوس رزم او   همه برده سر در گریبان فرو

بجز بازوی دین شیر خدا که بد طالب رزم لشکر اژدها بر مصطفی بهر رخصت شتافت ازو خواست دستوری اما نیافت
دگر باره لشکر کافر جنگجوی سوی اهل اسلام آورد روی که خواهم یکی نامور زین سپاه که با من بکوشد بآوردگاه
بگیتی یلانیم رزم شیر افکنیم دم تیغ هارا سرافکن کنیم بکوبیم بدانیم تا هر کسی قضا نوازد کرا خار سازد کرا
سوی لشکر خویش آورد روی بگفت از شما کیست همرزم او نداد هیچ کس پاسخ از خوف عام تو گفتی ندارند زبان در کام
مگر حیدر آن شاه مردان پرست که با رزم کرد و بر آن کار دست بگفت ای برت پست چرخ بلند منم مرد میدان ای محمد پسند
بفرما که با وی شوم رزم ساز نخستش ببرم زبان دراز ز شفقت بگفتش رسول خدا که ای بهتر از نور چشمی مرا
نبرد عمر بن عبدود این دلیر که با او نگردد برابر دو شیر شه اولیا گفت ای شاه دین ندارم بدل باک از جنگ کین
که منم علی بن ابو طالبم تو دانی که لیث بنی غالبم رسول خدا رو باصحاب کرد بگفت از شما کیست مرد نبرد
اگیرد سر ره بدان اژدها چو نشنید پاسخ ز هر [illegible] چنین گفت فاروق کای شهریار هم آورد او نیست در روزگار
دلیریست جنگ آور زورمند که بردی سر شیر جنگی بکمند بکوپال او کوه را تاب نیست شب از بیم او دیو را خواب نیست
بدشتی که او بر خروشد ز کین بدرد سپهر و بلرزد زمین یکی داستان دارم از وی بیاد که مارا سفر اتفاقی فتاد
سوی شام کردیم عزم رحیل شد ایشان مردها بار رفیق سبیل شبی تیره در منزلی خوفناک رسیدند دزدان چو دیو هلاک
شنیدم که بودند ایشان هزار همه دیو ولی هر یکی زان هزار سره کرد فندند بکاروان کشیدند شمشیر و گرز گران
نکردند وار کردند مالا قبل بغارت کشودند دست بغل نشد هیچکس را زمان جدال که گردد بیک مرد از آنها حلال
مگر این دلاور که تیغ از نیام بجا ماندم بر آورد بر گفت نام بجای سپر اشتری در ربود خروشید رو سوی دزدان نمود
ولی پیش از آن که بر اندازدان شنیدند نام او ره زنان کشیدند دست از نبرد و ستیز گرفتند در پیش راه گریز
ازاو آنچه دیدم در آن تیره شب ندانم چه آمد او در عرب در این گفتگو بود زمانی گذشت دل عمر بن عبدود تنگ گشت
دگر باره لشکر شد کارزار خروشید چون رعد در نوبهار که چندین درنگ هم آورد چیست مگر در شما یک تن مرد نیست
چو بشنید از آن کافر بی ادب چنین گفتگو را امیر عرب ز غیرت در آمد چو دریا بجوش منم گفت مرد تو ای خود فروش
بیامد به پیش شهنشاه دین دگر باره بوسید روی زمین بگفت ای طفیل تو آرش همه بگردم مرا کر بسیر آتیب
از این بیکرانه دشمن بت پرست بگردد در این دشت چون پیل مست بخواهد ز ما دمبدم هم نبرد بگوید مگر در شما نیست مرد
و زین نامداران پرخاشجوی نباشد کسی مرد میدان او دل کوششش بر مرد فرمان تست سر و جان من فدای فرمان تست
برای چه کار اند چندین سپاه که ترسند از یک تن کینه خواه اگر دیگری نیست در خورد او به نیروی ایزد منم مرد او
بو زنهای با عزت خدای بگردم در این دشت مرد آزمای سرش را بحکم خداوند هور بخاک اندر آرم ز اوج غرور
چو دید اشرف خلق کز پردلی نشد هیچکس جز علی جانفشان نشاده بر خنک بر جای خویش جبین ناعرق زد بر بال پیش

[illegible]

ز بیچارگی شاه یزدان پرست **دعا فرمودن سید المرسلین حضرت مبارک صلعم بر پیکر شریف میمون** بیاراید بگرفت دستش بدست
بچشمی بسوی علی بنگریست **اسد الله الغالب راست کرده و بمیدان عمر بن عبدود فرستاد** بچشمی بسوی سپهر گریست
رخ ماه را کرد انجم نگار **و نصرت صاحب ذوالفقار علی بن ابی طالب علیه السلام** بنالید پس پیش پروردگار
که ای آفریننده مهر و سپهر **از خدای جلیل خواستن و چگونگی** فروزنده مشعل ماه و مهر
همه بنده کانیم فرمان تو است توانائی ناتوانان تو راست بیارد اگر تیر از آسمان بروید گر از خاک تیغ و سنان
شود کوه پیها جهان گر عمود روان گردد از آب شمشیر رود ز بخت چه حکم تو آن آتش نیابد تنی یک سر موی خوش
تو آنی که چون شد بحکمت روان خلیل تو لشکر قدوه قدسیان با هنگ ذبح پسر بی دریغ بحکمت دم تیغ شد پشت تیغ
الهی علی بنده خاص تست بایمان کامل بصدق درست بحکمت شب و روز بسته کمر فدای تو جان و فدای تو سر
نکردند وار صف کارزار اگر چه یکی بود از ده هزار نپیچید هرگز عنان از عدو ندیده عدو پشت شمشیر او
بهر رزم میدان فشرده است پای نپیچان شده خشم بر خصم چپ علی آنچه کرده است در راه دین تو دانی نبی ای جهان آفرین
دگر هیچکس نیست چیزی او مرا تو دانسته دین اشتا باز و را کنون در دم اژدها میرود به پیش نبرد از چها میرود
گرفتی ز من حمزه را در احد عبیده بمیدان اندران گشت شیخ ندارم کنون جز علی مهربان مکن بیکسم ای کس بیکسان
زمن تو قوت بازوی من مگیر مکن دین اسلام را بی نظیر نگهدارش از شر اهرمن ظفر بخش بر دشمن خویشتن
بگفت این و انگه علی را به پیش طلب کرد کند از بدن درع خویش بدست خود آن درع را مصطفی بپوشید بر پیکر مرتضی
چه درعی که حصن ز فولاد روی بسی و درست جواد شاد از او وز آن پس بدست مبارک نبی به پیچید عمامه بر علی
بهر پیچ لشکر بادل پر امید کلام خدا ختم کرد و دمید بر بستش بفرق نگهبان دین چنان شاه را باید افسر چنین
پس انگه ببستش کمر ذوالفقار وز آن پس سپردش به پروردگار علی را چو بستند بیحد کمر بجا کرد فلک خصمش آید بسر
چه آن صفدر عرش روز کار **پیاده آمدن اسد الله الغالب بمیدان عمر بن عبدود و مناظره** بر آراست تن از پی کارزار
بدستوری سرور انبیا **آن امام با نامدار کلام [illegible] و چگونگی** بمیدان پرخاش بگذاشت پای
پیاده در آن روز ضرغام دین که ناگاه رو داد رزمی چنین پیاده بمیدان شد آن شهسوار پیاده رود شیر در کارزار
ولی چون که بگردد بمیدان کین سواران بگرداند از پشت زین بهر کو نهد رفته لشکر بمیدان کین که این جان ایمان بد لشکر جان کنی
قدم زد چه در دشت شیر خدا ز پیچش یلان نیز از خون سی گران سنگی شوکت شاه دین تزلزل فکندند آنجا بر زمین
که خاقان قیصر بهمن خطا دو دیدند بیرون ز کاخ سرا فتادند از آن لرزه هولناک پلنگان ز آب نهنگان بخاک
چه دریا در آن از نهنگ کوه کوه بر اوج فلک رفت فوج شکوه ز شان شکوه شه اولیا زمین تنگ گردید جا بر هوا
هوا دشمن دانش دانشوران که مغزش برون جست از التحاد بدین شان شوکت بدین فر جاه در آمد بمیدان شه دین پناه

شد از هیبتش سنگ لرزنده پشت / تن خاک چندان گران بار گشت
که از ثقل آن شاخ گاو زمین / چو شاخ غزال ختن خورد چین
چو نزدیک گردید با او نبرد / شد از هول خورشید چهره زرد
هم آورد را عمرو چون بنگریست / بخندید پرسید نام تو چیست
پیاده برای چه کار آمدی / همانا پی زینهار آمدی
نبد از چنین لشکر بیشمار / سزاوار میدان من یک سوار
کی آید پیاده بمیدان جنگ / چرا این چنین زود شد کار تنگ
چنین داد پاسخ نگهبان دین / که ای کبر بر خویشتن چند چنین
سواران ما را بود ننگ و عار / که جویند با چون توئی کارزار
بهیچ آن زمانی که با سواران عنان / که باید ز دست پیاده امان
نباید مرا اسب بر دشت کین / که کوه گران راست مرکب زمین
ستیزنده آید پیاده بجنگ / گریزنده چون تیغ گیتی برنگ
تو در باره خویش چندین مناز / که یکباره گردی ازو بی نیاز
بکار آیدت آنکه گرم خیز / که چون ز دست پیاده گریز
تو میخندی و میکند لب قضا / اجل داده از خنده ات خنده ها
زمانی بخندی که دل از نبرد / که باید دم دیگرت گریه کرد
چه میپرسی از نام من ای سوار / مرا شیر خود خوانده پروردگار
که چون بر سر سرو کلاه دین / گواه گند تیغ دندان کین
چو شیران بود تیغ من تیز دم / سر شیر از ملک بدن بر کنم
علی کرده نامم رسول خدا / که بر خصم باشد بلندی مرا
بدو گفت عمرو ای دلاور پسر / جوانی از عمر ناخورده بر
ترا نیست هنگام پرخاش کین / دلم از برایت بسوزد همین
ز خویشت نبارد تو هستند نیز / سبی ناجوانان روی با ستیز
جهانی بسر برده با عیش کام / که من جمله میشناسم تمام
دگر من چنین داشتم در نظر / که بو بکر آید بکین یا عمر
تو بو گرد برست از ایشان یکی / که با من بگیرد بکین اندکی
چنین داد پاسخ شه دین پناه / که مردی منم کو توئی رزم خواه
تو با آنکه پیمان بیزدان بکرد / چرا باید از دیگران یاد کرد
دگر آنکه من از دلیران چنین / شنیدم که میگفتی ای پیش بین
ز چیزی که خواهد ز تو در جهان / یکی را اجابت کنی بیگمان
من امروز میخواهم از تو چنین / یکی را اجابت کنی بی ستیز
جواب شه لشکر کافر پرست / چنین داد کان حرف صدقست هست
بخواه آنچه باشد ترا مدعا / که حاجت ترا غیر نیم روا
شه دین بگفت آنکه خود گفته ای / بدین اندر آئی کمر بسته چست
شناسی کسی را که گردت بدید / بتن جان باو داد و زور آفرید
رسول خدا را کنی پیروی / بیا پی در اقلیم دین سروری
چنین گفت لشکر شه دل در جواب / که ای خوشه مباد اگر بینم بخواب
تو بیم آنکه کین تو از بهر چیست / خصومت کسی را نبا با تو نیست
اگر دارد از ما دل غیر درد / برای چه باید ترا جنگ کرد
بکیش کسان چون کنی کارزار / تو بر کرد ما را بهم وا گذار
چنین گفت لشکر که ای فرد لیث / که انی آرزو نیز از من مخواه
که ترسم ز طعن زنان عرب / دگر حاجت چیست از من طلب
بپاسخ چنین گفت ذو الفقار / بگفت ای شه سیر اندر کار
دگر آنکه شمشیر کین از نیام / برون آر در دشت بگذار کام
بگردیم با هم بیا ای سوار / بر پنجیم تا بخت با کیست یار
بخندید لشکر کین گفت ای جوان / نبود از کسی در جهان این گمان
که از من کند آرزو جنگ و تیغ / من این حاجت از کس ندارم دریغ
ولی چیز بود دوستی استوار / مرا با ابو طالب نامدار
بجای برادر مرا داشتی / ز حرمت فرو هیچ نگذاشتی
کنون باید آن دل ازو بریدم / از آن کس بر و ریزیم تو شرم آیدم

نخواهم شود کشته بر دست من / تو هم رحم کن بر تن خویشتن
بر آشفت از آن حرف شیر خدا / بگفتش بکافر نسبت ترا
کسی کو نباشد بدین از کشی / بود گر برادر ببرم سرش
ترا ای عدوی خدای جهان / اگر قتل من بر دل آید گران
مرا بهتر از ملک روی زمین / که خونت بریزم درین دشت کین
بر آشفت از آن حرف آن تیره بید / بزد دست شمشیر کین بر کشید
بگردید با او ز پشت سمند / فرود آمد از کوه تن پلنگ
تخت از غضب کافر کینه کیش / زد آن لشکر تیغ را بر پی اسب خویش
قلم کرد چون نی قلم های او / ستور افتاد بخاک اندر آمد برو
بر آشفت چون تیغ خورده گراز / ز کین کرد دست بریده دراز
در آمد بگرد اسپ پیل دژم / که زنجیر بگسسته باشد بهم
بسوی هزبر ژیان گرد دوی / بر پیشش در آمد شه جنگجو
دویدند از کین دلاور بهم / در صلح بستند بر روی هم
فلک بانگ از این بیم آن جنگ زنگ / بود همکین جنگ شیر و پلنگ

تخت آن سپه دین کشتی بخت

ذکر محاربه صاحب ذوالفقار با عمرو و از پای در آمدن لشکر نابکار

بر افراخت بازو چو شاخ درخت
سپر بر سر آورد شیر خدا / علم کرد شمشیر لشکر اژدها
بیفشرد چون کوه پا بر زمین / بخائید دندان بدندان کین
بزد لشکر بود سپر با زور دست / بینداخت آن تیغ تا بر سپر نشست
سپر را دو دم تیغ از هم درید / عمامه بر بریده بسر رسید
نشست تیغ بر تارک شاه دین / ز فرقش بر آید شست بر جبین
بجست از دم تیغ شیر خدا / چو شیری جهنده بگردید جای
بزد دست بر قبضه ذوالفقار / بتنگ عدو رفت با گیر و دار
اجل گشت لشکر دست بازو چو دید / بدانست کش وقت رفتن رسید
بر آوردش از سر هوش و دل شد ز جا / علی داشت خود را بر زنگ
بینداخت بس شاه و پیکر ... / بدانکو لشکر تیغ خاد اشکار
چه بر فرق او تیغ شاه ... / بید رفتار زیر تیغش چو باد
چه تنمود رخ شاه آرزو / بهم حمله کردند هر دو سو
نهادند آورد کاه چنان / که کم دیده چشم زمین و زمان
کشیدند از روی محشر نقاب / در آن کار عالم فتاد اضطراب
نماند آنکه باقی جای گفت و شنید / شدند از چپ و راست پنهان امید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد / جهان تیره گرد چون میغ شد
تو گفتی که ابری لشکر تیره گرد / که بارد ازو آب تیغ نبرد
ز بس تیغ بارید از روی تیغ / هنوز آید از رزمگه بوی میغ
در آن دشت ریگی که افتاده ... / بر آن رزمگه دیده یک ذره ...
بسی بر بسی داد امام انام / پلنگ آمد از کوه شیر از کنام
پی آن نظاره آن مصاف / بسی ز دیر بال عنقا بقاف
ز حیرت سر انگشت ماند آسمان / سر انگشت ماه نوش در دهان
ره خاوران هول کم کرد مهر / زحل گشت لرزان بهفتم سپهر
ز رزم شد بنا آن پیل زور / بیابان کوه از رسش جهت بر شود
ز بس گرد از آن رزمگه بر دمید / تن هر دو شد از نظر ناپدید
چو از چشم خدام خیر البشر / نهان شد تن پاک لشکر شیر نر
بترسید بر جان او مصطفی / بزاری بر آورد دست دعا
ز دادار گنبد صفت توی / همی خواست نیروی زور شیر اوی
میان شه دین لشکر تیز جنگ / چنین بود از ظهر تا عصر تنگ
ز شمشیرها ریخت چون ژاله دم / سپر تخته تخته جدا شد ز هم
زره لخت لخت و قبا چاک چاک / سر روی مردان پر از گرد و خاک
ز باریدن تیغ کین متصل / زمین گشت از آب شمشیر گل
چنین آن دو شیر اندر آن کارزار / ... بود نبرد منتظر قرب
چو شد دیر بر خاستن مردان کین / دل شه بجوش آمد از درد دین

شجاع غضنفر وصی نبی نهنگ یم قدرت حق علی چنان دید بر روی دشمن بخشم ارشد ساخته کارش از زور چشم
برافراخت پس دست خیبرگشا پی سر بریدن بیفشرد پای چو شد کرد شمشیر بازو بلند سر خصم چون تاب شد چون سپند
بنام خدای جهان آفرین بینداخت شمشیر کین شاه دین چو شیر خدا زد بر خصم تیغ بسر کوفت شیطان خود دست دریغ
بریدش از تیغ زنده رو مند رنگ طپیدند بتها نهاد فرنگ درافتاد آتش بپا زند زند زجا جست آتشکده چون سپند
فتادند در رو بتان در حرم فضا رفت صحن سرای حرم که مهمان مغرور در راه داشت سرانجام از خاک شاه داشت
غضنفر برد تیغ بر گردنش درآورد از جای پس تن نش دم تیغ بر گردنش تا رسید سر عمر صد کام از تن برید
چو غلطید بر خاک لشکر زنده پیل بزد بوسه بر دست شه جبرئیل بر او آفرین کرد یزدان پاک ملک در فلک گفت روحی فداک
بکام بدگهر ببالید دین جهان گشت پاک از ملوث زمین زشادی مقیمان ارض و سما فکندند دستارها بر هوا
حبیب خدا با بزرگان دین نهاده دل و دیده بر دشت کین کز آن گاه از آن تیغ گردی کم بگوش آمد آواز تکبیر شاه
چو بشنید آواز او را نبی برآورد تکبیر از خوشدلی بدانست شد خسرو انبیا که کوبید فیروز شیر خدا
بر پیش ظفر بخش یزدان پاک نهالید رخسار مبارک بخاک بر از اشک چشم پر از شکر لب ستایش همی کرد در پیش رب
چنین گفت راوی که شیر خدا درآورد چون لشکر شقی از قفا

حمله نمودن اسد الله الغالب بر لشکر عمرو بن عبدود از دشت وغا و مظفر و منصور بخندق سپاه برگشتن و جنگ کردن

بسوی رفیقان او کرد رو که جان بهر یک بی مدد زان سبو
هزاران سپه از لشکر چار مرد برانگیختند اسب بهر نبرد نگه کرد کر آرد بهر فرار کم بگذاشت با پیش با خیل النفاق
عنان را بپیچید کرد اندر و که نتوان شدن با اجل روبرو سپیره ولی اسب را اندیشی نیامد که شمشیر بازوی خویش
درآمد برافراخته تیغ کین سپر بر سر آورده ضرغام دین درآن داور چشم لشکر بداد بشمشیر بازوی ضیغم قباد
بدانست کز وی نیابد امان بدل گفت اکنون به پیچم عنان بود تا سر او بزیر سپر سر خویش را برد باید بدر
تن زنده خنده دشمنان برازکشته گردیده است آن بگفت این گروه آنکه جلو نکاور چو باد اندر آمد بدو
ولی یافت چون سرفراز قریش زجوش گران زود بازیغ خویش زده کند الکند گندی بلند برفت آن یل از کشاده چند
زپی رفت با تیغ ضرغام دین دلیران گریزان بر آن دشت کین بخندق رسیدند از گرد راه جهاندند اسپان چو یک یک نگاه
درآن وقت نوفل ز بالای زین روان خود سوی اسفل السافلین سرش خورد در زیر خندق بخاک درآورد آهی زدل دردناک
غضنفر هم آن لحظه از پی رسید عجب خوک افتاده در تک دید باهنگ لشکر صید چون شیر جست زبالا علم کرد شمشیر دست
رسیدن همان بهر زدن [illegible] بیکضرب کردش دو نیم از میان برفتند پس لشکر تا ی دگر سلامت از آن لشکر [illegible]
زخندق برآمد پس لشکر شیر نر سر پنجه سرخ از آن کار دگر وز آنجا بیامد بمیدان کین سر عمر را برگرفت از زمین
روان شد بسوی رسول خدا شه اولیا سید اوصیا ز ذوق ظفر چهره یاقوت رنگ بمانا خون ناچکان کرده چنگ

رکرتیغ عزور عروی خدای نبی را بیفکند در پیش پای بگفت ای عدو الله ودود پرستنده لات ناچیز بود
بنیروی آن شیر لشکر شکن بیامد که بو جا بیاید ظفر پرستار رب محمد منم زدم بر امیدش پیلان قدم
نمودند امداد بر دشت کین چنان در رب او رب من اینچنین بگیرند احزاب دانند نیز که من سوی مایم کین را بلند
نخواهم خدا خوار دین خویش نه پیغمبر صاحب آیین خویش پس او را رسول خدا پیش خواند چو جان عزیزش بر خویش خواند
گرفتش در آغوش از بس وداد میان دو ابرویش بوسه داد بفرمود پس با لب شکر بار که این ضربت حیدر ذو الفقار
بود بهتر اعمال امت تمام ز امروز تا روز حشر قیام بر بینا چرا یک ضربت حیدر بینی که الف [illegible] عمین بس همین
پس او را نمودند تقبیل سر ابابکر از راست از چپ عمر چو انصار چه اهل ملت تمام نمودند لبریز درود و سلام
همه شاد و خرم ز درد و بلا زبان لب لبیم پر مرحبا زمین گرچه با نور و پر نور بود ولی بر فلک بیشتر شور بود
سپهر مه مهر باغ نعیم چو سدره چو کرسی چو عرش عظیم بر از تهنیت بود تا لامکان بوصف علی قدسیان تر زبان
نگار فلک آسمان و زمین نمودی بعرض دمبدم آفرین بفردوس گسترده رضوان بساط درافتاده حوران برقص از نشاط
نگنجید جبرئیل اندر بپوست عجب شادمانی درآن فتح جست ملایک همه چهره افروختند شیاطین گرا با غم سوختند
وزان ره برفتند لشکر بر تن گریزان لرزان سوی انجمن

آگاه کردن [illegible] لشکر [illegible] عمرو [illegible]

نبود اگر از شر کینه ور که آن جنگ جو را چه آمد بسر
همه گوش داده به بانگ ظفر که یاران رسیدند با آن خبر برازو رد و زن زیک بیک شدند بنزد سران بزرگان شدند
بدلهای ناپاک اهل ضلال فکندند آنچنان وحشتی از جلال که از هول شق جگر بسگیخت همه خون شد آب از دیده ریخت
زکم گشتن عمر بر دشت کین نمودند کم دست با شر کین ستون سپاه لشکر سرنگون تنی سقف ماند چه غلطد بخون
بدلهای اعدا لعین از گریز نیامد که پیچ راه ستیز بنازم بر آن تیغ بازوی دست که یک ضرب او پشت لشکر شکست
روان شد سپه بر تن آن قریشی بر پیشانی تن از برکهای خزان همه سرکشان سر انداخته نگون لشکر علمها افراخته
ز سرما بدر رفت باد بروت بلبها در افتاد قفل سکوت چنان در طپش بود لبها پرم که آواز او زیر شکست دگر
چو لشکر در زد گشت باز از جنگ نظر از قضا بر نمید انده کس نشسته ز اندیشه اهل دین بزین بر بود زدان چو نقش نگین
باین ترس این هم حال تباه سپهدار کرد دنگ از سپاه نمودند یکچند قطع طریق رسیدند تا در مکان عقیق
ز شهر آسمان چار فرسنگ ره درآنجا در آن سپه بر غنود چو دیدند کز پی نیامد کسی نمودند خود را ندامت بسی
که دیدیم چه کاری نمودیم ما چه بر خوار گشته فرودیم ما بخشم بد اندیش خود بی قرار فتادیم از عزت اعتبار
که آمد بنا بود را فراخته دست که افتد بر ما بدان شکست بخود کرده خود سرزنش چنین نمودند سجده بر آن کرزمین
که آیند در معرض [illegible] انتقام مگر آبرو جستن افتد بدام رسیدند موسی [illegible] همه گرده لبها بنوا [illegible]

بگفتند ای سروران حرم پناه دلیران روم و عجم
ز نام شما بر زمین سر بسر چو دریا ز آب و صدف از گهر
ز تیغ شما شیر صحرا نورد ز بیم شما روی خورشید زرد
دل چرخ و رشیان ز شان شما معارک پر از داستان شما
ز دست شما پشت افلاک خم بپای شما سرکشان را قسم
وفا و حمیت شعار شما هزیمت بود ننگ و عار شما
کنون بر نرفته است هیچ اولیان نجسته است ناوک هنوز از کمان
ز غرا نیغلطا شد بحکم قدر نبایست کردن ز خندق گذر
و را او گشته گردید از جهل خویش چه کم شد که یکتن نبوده است بیش
نبایست از قتل آن مرد خام بدشمن دهد پشت لشکر تمام
ولی شد بحکم خدا این شکست تلافی نرفته است آماز دست
کنون جمله یک حرف یکجا شویم ز نو بر سر عهد و پیمان شوید
چو فردا کشد چتر علم آفتاب شما هم در آرید پا در رکاب
بگیرید اطراف خندق فرو بجنگ اندر آئید از چار سو
چو باشند پیش شما این گروه بفرض ار هم سنگ باشند کوه
شما گر بمیدان فرو رید پای بر آید بنیاد ایشان ز جای
بجنبید ای مردم هوشمند که چندند ایشان و ما ئیم چند
بریزیم اگر سنگ بر روز جنگ بمانند با شهر خیبر ز ننگ
چو گفتند موی بمو این سخن بجوشید از نو دل انجمن
ز خجلت دگر باره آن سرکشان بخوردند سوگندهای گران
که از خون مردان بدخواه رنگ بشوئیم از روی خود نیل ننگ
نمائیم کاری که در روزگار بماند ز ما تا ابد یادگار
اگر کار دشمن نکرده تمام ز میدان کشیدیم پس گر لگام
حلال است کردن ز دشت بلا بدست محمد شکسته باشیم ما
یهودان شنیدند چو این قسم بر افراختند از طرب چتر بقم
بگفتند با خویشتن در زمان که کی آید از بحر کار زیان
کشیدیم آخر بلطف کلام دگر باره این وحشیان را بدام
ولی غافل از آنکه چون فاحشان در آخر بدام افتند بیچارگان
در این گفتگو روز بگذشته شب هوا چون دل مشرکان تیره گشت
فلک چادر قیر بر سر کشید نهان گشت خورشید و انجم پدید
تو گفتی دعا کرد چون کودکان نکه زاغ گوی زر قوز شب نهان
بجستن لگن دو آتش ز تنور بیافروخت پس صد هزاران چراغ
چنین بود در جستجو تا سحر در آن کوه کوه و وادی و دشت و در
بهر سوی بی شک و وادی شتافت دم صبح آمد دم کوه یافت
گرفتش ز بیدار زمین در زمان ز شب دوی فکندی بسوی آسمان
چه کردید آن گوی زرین بلند جهان گشت روشن چو روی پرند

چو سر زد ز جیب فلک آفتاب سر جنگجویان بر آمد ز خواب

ذکر محاربهٔ آفتاب بیهوده ... با ... سپاه دو روز
و برگشتن از میدان رزم بی نیل مطلب و مقصود و بیکو لشکر

سر اسپه گشتند از جا چو دیو ز وحشت درون و برون پر غریو
بشستند روها بخون جگر نشد نیل رنگ از رخ شان بدر
کمر باز بستند از بهر کین به پشت ستوران نهادند زین
لواها شد از نو برافراخته دگر باره مردان سرافراخته
گرفتند در پشت آن بانک قرار بر آمد غریو از یمین و یسار
بغرید کوس و بنالید نای تو گفتی بر آمد قیامت ز جای
روان گشت آن لشکر جنگجوی سوی اهل اسلام آورد روی
صدای سم اسب دامان دشت هوا آنچنان پر ز آشوب گشت
تو گفتی زمین آمد اندر فغان ز سنگینی آن سپاه گران
پس آنگاه آمد سپاه از یمین به تنگ اندر آورد دشمن زمین
ز جا جست سید بفضل اله بعزم دفع آن پر دلان سپاه

بر اطراف

6

بر اطراف خندق بکین هر چه جای ببستند ره بر عدوی خدا
نشاندند بر جای پای رسوخ به تیر و بسنگ و بخشت و کلوخ
ز جان تن خصم تیره روان بر آوردند و بر آمد خون
بجنگش چو گوی لگی بیان یا بجنگ فشردند پا دامن پر ز سنگ
که فوج بداندیش ناگه رسید ز روی زمین گرد تا مه رسید
هوا شد ز بسیاری آن غبار چو کام طلب اندر تا تیره و تار
پس از هر دو جانب کشیدند جنگ دلیران جنگی به تیر و بسنگ
چو شد گرم هنگامهٔ کارزار ز بسیاری سنگ و تیر و غبار
فضای هوا قیرگون شد چنین که خیزد همی برق از آسمان
کمان گرد عقل هنر در ضمیر که برخواست از دامن دشت کین
بحکم خدا تیره و ابر مطیر که باران آن سنگ بر فرق تیر
ز بس کامدی متصل تیر و سنگ چنان کار بر اهل دین گشت تنگ
که فرصت نمی یافت کس اینقدر که تا ختن تواند رساند ببر
ولیکن بتائید دیان دین بنیروی بازوی مردان دین
نمیکرد پا را بداندیش هم که پیش آید از جای خود یک قدم
بدانگونه از هر دو سو بود جنگ مسقف شده دشت از تیر و سنگ
بسی بود لازم سرا پا و دست ز پیکان از سنگ خسته گشت
در آن دم خدنگی چه تیر قدر ز شست یکی کافر کینه ور
بسعد معاذ دلاور رسید ز ضربش رگ اکحل او برید
بهر چند جست آن لگن رگ چو آب خون فزون گشت روی زمین لاله گون
چو احوال خود سعد آنگونه دید ببرید از زندگانی امید
بر آورد دست دعا آن زمان چنین گفت کی کردگار جهان
خوش احوال این بنده سعد سعید که در راه دین تو گردد شهید
تو مپسند لیکن ای آگه دود که نادیده انجام کار یهود
رود چشم پوشیده سوی مغاک برم با خود این آرزو زیر خاک
مرا بخش آنقدر یارب امان که بینم تبه حال هوسیائیان
چو آن مرد مومن نمود این دعا ببستش خون بحکم خدا
دگر بیخ تن آن گروه عزیز بعز شهادت رسیدند نیز
ز کفار یکمرد عثمان بنام بدوزخ در آن روز بنهاد گام
بدانگونه از صبح تا وقت شام نشد خالی از سنگ و تیر هوا
نکرد فرصتی فرض ظهر و پیشین قضا شد ز رسول امانت دین
بهر وقت عشا گفت نبی و زان تیره گی دیده ها خیره شد
سپاه اندر و ناف با اهل پرست کشیدند آنگاه ز پیکار دست
سوی لشکر خویش رفتند باز زنا کام افتاده دور دراز
رسول خدا نیز با اهل دین بیامد به بنگاه نصرت قرین
زبان بر نیاسود شب تا نماز نبشی بر نقر بین اهل حجاز
بفرمود که بنید مومن اذان رسول خدا با همه پیروان
نماز ادا وقت قضا کرد ... و زان بعد سپاس خدا کرد ...
نشستند اصحاب گرد او زنا ... از آن قوم بر کینه جو
چنین گفت راوی که آن نیک نام چه شد فارغ از طاعت کردگار

بیامد دلیری از آن اشقیا نظر کرده و دید در پشت پا

ذکر ایمان آوردن نعیم ... و رخنه انداختن در میان اشقیاء
بتائید و تدبیر از ... روزی ده و کارساز

نعیم ابن مسعود عطفان بنام در آمد ز در کرد بر وی سلام
چو دیدش پیمبر بتعجب نمود سببگفت این آمدن با ورود
چنین گفت آن مرد بیدار بخت که ای تاجدار سریر و تخت
یقین گشت بر من که تو بیگمان رسول خدائی سوی بندگان
رسیدم بخدمت تو دل کرده پاک که ...
چه بشنید ازو این سخن شاه دین چنان گفت شکر جهان آفرین
و زان پس بر او عرض اسلام کرد مسلمان شد از صدق آن نیکمرد

چنین گفت آنگه به سالار دین که ای پیش قدرت جهان آفرین کسی زین بدیلان برگشته دین نیاسودم من نیست آگه هنوز
کنم آنچه خواهم بدان ناکسان چه فرمایی اکنون تو در حق شان چنین گفت با وی رسول خدا که گر میتوانی تو ای نیک رای
پریشان کنی جمع ایشان ز هم بنا شاید یزدان بره زد قدم بگفت آنگه لشکر خرد مند بسیار خوش که از جان ایشان بر آرم خروش
ولیکن تو رخصت دهی ای حبیب که گویم بقوم آنچه دانم صواب نبی گفت رو آنچه دانی بگو که دادم ترا رخصت گفتگوی
چو لشکر هوشمند از نبی اذن یافت زمین بوس داد و بمطلب شتافت روان شد بمطلب که بر برجست بیامد بنزد یهودان نخست
چو کعب اسد دیدش از جای جست با عزاز بنشاند بر دست راست وز آن پس بپرسید کای محترم از این آمدن گو چه کردی کرم
ولیکن بعز ما چه باشد سبب که کردی قدم رنجه این وقت شب چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد که من گرچه دارم ز غطفان نژاد
نباشد روا نزد اهل قریش ابا غیر کوفی بد قوم خویش ولی دوستم با شما اینقدر که بیگانگی [illegible] است جای
اذا که رو کنم راز را آشکار که دارم بدل بیم انجام کار بدانید کامروز در دشت جنگ دل قوم گردید بسیار تنگ
که ناکام گشتند از رزم باز نشد دست ایشان بمطلب دراز کنون جمله بودند یکجا بهم بسی حرف گفتند از بیش و کم
بر این رای آخر مصمم شدند که با خصم یک جنگ دیگر کنند زهی بخت اگر پیش بردند کار وگرنه بگیرند راه فرار
شنیدم چو اینحرف از آن گروه دلم بر شما سوخت ای با شکوه که بر قول ایشان نمودید عهد بجنگ محمد گرفتید عهد
کنون هیچ نگردید حاصل مراد نیارند هیچ آن سخنها بیاد که بردیم ما این بلا از نزاه نمودند پیمان خود را تباه
کنون ما چه گیریم راه وطن چو آید ز اعدا بر این انجمن چه دیدیم کاین مردم پر فریب ندارند هیچ از مروت نصیب
برت آمدم تا دهم این خبر نمایم ره نیک ای نامور تو دانی که بر قوم یزدان پرست بده جنگ هم کس نیارد شکست
چو ناکام کردند فردا ز جنگ بگیرند راه حرم بیدرنگ نیارند هیچ از شما در خیال که گردید از بهر ایشان قتال
شکستید با اهل دین عهد خویش نگردید تفتیش در عهد خویش ره خویش گیرند این سرکشان بمانید تنها شما بیکسان
دگر هم بدانید راه یقین که چیزی نماند ببطحا زمین نمانید رو سوی بیت الحرام محمد کشد از شما انتقام
شما را در آن وقت تدبیر چیست که امروز فریادرس یار کیست چو بشنید از او کعب این گفتگو بدریای اندیشه گشت فرو
تو گفتی که از خواب بیدار شد بر آمد ز مستی و هشیار شد بدو گفت ای تاج فرق وفا رساندی تو شرط امداد بجا
در آوردی از خواب غفلت مرا گشودی ز نو چشم گوش مرا کنون زود فرما تو تدبیر چیست که نیکو کدامست تدبیر کیست
نعیم آنزمان گفت با وی براز که تدبیر اینست ای سرفراز که این بار سفیان سالار ما فرستد چه پیغام نزد شما
که فردا بر آیید بهر مصاف بگوئید با پیغ شما بی خلاف که عهد محمد شکستیم ما ز بهر خواهش حفظ بهر شما
کنون گر شما نارسیده بکام گذارید رو سوی بیت الحرام محمد بیاید به پیکار ما که باشد در آنگه داوری یار ما
همان به که از مهتران حجاز گرامی تنی چند گردید فراز گذارید اول گرو نزد ما که گیرید راه مرو چاره شما

دل ما قوی باشد استوار که جویید محمد اگر کارزار شما هم به پا پس لشکر مهتران نمائید ما را مدد بیگمان
بدین شرط خوانید ما را بجنگ نداریم در این جنگ عذر درنگ وگرنه نیاید ز ما کارزار کزین بیش خون ریز نخواهیم خوار
چو پاسخ چنین از شما بشنود سخن ها بدین شرط آن در دهد شود گر پذیرفته این آرزو گروها فرستند پی گفتگوی
شما هم فرستید در جنگ یار رسانید شرط رفاقت بجای دگر از شما عذر خواهند خواست سر رشته دانید تا در کجاست
گذارید فهمیده پا از پیش نظر بر مدارید از انجام خویش که دارند کار را اهل دین با شما نیاید بکار آنزمان مهر و ماه
نمود آفرین کعب بر رای او بیفتاد اخلاص در پای او بگفتش تو خضر ره من شدی بر این خانه سوز آتش آب زدی
زند پیر این کار آگه شدم ز بیراهه گشتم براه آمدم کنون گر ز سفیان رسد این خطاب بدانم که چه گوییم او را جواب
از آنجا بدریافت آن نامور که تدبیرش بر آید شد کارگر ز کار یهودان دلش جمع شد پس آورد رو سوی یاران خود
برون آمد از پیش کعب آن زمان آمدن نعیم ابن مسعود نزد ابو سفیان [illegible] بکار و بدگمان بشد سوی خرگاه سفیان روان
چنین گفت راوی که آن نامور ساختن آن لعین نسبت با یهودان و تفرقه در میان آن گروه در آمد چو سفیان [illegible] از در
بدیدش که بنشسته با چند تن بخلوت همه یکی انجمن در این گفتگو جمله با یکدگر که باید چه چیز بر پیغمبر ظفر
نعیم آمد و کرد بر وی سلام بدو گفت سفیان بلطف کلام که نیک آمدی مرحبا پیش آی بگو تا چه داری خبر نیک رای
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند که ای نامور مهتر ارجمند خبرهای خوش دارم از اهل کار که گردد از آن رازها آشکار
سر رشته کار آید بدست [illegible] شود آنچه در پرده هست چو بشنید سفیان از او این سخن بگفتش بیا ای شه جان من
چنین گفت با وی نعیم آن زمان که من بر تو گیرم این راز نهان ولیکن نباید جز این چند تن که هستند حاضر در این انجمن
دگر کس بر این راز آگه شود که گر این سخن بر زبانها فتد یکی فتنه حادث شود انجمن که مشکل بود بار اصلاح آن
بدو گفت سفیان که ای نامور بغیر هم آگه نیی زین خبر کرا هست که از خلوت خاص من بره کس سخن را از آن انجمن
[illegible] طراز این رکهت رنج دار بدل هیچ راز [illegible] آشکار نعیم آنزمان گفت با وی [illegible] که با او از اهل [illegible]
بدان ای [illegible] که بر یکی جنگ ولی است [illegible] تنگ از آن [illegible] دگر باره [illegible]
[illegible] نزد پیغمبر ما که ابلیس افکنده [illegible] ما گذشتیم از راه رسم ادب شکستیم عهد تو را بی سبب
کنون از ندامت بخجلت شده ایم دگر بر نما [illegible] شده ایم به بخشش [illegible] اگر [illegible] خطا بیا تا چگونه آید [illegible] ما
که این بار چون سرکشان قریش نمایند [illegible] بیاید بجنگ [illegible] که از [illegible] بطحا زمین
بحرف شما ما شکستیم عهد بجنگ محمد نمودیم جهد اگر چه دل ما کنون بر شماست ولی [illegible] راست
که هستیم آخر ز هم [illegible] شما [illegible] بوده [illegible] کنند [illegible] که ناکام گردیم اندر [illegible]
گذارید رو سوی بطحا زمین چه باشد در آن وقت احوال [illegible] بود با شما هم [illegible] که [illegible] حال [illegible]

نماند دیگر نیز روی وطن که آید محمد بکین خواستن ندانیم لیکن که پرهیز از این میسر شود [illegible] چنین
که باشند ز اعیان این انجمن برسم گرو نزد ما چند تن که آید محمد اگر بهر جنگ رسد از شما هم مدد بیدرنگ
باین جمله گیریم راه حجاز برسم گرو چند کردن فراز چو ایشان ره کعبه گیرند پیش فرستیم نزد گروهای خویش
بگفتا کنی آنچه دادی سزا ولی بگذر از سر خون ما نموده محمد هم این را قبول من آنجای بودم که آمد رسول
یهودان نکرده ندا زین سخن که دانند از خود مرا [illegible] شما را نمودم من آگه ز راز که باشید از آن قوم در احتراز
برو کرد سفیان هزار آفرین که باید هوا خواه و یکدل چنین نمودی تو شرط وفا آشکار مرا ساختی آگه از سر کار
دگر نزد یهودان تزویر جوی بحیلت نهاده بر [illegible] نکوی چو دیدش نعیم آن زمان آشکار بدانست کاو نیز آمد بدام
دلش گشت خرسند و خرم روان بسفیان چنین گفت [illegible] که ای نامور مهتر سرفراز تو را کردم آگاه اول ز راز
کنون نزد سالار خود برو که شرط رفاقت بجا آوردم بگویم باو نیز این داستان سرش را برآرم ز خواب گران
برافروزدش از لطف سفیان [illegible] برو آفرین کرد و رفت نعیم شد اندر بسوی عیینه روان که او بود سالار غطفانیان
چو آمد بنزد بگ او را بگفت هم اسرار را باو بازگفت نمود انقدر زور سخن [illegible] که او نیز گردید اندیشه ناک
کنون بشنو هم تمامی بیان ز گفت [illegible] چو سفیان شنید این سخن از نعیم فتادش بدل خوف [illegible] عظیم
نکرد انقدر تا شود شب تمام فرستاد نزد یهودان پیام که از بس نمودیم اینجا درنگ درآمد بجان خلق گردید تنگ
دگر تاب طاقت ز قحط غلا نماندست در چارپایان ما

پیغام فرستادن ابوسفیان نزد کعب [illegible] و [illegible] پاسخ دادن [illegible]

نماند از این بیش مقدور ما نه بهر علف بازگشتن رواست از آن رو چنین در دل آورده ام که فردا بجنگ محمد رویم
درآییم در عرصه کارزار بکوشیم کوشیدن مردوار نداریم دست از قتال و جدال نیاییم تا کام خود [illegible]
وز آن پس [illegible] وز آنجا بسوی [illegible] آییم رو شما نیز باید مهیا شوید که فردا بامید [illegible] رسید
فرستاده شد نزد کعب یهود بگفت آنچه سفیان بدو گفته بود چو پیغام بشنید کعب لئیم یقین گشت آن گفتگوی نعیم
که در [illegible] باز فرستاده گفت که [illegible] [illegible] روز شنبه صلاح به شنبه نکوشیم هرگز صلاح
بجز طاعت داور دادگر نکردیم بر کرده کار دگر اگر غیر شنبه دگر [illegible] بپیوندیم آنگه کمر بهر کین
که باشند از سرکشان شما برسم گرو چند تن نزد ما [illegible] نگنجد دل [illegible] در دشت جنگ
شما راست یک چند [illegible] ولی در نظر آنچه داریم ما عجب گر بهنگام جنگ [illegible] که یابد کسی بر محمد ظفر
چو ناکام گردیم از کارزار شما پیش گیرید راه دیار محمد بیاید بپیکار ما [illegible] آن داور [illegible] یار ما
شما هم نه [illegible] نباشد گرو در کف ما اگر دگر آنکه از [illegible] [illegible] آیند ناچار آنگه بجنگ
غرض تا نگیریم رهن از شما نیاید بنزد محمد زما فرستاده چون این [illegible] رفت همان دم بنزد سپه در شتافت

بگفت آنچه کعب آن لعین گفته بود چو بشنید سفیان پیام یهود همه راست دانست حرف نعیم دلش در گرفت از غضب چون جحیم
بسوی فرستاده آورد روی بگفتش برو با یهودان بگوی [illegible] که دوزد باندازه تن قبا
چو دامن زد دست [illegible] بپیچید [illegible] شما را غرض [illegible] گفتگو که از ما گرو کان کنید آرزو
بپیچید دامی که گسترده اید بگردید زین ره غلط کرده اید که این صید [illegible] نیفتد بدام [illegible] شما را رساند بکام
چه جای بزرگان والا تبار که گر از شترهای بطحا و بار بخواهید بهر گروی یکی [illegible] نیابید از ما بعد جستجوی
شما گر نیست دل بر ستیز بجوئید بهر [illegible] راه گریز بیایید فردا کمر بسته تنگ که طرحی بریزیم بر دشت جنگ
وگر گشته دل سیر از جنگ کین بجوئید این بهانه برای همین دل ما شده از شما سیر تر [illegible]
ا ره کشور خویش گیریم باز نمائیم کوتاه رنج دراز شما نیز باز از سر نو بجهد ببندید با اهل اسلام عهد
[illegible] که باشید ایمن ز بیم و هراس فرستاده آمد بنزد یهود رسانید پیغام گفت آنچه بود
برآشفت کعب [illegible] بیشتر بجوشید از غصه [illegible] [illegible] گفتگو [illegible] بگردید گفتی زمین بر سرش
درآمد بآشوب [illegible] [illegible] چنین با فرستاده گفت از غضب که ای [illegible] ننگ عرب
برو نزد آن ناکس تیره جان بگو مردیت گشت بر من عیان تو را کرده بودم [illegible] آزمون نبایست باز آزمودن کنون
ندانستم [illegible] این خطا که کردم تعلق ز مردان [illegible] ولی حق [illegible] مرا راه زد [illegible]
چه شیطان بتزویر حیلت فزود [illegible] خدای [illegible] وگر نه عیان از شما بود زور [illegible]
نباید [illegible] از شما [illegible] [illegible] ز گفت [illegible] آزرم نیست
چه شد آن سخنهای لاف و گزاف کجا رفت سوگند [illegible] که تا از محمد نگیریم کین ز پشت فرس بر نداریم زین
[illegible] در رزمگاه بود زنده یکتن اگر زین سپاه [illegible] چه رو داد ای لشکر نامور
که ترسید زینگونه چشم شما [illegible] [illegible] باین عزم همت [illegible] راه
[illegible] کشید انتقام [illegible] بر شما نام مردی حرام چگویم دگر تا از این پیشتر [illegible]
همین است اکنون سخن والسلام که ما بی گرو بر نداریم کام فرستاده [illegible] بشد نزد سفیان [illegible] پیام
بدانست سفیان از آن گفتگو [illegible] [illegible] نعیم [illegible]
ز اندوه [illegible] [illegible]

مستجاب گردیدن دعای سید المرسلین در حق اعدای دین و فرار بر قرار ماندن آن ملاعین و آنچه [illegible]

وز آن سو رسول خدای جهان برآورد دست تضرع چنان
همی خواست از کردگار رحیم ظفر بر پرستندگان صنم [illegible] انگشت مفتاح [illegible] از آن تیر در [illegible] اجابت گشود
[illegible] جهان ز لشکر که تیره دل مشرکان [illegible] درآمد یکی تند باد [illegible] باد

خدنگ و چنین تگرگ چو تیر تیز همه روی لشکر خورد مشتی ریز ریز زسرما چنان خشک شد دستها که بستن نیارست بند قبا
ز بس لرزه مردم بتن میفزود تنی کرد پوشش بکس هیچ سود دل از لرزه کرد بدین سان کباب همه تن چو سیماب در اضطراب
چنین گرد باد تندان بجنبید که گفتی برد کوه هر جا بیافت ز روی زمین خیمه‌ها بر کنند بفرق سر سرفرازان فکند
بغلطید از دیگران دیگها بیفکند در چشمها ریگها بحرف شگرف بکردار نوش که میگشت از لشکر آتش خموش
ملایک در لشکر یار بودند نیز نهان از نظر اهل ستیز بر آن سنگدل کافران فرنگ ز هر سو همی میفکندند سنگ
نهان میشوند اهل عناد که آن سنگ میزدند نیز باد یکی را کشیده بزید سپر یکی زیر پالان خری چون خر
همه دشت پر شور آشوب شد هوا تیره سنگ کوب بود بهم خورد لشکر خیمه بارگاه بزرگان فتاده بحال تباه
بجنبید چه دل رمنده شدند بزرگ پراکنده چون گله از بیم گرگ سپاه سپهبد از هم بیخبر تو گفتی عیان شد قیامت مگر
سه روز از شبان بجنبید جنگ برآمد دمار از سپاه ضلال ز تندی باد نفاق همه دگر در توقف ندیدند سعه
بناکام دادند بهم قرار که آرند رو سوی بطحا دیار چو چارم شب آمد رسول خدا نوید اجابت شنید از دعا
ز شب نیمه رفته بد بیشتر آواز دادن سید انبیا صلعم بجهت فرستادن در لشکر اعدا و که از خلوت خویش خیر البشر
باصحاب زینگونه آواز داد طلبیدن حذیفه برای خبر رفتن از لشکر اعدا و رفتن و جواب خوب که ای صدق پیوستان پاک اعتقاد
خبر از شما کیست امشب بمن آوردن حذیفه اعلام و فیروزی بجهت اعزاز نجده پیغمبر صلعم رساند ز احوال آن انجمن
بنزد ای محشر بود رستگار بجنت رفیقم کند کردگار شنیدند آن مؤمنان این ندا که بودند برگرد دولت سرا
بپاسخ نجنبید کس را زبان که از جوع سرما لبیب بود جان همه بر دراقکنده زین جاف نفس در کشیده ز بیم تا بناف
دوباره دگر داد این ندا بپاسخ زکس بر نیامد صدا ز اصحاب آنگاه خیر الانام حذیفه طلب کرد آنگه بنام
حذیفه نیارست خود را نهفت ز نجا در زمان جست لبیک گفت بیامد بنزد نبی چو جواب از آن گی روی که چیزی دو در داد جواب
نبی گفت با او بلطف کرم که اول ندادی چرا پاسخم بپوزش بیارست زبان جواب که از جوع سرما نمانده است تاب
رسول خدا چون شنید این جواب بر خویش خواندش تنشم کرد تاب برآورده بس دست و گفت ای کریم نگهدار او را ز لطف عمیم
ز خلق امامش یمین و یسار ببر باز سلامت سلامت بیار که منکس مگو هیچ بر مجلس برو و ببین بیا باز پس
حذیفه ز مکش زمین بوسه داد کمان برگرفت زره باز نهاد چنان گرم شد پیکرش زان دعا که پنداشت دارد بحمام جا
بیامد به بنگاه اهل عناد نهان در پناه درختی ستاد نظر کرد بر حالت مشرکان عجبیا که در کس نمانده است جان
برادر را که باد از آتش دمار عیان شده جمله بد قرار برفتن شتابا چو دانش گرفت هم کرده بر بستن بار دست
ولی آنچنان دست پا کرده کم کز شناخت اندر آن ع باز دم سپهدار خود از همه پیشتر بیامد که گردد سوار شتر
ز زانوی جانوران فکنده بند نشست از برش هر زمان چند چنین گفت آنگه بدم با عکرمه که تو چون شبان زما چون رمه

ز نیزه

همین چند از تو که پا در رکاب گذاری باین سرعت اضطراب نگیری خبر از رفیقان خویش برآری بتنها همین جان خویش
نشینی باشتر بدانی چه است که وا بست زانوش با بند است سپهدار بودن بی نام نیست سپهداری آن به که آرام نیست
سپهدار باید ز خود بیشتر بود در غم لشکرش بیشتر چو بشنید سر لشکر بدکنش ز بیداد بوجهل لشکر سرزنش
خجل گشت آمد ز اشتر فرود هم از دست خود زانوی او گشود بفرمود تا پس منادی کنند که مردان سوار ستوران شوند
بگیرند راه حرم را به پیش که گردیم نادم ز کردار خویش همان دم سپاه شقاوت گرای به پشت ستوران گرفتند جای
ز هم منفعل جمله گی شرمسار نمودند رو سوی بطحا دیار برفتن گرفتند زانسان شتاب که از کوه پایین رود سیل آب
بیکدم شد آن دشت خالی چنان که گفتی نگردیده آدم در آن برفتند نالان در آن تیره شب دل از غم لبالب ز افسوس لب
ز حسرت بپای هوس خارها ز خجلت بدوش از قسم بارها حذیفه همان جای ایستاده بد بر آن حال لشکر خدا مینمود
چو رفتند آن مشرکان شقی حذیفه بیامد بنزد نبی همان دم حبیب الله ودود نماز تهجد ادا مینمود
چو شد لشکر دو رکعت نماز تمام ادا کرد بعد از تشهد سلام بسوی حذیفه نگه کرد دید که میلرزد از فرط سرما چو بید
عبائی بدوشش همی پوشش بد بسوی حذیفه اشارت نمود که خود را در آرد بزیر عبا بر آسود از رنج سرد هوا
بگفتش که بر خیز ای خواب کن بگو تا چه دیدی برآور سخن حذیفه ز جا با لب پر نوید بجست بعرضش رساند آنچه دید
چو بشنید خذلان اعدای دین بنالید شیخ ... بشکر خدا تا زمانی دراز جبینش در آن دشت بر خاک بود
پس لشکر مژده شد شهره خاص و عام شنیدند اصحاب هم تمام برفتند نزد رسول خدا لبالب ز ذوق ظفر سینه‌ها
زبانها گشودند بر تهنیت که رفتند اعدای لشکر مهارت بایشان بفرمود خیر البشر که باد اشما را نوید دگر
کزین پس نیایند اعدای دین بشهر شما از پی جنگ کین بتوفیق تایید رب مجید شما بر سر شهرشان میروید
نمایید فتح حرم عنقریب شود این سعادت شما را نصیب شنیدند چو این نوید از نبی ولا باد شد اصحاب را خرمی
برین حال سه چهار یکسال شد که گردد چو خورشید تابان بلند بفیروزی بخت سالار دین نشینند با اقبال بر پشت زین
زبنگاه کنند رو بدولت سرای که تا دشمنان شود چشم وا ببینند فیروزی شاه دین شوند آگه از خواری مشرکین
نجات سپهدار کنون گوش دار آگاه گشتن یهودان بنی قریظه از رفتن ابوسفیان از که چون چیز میبرد شاه چلسوی دار
چو از رفتن تیره دل مشرکان یثرب بطلب و لیا و کشیدن حصار بجا آوردند و درون حصار رو آوردند خبردار گشتند هوس شیان
چنان خشک ماندند از لشکر آگهی بدعا برای فتح و فیروزی از کار دولت سر ابرو وقار که گفتی نمودند قالب تهی
بدر رفت باد غرور از دماغ وز آن گشت خاموش در دل چراغ نفسها گسست و جگرها کشت در رفتار با چند از کار دست
بعهد جهد خود را درون حصار کشیدند چون زر و بوش بحار بشد حق احضاب با چار پای درآمده بهمراهشان در حصار
که سوگند تورنت بدر میان نیارستان آن روز گرفتن کران برفتند باهم میان حصار ز خوف جگر دیدنها اشکبار

رفو پیشر الکعب کرد نکو شده در تنش خنگ از هول او پشیمان ز کار خود و منفعل ز غیرت فرو رفته چون خر بگل
سوی حق اخطب بعد از ستیز بسی کرد او گل نکهتهای تیز وز آن پس ز درد دل سوزناک بگفتش که ای دشمن دودمان
توای آتش تیز افروختی که تا بیخ بنیاد ما سوختی مکن گفت تمت بر قریش اعتماد که بشود دغا تکیه کردن بباد
مخور زان سخنهای ایشان فریب که هستند پر از دروغ و نهیب همین بس که شد عهد فکندی بجا مکن روز رخشنده بر ما سیاه
تو نشنیدی از جهل گفتار من در ابرام افزودی آزار من قمار فقد انقدر باختی که ما را بدین حال انداختی
کنون دیده کو دید روشن بنور که دیدی بدین تیره روزی ما ز خجلت که حق اخطب بجوش زبان زیر لب بسته خون خورد خموش
بدان سان تمام اهل آن انجمن نشستند در ماتم خویشتن همه مستعد هلاکت شدند بقربانی زن در وداع آمدند
فتاده عجب شورشی در حصار زن مرد و کودک همه سوگوار وز آن سو رسول خدا با سپاه بقصر وزی فتح در چاشتگاه
نشست از بی بارگاه جوی زیبک سوی بارگه کرد روی روان شد موید بتأیید حق وز آن غم دل مومنان گشت شق
به پیش اندرش صاحب الفتح دگر پیر و دانا زمین یسار برفتند شه سر افراخته علمهای نصرت برافراخته
به پیشا الشرف چو پیر رسید آن جناب بکوه تبر و بت بکردانید باز کاب مرخص نمود آنگه اصحاب را خود آمد بایوان خیر الثقات
چو خاتون جنت پدر را بدید قدم کرد از سر به پیشش دوید بهر کام کرد و ذوق طرب یکی سجده شکر در شب و روز
چو آمد بنزدیک خیر البشر برای قدم بوس خم کرده سر ز شفقت گرفتش بر آغوش شاه ز چشمش ز شفقت بگردید آب
خدا را همی کرد شکر سپاس با عطای آن نعمت بی قیاس که بر دشمن خویش منصور گشت بدیدار فرزند مسرور گشت
بیامد بایوان آن ارجمند کمر باز کرد و زره را بکند پس از کرده گفت روشن دین زبان بر سر شکر جهان آفرین
همان دم بفرمان رب جلیل رسانیدن جبرئیل امین حکم قتال یهودان را به سید المرسلین بیامد بر او از فلک جبرئیل
بگفت ای حبیب خدای جهان و فرستادن سعد بن معوذ را از جانب رب العالمین هنوز از جهاد تو ... قبیان
بکف تیغ دارند ... سبب با فوج ظفر امواج بجانب حصار آن طایفه مرد بیز و مشرکین ... کس کرده ...
تو چون زره درع کندی گشودی حسام که باید کشیدن یهود انتقام چنین است حکم جهان آفرین که بندی همیدون کمر بهر کین
نشینی به پشت فرس بی درنگ دهی باز رایت علی را بجنگ سپه را بزین برنشانی تمام نمائی بتاکید لشکر اهتمام
که لشکر شیر مردان دین گذارند آنجا نماز پسین کنی رو بسوی حصار یهود برآری دمار از نهاد بداندیش دود
ز روح الامین سید المرسلین چو بشنید حکم جهان آفرین بفرمود تا پیش آید بلال با بر رود او در عالم مثال
که تا اهل ملت منادی کند ز فرمان داور خبرشان دهد بگوید که مانند مردان میان بتابند تا در دم سوی ... پیان
نباشد درنگ و تدبیر فوج روند از پی هم بکردار موج شود هر که بر پشت مرکب سوار ز خانه کند روی سوی حصار
که هر کس بصاحب لوا چون رسد شود همره او از او نگذرد دگر زانکه زان ره بسرعت روند که آنجا نماز پسین ادا کنند

روان شد بحکم ملاعیق یل که خوانند بلال زبرای قتال طلب کرد پس سید المرسلین علی را بحکم جهان آفرین
لوا را باو داد و گفت از وداد که جان آفرینش بیاری تو باد بتایید پرورد کار قدیر برو تا حصار یهودان دلیر
برو هر که بینی تو اهل دین ببر همره خویش بر دشت کین برو با دلیران بفضل خدا که من نیز هم آیم از پی تو را
بگفت این و همراه با او نمود هر آنکس که حاضر ز اصحاب بود زمین را ببوسید شیر خدا روان شد بفرمان او با لوا
زد دیگر سو اصحاب هست تمام کمر تنگ بستند بر انتقام گرفتند بر پشت اسب قرار نمودند رو جانب آن حصار
بفرموده سید انبیا برفتند چون یار صاحب لوا رسیدند با هر که از پی روان شد از سایه گرد ارش زیر دوان
بدانگونه ... خیمه گاه بهم رفت ... با قبه گاه وز آن سو یهود ... که آمد ... خلوت ببر
محمد برآراست لشکر بجنگ علم باز داد و علی را بجنگ ... رسد ... از پس زمان دگر
بگوشش یهودان چو ... ز بس خوف بکسست بند جگر ... گره بر لب افتاد حیرت بچشم
ز تن هوش رفت ز رخ رنگ گشت زبان لال و دوش و دست پا شد به بستند ناچار در بر حصار بچشم یقین دیده مرگ آشکار
سراسیمه گردیده ... بهر سو دوان همچو دیوانها یکی در سر انجام پرخاش جنگ یکی در شتاب یکی در درنگ
یکی با اخطب یکی در نزاع یکی در وصیت یکی در وداع یکی خفته از بیم در جای خواب یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر بر ره اهل دین دوخته دل و سینه از هول جان سوخته که برخواست ناگه یکی تیره گرد که از آن گشت روی هوا لاجورد
همه آن لشکر ... که آتش برآورد از جان یهود چو از برشد دامن گرد چاک برون آمد از گرد آن نور پاک
نگه کرد از دیده گه دیده بان که رایات ... بر آمد چو خورشید از ابر غیب برآورد فریاد بی اختیار
که اینک عمو دار شد با لوا در آرنده عمر جنگی ز پا چه کرد این ندا دیده بان یهود سروش از غیب این منادی نمود
که افکند از پا علی عمر را بکرسی علی برنشت ندا مرحبا علی کرد راز نهان آشکار علی کرد بنیاد دین آشکار
علی ثبت کرد ... علی کرد با زمره مشرکان کند آنچه شهباز با کرکس
چو آمد بگوش وی حق خدا ز گوینده غیب بشنید ندا بشکر عنایات جان آفرین زبان گشت هر موی فرق دین
همی گفت شکر تو ای ذوالجلال که کردی چنین دفع کفر ضلال پس آمد دوان تا بپای حصار بدان گرد از صغار و کبار
علم را چنان کوفت بر دشت کین که بنشست یکرزع او بر زمین بایستاد بس ... بپای علم دگر ... و هم
نکردند ناقد ایر کار زار سوار شدن حبیب رب ودود و بقلعه فتح یهودان و محاصره نمودن نبی را نشستند در انتظار
وز آن سو بیاراست خیر البشر آن شیر پروردگار و قدرت کردگار آن طایفه مخذول را وکشتن زره برتن پاک مغفر بسر
برون شد به تیغ کرد انتوار که گرد دوان ... سپر ... بر دوش بست چه ... رمح لسانی بدست
گرفت در آمد بر دولت سرا ظفر دست فتحش بپوسیدها در آورد پای ظفر در رکاب برآمد بزین ... آفتاب

روان شد بسوی حصار یهود   ز اصحاب هر کس که بس مانده بود   شه اندر سر در رکابش روان   همی یافت بالطف حق همعنان
بتائید امداد پروردگار   چو آمد بنزدیکی آن حصار   شه او نیا آمدش پیش باز   ببوسید پایش ز روی نیاز
شدش در رکاب همایون روان   زبان بر بگفتار موسائیان   بد اینگونه با یکدگر در سخن   برفتند آنجا که بود انجمن
شه دین بپای علم چون رسید   بدولت عنان تکاور کشید   بفرمود کز هر طرف پر دلان   بگیرند آن قلعه اندر میان
بر تیر افگنی بر کشیدند جنگ   همه موسائیان کار کردید تنگ   دلیران بجنگش بدر تاختند   ز هر سو بر آن جنگ انداختند
اسید دلاور بقلب سپاه   بر انگیخت مرکب چو یک [illegible]   کشید آن زمان بارگی را عنان   که آمد بدروازه دز دمان
فرود آمد از اسب آنگه چو باد   علم کرد شمشیر بر دست شاد   بر آورد فریاد کای یهود   کنون آنچه کشتید باید درود
چرا ای پلنگان در روز [illegible]   خزیدید مانند روبه بغار   یهودان چو آواز آن نامور   شنیدند گفتند [illegible] در
کجای در وفا مروت وعید   نبود از تو هرگز بد این امید   که ما را اغاثی بد اینگونه یار   کجا رفت آن ربط آن اتحاد
کنون وقت یاری [illegible]   ز هنگام این داغ بر دل نشست   چنین داد پاسخ باریشه اسید   که یاری مدارید از من امید
که از بعد اسلام یاری نماند   بجز کینه ما دوستی ره نماند   اگر داشتیم اندکی اتحاد   ز عهد نبی [illegible] زود داد
شما پاس آن جمله نداشتید   که یکبوره صلح نگذاشتید   بگفتار سفیان بآن اضطراب   که شلوار کندید تا دیده آب
رسول خدا با زبان و صفا آن   کرم با شما کرد ای ناکسان   برای نصیحت شما پیش [illegible]   فرستاد چندین ز اصحاب خویش
نکردید شرم از رسولان او   بکشتید آن هرزه رو بر رو   دگر چشم دارید احسان ز ما   که چون بد [illegible] روی شما
چو آن دل سیاهان شوریده بخت   شنیدند از او این سخنهای سخت   ندیدند دیگر ز شرم عذر سود   که تقصیر از عفو بگذشته بود
بریدند از زندگانی امید   نگفتند دیگر سخن با اسید   برفتند با دیده خونچکان   بر از لعن حق ابن اخطب نهان
[illegible] افگنده در سینه آن بیحیا   به نفرین اهل صفیان زبان کرده وا   چو از ناخن حیله نگشود کار   نهادند دل باز بر کارزار
ز بالای دز بر کشیدند جنگ   فگندند بر اهل دین تیر و سنگ   دلیران دین هم ز پائین حصار   گرفتند [illegible] استوار
بتیر افگنی بر فگندند [illegible]   یهودان سر از بیم کردند پست   نماند از [illegible] مجال [illegible]   که از کنگره در بر آرند سر
چنین از دو سو تا بشب جنگ بود   چو تاریک شد آسمان کبود   رسول مؤید حبیب الله   سوی خیمه کرد رفتن آنگاه
پس از هر دو جانب خدنگ افگنان   بهشتند از دست تیر و کمان   ولی دامن کینه نگذاشتند   ز هر هر طرف پاس هم داشتند
زبیر و دو خیر مردان کار   بگردا گرد خندق بگرد حصار   گرفتند [illegible] کمین   خبردار بودند ز اعدای دین
[illegible] یهودی بساق سگ پاسبان   رسانند صدای [illegible]   که بیدار باشند ز اهل دین
بد اینگونه بودند تا آفتاب   بر افگند از چهره خود نقاب   دگر باره از هر دو سو پر دلان   گرفتند در دست تیر و کمان
در کینه از نو نمودند باز   بجنگ از دو جانب فزودند ساز   بد اینگونه [illegible] یهود [illegible]   بشب پاس و در روز جنگ و جدال

ولی بر یهودان بر گشته بخت   شد از عهد مکار دشوار سخت   ز بیم دلیران دین روز و شب   تن و جان شان بود در تاب و تب
چو پیش از محاربان [illegible]   تعیش بر آن ناکسان [illegible]   دلیران دین را چو [illegible] کار   رسانیدند خود را قریب حصار
چرا [illegible]   بگفتند یکباره دلها ز جان   بتقدیر پروردگار مجید   چنان رغبت آمد [illegible]
که بر جای جلادت نماند استوار   غرور آخر آورد مذلت بکار   ندیدند چون لشکر دین [illegible]   علاجی بجز کید و مکر آن زمان
ولی غافل از آنکه [illegible]   خدا و نبی بر نتابند کید   بگفتند باهم که باید کنون   بر انگیختن فریب و فسون
برآریم خود را از این تنگنای   همانگه که کردیم سازیم جای   در آن مرز چون [illegible] پا و کنیم   ز دست آنچه آید با عدا کنیم
بد این مکر و تزویر اهل عناد   نمودند خود خاطر خویش شاد   پس آنگه بعجز و نیاز تمام   نمودند نزد پیمبر پیام
که ای شرع اکنون ز عهد [illegible]   **پیغام نمودن یهودان بنی قریظه نزد حضرت خیر الانام بعجز و**   به بخشای بر ما که بد کرده ایم
کنون کرده ایم اینقدر [illegible]   **الحاح تمام و شنیدن جواب بالین الزام از سید ابرار**   کز آن بست از عذر خواهی زبان
ولیکن ز عفو تو داریم چشم   **و درخواست نمودن ابو لبابه انصاری از برای مصلحت کار**   که از کرده ما نباشی بخشم
کنی آنقدر لطف در شان ما   که زین پیش کردی به یاران ما   ده [illegible] حکم تا مال و متاع خویش   باندازه چار پای خویش
بگیریم و سر در بیابان نهیم   ز [illegible] تو [illegible]   دگر آنچه مانند اسباب مال   بود بر تو [illegible] حلال
فرستاده نزدیک خیر الانام   برفت و رسانید از یهودان پیام   نبی چون شنید این پیام یهود   که مبنی بر مکر و تزویر بود
چنین داد پاسخ [illegible]   که [illegible] با شما عهد ما را [illegible]   همین راست اکنون سخن از یهود   که بر حکم آیند اندر فرود
کنم آنچه رایم تقاضا کند   و گر نه قرار نه قولی بود   فرستاده نومید دل پر ز خشم   بشد باز نزد یهودان دژم
بگفت آنچه خیر البشر گفته بود   وز آن تنگ شد [illegible] روی یهود   دگر باره آن قوم حیله ساز   نمودند پیغام با صد نیاز
که [illegible] از مال و ملک [illegible]   ولی جان ما را ببخش از کرم   گذاریم از نقد و جنس آنچه هست   همه [illegible]
گرفته برآییم از دز برون   [illegible] بجائی بخت نگون   فرستاده شد باز نزد رسول   بگفت [illegible] قبول
بپاسخ چنین گفت [illegible] یار   که در قتل باشد مرا اختیار   چو از وی بد اینگونه پاسخ شنید   فرستاده یکباره شد نا امید
بدانست که آمد زمان هلاک   بر آمد ز نزد نبی خوفناک   روان شد بسوی دژ [illegible]   ز جان شسته [illegible]
بیامد بر آن اجل کشتگان   شده رنگ رو زرد از بیم جان   بگفت آنچه فرموده خیر البشر   یهودان شنیدند چون این خبر
در افتاد شور درون حصار   که شد مرگ در چشمشان آشکار   همه گشته نومید از جان خویش   نمودند [illegible] خویش
چو دیدند خود را که نزد رسول   نگردید احوالشان را قبول   ز تقریر [illegible]   یکی مکر [illegible] نفع انگیختند
یکی [illegible] بیکران   [illegible] ز بیم جان   شنیدیم کز اصحاب خیر الانام   یکی مرد بد بولبابه بنام
که با او [illegible] قسم   بنزد رسول خدا محترم   دگر باره [illegible] شقی   نمودند پیغام نزد نبی

که او را بر ما فرستاد از کرم بدان تا نشینیم یکدم بهم
بود کان خرد پیشه هم‌نشا نماید ره راستکاری بما
فرستاده نزدیک خیر الانام برفت از رسالت ز یهودان پیام
در این باره عرض گروه جهول شد از پیشگاه رسالت قبول
بنزد یهود پس صفوت کردگار رود بولبابه درون حصار
از آن پس سخن بشنود بی‌حجاب بگوید جواب آنچه باشد صواب
بود کز دل اهل حقد و حسد کنند ریشهٔ کفر و دین الکند
روان شد بحکم وی آن نامدار چو آمد بنزدیکی آن حصار
یهودان برویش گشودند در دویدند پیشش همه سر بسر
زن و مرد آن قوم با کودکان بپایش فتادند شیون کنان
گرفته دلیران کمشیر زن بیک دست فرزند یک دست زن
سری پر ز عجز و رخی پر ز خاک مژه اشکبار و صدا گوی ناک
بشیون نازنان زنند و بخن که رحمی باین تیره بختان بکن
چو آمد ببین بر سر حال ما تو مپسند بر دل خطر زان ما
که گویند یکباره ای مهربان بتیم این ضعیفان ایمان نشان
بکن لطف و راه نجاتی بما ببخش از سر نو حیاتی بما
چگوئی در این ره بحکم رسول در آئیم یا نه زیم حکمش قبول
خوشش آید از فرمان بری کنند ره براه کرم گستری
زبان را بپاسخ چنین برگشاد پاسخ دادن ابولبابه انصاری و افتادن بگریه و زاری از لغزش مرد که بیرون نشد باشد از رنگ و
بدانید کو رحمت داور است دین قرار و فغان نمود ... در خیانت ... قبول توبهٔ او از او عفو بخشایش اندر خور است
ولیکن در افتاد این گفتگوی بگردند انگشت خود را بگلوی
که یعنی ببایید بر سر ز تن کنم حکم در حق این انجمن
اشارت چو دیدند ... فتادند در گریه پیر و جوان
ولی آن نکو رای پاکیزه کیش بماند پشیمان شد از کار خویش
بر او گریه افتاد بیش از همه نکرد او ز خود دست بر دست که
ز بس گریه آمد دلش درگداز بالعفو گفتن زبان کرد باز
بدندان لب خود گزیدن گرفت یهودان بماندند اندر شگفت
بدو گفت کعب آن زمان که بر ما است این حالت انجمن
تو را از برای چه باد ای عزیز تن از بیم لرزان بچشم اشک ریز
بپاسخ چنین گفت آن مرد دین که بر جا ظلم نها شد چنین
خیانت ز من با خدا و رسول شد از مهربانی آن گروه جهول
نگفت این بر خواستش کز حقی ز خجلت شه تیغ نزد نبی
چو آمد برون از حصار یهود سوی شهر با چشم تر رو نمود
بمسجد شد نادم سر نگون تن خویش را بست بر یک ستون
چنین گفت پس باد گو مومنان که صادر شد از ما گنه کلان
نگردد کنون توبه ام تا قبول بنزد خدا و بنزد رسول
تن خویش نگشایم از این ستون نیایم از مسجد کرام برون
شما ای عزیزان بوقت نماز گشائیدم اینجا ببندید باز
بتقصیر خود میکنم ره طلب طلب کردن عفوش از نزد رب
کنون تا ببندد او بسته از آن زمان که بخشد گناهش خدای جهان
چو هفته بدینگونه چندی گذشت بدرگاه حق توبه مقبول گشت
بنزد نبی جبرئیل امین بیاورد وحی جهان آفرین
بفرمان یزدان رسول خدا تن از بند بگشود لغزنده را
بجای یهودان کنون گوش دار که چون بولبابه برفت از حصار
بدانگونه کعب اسد دید حال بلرزید بر خود بفکر مآل
طلب کرد انگه بر خویشتن بزرگان اعیان آن انجمن
چنین گفت کی سرکشان یهود شناسید اندک زبان از چه بود
بدانید بیشک بحکم یقین که ما بر بنائیم بر اهل دین

دلیل نبی صاحب این حرف من بود آن نبوت حقاری سخن
بدانید دیگر همین را یقین که یابند بوما جهت ابلهین
نکردد در صامند خیر البشر بجز دین خود نامرد گر
کردید بخود بولبابه چه گفت بر آورد آن راز را از نهفت
کنون پیشتر زانکه گردون سپهر بگرداند از ما بیکباره مهر
رود یا که بیرون زکف اختیار بکن فکر یا بد عنان استوار
که باشد رهانیم خود را ز دام وگر گشته گردیم باری تمام
چنین است رای من ای دوستان که با هم شده متفق همگنان
نخست آنکه دانید این را یقین که هست او رسول جهان آفرین
بود بیشک او ختم انبیا که موسی خبر داده از وی بما
بتورات وصفش بود از قدیم بحق خدا این همان احمد است
بغیر از حسد هیچ باعث نبود که کردید تکذیب او را یهود
کنون از بد خود پشیمان شوید بیارید ایمان باو بگروید
بدنیا شوید از مذلت رها بعقبا ز قهر و نکال خدا
بپاسخ بگفتند لیکن گروه که ما بگذریم از سر جان خوش
ولی از سر دین خود نگذریم بکس جز کلیم خدا نگرویم
چو بشنید کعب اسد این جواب دگر باره آمد چنین با خطاب
که گر ترک دین بر شما مشکل است ز آئین خود برنداری دست
پس از بهر ما این نکو تر بود که خود بگذریم از سر خود
بی قتل پوشیده رو یا زنخت که چون پسکان بندیم جست
تمامی بکشتن از اینها بهای که افتند بدست عدو بعد ما
وز آن پس همین تیغ خونریز کشیم از قلعه در سید رنگ
بر آئیم زآن دم که هم زده بگردار مار سر دم زده
سوی اهل اسلام آریم روی چو افتند شیران پرخاشجوی
زما باز ماند بجا نام و ننگ نتی کشته بهتر به نام و ننگ
اگر یار باشد سپهر برین بیابیم ما فتح در دشت کین
نباشد کم از بهر ما آن زمان بگیتی دگر از زن و خانمان
بپاسخ بگفتند اهل گزین که اینهم خطا آید از دست ما
که فرزند و زن را اگر بیگناه شود خسته گردد کسی ...
چو بشنید این حرف کعب اسد بدانست کان رای هم گشته رد
چنین گفت پس بار دیگر بغم که مانده است یک رای دیگر کنون
شب شنبه است امشب ای دوستان زما غافلند اهل دین بیگمان
که دانند جز طاعت کردگار درین شب نیاید زما هیچ کار
بیایید تا در چنین فرصتی به بندیم ای پردلان همتی
در آریم هنگام شب ولکنیم بایشان نماگه شبیخون زنیم
بکوشیم در این بود تا توان مگر یابم رستنیم از این جهان
بگفتند قومش چنین در جواب که این رای هم هست از ناصواب
نودانی که هر کس ز قوم یهود چنین کار را روز شنبه نمود
نکال الهی هم کرفتش فزود چه خنزیر بوزینه شد مسخ او
کنون کی پسندیم بر نفس خویش که ما را همان روز آید به پیش
چو کعب اسد دید کان رای نیز نگردید مقبول اهل ستیز
ز حیرت بیفکند سر را به پیش فرو رفته در گرداب در کار خویش
از او بر نیامد صدائی دگر که فکرش نمی رفت جای دگر
پس آنگه بقیه جان بخشید گیرنده بحال تباه و دلی پر ز سوز
بسی فکر تدبیر در کار خویش بر آمدن یهودان از حصار و ... در حالت ... ندیدند چیزی هیچ در کار خویش
بناچار داده رضا بر قضا جزای آن ملعونان ... در حضرت سید المرسلین ... در قلعه خویش کردند وا
چو خیل مگس با غریو فغان که آزار بترسانی از روی خوان
بنا کام دل کنده از جان و مال برفتند بیرون ز دژ پر ملال

رسول خدا زان خبر شد از آن که بیجان شکن قوم تیره روان
بناچار از در برون آمدند دل از دیده غرقه بخون آمدند
بفرمود سید بحکم خدا که بندند شان دست بر پشتها
بضبط اندر آرند مردان دین اسیران اموال آن مشرکین
بفرمان او در زمان پر دلان ببستند بر پشتها دستشان
ز جان گشته نومید آن انجمن نشستند در ماتم خویشتن
بر آمد ز دلها نفس شعله گون روان گشت از دیده رود خون
شنیدم که بودند اسلامیان هم سایشان هم قسم اوسیان
چو دیدند آن قوم با اعتبار خلیفان خود را چنین خوار زار
ببی جا اگر چه گذشتند عظیم بجنبید شان نیک عرق قدیم
سران بنی اوس نزد نبی برفتند بهر خواهش گری
بگفتند ای حجت کردگار شفیع کن تا ان برون شمار
بود گر چه تقصیر این گمرهان فزون است آنچه نمودن توان
بجز قتل این زمره خود رسید سزاوار امر دگر نیستند
ولی چون بما هم قسم بوده اند شریکان شادی و غم بوده اند
بسا روزگاری که در وقت بد رسید اعانت ما را ازیشان مدد
ز عفو تو داریم امید آن که ما هم تلافی کنیم این زمان
همان کن بما ای خداوند دین که کردی بیاران ایشان از این
بدلجوئی او قینقاع را ببخشیدی از لطف کردی رها
همان لطف بر ما کن امروز هم ببخش این بستگان از کرم
چنین عذر تقصیر اوسیان طلب مینمودند از او سیان
رسول خلیق شفیع انجمن نمی گفت آن پر دلان را جواب
چو بگذشت الحاح ایشان ز حد بگفت آن حبیب اله احمد
که هستید راضی برین تا کنم یکی از شما را بر ایشان حکم
ولی آنکه باید از آن سپه دگر ز فرمان آنکس نپیچند سر
بدین حرف راضی شدند اوسیان بفرمود سالار دین آن زمان
که سعد معاذ آن سعادت نژاد کند حکم در باره آن گروه
ولی سعد از آن ناوک ... که بر تن رسیدش بروز مصاف
بغایت الم ناک رنجور بود ز آرام جان تنش دور بود
نگشتی ز بستر جدا یک زمان نجنبید از روی بالین سرش
وز آن درد ان غزوه او ... نبد در رکاب رسول خدا
بآن ناتوانی حال تباه که بیرون ز رفتن ...
ز حکم پیمبر چو آگاه شد ز جا جست آماده راه شد
بر آن حال بنشست بر پشت ... روان شد سوی سید المرسلین
چو سید آن لشکر سرفراز گروه بنی اوس با صد نیاز
برفتند در پیش او شتروان پی عذر گو دار موسائیان
بگفتند ای بهتر محترم رسول خدا از کمال کرم
گرامی تو را داشت از ... حکم ساخت در کار موسائیان
تو آن کن کنون کز تو بخشد سزا که آن را پسندند اهل وفا
ز کردار شان نیم او ... مده حق خدمت گذاری بیاد
بخاطر بیار آنچه در حق خویش از این نامور مردم مهر کیش
بهنگام سختی قطع امید مگر ز چه امداد یاری رسید
بهر کار کافکند در آن گروه شد از سعی آن قوم باز آنکه
کنون کز تو زیبد که احسان کنی گره باز از کار ایشان کنی
٢ بدان سان سخنهای بیهوده ... بگفتند بسیار آن سرفراز
جوابی نگفت از نیک و بد چو بگذشت ابرام یاران ز حد
بدانگونه او کرد پاسخ ادا نمانده است وقت آنکه سعد ...
که اندر ره دین ملامت کشد رود چون ز پی حق ندامت کشد
شنیدند آنان و چون بدین ... دل جمله افتاد در اضطراب
بر آن قوم شد روز روشن سیاه کشیدند افغان و واحسرتاه

بگفتند

بگفتند تا هم از این انجمن نماند سر یک یهودی بتن
سپس آن بآلکین گرد گردن فراز سعید خردمند سعد معاذ
چو آمد بدرگاه حق انتباه پیاده شد و رفت در بارگاه
بیفزود قدرش رسول خدا سران مهان بنی اوس را
که در مجلس خاص جا داشتند بفرمود تا بهر آن ارجمند

حکم کردن سعد معاذ ... در باره یهودیان بنی قریظه ...
... دین وختم آنکه بحکم سید المرسلین آن گروه شداد
الزار بضرب ذوالفقار که مقدمه و چگونگی آن

بایستند در پا تواضع کنان برسم کهان در حضور مهان
دلیران بفرمان خیر البشر نمودند تعظیم آن نامور
ز فضل و کرم سید انبیا باو داد در صدر اصحاب جا
چو بنشست آن مهتر سرفراز سران بنی اوس با صد نیاز
بگفتند ای کدخدای جهان رسول خدای زمین و زمان
تو را کرده داستان آن ... که هستی بانعامهای ... هم قسم
اگر چه گناهان این منکران ز پوزش گری بسته ما را زبان
کسی با چنان عذر خواهی ... که بگذشت تقصیر ایشان ز حد
دل خصم اگر آورد التجا بود عفو زانتقامش جزا
اگر آنکه گفتی توای نامور که با آن یهودان از آن پیشتر
چو گفتند پوزش گران این سخن بپاسخ چنین گفت آن مؤتمن
که بر حکم من جمله راضی شوید کنون آنچه گویم از او نگذرید
جوابش بگفتند پوزش گران که دادیم در دست حکمت عنان
ز رای تو دیگر نپیچیم سر تو دانی انصاف ای نامور
از ایشان چو بشنید پاسخ چنین سپس آورد رو سوی سالار دین
ببرد از ادب نام او بر زبان چنین گفت آن مرد آزاد جان
که دیگر بزرگان این انجمن رضامند هستند بر حکم من
بپاسخ بگفت اشرف انبیا که باشد در این حکمت تو رضا
چو داد این جواب آن شه مرسلین چنان گفت آن مؤمن پاکدین
که مردان این قوم را بشمشیر سازید از تن جدا
زنان را خط بندگی بر جبین کشید و ببخشید بر مؤمنین
بگیرید اموال این منکران نمائید قسمت بدین پیروان
چو این حکم را کرد آن نیک زاد بفرمود با وی رسول خدا
خوش حالت ای مؤمن ارجمند سرت باید از مهر عالم بلند
١ همان حکم کردی که رب ودود ز بالای هفت آسمان کرده بود
دگر هیچکس را در این انجمن نماند آن زمان هیچ جای سخن
بفرمود پس صفوت کردگار که شیر خدا صاحب ذوالفقار
شده متفق با زبیر عوام نمایند کار یهودان تمام
بفرموده سید المرسلین ز جا جست آن شیر ضرغام دین
باو گشت همره زبیر عوام نمودند بر امر سید قیام
بضرب دم تیغ آتش فشان فکندند سر از تن منکران
اسیران و اموال را شاه دین بفرمود انعام بر مسلمین
بدانسان که میخواست سعد سعید چو انجام آن قوم بدبخت دید
بدرگاه حق با دل شادمان بمالید رخ راستایش کنان
وز آن پس بدستوری شاه دین سوی خانه رفت آن نکو خواه دین
که از پس تنش بود در تاب و توش سر او نمودی گرانی بدوش

رحلت نمودن سعد معاذ رضی الله عنه از دنیای فانی بسرای جاودانی

چنین گفت راوی که سعد سعید ز مجلس بایوان خود چون رسید
بدان سان که از حق طلب کرده بود که باید امان تا زوال یهود
نگه داشتش آنقدر کردگار که این آرزو آمدش در کنار
وز آن پس چو خوابید در بستر غنود قضا بخیه زخم او را گشود
ز زخمش روان گشت خونابها که از چشمه سار آب گردد روان

نهادند مرهم ز بخشید سود	که نتوان گلی بیست رود	چو زخم از جراحت نکردید بند	دگرگونه شد حال آن ارجمند
ندیدند تأثیر چون از دوا	بگفتند با شاه دین ماجرا	حبیب خدای کریم و دود	ز فضل کرم خود عیادت نمود
بیامد ببالین آن محترم	چو دیدش مهیا براه عدم	ببالین آن مرد صادق نشست	ز شفقت بمالید بر رویش دست
سرش را گرفت از کرم در کنار	زهی قدر عزت زهی اعتبار	پس آورد سعد عجب آن جمال	بگفت ای خطا بخش نیکو خصال
تو دانی که این بندهٔ جانفدا	رسانید مقدور خود را بجا	بیاورد ایمان بتنزیل وحی	ز پیچید یکسو سر از امر و نهی
همی رفت در راه دین پیش پیش	رسول تو را داشت از خویش بیش	کنون بذل جان کرد در راه تو	تو خواست رو سوی درگاه تو
تو بسیار بخشی اندک پذیر	عظیم است احسان عفو کثیر	چنان روح این بندهٔ صدق کیش	بکن قبض کارواح خاصان خویش
وز آن پیش چون سعد صاحب یقین	چو بشنید آواز سالار دین	دلش یافت قوت زبانش توان	بجنبید آمد ز پیچ و خم در زمان
چو بر زانوی او سر خویش یافت	دل آن جا هم از ادب روی تافت	سر از جای برخواست آن پاکدین	بگفت ای رسول جهان آفرین
گواهی دهم من بتبلیغ سان	که هستی رسول خدا بیگمان	نمودی تو حق رسالت ادا	رسیدی بجا شرط تبلیغ را
بداد این گواهی شد آگه ز خویش	که ضعف بدن باز برد از خویش	نبی بیخبر از تن آن بیهمال	بدولت گریه کرد رو بی ملال
چو آمد بمنزل شفیع امم	بیامد همان لحظه جبریل هم	ز استبرق او را عمامه بسر	چنین گفت چندان بخیر البشر
که امروز یاکاز مؤمنان	سوی آسمان رفته از این جهان	که در ماتم او بگرید عرش	بجنت رسیدی نمودند فرش
گشودند بر روی آن میهمان	بفرمان حق در هفت آسمان	بپاسخ بگفت افضل المرسلین	که سعد معاذ آن نکو خواه دین
کنون بود در حالت احتضار	کمر بست از این گفتگو وبیار	در این گفتگو بود خیر البشر	که از رحلت سعد آمد خبر
قدم رنجه کرد اشرف خلق باز	بیامد ببالین آن سرفراز	بفرمود تا غسل تکفین او	نمودند بر دین آیین او
برو کرد سالار عالم نماز	زهی قدر عزت زهی امتیاز	وز آن پس بتابوت بگذاشتند	گرفته بر دوش برداشتند
عزیزان یاران تن پاک او	ببردند آنجا که بُد خاک او	بخاکش سپردند مانند گنج	برآسود جان تن او ز رنج
رهائی ز زندان ایام یافت	بنزهتگه عرش اعظم شتافت	بتائید باری ده مصطفی	نمودم بیان جنگ احزاب را

کنون سر کنم داستان دگر	ذکر فرستادن ابوسفیان [illegible] را اعرابی را بمدینهٔ طیبه	که بخشد حلاوت بقند و شکر
ز عیاری عمر گویم سخن	باراده قتل خیر البشر و حیله کردن و مقدمه آن	که نقلی ضرورست در انجمن

چنین گفت راوی که سفیان چون	چو برگشت با دیدهٔ پر ز خون	شب و روز میبود آن تیره دل	از آن رفتن و بازگشتن خجل
بنزد نکو خواه بدخواه خویش	سرافکنده میداشت دایم به پیش	که خوردار آن قسمهای آتش نشان	برآراست ز آن پس بیاد گران
بآن قهر کینی رفت از مهر جنگ	بدآنگونه برگشت پر عار و ننگ	از آن درد و غم قدوهٔ مشرکین	بخاصان خود گفت روزی چنین
که تا زنده باشد محمد بدهر	نبود زندگی تلخ مانند زهر	یکی مرد خواهم ز نام آوران	که بردارد این بار از دوش جان

بقتل محمد ببندد کمر	از اینجا بیثرب رود بیخبر	که آسان برو میتوان یافت دست	ز بس کو بجهد خدا خود پرست
کند سیر تنها ببازار و کوی	ز اندیشه از شکر کینه جوی	بیک زخم فرصت توان [illegible]	بیک زخم او را کرد خالی جهان
چنین زیرکی گر در انجمن میکند	مرا بندهٔ خویشتن میکند	دهم آنقدر مال دنیا باو	که دیگر نماند باو آرزو
چو سر زد از آن تیره دل این سخن	پراکنده گردید آن انجمن	شنید این سخن نیز اعرابی	ز بسیار حرص و بیتابی
که از بهر یک تیره یک سو سوار	بصد جهد خون کرسیتی از قابگاه	بشد نزد سفیان بخلوت روان	بگفتش که ای کدخدای جهان
شنیدم که هستی تو در آرزو	کسی را که باشد کینه جوی	بیثرب کند روی خنجر بچنگ	ز خون نبی سر زدش لعل رنگ
چه خدمت نماید تو در مزد کار	نهی آرزوی دلش در کنار	بپاسخ چنین گفت سفیان باو	که دارم بگیتی همین آرزو
دهم مزد کاین کار را انصرام	بیابد ز من کام خود را تمام	بدو گفت اعرابی آنگه چنین	که هستم من آن مرد بیباک کین
نیندیشم از کس چو خنجر بدست	بگیرم بود گر همه پیل مست	نکو آید از من کمین ساختن	بقاپوشن حربه انداختن
چو بشنید آنگه [illegible]	مراد دل خویش سفیان دون	برافراختش روی و خلعت نهاد	بیک دارا فربه اشتر زیاد
ز بس مهربانی گرفتش ببر	ز دستش ببوسید با چشم تر	طلب کرد جمازه زاد راه	باو داد گفتش که ای نیکخواه
دگر نیم ساعت در اینجا مپای	برو آنچه گفتی بیاور بجای	چو بر کردی این کار گردد تمام	بیابی ز من آنچه خواهی تو کام
وز آن پس باعزاز کردش وداع	سپردش بعزی و ود و سواع	برون رفت اعرابی از نزد او	همانم سوی یثرب آورد رو
شب و روز چون باد ره میبرید	پس از چند روزی بیثرب رسید	چو آمد بنزدیک یثرب بخت	یکی جا در خارج شهر جست
که بود از سر راه بر یک کنار	شترش را در آنجا ببست استوار	سوی شهر شد پس پیاده روان	بزیر قبا کرده خنجر نهان
چو آمد بدرگاه عرش انتساب	تهی دید بیت الشرف آفتاب	بپرسید احوال و پاسخ شنید	که آن اشرف خلق رب مجید
سوی بنی عبد الاشهل قدم	نموده است رنجه ز فضل کرم	که بود آن مکان از محلات شهر	بآن سمت شد با دل پر ز قهر

وز آنجا یکی مسجدی نیز بود	آمدن اعرابی [illegible] و گرفتار گردیدن [illegible] بدست اسید	بمسجد حبیب خدای ودود
یکی انجمن کرده با پیروان	[illegible] سید المرسلین و اعتراف بمکر [illegible] کردن	بتبلیغ احکام رطب اللسان
که از در درآمد چو آن اجنبی	[illegible] ابوسفیان [illegible] از صدق	بروئش چو افتاد چشم نبی
باصحاب فرمود خیر البشر	[illegible] بدست سید المرسلین و کیفیت آن	که این مرد آمد ز در [illegible]

نداند بدل غیر مکر و فریب	ولی از فریبش نیابد نصیب	پس او پیش بگذاشت پا بی حجاب	چنین کرد با اهل مجلس خطاب
که آیا از این قوم با احترام	بود ابن عبد المطلب کدام	بنفس مقدس شفیع امم	بفرمود آنرا که خواهی منم
چو بشنید آن تیره دل این سخن	رسول خدا را از آن انجمن	روان شد چنان سوی خیر الانام	که پنداشتند اهل ملت تمام
که دارد مگر مطلبی در خفا	رسد تا بگوش رسول خدا	ولی رفت گستاخ او بیکشی	اسید دلاور درآمد بطیش

زجا جست چون شیر وقت شکار　　گرفت از بر وی لگن نابکار　　کشانش به پیش نبی گفت انتجب　　که باش از نبی چه را دور باد
ولی خود ز دست اسید از قضا　　بر آن دشنه کش بد بزیر قبا　　زمکرش چه آگه شد آن مرد دین　　گرفتش به پیش نبی گفت ای لعین
بگو چیست این دشنه زیر قبا　　چه بودت تو را زین عمل مدعا　　چه دانست آن تیره دل نابکار　　که افتاد دشمن آن مخبر بروزگار
در آمد بزاری بعجز و فغان　　بیفتاد بر خاک گفت الامان　　بگفت آنکه هش بشنوای امم　　که گر راست گوئی امان میدهم
وگر نه منم آگه از ما جرای　　بگویم اگر نیست گوئی تو را　　ولان بی نیا بی زمان نهاد　　اگر راست گوئی شوی رستگار
بگو تا امان نبی چون شنید　　علاجی بجز راست گفتن ندید　　بگفت آنکه سفیان برای شکار　　فرستاد چون کرد شحنه امیدوار
چه او کرد در قصد خود اعتراف　　پیمبر نمودش ز کشتن معاف　　ولی امر بر حبس کردن نمود　　سه روز آن ستمکار محبوس بود
بروز چهارم طلب کرد گفت　　که چون قول تو چه بصدق جفت　　تو را کردم آزاد از قید بند　　بگویم کنون راست کن نیز پند
بهر جا که خواهی برو غم مدار　　که دادم تو را من بجان زینهار　　ولی هست کاری که گر کردی　　که بهر تو بهتر بود گر کنی
چنین داد آن گه جواب بسر جواب　　که بنما بما آن ره با صواب　　نبی گفت آن گه ره راه دین　　نمودش بگیتا ای حق تین
بتحقیق دانستم ای بی گمان　　که هستی رسول خدای جهان　　شنید این سخن چون ز خیر البشر　　دل آن گه شد از موج شد نرم تر
چنین داد پاسخ ز روی یقین　　که ای اشرف خلق روی زمین　　رسول خدائی تو بی شک و ریب　　مبرا ز کذب و منزه ز عیب
قسم میخورم بهشت این دین　　بحق خدای جهان آفرین　　که تا من رسیدم بجد تمیز　　نترسیده ام هرگز از هیچ چیز
اگر روبرو رزم جز شیر نر　　ز روبه نترسیدم بیشتر　　اگر روبروی کرده ام　　ز یک بیشه آتش پیش شیر کرده ام
دم تیغ نزدم دم آب بود　　روانم ز خوف باده شد بود　　ولی چون بروی تو چشمم فتاد　　مرا آنچنان حالتی دست داد
که گفتی دلم گشت از هول خون　　توان رفت یکباره از تن برون　　نیامد ز بس خوف نیز از امان　　مرا هیچ حرف دگر بر زبان
دگر غیر سفیان کسی از فرزند　　نبود آگه از سر مکنون من　　تو بودی چنان آگه از ماجرا　　که گویا فرستاده خود مرا
بدانستم از این دلیل یقین　　که هستی رسول جهان آفرین　　بکن عرض اسلام ای مقتدا　　که یکذره شکم نمانده بجا
نبی عرض اسلام بر وی نمود　　ز مرآت دل زنگ کفرش زدود　　چه آورد ایمان بصدق تمام　　بفرمودش آزاد خیر الانام
شنیدم که او رفت سوی وطن　　دگر کس ندانست کو شد چه شد
در تنبه برگزیده حضرت ... و مسالمه ...
از آن پس رسول جهان آفرین　　ابوسفیان و کشتن عمر عثمان ... ادعوض او دو ...　　دو کس را طلب کرد از اهل دین
یکی تاج بر فرق چون شیر یلان　　گذارنده خنجر جانستان　　خداوند رتبیل و نطع کلیم　　سبک رو تر از بوی گل از نسیم
ربایند سر از چشم ناز　　بر آرنده جان از شخص آز　　بشیر بنی از زبنی اخذ جر　　مثل در جهان عمر قند انگر
دوم سلمه نام از انصار دین　　برخویش خواندش سالار دین　　بفرمود تا هر دو با اتفاق　　بسوی حرم رو کنند از وفاق
رسانند خود را به بیت الحرام　　بهنگام فرصت کشند انتقام　　بنحوی که کار دشمن بر دن توان　　نمایند خالی ز سفیان جهان

چو فرمود خیر البشر این سخن　　زمین بوس دادند آن هر دو تن　　گرفتند رخصت ز خیر الانام　　نمودند رو سوی بیت الحرام
چه بر صبا دشت پیما شدند　　پس از چند روزی به بطحا شدند　　بشهر مکه شهر در یک کنار　　نمودند جا از غبا استوار
پس اول بقصد طواف حرم　　برفتند سوی طواف حرم　　چه پرگار گردش زسر کرده پای　　بگردش چه لیل و نهارش بجای
که در اثنای طواف از زمان قریش　　یکی عمر را دید آمد بپیش　　بر آورد فریاد گفت الحذر　　که گردیده است بر ما بلا گذر
بطوف حرم عمر باز آمده است　　ندانم برای چه باز آمده است　　خبردار باشید از خود همه　　که گرگ آمده در میان رمه
چه کرد این صدا بلند آن کنیز　　شنیدند از او مسلم عمر نیز　　بگفتند این راز شد برملا　　نباشد کنون ماندن او روا
همان به که رو سوی یثرب کنیم　　سر خویش زین ورطه بیرون کشیم　　در این گفتگو با هم آن هر دو یار　　که شد راز شان از زبان آشکار
دویدند کفار از چار سو　　همه عمر کرد به هم جستجو　　ز اندیشه بیم اهل جفا　　بناچار گشتند از هم جدا
پس اول بر سلمه کندی بلند　　به پس کوچه خویش تن را فکند　　چنان بد ببابید رب مجید　　که از بیت بر ستان کسی او ندید
رسانید خود را به اشتر چه باد　　نشست از بر وی رو به یثرب نهاد　　ولی عمر چون دید کاصحاب کین　　ز هر سو گشودند بروی کمین
فضای زمین را نمودند تنگ　　زجا کرد راست نجات چنگ　　در اندیشه افتاد تا چون کند　　که خود را از آن ورطه بیرون کند
قضا را در آندم بحکم قدر　　رسید از هم مشرکین پیشتر　　یکی مرد عثمان خالد بنام　　ز اشراف و اعوان بیت الحرام
چه بشناخت عمر آن اجل گشته را　　بزیر زبان کرد شکر خدا　　بدل گفت باید از این زاد مرد　　بیک زخم خنجر تجلی نکرد
یکی آنکه در پیش اهل حرم　　ز سفیان زقدر اشرف نیست کم　　از او گر مرا دست کوتاه ماند　　با این دست خنجر میتوانم رساند
بنزد نبی هم برم آبرو　　که گر او نشد کشته شد قتل او　　دگر چون موذر خصم این محترم　　بد و گرد آیند اهل حرم
در آن وقت بیم مگر فرصتی　　بخواهم ز نابی صاحب همتی　　برون آورم دست از زیر سنگ　　روم دامن کوه آرم بچنگ
برآیم از این ورطه چالاک از　　روم نزد سالار دین سرفراز　　بگفت این و پا اندکی گشت گرد　　حریف بد اندیش را جست کرد
چه عثمان بدید آنکه او گشت گرد　　زجا جست پنداشتش صید صید　　چه آمد بنزدیک آن خاکسار　　زد او دست بر خنجر آبدار
بگردید در دم بگرد از باد　　چنان دشنه اش زد که از پا فتاد　　چه غلطید بر خاک آن ارجمند　　ز دلهای دونان شد افغان بلند
بر او جمع گشتند اهل جفا　　زد نبال پا با کشید ند پا　　چه آن فرصتا افتاد او را بدست　　ز جا همچو آهوی از رم گرد جست
سوی بوقبیس آن زمان رو نمود　　ربانیدن عمر امیه ... دست کفار قریش ورسانیدن بنقد　　بدر رفت از چشم اعدا چو دود
چه بگذاشت در دامن کوه پای　　و فرستادن ... امیر المومنین ... ضربت خنجر بدار ...　　ندیدش دگر کس بحکم خدا
همی رفت در دامن کوهسار　　گریزان بهجان چه سیل بهار　　در اثنای این ره بغاری رسید　　که میگفت می باید اینجا کشید
اگر جای بودن بود این مکان　　شب خویش را هم در آن بگذران　　که هستند کفار در پی تو را　　کنون بهتر است از ظهور صفا
بگفت این و رفتند روی غار بیش　　ولی جای بودن در آنجا ندید　　بدر رفت چون نیز از آن تنگنای　　بدامان آن دشت بگذاشت پای

ما دکار ای لا
علم ... ای ...
...

روان شد از آن غار چون شیر نر ‌ ‌ بپیش آمدش باز غاری دگر
که بود اندر آن راه بر یک کنار ‌ ‌ درونش وسیع و درش تنگ و تار
درآمد بدان غار پیک رسول ‌ ‌ عجب منزلی دید بهر نزول
بگردید بر شکر ایزد زبان ‌ ‌ بظلمی ز اضلاع او شد روان
در آن گوشه پا باز در واکشید ‌ ‌ ز رنج ره و بیم خصم آرمید
شنیدم که در پای آن کوهسار ‌ ‌ شبانی نمودی یکی نابکار
دل از ظلمت کفر چون تیره گور ‌ ‌ ز دردی دلش گشته بی چشم کور
ز گرما سوی غار بردی پناه ‌ ‌ بجوش آمدی مغز آن دل سیاه
گذشتی بدان گه که نیمی ز روز ‌ ‌ شده شعله باز آفتاب فروز
بعادت شد آن روز هم سوی غار ‌ ‌ ولی غافل از بازی روزگار
که از بهر جانش در آن سرزمین ‌ ‌ نشسته است گرگی عجب در کمین
ز تاب هوا مهر بیزار شد ‌ ‌ گریزان چو خفاش در غار شد
درآمد بغار اندر آن بیخبر ‌ ‌ که بر آید اکنون زمانش بسر
بدید او در آن غار چون شیر داد ‌ ‌ ز بیمش که گوئی زبان برگشاد
بسی طعن اسلام اول نمود ‌ ‌ پس آنگاه اصنام خود را ستود
وز آن پس زبانی سزاوار کافر ‌ ‌ بشتم نبی کرد آن سگ دراز
از او عمر آن هرزه‌ها را شنید ‌ ‌ بافسرده اخگرش دامن رسید
برافروخت چون شعله از خشم و باد ‌ ‌ ولی باز خود را خود آرام داد
بدل گفت چندان مکن اضطراب ‌ ‌ که این تیره باطن درآید بخواب
چو بگذارد او چشم کورش بهم ‌ ‌ تو بنمایش آسان بسوی عدم
بگفت این بنشست تا آن زمان ‌ ‌ که در خواب شد آن سگ قلتبان
ز جا جست با پای بس بی قرار ‌ ‌ بیفتاد بر جان آن نابکار
کمان گوشه بر چشم بینای او ‌ ‌ نهاد و بیفشرد بر دوش فرو
چنان گوشه بر کاسه سر نشست ‌ ‌ که چون شعله آتش از جا بجست
چو برروی افتاد چشمش ز سر ‌ ‌ بیفشرد او گوشه را بیشتر
فرو برد داخل بدانگونه‌اش ‌ ‌ که آمد برون گوشه از پیش پیش
از آن دست اندر خم آن گور دون ‌ ‌ چو بسمل بغلطید در خاک و خون
گران بود بر جانش زنبور نیش ‌ ‌ بینداخت از ورطه بار زیش
برفت از تنش سوی دوزخ برون ‌ ‌ که آنجا از این پیش آرام یافت
چو او شد بسوی جهنم روان ‌ ‌ ببوسید خود عمر دست کمان
که ای دست مرا بداد ای نامور ‌ ‌ کمان تو از تیر برداشت کار
بمالید پس نزد یزدان پاک ‌ ‌ بشکر ظفر روی خود را بخاک
همی گفت شکر تو ای کردگار ‌ ‌ که شد کشته بر دستم این نابکار
پس آن روز عمر اندر آن غار بود ‌ ‌ که از مقصد اعدا خبردار بود
چو روز دگر خور ز پشت سپهر ‌ ‌ بزد دست بر کوه [illegible] مهر
ز جا جست با چند [illegible] زود ‌ ‌ که گفتی مگر خواهد آن باد بود
بپوشید گر کافی تنگ و چست ‌ ‌ بزد بر زمین پا و گردید چست
بدر رفت چون باد آنگه ز غار ‌ ‌ روان گشت در دامن کوهسار

برآمدن عمر [illegible] از غار [illegible] دیگر از آن گفتار که اختیاق [illegible] بوده بران نامدار و رسیدن [illegible] [illegible]

چو زد قطره چند در آن فضا ‌ ‌ عجب شورشی کرد با وی قضا
ز جمعی که بودند او را ز پی ‌ ‌ دو ناکس بدان تند خو را بُدی
ز دورش چو دیدند بشناختند ‌ ‌ بر او هم به بدصفتی تاختند
از آن تاختن عمر دانست نیز ‌ ‌ که دارند با او عزیزان ستیز
چنین گفت با خود در آن شای دو ‌ ‌ که باشد مبارک تو را مرگ تو
دگر باره پا اندک گوه سست ‌ ‌ کمان لیک در چنگ بگرفت چست
برآورد تیری ز ترکش خدنگ ‌ ‌ که اکنون شد دیده دشمنان
بزه بخشش فی کرد استوار ‌ ‌ بکف قبضه مالید داشت فشار
نگه بر قفا کرد [illegible] ‌ ‌ چو [illegible] گرد [illegible]
بگردید با پا چو سنگ آسیا ‌ ‌ بجان کمان اندرون کرد جا

بایستاد بر روی دشمن دلیر ‌ ‌ کمان سنگ با او چو خود سنگ زیر
خطا زانکه بر کرد او بستر بود ‌ ‌ خطا کردش آن [illegible] نمود
چو گردن از شست آزاد کند ‌ ‌ برآورد الله اکبر بلند
چنان جست پیکان از آن بر خدنگ ‌ ‌ که خیزد شرر از زمین و سنگ
چنان خورد بر سینه نابکار ‌ ‌ که از پشت او جست چون تیره مار
ز پا اندر آمد بسر آن پلید ‌ ‌ رفیقش که این دید پا پس کشید
چو با همرهش این چنان سر بدید ‌ ‌ ز جا جست کل بانگ و زد قدم
بدر رفت مانند تیر از کمان ‌ ‌ تو گفتی شد از چشم مردم نهان
ولی آن رفیق لئیم چون بدید ‌ ‌ که یارش بیک تیر در خون طپید
بترسید بر جان شیرین خویش ‌ ‌ دگر یک قدم پای ننهاد پیش
ز دنبال آن صید برداشت سر ‌ ‌ که دیدش بشکل اجل جلوه گر
ولی عمر چون بار دیگر برید ‌ ‌ در اثنای آن ره بمسلم رسید
برفتند پس همره با یکدگر ‌ ‌ بفتح ظفر نزد خیر البشر
رساندند اول درود و سلام ‌ ‌ بگفتند پس ماجرا را تمام
نمود از کرم اشرف مرسلین ‌ ‌ بر آن کار پیدا ز عمر آفرین
ولی آنکه سفیان از آن روز بد ‌ ‌ شب و روز می بود در احتراز
نگهبانی خویش کردی بسی ‌ ‌ نرفتی بنزدیکی هر کسی
گر از خانه بیرون قدم می‌گذاشت ‌ ‌ تنی چند همراه با خویش داشت
که نبود مبادا نهانی دشمنی ‌ ‌ بیکبارش کند وقت فرصت فنی
برین گونه در خویش بیگاه گاه ‌ ‌ خبردار می بود آن دل سیاه
کنون قصه عمر شد مختصر ‌ ‌ بپیش آرم داستان دگر
روایت کند باز راوی چنین ‌ ‌ که روزی خبر شد بسالار دین
که از جمله بنده کان صنم ‌ ‌ شده بر بنی سعد اختر دژم

بعرض مقدس رسانیدند [illegible] عالم [illegible] فدا [illegible] بر قوم بنی سعد

نمودند با اهل خیبر قرار ‌ ‌ که سازند راز درون آشکار

نموده بودند و فرستادن آنحضرت علی ابن ابیطالب را بقلع و قمع ایشان

بهم متفق گشته آن مشرکان ‌ ‌ که تازند بر شهر آن ناکسان
کنون فاش از بنی سعد آمد خبر ‌ ‌ که بستند بر کین جوئی کمر
شده جمع یکجا صف رزمکار ‌ ‌ بباغ فدک می‌کشند انتظار
که تا کی ز خیبر یهودان رسند ‌ ‌ که یکجا شده رو بما آورند
چو بشنید سالار دین این سخن ‌ ‌ علی را طلب کار شد زانجمن
روان شد بسوی پیشش علی آنچنان ‌ ‌ که در پای طوبات کوثر روان
رسول خدا گفت با آن جناب ‌ ‌ که با درد کاب ای ابوتراب
برو بر سر این اسیران آذ ‌ ‌ ز هم جمعیت‌شان پراکنده ساز
زمین بوس زد صفدر دین پناه ‌ ‌ روان شد بحکم رسول اله
بفرمود پس سرور انبیا ‌ ‌ که باشید همراه شیر خدا
ز اصحاب ملت فلان و فلان ‌ ‌ چو آمد فراهم سپاه گران
بتائید ایزد نگهبان دین ‌ ‌ اعانت ده جمله اعوان دین
روان شد بسوی فدک با سپاه ‌ ‌ که سازد بر اعدا جهان را سیاه
شنیدم که شب راه می برید ‌ ‌ کناری ز ره روز می آرمید
که تا آگهی ناورند اعدا از آن ‌ ‌ نسازند از بیم جان رو نهان
بنزدیک لشکر ناکهان چون رسید ‌ ‌ یکی مرد را بر سر راه دید
باصحاب فرمود تا در زمان ‌ ‌ بنزدش بیارند او را دوان
شد او را لیا اول او را نمود ‌ ‌ ز پیش بلند آنچه در کار بود
بپرسید از حال آن انجمن ‌ ‌ بگفتش اگر راست گوئی سخن
رهائی بود مزد گفتن راستی ‌ ‌ وگر زشت حرفت درة پاستی
چو آن گوه نشنید گفت آنجناب ‌ ‌ چنین داد گفتن دست بسته جواب
که با هم بگفتن بهی ن زینهار ‌ ‌ در این کار بندم کمر استوار
شما را برم بر سر آن خسان ‌ ‌ که آگه نگردند لشکر مشرکان
شوند از شما آن زمان باخبر ‌ ‌ که باشید با تیغ بالای سر

بدین شرط دادش غضنفر امان   ز بیداد سر کوره در زمان   همی رفت در راه آن پیش پیش   غضنفر بد اقبال با فوج خویش
شنیدند چون این خبر مشرکان   بجائی فتادند از بیم جان   که گر دیدن آن قوم گمراه را   گران بر سر تن کلاه قبا
که صاحب لوا حیدر صفدر است   که شمشیر وی از برق سوزان‌تر است   رسیده است نزدیک با همرهان   سفیده دم آنجا رسد بیگمان
در آن تیره شب با دل خونچکان   برفتند هر سو چو دیوانگان   چو ماهی چه اسباب چه چارپای   همه ماند از آن ناکسان بجای
نیامد بدل یاد اسباب و مال   که جان بود از هول بر تن وبال   سرای بر مغز نگاه خراب   پراکنده گشتند از اضطراب
سفیده علم چون ز مشرق کشید   غضنفر به آن بیشه در رسید   تهی ماند از آن تیره بختان مکان   ولی مال افتاده بد رایگان
نخست از پی بدسگالان شتافت   نشانی از ایشان بجائی نیافت   بفرمود آنگاه اصحاب را   که یکجا نمایند اسباب را
پس اول ولی خدای غنی   جدا کرد خمس از برای نبی   وز آن پس باصحاب قسمت نمود   وز آنجا بتائید رب ودود
به یثرب روان شد بفتح و ظفر   بنزد نبی رفت او بی خبر   رسول خدا دید چون روی او   ز شادی شگفتش چو فردوس رو
بر او آفرین کرد بنواختش   سرافراز با همگنان ساختش   بیا ساقی ای سرکش پرجفا   که میخانه افتاده است از صفا
چو در شیشه‌ات جرعه‌ای چه جام   ذکر وقایع سال ششم از هجرت مقدس بنوی مشتمل بر آغاز   نمانده است یکقطره بهر نام
چنین تا بکی بگذرد روزگار   داستان صلح حدیبیه و روان شدن حضرت بعزم عمره بجانب بیت الحرام   که باشی تو در ناز و ما در خمار
هنگام ناز است ای تندخوی   که شاخ گل آمد در رو دلکوی   بیا ترک این قهر این ناز کن   در صلح بر روی ما باز کن
بیا چند حسرت چپ و راست رسا   چو غنچه زیر لب زین از نمی ما   که از بیخودی غنچه‌ای زاب گل   چو غنچه بر لب آرم که از جوش دل
زبانی بر کشاییم در این انجمن   ز صلح حدیبیه گوییم سخن   که در ضمن این دلکشا داستان   شود برملا رازهای نهان
ز راوی چنین این روایت رسید   که سال ششم چون ز هجرت رسید   رسول خدا سید المرسلین   بخواب اندر آن دید یکشب چنین
که سوی حرم رفت با همگنان   کلید در کعبه اش در میان   طواف حرم با رفیقان نمود   وز آن پس در خانه بر گشود
پس از طوف اصحاب فیض درنگ   ز سر موی بستند چون بحر مان   چو شد مجلس افروز روز دگر   بیاران بفرمود خیر البشر
که من دوش در خواب دیدم چنین   شما را دهم مژده ای مسلمین   پس از آن کلام اشرف انبیا   دگر باره فرمود اصحاب را
که از فضل پروردگار عجیب   نمائیم فتح حرم عنقریب   شنیدند آن مژده چون مسلمین   نمودند فتح حرم را یقین
که بر وعده حق نبی میرود   همان سال فتح حرم میشود   بدین مژده آن مردم ارجمند   بفکر سرانجام آن ره شدند
بفرمود لیکن سوار براق   که یاران نگیرند با خود یراق   ندانند اگر دست خالی روا   بتیغی کند هر کسی اکتفا
چنین گفت فاروق آنگه باو   که داریم هر جا رو بسوی عدو   ضرور است همراه بردن یراق   که دل مطمئن نیست بر این وفاق
بپاسخ بفرمود خیر الانام   که ما را رفتن ما به بیت الحرام   ببینیم بودن از پی عمره بگذاردن   روا نیست الا که کین داشتن
وز آن پس بفرمان او در زمان   نمودند سامان ره مؤمنان   طلب کرد آنگاه خیر البشر   ز اصحاب هجرت یکی نامور

دلیری جوانی سفیان بنام   بگفتش که رو سوی بیت الحرام   بر پیش چون این خبر بشنوند   که بستیم ما زین بر پشت سمند
پی عمره کردن بسوی حرم   نهادیم از خانه بیرون قدم   چه گویند با هم بتدبیر کار   نمایند اغماض یا کارزار
بشو آگه از کار آن مشرکان   بره باز خود را تو بر ما رسان   زمین را ببوسید آنگاه چند   ز نجا جست در دم بسان سپند
بمقصد روان گشت مانند باد   به بطحا رسید در تحقیق فتاد   وز این سو رسول خدای جهان   بتائید توفیق حق همعنان
ز دولت سرای خود احرام بست   بجمازه راه او بر نشست   سواره در آمد بدولت سرا   زبان پر ز لبیک لب پر دعا
بفرمود تا اهل اسلام هم   ببندند احرام طوف حرم   شنیدند گوهر پاره هفتصد کلاه   ببستند احرام با شهریار
وز آن پس بطیبه نهادند روی   فرستادن حضرت خیر البشر خراش خزاعی را بنزد قریش و آگاه گردانیدن   برهنه سراپا لبیک گوی
در آمد چو از شهر سالار دین   آن قوم جهالت کیش را از اراده خویش و مراجعت نمودن خراش بی نیل   نمودش بجوار خطوه انجنین
که گر پیشتر کس بسوی حرم   مقصود از نزد کافران مردود و ملحق شدن بخدمت حضرت خیر البشر   فرستند نزدیک اهل حرم
خبر دار شان سازد از عزم ما   بود بهتر از آنکه غافل برود   طلب کرد آنگاه خیر الانام   دلیری ز اصحاب خراش نام
بگفت از شترهای قربان یکی   بکش پیش ایشان برو اندکی   برو تا بسوی حرم سپید زنگ   مکن با کسی لیک پرخاش و جنگ
رسولی چنین بنزد سران قریش   بفرمی سخن گو از ما بیش   که داریم ما قصد طوف حرم   شما دل مدارید از این ره دژم
که ما را بکس جنگ پیکار نیست   بجز عمره کردن دگر کار نیست   به یثرب پس از عمره گردیم باز   در جنگ کین از ما نیم باز
چو آن قوم را دادی از ما خبر   بقربانگه آنگاه اشتر را ببر   چو کردیش قربان براه خدای   بیا نزد ما دیگر آنجا مپای
بفرمان سید شد آن نامجوی   زمین بوسه داد و بره کرد روی   یکی از شترهای قربان گرفت   بسوی حرم ره شتابان گرفت
رسانید خود را به بیت الحرام   بشد نزد کفار داد این پیام   از او گوش کردند چون این سخن   بجوشید از کین دل انجمن
شتر را نمودند پی از ستیز   بخونریزی او نیز گشتند تیز   ولی از مقیمان بیت الحرام   سرافراز قومی احابیش نام
حمیت نمودند آن مرد را   که قتل فرستاده نبود روا   رها شد چو از دست اهل ستم   ز بیت آنجا دگر ننهاد دم
چو مرغ شکسته قفس میپرید   در اثنای ره نزد سید رسید   بعرض هدی آن ماجرا را رساند   نبی بیچاره را بر خویشتن خواند
باو گفت ای مرد لطف کرم   که باید تو را رفت سوی حرم   سخن گو بآن جاهلان قریش   ز راه نصیحت نه از راه طیش
که ما را از این آمدن در خیال   بجز طوف عمره نه جنگ جدال   شما این اداها چرا میکنید   در فتنه بهر چه وا میکنید
بدارید از این کار بیهوده دست   که زین کار ظاهر نخواهد شکست   در سخت سستی گر آید بکار   بگو جاهلان را ز غفلت بر آر
عمر این حکایت از او چون شنفت   بپاسخ چنین با تامل بگفت   که گرچه ز حکمت مرا چاره نیست   ولیکن عدم توانی کار نیست
شوم گشته بیجا من ای مقتدا   جماعت ز چشمم بوقت فنا   بدم آخر این آرزو را بخاک   که در پیش چشمت شکر دم هلاک
تو دانی که هر سرکشی زان گروه   ببد درد دارند زمن کوه کوه   که در کار این سعی ما کاظم   دمار از قبایل بر آورده ام

نباید در آن قوم کس یک نفر که آزرده بشود ز دست عمر اگر من برم نزد ایشان پیام نیابم از ایشان نجات کلام
نبود هم زبانی در عشیرت بود که صد دست با تیغ بالا رود وز آن سو کجا نه کار رفت گریزم چنین ننگ و عار من است
با این کار عثمان ز من بهتر است که از اهل بطحا یکی مهتر است شناسند او را همه انجمن ندارند با او عداوت چو من
بهم راه چون قوم با او همند چنین چون نباشند خویش همند دگر قوم او هم در آن سرزمین نباشند از یکدگر شرمگین
ز یکسو با و گر شکستی رسد رسد نیز از چار سویش مدد پسندید گفتار او را رسول نمود التماسش پذیرفت قبول
طلب کرد پس اشرف انبیا ز اصحاب عثمان صاحب لوا باو هم عیان گفت خیر البشر که زان پیش فرموده بد با عمر
بپوسید عثمان زمین در زمان فرستادن سید المرسلین عثمان را و ده نفر از قریش بمقصد روان شد چو تیر از کمان
چو رفتند اصحاب او در دگر در عقب هر عثمان نزد بلدح و مقداد و مکه بگفتند چندی بخیر البشر
خوش حال عثمان با احترام که شد قسمتش حج بیت الحرام رسول خدا چون شنید این سخن بپاسخ چنین گفت با انجمن
بعثمان نداریم ما این گمان که بی ما کند عمره در آن مکان ولی گر قریش را بود این هوا رسانید خود را بوی از قضا
شنیدم که در کس بعزمان وی برفتند آن نامور از نبی ولی او چو سید به ره می‌برید بآن دم که زمانی به بطحا رسید
چو آمد بنزدیک بیت الحرام بجائی که خوانند بلدح بنام بدید آنکه جمعی کثیر از قریش شده متفق با دل پر ز طیش
در آن سرزمین جمع گردیده اند که سد ره گرو دین شوند چو عثمان بنزدیک ایشان رسید بجمع شد یکی بیک را بدید
رسانید او کل درود و سلام از آن قوم پیغام خیر الانام شنیدند از او آنچه خیر کریم بجوشید ایشان دل از کین و طیش
بپاسخ بگفتند اهل ضلال که هست این سخنها بغایت محال پسندیم این ننگ با خود چسان که باشیم در زمرهٔ زنده گان
محمد بهمراه خیل حشم بیاید برای طواف حرم کند طوف مسجد با آیین خویش نماید بما شوکت دین خویش
کند از تعقب هم اصحاب او بهم خون عفاف بیازار او نمانی ما بکی دار بیره زنی نشینیم در خانه از بیم شان
بعثمان بگفتند از ما بجا نداریم این ننگ بر خود روا سخن آنچه گفتند عثمان شنید بگفت آنچه او را بخاطر رسید
نکردند اما گروه جهول ز بس کینه گفتار او را قبول ولی کرد هر چند عثمان نظر ندید از سپهدار سفیان اثر
ببرسید احوال گفتند باز که در شهر مانده آن سرفراز چو عثمان شنید آنکه ز احوال او از آنجا سوی حرم کرد رو
روان شد بعزم ملاقات وی رسید آن ده نفر هم ز پی که از بعد عثمان بتشییع اثم فرستاده بد نزد اهل حرم
پس آنگاه عثمان آن ده نفر بسوی حرم رو نهادند سر بدان تا بابو سفیان بهم باو نیز آنگه گفتگو کنند
سفیان چو شد آگه ز عثمان خبر سر راه او وقت تا پیش در رسیدند تا هر دو با یکدگر گرفتند از مهر هم را ببر
بدو گفت سفیان که ای نامجوی سبب چیست این آمدن را بگو بیان کرد عثمان برسم پیام سخنهای خدام خیر الانام
از آن حرف سفیان بر آشفت نیز در آمد میان گفتن در ستیز چه زندیق بیهوده بسیار گفت بسی هرزه پوچ و بسیار گفت

بجوشید آنکه بدل مهر خون بعثمان چنین گفت آن سرنگون که تنها اگر تو طوف حرم بکن مانعت نیست کس زین حشم
ولیکن معاف است این بی گزاف که آید محمد ز بهر طواف چو بشنید عثمان از او این سخن چنین داد پاسخ بآن اهرمن
که طوف حرم بی رسول خدا نباشد بر من روانش روا از این حرف سفیان بر آشفت بیش بکردند از سوی او روی خویش
بفرمود پس باد گر مشرکان بعثمان آن ده کس پهلوان بتا شید رفتن بنزد رسول اگر شاه باشید گر زین ملول
چو عثمان ز روی این حکایت شنید علاجی بجز صبر کردن ندید مقید نمودندش اعدای دین بیان بهر تشکیم بعد از این
کنون بشنو این که خیر الانام چو آن میر شد سوی بیت الحرام چو آمد ره بنزدیک پایان رسید ز سوی حرم بشر سفیان رسید
بعرض مقدس رسانید این چنین آمدن بشر ابن سفیان از بیت الحرام و رسانیدن خبر بمحمد خیر که بستند کمر بهر اعدای دین
شنیدند چو این خبر مشرکان الانام از استعداد و جنگ قریش از برای تردد و تحیه که دارد رسول خدای جهان
برای طواف حریم خدای سید المرسلین در آن سرزمین و منزل نمودن و کیفیت آن چو قصد تن آمد برون از سرای
بر افروخت رخ ز آتش خشم پس بجوشید خون دل اندر هوس بایستاد کین بر آراستند ز اهل قبایل مدد خواستند
کنون چند پوشیده چرم پلنگ نشستند بر اشتر همه بهر جنگ برون از حرم آمدند اشقیا گرفتند آرام در ذی طوا
بتدبیر کار ناتا چه گر کنند که از خیر ما طرح گلگون کنند همه جمع در ذی طوا گشته اند غرض مانع راه ما گشته اند
وز آن پس میان خالد عکرمه که دارند کین بیشتر از همه زیاد آن خود بیشتر چند کام بجائی که خوانند غمیم بنام
نشستند و با هم یکی شد اتفاق بهمراه ایشان دو صد سوار چو بشنید خیر البشر این خبر بعزم وغا با دلیران سر بسر
گذارند رو سوی خالد نخست چو او کنده شد نقش کعبه درست نپو ... ز ره کاروان که دارد در آن راه او دیدبان
بصحرایی از جانب دست راست در آیند اگر نامداران رواست که باشد بر آن قوم غافل رسیم که با اعدای جبل جبل رسیم
که این فوج را گر بکوبیم سر از آن بشکند دیگران را کمر بفرمان او اهل ملت تمام نهادند در راه سیر اهل کام
برفتند تا غافل بی خبر رسیدند بر خالد کینه ور خبردار شد آنکه آن خود پسند که گرد دید گرد مواکب بلند
چو دید آن غبار فلک سای گرد برفت از تنش توش از عزم ورد سر خویش دید در پای دار نماندش بجا عزم آن استوار
گذشت از سر غیرت و ننگ نام بر دید ز سر دعوی انتقام حمیت ز دل کینه از جان سترد مجال هزیمت غنیمت شمرد
نشستا ز بر باره گام زن روانه شد تا سوی آن انجمن چو آمد بنزدیک آن مشرکان خبر از قدوم نبی داد شان
چو آگاه گشتند اعدای دین که آمد ز ره سید المرسلین ببستند بر جنگ جستن میان هم از کینه دل هم از بیم جان
بدان رسول خدای مجید بفتح و ظفر چون بدانجا رسید که بد تنگ خالد نامدار بدیدش که آورد رو بر فرار
برفت از پیش اشرف انبیا که از عجز دشمن نماید قفا در آنکه مردان والا تبار روا نیست با عجز آن کارزار
وز آنجا روان گشت سالار دین بسوی حدیبیه منزل قرین چنین گفت دانندهٔ این خبر که چون شاه خاص خیر البشر

چو سوی حدیبیه آمد زره در انشای ره کرد زانو و ره
ز رفتار وا ماند از بازگشت تو گفتی کسی دست و پایش ببست
دو چار شدند اصحاب از چارسو چو دیدند کان ناقه آمد فرو
بر و زجر کردند چندان که پیش نجنبید لنگر ناقه از جای خویش
بگفتند از لنگر پاش بسته شده که از دوری راه خسته شده
چو بشنید اصحاب دین این کلام بدانگونه فرمود خیر الانام
که این ناقه از دوری ره نخست ولی حابس قبل او را ببست
مراد رسول خدای جلیل از آن صرف بد ذکر اصحاب فیل
که چون ابرهه فیل بر کعبه راند بحکم خدا فیل ایستاده ماند
بز بود پس افضل انبیا که زین جا گذشتن نباشد روا
کنون در حدیبیه کنید جای که ما را معین است امروز جای
پس آنگاه زد خیمه آنجا نبی نجنبید در دم بفرمان وی
حدیبیه دست چپ راه بود حبیب خدا را نه آسو نمود
برفتند اصحاب هم در رکاب در آن سرزمین هیچ نی بود آب
بپایان حدش یکی چاه بود فرود آمدند آنجا منزل نمود
ولی داشت آن چاه آب کمی همه آبها صرف شد در دمی
چو تشنگی کشیدند از تشنگی برفتند اصحاب نزد نبی
ببردند شکوه ز دست عطش برآورد تیری از ترکشش
بفرمود تا نوک پیکان او نمایند در قعر آن چه فرو
خبر شد چه اندر آن گر آن چه بید ببینید قدرت ز رب مجید
برفتند یاران بذوق تمام گرفته بکف تیر خیر الانام
بجوشید فواره وار آب از او چو در قعر چه رفت پیکان فرو
تو گفتی مگر قطره آب بود که گشتند رو بید آن چه دار ازو
گرفتند اصحاب چندان ز آب که گشتند ریان دواب و رکاب
بس آنجا پیمبر اقامت نمود کنون گوش کن کار قوم جهود

آمدن بدیل خزاعی بخدمت سید المرسلین و آگاه کردانیدن از رفتن [illegible] قریش و اظهار صلح نمودن سید انبیا بر ایشان

چنین گفت راوی که چون مشرکین شدند آگه از مقدم شه دین
برون آمدند از ره کین طیش نشستند بر زین سران قریش
بگشتند آماده قوم جهول که بندند ره گر بیاید رسول
شنیدم که زان مردم اجنبی یکی بود از مخلصان نبی
دلیری مسمی باسم بدیل خزاعی نسب روی [illegible] عدیل
بزرگ حشم بود لشکر نامدار میان عرب صاحب اعتبار
نمود آرزوی لقای رسول جدا گشت از آن مشرکان جهول
بسوی حدیبیه روان شد بشتافت بیامد رسول خدا را بیافت
بآداب ادای تحیت نمود نبی نیز بر قدر او بر فزود
نشاندش بنزدیک خود از کرم بپرسید احوال آن محترم
بپاسخ بگفتا بدان هوشمند که ای خاک درگاهت سپهر بلند
تو دانی که گردنکشان قریش ندارند جایی بجز کین طیش
شنیدند چیزی از آن قوم و جیش ببینند داشان آتش اندر جگر
همه اندر بکین تو آراسته اند ز اهل قبایل مدد خواسته اند
بنی کعب چندین بجوقی دگر ببستند از بهر یاری کمر
کنون جمع در ذی طوا گشته اند مهیا بجنگ شما گشته اند
بهم مصلحت کرده اند انجمن که چون رو بمسجد کنند اهل دین
سر ره ببندیم مانع شویم اگر زانکه [illegible] بجنگ آوریم
بپاسخ بفرمود خیر الانام که این آمدن سوی بیت الحرام
همین از برای طواف است بس نداریم پرخاش با هیچکس
سر عمره داریم نه جنگ و طیش دگر خود چگونید با ما قریش
سر ره بدارند بر کاروان بسی دارد از بهر ایشان زیان
وز آن پس بفرمود خیر البشر که دارند یاران سر صلح اگر

بشرطی که راضی شویم از دو سو ببندیم عهدی چو فولاد و رو
معین کنیم مدتی بهر آن که بر جا بود عهد تا آن زمان
شما تا بود در فراغ از طیش نشینید در خانه خوش بعیش
مرا وا گذارید با دیگران تماشا نمائید از یک کران
اگر برد کوی ظفر از عدو شما کام یابید بی جستجو
وگر من بتابید پیروزگار برآرم ز اعدای ملت دمار
بگیتی همه شود پس آیین من گزینید پس آنگاه دین من
شما را سزد گر کنید اعتقاد که هستید با من یکی در نژاد
وگر برنتابید از کینه سر شما را غنیمت بود اینقدر
که آسوده گردید یک روزگار ز دشواری سختی روزگار
وگر آنکه از شدت کین طیش همین بر نبیند است کار قریش
بیکتائی کردگار صمد که جان محمد بدستش بود
کنم اینقدر با شما کارزار که جان در ره دین نمایم نثار
بدانید ما تا همین را یقین که پیوند کار سپهر زمین
ندارد در واخواری دین خویش دهد یاری صاحب آیین خویش
چو بشنید از او این حکایت بدیل بگفت ای براه تو جانها سبیل
اگر حکم باشد بقوم دژمن پیامت رسانم با یک جهان
بود کز سر طیش کین بگذرند بچشم فرحشی پی بنگرند
بود داد رخصت رسول جلیل روان شد سوی بیت بیرون بدیل

آمدن بدیل خزاعی بنزد ابوسفیان و خبر رسانیدن از اراده صلح اشرف انبیا و رفتن عروة بن مسعود ثقفی به تجویز گردنکشان قریش

چو آمد بنزدیک لشکر کشان رسانید بعد کرد گردنکشان
بگفت ای بزرگان بطلع دیار یکی مژده دارم چو خرم بهار
کز آن سبک گردد طبع چیز یمین نبود لشکر بیا [illegible] و دین
چه باشد مرا مژده کافی کنون که این مژده آرم ز پرده برون
تنی چند از جاهلان قریش بپاسخ بگفتند از روی طیش
که با ما [illegible] درمکن گفتگو نداریم حاجت ز پیغام او
ولی جمع دیگر ز دانشوران بگفتند با او بلطف بیان
بگو تا چه پیغام دادی از او که بی حجتی نیست گفتار او
بپاسخ چنین گفت آن نیک رای که با هاشمی از خرد رهنمای
بدانید ای سرکشان قریش که با کس نداد او نبود جنگ طیش
نمودست آهنگ بیت الحرام پی عمره نه از پی انتقام
سر راه بستن باو خوب نیست که دانید در جنگ مغلوب نیست
مگر دیده نهاد برکرد شر که دارد لشکری از زیان بیشتر
دگر آنکه در صلح را نیست او نه در فکر هنگام ستیز ای او
پس آنگاه گفت خیر الانام بیان کرد در پیش ایشان تمام
شنیدند از او چون قریش این بیان بگفتند با یکدگر در نهان
که او راست با مصطفی اتحاد نشاید بحرفش نمود اعتماد
مبادا زبان داده باشد باو که او را فریبد بان گفتگو
چو ما دل نمائیم خالی باو که کردند او را کمان جیب جو
یکی بد از آن لشکر قوم عروه بنام که بود از خردمندان نیکنام
چو دید آنکه آن مردم خود پسند ندادند پاسخ بآن ارجمند
ز جا جست بر پا ستاده چو شمع بیاورد پس روی خود سوی جمع
چنین گفت کای سرکشان قریش مرا هیچ نشنیده [illegible] خویش
نکوخواه دانید یا بد سگال بجز دولت یار دشمن بجا مال
بپاسخ بگفتند گردنکشان که کس نیست در حق تو بدگمان
نکوخواه دانیم صادق تو را نداند ز ما کس منافق تو را
چنین گفت پس عروه نامدار که ای سرفرازان بطلع دیار
بود این سخن مصلحت را کفیل که گفت از زبان محمد بدیل
مپیچید زنهار از این رای سر که بهتر از این نیست رای دگر

ندارید اگر بر بیان اعتقاد	نمانَد سوی هرکس ز صدق و وداد	بگوشید تا من بدان انجمن	روم با محمد بگویم سخن
وز او بشنوم آنچه گوید تمام	بیارم برای شما زان پیام	شنیدند از او قوم چون این کلام	بدادند رخصت بدو زان جواب
اگر ما شنفت نیست ای ما بجوی	اگر خواهمت دل ببرد نزد او	از آن پس گرفت آن عروه چون اذن راه	بسوی نبی بی تامل شتافت
بیامد بدرگاه عرش اشتباه	پیاده شد و رفت در بارگاه	چو آمد بنزدیک خیر البشر	تحیت ادا کرد و بنشست سر
جواب سلامش شفیع امم	تبسم کنان داد از بس کرم	بگسترد ذل عنایت بر او	نشاندش ز لطف از کرم روبرو
از آن پس عروه در انجمن	بیامد بر خویش مدح بو هن	پس آمد بر او از ادب با کلام	چنین داشت معروض خیر الانام
که ای از شرف در جهان بی‌بدیل	**معارضه نمودن ابوبکر با عروه در اثنای گفتگو یا سکوت نمودن خیر البشر**	چه آمد ز پیشت بر ما بدیل
رسانید از ایشان بما اینچنین	که گرد افکنید اهل بطحا زمین	بیایند تا رفع غوغا کنیم	در صلح بر روی هم وا کنیم
یکی عهد بندیم تا مدتی	نه بینیم از یکدگر شدتی	چنین داد پاسخ رسول جلیل	که در قول او هست صادق دلیل
شنیده ز من آنچه گفتست او	نه از پیش خود کرد این آرزو	ولی گر بصلحند راضی قریش	بیکسو گذاریم این کین و طیش
بایشان یکی عهد بندم چنانک	که باشند خلق از آن سود مانا	چه بشنید از او عروه این گفتگو	شکفتش رخ از شادی چه گل تازه رو
بگفتش درود خدا بر تو باد	که آنچه تو فرمودی انصاف داد	جدائی ندارند از تو قریش	سزد گر نباشی از ایشان بطیش
ز کین بگذری گر بلا راستی	بر آرید در جنگ بر آشتی	که این مهتران با توای ارجمند	بپیوند چون گوشت بر ناخن اند
نمودند از جهل گر سرکشی	سر راه بستند از بیهوشی	نمی زیبد از چون توای شهسوار	اگر گردی به پیکار ایشان سوار
ز کینها مبر تدبیرش چون کنی	نبایند رو از تو بیچون کنی	دگر آنکه چون آتش کین جنگ	کشند از دو سو شعله های نهنگ
چه دانند کسی عاقبت چه شود	ز خون گر این دشت دریا شود	و گر آنکه مر آید در نظر	از این بیش اینقوم پیکار گر
که جهند گرد تو پروانه‌وار	نیاید در آن وقت بر هیچ کار	که جویای این اند این مغلطان	نیابد از این دشت تو رحم جان
نه ایستند در پیش راه قریش	نیارند تاب سپاه قریش	چو بر خیزد آشوب بر دشت جنگ	بسوی دو وادی کسی بی درنگ
تو تنها بمانی در آن داوری	که بادا زتو دور در دستبری	غرض صلح بهتر ز پرخاشگری	که دانیم خیر الله جانب بری
برآشفت صدیق از این گفتگو	گره زد بر ابرو ترش کرد رو	بگفتش که ای سغبه ای ژاژ خواه	زبان دار کوتاه از این گفتها
که باشی تو ای شیخ ناشسته رو	که از پیشه بر نام یاران او	بدان ای تهی مغز هرزه درای	که ما بر تو بندیم دست و پای
نه از کف دو آل رکابش دهیم	نه از خدمتش پای خود پیچیم	ز همراهیش بر نتابیم سر	مگر آنکه اینجا شود بی‌سپر
چه بشنید از او عروه این گفتگو	بسوی یکی ز اهل دین کرد رو	بپرسید این مرد پرشور کیست	کدام است او را نسب نام چیست
از آن پس بگفتش بلطف پیغمبر	که ای پیر خود مرد بیداردل	بحق مروت که بر من منت	نمیبود حق ادای دیت
جواب تو میگفتم ای نامدار	تو را سینه‌ها دم نزد بیکران	بدل داشت گویا از این گفتگو	که جستند ... او

که چون گفت بسیار زد بیت گوش کن	که پنهان نماند تو را این سخن	شنیدم که پیش از زمان رسول	خلایق شد از عز و جو بو الفضول
که گردیده لازم دیت زان خطا	ولی عروه قادر نبود از ادا	نمودند امداد آن دیگران	یکی هم ابوبکر هم زان میان
کرده کار و مر عروه را داده بود	همان حق او ولیکن ظاهر نمود	پس آنگاه در مجلس شاه دین	نشست او و رخساره کرد در کمین
که اصحاب او را کند امتحان	ببیند که چون است اخلاص شان	بیفکند مر گوشه ابرو بخشم	نهانی همی دید در زیر چشم
چه اکرام و تعظیم فرمان بری	ارادت شعاری عقیدت وری	ز اصحاب نسبت به سالار دین	ببایست دید آن مرد در زیر بین
از آن طور آمد شگفتش بسی	که آن پیش دیده نبد از کسی	پس از جای برخواست چون خسته	چنین گفت با خواجه دو جهان
اگر حکم فرمائی اکنون روم	بنزدیک گردنکشان حرم	سخن آنچه گفتی بگویم تمام	بیارم برت نیز از ایشان پیام
بفرمود رخصت شه انبیا	**رفتن عروه نزد قریش و صفت نمودن آن جناب پیغمبری**	روان گشت عروه بسوی قریش
و مقرر نمودن سید ابرار بطلایه داران لشکر فیروز اثر نوبت
چو از پیش او رفت آن نامور	**نمودن آن بهادران بطلایه شب و کیفیت آن**	با اصحاب فرمود خیر البشر
چه داریم چون رفت آمد قریش	مبادا در این پرده از روی طیش
به هنگام فرصت فریبی کنند	بنا گاه بر ما شبیخون زنند	ضرر هاست پاس از عدو داشتن	نمی باید ایشان وراست انگاشتن
بشبها نگهبانی خود کنید	بنوبت برای طلایه روید	از آن روز هر شب ز انصار دین	گروهی بفرمان سالار دین
بر رسم طلایه بگرد سپاه	خبردار بودند تا صبحگاه	وز آن سوی چون عروه نامور	برفت و رفت از نزد خیر البشر
بیامد بنزدیک قوم جهول	بگفت آنچه بشنیده بد از رسول	وز آن پس چنین گفت با مشرکان	بفهمید یک ذره سود از زیان
بدانید کان مرد والا تبار	ندارد بجز حج دگر هیچ کار	مبندید بر روی او راه بطیش	میفتید خود بی بلا ای قریش
که من آنچه دیدم ز یاران او	از آن سر بکف جان نثاران او	در ایران و در روم در زنگبار	ندیدم ز شاهان آن دیار
که دارند پاس شه خود چنین	دست شد بر نقش پایش جبین	محمد گر انداز د آب دهن	برای آب خون میکنند انجمن
که گیرند مالند بر چشم و رو	وز آن آب تازه کنند آبرو	دگر هر که را پیشی از مهتران	کند گفتش او پاک تیغ کهتران
بر آب وضویش نزاعی کنند	که خواهند سر تا بهم بشکنند	همان به که این قصه کوته کنید	که آن پیشه کوته کند ره دهید
غرض ای دلیران با نام و ننگ	ندارد برای شما صرف جنگ	که ایشان ز ما بر نتابند روی	بجائی دگر رسد گفتگوی
گذاریدش او با طواف حرم	شما را بدین صلح ما هم فتیم	وز آن پس که این عروه آورد جا	دهید ای ارادت دل بطلعش رضا
که بسیار خوب است بر ما قریش	چه آید از این کین و قهر قریش	شنیدند از او چون قریش این کلام	بدادند رخصت و زان داد اوعوا
که ما نیز داریم بر صلح عزم	بود صلح بهتر ز پرخاش رزم	ولی هست مطلب این ... هوا	اگر در پذیرد محمد رضا
که امسال از قصد ما بگذرد	بگردد از اینجا به یثرب رود	بیاید که آینده سال	الی الحج اگر عمره ...
و گر او بود بر تمنای خویش	نگیریم ما نیز از رای خویش	ز ماها نگیرند ... خود بکنیم	بطوف حرم ... اش شویم

در این حرف بودند با … قریش / زانصاف چندان … طیش ‖ … / بقوم احابیش مردی رئیس
چو بشنید از عروه راست گو / صفات نبی را و اصحاب او ‖ بجان گشت مشتاق خیر الانام / بیامد چنین در کلام
که باشد اگر رخصت آید وستان / نباید شما را جز اطوار گران ‖ ز قوم من بنزد محمد یکی / از این در کنم گفتگو اندکی
شوم آگه از آنچه دارد بسر / بیایم نمایم شما را خبر ‖ بپاسخ بگفتند اهل ستیز / همی باید رفت بروای عزیز
حلیس دلاور برآمد بزین / **رفتن حلیس قوم احابیش نزد سید المرسلین بدستور واقف آن** / روان شد سوی سید المرسلین
برفتند همراه آن نامدار / **قوم بدآیین و مراجعت نمودن آن مرد دانشمند و معاودت** / ز قوم احابیش چندین سوار
چو آمد بنزدیک لشکر نامور / **نمودن آن مرد دلیر با آن جماعت بدکار و الزام نمودن قریش** / نمودند خیر البشر را خبر
نبی آگه از رسم آن قوم بود / باصحاب خود نیز القا نمود ‖ که در پیش این مردم با تمیز / شترهای قربان بود بس عزیز
شما این شترهای ضبط برید / سر راه او ایستاده کنید ‖ که چون گردد آگاه از عزم ما / نگارد دروا پیکار رزم ما
یلان بر سر راه او در زمان / نمودند ایستاده قربانیان ‖ برآنها چو چشم حلیس اوفتاد / عنان را کشید و همانجا ستاد
چنین گفت با همرهان خود حلیس / ندارند یکسو مروت قریش ‖ که بر حج گذاران بیت الحرام / کمر بسته اند از پی انتقام
بجز عمره این مردم نامور / ندارند در دل خیال دگر ‖ شترهای ایشان نشان میکنند / که هدی قربانی آورده اند
سر راه بستن بر ایشان ز کین / روا نیست بر هیچ آیین دین ‖ بگفت این و از انفعال قریش / نیامد رسول خدا را به پیش
بگردانید سر از همانجا عنان / بسوی دلیران خود شد روان ‖ چو آمد بنزدیک ارباب شر / برآورد افغان بگفت الحذر
بدانید ای سرکشان قریش / که دارید پیوسته این کین و طیش ‖ مراد محمد طواف است بس / ندارد دگر هیچ با هیچ کس
که من خود شترهای قربان او / کنون دیده ام ای مردم فتنه جو ‖ مکنید این جا چنین از زمام / نماید شتر هم ز بیت الحرام
گذارید شان بهر طوف حرم / روا نیست بر حج گذاران ستم ‖ شنیدند از او این سخن چون قریش / بپاسخ بگفتند از روی طیش
که ای اعرابی بی خرد / ندانی که کار جهان چون بود ‖ تو کاری مدار از عیب و آزار / که ما کار خود را کنیم استوار
برآشفت از این طعن آن تندخو / از ایشان … ‖ بیک سمت استاد با قوم خویش / … سوی قریش
بگفتا که … / ببینیم کنون … ‖ که بندد گره بدین انجمن / …
چو دیدند … قریش / ندامت کشیدند … قریش ‖ بگفتند با … / که ای نامور مهتر سرفراز
مرنج از سخن تلخ گفتیم تیز / که از ما ستم بود نه از ستیز ‖ بدان آنکه ما هم … / که در گفتگو با تکلف کنیم
نخواهیم این صلح بر هم زدن / ولیکن مرو راست با ما سخن ‖ تو بنشین و … / که ما با محمد دهیم این قرار
که امسال … / کند سال آیند طوف حرم ‖ بدین حرف او باز آمد ز طیش / نشستند در مصلحت با قریش
شد آخر در این روز این گفتگو / که خورشید تابنده بنهفت رو ‖ هوا چون دل مشرکان تار گشت / سیه شد زمین و زمان کوه و دشت

ز گفت خورشید خرید و فروش / جهان گشت خالی … از خروش ‖ … / … خود شد جا گرفت
در آن تیره شب جاهلان قریش / … طیش ‖ بدانسان بگفتند با هم براز / که باید تنی چند کردن فراز
فرستیم امشب سوی اهل دین / که سازند یک سمت لشکر کمین ‖ از این … قوم یزدان پرست / … هنگام فرصت بدست
بگیرند نزدیک ما آورند / چو این چیره دستی بجا آورند ‖ … حشمت اعدای ما / مقرر شود صلح بر رای ما
بشرطی که آریم ما در میان / … ‖ نمایند ناچار فرمان بری / که از دست … بکری
چو گفتند خامان … / **فرستادن قریش جمعی را بارادهٔ شبخون در لشکر اسلام بدست** / … بستند بال
… پهلوانان خود در زمان / **حیدر کرار … گرفتار کردن ایشان …** / بچیدند پنجاه مرد جوان
قوی پنجه زورمند و دلیر / بسی دیده هنگامه دار و گیر ‖ بگفتند ای پردلان حرم / مثل در دلیری بروم و عجم
بباید که اندر جهان هیچ کام / نباشد بر مرد بهتر ز نام ‖ سرافراز مردان همت بلند / ز جان بیشتر نام خود … اند
که از جان نماند بگیتی نشان / بماند … جاودان ‖ کنون وقت مردی و نام آوریست / تلاش غضنفر بنام آوریست
شما را بباید اکنون … / نمودن بیک سمت لشکر کمین ‖ قضا را همان دم طلایه رسید / یکی تیرگی در شب تیره دید
… / همی خواست آگاه گردد از آن ‖ … / …
بنزدیک آن تیرگی چون رسید / … ‖ بدیدند آن پاسبانان دین / که دارند یکجای جمعی کمین
نمودند پس بیشتر گام چند / که بینند آن ناکسان کیستند ‖ بدیدند … قریش / بر ایشان دویدند از روی طیش
که شد دست و پای دلیران خطا / … ماند بجا ‖ ز سر … بجست / تو گفتی قضا دست ایشان ببست
دلیران اسلام در تاختند / گرفتند بستند انداختند ‖ نشد دست … بلند / نهادند بازو بخم کمند
یلان بسته دستان ایشان بهم / سر ریسمانها گرفته … ‖ بدرگاه سالار دین آمدند / بفتح و ظفر از کمین آمدند
بنزد رسول خدای ودود / نمودند عرض آنچه رو داده بود ‖ حبیب خدا سید المرسلین / بر ایشان نمود از کرم آفرین
بفرمود کان بستگان … / شما بسته دارید … ‖ … / که رفتند سوی حرم بیشتر
بقید قریشند اکنون چو صید / … ‖ … / که گیرم از ایشان اسیران خویش
بفرمان او … مومنان / … ‖ چنین بسته در قید بگذاشتند / درودند تخمی که خود کاشتند
وز آن سوی گردنکشان حرم / بره دوخته چشم تا صبحدم ‖ که کی باز گردند آن … / بیارند اصحاب دین را کشان
بپایان رساندند شب را چنین / نیامد خبر هیچ از اهل کین ‖ چو شد روز خورشید گیتی فروز / ببام فلک باز زد طبل روز
در آمد جهان … / زمین گشت … زندگان ‖ یکی داد آن سرکشان را خبر / که آن نامداران … خود
گرفتند دیشب … / چو نخجیر دادند خود را بقید ‖ شنیدند چون این خبر انجمن / که افتاد در حلقه شان …

بیچاری که از جور لشکر شوم مشتاق بکفتند تا انکه شان آسمان
بدلها بپیچیده از غصه دود وزان دود دلشد زنگ رو کبود
بفکر تدارک نشستند باز دل از شرم کردار خود در گداز
بسی فکر و اندیشه بی شمار بر این مصلحت جمله شد قرار
که آرند سوی نبی التجا بخواهند از او عذر این ماجرا
بشیرین زبانی ز روی ادب نمایند اکنون بیکار طلب
بخواهند که او هم اسیران خویش سپارند بی عذر منت قریش
چه کردید شان ای دانشین انجمن گزینند اشراف آن انجمن
برای رسالت یکی نامور که از عقل و تدبیر بد بهره ور
سرافراز همت ز نامش سهیل به تمکین چو دریا بکند و چو سیل
پس انکه که او بد خرد نامور بهمراهی چند مرد دگر
بسوی حدیبیه کردند رو در آنجا که بود بایشان گفتگو
که گویم بارش بوقت مقال تو بشنو ز احوال خیر الانام
چنان گفت راوی که چون شد سفیده ...

بیعت حمایون بعد از قتل عثمان ابن عفان و بیعت ستانیدن النبی در زیر تحت الشجرة انصار و اعوان و مهاجر را

رسول خدا با دلیران دین ستادند در پیش جان آفرین
نمودند با صد خضوع نیاز در آن بام دادگان ادای نماز
وزان پس جماعت پراکنده شد بشد هر کسی در پی کار خود
گذر کرد چون یک دو هفته روز شد ابلیس بد بخت آتش فروز
بلشکرگه سید انبیا یکایک نمود او بلند این ندا
بدانید ای معشر مسلمین قریشی ستم پیشه از روی کین
ز عثمان آن ده دلیر دگر چه کاوان قربه ببرند سر
شنیده چو این سخن اهل دین بتفسید دلهای ایشان بکین
پس از یک ساعت رسید این خبر بسمع همایون خیر البشر
نمود استماع خبر چون رسول بسی گشت طبع مبارک ملول
بخواند ان نامداران خویش کمر بسته سید بجنگ قریش
درختی در آن دشت بد سایه ور که میداد از نخل ایمن خبر
رسول خدا به نیروی بخت بیامد سوی سایه آن درخت
برو تکیه فرمود خیر البشر بعز و قرب طوبی گذشت الشجر
بفرمود تا اهل دین حنیف بیایند قدم و صنع شریف
دلیلی نمایند بفرمان او کمر بسته رفتند از جا رسو
چه جمع نمودند انصار دین بدادش ز چنین کشته شد ...
که جهان کردند کشته ز قریش نهادند از کثرت کین طیش
فراتر ز اندازه یک رنگ خویش کنون نیست ما را بجز جنگ راه
بپاسخ بگفتند اصحاب دین که یاری دهیت با دل و جان آفرین
بحکم تو بودیم در انتظار چه بر جنگ رای تو شد برقرار
قدم پیش بگذار ما را ببین بحکم تو طور و زمین در دشت کین
برایشان نبی آفرین کرد و گفت که تایید حق با شما باد جفت
ولی از شما خواهم ای اهل دین بحکم خدا بیعتی اینچنین
که ورزید چندان ثبات قدم که گیرید از دست دشمن حرم
دگر آنکه از کرد شما این زمان نگردید ...
هم کشته گردید در کارزار نگیرید در پیش راه فرار
پس اول از آن نامور مومنان دلیری ...
بدین حبیب خدای ودود بدان شرط معهود بیعت نمود
پس آنگاه آن اهل ملت تمام نمودند بیعت بخیر الانام
ولی بعضی از روی صدق یقین دگر بعضی از شرم لکن چنین
شنیدم که در عین بیعت چنین زبیعت اقرار آمد بخیر البشر
که عثمان یار او زنده اند ولی آنکه دارند اعدا ببند
شنید آن حضرت چو زین خبر دل اقدسش گشت تسکین پذیر

نما بی عجب بیک و این ماجرا که از گفت شیطان رسول خدا
ستاندند چنان بیعتی انجمن ندانند که ابلیس بد این سخن
ولی میتوانند بود این چنین که از بهر آگاهی مشرکین
ز اصحاب بیعت گرفت آن جناب که باشند اعدا از آن در حساب
نمیداند این راز را هیچکس خدا و رسولش بدانند بس
من از گفت راوی بیان میکنم جوابش برو گفته کرسی ام کم
چنین گفت دانای ایزد شناس که بیعت چنان بود اندر میان
که برخواست گرد از ره ... بزد بانگ اعدا ...
سهیل خردمند با چند مرد بدید آمد از پشت لشکر تیره گرد

رسیدن سهیل بحضرت رسالت پناهی بعد از گفتگو قرار یافتن که محبوس را رسانیدن و مقتدای خود را بازیافت نمودن

چو افتاد چشم پیمبر بر او بفرمود از خلق نیکو با او
که آسان شود کار سهل این زمان که این مرد بگذاشت پا در میان
سهیل دلاور چو آمد به پیش تحیت ادا کرد با داب خویش
نبی مرحبا گفت بنشین بجوانه که نزدیک خود بنشینش ...
چو بنشست آن مهتر سرفراز سر حقه راز بنمود باز
بگفتن در آمد ز روی ادب پر از شرم چشم پر از عذر لب
بگفت ای حبیب خدای جلیل پدر بر پدر محترم تا خلیل
چو سفیان ناپختگان قریش ز بیداری جهل طغیان طیش
جسارت بکار ... که ما را از ...
از این بیخبر جمله ما عنید بعثمان یاران او بد رسید
بحق صواع بحق هبل که کردند بی علم من این عمل
در این کار داخل نبودیم ما نه ترغیبشان نموده ایم ما
چو این کرده بی رای تدبیر جماعت اگر عفو ما را پذیری بجاست
نما ای نبی لطف و منت نهی اسیران ما را رهائی دهی
بپاسخ بگفت اشرف انبیا که کردید اول شما ابتدا
نمودید دست تطاول بلند فکندید اصحاب ما را به بند
رسانیم ما هم تلافی بجا نمودیم چندی اسیر از شما
نگردید این کار رای غرض ندارد کلا انچه دارد عوض
چه دارید اکنون بخاطر شما که گیرید اسیران خود را زما
اسیران ما را تحت آورید پس آنگاه اسیران خود را برید
چو بشنید از وی سهیل این جواب چنین داد پاسخ که گفتی صواب
بتو اول اصحاب تو بسپریم پس آنگه اسیران خود را بریم
پس آنگه بموشند از رفیقان خویش فرستید در پیش بنزد قریش
بگفتش برو زود تا انجمن که از وی فگوید محمد سخن
اسیران خود را ستانند ز ما اسیران ما را سپارند بما
نماند دگر جای گفت و شنود اسیران او را فرستید زود
فرستاده در پیم ز نزد سهیل شتابان بهم رفت مانند سیل
رسانید خود را بان انجمن بیان کرد با سرکشان این سخن
از آن مژده گشتند خرم قریش دگر تو به کردند از کین طیش
پس اول طلب کرده عذر نزاع نمودند اصحاب دین را وداع
دلیران بذوق نشاط تمام نمودند رو سوی خیر الانام
بلشکرگه خود چو گشتند باز برفتند نزد نبی با نیاز
حبیب خدای حمید و مجید چو اصحاب خود را سلامت بدید
فرحناک شد شکر یزدان نمود برایشان نبی لطف و احسان نمود
بفرمود پس اشرف انبیا که آرند اسیران کفار را
کشیدند از دست آن قوم بند بدست سهیل دلاور دهند
بحکم وی آزادگان در زمان نمودند وا دست از بستگان
ببردند پس نزد آن نامجوی سپردند اسیران او را باو
سهیل خردمند آداب دان بپیوند لشکر رضا جست چون بندگان

رسانید شکر عنایت بجا مرخص شد از خدمت مصطفی سوی بنگه خویشتن شد روان دلش بود از بیم لیکن طپان
که گشتند اصحاب دین همه رنجه نمودند بیعت بآن صدق و عزم چه آمد سوی بنگه خویش باز برفتند لیکن سرکشان پیش باز
گرفتند اسیران خود را ببر بسی بوسه دادند بر چشم و سر که افکنده بودند بیچاره را بتکلیف این لشکر اندر دیار
نمودند پس از سهیل آرزو که چیزی دیدی اصحاب نبی را بگو بپاسخ چنین گفت آن هوشمند کای خیره سر مردم هوشمند
اگر راست پرسید از من سخن مرا اوست دانید با خویشتن مدارید از دامن صلح دست میارید با خویشتن خود شکست
که روز آنچه را دیدم ای دوستان بهنگام فرصت از این بر زمان بگفتن نمی آید این حرف راست از این قوم اندیشه کردن رواست
کنند آنچه وصف این قوم کس بود حرف لکن همین حرف و بس که گر کار بر جنگ گیرد قرار نماند بجا پای ما استوار
شنیدند از او چو قریش این سخن در افتادشان لیکه در مرد و زن چنان رعشه بر داشت لهذا بهم که نزدیک شد سینه گردد دو نیم
بتن لرزه از بیم جان او فتاد ز وحشت گره بر زبان اوفتاد بگفتند با وی ز روی نیاز که ای نامور مهتر سرفراز
بکاری که دوران گره افکند سرانگشت اندیشه‌ات وا کند قضا از تهیه در این شود که هر مشکل از رای تو آسان بود
درین کار هم پای بگذار پیش که آسان بیابید رو در کار خویش همین است ما را بدل آرزو که اصلاح از عزم تو گردد او
اگر خواهد آید باینده سال بجا آورد عمره بی قیل و قال بدانیکونه هم چند شرط دگر نمودند کنند ای نامور
باین شرطها صلح کن با رسول نه زنده اگر یک این شرط گر قبول بلکن آنچه دانی در آن مصلحت و لیکن بده صلح را تمشیت
چو بشنید از ایشان سهیل این سخن آمدن سهیل از قریش بعزم صلح بخدمت اشرف پیغمبر ﷺ و آوردن گرفت از بزرگان آن انجمن
تنی چند دیگر بهمراه خویش عهد در شرط چند در باب مصالح و کیفیت و چگونگی که بودند از مهتران قریش
برآورد سوی حدیبیه روی که تا آورد آب رفته بجوی چه آمد بنزدیک سالار دین بپرسید از او سید المرسلین
که آن آمدن را چه باشد سبب چنین داد پاسخ ز روی ادب که کردند گشتی سران قریش بصلح اندر اکنون تر از کین خویش
و لیکن بشرط و میثاق چند توره گر قبول افتد ای ارجمند نبی گفت لکن شرطها را بگوی چنین گفت لکن مهتر نامجوی
که امسال بشکن باد سرکشان که ممکن نباشد تخلف از آن بود آنکه امسال طوف حرم تو موقوف داری ز لطف کرم
بجمعیت عافیت بی حرج بیایی که سال آینده حج حبیب خدا واقف از غیب منزه ز نقص مبرا ز عیب
نمود التماس جهول از قبول سهیلش بجان بند لکن قبول و ز بیم چیزی بیاید بهر طواف نیارید بیرون یراق از غلاف
نباشید در کعبه بیش از سه روز که با هم نه زنده برفی تموز بپذیرفت اینها همه آن شهریار سهیل از طرب گشت خرم بهار
چنین گفت پس او ز روی ادب که ای چون تو بر ما به عالی حسب نمودی کرم بیش از انتها بیار اکنون مجلس صلح ما
حبیب خدا سید المرسلین طلب کرد چندی ز اعیان دین از آن نیک مردان رضوان سرشت بیاراست مجلس چو باغ بهشت
خود لکن صدا آلی بزم الست در آن صدر مجلس مربع نشست نمودند در لکن جمع خیر الانام فروزان بگرد او ماه تمام

نشستند اصحاب گرد نبی که برگرد ماه تمام اختران سهیل حرف در صلح را پیش خواند بخود از عنایت مقابل نشاند
پس اول حبیب خدای ودود بده سال مدت معین نمود مقرر چنان شد پس از گفتگو که در عرض این مدت از هیچ سو
نیاید برون تیغ کین از غلاف دلیران نیارند یاد از مصاف سوی کشور هم تردد کنند خرید و فروش آمد و شد کنند
نباشد از یکدگر در هراس در افتند بیرون ز دل از پاس دگر گر شود دیگری هم قسم با اصحاب دین هم با اهل حرم
نگیرند باوی خصومت به پیش که تا دم نمایند از قصه خویش نه از کین ببندند بر وی زبان چه بر انکار آنها بر نهان
چو این شرطها شد قبول از رسول سهیل آنچنان گفت اگر با او که مانده است یک التماس دگر بگویم قبول تو افتد اگر
پیمبر بگفتش بگو چیست لکن قبولش کنم گر نباشد گران بپاسخ چنین گفت لکن نیکخواه که از ما اگر آید برت کس بناه
اگر هم اگر دین تو آرد به پیش بعهد یا کردد بپا آیین خویش نداری نگاهش بر خویشتن دهی باز او را بما بی سخن
وگر از تو کس روی گردان شود بر ما بهجت پناه آورد بگیریش از دست ما باز پس همین بود در خدمتت ملتمس
رسول خدا آن کمال کرم از ایشان بپذیرفت لکن بر کرم تنی چند از اصحاب افضل کیش که بودند غیرت کش دین خویش
تعجب نمودند از آن مقال ولی بر عمر بیشتر گشت حال نیاراست از غیرت آن نهفت سوی نبی رو آورد گفت
که این شرطها هم نمودی قبول نه هستم کشتن داد پاسخ رسول که گر ما بایشان نگذاریم باز کسی را که آرد بر ما نیاز
بفکر کشی نداریم خاطر فکار که باشد نگهبان او کردگار چه باک از رفیقی بر گیریم از آنچه و لیکن بدانید کاندر نهان
بحق میسپاریم پیشک رب سپردن باز خود تقوی قریب ولی آنکه بیزار گردد ز ما بتن دیگر ایشان ز برد التجا
اگر در بره کین گشت محنتی دهد داورش در عوض راحتی نداریم در کار زانگونه کسی که گیریم از نزد ایشان باز پس
نبی را چو این سخن بر زبان پناه آوردن ابو جندل پسر سهیل از ستم مشرکان بخدمت حضرت که برخواست از طرف وادی فغان
یکی مرد از سمت راه حرم خیر البشر و باز سپردن او را به ایشان بنابر پاس عهد مسلسل بزنجیر سر تا قدم
در آمد خروشان بگرد از سیل ابو جندل نام پور سهیل چنین گفت راوی که آن ارجمند ز اسلام گردیده بود سربلند
پدر چون ز اسلامش آگاه شد نصیب دلش درد جانکاه شد در آمد ز راه نصیحت نخست نمودش میان کهن سخت سست
نصیحت نشد چون براو کارگر کشیدش بزنجیر آن نا پدر براو کرد بسیار بیداد کین که تا شد بگرداند از دین
ولی آن جوانمرد ثابت قدم بجان میکشید لکن عذاب ستم نمیگشت اما ز آیین خویش که بودش ز جان بهتر دین خویش
نمی یافت فرصت ولی اینقدر که خود را رساند ز دست پدر پدر چون بتقریب صلح صفا بیامد بر حضرت مصطفی
ابو جندل آن وقت فرصت بیافت چنین با به سلسل بیرون شتافت چه آمد بنزدیک سالار دین برآورد فریاد کی مسلمین
یکی از شما هم من ناتوان گرفتار در دست این ظالمان نمانده است هیچ از عقوبات بخت که از دست این بد شود رهی بخت
رسد قسمت این تن ناتوان دگر تا کی کو بها ابد دوستان و لیکن بتایید رب العباد همین لحظه فرصت بدستم فتاد

که خود را رهانیدم از مشرکان رسیدم به نزد شما مؤمنان دگر بر شما یار ای مسلمین که دارید پاس تن از مشرکین
شنیدند از او خبر چون این کلام دویدند اصحاب ملت تمام بر او جمع گشتند از بهر دین گرفتندش اندر میان چون نگین
نمودند شاد او را بس دلدهی بپرسیدندش آنکه نزد نبی چرا شاد جستش بگفت الکلام بیان کرد احوال خود را تمام
رسول خدا را بر او دل بسوخت ز رحم و ز غیرت دلش بر فروخت ولی بعد چون دید پیمان و عهد نبی در حمایت بفرمود جهد
سهیل آن زمان گفت او را چنین که او عهد تو را هم نقش نگین همین بود ما را یکی از شروط که بنیاد عهد است بر آن منوط
که او را چو آید بسوی تو رو سپارید ما را بی گفتگو کنون از تو هستیم امیدوار که باشی بر آن شرط و عهد استوار
دهی این پسر را بما بی جدل وگر نه در این صلح افتد خلل بپاسخ بگفت اشرف انبیا که شد گرچه مذکور این شرطها
هنوز است لیکن نگشته رقم بکاغذ نرفته است حرف از قلم دگر از مروت نباشد بعید شما از سر کین او بگذرید
ببخشید تنها همین را بما که دیگر نخواهیم هیچ از شما نگردد از آن سیم اندرون جهول حدیث رسول خدا را قبول
دگر باره گفت او بپاسخ چنین که این صلح صورت نبندد یقین چو انکار از آن بیحیای لعین بدید آن خداوند خلق عظیم
بسوی ابوجندل آورد رو چنین گفت از لطف و شفقت بدو که کردیم ما شرطها اینچنین از آن شد کسی کو درآید بدین
وزان پس بیارد بر ما پناه نداریم او را بر خود نگاه از آن رو ترا از دعا نیست چاره که پیمان شکستن نباید ز ما
ترا صبر باید در این قوم باز ولی حق کند رحم زود ای نیاز که از شر ایشان نگه داردت در این محنت و رنج نگذاردت
چو بو جندل از وی شنید این سخن درآمد بافغان که ای وای من بجان تو یا سید المرسلین که اکنون ز قهر و غضب مشرکین
بظلم و عقوبات صعب و درشت مرا بیگمان ریزه خواهند کشت چنین گفت پس با سهیل آن نجیب که من التماس تو کردم مجاب
دخیل است اینکه بیچاره وار سپردم بدست تو با اقتدار چو من داشتم پاس این اینچنین شما نیز باید که بعد از این
ندارید بر وی تعدی روا نگردید بر گرد جور و جفا شنید این سخن چون سهیل از رسول بدو دیده بگذاشت دست قبول
دگر از بزرگان بیت الحرام یکی نامور کرد بن حفص نام که حاضر در آن مجلس صلح بود تعهد بدین ای پیمان نمود
پس آنگه بفرمان خیر البشر سپردند او را بدست پدر از آن پس دوات و قلم خواستند که تا مجلس صلح آراستند
چنین داد فرمان بشیر و نذیر معزز گشتن سید ... بعنوان سید انبیا بکتاب ... که آید برای نوشتن دبیر
نشد باز راضی سهیل لجاج و ما ... و مقابله و ... و ... الغالب بود لازم کفر بر وی مزاج
چنین گفت باز دگر با نبی بر ... گفتار ... که عثمان کتابت کند یا علی
فرستادهٔ کردگار ودود قبول این سخن نیز از وی نمود بفرمود تا سید اوصیا درآید به تحریر آن نامه را
غضنفر بفرمان گیتی مطاع قلم کرد در بحر رفع نزاع بفرمود آنگاه سالار دین که بنویس اینسو بسم این چنین
محمد که باشد رسول خدا مقرر نمود اینچنین صلح را نوشت این عبارت چو شیر خدا سهیل اندر آمد بشورش ز کین

که دانیمش ار ما رسول خدا نمائیم از دین او چون ابا چرا می‌نویسی رسول الله‌اش نویسای علی ابن عبدالله‌اش
غضنفر بدو گفت خاموش باش ز بیهوده زبان بودن تن گوش باش رسول خدا است او بیگمان چو خورشید روشن بر اهل جهان
کرا حد یارا بود ای عنید که از او این صفت را تواند برید بر آشفت او هم ز حرف امیر گره زد بر ابرو چو پیکان تیر
بگفتش که او را نویسی رسول نداریم این صلح را ما قبول ز کف نامه بگذار خامه بچنگ که در صواب شد صلح بر جوی جنگ
غضنفر چو بشنید از او این خطاب برافروخت از خشم چون آفتاب بیفکند از کف قلم بیدرنگ سوی قبضهٔ تیغ آورد چنگ
برآشفت گفت ای دد ژاژخواه تو ترسی نه از شک خود مرا تا کی گوئی از مردی خود سخن که بیگانه باشی از این انجمن
من آن قوم را دیده‌ام پیش از این بکرات مرات بر پشت زین شمردا شما زکی چنین ای دلیر زبان تلخ گو دست شمشیر گیر
بجان عزیز نبی کین سپاه نیرزند بچشمم بیک برگ کاه مرا دست بسته است حکم رسول که از حکم او گشته‌ام عدول
وگرنه تو را میشودم کنون ز آب دم تیغ سیلاب خون چو سید بدید آنکه ضرغام دین بر اعدا بر آشفته از خشم و کین
تبسم کنان گفت یا بوتراب میندیش از این گفتن ناصواب که من کرده‌ام این گفته را قبول از این صفحه بتراش نام رسول
بجایش نویس آنچه گوید سهیل که ما را بجنگ و جدل نیست میل بگفتش چنین صاحب ذوالفقار که ای حکم تو حکم پروردگار
ترا تا بعهد من روز الست ولی بر نمی‌آید این از دست که وصف رسالت ز نام تو من کنم محو با کور در انجمن
بگفت این بگذاشت نامه بکف نبی داد پس از دست آن شه شرف گرفت و بدولت پس آن مقتدا تراشید از آن نامه آن لفظ را
پس آنگاه در دست معجز رقم گرفت آن شکافنده و قلم نوشت آنچه بود آرزوی سهیل رسانید از کرم مطلب او به نیل
پس آورد رو سوی ضرغام دین بگفتش که یا بالحسن بعد از این ز بعد خلافت ز اهل حسد ترا نیز صلحی چنین رو دهد
شنیدم که بعد از رسول خدا خلافت چو شد از شه اولیا ز کینی پور سفیان در اقلیم شام برآورد شمشیر بغی از نیام
پس از جنگ خونریزی بیشمار نمودند بر صلح آخر قرار در آن صلح آن ماجرا رو نمود که سالار عالم خبر داده بود
بنا سید یار ده مصطفی کند عمرو من آنقدر گروفا که آنجا ز رستم سرداستان تمامی در آن مدت او دلبران
ولی در حق پور سفیان مرا بدل خار خار عجب کرده جا ندانم که بر داغش یا نکو با و ورست بالله بجان یار او
بقول نبی باطل و معلقات باجماع یاران ولی بر حق آن کنون بر سر حرف بگذاشتم درآنجا که سر رشته وا داشتم
که بنوشت زاعزاز خیر البشر بر آن نامه خود را و نام پدر وز آن پس بدست علی داد باز رسانیدش با تمام آن سرفراز
نوشته شد آن شرطها چون تمام با اصحاب اعیان خیر الانام بفرمود ثبت شهادت کنید پی مهر خود را علامت کنید
بفرمانش اعیان اصحاب دین نشاندند بر نامه نقش نگین وزان سو سهیل و سران قریش نهادند یک یک هم مهر خویش
بنوکشت با مشرکان هم قسم شدند از حشمهای اهل حرم خزاعه حلیف و دخیل نبی شدند از چه بود نداز دینی بری
بسا نامه کردند همراه و داع نمودند کوتاه کین و نزاع سهیل و رفیقان او در زمان برفتند سوی حرم شادمان

چنین گفت راوی که آن مشرکین / برفتند چو از مجلس شاه دین
گروهی ز اصحاب خیر البشر / که بودند امیدوار ظفر

سوال نمودن قدوة امی عمر بن خطاب باندازه دین
... و تشریف جواب ... باب ...

از آن صلح بر خویش پیچان شدند / ز بس عفت گفتی که حیران شدند
در آن وقت ابلیس هم ره بیافت / بدلهای این بدکیشان شتافت
خللها بیفکند در اعتقاد / بنای یقین را شکستی ز بنیاد
عمر را ولی از همه بیشتر / بجوشید چون چشم خون جگر
نماندش ز غیرت دل هیچ تاب / در آمد چنین با نبی در خطاب
که هستی تو بر حق رسول خدا / فرستاده است او ترا ابتدا
بگفتش رسول منزه ز عیب / که آری چنین است بی شک و ریب
دگر باره گفتا که ما بیگمان / بحقیم بر باطل این مشرکان
نبی باز گفتش نعم در جواب / چنین کرد فاروق آنگه خطاب
که هر کس چنین است ای مقتدا / کدامین سبب بهر باعث بود را
بما این شرک را چه پیدا شدی / که کردی بدین زشتگی آشتی
بحقیم اگر ما و باطل عدو / چرا میکشیم این حقارت ازو
بپاسخ بگفتا شرف انبیا / تو دانی که هستم رسول خدا
کنم آنچه باشد در آن حکم او / که میداند او مصلحت را نکو
نزیبد کسی را از این انجمن / که ایراد گیرد بکردار من
دگر باره از غیرت درد دین / چنین گفت لشکر قدوه مسلمین
که آیا نگفتی تو ای رهنما / چه تعبیر میکردی این خواب را
که فتح حرم میشود عنقریب / بیابید این دولتی را نصیب
کلید در کعبه گیرم بچنگ / کشایم در کعبه را بی درنگ
شما سر تراشید قربان کنید / طواف حرم شاد خندان کنید
نشانی ندیدیم از این وعده‌ها / بجز صلح او هم بعد التجا
چنین داد پاسخ شفیع امم / که دارم خبر من بفتح حرم
و لیکن نگفتم که در این سفر / شما را میسر شود آن ظفر
چو بشنید از شاه دین آن جواب / ز انصاف کرد اعتراف صواب
که این نفرمودی آری یقین / ولا بود امید ما این چنین
بفرمود آنگاه خیر البشر / که چندین مکن اضطراب ای عمر
کنون مصلحت در همین صلح بود / و لیکن بیابید وعده وجود
نباشد در آن وعده ما خلاف / که ما آنچه گفتیم نبود گزاف
نیارید جنگ احد را بیاد / که چون حمله کردند اهل عناد
کشیدید دست از نبرد و ستیز / گرفتید در پیش راه گریز
که نشنید از بیش چشم هم / سراسیمه چون کرکس دیده رم
بسی دادم از نیتان گوشمال / بگفتم بعید وعده ذو الجلال
که از مات فتح ظفر بیگمان / نپیچید از پیش دشمن عنان
نکردید مردی را هیچ گوش / برفتید خوابنده چشم و خموش
و که روز احزاب لشکر دشمنان / زیاده ز وادی ما بین آن
بآن شوکت کثرت اقتدار / رسیدند مانند سیل بهار
شما از بسی خوف خون شد جگر / فتادید در فکرهای دگر
یکی گفت از غایت بیدلی / که این وعدهای خدا و نبی
نبد هیچ گوئی بغیر از غرور / بآن وعده رفتیم زنده بگور
چنین گفت آن دیگری از کرم / که در خانه گر نیست از بهر پاس
مبادا که دشمن رساند ضرر / ضرور است رفتن برای خبر
بسی گفتم آن روز هم با شما / که حق وعده فتح کرده بما
نکرد آن سخنها ولی هیچ اثر / عطا کرد تا آنکه ایزد ظفر
نمودید باور زمن آن زمان / کنون باز میگویم ای دوستان
که فتح حرم میشود عنقریب / ولی باید اندک سکون و شکیب
شنید این سخنها ز خیر البشر / نداد او دگر هیچ پاسخ عمر

ولی از برش رفت دل بیقرار / که بر خاطرش گشت آن خار زار
دلش یکباره از غیرت دین بسوخت / چو آتش ز جوشش دمادم فروخت
چنین گفت راوی که آنجا عمر / بشد نزد صدیق تفته جگر

مناظره فاروق ... با ابو عبیده جراح و شنیدن جواب
و پشیمان بودن خویش از اعتراض و تشدد ... کردن
از گفته بد کردار ... و کیفیت و چگونگی آن

چنین گفت با خاطر دردناک / که از غصه شد سینه‌ام چاک چاک
مرا دل پر اندیشه زین داوریست / که این چه خدائی چه پیغمبریست
نداری تو قول نبی را بیاد / که ما را بفتح حرم وعده داد
بر آن وعده احرام بستیم تمام / نمودیم رو سوی بیت الحرام
سر راه بستند چون دشمنان / دم تیغ بگذاشت یاد رمیان
چرا گاه کهن وعده بر باد رفت / هم خواب تعبیرش از یاد رفت
شما از بیم مردان بطحا دیار / بعد التجا صلح را خواستگار
ز بس وحشت خوف کرد این رسول / تکالیف دشوار از آن شد قبول
بدان عجز بی همتی صلح کرد / که نشنیده هرگز کس از هیچ مرد
چو پرسی ازو کز چه کردی چنین / بگوید چنین مصلحت بود دین
بی مصلحت ناتوانان روند / خدا و نبی مصلحت جو کنند
گر آن وعده میبود از نزد حق / نمیشد چنین کار یا بی نسق
ابو بکر گفتش عمر زینهار / تو این شکها را بخاطر میار
که هست او رسول منزه ز عیب / شناسای دانای اسرار غیب
خدا نیک میداند او را و غیر / که در ضمن این صلح باشد چه خیر
ز ما و تو اینها نباشد نکو / که ایراد گیریم بر کار او
در این فکر افکنده شیطان ترا / بکن ای عمر توبه زین گفتها
ز صدیق پاسخ چو نیکو نیافت / از آنجا بر بوعبیده شتافت
چو نزدیک او رفت بعد از سلام / باو نیز گفت این سخنها تمام
از آن هم بدانگونه پاسخ شنید / که از حضرت صدیق او می شنید
بهوش آمد آنگه از آن قهر و طیش / پشیمان شد از اعتراضات خویش
روایت کنند از عمر اینچنین / که گر جرمی گفتم از درد دین
و لیکن از آن غیظ باز آمدم / ز بد گفته خود پشیمان شدم
ز خیرات صوم و صلوة و دعا / چه روز و چه شب چه صباح و مسا
تلافی نمودم بسی روزگار / پذیرفته باشد مگر کردگار
چنین بود گفت و شنید عمر / سرایم کزین داستان دگر
روایت کنند اهل راز دان / شکر لهجه طوطی شیرین زبان

از احرام بیرون آمدن ... امر سید ... با اصحاب ...
... آنحضرت بسمت ...
... و چگونگی و کیفیت و مقدمه آن

که چون نامه صلح مرقوم شد / گرفتند اهل حرم راه خود
باصحاب فرمود خیر البشر / که قربان کنند و تراشند سر
بر آیند از احرام نام آوران / که خواهیم شد سوی یثرب روان
شنیدند حکم رسول خدا / و لیکن نجنبید یکتن ز جا
چنین تا سه نوبت نمود آن خطاب / ز اصحاب نشنید اما جواب
نکرد التفاتش کسی جز علی / که دستش از این عقد بد ممتلی
همی خشم چشم بر چشم او / جبین پر ز چین ز ترش کرده رو
چو آتش شده چهره لعل رنگ / نجنبید لیکن کس از جای سنگ
چه کردند از حکم حاکم عدول / ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
پس از جای برخواست سالار دین / بسوی حرم رفت اندوهگین
چه بانوی او ام سلمه بنام / که بودش ز دانش نصیبی تمام
چنین دید شاه دو عالم غمین / بگفت ای طفیلت سپهر برین
خدایت نگهبان جبریل یار / ترا چه رسیده بخاطر غبار
بفرما کنون ماجرا را بیان / بگفتش چنین بانوی مهربان

که ای بر جهان رحمت کردگار   دلیران خود را تو معذور دار
که بودند امیدوار ظفر   برآورد هنگام جنگ دگر
از آن روی بر خویشتن پیچیده اند   که مایوس از آن فتح گردیده اند
تو تکلیف اول بر ایشان مکن   وز آن در میان هیچ با کس سخن
بدولت خود اول بکن این چنین   شتر سر بقربان بهوال ابین
کز آن پس کنند انجمن هم چنان   نماند بکس جای عذر آن زمان
پیمبر پسندید آن رای را   همانجا درآمد ز خلوت سرای
شتر کرد قربان تراشید سر   برآمد ز احرام خیر البشر
چو کرد این چنین سید انبیا   نمودند اصحاب هم اقتدا
شتر کرده قربان تراشند موی   ولی گریه از غم گره در گلوی
وز آن پس که گشتند فارغ ز کار   سوی کشور خویش بستند بار
براثر علیکم ره بر کنج شوال   فرستاد انا فتحنا خدای
چو آورد آن سوره را جبرئیل   همانجا حبیب خدای جلیل
عمر را طلب کرد ز اصحاب خویش   برفت او قلم کرد سر را به پیش
همان یک دینا اشرف انبیا   تبسم کنان خواند آن سوره را
بگفتش نگار که بودی یقین   ببین کاین زمان خواند فتح مبین
عمر کرد بسیار پوزش گری   پذیرفت از لطف عذرش نبی
پس آن لشکر را بر سید المرسلین   بتایید حق با دلیران دین
برفتند تا چند روز دگر   بجا رسیدند چون از سفر
نشستند آسوده یک روزگار   ز فکر نبرد و غم روزگار
چنین گفت دانندهٔ این خبر   که چون صلح فرمود خیر البشر
در آن سال چندی ز اصحاب دین   گزیدند ایمان بصدق یقین
که اسلام را شد بسی اعتبار   دو چند اهل ملت چنان اقتدار
شدند آنکه زان زان آن مؤمنان   که بودند از صلح خاطر گران
پشیمان از آن گفتهای گزاف   نمودند بر فرق خود اعتراف
ببی عذر خود خواستند از رسول   رسول خدا کرد عذرشان قبول
ز لطف حق آخر شد این داستان   کنم من حدیث دگر را بیان

اسلام آوردن ابو بصیر و آمدن بخدمت [illegible]

نمودن سید عالم بر عهد [illegible] بابت عامر و قریش

چنین گفت راوی که سالار دین   چو آن صلح را کرد با مشرکین
دگر هیچ کس را نماند آن مجال   که با اهل ملت نماید جدال
شنیدم که از اهل آن چند تن   که در کعبه بودند خلاف وطن
ز بیم بد اندیش یعنی قریش   نهان می‌نمودند آیین خویش
از آن روز کردند دین آشکار   که اعدای دین را نماند اقتدار
ولی پیش از این از گروی   نمودند ایشان نماز و وضو
شدندی بهر خانه برملا   زدندی بدین مشرکان زاهلا
کسی را که توفیق گشتی رفیق   ز اعیان شدی سرخ رو چون عقیق
بداینسان چه بگذشت یک روزگار   نمودند دین الکسی اختیار
چنان شد که روزی جوانی دلیر   درآمد بدین نام او بو بصیر
نبود از چه از مهتران حرم   ولی با نبی زهره بد هم قسم
بر تیره دلش نور ایمان گرفت   شد از ذوق بیخود بیثرب برفت
که بوسد قدوم رسول خدا   نگردد دگر ز آستانش جدا
باین قصد شد سوی یثرب روان   بنی زهره گشتند واقف از آن
بگفتند با اخنس این ماجرا   که بود او بنی زهره را پیشوا
چو اخنس شنید این خبر را ز سوی   یکی نامه بنوشت نزد رسول
که ای کرده عهدت ز نقض نهان   بدان کز حلیفان ما بد گمان
یکی جوان سر نام او بو بصیر   ز آیین ما گشته نفرت پذیر
نموده است دین ترا اختیار   بسوی تو آورد روی نیاز
کنون از تو داریم این چشم آن   که چون خوانی این نامه را در زمان
بعهدی که کردی نمایی وفا   ببخشی کنون آن بنا [illegible]

نداری نکو پیش خود نیم دم   بر ما فرستیش باز از کرم
همین بود مطلب همین والسلام   پس آن نامه را کرد ختم تمام
سپردش بدست یکی عامری   فرستاد او را بنزد نبی
ز اخنس ستد قاصد آن نامه را   نشست از بر ناقهٔ بادپای
روان شد بدنبال آن نامدار   شتابان بکردار سیل بهار
چنین گفت راوی که سالار دین   بیکجا انجمن داشت با مسلمین
شده جمع نزدش صغیر و کبیر   که ناگه درآمد ز در بو بصیر
فرستاد اول سلام و درود   پس اسلام خود را آشکارا نمود
نبی باز دادش جواب سلام   نمودش چو اصحاب دین احترام
بر او بود خوش آمدی مرحبا   نشاندش بجائی که بودش سزا
پس از ساعتی عامری هم رسید   بمسجد شد شاه دین را بدید
نخست از تحیت بیاد آی گفت   بیاورد پس نامه را از نهفت
ببردش بر سید انبیا   دبیر آمد آن نامه را کرد وا
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود   پیمبر چه مضمون او را شنود
بقاصد سپرد آن بنا بنده را   که بشنود پیمان شکنی انبیا
چنین گفت اگر بد بو بصیر   که ای خاک راه تو چرخ اثیر
مرا میسپاری باهل ستم   که ریزند خاک ستم بر سرم
بصد رنگ از من کشند انتقام   تنم را بدندان بخایند خام
بپاسخ چه گفت اشرف انبیا   که اگر بنودی تو از عهد ما
ندانی که ما عهد خود نشکنیم   سخن آنچه گوییم آن را کنیم
نبایست اول بهادی کرد   کنون آنچه آمدی بازگرد
ولی خاطر خویش را جمع دار   که نیکی رساند ترا کردگار
ترا یاد گر مسلمین حرم   رهانی دهد زود از اهل ستم
چو بشنید زو این سخن بو بصیر   شد از جملهٔ طوع فرمان پذیر
رفیق ابو سعید بسی در زمان   سوی کعبه با عامری شد روان
ولی بود در فکر تا چون کند   که از خون خاکی گلگون کند
برفتند همراه تا یک مقام   که خواندند عرب ذو الحلیفه بنام

کشتن ابو بصیر [illegible] و مراجعت نمودن

بدرگاه [illegible]

نمودند منزل در آن سرزمین   که بود از حرارت هوا آتشین
در آنجا یکی مسجدی نیز بود   در آن مسجد آن مؤمن آمد فرود
ادا کرد اول در آنجا نماز   پس آنگه ز توشه خود کرد باز
بآن عامری کرد تکلیف نیز   نکرد او اجابت ز روی ستیز
چنین گفت آنکه ما عهد دین   که شرط رفاقت نباشد چنین
بسر میدویدیم من ای همسفر   تو میخوردیم بر سر خوان اگر
خجل گشت آن عامری زین سخن   برش رفت با توشهٔ خویشتن
بیک سفره آن هر دو بدخواه هم   بخوردند از توشه را با هم
گشودند آنگاه در اختلاط   بگفتند با هم بسی انبساط
چو شد صحبت از هر دو دلپذیر   چنین گفت با عامری بو بصیر
چگونه است تیغ تو ای نیک خو   که اندازه آمد بچشمم نکو
بپاسخ چنین گفت آن عامری   که تیغم ز در غایت نادری
منش امتحان کرده ام بارها   بهر جا از این دیده ام کارها
دو نیم از دمش چرخ بران تراست   برش میل آهن خیار تراست
کنم در رزم ایران چنین   نباشد دگر تیغ دیگر این چنین
بدو گفت باده پس بو بصیر   منم عاشق تیغ خوب ای دلیر
ز وصفی که کردی تو این تیغ را   بهر پروانه آمد دل جان مرا
بده تا کنم سیر تو ای نامجوی   نگردد [illegible] آب از آب اوی
چو بشنید از او عامری این کلام   برآورد شمشیر را از نیام ١
بدو داد گفتش بگو ای اخا   که تیغی چنین دیده هیچ گاه
[illegible]   دهد حرف بدخواه تیغ [illegible]

ستانداز شتر تیغ را آن لعین دم پشت تیزی آنکش بدید نمود امتحانش با نکته خویش بیفشرد پس قبضه انگشت خویش
بتعریف آنکه زبان باز کرد میان سخن یک دو انداز کرد بزد پس چنان صاف بر گردنش که سر جست مانند گو از تنش
بیفتاد آن عامری بر قفا بخندید از آن جلد دستی قفا شنیدم که آن کشته تلخ کام یکی عادتی داشت کوثر بنام
روان شد ز دنبال ابو بصیر بدانسان که دنبال نخجیر شیر نشسته بر آن ناقه راهوار حمایل همان تیغ زهرابدار
چو پرداخت از قتل ابو بصیر سوی کوثر آورد رو همچو شیر چو احوال را دید کوثر چنان رمیدش که زینسان غزال از پی جان
بیاراست رو سوی بطحا نمود که پیدا را آنجا حرم هم نبود بیثرب دگر باره برگرد راه کجا آرد سب لا دعا عالم پناه
چنین گفت راوی که سالار دین چنان انجمن داشت با مسلمین که ناگاه کوثر برآمد ز در پریده رخ رنگش از هوش سر
چو افتاد چشمش بخیر الانام بیان کرد آن ماجرا را تمام هنوز آنچنان در سخن بود وی که آمد دوان بو بصیر از پی
چنین گفت راوی که سالار دین چنان انجمن داشت با مسلمین که ناگاه کوثر در آمد ز در پریده رخ رنگ هوشش ز سر
چو افتاد چشمش بخیر الانام بیان کرد آن ماجرا را تمام هنوز آنچنان در سخن بود وی که آمد دوان بو بصیر از پی
چنین گفت یا سید المرسلین که ای فرش کویت سپهر برین تو پیمان خود را رساندی بجا سپردی بر آن بد سگالان مرا
ولی از کرم داور دادگر مرا داد بر دشمن دین ظفر بریدم سرش را بشمشیر او رهاندم سر خویش را زان عدو
نهادم ز دنبال این خیره سر که بی کوثری هم بیاید بسفر همی آمدی گر تو را در امان باو میرسانیدمش بیگمان
ولی چون بدرگاهت آورد رو ارشاد نمودن سید انبیا بطریق رمز ابو بصیر و دیگر را گذشتم من از زیر تیغش خود او
چو کرد آن دلیر این سخن را تمام نمودن آن مومنان و عمل نمودن باشارت سید ابرار تبسم کنان گفت خیر الانام
عجب تیز دستیست این نامجو شود نامدار او چو خیزد دگر بر آید ز دستش بسی کارها ز سعیش شود سهل دشوارها
چو آن پر خرد مرد با هوش و رای شنید این سخن از رسول خدا بالهام پروردگار قوی شد آگاه از مدعای نبی
زمین بوسه داد و چو باد بهار بدر رفت از بهر تدبیر کار برآمد ز یثرب چو اکبر روان به پیچید از راه بطحا عنان
روان شد سوی ساحل رود بار چو خود را رسانید و بد بی کناه به پیش آمدش منزل عیص نام در آنجا گرفت آن دلاور مقام
وز آنجا سوی مسلمین حرم یکی نامه بنوشت آن محترم که ای نامداران مردان دین نباید ز مکه بطحا جز این
که از دشمن دین شماتت کنند ز هر ناکسی حقارت کشند از این کینه ور کافران عنید چه بشنید تا کی باید شنید
همان به که آرید رو سوی من که سازیم اینجا یکی انجمن بسازیم با خواطر بی طیش سر راه بر کافران قریش
بقتل و بغارت برآریم دست درآریم در کارشان را شکست بجا آنچه کردند تا این زمان برآریم از شیمه مشرکان
چو خواندند آن نامه اهل یقین نمودند در فکر او آفرین پس اول ابو جندل نامجوی بتائید حق کرد رو سوی او
دگر یک بیک سر فرازان دین کشیدند خود را بآن سرزمین ولی آنچنان از نظرها نهان که آگه نگشتند آن مشرکان

هر آنکو ز مقدار مرد دلیر رسانند خود را بر بو بصیر چو افزودش از همرهان اقتدار برافکند آن پرده از روی کار
گرفتی از آن راه چون کاروان گرفتی سر راه با همرهان بر ایشان بنا گاه در تاختی بقتل و بتاراج پرداختی
بسی را نمودی سر از تن جدا ستاندی همه مال و اسباب شان چو این کار را با همرهان چند کرد بشمشیر آن راه را بند کرد
از آن تاخت گشتند عاجز قریش علاجش ندیدند در فکر طیش بجز بردن منت التجا بدرگاه شاه شه انبیا
پس از مصلحت کرده مردم چنین که سفیان رود نزد سالار دین برون آرد از نامه آن شرطها که نزدش بیاید بیاید چرا
کننده زنان را پی خود طلب رهانند تن جان ما از تعب دگر هر که زین پس مسلمان شود جدا گر شود از ما بر او رود
بیفتد یکی ما ز نکار دشت همانجا بر خود نگهدار دش بر این قصد سفیان شد از حرم چو آمد بنزد شفیع امم
رسانید پیغام قوم جهول رسول خدا کرد آن را قبول بفرمود تا پیشش آمد دبیر رقم کرد فرمان سوی بو بصیر
که باید آن راه برکاروان به یثرب کند رو سوی با همرهان شنیدم که آن نامه دل پذیر چو آورد قاصد بر بو بصیر
ز رنج تن آن مرد در نزع بود گرفت و بچشم نهادش ربود ستد نامه سوی جنان شتافت بتن بود مغرور با جان شتافت
همان همرهانش بآئین او نمودند تجهیز و تکفین او وز آن پس بحکم شهنشاه دین تخلف نکردند آن مومنین
سر ره گشودند بر کاروان به یثرب نمودند رو همرهان بدرگاه سالار دین آمدند ظفر یافته نصرت قرین آمدند
از آن روز آن شرط منسوخ شد دگر هر که برگشتی از دین خود ز اسلام عزت شرف یافتی سوی اشرف خلق بشتافتی
چو نقش قلم بر گذر گوی او بسی بود ملعون رضوی عدو چنین نیز بگذشت یک دو زکار که از جهد بد سو عهد استوار
بیا مطرب ای بلبل خوش نوا اتفاق داستان نامه نوشتن سید المرسلین بسوی زمین ها یکی نغمه سرکن چو بید صبا
که آن نشکند عهد را هیچ دار از صحت تکلیف و دعوت نمودن بر کیان قوم را در آن شود طبعم از فرحت چون بهار
بنعت حبیب خدای جهان زبان برگ سوسن شود در دهان روایت کند راوی این خبر ز اصحاب اخبار خیر البشر
که دین را بیغمبر چون اقتدار نبی را عنود امر پروردگار که سوی سلاطین روی زمین نویسد بر آئین تکلیف دین
بر ایشان کند نیز حجت تمام که بی عذر باشند روز قیام بحکم جهاندار جان آفرین شفیع امم سید المرسلین
دبیر خرد مند را پیش خواند سخن با وی از حکم معبود راند بشش کس ز شاهان روی زمین بفرمود مکتوب سالار دین
یکی سوی دارای ایران دیار دوم سوی آن خسرو زنگبار سیم بر قیصر خداوند روم چهارم بر والی رخ لم شوم
سوی شه اسکندریه دگر ششم کرد خدای عمان نظر بفرمان کیسی ملاعنه پیر بیاورد کلک دواتش دبیر
سرنامه را کرد باد بهار تو معظم را بخت پی افزار نمود ابتدای جهان آفرین فرازنده آسمان و زمین
سپهر زمین و زمان و مکان همه جمله مصنوع او بیگمان منزه ز کیفیت از پی منتها ذوی العز والمجد والکبریا
بری از قیاس و کمال خیال قوی غنی قادر ذوالجلال مبرا ز نقص و مبرا ز عیب توانا بهر کار و دانا بغیب

نگارندهٔ آدم از تیره خاک   سرشت بخشش از خاک آن جان پاک
شکافندهٔ دانهٔ خشک مغز   دمانندهٔ گل ز سر نغز

فرستندهٔ ابر بر کشت زار   برآرندهٔ خوشه از شاخسار
رسانندهٔ روزی بنده کان   کشد نیل کار روا سنده کان

پذیرندهٔ عذر از عذرخواه   بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان   بر همه ز پرسش دل بسان زبان

سزای پرستش جز او نیست کس   همه عابد بنده او معبود بس
مطیعان ز اعزاز او سرفراز   ز قهرش تن عاصیان در گداز

ندارد برش هیچ کس پهلوی   قوی تر بود ذاتش از هر قوی
بملکش بلشکر جمال بزرگ   با و بر نیاید جهان سر بسر

سر سرفرازان گردون نورد   زمین دوز بر درگه اوج گرد
سموات از هیبتش در خضوع   ضعیف و قوی بالسوی او رجوع

با عاصی نگیرد وره عهد خویش   کند بخشش کم ز صد بار بیش
فزون است زاندازه گفتگو   بر این بنده کاذم رحمتهای او

بود از جمیع مراحم زیاد   فرستادن انبیا بر عباد
که از خواب سازند بیدارشان   ز غفلت نمایند بیدارشان

برآرند از جهل دانا کنند   بصنعت گر خود شناسا کنند
بر ایشان نمایند حجت تمام   که بی‌عذر باشند روز قیام

بدانند گردنکشان اینقدر   که انگشت بر ایشان بود بیشتر
که آورد شان در رو بجود ازدحام   ذ از احتیاج از وغفو کرم

و گر بود حقی طلب داشتن   بهر بزرگی سبب داشتن
بیفزود از لطف بر قدرشان   سرافراز کرد از دگر بندگان

ز اشانشان برگزیده گزیر   خداوند گردند شاه امیر
پی شکر این نعمت امتیاز   گذارند سر بر زمین نیاز

پس از حمد پروردگار قدیم   بود این کتابی پر امید بیم
ز نزد محمد رسول خدا   بنزد فلان شخص فرمان روا

بدان ای خداوند تخت و نگین   که از هر ار شاه روی زمین
فرستاده خلاق عالم مرا   که سازم ز نیم حق باطل جدا

بخلق خدا رهنمائی کنم   ز زندان باطل رهائی دهم
بدانیکو دیگر ز هر قوم جا   نوشتن بگفت اشرف انبیا

از آن رو نکردم من او را بیان   که اگر نبودم ز مضمون آن
ولی در تواریخ دیدم چنین   که مضمون او بود تکلیف دین

نوشته شد آن نامها چون تمام   بر آن مهر فرمود خیر الانام
طلب کرد آنگه ز اصحاب خویش   ز دانشوران شش نفر پیش بیش

یکی بود عمرو امیه از آن   بملک حبش کرد او را روان
دویم دحیهٔ کلبی نامور   بروم شد فرستاد خیر البشر

سیم بود عبدالله نامدار   روان کرد او را بایران دیار
چهارم یکی حاطب نیم الله   عابکندریه فرستاده شد

از آن عاقلان بود پنجم شجاع   سوی شام نمود او را وداع
ششم بد سلیط فرستاده که   بسوی یمامه نمودش روان

پس آن نامداران گردن فراز   زمین بوسه دادند و روی نیاز
هلال لحظه رفتند رخصت ازو   بسمتی که فرمود کردند رو

چنین گفت راوی که آن قائل   رسیدن عمرو امیه با نامه نبی به پادشاه حبشه و روان آوردن
بیابی به مقصد شد در روان

چو عمرو امیه رو نهاد   آن نیک ... بحبشه وان ...
بدر رفت از پیش شه همچو باد

بریده شب و روز ره بیدرنگ   چو آمد بدرگاه سالار زنگ
رسانید خود را بجای او   بگفت آنکه بهر چه آورده رو

برفتند حجاب تا پیش تخت   بگفتند با شاه بیدار بخت
که با نام مردی ز نزد پیام   بدرگه استاده است در انتظار

بدانیکو

بدانیکو ز خوی میکند ادعا   که هستم رسول حبیب خدا
فرستاده با نام ام آن جناب   بنزدیک این خسرو کامیاب

شنید این سخن چون شه نیکباد   بفرمود بعزت و اعتماد
در آرید او را بایوان من   که هست او سرافراز مهمان من

بحکمش دویدند آن حاجبان   کشودند بر رخ ره میهمان
درآمد دران عمرو با احترام   چو در مجلس شه بگذاشت گام

کتاب نبی با دل پر طرب   بروی دو دستش گرفته از ادب
بتعظیم آن نامه سلطان زنگ   فرود آمد از تخت خود بیدرنگ

گرفتش باعزاز آن تاج ور   ببوسید بگذاشتش بر چشم و سر
دگر بار بگذاشت بر تخت خویش   کشید از ادب بر زمین تخت خویش

بیاراست بزمی چو باغ بهشت   ز انجیل و از نان رضوان سرشت
بس عمرو را نیز کرد احترام   بنزدیکی خویش دادش مقام

دبیر از ادب نامه را برگشاد   ز فردوس پنداشتی در گشاد
رسانید مضمون جان پرورش   بگوش خداوند ملک حبش

چو آن نامه خسرو سرفراز   شنید آن کلام هدایت طراز
فکندش بدل مهر ایمان شعاع   بیاورد اسلام بی امتناع

به تبعیت آن شهریار جنید   تمام اهل مجلس مسلمان شدند
پس آن شه دریا دل از لطف جود   باعزاز و اکرام با او فزود

ز زر و سیم از بس بفرق فشاند   در انبان زنبیل و جا تنگ ماند
وز آن پس بفرمود تا بی‌جدال   که در صورت آن رحمت کردگار

نویسد دبیران ادب آنچنان   که در خدمت خواجگان بندگان
پس از حمد خلاق ارض و سما   کند نعت خیر البشر را ادا

دگر شکر حق منت آن جناب   که شد رهنمایم براه صواب
وز آن پس سپاسی هم از بخت خویش   که ناغم شد غره بر تخت خویش

ز رفتم بدنبال جهل و هوا   شدم امت اشرف انبیا
مهندس دبیر عطارد سرشت   بدان سان که شه گفت پاسخ نوشت

بعمرو سپردند پس نامه را   گرفت و روان شد چو باد صبا
طریقانکه مطلب نوازست کام   بیامد بدرگاه خیر الانام

بنزد نبی برد آن نامه را   دبیر آمد کرد وا نامه را
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود   نبی آفرین بر نجاشی نمود

شنیدم چو آن شاه گردن فراز   چو کرد انتقال از سرای مجاز
بوحی خدای جهان آفرین   شد از فوتش آگاه سالار دین

بر آن مؤمن پاک روشن روان   رسول خدا با همه مؤمنان
نمودند بر ملک بیش نماز   زهی فخر و عزت زهی امتیاز

کنون قصهٔ دحیه بشنو تمام   کنون میبرد سوی قیصر پیام

رسیدن دحیه با نامه ... بقیصر روم و ...

چنین گفت راوی که سالار روم   که از هیبتش سنگ گشتی موم

از نجوم ...

بشوکت شهی بود با هوش و عقل   مر او را پدر نام کرده هرقل

بطریق ...

بدین پادشاه بود این احتشام   وز اختر شناسیش دستی تمام
چنین شد که یک شب بعلم نجوم   چنین کرد معلوم دانای روم

که از گردش نیلگون آسمان   رود ملک از دست عیسائیان
شوند آنکه اندر جهان پادشاه   که در دین شان ختنه باشد روا

برون زد کرا بدان بیگاه   برآمد بر اندیشه آن کج کلاه
طلب کرد پس نزد خود در زمان   حکیمان انجیل آن راهبان

چو کردند آن بخردان انجمن   در آمد شه رومیان در سخن
بگفت آنکه از گردش اختران   چنین گشته بر دانشم بی‌گمان

که بر کشور ما ز دور شوند   مسلط گروهی که ختنه کنند
ببینید تا چیست تدبیر کار   که از آن پیش کز کف رود اختیار

بپاسخ بگفتند دانش‌وران که گردد بکامت مدام آسمان بدان ای خداوند نقش نگین خدیو جهان شهریار زمین
که امروز در زیر چرخ کبود بود ختنه کردن شعار یهود همین است تدبیر این شاه روم که فرمان دهی تا در آن مرز و بوم
بهر جا که باشد یهودی مقیم نمایند با تیغ تیزش دو نیم ز ایشان بگیتی نماند نام تو باشی در آن ملک والا مقام
هنوز این سخن بود با شهریار که ناگه درآمد ز در پرده‌دار ببوسید در پیش آن شه زمین بگفت ای جهانبان بزیر نگین
یکی قاصدی از عرب دحیه نام رسیده است با نامه و با پیام ولی حرفهای عجیب میزند بیا فکر نشنیده کس میزند
همین است حرفش که از اهل حجاز یکی نامور کرده گردن فراز برای رسالت جهان آفرین فرستاده بر سرکشان زمین
محمد بود نام آن مقتدا فرستاده او نزد قیصر را نوشته است بر شه یکی نامه هم ولی من نخواهم به قیصر دهم
بفرمود قیصر بخوانند آن مقبل بدانست کامد زمان زوال بپاسخ چنین گفت با پرده‌دار که با نامه او را بر من بیار
بشد حاجب و دحیه را در زمان بیاورد اندر بزم آن زمان چو شد روبرو دحیه با شهریار ببو گفت حاجب که ای نامدار
بتعظیم شه سر بیاور فرود که رسم است در پیش قیصر سجود بپاسخ چنین گفت آن هوشمند که از کفر گفتن زبان را ببند
در آیین ما جز الله ودود روا نیست دیگر بر کس سجود از او قیصر این گفتگو چو شنید ز دهشت بلرزید بر خود چو بید
دگر بود در دل اهل آن انجمن درآمد هراسی چنان کز محن که کس پاسخ او نیارست داد تو گفتی که بر وی بلاها فتاد
به پیش آمد آنگه شهنشه مرد سلامی بآیین اسلام کرد برآورد آن نامه را از نهفت بروی دو دستش گرفت و بگفت
که این نامه خاتم الانبیاست که انجیل بر مقدم او گواست نگه کرد قیصر بروی دبیر بگفتش که این نامه از وی بگیر
دبیر آمد و نامه از وی گرفت ولی قیصر آنگه ز روی شگفت دمی کرد سر در گریبان فرو پس آنگه سوی دحیه آورد رو
نخستش بگفت آنکه برگوی راست بدین شهر ختنه کردن رواست چنین پاسخش داد آن نامدار که اسلام را ختنه باشد شعار
چو قیصر بدانگونه پاسخ شنید یقینش بشد آنچه از اختر بدید بفرمود دیگر سؤالی از اوی سوی مردم خویش آورد روی
بگفتا کسی از بطحی دیار که افتاده باشد در اینجا گذار بیارید نزد منش بی حجاب که پرسم از او آنچه دانم صواب
بفرمان او در زمان حاجبان بجستند از هر طرف زان میان برفتند هر سو پی جستجوی پراکنده گشتند در دشت و کوی
قضا را چنین شد بحکم قدر که ابوسفیان و چندی دگر بعزم تجارت ز بطحی دیار بآن مملکت بسته بودند بار
چو دیدندشان پیشه‌وران آن ببردند از ره سوی بارگاه بدرگاه آن شهریار آمدند وز آنجا بایوان بار آمدند
چو بر روی شه دیده کردند باز نهادند بر خاک روی نیاز بدانسان که دستور کهن ملک بود نمودند در پیش قیصر سجود
پس از سجده با صد درود و ثنا ستودند او را زمانی دراز بپرسید قیصر از آن تاجران که دارد قرابت کسی زان میان
بآن نامور سید ابطحی **آمدن ابوسفیان و استفسار نمودن قیصر از احوال حضرت رسالت پناه** که پیغمبر است او و مدعی
چنین گفت سفیان که ای شهریار **مواخذ و بار دیگر جواب دادن و معاودت نمودن دحیه را** بتاج تو اوفاق را افتد

محمد قزوینی

منم خویش نزدیک او در حسب بنی عمم با او یکی در نسب چنین گفت آنگاه قیصر باو که من از تو پرسم احوال او
ترا باید از صدق پیشم گفت بگوئی جوابم بود آنچه راست اگر کذب گوئی کنی افترا نهم در کف دست سزای ترا
بترسید سفیان ز تهدید او بلرزید بر خود از آن گفتگو بگفت ای خداوند دیهیم و تخت به تخت تو نازند اقبال و بخت
مرا و زمین مهتری را چه حد که پیشت دم از کذب و بهتان زند پس او را طلب کرد قیصر به پیش در ایوان نشاندش مقابل بخویش
بیاران او گفت آن نیک رای که پشت سر او بگیرید جای شود چون ادا از وی دروغی اگر اشارت نمایید از پشت سر
بلرزید سفیان هم از ماجرا که یاران استادند آنجا چرا نگه داشت خود را ز کذب و خلاف که از بیم سر داشت پیچش بناف
بپرسید پس قیصر اول ازو که با ما نخست از نژادش بگوی شریف است یا کم نژاد از نسب که بودند آبای او در عرب
چنین گفت سفیان که ای شهریار محمد شریف است والاتبار نژادان او با حسب بوده‌اند همه سروران عرب بوده‌اند
نژادش رسد تا خلیل خدا بود بهر این کیش عالم گواه دگر باره گفتش چنین شهریار که این راز را هم بگو آشکار
که از اجداد او بوده کس پادشاه خداوند فرمان تخت و کلاه چنین گفت سفیان که ای نامجو بزرگند اگر چه بزرگان او
ولی افتخار جز توانم نمود که کس پادشاهی نکرده میانشان نسب دگر گفت این را بگو بی فریب که هست از کهینان او یا نجیب
بگفت از کهینان ندارد نشان بود خلق مجبور دلکش نشان بپرسید دیگر که او پیش از آن که مبعوث گردد بر اهل جهان
چسان بود در وصف و در شعار پسندیده یا ناپسندیده کار بگفت میان عرب او مدام مثل بود در نیکوئی تا تمام
دگر آنکه پیش از نبوت کسی فتادی به بهتان کذبش بسی بگفتا ندارم هرگز بیاد از او کذب و بهتان شرف داد
دگر آنکه در عهد و میثاق و عهد کند عذر یا غدر یا جد و جهد بگفت کز این پیش هرگز نبود در او خلف میعاد نقض عهود
ولیکن کنون بسته عهدش بما ببینیم تا چون رساند بجا دگر گفت برگوی بی افترا که سوی که میخواند او خلق را
بگفتا بسوی خدای جهان فرازنده گنبد آسمان دگر آنکه برگو کدامین شعار شما را کند امر و نهی از چه کار
بگفتا کند امر بر طیبات چو صوم و صلوة و چو خمس و زکوة بود نهیش از کار ناروا بسی از قمار و زنا و شراب
دگر آنکه فرمان دهندش کیان ضعیفان انقوم یا اقربا بگفت ضعیفان اضعاف‌مند باو بیشتر زاغنیا بگروند
دگر آنکه اتباع آن ارجمند فزایند هر روز یا کم شوند بگفتا که هر روز در هر زمان فزایند از بهر او پیروان
دگر آنکه هر کس که از دین او بآیین پیشین کند بازرو بگفتا که تا این زمان هیچکس نگردیده از دین او بازپس
چو بشنید قیصر از او این جواب بفرمود تا نامه آن جناب بیارند و دبیر بخواند بلند چنان که اهل مجلس همه بشنوند
دبیر خردمند بسیاردان بیاورد آن نامه را در زمان ز گنج گهر مهر را برفکند پس آنگه ز نامه بگوهر فشاند
بخواند آنچه در نامه بنوشته بد ز حمد و ز نعت و ز وعد و وعید چو بشنید قیصر کلام مبین ز هیبت نشستش عرق بر جبین
پس آورد رو سوی آن انجمن چنین گفت با شکر خوش‌سخن که در وصف او آنچه آمد گفت ز روی حقیقت دلالت نهفت

بود این صفت انبیا را و بس / بغیر از نبی نیست معتمد کس
دگر نیست از گردش مهر و ماه / که عیسی خبر داده از وی بجا

درین عصر آید به پیغمبری / جهان را نماید پی از داوری
ولی لیکن نبود این کمال جمال / که باشد از آن قوم آن بیهمال

عرب را شود این سعادت قرین / که آید ز نبوه خاتم المرسلین
ولی آنکه این بخشش ایزدیست / در آن خواهش غیر را دخل نیست

هر کس که خواهد کند مرتبت / نه پرسد ز ما و شما مصلحت
هر کس که او خواست کرد این عطا / زما نیست انکار اکنون روا

چو کردند زر از روم این سخن / بجوشید دل در بر انجمن
بجستند از جا پر از خشم و قهر / زبان چو دم مار لبریز زهر

بگفتند با قیصر از روی خشم / که امروز هرگز میناد چشم
که گیریم از دین عیسی کنار / نمائیم دین دگر اختیار

با این جرم اگر کس بشمشیر تیغ / کند پیکر ما همه ریزه ریز
سر خویش داریم او را بپیش / ولی بر نگردیم از دین خویش

توانی تو ار چو خسرو نامجوی / اگر کرده میل آیین اوی
بگردان این کشور و بوم / که ما را ز بینی از این بی مروم

چو بشنید شه این جواب از جنود / روانش ز بانگ ایشان ...
بگفت ای دلیران با هوش و رای / بود بر شما آفرین خدای

مرا زین سخن مطلب و مدعا / نبد هیچ جز امتحان شما
بدانم تا بدانم که در دین خویش / چه سان سخت کوشید با کیش خویش

کنون شد دلم جمع زین رهگذر / که دیدم شما را ز خود سخت تر
ببینی که دارید باشید شاد / که ما را جز آیین همین دین مباد

ستود آفرین شه همه بر سپاه / پس آنگاه برخاست از بارگاه
نه بادیه دیگر نمود این خطاب / ز بنوشت آن نامه را هم جواب

ز اورنگ اولاد چو برخاست شاه / برفتند بیرون سران سپاه
ولی هر یک از روی قهر و ستیز / سوی دحیه کردند نگههای تیز

از آن حال شد دحیه پر بیم و باک / بر آمد ز ایوان شه خوفناک
دگر مصلحت در توقف ندید / که از پاسخ نامه شد نا امید

بترسید بر خود هم از بیم جان / ز غیره نگههای گردنکشان
در آمد چه شب کیمیا در رکاب / سوی یثرب آورد رو بی حجاب

بنزد رسول خدا چون رسید / بگفت آنچه در روم گفت و شنید
پیمبر از او آنچه حکایت شنفت / ولی هیچ در حق قیصر نگفت

شنیدم که دارند از این ره گذر / که ... ایشان اهل خبر
کنون شرح کردار خسرو دژم / که پرداخت از کار قیصر قلم

چنین گفت راوی که آن خیرخواه / سپهبد عبد الله کاردان

رسیدن عبد الله با نامه ملک خسرو پرویز و رفتن نزد او و نامه گرفتن بعد از مطالعه پاره نمودن از غایت جهل و غرور نوشتن آن ملعون به باذان حاکم یمن برای فرستادن سید المرسلین

که او را فرستاد سالار دین / بدرگاه خسرو بپای از زمین
چو آمد به درگاه خسرو ز راه / چنین گفت با پرده داران شاه

که این نامه را زان بهوش رهی / بلند اختر اکرم یکی خدای
همین آفریننده آسمان / جهان پادشاه ره خسروان

یکی بنده خود محمد بنام / که هست او ز اخلاق نیکو تمام
ز اشراف سادات قوم عرب / رسد تا خلیل خدایش نسب

به پیغمبری با کتاب مبین / فرستاد بر ساکنان زمین
که از نور ایمان فروزد چراغ / ز تاریکی کفر بخشد فراغ

نمایند ره حق به هر کس که هست / اگر بت پرست است و ر آتش پرست
مرا آن پیمبر بحکم اله / فرستاده با نامه نزدیک شاه

رسانید از من بخسرو خبر / ز خواب گرانش برآرید سر
برفتند حجاب با صد نیاز / بگفتند در پیش خسرو ز راز

بگفتند آن مرد دین هر چه گفت / از آن گفتگو ماند اندر شگفت
بفرمود آنگه بآن پرده دار / که با نامه او را بر من بیار

زمین را ببوسید از عجز بجست / بدر آمد و دست او را ببست
بیاورد با نامه اش نزد شاه / چو آمد فرستاده در بارگاه

بچشم آمدش بارگاه چنانک / که گردیده چشم کسی در جهان
چه گیتی فراخ و چه گردون بلند / ره از بام او تا فلک یک کمند

بگسترده در وی گران تا گران / بساطی ز دیبا و از پرنیان
همه گوشه اش بجمری ز طلا / شده عنبر افشان ز بویش هوا

نهاده در آن قصر تختی ز زر / مکلل به یاقوت و در و گهر
بر آن کرده جا شاه ایران زمین / بسر تاج شاهی بکف در نگین

نشسته بزرگان ایران دیار / همه جا بجا بر یمین و یسار
ز بس زیب و زینت شده کاخ / ز لعل و گهرشان کلاه و کمر

ستاده دلیران بگرد اندرش / کمر بسته جمله بگرد سرش
سر جمله از هیبت کنز خشم / ستاده چه نقش بیجان ز دم

نسق پیشگان چار سو بر صف / گرفته عصاهای زرین بکف
به پیش اندر او بسته شیران نر / بطوق مرصع بزنجیر زر

وز آن پیش ایستاده با انتظام / ستوران تازی بزرین لجام
شده پر ز هیبت زمین و زمان / گذشته سر شوکت از آسمان

ولیکن بتائید جان آفرین / نبرزید در چشم آن مرد دین
جهانداری و شوکت و فر شاه / بیک دانه ارزن بیک پر کاه

به پیش آمدش با وقار تمام / بآیین اسلام کردش سلام
بر آورد پس نامه را در نهفت / ببوسید مالید بر چشم و گفت

چنین کرد آنگه بخسرو خطاب / که بنوشته این نامه را انتخاب
که ایجاد دنیا و دین بهر اوست / وجود سپهر و زمین بهر اوست

بود این همان سید ابطحی / که از بو البشر تا مسیح نبی
خبر داده اند انبیا پیش از این / ز ذات شریفش باهل زمین

فرستادش اکنون خدای جهان / ز بس لطف بر مردم این زمان
خوشا حال آنکو بنده حق شناس / که در شکر این نعمت بی قیاس

بتکلیف او بی جدل بگروید / ز امثال خود گوی دولت برد
وگر نه بتائید پروردگار / بدینش دهد آنقدر اقتدار

که نا خواه خواه از گران تا کران / بدینش در آید اهل جهان
چو ختم رسالت بر او کرده حق / بود بنده واجب بر او این نسق

چو بشنید خسرو از او این بیان / ز بس نخوت آمد بطبعش گران
ولی کرد اشاره بسوی دبیر / که بر خیز نامه ز دستش بگیر

دبیر آمد و نامه از وی ستاند / بفرمان شه باز کرد و بخواند
سر نامه حمد خدای ودود / و ز آن پس بدین گونه مرقوم بود

ز نزد محمد رسول امین / به پرویز دارای ایران زمین
چو بشنید آن سرکش تیره رای / که نام مبارک رسول خدای

مقدم نوشته است بر نام او / ز نخوت نفس شد گره در گلو
به پیچید از غصه بر خود چو مار / بر افروخت از غصه رخ شعله وار

ز زانو بزانو بگشت از ستیز / نگه کرد از خشم و دل زهر ریز
ز راه صوابش خطا ساخت دور / بر آشفت گفت از کمال غرور

مرا در جهان با شه این دستگاه / که با من کند با حقارت نگاه
نهد پا ز اندازه خود به پیش / مقدم نماید بر نام خویش

ز شیر شتر خوردن و سوسمار / عرب را چنین گشته است کار
که ملک کیان میکند آرزو / تفو بر تو ای چرخ گردون تفو

بگفت این و از شدت کین و خشم / بگردید بر کار او سرو چشم
ز جا جست چون افعی قهرمند / شقی کرد دست ستیزه بلند

ستد نامه را از دبیر آن عنید / قلم بد دستش که آن را درید
پس از خشم رو کرد سوی دبیر / بگفتش که بردار کلک و حریر

یکی نامه بنویس از نزد من بباذان نگهبان ملک یمن که بفرست کس را بیار عرب یکی جهجو از قریشی نسب
که دعوی پیغمبری میکند دم از دین آیین نو میزند بهر جا که یابی بیارش بچنگ فرستش بنزد یکی بی درنگ
باین طیش آن نامه چون شد تمام سپردش بپوینده تیزگام بگفتش میاسا بره چون صبا بباذان رسان زود این نامه را
ستد نامه را قاصد و شد روان قضا خنده زد بر لب آن زمان چو عبدالله آن حالت از دور دید بدانست کش تیره بختی رسید
نیامد از آن کبوکار صواب **برگشتن عبدالله و جواب نزد خسرو معروض داشتن و برادر [illegible]** ز برونق خواهش نویسد جواب
دگر ما نشد هیچ مناسب نوید **از آن چه واقعه صادر شده بود [illegible] نمودن سید ابرار [illegible]** از آن نعره [illegible] بیرون کشید
برآمد ز ایوان آن تیره بخت **[illegible] از بین بارگاه سید ابرار [illegible]** سوی کشور خویش بربست رخت
تهی دست شد سوی یثرب روان **[illegible] با سید ابرار سبقی و جواب با صواب شنیدن** ولی پر ز نفرین خسرو زبان
چو آمد بدرگاه خیرالانام بیان کرد آن ماجرا را تمام نبی چون ز کار وی آگاه گشت چنین بر زبان مبارک گذشت
بدان سان که آن نامه را او درید دریدا شکمش را خدای مجید وز آن سوی قاصد برو میرسید پس از چند روزی بباذان رسید
باو نامهٔ شاه ایران رساند سر نامه بگشود باذان بخواند چو گردید واقف ز مضمون آن طلب کرد دو از قوم خود در زمان
دو مرد زبان آور هوشمند بگفتش بسی دیده پیش بلند ز فرمان شه کرد آگاهشان چنین گفت آنگه بالطف بیان
که ای نامداران گردن فراز شتابید اکنون برای حجاز نمائید از آن هاشمی جستجو که دعوای پیغمبری دارد او
چو بینیدش اول بعد احترام رسانید از من درود و سلام دهیدش پس از حکم فغفور خبر بگوئید آنگه ز من اینقدر
که از حکم شاهی نباید گذشت عبث از سر جان نباید گذشت نبایست او کردن این ادعا که دعوت نمائی شهنشاه را
وگر شد ندانسته این اجتهاد تلافی بود حکم را انقیاد بحکم شهنشه ببند کمر بیا نزد من بی هراس و حذر
که گردم کننده تو را عذرخواه نویسم یکی نامه از بهر شه تو را با نوشته فرستم برش برون آرم این کینه را از سرش
وگر سر بپیچی ز فرمان شاه کنی بیگمان کار خود را تباه بباد و برنیائی ز پرخاش کین که امروز او راست روی زمین
درآید چو او را بهیجان غضب نماند بگیتی نشان از عرب بگفت این فرمود کاید دبیر بیارد دوات و قلم با حریر
یکی نامه هم بر سید نوشت بسی بیم و امید درهم سرشت چو بسپرد آن نامه بر دستشان چنین گفت بسیار فرستادگان
که باید ز احوال آگاه چند که دارد چنین دعوی پس بلند نمائید تحقیق کین ادعا ز خود میکند یا بحکم خدا
بگفت این فرمود بدرودشان سوی کعبه کردند رو آن دوان بعزم سفر تند بستند چست بطایف رسیدند از راه نخست
قضا را در آن دم بحکم قدر چو سفیان و صفوان و چند دگر ز اعیان بطحا بطایف بدند فرستادگان نزد ایشان شدند
نمودند مقصود اول بیان بجستند پس از پیمبر نشان شنیدند چون مشرکان این سخن دریدند از ذوق صد پیرهن
بگفتند شد کار ما بر مراد که کسری بفکر محمد فتاد باین ذوق گردند باقی [illegible] بس رفتگی تیره دل حاسدان

بدادند پس از پیمبر نشان که دارد به یثرب مقر و مکان فرستادگان رو به یثرب زدند برفتند تا درگه شاه دین
بدرگاه عرش اشتقاق آمدند ز حجاب جوی بار آمدند در آن وقت بد سید المرسلین بمسجد شرف بخش اهل دین
بشد حاجب و گرد مطلب عیان نبی گفت اندر درون آرشان بفرمود شاه دین پرده دار ز در بردشان سوی ایوان بار
چو بر ماه رخ خیر البشر فتاد آن فرستادگان را نظر بتقدیر حق مجید قدیر چنان رعب آمد بدیشان پدید
که سیماشان لرزه بر تن فتاد ز گفتن زبان باز ماندن فتاد ز دهشت ستادند بر جای خویش ولی رفت یکتن بعد سعی پیش
بروی زمین [illegible] برآورد آن نامه را از بغل فتاده بتن لرزه [illegible] طپش بر دل لکنتش بر زبان
بحال تبه تر بجان علیل زبان کرد گویا بجهد ثقیل رسانید اول بیاران سلام پس آن نامه را داد گفت این پیام
چنین گفت پس او [illegible] که باشد برای تو بهتر همین که گردی بسوی شهنشه روان کنی رحم بر خویش بر همرهان
وگر رفتن خود ندانی صواب نویسی بدان نامه دانی جواب پیمبر بپاسخ تبسم کنان بفرمود با آن فرستادگان
که اکنون روید بگیرید جای نمائید امروز در شهر ما بیائید فردا برای جواب بگویم جواب آنچه باشد صواب
شنیدند چون زان نبی این سخن برفتند بیرون از آن انجمن که از شدت لرزه نزدیک بود [illegible] تار و پود
قدم چون نهادند بیرون در بگردند انصاف با یکدگر که در بزم شاهان گردن شکوه [illegible]
چو نوشیروان او پس قباد چو پرویز و خسرو آنکه آتش نهاد بسی رفته با شیم گفته سخن که هرگز نجنبید یک موی تن
ندانیم در پیش این ارجمند چرا لرزه افتد ببر بند بند دگر اینچه هم او ز اعجاز بود که ما را چنین زود [illegible]
اگر هست دیهیم لختی دگر پی استخوان رفتی از هم بدر نباشد درین صرف گویا خلاف که هست ایزدی کار او بی گزاف
بهانه ز هم گفتگو داشتند بدل تخم صدیق میکاشتند بیکجای بودند با هم بشب پر از گفتگوی محمد لب
چو روز دگر شد فرستادگان **خبر دادن سید المرسلین رسولان از بر طرف شدن خسرو و آمدن** برآمد بر این سبز تخت روان
فرستادگان کرده دل را قوی **و مراجعت نمودن ایشان از نزد حبیب الله و اعیان آوردن بباذان** برفتند بر وعده نزد نبی
نمودند بهر جواب ادعا چنین داد پاسخ شه انبیا که بعد از کار من آن ذو الجلال بمن صاحب قدرت و کمال
برآورد از غایت اقتدار از آن پادشاه کشی [illegible] ز شب رفت ساعت گذر کرده بود که پرویز [illegible]
مکافات کفر و کبر و عجب گزاف دریدش بخنجر شکم تا بناف شما سوی باذان بگردید باز بگوئید [illegible]
بگوئید اول جواب سلام رسانید آنگه ز من این پیام که از قدرت قادر ذو الجلال شود با همه گیتی ز کفر و ضلال
همه اهل ایران هم اهل یمن بزودی درآیند در دین من تو گر دین گزینی [illegible] [illegible] کرامت
شنیدند کیهان چه آن گفتگو ز حیرت برفتند [illegible] بگفتند با اشرف انبیا که ما مینویسیم تاریخ را
اگر راست رشد آنچه گفتی ز غیب رسول خدائی تو بیشک و ریب پیمبر بفرمود کاندر زمان نوشتند تاریخ و بیرون شدند



طلب کرد آنگاه خیر البشر نطاقی مکلل بسیم و بزر بآنکس که مهتر از آن هر دو بود کمر را عطا کرد رخصت نمود
فرستاده کان با دل تنگ مند چو باد خزان دشت پیما شدند بتعجیل چون خط براه دراز بنزدیک باذان رسیدند باز
بفرموده بهترین بشر بباذان شد از قتل خسرو خبر چو بشنید باذان پیام نبی چنین گفت با محرم اجنبی
که باشد اگر قتل پرویز راست محمد بلا شک رسول خداست نخست آنکه دینش گزیدم منم شه حق خدا را گواه میکنم
دو روزی برین حرف بگذشت باز که آن دولت سرمدی رو نمود ز شیرویه فرمان بباذان رسید چو بگشود روی نوشته بدید
که خسرو ملک گرچه بودم پدر ولی چیز ز حد گر جور پیش کرد که اعیان ملکش سراسر سپاه بکشتی عبث بی بهانه گناه
دگر بر بزرگان والاگهر ستم کرد از قتلهم بیشتر چو دیدم که از جور بیداد او ولایت بویرانی آورد رو
سپاه رعیت کهان و مهان رسیدند از دست ظلمش بجان بدانستم افتاد او را فرود که در پادشاهی نشاید فتور
بیک زخم خنجر که بردم بکار جهان را بر آوردم از کام مار کنون راست شد پادشاهی من ترا باید ای کدخدای یمن
که باشی بدان ذکر بودی به پیش بدار یمن را بفرمان خویش که دادیم ما این ایالت ترا بدست سپردیم آن ملک را
دگر باید آن سرفراز عرب که خسرو طلب کرده بود از غضب نیازاریش یکسر موی خویش گذاری بکارش که دارد به پیش
کنی صبر چندان که در کار او رسد باز حکم من ای نامجوی در آنگه کنم آنچه فرمان کنم که من هرچه نیکو بود آن کنم
چو آن نامه را خواند باذان تمام شد از جان هواخواه خیر الانام نماندش بدل هیچ از کار شاه بپیوست ایمان بصدق آنچنان
که از اهل آن ملک از خاص و عام نمودند باور همه تمام شد احوال خسرو چو عبرت نما کنون سوی دیگر گذاریم کام
چهارم از آن کز شه نیکنام بر بگفتم که بد حاطب نامور
رسیدن حاطب بنزد ملک الاسکندریه و رسانیدن نامه بدشاه او
نوشتن جواب با جواب و فرستادن هدایا بحضرت نبوی
که از حبیب خدای ودود تا بسکندریه فرستاده بود
در آن ملک آن سال با احترام یکی بد ز قبطی مقوقش بنام بدرگاه او حاطب نامجوی شد گفت با حاجبان گفتگو
همانا ملاحظ حاجب بر نامور برفت بدادش ز حاطب خبر مقوقش بدو داد فرمان دار برفت بیاوردش آن بیشوار
چو آمد درون حاطب نیکنام مقوقش بتعظیم از جای جست بیامد به پیش و بدش چند گام از او نامه بستد باحترام
ز روی ادب نامه را برگشود چو شد خوانده آن نامه خلوت نمود پس آن مرد دین دار بر خویش خواند با عزاز نزدیک خویشش نشاند
ز اوصاف و افعال خیر البشر بپرسید از حاطب نامور بیان کرد حاطب بدان کو بدید مقوقش چو آن گفتها را شنود
بحاطب چنین گفت کی نامجوی تو کردی بیان آنچه اوصاف او بود وصف آن خاتم انبیا که عیسی خبر داده از وی مرا
شود تابع او همه سر بسر چو این ملک هم ملکهای دگر و زان پس بگفتش که از رنج راه برآسای امروز فردا بگاه
بیا تا جوابت دهم با جواب روانه نمایم بر آنجناب چو روز دگر شد نمود جدا هدایا برای رسول خدا
شنیدم بگفتا ز زر بدره ده دگر بیست دیبا کنیزک چهار یکی استر سبز دلدل بنام دگر مرکب مصری خوشخرام

یکی نیز خواهم برای صغیر فرستاد بر بشیر و نذیر فرستاده را هم قبا داد و زر نمودش روان نزد خیر البشر
بظاهر نمود آنقدر دوستی که گفتی شد از بندگان نبی ولی از تعلق بملک و جمال نیاورد اسلام خسران مآل
پس آنکه با عزاز آن مرد دین روان شد بر سید المرسلین پس از چند روزی بیثرب رسید بشد نزد سید بگفت آنچه دید
هدایای او بکشید از نظر چو بشنید احوال خیر البشر بفرمود در حق او این حدیث بخیلی بملکش نمود آن خبیث
ولی آنکه از قدرت ذو الجلال نمی ماند آن ملک بروی بحال شنیدم که در عهد عدل عمر مقوقش روان شد بعقبی سفر
بتائید فضل جهان آفرین بگشتش مسلط اولو المسلمین از آن قاصدان پنجمین شجاع که سید سوی شام کردش وداع
وز آن عهد کو بود سالار شام یکی سرکشی بود حارث بنام
رسیدن شجاع بنزد ملک شام و رسانیدن نامه خیر الانام و تمرد نمودن
آن مردود مجادله با حبیب رب ودود و مراجعت بی نیل مقصود
چو آمد شجاع آن جهان دیده مرد پی دیدن شه بسی سعی کرد
نمیداد کس گوش بر حرف او نمی یافت ره سوی آن زشت خو بدینسان بسر برد تا چند گاه بر شه آخر چنین یافت راه
که گردید با حاجبی آشنا بدو کرد اظهار آن ماجرا بتوفیق فضل جهان آفرین بدید آمد او را بدل حب دین
بشد نزد شه کرد راز آشکار فرستاده را گفت او را بیار شجاع دلاور بهمراه او بشد نزد آن سرکش زشت خو
بدو نامه را داد با احترام گرفت آن بد اندیش خواندش تمام چو گردید آگه ز تکلیف دین برآشفت زد نامه را بر زمین
نداد از تحیت جوابی بوی بسوی سران سپه کرد روی بگفتا ببندید بر کین کمر نمائید سامان ساز سفر
کنید از برای نبرد ستیز سر رمح پیکان دم تیغ تیز ببستم ستوران ببندید نعل زکین برفروزید رخها چو لعل
دل جان نمی بید از کین تو که جنگ است با صاحب آئین تو چو از وی شجاع این سخنها شنید دگر ماندن خود مناسب ندید
برآمد ز ایوان آن مرتد کور سوی منزل حاجب آورد رو چنین گفت راوی که آن زشت خو ببد از تابعان خداوند روم
بقیصر یکی نامه بنوشت زود بدانگونه مضمون آن نامه بود که ای نامور خسرو سرفراز محمد بنا سخ ز اهل حجاز
بر آورده بر خود آئین نو بجز دین عیسی یکی دین نو نوشته یکی نامه بهر من مرا خوانده بر جانب خویشتن
چو آن نامه را خواندم ای شهریار ز غیرت مرا دیده گشت اشکبار همانندم بگفتم سپه سر بسر ببندند بر کینه او کمر
کنون من بدستوری شهریار روان میشوم جانب آن دیار که برانم از جهان پاک دین احمدش و گر نه رسد جای بد این نزاع
پس آن نامه را با نیاز درود بدرگاه قیصر روانه نمود چو شد خوانده در پیش دارای روم بدش آمد از فکر شاه شوم
بفرمود تا پیش آمد دبیر بگفتش چنین نامه روشن ضمیر که بنویس پاسخ بسالار شام که خواندیم ما نامه ات را تمام
ترا با محمد نمودن قتال نباشد روا در گذر زین خیال که هر گاه در وقت باشد نکو کنون نیست وقت خصومت باو
چو مضمون قیصر بحارث رسید ز جنگش عنان عزیمت کشید ز حاجب بپرسید حال شجاع چنین گفت آمد که دور از نزاع
که بیچاره در کار این صفی نشسته با تقید لطف امید بگفتش که او را بر من بیار که با خدش فرستم به یثرب دیار

شد ارشاد حاجب از آن گفتگوی سوی منزل خویش آورد روی بآن مرد دین داد این مژده داد شد او را بغایت فرحناک و شاد
بروز دگر برد همراه خویش بنزدیک لشکر کافر کیش بگفتند فرمود لشکر بخرد که آورد دینار زر صد عدد
بآن مرد دین داد رخصت نمود نگفتش دگر از پیام و درود چو آن مؤمن از شهر او شد رها بدانست او را ز فضل خدا
برآمد ز ایوان او در نفس ندید از نظر او دگر باز کس قدم در ره ملک یثرب نهاد شب و روز میرفت مانند باد
بنزد رسول خدا چون رسید بگفت آنچه ز آن سفله گوشش شنید نبی گفت در حق لشکر دعا که سازد خدا ملک او را تباه
شنیدم که در سال فتح حرم نهاد آن شقی هیچ جز یک قدم ز دنیا برون رفت ناشاد رفت همه ملک شاهیش بر باد رفت
ششم بعد پس از فرستادگان

رسیدن سلیط به پیام رسالت پناه نزد هوذه و جواب باصواب دادن

سلیط سخن سنج آداب دان
که او را رسول خدای ودود

پیام او از ره مکر و فریب و رد نمودن حکم و معذرت پذیرفتن

بملک یمامه فرستاده بود
در آن ملک بد صاحب انتظام یکی مرد هیاره هوذه بنام فرستاد با نامه نزدیک اوی بتعظیم پیش آمد آن حیله‌جوی
از او نامه بگرفت بر سر نهاد بمالید بر دیده بوسه داد گشود و بخواندش ز روی ادب بسی کرد اظهار ذوق و طرب
در آمد بآن مرد دین در سخن بشیرین زبانی و خلق حسن یکی خانه مانند قصر جنان جدا کرد از بهر آن میهمان
مهیا در آن جمله اسباب ناز که میهمان نشیند در آرام و ناز نگه داشت تا چند روزش چنین بساطی بصحبت مباح ببین
وز آن پس بصد عزت و احترام نمودش روان نزد خیر الانام جواب نبی را ز روی ادب رقم کرد بر راه رسم عرب
که نیکوست این دین و آیین تو مرا نیست سر تابی از دین تو در آیم بدین تو من یا رسول تو یک التماسم کنی گر قبول
مرا پیش باید ز عزت نصیب که هم شاعرم هم دبیرم خطیب ز دستت تو هم آیدم سرفراز که بخشی در اقران مرا امتیاز
سپاری مرا بعضی از ملک خویش که از آن شود عزت و جاه بیش کنی در حقم این قدر گر کرم شوم بیعت کرده از سر قدم
چو شد ختم آن نامه مهرش نمود سپردش بآن کس که آورده بود بسی معذرت خواست از مصطفی ز دُر جامه اش داد گردید روان
ولی حیله بود آنچه کرد آن عدو که تا دین بمملکت بخشد باو ندانست با آن شعور و کمال که باشد فریب محمد محال
پس آن نامه مرد با هوش و رای روان شد بنزد رسول خدای چو آمد بدرگاه عز و شرف بنزد نبی بر نهادش بکف
از او نامه بستد دبیری کشود بخواندند آنچه در نامه مکتوب بود چو بشنید مضمون حبیب اله بشد آگه از مکر آن روسیاه
بفرمود یکدانه خرمای خام نیابد ز من گر بخواهد پیام بزودی کنم منهدم برگ و کاه هم او را کنم ملک او را تباه
شنیدم پس از فتح بیت الحرام به یثرب چو برگشت خیر الانام شد آن کافر تیره باطن هلاک ببرد آخر این آرزو را بخاک
بتوفیق رب همه بی حساب به پرداختم زین سؤال و جواب کنون جنگ خیبر به پیش آورم ز تاریخ در نظم خویش آورم
بنام برآرنده کامها

ذکر وقایع سال هفتم از هجرت مقدس نبوی و مشتمل

ز آغاز ابواب انجامها
کشاینده با بهای سرور

بر آغاز داستان فتح خیبر و کیفیت و چگونگی آن

رساننده آرزوهای دور

برش سهل دشوارهای کلان جهان پیش او هیچ اهل جهان سپهر و زمین ابر شرح وجود ز ریگی حرف کس پیش حرفش نبود
توانش بهر کار یکسو مدام نکرد از او فوق و تحت مقام بر آن بنده سرکش بی ادب که باشد از او مستحق غضب
کند ریسمانش دراز آنقدر که باشد از آن بستگی بی خبر شود آگه آن دم ز بندی جهان که بر تن رگ بی شود ریسمان
بد آن ناتوان بنده متهم که دارد به بخشش اعتصام بهر چشم بر هم زدن گوشمال دهد تا بغفلت نماند مجال
کند عفو عصیان جرم از عطا نه بخشد ولی یکسر و عناد معاند بوندان گروه شقی که پیچند گردن بحکم نبی
ثنا و بیا بر اشرف انبیا هزاران درود و هزاران ثنا از آن نام پاکش محمد نمود که محمود ذات او است بی حد
ستاینده آفریک باشد خدای دگر کیست چون خالق او بسرای ولی خلق بر وی جهان بهر اوست زمین بهر او آسمان بهر اوست
زهی قدر عزت زهی اعتنا که قصر چنین بهر او شد بنا بد احوال لشکر ناکس تیره روی که محفوظ ماندند طفیل از اوی
وز آن ره که او بود غار کرد نجوید تقرب بنزد خدای پس از وی بقید بعز و شرف نباشد کسی غیر شاه نجف
همین بس دلیلم درین گفتگو که ایزد باو کرده تأیید او چه خیبر چه احزاب بدر احد شد از ضرب دست علی آنچه شد
دگر هیچکس نسبت مانند او بغیر از نبی هیچ فرزند او نیاید ز من وصفش در بیان از این روم بر سر داستان
روایت نمایند اهل سیر که از هجرت بهترین بشر چو بگذشت شش سال و هفتم رسید کلید در خیبر آمد پدید
چنان شد که روزی شهنشاه دین بحکم حکیم جهان آفرین باصحاب فرمود کز بهر جنگ کمر چون پلنگان ببندید تنگ
که باید بفرمان پروردگار بخیبر روان شد سوی کارزار همه جزم کرده بدل عزم را مهیا شده کوشش رزم را
برآیید یاران چو شیر شکار که جنگست با خصم در کوهسار چه حکم خدا از سالار دین شنیدند اعوان انصار دین
نهادند بر دیده دست قبول بامر خدا و بحکم رسول برفتند بهر سرانجام کار نهاده دل خویش بر کارزار
ولی چون سخن بر زبانها فتاد برآمد تف از جان اهل عناد نشستند از شهرت این خبر یهودان یثرب بخون جگر
بهر مکر و امی طلب داشتند محقق بابرام بگذاشتند که بیگاه گاه صباح و مسا نگردند چون سر یا ازوی جدا
شب بین شوند از مکی پیشتر نتابند رو تا نگیرند سر تقاضا چه کردید سخت انجنین بگفتند با اهل کفر اهل دین
که از ما نمی دستی محمد کنون نداریم قدرت ادای دیون بدارید شرمی ز کردارتان که هستید ما را شما در امان
درشتی درین کار چندان کنید که تا باب تلافی رها آورید کنون دست دارید کوتاه از آن که از فتح خیبر بگردیم باز
بر آن وعده از ابلهی حق شناس دهد از غنیمت فراوان نصیب یهودان شنیدند چون این جواب شد از خشم تر و تر جگرشان کباب
بگفتند از غایت جنگ کین که ای نامداران یثرب زمین شما چونین خیبر شیر گیر قریبند بنده آل نظیر
شما آن دلیران خونریز را که دانند آب آتش تیز را یهودان یثرب گمان میکنند که از مال شان قرض ما میدهند
بهر کو دو تو رفت هر یک قسم که آنجا که امروز باشند کم نخواهند بودن کم از ده هزار دلیران جنگی همه نیزه دار

قوی پنجه پر دل پیل تن   کمان دار تیغ افکن نیزه زن
یکی بر یکی از هنر بیشتر   ز روباه کم نزدشان شیر نر

وزایشان دلیری بسی ضیغم   که آوازه‌اش رفته تا روم و شام
چه بهر دمان چه شیر ژیان   بود نام او هم مثل در جهان

ز بیمش در آن کوه و وادی و دشت   نیارند شیران جنگی گذشت
چو روباه عاجز ز تیشش پلنگ   ز فرجنگ کمتر به پیشش نهنگ

به هیکل فزونتر ز پیلان نر   بیازو چو شیر ژیان بیشتر
تنش برده از ژنده پیل توش و تاب   دلش خورده دایم ز ناوک کباب

فتن روز گر سنگ خارا بجنگ   ز تنگی جهد آتش از چوب و سنگ
دهد گر نکوه از کف پای دار   ببویش شد از او آب فواره وار

بیازوی چون آنقدر در کمان   که دارد نگه رفتند آسمان
چو او نیست مردی بروی زمین   که دیویست در صورت آدمی

ندارد بمیدان هم آوردگه   دو صد مرد چون عمر بن عبدود
چو ابلیس بر انگیزد از دشت گرد   کند خاک در کاسه‌ها هم نبرد

ز بیمش دم تیغ لرزد بجنگ   زره پوش گردد بدریا نهنگ
بر او کس نیارد نگه تیز کرد   چه جای دم تیغ و پشت نبرد

دگر دارد او یک برادر چو خویش   که حارث بود نام آن کینه کیش
بلای سیه هست در روز جنگ   نهد پشت کف پیش خونخوار پلنگ

بهر جا که افتد بدست نبرد   برآرد چه برق از زمین دود گرد
نترسد بمیدان کین از سماک   اگر هم نبرد شد بود پور زال

چو او بر سر دست گیرد سنان   ز مرحب بترسد گر خواهد امان
بجنگ چنین پر دلان می روید   بما وعده مال شان میدهید

قبولیست این وعده‌های دراز   از آنجا اگر زنده گردید باز
چو گفتند موسی نشان این سخن   بجوشید خون دلیران به تن

بگفتند از روی اعزاز طیش   که ای بدتر از کافران قریش
نمودند بر نیزه‌ها زنده کی   به بدخواه ما داد اشنید بنده کی

چنین چشم شستن ز شرم و حیا   که گویید این هرزه‌ها بر ملا
نیاید بغیر از شما ناکسان   دگر از کسی این عمل در جهان

برغم شما منکران عنید   ز بخشش ما فتح داریم امید
که فردا ز خیبر بگردیم باز   بفتح و ظفر جمله دم سرفراز

همه نامداران خونخوار را   خدنگ افگنان کمان دار را
که هستند نزد شما ارجمند   سراپا کشیده به خم کمند

بخواری فگنده به پیش رکاب   اسیر غنیمت برون از حساب
گرفته شما تا کنون آوریم   شما از پیش سرا بگذریم

برآییم زامداد پروردگار   ز خشم شما خون دل صد هزار
پس از غیرت اکنون دم حق پرست   بهر جند جهدی که آمد بدست

نمودند قرض یهودان ادا

بیرون آمدن حضرت خیر البشر با قتال و فتح ظفر بغزوه تسخیر خیبر و آگاه

اگر جامه بفروختند از ردا

وزان پس دلیران بفضل الله

کردیدن یهودان بحرب دیار و داد تقاعد نمودن در باب عهد و ابرام

کمر بسته کرده سامان راه

بدرگاه سالار دین آمدند   مهیای پرخاش کین آمدند
رسول خدا اشرف انبیا   بدولت بر آمد ز خلوت سرا

طلب کرد اصحاب با احترام   دلیری سباعش پر کرده نام
ز بس لطف بر جای قدرش فزود   کرم کرد بر شهر والی نمود

وزان پس بتائید پروردگار   نشست از بر باره راهوار
چو آورد پای ظفر در رکاب   تو پنداشتی شد بلند آفتاب

بعز شکوهی بزین کرد جای   چو بر صدر دیبا چه نام خدای
فروزان رخ پر ز نور چو مهر   برانگیخت مرکب چو گردون سپهر

همی ریخت الفتح بدست قدر   ز گرد سم خویش گرد ظفر
دلیران جنگی دو هفتصد سوار   تن آراسته از پی کارزار

[illegible]

بجوشن نهفته ز سر تا بپا   گرفته همه صورت اژدها
بکف نیزه‌ها تیغها بر کمر   تبرزین به دوش و سپر پشت بر

بقربوس زین در فگنده عمود   پر از جوش دلها ز کین یهود
چنان مستعد گشته مردان کار   ز خلف امام مبین یسار

روان در رکاب ظفر انتساب   چو ذرات در پرتو آفتاب
ولیکن در این روز ضرغام دین   نبد همره سید المرسلین

که چشم شریفش بدد دیده بود   بحکم پیمبر توقف نمود
حبیب خدا و دگر پردلان   بفیروزی و خرمی شد روان

تو این داستان هم در اینجا گذار   بحال یهودان کنون گوش دار
که چون می‌شوند آگاه آن کافران   روایت کند راوی داستان

که ابن ابی از نفاقی که داشت   نهاد است انگشت بر لب گذاشت
فرستاده بهر یهودان پیام   که اکنون محمد بطیش تمام

بجنگ شما تنگ بسته میان   برون آمد از شهر با پردلان
ولیکن شما دل مدارید تنگ   که فیروزی خواهید بودن بجنگ

دو هفتصد سوار است با او تمام   کز ایشان ز کس جانب ندارد زرم
شما بید افزون تر از ده هزار   برآیید بیرون پی کارزار

حصاری نگردید از بیم جنگ   نسازید بر خویشتن کار تنگ
بمیدان برآیید جنگ آورید   که گوی ظفر را ز میدان برید

بآن منکران این خبر چون رسید   بفرمان پروردگار مجید
بدش از بیفتاد رغبت بجنگ   که گفتی ز تن میکشد رخت جان

سراسیمه گردید کم دست و پا   برفتند غمگین بر پیشوا
بآن مشرکان بد امیر الزمان   سلام ابن مشکم سگی بی گمان

در آن وقت بیمار بود از قضا   مقید به بستان راه فنا
برفتند در منزلش نزد وی   بگفتند پیغام ابن ابی

در آنجا بگفت این لعین در جواب   که ابن ابی داده راه صواب
شما را حصاری شدن خوب نیست   نگیرد پناه آنکه مغلوب نیست

شما گر به بندید در بر حصار   شود زور ایشان یکی ده هزار
که دانند عاجز شما را بجنگ   برآرند ناخن چه چیر پلنگ

بکوه در رخ کار رنگ دگر   شما زیر گردید ایشان زبر
بسان قریظه بسان نذیر   نمایند آخر شما را اسیر

همان به که هم راه صد بر زنید   همه اهل خیبر بیکجا شوید
برآیید از قلعه‌ها بیدرنگ   نمایید دلها قوی بهر جنگ

نخواهید یاری ز غطفانیان   که دارید با هم نسب در میان
بیکجا شده جمع برنا و پیر   بمیدان گذارید پا را دلیر

بر آیید مردانه همت بجنگ   هم از بهر نام هم از بهر ننگ
که دشوار از همت آسان شود   همه کار همت بسامان شود

چو پاسخ رسانید خوب این چنین   شنیدند اعدای دین مبین
بیک رای گشته مستعد بخویش   که راه جلادت گذارند پیش

ولی بود چون خواهش ذو الجلال   ز گردید تهیه کار اهل ضلال
ز بس حوله بد دل نهاد تن   که بر ساز ندبر دشت کین انجمن

ز اقبال شوریده بخت نژند   بد تخت شان فکر باطل کنند
که گیرم گر جا درون حصار   هنگام جنگ دگر کارزار

خورد زخم از ما تن آن گروه   رسد زخم ایشان ز سنگ کوه
بما نیست در ایام مسعود جنگ   اگر پای باشد بسیر بلند

نیاید از آن قوم یکتن امان   فراز تنی نیز چند از نیان
بر این رای تدبیر چو شد پختگر   بیابیم بر دشمن خود ظفر

شده خوش بدان رای از بیم جان

آگاه کردیدن یهودان و مقر نمودن در یک قبه‌ها از زنان خود

خزینه بد در غار چون روبهان

روایت کند راوی انکه چنین

و اموال و سامان مخلف نمودند و تهیه در انجام امور ایشان

که در ملک خیبر قلاع متین

فزون بود گرچه ز قدر شمار / ولی بود ممتاز آن شش حصار
یکی صعب نام و یکی شق دگر / قموص و نطات و کتیبه شمر
یهودان تیره دل نابکار / بدان شش نمودند تدبیر کار
که پوشیده رویان و اطفال را / بحصن کتیبه نمایند جا
نشانند پس پاسبانان چنان / که کشتن نیارد بگردش گمان
بحصن بناعم ذخایر تمام / نهفتند جنس و شراب و طعام
کشیدند گرد اندرش دیوار و در / ز فولاد از روی مضبوطتر
بشق و نطاه آن دو حصن حصین / گرفتند خود جای مردان کین
نمودند آنرا چنان استوار / که پرنده بروی نیابد گذار
کنون گویم از شرح آن قموص / که بر قلعه‌ها جمله بودش عروج
دژی بود در دامن کوهسار / که کم دیده مانند او روزگار
تراشیده از کوه دیوار وی / برآورده از سنگ خاراش پی
چنین از زمین کنگر او بلند / که اندیشه را دور فکندی کمند
ز بس مرتفع بود دیوار آن / نمودی بر او همچو سقف آسمان
نموده بدروازه آن حصار / ز یک تخته آهن دری استوار
ز یک تخته آن در آهنین / بیان کرده اهل سیر این چنین
چهل شبر بالا و پهنا چهار / بیک شبر قلبش بدی سر هزار
به نیروی پنجاه مرد گزین / شدی بسته وا آن در آهنین
یکی خندقی کنده بر گرد او / که کشتی خرد عاجز از قعر او
مغاکی که کس پی نبرده از آن / نیابد بکس زانتهایش نشان
بدین عمق چهل شبر پهنای او / ز تخته یکی کرده بالای او
که از روی آن پل تردد کنند / چو دشمن ببینند آنرا کشند
عرض در عرب مثل آن دژ نبود / وزان قلعه بر کوه پشته بود
از احوال آن قلعه بی قرین / ستاره شناسان نوشته چنین
که این دژ گرفتن بجنگ و جدال / بود از دلیران جنگی محال
مگر آنکه از گردش آسمان / یکی مرد پیدا شود در جهان
که باشد بظاهر ز نوع بشر / ز قدر و شرف از ملک بیشتر
بتنها تن خود چو شیر ژیان / بیاید به تسخیر این دژ دمان
نشانی اگر باشد او را بجنگ / زند آنچنانی آن لوا را بچنگ
که در سنگ خارا به نیروی او / رود یک وجب از نبایش فرو
شود فتح این قلعه بوالعجب / بیازوی آن شهسوار عرب
سیه دل یهودان تیره روان / بهشتند لیکن قلعه‌ها غیر آن
که گردد برایشان چو کار تنگ / برآیند در قلعه‌های دگر بجنگ
در آن قلعه آنگاه خود گشتند / نشستند فارغ ز بیم گزند
بدانسان چو کردند کار استوار / نشستند خوشدل درون حصار
نوشتند پس نامه در زمان / بخواهش گری نزد غطفانیان

نامه نوشتن خیبریان باهل غطفان و استمداد نمودن از ایشان و قاصر نمودن غطفانیان از آمدن مدد بر آن ناکسان

که ای سرفرازان والا تبار / میان عرب شهره و نامدار
ز نام شما فتح در مشت ما / بکوه از طفیل شما پشت ما
مروت بود خانه زاد شما / حمیت سرشته نهاد شما
بهر جنبش ما چنان نیم شاد / که گلزار از آب آتش زیاد
بتنگ قضا سوی ما نگذرند / که داند مدد از شما میرسد
کنون کار بر بندگان گشته تنگ / که آورده لشکر محمد بجنگ
بهر وقت امداد دوستان / که کرده خزان راه در بوستان
نمودیم ما مطلب خود تمام / کنون مانده لطف شما والسلام
چو این نامه آمد بغطفانیان / بخواندند و بستند بر کین میان
نبرد دلیران چهار باره هزار / زره پوش شمشیر کار زار
ز غطفان بتجهیز دادند روی / همه رزمخواه و همه جنگجوی
چو رفتند یک منزل از جای خویش / بدانگه که نیمی ز شب رفته بیش

شنیدند آواز از پشت سر / که ای نامداران پرخاشگر
شما چون برفتید بیرون ز جی / سپاه محمد در آمد ز پی
فکندند بر اهلتان هی شکست / بتاراج غارت گشادند دست
نیامد سر راه ایشان کسی / گرفتند اسیر و غنیمت بسی
شنیدند آن مشرکان این ندا / ولیکن ندیدند گوینده را
ازین حال خوفی بر ایشان فتاد / که رفتند یاران خیبر ز یاد
سوی منزل خویش گشتند باز / نمودند کوتاه راه دراز
پس آن نامه را پاسخ آراستند / بنا آمدن عذرها خواستند
یهودان شنیدند چون این خبر / نشستند در خون دل تا کمر
کنند آری این غم جگرها کباب / که امید نومید آرد ببار
ز دل خنده رفته یهودان دون / شد از غصه چهره که زرد گون
نگه کرد خیز نفس برز تف / چو طفلی که از غش به تیره کف
ز انصار و اعوان شده ناامید / بریده ز جا از سیاه و سفید
صلاح برافروختند آن بهم / خبردار و بیدار تا صبحدم
دل از بیم پر خوف جان پر خطر / چنان میرساندند شب را بروز
هم از صبحگه تا بهنگام شام / در اطراف دژ در تک و دو مدام
وز آن سو بر آمد چو خیر البشر / ز شهر مدینه بفتح و ظفر

در احوال شدن خیر البشر بر سر خیبر و مقرر نمودن عباد را به جاسوسی از لشکر مظفر اثر شب و به دست آمدن جاسوس بدست عباد

برسم خیبر بود آن رهنما / بدان سرزمین سرکشان زیر پا
که مابین غطفان و خیبر بود / بدان راه چون پیغمبر لشکر براند
فکندند بند در پای غطفانیان / ز یاری و امداد موسائیان
به بوسید پیشش زمین راهبر / چو آنرا که فرموده کرده بسر
بدنبال رهبر روان شد براه / همی رفت سالار دین با سپاه
چو نزدیک سرحد خیبر رسید / ز انصار و اعوان خود برگزید
دلیری که عباد بودش علم / جهان دیده آگاه از بیش و کم
بهمراه او بیست مرد دگر / بداد و بفرمود خیر البشر
که باید شما ای دلیران براه / ز فرسنگ باشید پیش از سپاه
خبردار و هوشیار ره بنگرید / نگه بر بیابان درافکنید
کسی کو بچشم آید از مشرکان / بیارید نزدم از پیش در زمان
چو بشنید عباد فرمان او / زمین بوسه داد و بره کرد رو
همی رفت آن مرد با کینه کیش / بپیش سپه با رفیقان خویش
ز هر سو خبردار چون دیده باز / ز یکسو بچشم آمدش ناگهان
یکی مرد بر شکل و وضع یهود / در آن دامن دشت در گشت بود
چو دید آن جهان دیده کاردان / یکی مرد تنها از آنجا روان
بفرمود در دم بیاران خویش / که او را بگیرید آرید پیش
دویدند یاران از چارسو / گرفتند و بردند نزدیک او
بگفتش جهاندیده مرد کهن / که رستی اگر راست گفتی سخن
بگو کیستی از برای چه کار / در این دشت بر بیم گردی گذار
چنین داد پاسخ بدو آن اسیر / که هستم یکی ساربان ای امیر
شترهای من شب گذشته ز دام / برفتند و بودم من اندر منام
چو بیدار گشتم بوقت سحر / ندیدم از آن جا بپایان اثر
نهادم بدنبال سر در زمان / برآمد بدین سوی پی اشتران
از آن رو باینجا دلیر آمدم / که شاید شتر را بگیر آوردم
بپرسید از او باز آن نامور / بگو تا چه داری ز خیبر خبر
چنین داد آن دشت پیما جواب / که مردان کمینند بیش از حساب
نموده همه ساز و سامان جنگ / بیکبار با کرده قایم بجنگ
ز غطفانیان نیز آمد سوار / برای مدد پنج باره هزار
زره پوش با تیغ تیز سنان / همه سایبانی بیکدل یکزبان
از ایشان از ما کنون دو هزار / دلیران فزونند اندر شمار

کمربسته بر کارزار شما   همه میکشند انتظار شما   چو بشنید عباد از او این سخن   برآشفت گفتش که ای اهرمن
نگفتم که خواهی اگر آبروی   سخن هرچه پرسم ز تو راست گوی   تو هستی خبرجوی سوی نبی   نمودی بما خویش را ساربان
کنون هم اگر راست گوئی سخن   رهانی سر خویش از تیغ من   وگرنه بحق خدا و نبی   که از من نیابی امان ای شقی
سرت را دهم بر سر دار جای   تنت را به پیلم چه گل زیر پای   بگفت این سپس درّه چند زد   که میخواست اقرار از او شنود
چو آمد تن از تازیانه بدرد   گره از سر راز دل باز کرد   بگفتش بزاری به عجز و نیاز   که ای نامور گرد گردن فراز
امانم ده ای گرد گردن ستان   همه گه بگو کند زی امان   بگیریم از لطف در زینهار   به پیشت کنم راز را آشکار
چو بشنید از او اینچنین گفتگو   بپیمان نبی کرد سوگند بر او   که گر راست گوئی سخن بیگمان   نه از من نه از غیر بینی زیان
چه بگرفت زنهار از او یهود   سر حقّه راز را برگشود   بگفت ای خداوند گردنکشان   سخن راست گویم بمن دار گوش
بموسی قسم کز نهیب شما   نماندست جان در دلیران ما   نگاری که کردید با اهل دین   شما با یهودان یثرب زمین
دل اهل خیبر بدانسان شکست   که همت نیارند بر جنگ بست   ز ضعف نیازم نیاید مدد   از آن پیشتر حالشان گشته بد
ندارد کنون هیچکس زان محل   که بیرون بیاید برای قتال   نه از قلعه هم پای داری شدند   ز بی خوف و وحشت حصاری شدند
کنانه که مردیست با مال و جاه   در این قوم او پهلوان گشته شاه   خداوند حصن قموص است نیز   بنزد یهودان بزرگ و عزیز
فرستاده بهر تجسس مرا   که بینم دلیران اسلام را   درآرم که هم کیفیت لشکر در نظر   شوم آگه او را نمایم خبر
بدان عزم کردم ببرتن گذار   بگیر آمدم چون نبد بخت یار   بزنهار تو راست گفتم سخن   کنون آنچه زیبد بتو آن بکن
چو بشنید مرد دین این کلام   آوردن عباد جاسوس را بخدمت بشیر و نذیر و اقرار نمودن مذکور   به پرورش نزد خیر الانام
جهان مقدس چو دید آن یهود   از معانی القضیه بی انتهی و نمودن فاروق برقتل او بعد قبول اسلام   فرستاد اول سلام و درود
بس آنگه به پیش نبی کرد باز   همان ماجرا را به عجز و نیاز   عمر بعد در حضرت مصطفی   ز حاجت بتیغ کردن ادا
بگفت ای حبیب خدای ودود   بود او لعین صید ما این یهود   اگر حکم باشد برای شکون   من این تیغ رنگین نمایم زخون
شنید این سخن چون عباد از عمر   چنین داشت معروض خیر البشر   که هستا رحم بود دشمن دین ما   سزاوار کشتن در آئین ما
ولی آنگه امن ندادم امان   نیاوردی این راز را در میان   بود قتل او بعد از این کرد ما   بنزد خدا و رسول خدا
بدین کار از غیر اولی منم   بفرمای تا گردنش را زنم   بپاسخ بگفت اختر انبیا   که باشد امان تو زنهار ما
بدانیان که دادی امانش ز بخت   نگه دار نزد خود ورنه تو سخت   چو بشنید عباد قول نبی   دلش گشت از آن نقض قوی طمع
پس آنگه بسوی عمر کرد رو   بگفتش که ای بهتر از ما بگو   بود کشته در معنی آن مستمند   که باشد و دستش خم اندر کمند
بلاو تیغ بیرون کشیدن خطا   که بیچاره کوئی ندارد دوجا   بمرد بر کسی آختن تیغ تیز   کجا او بود تیغ در دست تیز
کجا بود این تیغ روز احد   که امروز آمد برون از خود   بگفت این بیرون شد از انجمن   امان داده ما بر دو با خویشتن

رسانید خود را به پیش سپاه   زبان پر ثنای رسول اله   همی رفت از چار سو با خبر   بدانسان که میرفت آن نامور
رسید اندر آن روز در جایگاه   بسر حد خیبر نبی با سپاه   چو فرمود آنجا به دولت نزول   چنین گفت با اهل ملت رسول
که باید به هنگام شب زین مکان   بتابید پرورده کار جهان   به پشت ستوران گذارید زین   نمائیم رو سوی خیبر زمین
رسانیم خود را چنان ناگهان   که آگه نباشند ما را بیان   شوند آنگه از کار ما با خبر   که ما ایستاده بیستیم بالای سر
بفرمان فرمانده کاینات   حبیب خدا اشرف کاینات   نمودند سامان دلیران چنین   چو شب شد نشستند بر پشت زین
نبی هم به فتح ظفر شد سوار   روان شد چون لشکر جیجار   یهودان بد بخت ادبار مند   که شب تا سحر با هم بیدار شند
در آن شب بفرمان رب ودود   بدانگونه شان خواب غفلت ربود   که تا صبح بگشتن ز پی صبوحیان   نجنبید از جای چون بیهشان
ز مرغ سحر آمد اندر نوا   نزد بر زمین دست و پا چون پا   شد آنگه را چشمها نان غنوا   از آن غفلت خویش در پیچ و تاب
چو شد نیزه داری بلند آفتاب   سراسیمه جستند از جای خواب   جهان گشت تاریک در چشمشان   چو دیدند روشن شده آسمان
گروهی که بودند دهقان بجنگ   گرفتند زنبیل و بیل و کلنگ   ز دروازه ها در برون آمدند   که هر جانب مزرع خود روند
چو رفتند چندی بدامان دشت   آگاه گشتن اهل خیبر از آمدن خیر البشر و هجوم ... نمودن   یکی کرد ناگه نمود از گشت
کران تا به سیکشتار آن تیره گرد   و عمر ما یحتاج و خصومت و نزاع اهل قلال بقمع ابداع   طلایع نمود رخ لاجورد
چو دیدند لشکر رمه مشرکان   شد از هول و هیبت چو بسمل طپان   بر آن گرد دروغان نظر و افشند   بلی دیدنش سر سپر سوختند
همی هر دم آن گرد بیشی آمدی   هوا دمبدم قیرگون تر شدی   چه گردید نزدیکتر آن غبار   نمودار شد لشکر بیشمار
دلیران و مردان جنگ آزمای   شده غرق آهن ز سر تا بپای   چه کوه و چه صحرا گرفته فرو   همه رزم خواه و همه کینه جوی
چو دیدند آن فوج آراسته   غبار از فلک تا زمین خواسته   چنین بانگ بر آمد ...   که گوئی همی گشته قلب زمان
گریزان نمودند بسوی حصار   دل از دست و پا رفته مطلق ز کار   برفتند چون طایر بسته پر   که صیاد را شاید از دنبال سر
بهر گام افتان و خیزان بره   رها گشته از دست بیل و کلنگ   بخیبر رسیدند زان رنج هم   که گوید که بزانو و دو سو دهد
نمودند یاران خود را خبر   که آمد در وقت خصومت ...   ابوالقاسم آورد لشکر سپاه   که برما کند روز روشن سیاه
کنند تا نظر کار در دشت کوه   سپاه است هر سو گروها گروه   شنیدند چون مشرکان این خبر   نشستند در خون دل تا جگر
سلام ابن مشکم که سالار بود   در آن روز با تب بیمار بود   چو آوازه اهل خیبر شنید   بگرد از بسمل بستر طپید
چو ... خود خوانده را   سران سپه را بر خویش خواند   نادانی چنین گفت از بیم ...   نگردید تفریق گرود زبانی
همان رای را و پسندیده بود   که عبدالله ابن ابی دیده بود   مرا نیز آن رای نیکو نمود   شما را هنوز هوش بجا نبود
زنیم ابوالقاسم سیم جنگ   گرفتند بر خود عبث کار تنگ   نبردید فرمان آن نیک رای   فکندید خود را در این تنگنای
کنون هم نرفتست از دست کار   تماشا کرد باید استوار   بود مرگ بهتر از آن زندگی   که کس بکند اندر شرمندگی

بتاراج دشمن دهید ملک و مال بغربت شود در اسیری عیال شده پاره پاره به میدان جنگ بچندین مرا ننگ از این عار و ننگ
من اینها نگوییم از رای خویش که هم دور و زرت فتاده است پیش از این در روانم که جان بر نهیم فتاده جلای بدی در بیم
دو روز دگر میر دوم زین جهان نمود او وداع شما دوستان شما نیک باید بجهد تمام هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
نموده کمین پناه حصار بکوشید کوشیدنی مردوار بیارید چندان زد و زخم تیر که بر گرد آن کس نگردد دلیر
برآرید شوق از دل ای پردلان نترسید از این بینوا مفلسان که استید از این شما پیشتر بلشکر بشوکت بزور و بزر
میان شما نیند ای دوستان چه مرحب چه حارث دو شیر ژیان که هم رزمشان نیست کس بر زمین بروم و با ایران و توران و چین
چه این تند اسلام یکسر رسید ندانم که بیم شما بهر چیست نه زیبد خود و لعبت خود زنید همه دست شوئید از جان بخون
پس آنگاه بر جان دشمن زنید که اول دل از جان خود بر کنید بدین سان سخنهای غیرت فزا بگفت و بر یهودان که در خلا
چه گردید آماده کارزار بگیرید جا در بروج حصار کنید آنچه آید شما را ز دست وگر زنده گیرند زنده کی مشکل است
یهودان دلخسته تیره جان **رسیدن میر المؤمنین ظفرمند و نصرت قرین با انصار و اعوان بحصن نطاة** بفرمان سالار تیره روان
نهادند ناچار بر جنگ دل **قبول نمودن آن قلعه بجانب حق از جمیع صحابه و شدند و ملکوک** پریشان حواس و غم تنگ دل
بروی بروج حصار آمدند حکم جنگ و دلکار آمدند بهر برج مردان جنگی بزار نمودند یکی منجنیق استوار
برو چیده خروار با خشت و سنگ که ریزند بر اهل دین وقت جنگ بهر کنگری بس سنگی چو کوه نهادند از بهر جنگ آن گروه
دگر کرده از نفت پر شیشها بچیدند چندی بزم می جا بجا که نزدیک در اهل دین چون رسند دهند آتش و سوی شان افکنند
گرفته کلهها بکف با بهم نمودند همه سوی شان ازدحام تو گفتی که بر کنگران حصار برآورده سر اژدهای کارزار
از آن سو دلیران رستم شکوه که از جا برآرند بنیاد کوه رسیدند مانند سیل دمان بدستی خدنگ و بدستی کمان
چو گشتند نزدیک حصن نطاة بجنگ امر کرد اشرف کاینات بجنگ و دلیران برون تاختند ز هر سوی تیر خدنگ انداختند
برآمد ز هر دو طرف های و هوی هوا شد نیستان ز تیر دو روی ز یک سو یهودان که گم کرده راه ز دیوار و کنگر نموده پناه
ز یک سو دلیران بیدار بخت کمین کرده در پشت کوه و درخت نهاده همه تیرها در کمان نظر دوخته سوی مور سیاه
کسی زند چون سر ز گنبد بلند دلیران دین تیر دوزش کنند کهی هم ز نام آوران یهود تنی چند با تیغ و خفتان و خود
برون آمدندی ز دز بهر جنگ شدندی بمردان دین روبرو کهی زان طرف گاه از این طرف شدی یک دو مرد دلاور تلف
برون تا ز دو سو این چنین جنگ بود نشد هیچ فاتح از این تیر جنگ بهنگام شب سید المرسلین برفتند در بنگاه با اهل دین
طلایه فرستاد از بهر پاس که دشمن شود زود کین بهراس یهودان هم از بیم جان تا سحر برافروخته شمع و بسته کمر
ستاده بپا اندیشه سرنگون بگرد حصار از درون و برون بدانسان که گذشتی شب و در شتاب که تیغ در کمین بود و در کف کمان
سلام ابن مشکم پسی از یکدو روز **داخل جهنم گردیدن ابن مشکم و والی کرده یافتن کنانه** بتحلیل رفتی چو برف از تموز

ز ضعف تن و هول جان نبرد چو دانند که آخر شود کشته مرد یهودان بر آن سوخته انجمن با آب گریستش بشستند تن
کفن کرده بر سنت دین خویش نمودند دفنش بآیین خویش سپاه ازدی کنانه سپهدار گشت بر آن قوم بد پیر سالار گشت
بر او بگرویدند برنا و پیر نمودند بر خود بزرگ و امیر ببستند بر کینه از نو کمر نهادند بر جنگ دل بیشتر
نشد کم دگر کس بیاد از رزم و خیش بشب پاسبان بود در روز هم پیش بدانگونه بگذشت تا چند گاه دل لشکر کافر شد ز تنگی سیاه
کنانه یکی روز جمع نمود برفتند نزدش سران یهود بدیشان چنین گفت آخر کنون که ای سرفرازان پر فن و شور
نشد آنچه کردیم ما از خرد خردمند هرگز چنین کی کند که باشد بیکجای خود در قتال دگر جا عیال و دگر جای مال
یکی آنکه لشکر پریشان شود که باید سه جا احتیاط کند دگر آنکه با دشمن خود نبرد نیاریم با خاطر جمع کرد
که باشیم در فکر مال و عیال وزین فکر افتد خلل در قتال سیم گر بیاید مدد بهر ما کنند روز روشن بر ایشان سیاه
رسانیم تا ما از اینجا مدد ز سر آتش فتنه ارشی بگیرد همان به که یکجای باشیم هم شادی اگر بگذرد ور بغم
دگر چونکه شد جمع لشکر تمام توان کرد آن کارها را بکام سپهبد بلشکر کند پهلوی که از لشکر تنها بنجم باشد قوی
کنون مصلحت در همین صورت است که این بهره در باز دارید دست دگر نیز از بهر مال و متاع گذاریم یکباره نقع و نزاع
بدشمن سپاریم پس قلعه قال رسانیم خود را بمال و عیال کنند اهل دین گر بدین اکتفا نیایند ما را دگر از قفا
چو این بهره دز را بدست آورند به یثرب ز میمنت از همین جا روند همانا از شما بیم ما نیست خویش ز اندازه بینیم پا را به پیش
وگر آنکه آیند دنبال ما نیارند کندن دل از مال ما بکوشیم تا جان بود در بدن رهاییم گر کو به از انجمن
چو اینجا که یثرب هم از ما شود برای دو روز این بود در کور وگر بخت باشد بما سرگران بگردد بکام عدو آسمان
رود ملک و مال از کف ما بباد تو گوی این دو روز بیشتر رفته باد بگفتند موسائیان در جواب که راه تو خوبست بهر صواب
از این خوبتر نیست رای دگر کنیم آنچه گفتی بچشم و بسر بدین رای شد جمله را اتفاق مقرر نمودند اهل شقاق
که چون شب شود رو بصعب آوریم آذوقه در زیکین پای قائم کنیم بگفتند این حرف بسته لب رساندند آن روز را چون بشب
در آن شب بفرمان خیر البشر **گرفتار شدن جاسوس یهودان را طلایه بدست عمر و آوردن بخدمت** برای طلایه برآمد عمر
چو پاسی گذشت ز شب رفته گاه **سید ابرار و آگاهی یافتن از جاسوس و انکار نمودن آن** نمودار شد مرد موسی بیان
بر او پاسبانان دین تاختند گرفتند بستند و انداختند ببردند بسته بسوی عمر عمر گفتش از تن ببرید سر
چو دید آن اسیر کمند قضا که آمد بسر نامهش در قضا شود سر بباد ار بماند خموش در آمد بزاری چنین در خروش
که ای باعث چرخ گردون بیاد مرا نزد پیغمبر خود برید که با وی بگویم از نهان آشکار برای چنین آمدم از حصار
چو بشنید از او این حکایت عمر ببردش ببند نکو خیر البشر حقیقت بعرض مقدس رساند رسول الله او را بر خویش خواند
به پیش نبی رفت بردش نماز حبیب خدا ذو به پرسید باز چنین داد آن گبر دست بسته جواب که ای دو ستونی ...

شما بکه گردید سختی بجنگ … یهودان ما را دل آمد بتنگ … نمودند امروز با هم قرار … که آیند امشب برون از حصار
از اینجا بسوی صعب آرند رو … نمایند در جنگ جستن غلو … بکین باشی سخت کوشش کنند … دگر لشکر آرند با سر برملا
چه کردیدم اکنون از ارشادشان … زدانش نگشتیم هم آوازشان … بدانستم اندر زمانی زوال … ز خود را بمانند نه ملک و مال
فکندم تن خود برون از حصار … برت آمدم از پی زینهار … دگر نقد جنسی که موسائیان … بهر جای کردند او را نهان
من و اهل من از هم اکنون بیم … پس از فتح آن واثق از میدهیم … چنانست امید از شفیع امم … که بر من ترحم کند از کرم
ببخشد امانم ز قهر و نکال … بجان و بمالم با اهل و عیال … باواز کرم سید انبیا … امان داد او را بهبود جا
بفرمود آنکه بمیدان دین … کشند اسپها را بحر کر برزین … بپوشند ز آهن کُلَه و قبا … دگر آنچه درخورد بُد زان ملا
بشمشیر از نیزهای دراز … که فردا سواریست بعد از نماز … از آنسو یهودان بر گشته روز … در آن نیم شب با دل پر ز سوز
برفتند بیرون ز شق نطاة … بجای تبه تند حال بمات … سوی قلعه صعب گردند رو … روان بر رخ از اشک حسرت دو جو
شبا شب نمودند در استوار … ز بیم دلیران یثرب دیار … چو آمد سحر نامداران دین … به پشت ستوران نهادند زین
مهیا شده خوب سامان ساز … بدرگه رسیدند وقت نماز … امامت نمود اشرف انبیا … نمودند یاران باو اقتدا
چو پرداخته دین فارغ از نماز … طلب کرد مرکب بفرخندگی … ازین سو بر آمد بزین آنجناب … از آنسو بر وی سپهر آفتاب
دلیران دین گشته سوار … جنیبت براندند سوی حصار … رسانند خود را بشق نطاة … نشانی ندیدند از ذی حیات
بجز آن یهود معاذت نشان … که دادش شب سید دین امان … برون آمد از قلعه با اهل خویش … بیامد رسول خدا را به پیش
زبان بر ثنا زد بسوی که … از عرض ایمان نمود التماس … پیمبر بر وعرض اسلام کرد … مسلمان شد از صدق آن نیک مرد
بیفتاد در پیش شه در کمان … نبی را ببرد با پی دلان … بهر جا که اموال خود را یهود … نهان کرده بودند یک یک نمود
پس آن مرد ز باد دین تمام … در آمد بتسخیر خیر الانام … بجنگی بلان قلعه را برد … از آن جای جانب صعب برد
که از فضل پروردگار مجید … پیمبر بنزدیک آن در رسید
بفرمود تا نامداران دین … نمایند او را قبل چاره نکین

بناه یهودان بقلعه صعب و محاصره نمودن نامداران دین قلعه را و رسیدن حیدر کرار و جنگ کردن

بفرمان او قلعه را در زمان … گرفتند از چار سو در میان … بکردش ببستند صف دار غط … که پرکار بر گرد مرکز چو خط
از آنسو یهودان بد بخت نیز … کمر سخت بستند بهر ستیز … چنان از دو سو تیغ تیر و خدنگ … که بر تشنه جا در هوا بود تنگ
ز پس تیر بر تیر پا میگذاشت … کسی فرصت خواب خور برنداشت … بدانسان نشد روز شام و سحر … بلا بر سر میگشادند بر یکدگر
سه روز رفت چون سپیده روزی بجنگ … بدید ارشد قحط بر اهل دین … که بربسته بود از ثقیف علو … بر ایشان ره رزق از چار سو
چنان گشته از قحط آتش فروز … که از مسلمین تا دو روز روز … کسی غیر قرص مه آفتاب … نمی دید چیزی دگر را بخواب
نمیرفت از پیش کار حصار … کرد رضوان دید کس فرو کار … و از آن پس بیثرب بر سالار حرم … دلا عوان انصار خیر البشر

با مداد پروردگار ودود … گرفتند شق نطاة آن یهود … ولی تا نشستند در پای صعب … ز قحط و غلا کار گردید صعب
نمانده است در دست کس آن توان … که بستاند آن دز ز موسائیان … شنید این حکایت چو شیر خدا … دلش گشت از جبر طاقت جدا
نه دانست دیگر توقف نمود … ولی بود در زره بدوت بهمود … بچشم دل آن راه را سر نمود … که شد فتح آن قلعه در چند روز
کنون خامه من بر سامعان … بیان میکند قصه فتح آن

مضطرب گردیدن کنانه از قحط و جهد اسلامیان و مشورت با اهل ضلال و قرار یافتن با تدبیر مرحب و کشته شدن اهل اسلام از شدت قحط و کشتن مرحب را بدست حیدر

چنین گفت راوی که با مومنان … نبد از چه از ضعف تن ناتوان
که بازور بازوی شمشیر کین … ستانند دز را ز اعدای دین
ولی تخم امید میکاشتند … چنین قلعه را در قبال داشتند … در افکنده ناوک و سنگ تیر … بدان سان که بودند بودند شیر
چنان سخت بود در ره بر یهود … که بیرون شد بهم بنود … کنانه چو احوال دید آنچنان … بلرزید بر خویش از بیم جان
یکی انجمن کرد فرمان نمود … که آیند از پیش سران یهود … بزرگان گردنکش جنگجوی … برفتند تا آن بایوان اوی
کنانه چو جنگ اوران را بدید … یکی آه سرد از جگر برکشید … چنین داده باد ز خون چکان … ندانم چه آرد بما آسمان
جگر دیم ما با سپهر بلند … که از کین با این حال ما را فکند … وزین پس ندانیم تا چون کند … سیه مار دیگر چه افسون کند
ز کین کرد او را بجا بیک آن … پریشان کند جمع ما را چنان … چه آرد بر احوال اولاد ما … بدین مال این ملک اولاد ما
ازین غم نمانده است فکر دگر … که فکر نجاتی کنیم زین بلا … شما را همین خوانده ام … که من خود درین کار درمانده ام
بگوئید تا چیست رای شما … نمایید ره من فدای شما … چه گرد این سخنها کنانه تمام … یهودان کشودند لب بر کلام
سخن گفت هر یک در آن انجمن … باندازه دانش خویشتن … ولی دلنشین کنانه نبود … که آن گفتها عاقلانه نبود
پسندش نیامد چو آن گفتگو … کنانه بسوی مرحب آورد رو … که او بود خاموش در آن انجمن … باو گفت شیر لشکر شکن
تو چون کنه داری ز گفتن زبان … که دارند بر تو نظر همگنان … دل و دیده ما همه سوی تست … اگر هست امید بازوی تست
بپاسخ چنین گفت مرحب باو … که ای نامور مهتر نامجو … چه گویم ترا تاب گفتار نیست … که ما حال را گفته جز عار نیست
در آنگه که جو دید با اقتدار … نگردید کاری که آید بکار … شنیدند تا نام اسلامیان … سراسیمه گشتید از هول جان
نمودید تاب ستیز از نظر … ز با موزه کندید نادیده آب … ز بنشیند مرد از هشت بجنگ … کشیدید بر سر سپرهای ننگ
هنوز از شما بجز بدخواه دور … که کردید خود را زبون خوار زور … عنان خرد کرده از کف رها … خزیدید در پشت دیوارها
بسی سعی کردید بیچاره وار … که آخر بانجا رسانید کار … چه من دیدم آن بخت کیم های خویش … نهانی داشتم تیغ خود در نیام
نکردم تمنای پرخاش جنگ … که نا کرده بر جنگ بر عار ننگ … کنون هم نرفته است از دست کار … بیک بار باید که آن استوار
هیوف این است این رای پیش فگار … که باشیم با خصم مادر جدال … بدینسان که ما هستیم … که دشمن نداند چه در حصن ماست
فرستیم در خفیه مال و عیال … بسوی قبوص … چو آنها در آن دز بکین بدرجی … بر آئیم ما هم از این تنگنای

پس این قلعه را هم بدشمن دهیم | هم او ساختن رو بتان در زنیم | چو کردیم آن قلعه را مستقیم | شنیدند یاران بناز و نعیم
من و حارث آن قلعه بیجن بهم | بمیدان در آییم جنگ آوریم | نمائیم کاری بمیدان جنگ | که باز آید این نام رفته بچنگ
کنانه براو آفرین کرد گفت | که اندیشه ات با خرد باد جفت | همین است فکر و همین است رای | بدین کار یار تو باد اخدای
گرفتند پس رای مرحب به پیش | نهان ز اهل دین مال و ناموس خویش | بشبهای تار از ره کوهسار | روان میشدند سوی حصار
چو آن کار بر صدق و راست ساختند | بفکر تن خویشتن پرداختند | در اندیشه بودند تا هیچ کنند | که خود را هم از قلعه بیرون کنند
چنان شد که روزی ز اصحاب دین | تنی چند افتان برو در زمین | ز ضعف بدن رعشه بر دست و پا | برفتند نزد رسول خدای
شکایت نمودند از دست جوع | ز بسیار جوع تن در رکوع | نمودند پس التماس دعا | برآورد دست اشرف انبیا
بگفت ای خداوند روزی رسان | فرستنده رزق از آسمان | ببخشا باین ناتوانان زار | که گردند جانی در ره دین نثار
خلاصی ده از جوع و قحط و غلا | بکردان ز واشنده کار این جا | بکن قلعه را فتح در دست ما | که تا شد در آن نعمت بیکران
هنوز این دعا بد بنوک لبیب | که آمد جواب اجابت ز رب | باو الهام شد بر نبی منکشف | که آمد در صعب آسان بکف
طلب کرد آنگاه سالار دین | لوای فلک سای انصار دین
فتح قلعه صعب در بالای دره کمال آتش و جنگ با مرحب در قلعه دیگر
بنزد خود تا پیشش آمد صحاب | باو رایت خویش بهداد آنجناب
و فرو ریختن بدست اهل ... اهل دین و رسیدن حیدر کرار بخدمت
چنین گفت دیگر باصحاب دین | که بادا شما یاد جان آفرین
جناب پیغمبر خدا و خشنودی آنحضرت از آمدن حضرت مرتضی
شتابید حق کرده دل استوار | ببندید همت بفتح حصار | مترسید از زخم تیر و خدنگ | ملک بیند خود اعادی ز بیم جنگ
کند آنچه از لطف کرم کردگار | گشاید بدست شما این حصار | حدیث حبیب خدای مجید | چه در گوش آن ناتوانان رسید
بذوق نوید غنیم حصار | بیفزود قوت یکی ده هزار | تا بیهده پرور دگار قوی | بجنبش زند آمد بدین آرزوی
بجستند از جا بذوق تمام | نه از جوع باک و نه از ضعف هم | تو گفتی حیات از نو یافتند | چو شیران سوی قلعه بشتافتند
بیکجا شده جمع پیر و جوان | لوا کرده پیش خود آن پهلوان | در آهن ز سر تا بپا گشته غرق | تبرها بدست و سپرها بفرق
لبها پر نصر من الله گوی | بدروازه در زدند روی | ز تکبیر گوش سما داشتند | بدانست خود نقش بنیاد اشتند
بیکجا شده جمع مردان کین | گشودند بر یک در دز کمین | تهی ماند دروازهای دگر | ازان پاسبانان پرخاش خور
مسخر شد از بهرشان بی ستیز | بدان گونه راهی برای ستیز | بیاطل ازین ره گذر شدمان | بطلا هر طرف بهر رفع گمان
فشردند مردانه پا بهر جنگ | بسنگ و بناوک کشادند چنگ | بدان تا دلیران ملت تمام | برغبت در آن دز کنند ازدحام
هوا شد ز بسیاری سنگ و تیر | ببارنده گوئی چو ابر مطیر | برفتند یکبار اهل دین بیهراس | سپر کرده سقف ز همت اساس
نکردند از تیر اعدا حذر | گرفتند خود را نیزه چون شکر | رسانیدند خود را چو پیلان مست | بدروازه و تیغها بدست
گرفتند در را بزخم درشت | بهم دادن سنگهای از سنگ خشت | نمودند دروازه را تنگ چین | که در وا شد بر سر اهل دین

همان فرصت کرد اهل فرار | غنیمت شمردند اهل حصار | برفتند از سمت دیگر برون | دل از غصه پر خون سر سرنگون
رسانیدند خود را بحصن قموص | رخ از بیم اسلامیان سندروس | از این سو دلیران فیروز گر | شکستند در را بضرب تبر
فکندند آن سنگها یک کنار | که تا کم نبودند اهل حصار | ره آمد شد نمودند باز | برفتند در قلعه با صد نیاز
بهر سو که از شوق بشتافتند | بدانسان کز معجزات دریافتند | بدیدند نعمت گرانا گران | هم از خوردنیها هم از عنبر گنج
ز بسیاری نعمت و خواسته | چه بازار چین بود آراسته | تنی چند هم یافتند از یهود | نمودند بیرون ز ملک وجود
گرفتند و کشتند انداختند | بسوی جهنم روان ساختند | سپاه اصحاب دین از غنیمت تمام | ببردند در پیش خیر الانام
حبیب خدای حمید و ودود | برایشان بانصاف قسمت نمود | شنیدم که از جمله آن نعم | خم چند بود از می ناب هم
بفرمود مبعوث یزدان پاک | که ریزند آن باده را بر خاک | دلیری ز اصحاب خیر الانام | که عبد الله آن مرد را بود نام
همی داشت خواهش چه کودک بشیر | بدان گاه معصیت ... | ز بی اختیاری دلش پر دمید | سر جام چندی از آن می کشید
چه دیدند یاران از او این خطا | ببردند نزد رسول خدا | بر آن مرد دین شد نبی در غضب | بتعلیق خود کرد او را ادب
بفرمود تا هر یکی از مومنان | سزای گناهش دهند آنچنان | دلیران بحکم شه انبیا | بنعلین دادند او را سزا
عمر گفت لعنت بر آن مرد دین | بر آشفت از آن سید المرسلین | بگفتش مگو اینچنین ای عمر | ندانی تو حکم شریعت مگر
که او دوست دار خدا و نبی است | بر او لعن کردن سزاوار نیست | خجل گشت از گفته خود عمر | بلی حرف بیجا دهد این ثمر
پس آنگه حبیب خدای ودود | در آن قلعه چندی توقف نمود | که آسوده گردد سپه زان بلا | از آن شدت تنگی و قحط و غلا
غضنفر خدا بی ز یثرب رسید | نبی شادمان شد چو او را بدید | گرفتش در آغوش بنواختش | بنزدیک خود جایگه ساختش
نشانید زانو بزانوی خویش | چه دل جای دادش به پهلوی خویش | بپرسید از روی لطف آنجناب | که چون است چشم تو یا بوتراب
چنین پاسخش داد شیر خدا | که ای خاک پایت سرا او تو تیا | بحق خدای علیم صمد | ندارد دگر شکوه زین رمد
بجز آنکه کرد از قدومت جدا | حکیمم که چندی بدم مبتلا | کنون آمدم گشته دور از شکیب | ز دیدار خود دارم بی نصیب
نبی گفت روزی که رم باز عم | میاور بدل هیچ غم زین الم | که داننده غیب از این رمد | شفا بخشدت وقت فتح درش
وز آن پس بلحق سپه بر غنود | بدولت روان شد بقصد یهود | هزاران درود و هزار آفرین | ز ما باد بر سید المرسلین
بده ساقیا آن طاق پیمانه را | سبو آر خم آر خمخانه را
روانه شدن حضرت سید المرسلین از قلعه صعب بقلعه قموص
چه آید ز مینای جام و سبو | فرو ریز خم میم در گلو
آغاز داستان فتح مبین بسعی شاه ولایت امیر المومنین علی ع
بده رطلهای گران بی هراس | که دارم سر مستی بی قیاس | چو باده بکش تشنه ام را بلند | که خواهم بخیبر فکندن کمند
صبوح از خم خسروانی کنم | در این داستان پهلوانی کنم | جهان را سخن پر ز شور افکنم | که این داستان سکه زد نو شدست
در این داستان جوش مستی زنم | حماسه ز بازار او دستی زنم | بر و بارم از پوست مغز نکو | بدان آن نسا کران ناو رشک

شوم سرخوش از باده خوشگوار	کنم صفحه را رشک باغ بهار	بزاغ قلم لحن بلبل دهم	ز برق ورق جلوه چون گل کنم
برآرم ز ظلمات آب حیات	سخن را دهم جان ز شیرین نکات	نمایم بتایید ایزد بیان	رهی آنچه روح الامین بر زبان
بمداحی صاحب ذوالفقار	زبان را کنم ابر گوهر نثار	سخن را گرامی تر اندر کنم	وز آن جوهر وصف گوش شه پر کنم
کنون میروم بر سر داستان	بمن گوش دارید ای همرهان	چنین گفت راوی که مردان دین	چو رفتند سوی قموص آهنین
نمودند آن قلعه را استوار	ز آلات حربی مردان کار	نشاندند بر دیده که دیدبان	که باشد خبردار ز اسلامیان
از آشوب جا بیشه دیان دین	شه انبیا سید المرسلین	نشست از بر زین ...	باقبال و دولت بفتح و ظفر
بفرمود تا نامور پردلان	ببندید بر کینه جنگ میان	بفرمان دلیران رستم نهاد	زره پوش گشتند بهر جهاد
نموده به بر خود را استوار	گرفتند در خانه زین قرار	نمودی چنین دشت آورده گاه	ز آهن قبایان زرین کلاه
که گفتی یکی رود قلزم نشان	ز فولاد یکبار گشته روان	در آن قلزم تفته از آفتاب	زره ها چو امواج موج حباب
بروی زره ترکش پردلان	بهر موج فوجی ز ماهی روان	نهنگ دژم بود شمشیر کین	که بر ماهیان کرده پیشه کمین
سپرها در آن بحر چون سنگ پشت	چو خرچنگ گوئی تبرها بمشت	علمها چو کشتی علم بادبان	طلاطم در او از رکاب و عنان
سپاه آتشین بحر آهن گداز	روان شد از آن لشکر رزم ساز	بخیبر نهادند رو چون سموم	که سنگش گدازند مانند موم
چو رفتند لختی در آن پهن دشت	در آن دم نظرها نمودار گشت	یکی قلعه دیدند بر روی کوه	که پشت زمین شد ز بارش ستوه
اساس جدارش به پشت سمک	سر کنگرش بر بروج فلک	بدیوار برج و فصیل حصار	که کوه احد سنگ رفته بکار
سطبریش افزون ز حد نظر	بلندی ز طول امل بیشتر	بدعوای سختی برادر بخویش	چو آهن چو فولاد ...
نموده بر آن کوه سنگین حصار	ز یک تخته آهن دری استوار	یلان را چو افتاد دست نظر	نهادند دعوای فتحش ز سر
بگفتند این دشت این پشته دست	که گردون برین بر نیارد شکست	بغیر از حبیب خدای قدیر	دل جمله از جنگ گردید سیر
چو لنگر قلعه بر دامن کوه بود	بر اطراف از سنگ انبوه بود	زمینش ببند در چون خیمه گاه	بفرمود سالار دین با سپاه
در آیید از پای دز دور تر	بجائی که از سنگ ...	تفحص نمودند جائی چنین	در آنجا فرود آمد آن اهل دین
یهودان ستاده به برج حصار	ببین سپه چشمها گشته تار	هم از بیم دشمن طپیدن دل ...	هم از ایمنی خویش ...
ولی غره بر حصن خود بیشتر	که کس را نبندد فتح اندر نظر	نشستند غافل ز انجام کار	درازا ستواری دز استوار
نبی هم نفرمود آن روز جنگ	که بهتر ز تعجیل باشد درنگ	چنین رفته آن روز تا شب بسر	بفکر سرانجام روز دگر
که روز دگر طاس بازی سپهر	برآورد این آتشین طاس مهر
نظر سپه پرده شب برفت	زعکسش زمین گشت یاقوت کوه

فرستادن سید المرسلین نخستین ابوبکر را بفتح قلعه خیبر و برآمدن حارث با جنود و طمطراق بمجادله ابوبکر و ...

برانگند شد دین با یوان یار	بفرمود تا لشکر نامدار	کمر تنگ بندند از بهر جنگ	که زین پس جای نباید شد درنگ

او
بفرمان پیر دلاور زمان	برفتند با تیغ گرز و سنان	چو گشتند حاضر دلیران دین	طلب کرد رایت رسول امین
بفرمود تا پیش آمد عمر	لوا را باو داد خیر البشر	بر آن لشکر او را سپه دار کرد	ز انداز او را گرانبار کرد
بگفتش به تمکین هوش و وقار	سپه را ببر تا بپای حصار	کسی را بس پیش دستی مده	نگهدار یکجا ابان گره
یهودان اگر پای بیرون نهند	بمیدان در آیند جنگ آورند	میندیش دل را بدار استوار	که با ماست تایید پروردگار
بکوب تا دلیران به تیغ و سنان	در آیند خصمان بدا دشمنان	نگهدار پشت دلیران خویش	ز پی تا بکش تا بکندا زند پیش
یهودان نمایند اگر ازدحام	شه یا علی خود را بپس نیم گام	که گردد چو تیغ از دو جانب علم	بود چیره دستی ز ثابت قدم
شه گردون پیلها استوار	گشوده دشمن از لعاحی فرار	که باشد اگر کوه بر راه سیل	کند رو دگر سو بناچار میل
چو افتاد بر فوج دشمن شکست	حصار شما آید آنجا بدست	لکن آنقدر سعی بر کارزار	نگیری ز دست یهودان حصار
شنفت این به رعد گرش گوش	عمر را که برده بدست قبول	سوی دز روان گشت با همرهان	بعزم ستیز تنگ بسته میان
وزان سوی چون دیده کرد سپاه	بزد دیده بان نعره از دیده گاه	که ای نامداران خیبر زمین	رسیدند اینک بجنگ اهل دین
ز برق سنان گشته روشن هوا	برپیش اندران رایت مصطفی	نمایند سامان میدان جنگ	که فوج عدو میرسد بیدرنگ
یهودان دو دیند از دیده گاه	بموجب بگفتند کامد سپاه	چو بشنید آن کافر زشت خود	بفرمود تا حارث جنگجوی
ببندد برآورد ایشان کمر	بهمراه پانصد سوار دگر	بفرمان او حارث نامدار	بیامد کمر بسته کارزار
بدو گفت مرحب که تا این زمان	بدی جنگ در عهده دیگران	کنون ما بدعوی در این انجمن	گرفتیم بر گردن خویشتن
نباید زنگ رخود در گذشت	بپاس سخن باید از سر گذشت	بدان برین کینه جستن زنو	برون شو و از در بمیدان برو
ببین کیست این سرکش نامدار	که آورده لشکر بپای حصار	بده آنچنانش یکی گوشمال	که نا پدید دگر در دلش این خیال
بفرمان او حارث نوجوان	نشست از بر اسب با همرهان	گرفته لوای کیانه بکف	برآراسته فوج بر بستر صف
در آمد ز دز با شکوه تمام	برآید بدانسان که شیر از کنام	بمیدان برفت آن یهود عنید	ز خندق گذشت و فغان بر کشید
وزان سو بیامد عمر با سپاه	بایستاد بر دشت آورد گاه
چو افکند حارث بر ایشان نظر	ز دل طاقتش رفت و هوش از سر

تعاود عمر و خلق بر حارث جنگجو و غالب آمدن یهودان و استقامت نورزیدن فاروق و مراجعت نمودن بلشکرگاه

تکاور برانگیخت نیزه بدست	بیامد دگر رفت چون پیل مست	مبارز طلب کرد بر دشت کین	برابر چو شد کش یکی اهل دین
برآورد از زین زد بر زمین	شد از خنجر او گون دشت کین	مبارز طلب کرد باره دگر	بمیدانش آمد سوار دگر
گرفته یکی نیزه هر یک بکف	بگشتند با هم میان دو صف	بسی حمله کرد آن آتشین	ولی گشت آخر تلف مرد دین
چنین چند تن از پی هم بجنگ	بیفکندن آن کافر خشمناک	نیامد دگر کس پی رزم خواه	تهی ماند از اهل دین رزم گاه
عمر کرد ترغیب یاران بسی	ولیکن نجنبید از جا کسی	چو تکلیف ...	بگفتند مردان ...

که گستاخی ما کنی گر معاف بگوییم حرفی که نبود خلاف بداین کار از ما تو لایق تری که ما کهترانیم تو مهتری
بمردی فزونی ز ما ای عمر کسی از تو مردانه بود مرد نیز قدم رنجه کن خود در این رزمگاه بگردان ز ما این بلای سیاه
سپاه بسیبند بهم در جدال کی آرد دگر رو بدشت قتال وز آن سو یهودان شده فوجفوج ز فیروزی حارث جنگجوی
ولی پیغمبر از آنکه بسیار وار کند خوانده دشمن از آن نامدار ز سوی دگر مرحب رزمخواه ببالای دز با سران سپاه
نشسته بنظاره دشت کین بهر زخم او کرده صد آفرین از آن سوی مرحب دگر شادمان بتحسین تدبیر تر زبان
همی گشت حارث بدشت نبرد همی خواست از اهل اسلام مرد نشد هیچکس چون بمیدان بلند ز بسیاری کین دشمن بر دمید
اشارت بموسی پیغمبر کرد گفت که باید کنون پای دز را برفت یهودان پس اسپان برانگیختند با صحاب ملت در آویختند
دلیران دین هم بتیغ و سنان سر ره گرفتند بر مشرکان سنانها و شمشیرها شد علم دلیران دویدند بر روی هم
چو شد گرم هنگامه گیرودار نماند اهل دین را قدم استوار چنان حمله جان هوش از سر برید که دید سپهر ز خاطر سترد
برفتند از پیش فوج یهود بجائی که آن جا مناسب نبود یهودان ظفر مند نصرت قرین بدز رو نمودند از دشت کین
سحاب زر شادی برافشاند چرخ برفتند با نای کوس نفیر یهودان دز را بفتح نیاز دویدند لختی فوج ملا پیشواز
گرفتند هم اندر آغوش تنگ ز ذوق ظفر چهره با لعل رنگ بهم تهنیت گوی پیر و جوان کز آن فتح ما کس نبیند زیان
کنان ز چه دیدار حارث بدید بذوق تماشا به بر در کشید بزد بوسه اش بر سر و بر جبین سترد از رخش گرد از آستین
براو آفرین کرد و تحسین نمود میان بیابان یاد اوش بر زود پس آمد برش مرحب رزم ساز گرفتش به بر تاز جان دراز
ز بسیار ذوق بخود چو مست گهی بر برش بوسه زد که بدست بزم هودانا مجلس آراستند دف و چنگ و می از طرب خواستند
نشستند یکجا بهم مشرکان کشیدند خوش رطلهای گران زن و مرد پیر و جوان گشته مست ز شادی همه دست کوبان بدست
قضا نیز خندان فضول آمدش دگر با حوال آن مردم بی خبر که ای غافل از خویش بیچارگان دو روز دگر مانده از عمرتان
نمایید در رخ دمادم شتاب که دیگر نبینید شادی بخواب وز آن سو نبی کام امضا دین برفتند نزدیک سالار دین
کسی کو نکرد هیچ عار سپهبد تراشید بهر فرار ولی آنکه از شرم بودش نصیب سر افکنده بود از خجالت شکیب
نجات از کمال کرم در جواب بفرمود آن قوم را در جواب که اکنون سوی منزل خود روید تنفس امروز فردا کنید
برفتند هر یک بماوای خویشتن فرستادن سید المرسلین دیگر شیخ ثانی را بفتح قموص ز شرمندگی سر فکنده به پیش
همه روز دیگر زده علم آفتاب و مراجعت نمودن ابابکر مثل دیروز گذشته بر آمد ز دولت سرا آنجناب
طلب کرد بوبکر صدیق را همان رهرو راه تحقیق را لوا را حبیب خدای ودود باو داد سردار لشکر نمود
بگفتش سوی دز برو با سپاه با آیین مردان ناورد خواه میاور بدل از یهودان درنگ بکن آنقدر را دل خود قیاس
همانا انجه بت برگشته کان که از بیم تیغ دلاوران گریزان ز رنج و ز صعب نجات برفتند بر احتمال نجات

شما پانصد شتید دنبال شان گرفتند با چار تیغ و سنان کنون گر شما بنید جنگ آوری ز بیچاره گی دان نه از پر دلی
گر آنجا شدند بدشت نبرد تو هم پیشتر با چه مردان مرد چنان بر فروز آتش کارزار که از جان دونان بر آری دمار
تلافی روز گذشته بکن نگه دار ره خواطر این سخن بسوی سید ابو بکر روی زمین سوی قلعه دز روان گشت با اهل دین
وز آن سو چو جهودی ره باشش بدید چو روز گذشته فغان بر کشید بمرحب بگفتند کامد سپاه بگرد او بسوی برادر نگاه
سپاه شکوه حارث از گرد جست بزین جمله لشکر بهم بر نشست همان فوج دیروزه بهر گردش گشودند دروازه باغانی در کشش
بر آمد ز دز شد بمیدان رزم بذوقی که مستی رود سوی بزم بایشاد خود پیش آن نامور بیکان صف کشیدند از پیش سر
ابو بکر هم با سپه در رسید برابر با بد خواه خود صف کشید شنیدم که از خجلت ننگ و عار نمودند با هم دلیران قرار
که امروز در پیش بودن توان بکوشیم در رزم بد دشمنان مگر نام رفته بدست آوریم بر اعدای ملت شکست آوریم
دگر چرخ با خرمها سر گران نگردیم فیروز بر دشمنان همه گشته گردیم در دشت جنگ ولی برنگردیم با عار و ننگ
مصمم بدین گشته مردان دین چو شیران برفتند بر دشت کین چنین گفت حارث بموسی یهان که از اهل دین کس ندارم گمان
که با من کند کرده با وردگاه همانا که یکباره با ما سپاه برایشان بتازیم با تیغ تیز چو دیروز بستیم امروز نیز
یهودان بگفتند فرمان تو راست بکن انچه خواهی که فرمان تو راست بس لشکر کین ورد بر جملة اهل دین بیکباره با لشکر خویشتن
برانگیخت مرکب چو باد خزان بسوی صف مؤمنین شد روان دلیران دین هم بعزم تمام کشیدند شمشیرها از نیام
بکف نیزه از خشم داده تکان سر ره گرفتند بر دشمنان علم گشت چون تیغ با نیزها چو آتش زده نیستان شد هوا
دو دریای آتش شد افروخته دماغ یلان از غضب سوخته دویدند بر روی هم از ستیز نهادند بر روی هم تیغ تیز
بنوک سنان از کره کرده باز که بهر که بود از زبان دراز دم تیغ افکنده در کارزار همان بخیه درع بر روی کار
چو شد گرم هنگامه دار و گیر در آن عرصه حارث شد آمد دلیر نظر بر لوای محمد گماشت که آن را ابوبکر در دست داشت
روان شد بر آن سوی مست غرور که از وی ستاند لوا را بزور ابوبکر چون دید بگرفت قصد او ندانست ایستادن خود نکو
بدل گفت می باید اکنون لوا بدر برده از پیش این بیحیا بگفت این و برگشت از دشت کین که رایت رساند بسالار دین
کنان کرد آن لشکر نامدار که بیهوده از بیم ره فرار برفتند با چار مردان هم که پیدا شد از پی شب دژم
یهودان برفتند از دشت کین ببانت خود کرده فتح دگر دلیران چو گشتند از قلعه دور بگشتند سوی بیابان در سرود
سوی دز برفتند شادی کنان طلبگار کشتن با ظفر همعنان نشستند با هم بذوق نشاط بر آراسته بزم می ز انبساط
وز آن سو برفتند مردان دین بخجلت بر سید المرسلین نبی باز بنواختشان از کرم مدارید فرمود دل را دژم
که سید انام از لطف خود کرده گاه بجا بر کشید بید در آن حصار پس از خدمت سید انبیا برفتند یاران بخیمه ها
چو روز دگر صبح صادق دمید فرستادن سید انبیا عمر را بسرداری جهان گشت روشن چو روی سفید
سوی

رخ طلعت به برد آنکه خیر البشر / یهودان و مراجعت آن روز شغل روز یاد و کر / عمر را طلب کرد یار دگر

سوال یهود از گفت از کرم / که باید ترا رفت امروز هم ; برو با سپه تا برآورد کاه / ز سوی بیابان کمینه خود بخواه
بآن نابکاران تلافی بکن / تلافی و دانی که فی بکن ; گرفت آن لوا را عمر از رسول / نیارست کردن ز جنگش حصول
بزین برنشست به پر زین شد / جنیبت سوی قلعه خصم راند ; وز آنسو نگه کرد چون دیده بان / بدید آنکه آمد سپاه گران
برآورد فریاد آن دیده گاه / بمرحب بگفتند کامد سپاه ; حدیث یهودان چو مرحب شنفت / بخندید و با حارث از طعنه گفت
که باز آمدند اهل دین رزم ساز / ضرور است رفتن ترا پیش باز ; بخندید حارث از آن حرف تیز / برآراست تن از برای ستیز
برون رفت از قلعه با فوج خویش / سپاه از پس پشت او پیش پیش ; بیامد بدان سان بمیدان جنگ / که جویای نخجیر آید پلنگ
عمر نیز با فوج خود در رسید / چو دیو آهنین صف برکشید ; چنین گفت حارث بیاران خویش / که باید نهادن کنون پای پیش
ببینم که سالار امروز کیست / زن ماتم مرد پیش در بار چیست ; بگفت این و مهمیز زد بر سمند / یهودان هم اسبان برانگیختند
از آنسو دلیران اسلام تیغ / نهادند پا پیش بهر ستیز ; حسام سنان از دو رو شد علم / نمودند جنگ آوران رو بهم
شد افروخته آتش کارزار / نهان شد مقابل حوف [illegible] ; ز خون آرهٔ خنجر گرد سپاه / هوا شد گهی سرخ گاهی سیاه
بدان را بکف تیغها ابر تر / فغان گشت کارنده تخم سر ; چنین از دو سو باهم آمیختند / چو تاب رسن باهم آمیختند
در آن دم یهودی حارث گزید / بکف تیغ با چند مرد دگر ; رساندند خود را قریب لوا / عمر را نماند استقامت بجا
همان رای بوبکر راتش نمود / که رایت نیفتد بدست یهود ; عنان را بپیچید از دشت کین / که خود را رساند به سالار دین
میان در زد خود دید با دشمنان / که سالار شد سوی لشکر روان ; چو دیدند کو رفت رایت بخشت / دلیران نمودند تا چار پشت
یهودان ظفر کرده سرفراز / سوی قلعهٔ خویش گشتند باز ; نشستند باهم به بزم شراب / حکایت نمودند با آب و تاب
که بودیم ما جنگ با دشمنان / سبک شد چو قسمت لشکر سپاه ; وز آن سو سپه با سپهدار خداد / برفتند پیش رسول خدا
سر افکنده از شرم غیرت به پیش / بگفتند باهم دگر راز خویش ; که بر بنده کان جنگ دشوار نیست / چه زیم اکنون که سردار نیست
چو بشنید سالار دین این سخن / بگفت این چنین بر سر انجمن

بیعت دین حدیث حضرت محمد مصطفی [illegible] و [illegible] آرزو نمودن [illegible] باب رحمت والا [illegible]

که فردا بتائید فضل خدا / بمردی کنم رایت خود عطا
که کرار باشد مرد فراد / خدا و نبی را بود استوار ; خدا و نبی دوستداران او / شود فتح این قلعه در شأن او
چو صادر شد از شاه دین این سخن / عجب شوری افتاد در انجمن ; که آیا خداوند این رتبه کیست / علی خود بتحقیق دانیم نیست
که رنجوری او دیدن پیش پا / کجا او و خیبر کشائی کجا ; ز جمعی که بودند با اعتبار / بجز او هر یکی کرد امیدوار
روایت کنند اینچنین از عمر / که هرگز نکردم بسوز جگر ; که گفتی مکرر چنان روز از عمر خود / مرا آرزوی ریاست نشد
نبرد آن شبم خواب در بامداد / که من کاشکیم آیا از آن کس مراد ; عجب زو که این آرزو می‌نمود / مگر غیر او آن شنیده نبود

رسید این خبر چون بفرمان دین / که فرمود امشب پیمبر چنین ; بچشمش ز بس بود آزار بیش / بنهاد انگشتان هیچ در حق خویش
بحضرت برآورد دست دعا / بگفت ای خداوند ارض و سما ; کسی نیست مانع عطای ترا / ندر منع تو آید از کس عطا
بگفت این سخن را و خاموش شد / حبیب خدا را بتجدید خواند ; ز اصحاب لیکن همین حرف بود / بجز او هر کرا است دل آن می‌نمود
در این حرف آن شب بپایان رسید / سپیده چو شد روز رخشان رسید ; برآمد خور از جیب شب آنچنان / که لاله دمد از بن بوستان
شد از عکس آن گنبد آتشین / چو صحن گلستان منور زمین ; در آن صبح یاران بذوق لوا / شده غرق آهن ز سر تا به پا
بدرگاه سید شده انجمن / چو گلچینی که آید بسیر چمن ; برآمد ز شهر دین با یوان یار / دو دیده دلیران امیدوار
تخت آمد از سعد وقاص پیش / بذوق لوا کرده تزیین خویش ; کلاه خود بر فرق و جوشن ببر / بدستش کمان بد بدستی سپر
دگر زان کشی تیغ کین بر میان / کمندش بیازو در کف سنان ; بزانو در آمد به پیش نبی / که منصب مرا هم تو دادی همی
چنین کرد هر کس بذوق لوا

طلب نمودن سید کاینات [illegible] اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب [illegible] و [illegible] آن [illegible] بیده [illegible] شفا یافتن [illegible] آنحضرت و گرفتن [illegible] اعدای دین [illegible]

در آن صبح پیش نبی جلوه‌ها
وز داشت لیکن مقتدای جهان / سر خویش در پیش تا یکزمان
پس آنگه چو خور ز جیب سحر / برآورد از جیب اندیشه سر
ز اصحاب پرسید حیدر کجاست / کشنده باب خیبر کجاست ; علی را طلب کرد خیر البشر / که بود آنکه آسمان ظفر
بجا نقل ایمان بدل مغز دین / بتن شخص تائید جان آفرین ; نیامد خوش آن حرف آن جمع را / که بودند امیدوار لوا
بدل شادی دولت خویش با ملال / ملال آورد آرزوی محال ; شد از خون دل سینها ممتلی / که گشت این ظفر هم نصیب علی
یکی گفت زان جمع امیدوار / که ای در جهان حجت کردگار ; علی را ز بس کرده عاجز رمد / نیارد که در پیش پا بنگرد
نکرد التفاتی بحرفش نبی / که در دست بود شود ای علی ; بیاران نفرمود آن شهریار / که بشتاب او را بنزد من آر
ز بس ذوق سلمان نماند بجا / بشد علی رفت این مژده داد ; که ای شیر میدان جنگ خدا / تو بودی مراد از حدیث لوا
کنون جنگ رایت برآر از شبی / که خواند ترا بر خود بشیر نذیر ; غضنفر چو بشنید آن [illegible] / ز جا جست شادان بذوق تمام
خدا را بجا ثنا کرد یاد / پس آمد بسوی نبی همچو باد ; روان شد بدرگاه عرش اشتباه / که زد زخم عرش سر عز و جاه
ولی داشت چون چشم انور رمد / بکف تکیه بر دوش سلمان زبرد ; در آمد در انجمن شیر نر / چو افتاد صبر و لی بر نظر
نکر شد برآن مهر خیر البشر / بچشم اشک گشتش بتبسم بلب ; بپرسید او را ز لطف آنچنان / که چون است چشمت بگو یا ابوتراب
بپاسخ بگفتا ولی اوصیا / که ای خاتم افسر انبیا ; ندارم خبر زین شکوه و زین الم / که محروم از دیدن ات مانده‌ام
نبی پیش خود خواند از بس وداد / بزانوی اقدس سرش برنهاد ; بچشمش زبان مطهر کشید / ز اعجاز او درد او بر کشید
شد از فیض آب دهان نبی / چو خورشید روشن دو چشم علی ; دعا کرد در حق او آنچنان / بگفتا ای فروزنده آفتاب
ازین درد این زجر برده هوا / نگهدار او را ز سرما و گرما ; روایت کنند از غضنفر چنین / که از آن دعای شهنشاه دین

وقف

ندیدیم دیگر ازو هیچ اثر ز سرها دگر ما شدی کارگر
وزآن پس علی پیش خیر البشر بایستاد در پیش بگرفت سر
ست ده چه دید شوخ انبیا چه شمشیر آزاد شیر خدا
شده شادمانی بچشم از رمد مهیای میدان شده چون اسد
سپه کرد لشکر خلا آنجناب وزآن پس بفرمود با بوتراب
کنون نوبت تست با شاه دین که فتح است در دست تو بی‌گمین
بپوشش تو جوشن تن شیرگیر برآرای خود را بجنگ یهود
چو خیبرگشا شیر لشکرشکن شنید از رسول خدا این سخن
بفرمان بری ما شد بر چشم دست کمر تنگ از رشته جان ببست
همان دم طلب کرد آن شیر نر زره با کلاه و خود و تیغ و سپر
نخست او بنام خدای مجید کلاه خود آهن بسر در کشید
ز آهن کلاه رخ از نور پر تو گفتی قران باز حل کرد خور
نمودی چنان بر سرش آن کلاه که یک گوشه گیرد ز بالا دو ماه
وزآن پس بجوشن بپوشید بر چنان آمدی پیکرش در نظر
که شیر است پوشیده چرم پلنگ برآراسته تن بآهنگ جنگ
زره چون بپوشید ضرغام دین بلرزید از هیبتش آن سرزمین
در افتاد در طاق کسری شکست بجنگ اندرون تخت قیصر نشست
درآمد بلرزیدن ارکان کفر رسید از طپیدن بلب جان کفر
نمودی چنان در زره آنجناب که باشد چو ابر تنک آفتاب
بر وی زره تیغ کرد استوار یکی برق از آن ابر شد آشکار
چنان بسته شد تیغ بر درع تنگ که بر چشمه سار [illegible] نهنگ
حسام از میانش نمودی چنان که عقرب نماید شب از آسمان
چو شیر خدا بر کمر تیغ بست ظفر دامنش محکم [illegible] شکست
عقاب قدر بال پرباز کرد سوی خیبر آهنگ پرواز کرد
برافراخت اقبال گرد سپهر برافروخت اختر چو خورشید مهر
بزد جبرئیل امین طبل جنگ بسر کوفت ابلیس از غصه سنگ
سپر بود بر پشت آنجناب چو ابر سپه پهلوی آفتاب
برآراست خود را چو ضیغم چنین بیامد بر سید المرسلین
برو چشم حق [illegible] [illegible] ز شفقت برو خواند [illegible]
طلب کرد پس رایت در زمان بدو داد گفتا ای عزیز زمان
بتایید پروردگار قدیر برو سوی خیبر بکردار شیر
که این فتح نام خدای مجید بدست تو داده است دائم کلید
مگردان رخ خویش از کارزار ازین مشرکان تا نگیری دمار
بفرمود از روی لطف این چنین پس آنگه رسول و اصحاب دین
که باشید همراه شیر خدای [illegible] ازو هیچکس مو جدای
کنید آنچه او گوید بی درنگ بود حکم او حکم من بیگمان
بگفتند انصار دین در جواب که ای روشن از رایت آفتاب
ببینیم کنون جانفشانی زما که داریم امیری چو شیر خدا
برآورد پس دست سوی سپهر پر از اشک چشم و پر از عجز و مهر
بگفت ای احد ای حمید مجید بود جود و درها بدست کلید
[illegible] عزیز تو خوار [illegible] نخوار از تو هرکس بعزت رسید
الهی [illegible] منقاد تست [illegible]
[illegible] فطرت [illegible] بغیر از تو معبود [illegible]
[illegible] پرستیده [illegible]
تواش داده عزت و اعتبار که شد ناصر دین بهر کارزار
کنون میفرستم بجنگ یهود بتو میسپارم [illegible] درود
بده نصرت از لطف بر مشرکان [illegible] رسان
بفرمود [illegible] با علی سپردم ترا من بحق قوی
زمین [illegible] ضرغام دین شد رخصت از سید المرسلین
نبی کرد از مهر او را وداع علی زو جدا شد چو خور از شعاع

گرفته بکف رایت مصطفی بره روی آورد شیر خدای
در اثنای رفتن رسیدش پیاده که پرسید ازو [illegible] جهود
ولی چون رسول اللهش [illegible] که تا دز نگیرد ز دست یهود
مگردان رخ خویش [illegible] نگردید رخ شیر [illegible]
چنان روبرو کرد ازوی سوال که ای حجت قادر ذوالجلال
چه فرمان دهی بنده خویش را کند تا یکی با یهودان غزا
بپاسخ بگفتش اشرف المرسلین که ای صف شکن شیر نصرت قرین
دم تیغ از فرق شان بر مدار که تا دین ما را کنند اختیار
حدیث نبی [illegible] شیر خدای شنید و برآمد ز پرده سرای
جنیبت طلب کرد پس آنجناب درآورد پای ظفر در رکاب
[illegible] زین بر نشست قضا آستین را [illegible] شکست
عقاب قدر بال پرباز کرد سوی خیبر آهنگ پرواز کرد
ولی چون تن [illegible] نمودند آراسته بهر کین
توقف نمودند ازو التماس بپاسخ بگفت آنچنان [illegible]
ز حکم پیمبر شفیع امم نیاید تخلف ز من نیم دم
رسانید خود را [illegible] که من پیشتر میروم با لوا
[illegible] مرکب بجا بحکم خدا و رسول خدا
درین غزوه زان منذر [illegible] بیامد [illegible] اعجاز چند
بتوفیق حق خالی از کم و بیش شده هر یکی گفته در جای خویش
بتنهائی خود [illegible] ظفر روان شد بجنگ یهودان دگر
وزآن سو [illegible] ندیده [illegible]
عطا فرمودن سید انبیا رایت خود را به امیر المؤمنین
[illegible] شب [illegible] بر زمین
بیامد در دروازه آن حصار
در رخصت نمودن آنجناب در جنگ مشرکین و اعدای دین
نشسته [illegible] انتظار
که تا [illegible] آن پهلوان [illegible] نگی کرد پیچان نمودار گشت
چو آن کرد [illegible] بنگریست بدانست [illegible]
[illegible] نگه را برفت بر آن کرد دوخت
[illegible] نمایان ازو [illegible]
بر آن کرد پیچان نسیمی وزید که از جنبش [illegible] بر درید
برآمد [illegible] بدانست [illegible] آفتاب
بتنها سواری نمودار گشت که از دیده شد دیده خونبار گشت
یکی خشمگین شیر آمد بدید که دل [illegible]
زبانه [illegible] کوه کوه زمین پر [illegible]
درافکند چین از غضب [illegible] چه [illegible] بر زین
سر آهنین خود بر تن زره [illegible]
حمایل [illegible] ذوالفقار [illegible]
بدستی عنان و بدستی علم نگه در حصار ظفر برقدم
بیامد بایستاد در دشت کین [illegible] بر زمین
که گفتی [illegible] لنگر گرفت [illegible] دم تیغ [illegible] گرفت
قضا و قدر از [illegible] بحکم [illegible] در انتظار
بدان شوکتش دید [illegible] ولی [illegible]
نکرد [illegible] که [illegible] دلیر
[illegible] لوا [illegible] بقدرت [illegible]
که یک شهسوار [illegible] برآمد فغان از دل دیدبان
نخستین [illegible] شیر خدا که در [illegible] لوا
چه این قدرت [illegible] خروشید [illegible]
بیفکند [illegible] که [illegible] بهم کرده [illegible]
همی گفت ای [illegible] که رفتید [illegible]
[illegible] کلیم که گردید [illegible] عظیم
نشانی که اختر شناسی بود [illegible]

شد امروز ظاهر بحکم قضا که آمد یکی نامور بالقوا
تو اکوفت بر سنگ خارا عنان که یک شیر او گشت در او نهان
کنون از خود و رنج و سید [illegible] که حرف منجم بکرسی نشست
نشنید در ماتم خویشتن که یک تن نماند از این انجمن
بدین گونه شیون کنند دیده با شد اندیشه کرسوی مرحب روان
چنین با دل از مژگان تو [illegible]
چو مرحب شنید این حکایت از او بخندید کردند از طیش رو
ز بس بر خود آن تیره دل غره بد بر آن حرف ننگذاشت اصلا [illegible]
ندانست در کار پیکار خویش بفرمود تا حارث آمد به پیش
بدو گفت [illegible] [illegible] پر دل نامدار
که تنها [illegible] بجنگ آمده است [illegible] بجنگ آمد است
سزائیش [illegible] کنارش گذار سر شاه [illegible] به پیش من آر
بفرمان او حارث نامور چنان جست از جا که [illegible]
نشست از بر زین [illegible] روان شد [illegible] تر از پلنگ
بر نشد همراه آن نامور همه جنگجویان پرخاشخور
سیه دل یهودان تیره روان چو دیدند او را بآن فر و شان
گرفتند فیروزی خود بفال بر افروختند از طرب [illegible]
بشادی دویدند از چپ سو گشودند [illegible] بر روی او
چو بیرون نهادند از قلعه پی تو گفتی بر آمد غبار [illegible]
کشیده [illegible] تیغ [illegible] شده [illegible] چشم
بدستش یکی گرزه گاو سر کف آورده بر لب [illegible] جگر
سراپاش از غایت خشمگین چو اخگر [illegible]
شده بر تنش راست مو [illegible] نگاهی [illegible]
در آمد [illegible] بمیدان جنگ [illegible] گفتی پلنگ
[illegible] دلیران بپشت [illegible]
چو آن پر دل از تخته [illegible] [illegible] کشت

[illegible] میدان اسد الله الغالب [illegible] از اصحاب یهودان و بر آمدن [illegible]
[illegible] بمیدان [illegible]

بلشکر چنین گفت آن کینه خواه [illegible] که من میروم [illegible]
شما [illegible] از اینجا [illegible] [illegible] صف بسته بر جای خویش
ولی بر ندارید از من نگاه چو من برخروشم [illegible] گاه
کنم حمله بر فوج اسلامیان شما هم دوید [illegible]
بگفت این و انگیخت مرکب ز جا بمیدان شد آتش فشان اژدها
همی گشت بر دشت مانند مست گرفته یکی گرزه آهن بدست
بدان دشت یکچند جولان نمود مبارز طلب کرد [illegible]
دلیران [illegible] [illegible] بر دشت کین
همه جمع گشته بپای علم کشیده صف ایستاده [illegible]
دلیری بر انگیخت مرکب ز جا بیاورد [illegible] اژدها
بهم چون رسیدند مردان جنگ یهود اندر آمد [illegible]
بیکدیگر بر آورده گرز گران [illegible] سنان
بر افراخت بازو [illegible] سپر بر سر آورد آن مرد دین
[illegible] که بر سر فتد کوهی از آسمان
ز سنگینی گرز و ضرب سوار بدستش نماند آن سپر استوار
[illegible] [illegible]
بگردید از پشت زین آن سوار بر افراخت سر حارث نابکار
گرفته بکف گرزه گاو سر طلب کرد [illegible] دگر
یکی پر دل دیگر از اهل دین بشد تیغ در کف بمیدان کین
چو در دست او دید حارث [illegible] بر آورد [illegible] تیغ [illegible] نیام
چو آن مرد دین دار آمد به پیش ندادش امان کافر کینه کیش
بر او راند شمشیر را بیدریغ در آوردش از پا بیک زخم تیغ

چو از اهل دین آن دو تن را فکند شد از مردی خود غرورش بلند
یهودان در آمد میان دو صف همان تیغ پر خون گرفته بکف
دگر باره آن مشرک کینه جوی سوی اهل اسلام آورد روی
بگفت آنچنان [illegible] که فولاد در تفته در آتش تنم
بیایید زود ای اجل گشتگان که آمد [illegible]
شنیدند چون اهل دین این کلام یکی نامور مرد [illegible] نام
بر انگیخت مرکب میان دو صف بیاورد او رفت نیزه بکف
بگشتند با هم بمیدان جنگ دو جنگی بکردار شیر و پلنگ
یهود جهول اندر آمد دلیر بدستش یکی نیزه [illegible]
سر رمح بر ناف او کرد بند بنیروی بازو [illegible]
که یک نیزه با آن دو تن مرد دین [illegible] رفت از پشت زین
از آنجا بیفتاد بر خاک [illegible] [illegible] در هم شکست
بغلطید [illegible] کین آن دلیر [illegible]
زره شد [illegible] بر آمد ز اصحاب [illegible] فغان
یهودان از آن کار [illegible] [illegible] دل نهاد
بگفتند خندان [illegible] [illegible]
چو دید از خود آن [illegible] [illegible]
[illegible] دلش گشت از کار [illegible]
سنان را بگرداند بر گرد سر جهاند اسب [illegible]
در آمد بمیدان [illegible] [illegible]
رجز خواند [illegible] چو من گفت کو زیر چرخ کبود
اگر نیزه بر کوه خارا زنم بر آرم ز جا بر هوا افکنم
ندانسته بودند اصحاب دین که بستند بر ما کمرها بکین
بنو شند اکنون [illegible] [illegible]
بگفت این [illegible] مبارز طلب کرد [illegible]
ولی هیچ کس پای نگذاشت پیش بماندند ایستاده بر جای خویش

[illegible] آن یهود [illegible] دل اهل اسلام [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] عنان [illegible] مرکب جهاند
[illegible] [illegible] آمد [illegible]
بر انگیخت [illegible] تو گفتی که شهباز بگرفت اوج
در آمد بمیدان چو شیر [illegible] [illegible]
چنان گشت [illegible] [illegible]
ولی بهر اتمام حجت بر او ز تکلیف دین کرد سر گفتگو
بگفت [illegible] [illegible]
یقین است [illegible] که دانید [illegible]
محمد [illegible] خاتم انبیاست که [illegible]
ولی [illegible] شما [illegible]
پس از علم [illegible] از آن روی منکر [illegible]
برای همین [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible]
بحق خدای جهان آفرین که [illegible]
کنم التماس از رسول خدا که بخشد [illegible]
دگر [illegible] که با این دل [illegible]
[illegible] از اعوان [illegible] شوی کشته [illegible]
بخندید حارث از آن گفتگو [illegible]

چنین داد پاسخ که ای نامدار / غم من چه داری غم خود بدار
تو منمای چندان فراز و نشیب / که من نیستم مرد فن فریب
بیار آنچه داری به تیغ و سنان / که در رزم نیست جای زبان
برآشفت از آن تلخ حرف شیر خدا / بدو گفت ای ناکس تیره رای
تو اول برآور تمنای خویش / که من خصم را سیدهم دست پیش
شد از حرف او در غضب آتشین / چنان گشت کاتش شود تیز و تند
برافراخت شمشیر آن زشت نام / درآمد به طیش غرور تمام
بینداخت شمشیر بر فرق شاه / سپر بر سر آورد شیر اله
بزد تیغ را او به پشت سپر / سپر را بکوفت ضیغم ز سر
برآمد ز زیر سپر ذوالفقار / چه برقی که گردد ز رعد آشکار
از آن برق او را نگه خیره گشت / بجنبش زمین و زمان تیره گشت
ز بس خیره کی کم شد از دست پا / که چون هوش کرد دید آن اژدها
بدر رفت باد غرور از سرش / رخش گشت از زعفران زردتر
فتادش به تن لرزه چون شاخ بید / سپر بر دو دست از بیم جان درکشید
هزبر ژیان شاه دلدل سوار / درآمد چه شهباز با ذوالفقار
هنوز آن سپر راست ناکرده بود / که آورد تیغ بازو فرو
بوقت زدن برد نام خدای / کند برق وقت فنا لا صدای
چنان خورد بر تارکش ذوالفقار / که بر شاخ تر تیشه آبدار
سر خود جست از تیغ دوپا / شدش پیکر کوه هیکل دوتا
بجا که سیه آن تن پر شکوه / فتاد از دو سو چون دو پرکاه کوه
بدر زید از آن صدمه شد سیر / یهودان گرفتند راه گریز
بدر رفته از سر امید ظفر / گسسته ز بس هول بند جگر
شده سر به آن خندهای رسا / چه سیماب لرزان ز سر تا بپا
گریزان برفتند بر تخت پل / شکسته نفیر و دریده دهل
غضنفر برفت از پی آن گروه / که میخواست برجه در آید کوه
از آنجا بسوی سپه بازگشت / بفیروزی و فتح دمساز گشت
دلیران اسلام مردان دین / شده شاد و خرم ز فتح مبین
کشیدند تکبیرها از طرب / پر از شکر نطق و پر از خنده لب
برآن دست بازوی ضرغام دین / ز هر یک برآمد هزار آفرین
یهودان برفتند گریه کنان / دریده گریبان و خسته روان
بگفتند با مرحب نامدار / گذشت آنچه در عرصه کارزار
چو مرحب شنید آنکه از پشت زین / فتاد آن دلاور به میدان کین
ز بس عقده آتش بجنبش فتاد / بجوش آمدش دل چه قلزم ز باد
درآمد ز جا همچو اژدر شده / بکردار سیه مار بر کم زده
طلب کرد خفتان و خود و کمر / کمند و کمان رمح و تیر و تبر

آگاه گردیدن مرحب از قتل عنتر برادر خود و از روی کینه و طغیان بجنگ
آمدن بجوانمردی برادر به میدان انتقام و کشته گردیدن از حیدر کرار

پس از جای برخاست آن نره دیو / زبانی پر از افسون جهان پر غریو
نخست آن ستیزنده پیل دژم / دو جوشن بپوشید بالای هم
همی کرد فولاد زره را ببر / همی ریخت از دیده خون جگر
شد از پیکرش پیکر رزم تنگ / که در چشم گنجد ز تنگی نهنگ
وزآن کرد پس آن گران نامدار / کلاه از آهن به فرق استوار
نهاد از برش بر سرش غز زر / یکی خود سنگین چه دار از تنور
بزنجیر آهن سپس آن نامدار / کمر بسته مانند کوهسار
بروی کمر تیغ را داد جا / تو گفتی برآمد ز کوه اژدها
سپر بست بر هیکل پر شکوه / برآمد سیاه ابر از پشت کوه
وزآن پس بترکش میان کرد چست / نیستانی از پهلوی کوه رست
ببازو کمندی بخود استوار / پر از پیچ و خم همچو پیچان که مار
ببازوی دیگر کمانی فکند / چه شاخ گوزن از تحمل بلند
چه خورشید برآرات آنکوه تن / طلب کرد گوی دگر کام زن

نشست از بر زین چنین با شکوه / که پیل زره پوش بالای کوه
یکی نیزه بگرفت آنگه بدست / که از نوک او چشم خورشید خست
وزآن پس بفرمود دیگر که کوس / که از طبل حرب برآید خروش
بغرید کوس و بنالید نای / دل جنگجویان برآمد ز جای
برانگیخت مرکب بکردار باد / چه پیل دمان رو به پیکار نهاد
درآمد ز دور آنچنان پر شکوه / که گفتی برون آمد از قله کوه
همی رفت آن پیل تن پیش صف / زبان ناوک افکند و تیغ و دف
دگر نامداران خنجر گذار / روان همرهش از یمین و یسار
بنا بود بر شیر خدای ودود / برآمد بان طمطراق آن یهود
ز خندق چه بگذشت آن کینه کش / سپه را بجا ماند خود رفت پیش
درآمد بمیدان تهمتن کنان / به نیروی بازوی خود در گمان
تن توش چون اژدهای دژم / بدو رفته بالش یال بهم
بر و سینه چون کوه قلعه دلیل / ز کینش در تلاطم چه دریای نیل
بدیدار چون دیو زینهار / دو بازو بسان دو شاخ چنار
بشدت چنان آتش بحدت پلنگ / بجرأت هزبر و بغلظت نهنگ
کمانی ببازو و رمحی بدست / بخود غره چون خود پرست
نشسته بزین چون یکی اژدها / سنان چون دم اژدها شعله ها
بتن درع و بر فرق خود گران / سراپا چه آهن باتش نهان
برآمد چه در رزمگه بلغریو / زمین شد پر از دم هوا پر ز دیو
چه بر حارث افتاد او را نگاه / که افتاده بد کشته در رزمگاه
بدیدش فتاده در یاره دشت / دلش چون دم او بدو نیم گشت
سیه شد بچشمش زمان و زمین / برادر گشت ظلمت کده روی کین
در افتاد آتش بجانش پدید / ز بس ... هوش بر کشید
ز درد دلش کشت زخم تیر کو / روان شد دو دیده ز اشک آبگیر
ز بس قهر لرزید بر خود چنان / که شد از دو در پیکرش استخوان
ز کین برادر بجوش شد ز دست / ز غم گشت بیهوش مانند مست
بکف تیغ خون ریز دل پر ز درد / طلب کرد از اهل دین هم نبرد
از آن سو به پیکار بد خواه دین / بیا قهر برون آمد از آستین
ز دیگر کسی را نبود آن مجال / که آید بنبود وی اندر خیال

برانگیختن شیر پروردگار خود دلدل را در میان میدان رزم
و آمدن مرحب و کشتن بدست ... و غضب ...
کردن شیر خدا و مناظره نمودن ما بین یکدیگر و مقتول ...

بجز شیر یزدان بازوی دین / برآورده تیغ که تا از زمین
برانگیخت چون شعله مرکب ز جا / بآهنگ ناورد آن اژدها
غضنفر چه مهمیز بر یکسند / بلرزید کهسار زان بند بند
چنان خورد از آن لرزه هر کوه سنگ / یهودان بشکل بمیدان جنگ
بیا قهر چه در رزمگه پا نهاد / ز هیبت تیش بر زمین اوفتاد
بچشم آمد دشت چون لطف آب / حبابش چه امواج سنگ ... آب
جهان یکسر از تو گشته تنگ / بلرزید بر خویشتن از هول جنگ
که از تنگی جای شد سیم آن / که باشند هم گنبد آسمان
چنان لرزه افتاد بر دشت کین / که آمد بجنبش بر السر زمین
ز ما ذوالنون آن گاه حق / اذا زلزلت ها شود ماه دق
ز ذکر فلک سای شیر خدای / چنان در تلاطم درآمد هوای
که از بیم افتاد رضوان ز جای / زمین را بلرزش گرفت آسمان
شکوه حشمش بلاش فشرد / که نقصی ... گردید خورد
بغرید از بیم جبال ... / بغار اژدها شیر در بیشه ها
ز بس تنگ شد عرصه دشت شکوه / فتادند بر یکدگر سنگ کوه
بدین شان و شوکت هزبر ژیان / بآوردگه رفت جولان کنان
چو آمد بمیدان بر آن اقتدار / هوا پر شد از قدرت کردگار
تو گفتی که گردید بر دشت کین / مجسم جلال جهان آفرین

چو نزدیک گردید با آن یهود — رساندند از اجل سوی جانش درود — هم آورد خود را چو مرحب بدید — رجز کرد آغاز و سر بر کشید
منم گفت مرحب بجنگ گروه — که دانند مرا خیبر و دشت و کوه — [illegible] — برامی شناسند در روز جنگ
بگردد ز بیمم سپهر برین — [illegible] — [illegible] بر کوه خارا زنم — [illegible] چو سیمار پنهان کنم
مرا در جهان کس هم آورد نیست — [illegible] آید به پیشم که کیست — جگر [illegible] تمام آن یهود — بغرید شیر خدای ودود
بخواند آنچنان یک رجز با صواب — که شد زهره مرحب از بیم آب — منم گفت آن خصم جان یهود — که مادر مرا نام حیدر نمود
منم شیر یزدان و شمشیر دین — منم بازوی سید المرسلین — منم آنکه پرورده کار مجید — مرا [illegible]
منم اره تارک مشرکان — منم ناوک دیده منکران — منم آنکه در راه دین خدا — درآورده ام [illegible]
کنون نوبت تست ای خصم دین — بیا پیش تا این که گفتم ببین — چو بشنید مرحب از او این کلام — که خود را همی خواند حیدر بنام
بلرزید بر خود به پیشش چو بید — ببالست وقت زوالش رسید — شنیدم که زان پیش آن یهود — یکی شب بخواب همچنین دیده بود
که شیر غضبناک او را درید — از آن گشت از خواب وحشت پدید — بیان کرد با مادر خویش خواب — چنین داد او را [illegible] جواب
که خواهد [illegible] — که حیدر [illegible] — چو بشنید [illegible] — [illegible]
ز سر جسته هوش [illegible] — [illegible] — [illegible] — کشادی او را [illegible] جواب
پس او را [illegible] — چو از [illegible] — بیکبار [illegible] — با [illegible] زبان [illegible]

مبارزت شیر خدا [illegible] با مرحب یهود [illegible] رب العالمین
و به دو پاره شدن مرد [illegible] کار زار از یک ضرب ذوالفقار

ز کین برادر بطیش تمام — بجنگ آمد در [illegible] خیر الانام — سخنهای بیهوده ناصواب — بسی گفت و پی برد [illegible]
بسی از غایت خشم و قهر تمام — درآمد برآورد تیغ از نیام — شده بیخود از کینه چون [illegible] — یکی تیغ چون [illegible]
برافراخت بازو چو خرطوم فیل — [illegible] از غضب [illegible] — غبار از [illegible] — [illegible]
[illegible] — خروشید چو شیر [illegible] — ز بس کینه در خشم رفت [illegible] — [illegible]
بیاورد دست بزیر [illegible] — بزد تیغ بر فرق شیر آن یهود — غضنفر سپر برد دم تیغ داد — [illegible] دم تیغ داد
چنان خورد شمشیر او بر سپر — که بشکافت از یکدگر بیشتر — سپر را [illegible] — دم تیغ او خورد [illegible]
[illegible] سپر بر پی افگند — ز بس تیغ او [illegible] بر سمند — که از گفت بیهوده آن یهود — غضنفر بغایت غضبناک بود
بدان تا [illegible] نهد در کنار — بزد دست بر قبضه ذوالفقار — چو او تیغ کین برکشید از غلاف — سپهر و زمین [illegible]
که دست حق آنجا که خواهد رسد — بلندی و پستی همه [illegible] شود — بشوریده تا سدره چرخ برین — بلرزید تا پشت ماهی زمین
بگاو زمین گفت گاو فلک — که [illegible] — ز افتادن سایه او بخاک — تن فرقدان [illegible] چاک چاک
بکف قبضه را کرد بس استوار — چنان لنگری داد [illegible] — [illegible] زمین — نمود آنکه آهنگ بدخواه دین

بجنبش

بجنبش آمد از خشم [illegible] ○ بر بالا زد [illegible] اول چنان ○ که در وقت [illegible]
[illegible] ○ برافراخت تیغ [illegible] ○ برافروخت آتش [illegible]
درآمد [illegible] عدو [illegible] ○ [illegible] ○ [illegible]
علم کرده چون شعله شمشیر را ○ [illegible] ○ کشاده بر او تاب داده کمر ○ [illegible] آن قدر
[illegible] ○ دو دست [illegible] ○ شنیدم که [illegible] ○ دو دست از غضنفر [illegible]
[illegible] ○ که دستش [illegible] ○ [illegible] تیغ [illegible] ○ [illegible]
چو شد [illegible] ○ خروشی ز الله اکبر کشید ○ برآمد [illegible] ○ [illegible] محیط اندر آمد بجوش
درآمد [illegible] ○ زند تیغ بر تارک آن لعین ○ ندا آمد از درگه کبریا ○ سرافیل و جبریل و میکال را
[illegible] ○ ندارد زمین تاب [illegible] ○ [illegible] که او بر کشید آن تیغ ○ [illegible]
[illegible] ○ [illegible] ○ وز آن [illegible] ذوالفقار [illegible] ○ [illegible]
چنین [illegible] تیغ او [illegible] ○ که تا [illegible] پشت ماهی رسد ○ ز آسیب [illegible] برق آتش [illegible] ○ [illegible]
همین دم [illegible] ○ رسانید [illegible] زمین ○ [illegible] ○ [illegible]
یکی [illegible] ○ [illegible] ○ که این ضرب او [illegible] ○ [illegible]
[illegible] بحکم خدای جهان ○ [illegible] ○ [illegible] ○ که نام خدا [illegible]
[illegible] ○ بیاورد شمشیر [illegible] ○ [illegible] ○ [illegible] ذوالفقار
[illegible] ○ [illegible] ○ [illegible] ○ [illegible] حیدری
[illegible] ○ [illegible] ○ دم تیغ تا [illegible] ○ [illegible]
چو مرحب درآمد [illegible] ○ [illegible] ○ [illegible] ○ [illegible]
فضای هوا از فلک تا زمین ○ [illegible] ○ [illegible] ○ [illegible]
[illegible] ○ جهان آفرین [illegible] ○ [illegible] ○ [illegible]
[illegible] ○ [illegible] ○ چو شمشیر [illegible] ○ [illegible]
[illegible] ○ [illegible] الامین ○ سرافیل بازو میکال دست ○ [illegible]
[illegible] ○ که روح الامین [illegible] ○ [illegible] ○ [illegible]
[illegible] ○ [illegible] ○ شنیدم [illegible] ○ [illegible]
[illegible] ○ [illegible] الامین ○ [illegible] ○ [illegible] تیغ از [illegible] کشید

برانگیخت مرکب چو صرصر ز جوی | جستن شیر پروردگار [illegible] از خندق [illegible] | گرفته بکف گرز چون اژدها
چکان خون مرحب ز خنجر او | مردار و از دم [illegible] و پیوستن جنگ [illegible] | سوی همرهان وی آورد روی
درآمد بکردار شیران نر | خندق [illegible] کشتن یهودان [illegible] | که بر کله کوه پیش اند گرز

یهودان چو کوران دو دیده از او | سوی قلعه خویش گردیده رو | ز خندق بگذشتند با هول جان | کشیدند شمشیر اندر زمان
غضنفر چو بد دیر خود دار رنه | ولی آنگه از نوبهان پل فکنده | جگر بند آنحضرت کاین ندا | فرود آمد از اسپ شیر خدا
بزد دامن درع را بر کمر | بدستی حسام و بدستی سپر | بیامد ببالای خندق ستاد | از آن پل کشیدن ز هیبت بیاد
بزد بر زمین پا و بگرفت اوج | تو گفتی یم قدرت آمد بموج | شنیدم که پنهانش جبریل [illegible] | ز جنبیدن آن هزبر ژیان [illegible]
از این سوی خندق چو شیر نر | بدان جانب خندق آمد دلیر | بنصرت چو بگذاشت بر خاک پای | برافراخت بازوی خیبر گشای
سوی مشرکان شد بیاری جنگ | برآمد از آن موج کشتی نهنگ | برفتند یکسر یهودان به پیش | گروهی نبودند با جان خویش
رسیدند از بیم شمشیر اوی | سوی قلعه دردم نمودند روی | زنان از کمر در پی آیین طعن | زبان بر گشودند بر دم لعن
که ای ناشکیبای بی ننگ و عار | سپه را ببر کشته اندر وکار | شما را نه بیم و نه شرم نیست | در آن دیده ها هیچ آزرم نیست
بدین صفدری چشم ما را بدید | دگر روی ما را ز خواهید دید | زنی گر کسی گر ز ران [illegible] | ز شرمی مردان نه شرم از زنان
بر انیزه و تیغ جلوه دادید | شما مجرما بسر [illegible] | اگر کشته شد مرحب نامدار | چه شد [illegible] سوار
چرا [illegible] قتل او میشوید | [illegible] | مخواهید [illegible] | [illegible] بمیدان دلیر
که ما هم ز بالا مدد میکنیم | بر او ناوک و سنگ می افکنیم | دگر بیز مردان بانام و ننگ | برون [illegible] از بهر جنگ
شنیدند چون آن [illegible] | سخنهای غیرت فزای زنان | علم [illegible] | کشیدند [illegible]
بر آورده زان طعنها تیغ کین | نمودند رو سوی ضرغام دین | برفتند [illegible] | با مداد آن قوم با [illegible] سوار
دگر اهل دژ کودک و مرد و زن | بیک جا بگردند هم انجمن | ز بالای دژ بر کشودند چنگ | کهی تیر که میفکندند سنگ
ز یک سو دژ تیغ گرز سنان | علم بود شمشیر حق در میان | ز بالا همی ریختند سنگ و تیر | بکردار باران ز ابر مطیر
ز یک سو سنان بود و خنجر تیز | بد آن [illegible] | در بحر [illegible] تیغ شیر خدا | نهنگ [illegible]
دلیران اسلام از آن طرف | ستاده لب خندق [illegible] صف | شد محو پیکار او با یهود | که [illegible]
چنین گفت راوی که [illegible] | چه کردند رو سوی شیر ژیان | درآمد غضنفر [illegible] | علم [illegible]
برآمد ز ناورد گرد [illegible] | هوا گشت مانند ابر مطیر | بشمشیر بازوی شیر ژیان | سر [illegible]
بدانسان [illegible] سخت | بریزد [illegible] برگ بار درخت | بهر سو که میرفت با ذوالفقار | [illegible] آشکار
زدی [illegible] سر شیر خدای | [illegible] تا پای | کسی را که او کوفتی بر کمر | دو نیمه شدی تن از آن [illegible]

رسیدی بگردون اگر تیغ او | بجستی سر از تن بکردار گوی | بدان گونه آن شیر لشکر شکن | بسی مرد افکند از انجمن
یهودان همه از چهار سو بجنگ | بتیغ و سنان برکشادند چنگ | گرفته میان اندر او در میان | ولی غافل آن پنجه [illegible]
اگر پر شدی عالم از ببر شیر | نیاید کسی دست حق را بزیر | بدانگونه هنگامه گیر و دار | شده گرم از صاحب ذوالفقار
بر آن جنگ نظاره جن و ملک | مه و مهر و اختر زمین و فلک | پلنگ و نهنگ و دد و دام و دیو | ز آشوب آن رزمگه در غریو
در آن دامن کوه خاکی که بود | گل ارغوان شد ز خون یهود | قضا را در آندم بحکم قدر | بیفتاد از دست حیدر سپر
شمردند آنرا غنیمت یهود | یکی آن سپر را بیجا در ربود | بیامد یهودی دگر در میان | بهر حمله آورد شیر ژیان
از او تا به پیچاند آن شیر نر | بدر رفت آن باد پا با سپر | رسانید خود را به پای حصار | ستادند دیگر یهودان قطار
گرفتند در قلعه را در پناه | برآشفت از آنحال شیر خدا | یکی حمله آورد بر آن یهود | که تا پیش نیارد سپهر کبود
بپیچید بازوی خیبر گشا | درآمد چند دگر را ز پای | یهودان از آن حمله بیجان شدند | بحال تبه روی گردان شدند
گریزان بدنبال هم سر بسر | برفتند در دژ ببستند در | هژبر ژیان شیر پروردگار | درآمد ز دنبال با ذوالفقار
چو در دژ بر خویش بستند در | کندن شیر خدا [illegible] در آن آهنین خیبر | بسوی در آورد رو شیر نر
که آن در در دژ را ز جا بر کند | [illegible] مرحب [illegible] | سپر سر زد او را بسر بر کشید
بیامد چو آن حلقه در گرفت | ملایک از او ماند اندر شگفت | [illegible] شیر خدای جلیل | چو پروانه گرد سرش جبرئیل
سرافیل و جبریل [illegible] | برآن دست بازو فدا کرده جان | پی کندنش همت حق ببست | که گوید از آن هیبتش شکست
برآن تخته چون پنجه بنشست او | فرو شد در آن پشت انگشت او | بود اینهم اعجاز شیر خدا | که در آهنی انگشت او کرده جا
چو در را ز زور بجنبید شیر | زمین خواست آن دم ز افتد بزیر | ز بس بر تن خاک زور اوفتاد | بر پشت سمک گاو و سینه نهاد
شکم داد آن روز جنبان زمین | که خورد آن گرش بر سپهر برین | زمین شد بجنبش معلق [illegible] | ببال ملک [illegible]
فتاد آنچنان [illegible] | که شد [illegible] آهن [illegible] | چو در را تکان داد بازوی [illegible] | بجنبید کوه دژ از دشت کین
چنان از تکانش بلرزید کوه | که بر رو فتادند در دژ گروه | صفیه که بد زوجه قلعه دار | بیالای تختش بد اندم قرار
از آن لرزه افتاد بر خاک پست | [illegible] که پیشانی او شکست | پس آن شیر [illegible] ز جنگ خدای | برافشاند دست و بیفشرد پای
یکی نعره ز الله اکبر کشید | که گفتی زمین را ز هم بردرید | بنام خدا کند ضرغام دین | چو کاهی ز که آن در آهنین
ز بهرام کیوان ز ماه و مهر | ز غبرای ساکن ز گردون سپهر | ز عرش و ز کرسی ز لوح و قلم | ز بحر و ز بر و ز حلّ و حرم
ز سدره نشینان ز انبیا | ز طوبی ز سدرة المنتهی | ز بیت المقدس ز بیت الحرام | ز میزاب و زمزم ز رکن و مقام
ز رضوان ز غلمان ز حور [illegible] | ز لاهوت ناسوت [illegible] | ز وحش و ز طیور و نبات و جماد | ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد
ز علوی ز سفلی ز مغز و پوست | ز مؤمن ز کافر ز دشمن ز دوست | برآمد ندا آفرین از خدای | برآن دست بازوی خیبر گشای

براو رحمت افشاند رب کریم ز بر جای زمین تا بعرش عظیم
از آن سوی خندق دلیران دین که پیش از ید الله بر دشت کین
خجل رفته بودند ناکامیاب فتادند از غصه در پیچ و تاب
چه کندند آن در ز داشت بر دست کمرهای گردن فرازان شکست
برآمد ز خیبر خروشی چنان که افتاد نیز آتشی آسمان
زن و مرد کودک صغیر و کبیر رسیدند افغان بچرخ اثیر
ز سوراخ کنگر یهودان نهفت تماشا کنان مانده اندر شگفت
ز اعجاز شاه ولایت شده سراسیمه خشک و حیران زده
که این کارها نیست کار بشر مجسم شده قدرت حق مگر
چو از سینه کوه در بر کشید سپر کرد آن را و بر سر کشید
نمودش سپر شیر رب ودود نه از احتیاج اندر آن می نمود
که بر بند یهودان از او گرد سر گرفت او عوض بهتر از بهتر
پس آن آهنین تخته را شیر نر بیفکند هفتاد ارش پیشتر
سوی تیغ آورد آنگاه دست سر راه بر یهودان ببست
یهودان چو دیدند حال آنچنان علاجی ندیدند غیر از امان
گروهی گرفتند از انجمن بدندان حسام و بگردن کفن
ز برج و ز کنگر برون آمدند امان خواه زنهار جو آمدند
به پیش ایستادند کمر بسته نهاده همه دست بر روی دست
چنان گشت حضرت از دیدکان نه حرفی بجز الامان الامان
بدان حالت آن شاه مردان چو دید ز خونریزی آن دست خود را کشید
نمیداد او جواب امان که فرموده مبعوث بر حق چنان
که تا در دنیا پدید دین او نگردید محکوم آیین او
نباشد شما را امان ای یهود نمی بخشد ایشان را عجز و سود
اگر چشم دارید از من امان نخست بست ایمان امان بعد از آن
وگر نیز بر دین پیمبر روید به پیش وی اظهار طاعت کنید
اگر او ببخشد شما را امان نماند مرا جای حرف و زبان
ولی خدا با گروه یهود بدینگونه گفت و شنو می نمود
تو این نقل بشنو که سالار دین چه سان گشت آگه ز فتح مبین

خبر تهنیت رسانیدن روح الامین سید المرسلین را بفتح جهاد آن [illegible]
و از خاتم الانبیا عذر خواستن [illegible]

روایت کند راوی این خبر ز فتح علی صاحب خیر البشر
که اول برسید انبیا بفرمان خلاق ارض و سما
پی تهنیت رفت روح الامین جناح همایون کشان بر زمین
جبین شگفته چه صبح بهار لب چهره مانند گل خنده بار
ز خلاق عالم بخیر الانام رسانید اول درود و سلام
بداد آنگه از فتح خیبر خبر بیان کرد آن داستان سر بسر
بگفت آنکه چون رفت شیر خدا برآمد ز حارث نبرد خواه
نخست آن دلاور چو میدان کین تنی چند افکند از ابلهین
وز آن پس بیک زخم آن شیر نر فرستاد او را به بئس المصیر
برآمد پس آنگاه با آه آه بخون خوابنیدش مرحب کینه خواه
چو آمد بدر دشت نبود آن یهود بسرعت شد آن شیر رب ودود
بیک ضرب با باب او را فکند ز خندق بجست و در از دژ بکند
بسی پهلوان از قوم یهود بشمشیر بار سر از تن درود
کنون بر درایت داده با تیغ تیز درافکنده در اهل دژ رستخیز
چنین است حکم جهان آفرین که اکنون تو ای سید المرسلین
بخوانی علی را بخویش تن با عزاز و اکرام در انجمن
چو آید بنزدیک آن سرفراز روی خود بلطف و کرم پیشواز
بگیریش آغوش و بوسیش رو بجا آوری شکر کردار او
بخوبی از او سعی این غزا هم از جانب خود هم از سوی ما
حبیب خدا مژده آن انجمن چو بشنید از جبرئیل امین

ز شادی برافروخت روی چو مهر شکفتش چو گلزار فردوس چهر
طلب کرد آنگه ز خاصان خویش چه مقداد و بوذر یکی را به پیش
بگفتش برو جانب رزمگاه بجائی که باشد علی با سپاه
بگو تا بمانند سپرها بجا خود آید بفتح و ظفر نزد ما
سپه را بگو گرد جا استوار خبردار باشند از اهل حصار
که بیرون نیایند یهودی ز دژ که تا من کنم حکم در حق شان
فرستاده روی زمین بوسه داد روان شد سوی خیبر کردار باد

التفات نمودن سید المرسلین از روح الامین در باب [illegible]
[illegible] ملائک معترض [illegible] حضرت [illegible]

وز آن پس رسول جهان آفرین بپرسید از جبرئیل امین
که می بینم امروز بال ترا فرو هشته تر از دگر روزها
سبب چیست این ماجرا چون چنین تبسم کنان گفت روح الامین
که ای اشرف خلق ارض و سما درین جنگ از دست شیر خدا
بمن هم رسیده است آخر چنین که شهپال خود میکشم بر زمین
نبی بازگفتش تعجب کنان که سازد بتفصیل آن را بیان
چنین گفت با وی امین خدا که ای خاتم سید انبیا
در ایام پیشین که حق قوی غضب کرد بر قوم لوط نبی
مرا امر فرمود در آن دین بدان تا ز ده قریه بر یک زمین
که آن قریه ها را نجا بر کنم ببالا برم پس نگون افکنم
چو رفتند آن تیره بختان بخواب زمین را بکندم من از روی آب
نهادم بیک پر چو یک مشت خاک که هیچم نبود از گرانیش باک
گرفته پس آن قریه ها را ز جا برفتم بلندی آن قدر بر هوا
که آواز سگهای آن عاصیان ملائک شنیدند در آسمان
چو رفتم که باز افکنم بر زمین ندا آمد از نزد دیان دین
کزین مستحقان اهل عقاب ز فرقه است یک پیر اندر خواب
سبو بحوتم مرد شب زنده دار اگرچه بود بت تراشیش کار
تو را بایدش این بار چندان بدوش که او را بر خواب غفلت نپوش
چو او هم کند یاد من روز و راز تو این عاصیان را نگونسار ساز
بر آن شب زمین یا نطول [illegible] که اینها را آن در زمانه بعوض
مرا بود تا هفت ساعت بدوش که آن پیر بت ساز بر [illegible] هوش
من اندر بفرمان رب ودود بدانگونه بار گرانی که بود
بکیف کم افزون ز کوه احد چه کردی برافشاندم از بال خود
نشد هیچ تغییر در حال من ز سنگینیش ماند در بال من
کنون سازم این داستان ز آن بیان که امروز بگذشته بر من چه سان
پی عزم تو چون بگفت تمام برافراخت بر فرق مرحب حسام
ندا آمد از درگه کبریا مرا و سرافیل و میکال را
که امروز دارد غضب شیر من ندارد زمین تاب ضربش ز بن
کند تیغش از مرد و مرکب گذار نشیند بخاک اندر آن برق وار
ز آسیب این برق آتش فشان نماند کز بر زمین جا نشان
همین دم شما از سپهر برین رسانید خود را بروی زمین
بگیرید هر یک ضربت او یکی یکی گردش دست و بازو یکی
بحکم حکیم جهان آفرین رسیدیم ما هر سه تن بر زمین
در آن وقت تیغش ز آسیب [illegible] کند که و بر خاک بنشسته بود
که دادم منش در دم تیغ بر نمودم برای بقای جان سپر
سرافیل و میکال هم در زمان گرفتند بازوش با [illegible]
به نیروی آن شیر لشکر شکن چنان خورد شمشیر بر بال من
که پنداشتم کوه های جهان بیکباره افتاد از آسمان
بگردید بر من از آن فر چنان فرو هشته شد از همان روز بال
ز ضرب دم تیغ شیر خدا سپر نیز از بال من شد جدا
از آن میکشم بال خود بر زمین که بر من رسیده است آخر چنین

وزان کشتگان یکی زنده ماند نمی آید از درد و جسم بتیر چو بشنید از او این حکایت تمام تبسم بفرمود خیر الانام
بسی شکر حق کرد سالار دین که از لطف دادش چنین فتح مبین پس اصحاب دین با نوید ظفر رسیدند نیز از پی یکدگر
همان قصه را نبی خیر الانام بیان کرد بر یک یک بطرز تمام بهر بار رخسار شاه رسل زشادی شکفتی بکردار گل
از او باز پرسیدی آن داستان رسیدن شیر خدا با ظفر و منصور از دشت و غا … بشکر الهی شدی تر زبان
وزان پس بمزبور زبانم رسید انبیا و اشفق … بخدمت سید کاینات … خبر شد بمبعوث رب مجید
چو بشنید بر خواست خیر الانام عنود و از اخلاص بجا آوردن حضرت سید انجناب … روان گشت با انبساط تمام
بعزم ملاقات شیر خدا بدولت بر آمد ز دولت سرا چو بر آفتاب جمال نبی بیفتاد چشم علی ولی
تن مبوسش افکند ز پشت ستور ز شادی لبانش چو اختر ز نور بپا بوس محبوب رب مجید علی از شرف بر فلک قد کشید
نبی داشت یکچند تنگش ببر کهی چشم بوسید و گاهی سر پس از عنایت رافت و رحمت زبان بر گشاد از پی معذرت
بگفت آنچه کردی تو در راه دین بمن یک بیک گفت روح الامین بلی از تو می آید این کار و بس نیاید بغیر از تو از هیچکس
ز دست تو امروز کار چنان بر آمد که پروردگار جهان بفرمود تا خواهمت عذر خویش چو آیی بدینسان تمامم بپیش
بخواهم ز تو عذر این کارزار هم از حضرت هم از جانب کردگار خوشا حالت ای بنده سرفراز که خواهد ز تو عذر گنج بی نیاز
چو گفت این سخن از عنایت نبی روان شد سرشک از دو چشم علی ز شادی بیفکند خود را بخاک همی بود روشن بیزدان پاک
همی گفت با دیده اشکبار چه آید از این بنده خاکسار که گر بنده از رحمت بیکران نبخشیدی اش خدا آنچنان
حسودان از آن عزت و عقیله که شد قسمت صاحب ذوالفقار بکردار اخگر ز سوز جگر در آتش نشستند تا فرق سر
شده پیش او شرمسار و خجل گرفتند آن کینها را بدل که هنگام فرصت تلافی کنند بجوی نسب رشته او دهند
چه بسیار می مال این داشتند بحرف حسودان چه رهروان که احمد جهان ختم انبیاست که تورات بر مقدم او گواست
ولی ما چنین داشتیم آرزو که باشد ز اولاد و احفاد او چرا شد ز نسل ذبیح این رسول از آن کرد نداریم او را قبول
بآن حال آتشم هم داشتند که از اعتقاد پاپش بکذاشتند نگردند از زعم آن سرکشی که خوانند از خود کسی را نبی
ولی آن بزرگان انصار منم که بهر خود لشکر نبی خواستند چه کردند اولاد عبد او نبی عنایت بذات شریف علی
نمودند از حکم او را ابا باتهم نکردند پس اکتفا گرفتند خوی جای او بیجا زهی صدق کیش ز عمل انتها
کجا بودم اکنون کجا آمدم متوجه شدن خیر البشر … زجا رفته بودم بجا آمدم
بدارید معذورم ای اهل گوش … که ساقی ز بس … مدهوش
چنان کرده مستم ز صهبای خویش که عقلم نمانده است بر جای خویش بجز فهم هیچم بجای ولیک که رفته است از اختیارم عنان
ز این مستی از عزدی است … عجب نشر داده این میرا بکیش محبت نباشد روا

که گردد زبانم در این خوش دلی بحرف دگر غیر مدح علی بهوش آی ای طبع خوش ای زبان که باز آمدم بر سر داستان
حبیب خدا سید المرسلین بحکم حکیم جهان آفرین چو بخشید آن عزت آبرو علی را میان صد اتی عدو
بتهنیت طلب کرد پس آنجناب درآورد پا در ظفر در رکاب بزین کرد جا بهترین بشر بکردار نور بصر در بصر
بهمراهی صاحب ذوالفقار بدولت روان شد بسمت حصار دگر چند تن از امارا دین که بودند با سید المرسلین
بسر در رکاب ظفر انتساب برفتند چون ذره با آفتاب همی رفت با نوح شاه رسل فروزان چو خورشید خندان چو گل
دو دو دشت در ماه فتح کنان بر آن آفرین غضنفر زبان بدید آنکه کرده فرار یهود که تا گشته با اسب …
بیاد آمدش حرف روح الامین ببیداد کرم سوی ضرغام دین ببوسید روشن نبی آن جبین علی سر بر افراخت بر آسمان
پس آن نامداران مردان دین که صف بسته بودند در ره کمین رسیدند روشن روان خرد دل ز چون روز ما … منفعل
فرحناک با تهنیت عافیت زبانها و لبها پر از تهنیت پس آنگه چنان بسته صف با … بنزدیک خندق حبیب اله
فرستاده کردکار مجید چو راه گذشتن ز خندق ندید چنین گفت با شیر رب غفور که باید رهی کرد بهر عبور
علی بر سر چشم بگذاشت دست بحکم پیمبر ز خندق بجست روان شد سوی آن در آهنین که افکنده بود آن بمیدان کین
بمقدار چون کرشد از سر بسر بپهنای خندق درازی در نعجب بر گرفتش ولی آنکه که ساز ذیل بکذرانند سپاه
گرفته در او دست کرده بلند بایستاد در خندق آن ارجمند چو کم بود یکدست با پیشتر ز پهنای خندق درازی در
غضنفر پی راحت اهل دین نهاده بسر تخته آهنین بدینسوی خندق بوقت مرور بدانسوی بردی بگاه عبور
ابوبکر از جای حیران بماند بیاز و ولی او نام یزدان بخواند چنین گفت با سید المرسلین که ای آبرو بخش عرش برین
بسر عم تو از سر برده هوش نگه کن یکی سوی این بخت کوش گرفتن چنین تخته سخت آهنین بدینسوی خندق نهادن بتخت
چه کیرند بر دوش دلیران قرار بدانسان برون از برای گذار ز دست کسی می آید این کار ها چه آن از چه شیر چه اژدها
تبسم کنان گفت سالار دین که یکبار هم سوی پایش ببین نگه کرد بوبکر سوی دو پای بدید انکه ایستاده بد در هوا
چه این معجز از وی عیانش نمود تعجب بروی تعجب فزود تبسم کنان باز گفتش نبی مدان این بدایع عجب از علی
که آمد بتایید پروردگار ظهور عجایب از او بیشمار پس از روی آن تخته آهنین رسول خدا با دلیران دین
نمودند بسیار آسان عبور علی باز آن تخته افکند دور بیامد بر سید انبیا گرفته بکف قبضه تیغ لا
یهودان چه دیدند حال آنچنان امان دادن سید عالم یهودان … و بسیار زاری و … بریدند امید از مال و جان
دویدند بیرون ز در مرد و زن ایشان و بخشیدن … و طلب … حضرت … ز سر پا برهنه بکردن کفن
فتادند بر خاک زار و کنان فغان بر کشیدند الامان دل سوخته دیده خونفشان ببودند از بس بخاک نیاز
بحرمت رحم اشرف المرسلین که او رحمتی بود در عالمین گذشت از سر خون آن انجمن ز نابودشان کرد چون …

بجز مهر فرمان دو ماسوای / که هر یک از آن قوم کم کرده رای
زنان کون ملبوس از بهر خویش / نگیرند از یک شتر بار بیش
دگر آنچه باشد ز اسباب و مال / ز نقد و ز جنس و براق و عیال
گذارند در قلعه محو روند / نه از قلعه از ملک خارج شوند
یهودان ز فرمان خیر البشر / فزودند از عاجزی بیشتر
کرش بد حبیب اله حمد / از آن حکم تخفیف دیگر دهد
کنون با بلای این داستان درگرو / تو انجام کار کنانه شنو
کنانه چه بر قوم سالار بود / بدست دلیران گرفتار بود
کشیدند بردند پیش نبی / نبی گفت او را که ای اجنبی
بگفتش کجا هست آن گنج زر / همان گونه گون زینت و زیب و فر
که روز عروسی گاه طرب / گرا بگرفتند از قوم عرب
بیارش که هست آن مطاع ثمین / بحکم خدا حق اصحاب دین
چنین گفت در پاسخش آن یهود / که آن زیور و چیز آن آنچه بود
در آن قلعه کبری جنگ و جدال / بشد خرج چون آب در خشک سال
چنان گفت سید بآن کور کیش / که گر راست باشی تو در قول خویش
بدان آنکه گفتی نماندست گنج / نه بینی ز من هیچ آسیب و رنج
به بخشم بجانت سکالات امان / بهر جا که خواهی روان شو دمان
اگر آنکه باشد مقالت دروغ / نگردد چراغ خیالت فروغ
شود آشکارا چه گنج نهان / نیابی تو از زیر شمشیر امان
ز افراط حرص آن یهود جهول / نمود این سخن از پیمبر قبول
یکی از یهودان بگفتش چنین / که ای بیخرد بشنوی بیت بین
بگو تا چرا آمد بخاطر ترا / که کردی قبول از ره این شرط را
ندانی که جبریل از آن گنج زر / همیدم رساند باو این خبر
برآید چو آن گنج هم در زمان / در آن وقت نه مال ماند نه جان
مکن ظلم در حق خود اینقدر / بده مال جان را از او باز خر
کنانه از او این حکایت شنود / ولی از خر جهل نامد فرود
چنان بود بر حرف خود استوار / که جبریل از نزد پروردگار
بیاورد فرمان به خیر البشر / خبر داد او را از آن گنج زر
که آرند بیرون ز ویرانه گنج / بدست آمد آن گنج بی سعی و رنج
ببردند نزد نبی در زمان / نبی داد او را بحکم زنان
کنانه سر خویش افگنده پیش / همی زیر لب کرد نفرین خویش
بری از ندامت زبان گشته لال / تلف گشت آن مال و جان در زوال
بفرمود آنگه رسول خدای / که سر زنند از تن سر اژدهای
کشانش ببردند مردان دین / که از خون او بود تشنه زمین
سرش را بریدند چون گوسفند / برو خنده زد آسمان بلند
یهود از طمع پیش سر را بداد / ز حرص و طمع مال و جان را بباد
بفرمود آنگاه سالار دین / حبیب خدا سید المرسلین

آوردن غازیان ارباب غنیمت و اسرا بخدمت حضرت خیر الانام و قسمت نمودن آنجناب مال و اسرا را باصحاب

که آرند مردان دشمن شکار / اسیر و غنیمت برون از حصار
دلیران برفتند در دم درون / کشیدند اسیر و غنیمت برون
ببردند در پیش سالار دین / نبی کرد قسمت بر اصحاب دین
چه شد نوبت آن در آهنی / که قسمت شود بر فقیر و غنی
نمودند همراه آهنگران / که پا چند از هم به پتک گران
بضرغام دین گفت آنگه نبی / که ای شیر تو قسمت بکن یا علی
علی آستین را ببالا شکست / بر آن آهنین تخته با زیر دست
دری بود زهم تخته اش چون حریر / به پنجه بکندش بی‌چون خمیر
بداد او بهر یک رسید اهل دین / شد آخر چو آن تخته آهنین
بسی زان قسمت کشیدند از آن / که باشد اگر بیش کم آن از آن
حق خویش را کم برابر ز جو / ستانند بحکم گواه دو گر

برابر بُد آن حصه‌ها آنچنان / که یکمو تفاوت نبُد اندر آن
گر از دوست پرسی اگر از عدو / نگوید بجز معجز این کار او
صفیه که بُد زوجه آن شقی / که کشتند او را بحکم نبی
در اصل و نسب از همه بیشتر / که بودش همان حی اخطب پدر
ببند آمد او نیز چون دیگران / بسهم یکی رفت از آن مؤمنان
حبیب خدای حمید مجید / از آن مرد دینار بدینش خرید
وز آن پس بآزاد او را تمام / همان عشق خدا بروی مهر تمام
در آورد در عقد خویش از کرم / صفیه شد از بانوان حرم
چو در خدمت سید دین رسید / نبی بر جبینش یکی زخم دید
بپرسید از او چه شنیع الم / چنین گفت آن بانوی محترم
در آن دم که میخواست شیر خدا / برآرد در آهنین را ز جای
چنان از تکانش بجنبید کوه / که بر بود در قلعه اندر گروه
مرا بود بالای تختی نشست / فتادم ز تخت و جبینم شکست
تبسم بفرمود سالار دین / بر آن دست بازو نمود آفرین
کنون داستان یهودان شنو / همان داستانی که بد در گرو

درخواست نمودن یهودان و التماس کردن بخدمت آنجناب و بخشیدن جلای وطن را شریعت و نشنود کردیدن میراث

بفرمود در حق آن انجمن / رسول مؤید جلای وطن
از آن حکم شد حال دونان تبه / جهان گشت در چشم ایشان سیه
که آن بود از قتل دشوار تر / شدند از پی التماسی دربدر
بهر یک ز اصحاب بی التجا / ببردند هر جا امید رجا
بگفتند گریان بعجز و نیاز / که ای نامداران گردن فراز
شما را مسلم شد این مملکت / ولی از پی بُردن منفعت
ضرورند چندی زیاری کنان / چه چوپان برزیگر و باغبان
بیارید آخر گروه دگر / که تا گنج گیرید کس از خاک زر
وجود معادن چه لابد بود / شما را چه نقصان از این بر رسد
اگر حق ما این رعایت کنید / بنزد محمد شفاعت کنید
که ما را نه زند ز نجیر جلا / نگهدارد از بهر این کار ما
بهر کس نمودند این گفتگوی / ولی هیچکسشان نبد آبروی
چو از چاره نومید بیحال شدند / بنزد ولی خدا آمدند
نمود از کرم شیر مردان قبول / که آرد رساند بعرض رسول
عمر نیز گردید با او رفیق / برفتند نزد رسول شفیق
رساندند آن التماس یهود / بعرض حبیب خدای ودود
پیمبر نمود از تفضل قبول / باین شرط اما که قوم جهول
ندانند آن ملک را ملک خویش / نه خود را ز مزدور دانند بیش
اگر کشت اگر باغبانی کنند / از آن نصف حاصل باجرت دهند
یهودان از آن شرط راضی شدند / به کشت و کار راضی شدند
گرفتند مسکن در آن سرزمین / ولی دل پر از کینه سالار دین
روایت کند راوی این خبر / یکی داستان شگرف دگر

زهر در بره بریان نمودن زن سلام بن مشکم آنجناب بحیله و آگاه گردیدن آنحضرت از فریب او و اقرار نمودن آن زن

که چون فتح خیبر شد از لطف حق / نبی ماند چندین بر این نسق
یهودان تیره دل بدنهاد / که در دل نهان بُد تخم عناد
جز ازبهر آزار خیر البشر / نبُد دست رس شان بجائی دگر
نمودند این مصلحت از حسد / که زهری شیره بنداری سیر شود
زن ابن مشکم که سالار بود / بر این فعل ناخوش تعهد نمود
پس آن پیر کفتار ریو و مکر / بپرسید از زید از عمر و بکر
که راغب بود طبع خیر البشر / بلحم کجای غنم بیشتر
بگفتش که از دست گوسفند / کند بیشتر طبع اقدس پسند
چو آگه شد از طبع اقدس نخست / یکی بره بس کرد بریان درست

سرابای او را بیالود زهر / ولیشان نشد از سمش بیشتر
پس لقمه‌ای هم بیالود باز تمام / بیاورد از بهر خیر الانام
چو آورد بره‌ش به پیش نبی / نبی از کمال کرم گستری
بفرمود بنشستن طعام / که گرده دل او به اسلام رام
بر او بود لعنت آن تیره دل زن / که مخفی بود در حقوق بدگمان
صلا زد باصحاب خیر البشر / برای رفاقت در آن ماحضر
بفرمان برفتند آن مومنان / گرفتند جا گرد بر گرد خوان
نخست او یکی ز اهل دین بشر نام / بیازید بر لقمه‌ای زان طعام
چو خایید او را بره‌ش فرو / شد آن ناگوارنده از بس طبع او
دلش آمد از بس بنوع بلیه / نگهداشت خود را بجز از ادب
وزان پس گرفتار شد خلق هم / یکی لقمه از شانه آن غنم
بدندان چو خاییدش آن ارجمند / بفرمود میکو بیانی کو گفتند
که جسم مرا زهر آلوده اند / ابا زعفران رنگ او سوده اند
چو بشر این حدیث از پیمبر شنید / بگفت ای حبیب خدای مجید
مرا همچنان حالتی داده است / که اظهار آن ناپسندیده است
از آن لقمه طبعم در آمد بشور / نگهداشتم لیک خود را بزور
نبی کرد اشارت بخدام خویش / که بردارند آن طبق از پیش
کشیدند اصحاب ناخورده دست / بر آشفت مانند پیلان مست
از آن مکر بدخواه درهم شده / بقتل یهودان مصمم شده
نبی کرد تسکین آن مومنان / وزان پس بفرمود با حاجبان
یکی زان یهودان که بد نامور / بیارند با آن زن حیله ور
دویدند اصحاب اخلاص کیش / طلب کرده کاز ابر بودند پیش
بدیشان بگفت اشرف انبیا / که پرسیم یکی حرفی از شما
ولی باید از صدق آید فروغ / ز بهتان نمی ماند از جز فروغ
نبی گفت آوا بگو بید راست / که جد بزرگ شما از کجاست
که هستید از نسل او ای جهود / چو گویم اولاد او کارش چه بود
بگفتند آن تیره دلها فلان / که نامش فلان بود کار فلان
چو بشنید فرمود خیر الانام / ز این بود کارش نه از تو بنام
بگفتم نکو نیست زدم دروغ / که آن را نباشد برمن فروغ
کسی کو شما کرد آن کار داشت / فلان بود نامش فلان کار داشت
نمودند آن کبر کان اعتراف / بگفتند از عذر کذب خلاف
که مطلب از این کذب بود امتحان / کنون گشت علم تو بر ما عیان
دگر بار پرسید بگو شوم راست / بدین حرف نورات موسی گواست
که آلوده زهر بود این طعام / بپرسید آنگاه خیر الانام
بگفت آن زن حیله و بد نما / که صادر شد از من بلی این خطا
سبب را بپرسید چون شد از او / چنین گفت پتیاره حیله جو
ز دست تو بر بند سر در کفن / پدر را برادر دگر جفت من
دلم بود پر درد جان پر ز قهر / از این روی آکندم او را بزهر
که گر تو نباشی رسول خدا / ز تو انتقام خود آرم بجا
وگر آنکه باشی نبی بیگمان / شوی آگه از راز من در زمان
تو را اندر آن زیانی رسد زان فریب / مرا هم ز کار تو آید شکیب
نبی گفت کردی تو چون اعتراف / نمودم مکافات جرمت معاف
چنین بود دستور خیر الانام / که نگرفتی از بهر خود انتقام
پس از زن دوان آن یهودان دغا / برفتند شرمنده سر نگون
بشیر دلاور بگردید حال / شد از رنگ رو فیکون چون زغال
به بودند و از نزد نبی / سوی خیمه اش بهر چاره گری
دو قول است در باره آن دلیر / یکی آنکه گردید چاره پذیر
بدیش تا یکی سال دیگر حیات / بفرمان حق یافت پس آن وفات
دویم آنکه از آن مرض جان نبرد / برفتند کو جان بجانان سپرد
سرایم کنون داستانی جدید / که مکر یهودان به پایان رسید

بنا بر تقاضای وقت مقام / بهنگام دعوت ز بیت الحرام
بحکم نبی جعفر نامدار / سفر کرده بد جانب زنگبار

مراجعت نمودن جعفر طیار از جانب زنگبار و مرخص شدن از نجاشی و مشرف شدن بدرگاه سید المرسلین بخدمت آنحضرت

چنان این حکایت بسط تمام / پذیرفته در جای خود انتقام
در آن وقت بد آن ملک آن نامدار / بحکم نبی بود در انتظار
که هر کس که از لطف یادش کند / قدم کرد از سر بخدمت رسول
در آندم که مبعوث رب ودود / ز یثرب بخیبر توجه نمود
یکی نامه چون قطعه‌ای از بهشت / بفرمان ده آن ولایت نوشت
که جعفر ز ما سالها مانده دور / کنون شوق دیدارش آورده زور
بخوانی چو این نامه باید درنگ / سوی ما فرستیش بی ننگ و درنگ
چو آن نامه نزد نجاشی رسید / بچشم از پی احترامش کشید
دبیر آمد و خواندش آن نامه را / عیان کرد بنهفته نامه را
نجاشی چو شد آگه از مدعا / بر خویش خواند آن طلب کرده را
بدو گفت دا مکتوب خیر البشر / نمالید جعفر بچشم و بسر
چو خواند او و مضمونش آگاه شد / همان لحظه آماده راه شد
نجاشی بدو گفت کای نامدار / کنون میبری فیض خود زین دیار
یکی امروز خود باش مهمان ما / بیارای از لطف ایوان ما
که هم گرد از خدمت کامیاب / که هم بهر سید نویسم جواب
نیاز محقر بقدر توان / فرستم بدرگاه او ارمغان
نمود آنکه افزاز روی قبول / نگرد از کرم طبع او ملول
پس آن روز او بود مهمان شاه / شد اندر سر انجام اسباب راه
بدان سان که بایستد ش آن زمان / ببعداد ساختند آن راه را
هدایا برای رسول جلیل / جواب نوشته بوجه جمیل
سپرد و نمود کش وداع از وداد / بره جعفر نامور پا نهاد
شب و روز از شوق ره می برید / پس از فتح خیبر بخیبر رسید
خبر شد بخدام خیر البشر / که آمد ز ره جعفر نامور
نبی شد ز شادی چو خرم بهار / بفرمود تا صاحب ذوالفقار
بهمراه جمعی که رفتند تا / روند بر سر راه آن میهمان
ولی خدا با دلیران دین / بفرمان نشستند بر پشت زین
شدند آن سر افرازها پیشباز / رساندند و کردند سر امتیاز
بهم چون رسیدند در عرض راه / بتعظیم جعفر ولی اله
فرود آمد از پشت فرخ در زمان / از آن رو که بود او برادر کلان
بکرد آنکه او نیز پا از رکاب / ز شادی لبالب چو گوهر در آب
سوی هم دویدند با صد نیاز / ز بس ذوق آغوششان کرد باز
گرفتند پس یکدگر را ببر / ز بادام توام بسی تنگ تر
بمالید هم بر رو و چشم و رو / گل بوسه بر ریخت از هر دو سو
روان کرد اشک دو از دیده کان / رسیده بهم در گرد دیدگان
پس اصحاب ملت به پیش آمدند / به تقبیل دستش مشرف شدند
برفتند باهم بنزد نبی / رسول خدا نیز از خوشدلی
به تعظیم برخواست از جای خویش / ز لطف و کرم پای بگذاشت پیش
بسر تا قدم بیفتاد برپای او / بپای مبارک بمالید روی
پیمبر سرش را ز جا برگرفت / جبینش ببوسید در برگرفت
بگفت اهلا و سهلا و مرحبا / مراد دگر بود از این آمدن
بفرمود الله حبیب اله / که امروز شد گرم از دو راه
از این فتح دلخواه آمد پسند / که از مقدم جعفر ارجمند
بشکر عنایات آن مقتدا / بیاورد آداب جعفر بجا
نشستند پس با دل پر طرب / رسول خدا با سران عرب
ولیکن نبی بود در انجمن / با آن نامور بود در وی سخن
ز پرسش چو پرداخت خیر البشر / باستاد برپای آن نامور

همان نامور خسرو نیکبار   دگر مدتی ماند کو بود یار
بیاورد نزدش بشیر نذیر   نبی داد از نام بدرت دبیر
بهلا با اصحاب قسمت نمود   بخرمان ده زنگ رحمت نمود
ازاین داستان چون فارغ شدم   کنون نقل شیرین شود خوش کنم
روایت کند راوی خوش کلام   که سوداگری بود حجاج نام
زبیایهٔ مال و جز بیاهل   بدستش کلید در هر امل

اسلام آوردن حجاج و دادن کرفتن آنحضرت وبهم دادن مرزی
کردر باب حصول خود از جماعت قریش و فریب دادن ایشان

بهر ملک چون نام خود داشتی   ولی خانه در کعبه اقرار داشت
بعزم تجارت بهم بسته بار   قضا را بخیبر فتادش گذار
چو دید و شنید آنکه شیر خدا   چسان در فتح خیبر نمود
شد از شش دیعها لطف پروردگار   نماندش بدل هیچ شک و غبار
بحقیت دین نمود اعتراف   بنزد نبی رفت دل کرده صاف
پیمبر بر او عرض اسلام کرد   درآمد بدین آن خردمند مرد
چنین گفت پس با شه انبیا   که ای خلق را سوی حق رهنما
تو دانی که اوقات دین منست   بسر میبرد از تجارت مدام
کنون نزد کر خنک ذو قریش   که دارند از تو دلی پر زطیش
طلب دارم این بندهٔ خاکسار   زر و مال زسودا زر بیشمار
که با شد اگر حکم خیر البشر   برم من بسوی حرم این خبر
خبر از رسانم باهل حسد   بنحوی که دلخواه ایشان بود
بدان مژده کاین زقوم جهول   نمایم زر خویش را هم وصول
چو بشنید گفتار آن مرد دین   تبسم نمود اشرف المرسلین
بگفتش برو آنچه خواهی بگو   زر خویش از مشرکان باز جو
چو حجاج از حبیب خدا اذن یافت   بشد رخصت سوی مقصد شتافت
شب و روز چون زیاد ره می برید   چو سیلاب یکروز بر آن رسید
چنین تا به سعی تلاش تمام   رسانید خود را ببیت الحرام
چو او را بدیدند اهل عناد   نمودند جمعیتی پیش و داد
بگفتند خوب آمدی مرحبا   چه داری خبر بر سر از کجا
چنین گفت حجاج دیده وری   که هر آنچه از خیبر امید
یکی مژده دارم برای شما   که گلشن شود سینهای شما
بگفتند ظالم چه داری بیار   مفرما ازین بیشتر انتظار
کز امید شد دل ما شگفت   محمد مگر از یهودان گریخت
چه بیهده چندین منصوبه کو   چنان دیدش از شر آن خیبر
بگفتا کنون خوش است ار بشنوید   زجان و زدل با عمل بگروید
چه دارید مشکل کشا را چه او   خدا را که چه او غزو داری چه او
چو بشنیدند او واین حکایت شنید   سر ترکش نادانی بر رو کشید
بگفتا فدای تو بد جان من   که مال فرزند در مان من
چنین در حقیقت از او دیده ام   که هنگام رستن بر شیده ام
بگو ای خدا ایشان را انتظار   که گردم بگرد درت صد هزار
چنین گفت حجاج کای یاوری   که ای نامور بهترین محبوب
محمد چو نزدیک خیبر رسید   دل اهل خیبر زکین بردمید
همان مرحب مرحبان نامدار   چه شیران برون آمدند از حصار
دگر سرفرازان آن انجمن   که هر یک بمردی چو آهرمن
بمیدان نهادند مردانه پای   زره بسته با کوس با کرنای
بمیدان مرحب در آمد علی   بیک زخم شد کار او منتهی
وزان پس یهودان چو جنگ آمدند   نشان تیغ تیغ خنجر بدست
بیکباره بر اهلدین تاختند   سپه را بکشتند انداختند
نمودند پس دستگیر آن امیر   وز ایشان محمد هم آمد بگیر
ابابکر صدیق را با عمر   نمودند زخم از همه بیشتر
علی را هم از پس ببرد   بکردن فکنده یکی پالهنگ

خراشیده روی و زاشفته مو   کشان پا برهنه بیازار کو
شنیدم که دارند در دل چنین   که بر دار سازند کرا هل دین ۵
بیارند زنده به بیت الحرام   حضور شما زو کشند انتقام
مرا هم بدل بود او آن چنان   که آییم همراه آن پر دلان
ولی چون ز اموال اصحاب دین   بسی تحفهای نفیس گزین
فتاده است در دست مو را یقین   دوان آمدم پیشتر بهر آن
که آرم فراهم طلبهای خویش   ز نزد شمای سران قریش
بتعجیل از آنجا بخیبر روم   خریدار آن تحفها پس کنم
بگیرم برای شما دوستان   بهای گرانی که جنسها گران
کنون خواهم ای سروران حرم   بدین مژده کین مژدها از کرم
همه سازی این نمایید زود   که هرچند رسانم بمکه بود
وگر نه رود از کفم تحفها   بود غبن او بیش بر شما
شنیدند چون این خبر ابلهان   بپاسخ بگفتند منت بجان
ببوسیم دست تو پای تو   رسانیم فردا طلبهای تو
بگفتند این حرف بر خواستند   بفکر انجام برداختند
ز شادی بپرشند شادی کنان   بره پای کوبان تنقه زنان
بهر کس رسیدند گفتند باز   که کوتاه شد فکرهای دراز
کنون باد ازین غم ارکین طپش   نشادی نشستند با کام عیش
که آمد محمد به بند یهود   بپا کام شما چرخ گردش نمود
شد آن شخص آفر اسیر یهود   چه بر بود اهل بطحی فرود
بیارند اکنون به بیت الحرام   که تا بگیریم از او انتقام
شنیدند چون اهل دین این خبر   نشستند از غم بخون جگر
ولیکن پی انفعال قریش   بپاسخ بگفتند از روی طیش
اگر شد محمد اسیر یهود   چه بر مردی اهل بطحی فزود
نه بیدشمرد از بنی هاشم شد   که مشکل از دم غیر پیدا شد
اگر میشود دید حق این مقام   بجا بود امروز لاف گزاف
شنیدند چون زاهلدین این جواب   بر فتند خوابیده چشم از حجاب
بپا اول بنزد هبل آمدند   بشکر حصول امل آمدند
بر آن سنگ کردند زر نثار   بگشتند گرد سرش هفت بار
سجودش نمودند مبهوت چند   زدندش ببازوی صدای بلند
وز آنجا بذوق شد از طرب   پر از فرحت طبع پر از خنده لب
برفتند آن نامرادان حضر   سوی خانه بهر سرانجام زر
نمودند روز دگر تا بگاه   طلبهای حجاج را سر براه
بر فتند گفتند دادند زود   برو تحفها را بخر از یهود
طلبهای خود را چه حجاج یافت   بفکر سرانجام آن ره شتافت
در آنوقت عباس در کعبه بود   چه آن بیهده کار زاعدا شنود
نگه داشت خود از غیر بسی   کند ضبط خود لیکن نا کسی
نماندش بدل تاب روز دگر   فرستاد کس نزد آن نامور
که این چه خبر بود آورده   دل ما ز اندیشه خون کرده
فرستاده شد نزد حجاج گفت   چه حجاج گفتار او را شنفت
بگفتش برو نزد عباس باز   سلامم رسان با درود و نیاز
بگو پیش مخور هیچ اندوه غم   که من وقت پیشین بخدمت رسم
بپرسش تو بس رازم عیان او بس   ولی خانه باید که خلوت رسی
فرستاده شد نزد عباس باز   بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
چه عباس پیغام او را شنید   از آن غم دلش اندکی آرمید
در خانه بر روی اغیار بست   با میده در انتظارش نشست
چه تا بنده شد آفتاب تموز   زمین گشت تفسنده گرم روز
کشیدند مردم ز رفتار پای   شد از آمد شد تهی کوچه جای
برون رفت حجاج پنهان ز خلق   نهفته رخ بر سر افکنده دلق
بشد نزد عباس بهر نوید   رخ جبهه عباس او را چه دید

گرفتند هم را در آغوش تنگ / بپرسید عباس از او بی درنگ
که اکنون بگو راست رفتار چیست / که اینجا کسی غیر ما و تو نیست
سخن بی تصنع ز پرده در آر / که دل گشت سوراخ از خار خار
بخندید حجاج از خرمی / بدو گفت ای سید هاشمی
میفکن دل خویش را در قلق / که فتح نبی شد بتایید حق
سپس آنچه دانست از ابتدا تمام / ز اول بیان کرد تا اختتام
چه پرداخت اول زبان و دهد / ز اسلام خود نیز نظام و عقد
دگر باعث شهرت آن خبر / چنین گفتم ای سید نامور
که گفتم بر این ابلهان فضول / که زنهار خوردند از بیم و هول
چو عباس شد آگه از حال کار / دلش گشت خرم تر از نوبهار
بزد خنده زنگ از دل زدای / بر آن راز کو کرد آفرینش خدای
چنین گفت حجاج آنگه باوی / که ای پر خرد مهتر نامجوی
کنون در سرای تو این بینوا / ازین پیش بودن نباشد روا
بر آگه کردند اگر دشمنان / شوند از همین آمدن بدگمان
کنون رخصت از خدمتت میجوم / وزین شهر فردا برون میروم
ولی دارم از لطف امید آن / که داری سه روز این خبر را نهان
هم مصطفی بعد آن نیک رای / نیامد برون تا دو روز از سرای
چو روز سیم گشت آن ارجمند / بتن جامهٔ قیمتی در فکند
سر بیست عاد کسر بها / بدوشش زبرد یمانی عبا
گرفته ز عود و عبیر بخور / شد از خانه سوی حرم با سرور
خرامان همی رفت آن نامدار / قضا را بجایی فتادش گذار
که سفیان چندی که از قریش / بیکجای بعدند با کام و عیش

آمدن عباس بن عبد المطلب به بیت الحرام و مناظره قریش
با آن نامداران و صواب با جواب شنید و بیخبر شدن
از گفتار و کردار خود و بیکونگی و مقام

چو دیدند عباس را مشرکان
که آمد بدان زینت فرخ شان
بطعن کنایه به پیش آمدند
که رندانه در پرده داغش کنند
بگفتند با شنوده خرمی
که ای نامور سید هاشمی
مگر مژدهٔ فتح خیبر رسید / که از خوشدلی گونه‌ات را نوید
بپاسخ چنین گفت آن نامور / که نشنیده اینخبر را مگر
بتایید پروردگار قوی / ظفر یافت بر اهل خیبر نبی
سر عم او را کنانه بیعت / بنام ار زند او را کیست
بیاد آورم کار توفیق او / همان مرد مردانهٔ جنگجوی
که روز احد پای بگذاشت پیش / نگه داشت میدان بشمشیر خویش
بتایید یزدان نصیر یجود ست / ظفر یافت بر خصم بعد از شکست
دگر جنگ خندق بدانست دفع / سر عمرو را کرد از تن جدا
همان مرد از لطف رب ودود / بر آورد اکنون دمار یهود
بفرق سر مرحب نامدار / چنان زد بتایید پروردگار
که با اسب گردش بمیدان دو نیم / سوارش فرستاد سوی جحیم
دل حارث پردلان بود / که هر یک بیکی رستم زال بود
چه قربانیان بر سر هم فکند / ز خندق بجست دراز ذرگبند
همان آهنین در که او را ستاند / شما بهتر آید که از دو صد آن
کنانه که بد بر یهودان امیر / بدست دلیران دین شد اسیر
ببردند او را به پیش نبی / نبی گفت کو گنج خود را دهی
نیابی امان گر بگویی دروغ / نماند بشمع حیاتت فروغ
نشان داد از آن گنج سالار دین / شد او منکر و جبرئیل امین
برآمد چه آن گنج از زیر خاک / نبی گفت کردند او را هلاک
صفیه که بد زوج آن شقی / درآورد در عقد خویشتن نبی
شنیدند چون مشرکان این خبر / شد از زعفران رنگشان زردتر
بگفتند باوی ز بس ره شگفت / که با تو بگو این خبر را که گفت

بپاسخ بگفتا بلی ارجمند / که آنکس که آمد پیارشخند
خبر داد او از شکست رسول / بدان تا نماید ز خود وصول
ز حجاج شد از شما گوش رفت / همی این حنس را بگفت برفت
شنیدند چون این حکایت از او / برفتند اعدا بحیرت فرو
بدر رفت از سرشان طمطراق / ببد گشت کشتن زشک در نظر
بدیشان منقش شد آن حیرتها / طپان چون جرس دل بخوف و رجا
کزین خبر راست باشد کلام / بگردد که او چرخ گردون بکام
چنین بود در حیله‌ای خبری / که ناگاه آمد ز خیبر خبر
یقین گشت بر جمع اهل جنی / شکست یهود از فتح نبی
دل دشمنان گشت از غم چنان / نگهدار زینبی دو در دسر تا بجان
نشستند پر سوز در خانها / چو دیوار در کنج ویرانها
ز بیم اری غصه دل گشت تنگ / و از آنجای با لشکر خود بجنگ
که در طالع ما نشاندن دروغ / هم از دولت دیستان بی فروغ
چه میشد اگر یک دو روز دگر / نمی خورد در گوش ما این خبر
بابن خابر افتاده اهل غرور / ولی اهل دین با کمال سرور
خرامان بتقطیع در شهر کوی / ز شادی لبالب ز خنده دوی
بهم تهنیت گوی فتح مبین / ز شادی نوا خوان بر اعدای دین
چنین است رسم سرای درنگ / که گه بیکدم ز رنگی برنگ
بتوفیق پروردگار مجید
حکایات خیبر بپایان رسید
کنون از سر معرفت میکشم
ز در بر یکی نکته میکشم
روایت کند راوی این خبر
که از شهر یثرب چه خیر البشر

فرستادن حبیب خدا عبد الله بن مسعود را در آن ... قبل
از رسیدن بخیبر بجانب فدک و مراجعت نمودن آنحضرت
بعد از فتح خیبر و مقدم و شکوه نکرد

بخیبر روان شد بجنگ یهود / ز ره منزلی چند را طی نمود
بجایی رسید اشرف انبیا / که سمت فدک راه میشد جدا
فرستاد از آنجا بحکم خدا / بسوی فدک ابن مسعود را
بگفتش برو تا بآن سرزمین / بخوان اهل آن ناحیه را بدین
ز وعد و وعید خدای جهان / مگر سر از آن نامه ساز بخواند
بدین گر در آیند بی قیل و قال / امان ده بملک و بجان و عیال
بگفت و رخصت بر ایشان تمام / که چون وقت آید کشیم انتقام
فرستاده بو سیند روی زمین / روان شد بو عزمان سالار دین
پس از چند روز آن بحضرت رسید / بمورد بیایی کرد و گفت و شنید
نخست از دلایل و برهان بگفت / کسی گوش بر آن گفتها را نشنفت
بسر از آن بتخفیف داد / رجال یهودان یثرب بیاد
چنین بود تقدیر حق قدیر / ز تقدیر کس را نباشد گزیر
دگر گی یهودان یثرب دیار / سرافراز بودند خیبر گذار
شما را چنین عزه پهلوان / نکرده مگر جنگ آن تاجران
همان تشنه مانند آن گوی باز / که بستید بر جنگ خیبر کمر
ولیکن رسد چون بخیبر سپاه / دلیران در آیند در رزمگاه
چه مرحب چه حارث دو پیلافکنان / دگر نامداران گردنکشان
بر آرند شمشیر از انتقام / بمیدان مردی گذارند گام
بدانید اگر کار و رزمیست / که امشب مردان نامی گیست
شنید ابن مسعود چیزی چنین / ندانست مانند در آنجا جواب
بر آن شد که آید روان انتقام / بخیبر رود نزد خیر الانام
ولیکن یهودان تزویر مند / ز خوفی که پنهان بدل داشتند
نمودند با هم یکی انجمن / بگفتند با هم بر خویشتن
نگه داشت او را مگر انتقام / که آید ز انجام خیبر خبر
وز آن پس بعقبی که با جواب / فرستیم نزد نبی با جواب
برفتند سوی نزد او چند تن / بنرمی بگفتند با او سخن

[illegible]

تو اکنون برفتن مکن اضطراب / بدان آنچه گفتیم ما در جواب
که یکباره ما با بزرگان خویش / که هستند از ما بفرهنگ پیش
بیاریم حرف تو را در میان / بخواهیم پاسخ از آن مهتران
جوابی که باید از ایشان صدور / گر اندوه بخشد تو را یا سرور
جوابت همانست بیکم و بیش / بگیتی برو نزد سالار خویش
نمود ابن مسعود او را قبول / که شاید گزینند دین رسول
بد انگونه آمد بر او روز چند / بتندی بر [illegible] نکرد التفند
که ناگاه صبحی چو باد سحر / ز خیبر رسید آن نخستین خبر
که از مشرکین اشرف کاینات / ستد قلعه صعب [illegible]
یهودان شنیدند چون این خبر / گرفتند ماتم ز سوز جگر
شده پاره پاره دل از غم فگار / که تا چون شود آخر انجام کار
از این فکر اندیشه شد جانگداز / زبان لیک با مردم دین دراز
سپر رفت زینسان چو روز دگر / که ناگه یکایک رسید این خبر
شنیدند چون قوم گم کرده راه / که شد فتح خیبر ز لطف اله
فلان و فلان با رخ ضم درشت / غضنفر چنان کس از آن بکشت
بسی گردکش را بمیدان فکند / بدانسان در آهنین را بکند
کنون بخواری چنان کشته شد / ز موسا بیان بخت برگشته شد
شنیدند آن قصه ها را تمام / نمودند ایشان قیامت قیام
جگرها گسسته کمرها شکست / بدست از تاسف بسودند دست
زبانها نهاده لال و سرها نگون / روان برزخ از دیدها لاله گون
پشیمان ز لاف گزافی شدند / ز دهشت بفکر تلافی شدند
بر ابن مسعود باز آمدند / بالحاح عجز و نیاز آمدند
ببردند بهر وی از هول جان / ز زر و ز زیور هدیه ها بیکران
نهادند پیشش هدایای خویش / ستادند افکنده سرها به پیش
بلابه گری گشته کمتر ز خاک / نگه عجز با صد [illegible]
بگفتند ای مهتر نامور / کرم کن ز تقصیر ما درگذر
که از گفته خود پشیمان شدیم / ز خود خویش بر سنگ سندان زدیم
سخنهای سابق فراموش کن / چنان دان که نشنیده آن سخن
که اکنون نداریم بر سر غرور / بصلحیم نزدیک از جنگ دور
بکن این نیاز بحق قبول / برو با سلامت بنزد رسول
بکن عرض از جانب ما نیاز / بگو تا گزینند یکی سرفراز
که آید بفرمان او سوی ما / کشاید در صلح بر روی ما
شنید ابن مسعود چون این مقال / دلش گشت خرم چو گل از شمال
رسانید شکر الهی بجا / روان شد بسوی رسید انبیا

معروض داشتن ابن مسعود حقیقت حال یهودان فدک را
بخدمت حضرت [illegible]

پس از چند روزی بخیبر رسید / حبیب خدای جهان را بدید
بداد اول آن فتح را تهنیت / وز آن پس بیان کرد این کیفیت
که اول یهودان ادبار مند / ز راه درشتی به پیش آمدند
بجز گفته تلخ چیزی نبود / ولیکن بتابید رب ودود
چو آوازه فتح خیبر رسید / غرور از سر شور بختان پرید
ز بد گفته خویش باز آمدند / بزاری بعجز و نیاز آمدند
چو من روی کردم بدین آستان / بگفتند با لابه زاری کنان
که از ما ستید بروی نیاز / بگو تا نماید در صلح باز
فرستد یکی مرد با اعتبار / که گیرد ز قولش دل ما قرار
نخواهد خرابی از این بعد از آن / نهد باج بر ما بقدر توان
ز بس آنکه این فتح فرخنده فال / در آن تیره بختان فکنده [illegible]
ز جنگ انجماعت چو دیدند [illegible] / [illegible] چو تشنه بآب
چو بشنید گفتار او را نبی / بفرمود تا پیش آید علی
بدو گفت کی ناصر دین من / فروزنده شمع آیین من

تو نیست کس معتمد تر مرا / بباغ فدک رفت باید ترا
که اول برند اهل جور و جفا / ز بیم حسامت بصلح التجا
قدم رنجه فرما بآن سو برو / در آنجا یهودان بگفت شنو
سعادت بر ایشان اگر گشت یار / بجان و تن و مال ده زینهار
سخن گو در اول به تکلیف دین / که اسلام بگزین [illegible]
وگر بر نگردند از کیش خویش / ولی از ره صلح آیند پیش
بکن هر چه دانی خیر و ثواب / که راه تو باشد بوفق صواب
ور از راستی هم نمایند باز / بر ایشان ز حکم [illegible]
علی از عنایات خیر البشر / بعرش تفاخر بر افراخت سر
بچشم سر خویش بگذاشت دست / مرخص شد و بر فرس برنشست
روانه شد بسمت فدک بیدرنگ / هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ
چو شمس و قمر روز و شب ره برید / بنزدیک باغ فدک چون رسید
خبر شد بآن تیره دل مشرکان / که آمد بکردار شیر ژیان
در آمد سر افراز زیبای / بر آنده آهنین در ز جای
یهودان شنیدند چون این خبر / شدند از سراسیمگی جان بسر
ز دهشت ببیقراری آن قوم را / طپش در دل و رعشه در دست و پا
بنزد ولی الله آمدند / جبین سا بر خاک راه آمدند
نخست او باسلام دعوت نمود / بزاری بگفتند قوم یهود
که ما را از اسلام معذور دار / دگر آنچه گویی کنیم اختیار
پس از صلح آمد سخن در میان / بر او جمع گشتند موسائیان
بسی گفتگو شد در آن باب نیز / زبانها ملایم شد و گاه تیز
مقرر چنان شد پس از قیل و قال / که نصف زمین فدک [illegible]
نمایند نذر رسول خدای / که مخصوص او باشد آن جایها
نباشد شریکش کس از [illegible] / بود از نبی حاصل آن زمین
یهودان نمودند طوعا قبول / غضنفر روان شد بنزد رسول
پس از چند روزی امیر نجف / بیامد بدرگاه عز و شرف
چو تقبیل دست مبارک نمود / بعرض مقدس رسانید آنچه بود
نبی گشت خرم ز دیدار او / بر او آفرین کرد بر کار او
پس آمد ز نزد جهان آفرین / به پیش نبی جبرئیل امین

عطا نمودن حضرت باغ فدک را بحضرت فاطمه الزهرا

بدو گفت ای مقتدای جهان / چنین است حکم خدای جهان
که این از همه حکم او هست پیش / بده حق خویشاوند نزدیک خویش
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که ایشان کدامند حق از کدام
جوابش چنین داد جبریل باز / که خویشان نزدیک ای سرفراز
بود فاطمه با شبیر و شبر / کز ایشان کسی نیست نزدیک تر
فدک حق ایشان بود بیگمان / بتمیلک ایشان بده در زمان
پیمبر چو حکم خدا را شنید / چو گلشن ز شادی دلش بر دمید
بر خویش فرزند خود را بخواند / سخنها [illegible] براند
وز آن پس پیمبر [illegible] / بیاور دو کلک و دوات و حریر
بگفتش که بنویس عهدی ز من / بنام بتول و حسین و حسن
که باغ فدک را بحکم خدا / به تمیلک کردم بر ایشان عطا
ندارد دگر حق بر آن هیچکس / بود آن زمین ملک ایشان و بس
دبیر خرد پیشه نیک رای / نوشت آنچه گفتش رسول خدا
پس او را بدست پیمبر بداد / نبی مهر خود را بر آن بر نهاد
از او بود تا بود نبی در حیات / پس از رحلت سرور کاینات
ابوبکر خواند و نکردش قبول / چنین داشت [illegible] رسول
بنزدیک او رفت خیل النساء / [illegible]
بدانسان که بوبکر جا را گرفت / فدک را بحکم از دست زهرا گرفت
کنون بشنو از این جای [illegible] / که این قصه در جای خود گفته است
بتوفیق خلاق ارض و سما / کنم [illegible] وفا

کز آنجا رسانم من این داستان / بشأن نزولش نمایم بیان
کنون میروم بر سر مدعا / بلی خلط مبحث نباشد روا

رسیدن حضرت سید الانبیا بوادی القری و قضا شدن نماز از شیر خدا و استدعا نمودن خاتم النبیین و بر گردیدن آفتاب بحکم خالق و بجای عصر ایستاده

چنین گفت راوی که سالار دین / بخیبر ظفرمند نصرت قرین
بتایید پروردگار جهان / بوادی القری با سپه شد روان
کز آن سرزمین نیز بود از بعید / باطلوع انجم سزاوار بود

چو شد مجلس سرور خوش کلام / بجائی که خوانند صهبا بنام
علی بود وقت پسین نزد او / که ناگاه شد وحی نازل بر او
چو شوق کلام مقدس رسید / بشد شوق آن وحی تکیه نمود
حبیب خدا بر وی از خدا / بود تکیه گاه محبت ولا
بزانوی او سر نهاد آن جناب / که تا بد اله حامل آفتاب
ولی مدت وحی چندان کشید / که خورشید شد ز آسمان ناپدید
چو شد منجلی وحی خیر البشر / ز زانوی کرار برداشت سر
بدید آنکه بنهفته رخ آفتاب / بدو گفت سید که یا بوتراب
نماز پسین که بودی ادا / علی گفت نه ای رسول خدا
برآورد پس دستگیر جهان / دو دست دعا جانب آسمان
بگفت ای تو دانای ما فی الضمیر / بهر کار دشوار ذاتت قدیر
الهی تو بی تو فی الرحیق / اگر بوده این بنده تو علی
بطاعت تو و در رسول تو را / شده در رضایت نمازش قضا
بود طاعتش نزد تو محترم / بکن رد شمس از کمال کرم
که تا او گذارد نماز پسین / به پیشند قدرش همه اهل دین
چه کرد این دعا اشرف انبیا / بشد حکم از درگه کبریا
بر آن قدسیان شرق و اشتاب / که دارند اشراق بر آفتاب
که امروز از بنده خاص من / پرستنده صاحب اختصاص من
ولی من و جانشین رسول / علی بو الحسن جفت پاک بتول
که غیر از رضای من و مصطفی / ندارد دگر هیچ از دو هوا
قضا گشته در طاعت من نماز / حبیبم برآورده دست نیاز
که از قدرتت نور خورشید را / کنم حکم بر رجعت شمس را
که تا او گذارد نماز پسین / که بینند قدرش همه اهل دین
شما را کنون باید ای قدسیان / بیارید خورشید را ز مغرب نشان
بلندش کنید آنقدر بر سپهر / که بینند اهل جهان باز مهر
گذارد نماز اول وقت چهار / شود قدر او بر همه آشکار
بماندم بحکم قدیم ودود / ز تزیین زمین بر سپهر کبود
ملایک کشیدند خورشید را / بوقت کشیدن برآمد صدا
صدای مهیب و عجیب و چنان / که بشکافت پنداشتی آسمان
برآمد بسوی سپهر آفتاب / زمین گشت روشن چو لعل مذاب
غضنفر بایستاد بهر نماز / فتادند اهل حسد در گداز
از آن قدرت کردگار قدیر / بحیرت فرو رفته برنا و پیر
همه از عزت قدر ضرغام دین / شده دوستان شاد و دشمن غمین
کنون ای خرد پیشه رزم دان / در این رزم بنگر تامل کنان
کسی که بود ذات او اینقدر / بنزد خدا و نبی معتبر
که کرد او از او گر نماز قضا / برآرد پیمبر دو دست دعا
دگر باره خورشید را کردگار / بگرداند از غایت اقتدار
که سازد نمازش مقرر ادا / نماند غشی در دل ما قضا
بدین عزت و حرمت او بود / پسندند کی فوت طاعت از او
در آندم که میبافت وحی اتصال / بدا آگه و دانای سر عباد
اگر مدت وحی گردد دراز / قضا میشود از غضنفر نماز
نمودی جنان وحی را متصل / که دریابد وقت طاعت علی

ولیکن در این صورت آن مقتدا / نگشت بر اهل دین آشکار
خدا و نبی را غرض بود آن / که قدرش ببینند اهل جهان
ز ابن دو نماید بخواهد نبی / که این لطف در حق آن اجنبی
مکرر بر انصار اعیان دین / قضا شد نماز صباح پسین
که یکبار از جای از غیر کس / برابر نبود که نشد پیش پس
خود انصاف ده ای خداوند راه / که نزد خدا و رسول خداه
کسی که بود اینچنین ارجمند / که آفاق قدرش ببینند کند
بهر وقت هر موقف و هر مقام / دهند اعتبار زش ذات تمام
عنایات مخصوص از بهر حبیب / در این ضمن اگر مطلب عین نیست
نباشد چنین لطف هر جلی / مگر از برای نبی و علی
اگر هوش داری همین هر و بس / وگرنه مرا نیست بحثی بکس

رسیدن سید الانبیا بوادی القری و بر آمدن یهود و محاربه نمودن ایشان به عناد و اطاعت نمودن حکم

کنون بر سر داستان میروم / ز خیبر بوادی القری میروم
چنین گفت راوی که سالار دین / که چون دید با فوج نصرت قرین
ز خیبر روان سوی وادی القرا / خبر شد یهودان بدبخت را
که شد بر شما هم در شم روزگار / ابوالقاسم آمد پی کارزار
یهودان شنیدند چون این خبر / نشستند در فکر با یکدگر
که این درد را چون مداوا کنیم / در جنگ یا آشتی وا کنیم
نمودند با هم بسی مشورت / ندیدند بهتر از این مصلحت
مگر زنان حشمهای صحرا نشین / که بودند بر گرد آن سرزمین
بخواهند امداد اهل شقاق / نمایند از آن کل را اتفاق
بمیدان برآیند جنگ آورند / دگر نام رفته بجنگ آورند
اگر سر بپیچند آن وحشیان / در صلح جویند موسی پیان
بر آن کار شد جمله را عزم و قرار / برفتند دنبال تدبیر کار
گزیدند از قوم خود هر چند / سخن ور زبان آور هوشمند
نمودند سوی قبایل روان / رسیدند چون آن فرستادگان
بشیرین زبانی لطف کلام / کشیدند آن وحشیان را بدام
برآمد ز هر سو سپاه گران / کمر بسته بر جنگ اسلامیان
زره پوش با نیزه جان گذا / رسانند خود را بوادی القرا
یهودان چو دیدند ماننده دم / نمودند از شادمانی و دم
وز آن سو حبیب خدای مجید / بفتح و ظفر با سپه در رسید
یهودان بجیب اعز و تمام / کمر بسته بر کینه انتقام
با میدان امدا دیوان چند / بجنگ جنود آن آمدند
شد از هر دو جانب بلند آن خروش / غبار از زمین تا فلک
علمها علم شد بر افراشته / ستادند مردان هم جابجا
دل رزم خواهان در آمد بجوش / ز کوس و ... بر آمد خروش
یکی نامور از سپاه یهود / که بر بازوی خویش مغرور بود
لوای یهودان گرفته بجنگ / در آمد خروشان بمیدان جنگ
مبارز طلب کرد بر کشته نام / در آمد بجنگش ز تیر عوام
بکشتند با هم برشت نبرد / بسی این بر او و بر او حمله کرد
سر انجام کار آن یهود دلیر / به تیغ زنیر اندر آمد بزیر
بیامد یهود دگر جنگجو / بعز بر و بر شد به پهلوی او
دو کس دیگر افگند آن نامور / بیامد بسوی صف خود با ظفر
پس از صف اعدا یکی جنگجو / که میبود در برابر شیر او
ز جا مرکب انگیخت را به بگفت / بیامد چو سیلی میان دو صف
ز جز خوان همی گفت بر در کش / ستایش کنان خویش را اینچنین
که باشد بسی پهلوان ... بیم / گرامی تر اند ز دیهیم جم
ولی چونکه بود از نظرها نهان / ندانند کس همتش قدر آن
نباشند خبر کش بر دلان / از اینرو همی کند عزت دمان

کرم حارث ... نامدار

که چون حارث مرحب نامدار بنالید که مرد در روزگار
بسی پردلانند پوشیده نام که هستند چون مرحب خوش خرام

همان بهتر آن مرد پیکار بیم که زد مرحب نامور را دو نیم
بیاید به میدان این پرفشان به بینید دم تیغ آتش فشان

غضنفر چو گفتار او را شنید بگرداند شمشیر تابان برو
برانگیخت مرکب به پیکار او بنام ور ... که رفت با ذوالفقار

بود شیر مرد بزرگ امیر عرب بگفت آنکه آن کرد در لعب
بیا تا نمایم نبرد ای فلان که کردم دو نیم آن دو تن را چنان

بهم حمله کردند از هر دو سو بگفت ... خونریز ... برو
درآمد ... ز کین گروه ... بلند

بزد تیغ ضرغام دین را بسر غضنفر بزد تیغ او کارگر
غضنفر بر افراخت پس تیغ کین بگفت زدم آن دو تن را چنین

چنان بر سر او زد که تا زین رسید پس او خود بیاران پیشین رسید
بر افکند او را به زیر زبان برجهید سوی رخت خود عنان

که دیگر زجنگ او روان شد نبود سزاوار میدان او کس نبود
بعد خواند چون ضرغام دین اجل گشت دیگر از شیر کین

بیامد به میدان چو پیل دمان چه از طلبه ... ییان
از این سو ... دو ... ناور به ناوردان که بر ... خورد

برون رفت نیزه گرفته بکف بگشتند با هم میان دو صف
سنانها برافراختند از دو سو دل ... غالب ... براو

ز رخش بر آورد ... زمین شد از خون او لاله گون دشت کین
وز آن پس بیامد دلیر دگر شد آن هم ز ... بجز ...

چنین ... مرد کز ... کین فتادند ... بر دشت کین
چو ... به پایان رسید نهان شد ... تا بنده شید

وحوش طیور جایع ... تمام نمودند ... تمام
برفتند ... آن ... سوی منزل خویش ... از ...

بارام آن ... گذشت بیفکند پس ... پرتو بر دشت
برآمد ببام سپهر آفتاب سر ... در ... خواب

گر بسته ... دیگر ... جنگ همیان ... زرده رنگ
... آراسته فروش ... دیگر ... خواسته

جز به ... ناسی دل ... در آمد ... ی
بیکجا ... اهل دین که تا زنند ... کین

سپهدار ... باختند ز میدان ... روی برتافتند
بجنگ ... عبید ... آمد ... بپاید

گر ... جنگ ... گرفتند ... ز دو جانب مردان کین ... بکمند
بیکبار ... برانگیختند

نمودند آن ... سپهر به ... و لشکر ...
برآمدند بازو ... غنیمت گرفتند مال عیال

به بردند ... زمان ... زبان
بران ... که ... جنبیدن زمین

به ... ز بهر ... دیگر ... نماندند بر ... برتری
ببودان ... قبول ... قانون عدول

پس ... آن ... بشارت ... بطوارو ... شه تیغ ... غضنفر
که آن سرزمینی بود ... از ... با ... ظفر ... نمود

ببودان ... خیر الانام برفتند با خوف ... تمام
جهت عمودند ... قبول که گذشت از سر خون ... رسول

شه ... تیغ ظفر هم ... بسوی ... روان
بیامد ... لشکر ... با اقبال ... بلند

دلیران ... بجز فتح گردیده باز
برفتند ... آن ... همه از طفیل علی ... رسید

بسی بر یهودان بشیر نوا بگفتند با طعنه جان نکرا
سر افکنده آن تیره بختان ... فرو رفته در فکر ... خویش

دل دوستان گشته خرم چو باغ شده چشم روشن ... چراغ
بشکر الهی ... زبان ... بیامد ... رکاب پیغمبر روانی

جنبیت ... آن مقتدا بر ... خدا یا الوا
چنین تا بدولت سرا ... با عز ... خدا

بتوفیق پروردگار مجید سرانجام کنون داستان دگر
با تمام این داستان ... براه حرم ... بسر

رسیدن ... و دور ... بیت الحرام ...

روان شدن ... بیت الحرام ... کشته و کینه ...

چنین گفت راوی کس از دین چه برگشت ... زمین
بشیر پیغمبر ... ببینید ... که ... راه

چو نزدیک ... حرم چنین داد فرمان ... امم
که بر وعده اهل بطحی دیار که در مجلس ... کردند یار

بسوی حرم میروم با سپاه نمایند ... انجام راه
بدان تا بجا آورم عمره را که ... گذشت ... شد ...

دگر آنکه می باید از آن فریق که بودند ... رفیق
نور ... تخلف ... ببایند ... قدم ... قدم

ولی باید این ... مردان دین بگیرند ... کین
که آید ... میان ... جنگ نگیرد ... برابر ... ننگ

بفرمان ... سپاه بتعجیل کردند ... راه
چو شد ... کار ... ببرگاه سید ... نمودند رو

چو جمع آمدند ... تمام برآمد با اقبال خیر الانام
نشست از بر زین ... روان شد بسمت حرم با سپاه

چو بیرون نهاد از مدینه قدم طلب کرد ... محترم
یکی را محمد ... بشیر آن ... بالاحترام

دگر چند کس ... مسلمین بهمراه ایشان ... لا ...
چنین گفت با او ... براق که جز تیغ دیگر سلاح براق

که دارند اصحاب همراه خویش بگیرد ... پیش
دگر ... جنبیت تمام محمد برد سوی بیت الحرام

روند ... بهراه هم ... در حرم
بنزد یکی کعبه ... کشند انتظار رسول خدای

بشیر محمد ... سوی کعبة الله کردند روی
ببردند با خویش ... صلاح ... صباح

چه ... نشستند در انتظار نبی
و ... زمین ... نمودند رو سوی کعبه روان

بگفتند با ... قریش که آمد ولیکن محمد ...
رسیدند اصحاب ... بیک منزلی ساختند انجمن

ز ... یکان ز ... زره ... برگستوان
چنین از ... کارزار شترهای بسیار ... بار

دگر ... جنبیت بسی جنان ... جنگ آید ... کسی
شنیدیم هم ... ز ... سپاه گران

شنیدند چون این حکایت ... بر آن ... گردید ... پیش
زهم باز جستند تدبیر کار شد آخر ... قرار

که نزد پیمبر فرستند کس از او این سبب ... بپرسند ...
نمودند ... جواب یکی مرد دانای صاحب جواب

بتعجیل کردند او را روان بنزد رسول خدای جهان
که پرسد ... خیر البشر جواب ... بیاید ... خبر

خود از کعبه رفتند ... سوی ... کوه ...
نمودند ... آن شهر کوی که تا اهل ... روی

وز آن سوی فرستاده چون رسید   بر رسول خدا چون خبر رسید   ادا کرد بر رسم راه عرب   درود و تحیت ز روی ادب
رساند از بزرگان بطحا پیام   بپاسخ بفرمود خیر الانام   که ما نیز بر عهد خود استوار   بقول شما نیست لیک اعتبار
نه از بهر پرخاش از روی عزم   که رفتیم همراه آلات رزم   وگر بود قتلی احتیاجی بآن   ندامت نباید کشید آن زمان
مباشید خایف ازین یکفند   که بر طبق پیمان براق دگر   بیاییم بی خوف بر بیت الحرام   بجاییکه بد بطن یاجج بنام
فرستاده گفتار را چون شنید   دل جانش از اضطراب آرمید   بگفتش نکو آمدی مرحبا   بیا پای بگذار بر چشم ما
بدان سان که دلخواه ای نیکخوا   که در عهد ما هم نبینی خلاف   شنید آنکه بر مصطفی خیر البشر   بسوی حرم رفت از او پیشتر
رسانید خود را بآن کوهسر   که بودند اشراف بطحا دیار   بگفت آنچه از سرور دین شنید   دل سرکشان از طپش آرمید
وز آن سو حبیب خدای جهان   نشستی بجمازه با قرشیان   دلیران بر اطراف از چهار سوی   روان شد بسوی کعبه ابلک کوی
بفتح ظفر با رخ لعلگون   بجا آوردن سید المرسلین صلعم والاصحاب و قضای عمره بتوفیق آن   بشهر اندر آمد بسمت حجون
بسمت حرم ناقه راند آنجناب   همه سرفرازان دین در رکاب   زبانها بتبریک حمد رب الناس   دل پر ز ... دمادم اساس
بمسجد در آمد بدین سان سوار   مؤید بتأیید پروردگار   بسوی حجر شد بعز و شرف   بدان تازیانه که بودش بکف
سواره نمود استلام حجر   حجر بر سموات افراخت سر   نمودند اصحاب ملت تمام   حجر را بفرمان او استلام
وز آنجا بدولت بسوی مطاف   عنان را بپیچید بهر طواف   سواره همی کرد طواف آنجناب   پیاده همه اهل دین در رکاب
بزرگان بطحا بر بالای کوه   شده جمع هر سو گروها گروه   تماشا کنان شرط آداب را   عنایات او صدق اصحاب را
پس آنگاه از لطف خیر الانام   فرستاد سوی قریش این پیام   که با عهد و پیمان نباشد خطر   کلید حرم را فرستید اگر
بدان تا در کعبه سازیم باز   گذاریم در خانه حق نماز   فرستاده آمد بر سرکشان   رسانید پیغام شاه جهان
بپاسخ بگفتند قوم جهود   که این شرط در قوم پیمان نبود   نشد آنچه مذکور در وقت عهد   نخواهیم کردن مقرر ما جهد
فرستاده برگشت نزد رسول   بگفت آنچه گفتند قوم جهول   بپاسخ نفرمود هیچ آنجناب   خموشی بود جاهلان را جواب
چو شد وقت ظهر اشرف المرسلین   باطاعت ایستاد با اهل دین   بفرمود پیغمبر ذوالجلال   که بر بام کعبه برآید بلال
چو آنرا شنید اهل ضلال   اذان گفت بر بام کعبه بلال   نهادند چون نامه در پیچ و تاب   بگشتند در آتش غم کباب
چو فارغ شد از طوف سالار دین   برآمد از احرام با مؤمنین   بفرمود تا شد به خیر الانام   بمنزلگه خود ز بیت الحرام
روایت کند راوی این خبر   خواستگاری نمودن اشرف انبیا میمونه خاتون را و روانه   ز اصحاب اعلی پی خیر البشر
که بانوی عباس عالیمقام   شدن از بیت الحرام به بیت المقدس بدولت و فیروزی   یکی خواهری داشت میمونه نام
حبیب خدای کریم ودود   بتزویج میمونه رغبت نمود   به جعفر بفرمود خیر الانام   که از بهر بانو برد این پیام
بفرمان او جعفر مؤتمن   بشد نزد بانو بگفت این سخن   پیامی که بانو ز جعفر شنفت   بر خواهر خویشتن باز گفت

از آن حرف طعن میمونه ... ز آن رم داد شه جواب چنین   که عباس آتش زنا موسر   مراجعت اکنون بجای پدر
کند در حقم آنچه باشد صواب   ندارم من از حکم او اجتناب   چو بشنید جعفر از او این کلام   بعباس گفت این حکایت تمام
ز شادی بخندید عباس گفت   که میمونه با میمنت باد جفت   خوش احوال اندر خور پدر   خوش احوال آن بانوی بوالبشر
خوش بخت و طالع خوش روز او   خوش اختر گیتی افروز او   نصیبی که این قدر عزت بود   که بانوی بیت نبوت بود
من این کار منت بجان میکنم   وز آن فخر بر آسمان میکنم   بگفت این آمد بنزد نبی   چو مجلس تهی گشت از اجنبی
بشد پیشتر قصه آغاز کرد   سر حرف با حضرتش باز کرد   تبسم بفرمود خیر الانام   ز عمش شرمی آمدش پس مدام
نبی را چو عباس غمخوار دید   چو گل خود هم از حضرتی بردمید   وز آن پس یکی خطبه آغاز کرد   بحمد الهی زبان باز کرد
پس از خطبه ایجاب کرد و قبول   عقیده در آمد بعقد رسول   نیاورد شیها بدولت سرا   از آن حجره کو اشرف انبیا
که اول طعام ولیمه دهد   وز آن پس به بیت الشرف آورد   به ماه او مقتضی شد سه روز   چهارم چو آمد چه گیتی فروز
بدیدند بطحاییان کاهل دین   برفتند بستند بر اسب زین   سهیل و حویطب ز بطحا دیار   که بودند بر صلح صاحب عیار
بنزد رسول خدا آمدند   دل آشفته و چشم صیا آمدند   بگفتند پس از سلام و درود   که در وقت پیمان چنین شرط بود
که بیش از سه روز بباید بجای   توقف نمودن زید بر شهر ما   شد آن روزهای توقف تمام   برون رفت باید ز بیت الحرام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا   که شد مقتضی گر چه آن روزها   ولی آمده کار خیری به پیش   که من کرده ام عقد از بهر خویش
نباشد بعید از مروت اگر   در اینجا یک باشیم ما اینقدر   که یکروز ترتیب خوانی دهیم   نمک با شما تازه تازه کنیم
چنین گفت آن پیچیده در جواب   که ما را نباید ز نان تو آب   مکن فکر اطعام از بهر ما   برون شو ای امروز از شهر ما
در آن دم که میرفت این ماجرا   میان سهیل و رسول خدا   بر پیش حبیب خدای ودود   کسی غیر سعد عباده نبود
برآشفت از آن گفت آن بیحیا   در او دید چون بو کو نیاز دا   بگفتش که گفتی دروغ ای لعین   نه از دادت را مادری اهرمن
نه از تو ترا بای این زمین   که باشد زمین از جهان آفرین   چه دانسته خود را ای دنی   که بر ما بدین سان تحکم کنی
نخواهیم رفتن برون زین دیار   مگر بر رضای خدای نابکار   بلرزید بر خود سهیل از نهیب   رخش گشت از بیم چون زعفران
نبی چون چنان دید احوال او   ز شفقت بسوی سعد آورد رو   تبسم بفرمود گفت از کرم   مکن زین سخن طبع خود را دژم
که این جرأت او زبیجا ...   سخن گفتن از عهد پیمان ...   بدین حرف شد سعد خاموش ...   بحال آمد آن سرفراز قریش
بفرمود پس سرور انبیا   که بندند اصحاب بیرون بارها   بسوی مدینه گذارند کام   نمانند کس امشب به بیت الحرام
سهیل و حویطب از آن مرحمت   شده خرم و شاد گلشن صفت   نمودند سالار دین را وداع   برفتند از نزد او بی نزاع
رسول خدا بود در اهتمام   که بشتافت خاند ز بیت الحرام   طلب کرد پس از غلامان خویش   ابا رافع معتمد را به پیش
بدو گفت در کعبه باش اینقدر   کم از بهر بیت اساس سخن   بدان سان که باید مرتب کنی   همراه او روبه یثرب کنی

زمین را بوسید آن نامدار / برون رفت از بهر تدبیر کار
بیامد نبی آن نکو رای هم / بیاورد همراه اهل حرم
حبیب خدای حمید و مجید / با قبال و دولت به یثرب رسید
ازین داستان نیز پرداختم / ز اسلام خالد سخن ساختم

ذکر وقایع سال هشتم از هجرت [illegible]

بیا ساقی ای [illegible] سرکش جفا / ز ماه تو بهتر فروغ از صفا
بیاور آن ایاغ شراب کهن / که دارم بکف چو سهیل یمن
لب جام را بر لب من گذار / کلامم بکن تازه و آبدار
که من باید آن وقایع نوشت / که در سال هشتم ز هجرت گذشت
چنین گفت راوی که سالار دین / بتوفیق فضل جهان آفرین
چو سوی حرم رفت برگشت باز / بعز و شرف خرم و سرفراز
قریش از نبودن گروها گروه / چو روبه بخزیدند در غار کوه
نشد هیچکس را ز بیم آن مجال / که آید بنوعی در مقام جدال
و ز آن پیشتر فتح خیبر [illegible] / شد از فضل ایزد بر آن اقتدار
بدلها عجب بیمی ره یافته / ز غم سینه کینه ورزان شکافته
نشاندند در فکر کردن [illegible] / که الحق برآید [illegible]
ازانکه بشد خالد ابن ولید / که خون از دم تیغ او میچکید
چو دیدند اسلام قوت گرفت / جهان از [illegible] شرع نبوت گرفت
بدر رفت از طبع کفار طیش / نمودند صلح از نبودن قریش
در اندیشه بودند تا چون کنند / که از دست خواهش بدامن زنند
که از خواری عجز آید بدر / شود در کجا [illegible]
کهی میل کردی بسوی حبش / ولی باز گشتی پشیمان دلش
بگفتی ز شاه حبش چه امید / که او نیز دین محمد گزید
پس آنگه بکردی بسوی روم [illegible] / روم نزد قیصر [illegible]
پس او گو بمن میکند اعتبار / که دارد [illegible]
چه حاصل [illegible] / که از دولت باید [illegible] دشمن حذر
کجا کشور روم من از کجا / که آید بانجا که بینند مرا
پس آنگه [illegible] / بدین کلیم نبی بکر روم
دگر بار گفتی از آنکه [illegible] / که روزی نمانده [illegible]
چو آن را [illegible] ندید استوار / بخود گفت آن طالب اعتبار
همان به که نزد محمد روم / کنون خود [illegible]
گروهی که دانا [illegible] / با دوستان [illegible]
دهد عزتم بهر اسلام او / شوم شهره نزد صدیق و عدو
نمی خواست [illegible] / که با وی [illegible]
ولی بهر افزونی قدر خویش / نمی خواست تنها نهد پای پیش
از آن حسن تدبیر خود [illegible] / ز شدت بیالید [illegible]
دگر هیچکس پیش ننهاد کام / مگر زاده طلحه عثمان بنام
همان طلحه کز دست شیر خدا / که روز احد کشته شد ابتدا
پس آنگه [illegible] / نهادند در راه یثرب قدم
در [illegible] عاص / دو چار [illegible] توفیق [illegible]
کز آنجا که او جانب [illegible] / برفت [illegible]
از آن ملک رجعت کنون [illegible] / ملاقات [illegible] دیرین [illegible]
نمودند باهم یکی انجمن / بگفتند از مطلب هم سخن
چو عمرو آنچه از قصه خالد شنید / بر آن رای آن آفرین گستر [illegible]
بخندید گفت ای [illegible] عرب / بدل نقش بستی خیال عجب
مگر سینه ام [illegible] / و ز آن جای [illegible]
که من خود بجان [illegible] / باین قصه [illegible]
پس آنگه [illegible] / نهادند پای طلب در طریق
درین مصلحت نیز یکدل شدند / که ازره بنزد غضنفر روند
نبی را [illegible] همراه او / [illegible]

بدین عزم در راه عاجل شدند / بشهر مدینه چو داخل شدند
برون آمدند از لباس سفر / فگندند رخت تجمل ببر
برفتند نزد ولی اله / ز افعال خود نادم و عذرخواه
بترغیب بنواختش [illegible] / بنزد نبی در زمان بردشان
چو چشم حبیب خدای جلیل / بیفتاد بر خالد ابن ولید
تبسم نمود از کرم آنجناب / برآمد دل خالد از اضطراب
به پیش آمد و کرد بروی سلام / جوابش نکو داد خیر الانام
باقرار خالد زبان برگشود / بگفت [illegible] اسلام [illegible]
برفتند پس عمرو و عثمان به پیش / زبان کرده گویا باسلام خویش
نبی [illegible] کرم [illegible] / به پرسید احوال بنواختشان
به بد کرده خویش قایل شدند / و ز آن دم در اصحاب داخل شدند
نمودند اسلام را اختیار / ولی بیشتر از پی اعتبار

نامه فرستادن سید انبیا [illegible] حارث [illegible] و شهید شدن [illegible] لشکر [illegible]

کنون [illegible] / کنم تازه آن داستان کهن
چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از کعبه بفرخ قرین
یکی نامه مانند خرم بهشت / بفرمان ده مکه نبی بنوشت
ز اصحاب خود خواند [illegible] / دلیری خردمند حارث بنام
بان نامه را داد کردش روان / روان گشت حارث [illegible]
بحکم نبی راه [illegible] / پس از چند روزی [illegible] رسید
که آن مرز از قیصر روم بود / بجا کش نگهبان آن بوم بود
[illegible] / قوی در شرارت بدانش قلیل
خبر یافت از حارث [illegible] / [illegible]
چو آمد بر حارث نامجو / بدو گفت آن کافر زشت خو
[illegible] / که نزد یکی از مهیمن جهان
فرستاده باشد محمد ترا / بگو ای اگر راست باید جزا
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که آری چنین است ای شهریار
[illegible] / فرستاده با نامه آن رهنما
چو بشنید [illegible] / بجوش اندر آمد چو دریای نیل
[illegible] / که کردند آن مرد دین را شهید
پس آگاه آمد ز خیر البشر / که شد بیگنه کشته آن نامور
فرستاده [illegible] / چو شد آگه از کرده [illegible]
[illegible] / بطبع مقدس گرانی نمود
[illegible] بر عزم شد [illegible] / که خواهد از او خون آن بیگنه
بفرمود تا [illegible] دین / کمر تنگ بندند از بهر کین
[illegible] / بخون خواهی او سپاه گران
دلیران بفرمان خیر البشر / به بستند از رشته جان کمر
ز مردان [illegible] / مهیا شده ازپی کارزار
کمر بسته کینه خواه آمدند / همه کرده [illegible] راه آمدند
پس از فرض پیشین رسول خدا / بدولت برآمد ز دولت سرا
بانجا [illegible] مقتدای زمن / که مردان دین داشته انجمن
طلب کرد [illegible] / بدو داد سالاری آن سپاه
بایشان بگفت آن شه انبیا / که کردم امیر شما زید را
[illegible] / که هستید اعوان انصار او
اگر او براه خدای جهان / [illegible]
بحکم خدا و نبی بعد از او / بود پیشرو جعفر نامجو
اگر او بتقدیر رب مجید / بشمشیر کفار گردد شهید
امارت ز ابن رواحه بود / که او نیز در جنگ کشته شود
نمایید از خود یکی را امیر / ولی [illegible]
بود تا [illegible] / [illegible] دشمنان

بگو شنید گوشی نی مرد وار که بخشد رسد ظفر کردگار
دلیران بفرمان خیر البشر نهادند انگشت بر چشم و سر
شنیدم که مردی ز قوم یهود در آنجا پس از اتفاق تا بعد
حدیث رسول خدا چون شنید سوی بیم آورده روان پلید
چنین گفت راوی گرامی نامور سلیمان داوود موسی اگر
چنین لشکری بر اهل غناد روان میشمردند بهر جهاد
بدانسان که از مرد خیر الانام اگر میشمردند صد کس بنام
سوی خانه خود دگر هیچ کس از آنها نمی آمدی باز پس
به ترتیب امیر سپه میشدند همه کشته در رزمگه میشدند
محمد اگر آنکه سنگ نبی است نبود این ظفر آخر زنده کیست
بخندید ازین حرف آن نامدار بپاسخ بگفتش که ای نابکار
یقین دان که او مخبر راستی است ز مرگم مترسان که آن آرزوست
پس آنگه حبیب جهان آفرین برای وداع دلیران دین
به بیرون شهر از کمال کرم بدولت بفرمود رنجه قدم
از آنجا وداع دلیران نمود بایشان ز دریند از عنایت کشود
دگر گفت هستند از آن دیار گروهی که هستند عزلت شعار
ز آمیزش خلق بر یک کنار بکنج صوامع گرفته قرار
بآن گوشه گیران موزید کین اگر چه که هستند بیرون ز دین
دگر بر زن و کودک و مرد پیر مکن هیچ تنگ مسازید اسیر
ز قطع درختان کنید اجتناب مسازید هم خانها را خراب
نمودند اصحاب فرمان قبول پس آنگاه رخصت شدند از رسول
نبی سوی دولت سرا باز گشت نهادند جنگ آوران رو بدشت

آگاه گردیدن شرحبیل از آمدن لشکر حضرت رب جلیل و روانه نمودن برادر خود را بجنگ و بدست اسلامیان گرفتار شدن

پس آگاه آمد بر شرحبیل که فوجی بکردار دریای نیل
ز یثرب روانه سوی این دیار بجنگ تو خواهد حارث نامدار
چو گردید آگاه از این ماجرا بلرزید دل در برش چون گیاه
پشیمان شد از کرده خود بسی امین جهالت مباد کسی
پشیمانیش لیک سودی نداشت بناچار بر جنگ همت گماشت
ز جنگ آوران دلیران روم که بودند در عهد آن مرز و بوم
بر خویشتن خواند آن جمله بود سپاه گرانی فراهم نمود
برادر یکی داشت صد روز کار بگردنکشی شهره در روم و شام
باو داد پنجه سوار دگر دلیر و کمان دار پرخاشخور
بگفتش بهوشیاری تمام خویش برو تا بفوج محمد رسی
خبر گیری از روی فرهنگ و حزم ز مردان جنگی و آلات رزم
سپه بین که چند است سالار کیست سلوک سپه با سپهدار چیست
بفرمان او نیند یا خود سرند چنان نیز در رحمت یکدیگرند
بهم متفق یا مخالف بهم زمادر علد بیش یا اکه کم
بره بر نشاید بداید پدر زنگ بعلمند نزدیکش یا بجنگ
بشو مطلع در حقیقت تمام وز آن پس بیا نزد ما والسلام
بهو سید شد وی سوی زمین روان شد بجانب سوی ملدین
بوادی القری چون رسید آن سپاه رسیدند این رومیان هم ز راه
زنشد و کسی کو شد ملدین که با رومیان هست الله کمین
بر آن پنجه تن کهن زنا شد بر تیغ از اسلام دست افراختند
در آن جنگ شد دولتی تیره روان بشد کشته با چندی از همرهان
دگر ها که جستند از تیغ تیز گرفتند در پیش راه گریز
بموته رسیدند خوار و ذلیل بگفتند آن قصه با شرحبیل
ز قتل برادر چو آگاه شد بجوشش زمان چون ز بیم جاه شد
بلرزید از بیم بر خود چنان که شاخ نی از تند باد خزان
نماند اندرو تاب و هوش و قرار سراسیمه گردید گم دست و پای

در آمد ز خواب اندرون حصار چو برج چه دروازه کرد استوار

نامه نوشتن شرحبیل بقیصر روم و جمع نمودن لشکر بیشمار بعزم رزم

یکی نامه آنگه بقیصر نوشت که داد این ثمر آن درختی که کشت
بیاید اگر لشکر اکنون ز روم برون میرود از کفاین مرز و بوم
بقیصر فرستاد آن نامه را خود اینجا بیاراست هنگامه را
بسوی سران قبایل تمام نوشته مدد خواست از هر کدام
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید بر آشفت مضمون او چون بدید
بر او که ارسال تقریب بسی که چیزی اینقدر ضیوه بار کسی
نمی خواست اول نماید مدد که چون حارث او نیز کشته شود
ولیکن نبودش علاج دگر که میرفت از دست آن بوم و بر
بفرمود تا لشکر بیشمار بیاری رود نزد آن خاکسار
روانه شد یکسر برای مدد سپاه از چه خیل ملخ بی عدد
چو سیل اگر راه او بر برید باندک زمانی بموته رسید
ز اطراف هم لشکر بیشمار بیامد چه امواج دریا کنار
بلشکر بنهانی بموته رسید ز اطراف هم لشکر بیشمار
چنین گفت راوی که از صد هزار فزون شد تمام سپه در شمار
بیالید بر خود چنان شرحبیل که از کثرت موج دریای نیل
برفتش ز دل بیم فوج عرب برآمد ز دل بانگ غرور و عجب
سراز جوشش نخوت بکبر دیگر سرا پرده بر دشت هامون کشید
ز نیسان خیمه رنگ رنگ بروی زمین جای گردید تنگ
چه صحرا چه وادی چه کوه و چه دشت بزیر سپه پا بلید ارگشت

آگاه گشتن لشکر اسلام از بسیاری لشکر کفار و بعد از تامل ... بجنگ

پس آگاه آمد بمردان دین که دشمن بر آراسته فوج چنین
بزرگان لشکر شدند انجمن بگفتند با هم بدین سان سخن
عدو صد هزار است ما سه هزار ما و جنگ بر ایشان در کار زار
همان به که سازیم پدیدار مقام فرستیم کس نزد خیر الانام
کنیم آگهش از وفور عدو بخواهیم ما نیز امداد او
چه آید ز یثرب سپاه دگر از آنجا کنیم ... پیشتر
بدین رای شد جمله را اتفاق بر این رو اجه و لی بود شاق
چنین گفت آنگه یکی زان انجمن که ای نامداران لشکر شکن
بگویا شما این فکر را از زبان که منظور آنکس بود جاودان
نباشیم از مرگ چون خوفناک ز انبوهی خصم ما را چه باک
ظفر هست در دست خدای قویست و فور عساکر در آن شرط نیست
کجا کم بود در بدر از ما سپاه صدای گواه درین رزمگاه
که بر بدر ساکنان با اقتدار ظفر داد از لطف پروردگار
کنون نیز باید بر زم عدو قوی کرد دلها بتایید او
گذاریم مردانه پا پیش پیش بکوشیم خصمانه با خصم خویش
اگر فتح کردیم گردیم باز بنزد رسول خدا سرفراز
و گر آنکه در جنگ کشته شویم به پیش خدا سرخ رو میرویم
چه در هر دو صورت بود سود ما نگردد دو ما فوت مقصود ما
برای چه این فکر باطل کنیم بتایید حق رو باعدا کنیم
چه این مصلحت دید آن مرد دین نمودند بر روی هم آفرین
همین است گفتند رای صواب همانم نهادند پا در رکاب
بیاوردند اعدا متمم شدند ز دیگر خیالات بیغم شدند
گوارا بجنگ و نبرد تاختند بقطع مراحل بپرداختند
ز شادی همه رخ برافروختند سواد سر کیسه را تاختند
برفتند آن راه را با فراغ بآن ... کس آورد رو بیغ
رسانند خود را پس از روز چند بجائیکه اعدا بنه داشتند
برابر بدشمن فرود آمدند بفرق عدو چون عمود آمدند
نشستند آن روز بر جای خویش نمودند ترتیب صفهای خویش

چو روز دگر شاه سیارگان / درآمد ز تخت زمرد نشان
به خنجر ز مشرق سر شب فکند / هزیمت در افواج اختر فکند
بزد سکه بر ملک چرخ برین / زمین را در آورد زیر نگین
ز نوبت جهان در فکند انقلاب / سر اهل عالم درآمد ز خواب
دلیران مردان مرد سپاه / نمودند آهنگ آوردگاه
ببستند شمشیرها در کمر / زره در بر و خود بالای سر
به ترکش بدادند یلوان آن / کز اعدا نکردند در چرخ کمان
سپرها از آن گونه دادند پشت / که باشند نگهبان ز ضرب درشت
نکشتند از آن پاسبان دشت پاه / که بودند سر دولت جنگ‌کار
به زین برنشستند از هر دو سو / به میدان ناورد کردند رو
به پیش صف اهل اسلام زید / همی رفت چون شیر سوی صید
گرفته لوای نبی را به کف / سپه از پس پشت او بسته صف
ز سوی دگر با سپاه شر خیل / خروشان چو جوش ز هر دریا و نیل
بیامد به میدان صف برکشید / زمین را به زیر سپه درکشید
یسار است قلب و یمین و یسار / جناح و کمینگاه کرد استوار
چنان برشد از خیل تیغ و درشت / که گفتی نماند است جا بر زمین
سپاهی بدان گونه زیب و فر / کم آورده باشد کسی در نظر
ز السیان تا خط برین لجام / به شمشیر هندی برون از نیام
ز بر گستوانها که بد رنگ رنگ / چو بازار چینی گشته میدان جنگ
به بر کرده هر مرد ... / دگر کرده جوشن دگرگون قبا
چو درع و چو خود و چو خفتان کمر / همه بد مکلل به سیم و به زر
سنانها درخشان چو تابنده مهر / بکردار انجم به سقف سپهر
ز دیبا و از پرنیان پرند / ز هر سو گرفته علمها بلند
ز آواز کوس و ز فریاد نای / شده گوشها ... کر ز های
بد اندیش از شوکت سپاه عدو / بایستاد با اهل دین روبرو
دلیران ز ... به فضل اله / نبد هیچ باکی به دل زان سپاه
مگر بود زیره که دیده بنود / از این پیش هرگز بدان شکوه
چنان گشت از بیم پیچان بدن / که گفتی ... انجمن
نمودند تکبیر او دیگران / برون شد از پیش صف برگران
بسا مرد و شیر برآمد خروش / دل جنگجویان درآمد به جوش
بهم حمله رفتند از دو جانب نظر / که برکینه اول که بندد کمر
نخست آنکه شمشیر کین برکشید / برانگیخت اسب از جا بر دمید

مبارزت نمودن شیر دلیر لشکر پیغمبر زید از سپاه اعدا ... با لشکر دشمنان و از وفور زخم بدرجهٔ شهادت فایز گشتن وی

نترسید از کثرت آن جنود / سرافراز شمشیرزن زید بود
خروشان فرود آمد به میدان کین / گرفته به کف رایت اهل دین
گرفتندش اندر میان رومیان / به شمشیر و خنجر به گرز و سنان
چو شد گرم هنگامهٔ دار و گیر / بسی سرکش افکند آن دلیر
به شمشیر کین خاک کرد دشت نبرد / ز مغز سر رومیان چرب گاه
پس از جهد و کوشش به راه خدا / سر خویش را کرد آخر فدا
ز زخم سنانی که بر وی رسید / شد آن پاکدل مومن آخر شهید
چنین گفت راوی که ... / ز اول چه شد جنگ با اهل دین
شد از حکم پروردگار قوی / حجب رفع از چشم پیغمبر نبی
شده آنچه واقع در آن کارزار / به دیدهٔ رسول خدا آشکار
از آن واقعه سخت دیده تر / نمود آن به اصحاب خود هم خبر
بگردید چون زید از تیغ زن / به اصحاب دین گفت ... دین
پس از زید جعفر علم برگرفت / ز شوق شهادت ره رزم گرفت
پیاده شد از اسب تابی نمود / که دیگر از آن بازگشتن نبود
چنین گفت با خویش در گفتگو / که ای از هوا و هوس ... جو

ذکر مبارزت جعفر طیار با معاندان لشکر کفار ... بدرجهٔ شهادت رسیدن

ندانم چه داری تو فرخنده کی / که دل برنداری از این زندگی
اگر هر زمانی زنی بود بر تو شاق / من او را نمودم حرام از طلاق
ور اندیشه داری ز فرزند خویش / کند آفریننده مهر از تو بیش
بدام علایق اگر مبتلا / بیا زود از خویش گردم جدا
وگر داری دست خانه در کشمکش / بسا اندرین پیشکش کرده‌ای
دگر از برای تعلق چه ماند / کنون بایدت نقد جان برفشاند
بگفت این و آمد به دشت نبرد / به قلب سپاه عدو حمله کرد
بکردار مور و ملخ رومیان / گرفتندش از چار سو در میان
نکرد از هجوم اعادی حذر / علمدار در بند آن نامور
درآمد چنان در صف کارزار / که روز احد صاحب ذوالفقار
برافراخت بازو به نیروی ایمان / درافتاد چون برق در رومیان
روان کرد با تیر و شمشیر خویش / روان سخت از خون صد رود بیش
به هر سو که با تیغ کین میشتافت / صف رومیان را ز هم میشکافت
چو شمشیر بازو علم مینمود / به هر کس که میزد قلم مینمود
بلیها برآورده از قهر کف / همی زد به شمشیر صفها بصف
ز خلف و امام و یمین و یسار / نمیداد تیغش به کس زینهار
ز بس خون که میریخت بر دشت کین / هوا گشت گلگون چو جای زمین
ورا ناگه از دست اعدا رسید / به او نیزه‌ای ناگه زخم شدید
ز بسیاری خون که رفت از تنش / بشد سست بازو ره افکنش
بایستاد بر جای رفته ز کار / لوا را بکف داشت لیک استوار
که ناپاکی آمد ز پهلوی او / بینداخت تیغی به بازوی او
چنان زد که شد دست پاکش قلم / گرفت آن به این دست دیگر علم
یکی دیگر آمد به کین قهرمند / بزد تیغ و دست دوم را فکند
بجا کاو آن زمان خواست کافتد ز ... / نگهداشتش نامور ...
ز صدق و ز اخلاص و عرق در رست / به این پایداری در آن حال سخت
درآمد پس از پشت آن نامدار / یکی سنگدل رومی نابکار
زدش ضربتی بر کمر جانگداز / بیفتاد آن پاکدین با لوا
چو غلطید در راه دین ... / برآورد حق از ...
گرفتند حوران سرش در کنار / ز شوقش نمودند ... نگار
بیاراست رضوان قصور بهشت / که مهمان او بود فرخ سرشت
نبی چون شهیدش به اخلاص دید / سرشکش به روی مبارک چکید
بفرمود گریان به اصحاب دین / که گردید جعفر شهید انچنین
عطا کرد لیکن بار و فا الجلال / بجای دو دست از جواهر دو بال
که باشد به فردوس در گشت و سیر / در آن عرش طیران نماید چو طیر
بر او گریه کردند پیر و جوان / تمنا کنان جمله مرگ چنان
از آن روز شد در صف کارزار / به طیار مشهور آن نامدار

ذکر مبارزت ابن رواحه با دشمنان و لشکریان از بسیاری زخم و تیر و سنان از اعدا و بدرجهٔ شهادت رسیدن آن پاکدین

پس از وی شد ابن رواحه امیر / علم برگرفت برآمد دلیر
برآورد شمشیر و برگفت نام / به میدان پرخاش بگذاشت گام
بزد بر صف خصم بی بیم و باک / که جان از برای شهادت چه باک
از اطراف لشکر رومیان / گرفتند چون نقطه‌اش در میان
علم کرد شمشیر را آن دلیر / درآمد بکردار درنده شیر
به اعدای دین جنگ آغاز کرد / بسی را ز تن بار سر باز کرد
بیفکند بسیاری از دشمنان / به او نیز از دست آن ناکسان
عجب زخمهای نمایان رسید / ز بسیاری زخمها شد شهید
خبر داد از حال او هم رسول / شدند اهل ملت به غایت ملول
پس از قتل آن نامداران دین / لوا برگرفتند از دشت کین
ندیدند از وی سزاوارتر / کسی را بجز خالد جنگجو
نمودند بر خویش او را امیر / لوا را گرفت آن جوان دلیر

از آنهم خبر داد خیر البشر   که سالار شد خالد نامور
چو کرد سیف الله بیان این امیر   سوی [illegible] زنگ کرد روی نیز
ولی چون از آن پردلان سپاه   که بودند جنگ آور و رزم خواه
بهمراهی خویشتن برگزید   از آن کو در آن کار زاری ولید
که باشند آنها در آن کارزار   نگهبان او از یمین و یسار
چو او بود مشکل گذشتن ز رنج   که بودش بدل آنچه بود از نهان
بدنبال سرکار بسیار داشت   با تیغ در سینه انبار داشت
چو پاس تن خویش از روی عزم   رفیقان گرفت و در آمد برزم
چگونه نه میکرد جنگ و ستیز   کهی داشت آویزه کار گریز
کهی در طریقی کهی در نبرد   بدانسان که از آن وزیدن گرد
چو گشتم مغرق بمغرب دیار   ز دودش دی چشم مه گشت تار
شه زنگ بر تخت دولت نشست   بر انجم با افلاک آیین ببست
ندای امان داد از شش جهت   صلا زد بآرام در مملکت
شد اهل حبش را بگوش این نجات   بآرام گرفت هر دو صلوة
دلیران جنگی هم از هر دو سو   بمنزلگه خویش کردند رو
بپا راست خالد بکوی انجمن   ز مردان دانشور رای زن
نشستند باهم بتدبیر کار   که فردا نمایند چون کارزار
در اول ز هر جا سخن گفت خویش   ولی آخر این رای پذیرفته شد
که فردا همه مردان مهیا شوند   بمنزلگه خویش شهرت دهند
که آمد بحکم حبیب اکبر   بیاورد در پیش [illegible]
امیر سپه شیر مردان علیست   که از تیغ او شیر چون روبهیست
ولی با بیان حرف با اشتهار   چنان زیم کاعدا کنند اعتبار
بدانگونه تدبیر انگیختیم   که تغیید در وضع لشکر دهیم
بگوییم فوجی که بد در یسار   رود جانب راست گیرد قرار
شود فوج جنگ سپاه یمین   بدانگونه قلب جناح کمین
بر پشت پس خالد نامور   با بسته نهان با گروه دگر
چو بینند اعدا بهر سو همین   که رایات افواج اصحاب دین
بدانند کردی بخواهر درنش   بدانند کین اختلاف [illegible]
ز پس تازه فوج دیگر رسید   که ترتیب نو در صف آمد پدید
بر ایشان محقق شود این خبر   پس از جای خود خالد نامور
در آید بدانسان ز پشت سپاه   که دانند هر آینه از گرد راه
در آن وقت یکسر کهان و مهان   بآواز کوس [illegible]
که اینک بتایید رب مجید   بامداد ما شیر مردان رسید
حملور [illegible] پس خالد بجوی   بیفتند بر قلب سپاه عدو
ز دنبال مردان دین هم تمام   بر آورده شمشیرها از نیام
بتکبیر و آوازها بر کشند   بیکباره بر قلب لشکر زنند
امید است کز لطف رب مجیب   نماند ز اعدا ثبات و شکیب
بگردد کار رخ دشمن از روی کین   بما فتح بخشد جهان آفرین
بر این رای کردند هم اتفاق   برفتند آنگه بسوی وثاق
چو روز دگر [illegible] ملک سپهر   ز جام صبوحی بر افراخت چهر
بر آورد شمشیر الماس فام   هزیمت در افتاد در فوج شام
منادی ندا زد بر اهل جهان   [illegible]

ذکر تهیه آمدن لشکر اسلام و کفار [illegible] و حمله نمودن و جنگ
مغلوب [illegible] و هزیمت نمودن [illegible]

نعیم جهان جمله بهر شماست   بتحصیل آن سعی کردن رواست
ببندند هر جنگجو [illegible]   قدم را گذارند بیرون ز در
[illegible]   سر اهل عالم در آمد ز خواب
کمر بسته هر یک بکام خویش   یکی خواست [illegible]
دلیران مردان هر دو سپاه   ببستند [illegible]
نهادند پا [illegible]   [illegible]

رسیدند بر دشت بسته صف   شد افراخته رایت از هر طرف
کشیدند پس انجمن در میان   که آمد ز نزدیک سپاه گران
امیر سپه شاه مردان علیست   که در ربع مسکون چنان [illegible]
بدیشان چنین [illegible] یافت   که گفتی جگرهای ایشان [illegible]
فکندند بر اهل ملت نگاه   ببینند و ضعی دگر در سپاه
نیامد چه دیدی آنچه در نظر   لواهای دیگر سپاه دگر
از آن راه گشتند هم بدگمان   که خالد ز پشت سپه ناگهان
بروی تاخت با لشکر موج موج   بدانسان که دریا در آید بموج
همه روی که سوی ره [illegible]   کشیدند هم فکندند عنان
جلو داده اسبان بهموارها   علم کرده شمشیر خونبارها
بر افراخته دست از دشت دین   بر انگیخته گرد از دشت کین
شتابان چه بر روی آتش سپند   صداها بتکبیر کرده بلند
چو ایشان رسیدند بر [illegible]   خروشی بر آمد ز اصحاب دین
که اینک بتایید رب مجید   بامداد ما از مدینه رسید
درانده عمر مرحب ز پای   بر آرنده باب خیبر ز جای
فرازنده رایت مصطفی   گشاینده عقده [illegible]
ستاننده فتح از کردگار   علی ولی صاحب ذوالفقار
پس آن نامداران اقبال مند   بر آورده تکبیرها را بلند
همه تیغ و خنجر بر آهیختند   چو سیلاب اسبان بر انگیختند
بر پیش اندر آن خالد رزمخواه   ز دنبال خالد سراسر سپاه
بیکباره بر قلب دشمن زدند   از آن حمله ها آنها [illegible]
که با اهل دین اینهمه پر دلی   نباشد بجز اعتقاد علی
نداریم ما با علی تاب رزم   هزیمت بود اکنون بجزم
چه خود ها نه مرد علی یافتند   همه روی از رزم بر تافتند
همه خورده آن لشکر بیکران   ز هر سو گردید فوجی روان
نیامد شان [illegible] اینچنین   که گر بشکند بند دریای چین
چنان دوده ها کرد از [illegible]   گریزان برفت آن سپاه گران
ز پا اهل دین شاد گردن فراز   برفتند [illegible] و گشتند باز
که کس از روی غنیمت [illegible]   توقع بغیر از هزیمت نداشت
همان پشت بنمودن آن [illegible]   غنیمت شمردند فوز عظیم
بلشکر که خود فراز آمدند   بفتح و ظفر با نیاز آمدند
ولی آنکه نگرفت آنجا قرار   شترهای خود ها نمودند باز
که دنیا محل حوادث بود   مبادا که امر دگر رو دهد
برفتند با شادی و خوشدلی   ظفر یافته از طفیل علی
از آن فتح هم داد سالار دین   بشارت با عوان انصار دین
همه گشته خورسند مطلب روا   رسانند شکر الهی بجای
قدم رنجه پس کرد خیر البشر   سوی خانه جعفر نامور

تشریف آوردن سید ابرار بمنزل جعفر طیار بتعزیت [illegible]
نمودن [illegible] عبدالله [illegible]

هنوز اهل او را نبد آگهی   که از وجودش زمانه تهی
چو شد داخل خانه خیر الانام   بگسترد [illegible] برایش مقام
دو اختر بدیدش چون دو گوهر فرزند   ولیکن ملال نگشته هنوز
پسرهای جعفر بیاورد پیش   نشاند کرم خوان اندش فرزند خویش
به پهلوی خود داد چون پدر   بمالید دست مبارک بسر
بدو سید اهل الله نور بخش   صدای مقدس ولی گریه ناک
از این لطف با رقت آمیختند   دل با نوان هول شد ریخته
بگفتا ای فدای رهت جان [illegible]   بفرما چه داری جعفر خبر
نماند آنچنان تاب برآن جناب   بچشم مبارک بگردید آب
بفرمود کان مومن پاکدین   براه خداوند جان آفرین
فدا کرد جان تن خویش را   بدانسان که [illegible] ز مردان [illegible]

در اطلس

چو بشنید بانو از این جواب   درافتاد با گریه در اضطراب
ز بس غم از او گشت بیتاب شد   بزد بر سر و سینه گرد شود
بگفتش حبیب خدای ودود   که از گریه منفعت نباید نمود
مزن لیک بر سینه و روی خویش   مگو حرف آن مکن روی خویش
غم این یتیمان مخور زینهار   هم کار ایشان ز من واگذار
که بودند او را بنی عم پسر   ز فرزند دائم کنون بیشتر
کرم کرد پس بر سر پای او   در آغوش بگرفت بوسید او
بالطاف خود رخت آمد او   دعا خواست از نزد پروردگار
وز آنجا بیامد بدولت سرا   بخویش آمدش موت جعفر الم
که بر جعفر او مورد گریه داشت   بتسکین ز آفت خود گماشت
بیامد بنزدیک فرزند خویش   بدیدش جگر خسته سینه ریش
دگر باره خود کرد رقت بسی   بغربود با چشم تر هر کسی
کند گریه بر موت جعفر روا   وز آن پس رضا بر قضای خدا
باین حرف تسکین زهرا نمود   بصبر و شکیبائی الفت نمود
بخدام فرمود پس از کرم   که اولاد جعفر با بنده غم
ندارند پروای نان طعام   با طعام ایشان کنید اهتمام
طعامی مهیا نمائید زود   بریشان رسانید از مادرود
برفق و مدارا کنید آنچنان   که بر قدر حاجت بنوشند از آن
رسانند حکمش بجا اهل دین   ز امت از آن روز شد سنتی
شنیدم که شیر خدای ودود   در آن روز در خانه خود نبود
برون رفته بد بهر کسب معاش   که بر وی یکی این خبر کرد فاش
بجز اشک چشمی از او گفتگو   نشد هیچ تغییر در حال او
بصبر آن مصیبت گوارا نمود   باین قول نطق مبارک گشود
که هستیم ما از خدای جهان   نمائیم رجعت باو بیگمان
بعینه همان قول را داد کر   فرستاد آیه بتبشیر البشر
که هستند ما را چنین بندها   که وقت مصیبت کنند اکتفا
بدین قول با بخر برایشان مدام   من الله درود و صلوة السلام
بروز پسین پس شفیع امم   دگر باره فرمود رنجه قدم
بخواند آن دو یک کمه را بر شی   تلطف بفرمود ز اندازه بیش
بگفت از عنایت که جانان من   ز سر مو تراشید شوئید تن
ببر جامه های دگر افکنید   ز دل درد و غم را بدر افکنید
برآئید از سوگ ای نامور   که هستیم من اکنون شما را پدر
وز آن پس بتسکین بانو فزود   بصبر و رضا منتهی شد نمود
بگفتا این برخواست خیر الانام   بلطف حق این داستان شد تمام

آغاز داستان فتح حرم محترم شرفه الله و کیفیت آن و مقدمه آن

بیا بیدلای ساکنان حرم   بشکرانه الهی بر آریم دم
که عمری میان بلاد حرج   نشستید در انتظار فرج
جگرها ز بس بود لخت لخت   ز بیداد اعدای شوریده بخت
ز دشمن کشیدند سختی بسی   ندیدید مونس وفا از کسی
نبد دیدا ز بهر دفع بلا   بکس جز خدای حرم التجا
توکل هم کردید بر ذات او   بمطلب رسیدید با آبرو
شما را نمود از کرم سر بلند   عدو را بخاک مذلت فکند
نبی را عطا کرد آن اقتدار   که آمد بدولت چو ابر بهار
بر بستان دل کشت چمن آب داد   خس و بگیر سیلاب داد
بگر چنان نعمت بیکران   بهر مو بر آید که صد زبان
بگوئیم تا روز محشر یکی   توان گفت کان حق نعمت
کنون شرح این نعمت بیکران   نمائیم تا بیند از ید بیان
ز صلح شد دینی با اهل حرم   بتفصیل از این پیش کردم رقم

نقض عهد نمودن قریش و شکستن اعلام آن برداشتن به واسطه سهیل و مرتضی بر خلاف با خزاعه در صلح افکندنا و حکم

شروطی که مبعوث رب ودود   در آن صلح با اهل بطحا نمود
یکی آنکه بود از دو جانب جفا   ندارند بر هم ستمها روا
بنی بکر با مشرکان هم قسم   خزاعه حلیف شفیع امم
بکعبه بلاد آن هر دو حق لامق   بهم دشمن آمایند بر سپر
ولی از پی پاس عهد نبی   ز پیچار کی کرده کرا آشتی
چنان شد که روزی یکی مرد رذل   ز حق بنی بکر از روی هزل
بطعن حبیب اله ودود   ز تیره روانی زبان بر گشود
سخنهای بیهوده ناروا   که حقش بود مردود آن ناسزا
بسی گفت نسبت بسالار دین   باصحاب و اتباع نیز اینچنین
دگر جاهل چند پیشش بپا   شدند از سخنهای او خنده‌ناک
ز حق خزاعه غلام غیور   بدانجا فتد نزد یک اهل غرور
چو بشنید از او این سخنهای   بر آشفت گفتش که ای نادرست
یکی چشم بگشا در خود نگر   تو لایق رسد آن نرسکو فرو تر
که نام کمین بنده آن جناب   بدینسان بری تشنه چشم از حجاب
برآشفت لنگر ز رذل ناپاک   باو پاسخ تلخ داد از ستیز
بدانگونه کان هر دو یکدیگر را   نمودند رد و بدل با زبان
ولی گشت بکری ز بس ناصواب   غلام خزاعی نیاورده تاب
در آمد بطیش و برافراخت دست   سر و روی آن رذل را هم شکست
شد آن سر شکسته بحال تباه   بنزد بزرگان خود دادخواه
بنی بکر با سینه پر ز طیش   ببردند فریاد بر نزد قریش
بگفتند چندان باه و فغان   سخنهای غیرت فزا معنی آن
که خفته در تن مشرکان قریش   بجوش آمد آندم ز افراط طیش
فراموش کردند عهد نبی   وز آن شرط بیجا شدند اجنبی
کشیدند از کین دل اهم هم   سهیل و خویطب دگر عکرمه
چه ایشان ز اشرار جمعی دگر   ببستند بر کینه خواهی کمر
ولی بهر القای آن شرط عهد   در اخفای خود سعی کردند جهد
نمودند بس کمتر احتیاط   که بر حیله خورشید تابان بساط
چو سختی گذشت از شب تار نیز   نشستند بر عزم پیکار تیز
فکندند بر چهره خود نقاب   که تا شد از او دیدها در حجاب
ندانند کس کیست کو بود   که در شب چنان دست بردی نمود
وز آن پس مصمم ز سر تا بپا   بکف تیغها در کمر تیغهای
بقوم بنی بکر همره شدند   شبیخون بحی خزاعه زدند
خزاعه ز مکر عدو بیخبر   که عهد نبی بود بس معتبر
شدند آگه آندم که شمشیر تیز   بر آورد از جانشان رستخیز
سراسیمه جستند از روی خواب   ز غم هر یکی بر تن شتاب
صلاح براقی در آن شب نجا   ز حیرت بهم گشت بر گشت پا
ندیدند بر خود چه تاب ستم   گریزان برفتند سوی حرم
که شاید چه آرند آنجا پناه   شود شر مکین دشمن روسیاه
ولی آن گروه اهل جفا و ستم   نکردند شرم از خدای حرم
ز بیداد نهر کین بیدریغ   در آن مستمندان نهادند تیغ
بتیغ ستم کشته شد بیست مرد   از آن اهل اسلام بر آورد گرد
ز بیداد آن کافران فرنگ   بر ایشان ز چه بیاب رشک کار تنگ
سوی شهر کردند ناچار روی   فکندند خود را بیازار و کوی
پراکنده گشتند در کوچها   که کردند از چنگ دشمن رها
یکی کشته بنهان ببرازه   یکی شد سراسیمه در خانه ای
بدایش که ماندند چاره‌کنان   تن خود ز دست ستمکارگان
پس آن روی پوشان زبیباکی   برفتند در خانه خویشتن
خزیدند در خانه نهان آنچنان   که در غار جانها ز بد نهان روبها
زنند بر خلافش دگر هم بسی   که نشناخت از آن دو سر کسی
ولیکن نهانی نماند این کارها   کشی کرد تدبیر رو دیوارها

بپوند کر بود آن داستان   بهر جا بر خانه و بر زبان
که در شب فلانی فلان از قریش   شکستند عهد نبی را بطیش
ببستند روها برسم زنان   بزین بر نشستند چون رهزنان
بقوم بنی بکر بر هم شدند   شبیخون بجمع خزاعه زدند
گروهی دگر از سران قریش   که بودند با قوم خود شتر ز طیش
چو آگه از آن نقض پیمان شدند   ز ناگه چنین کار حیران شدند
بر آن نا شکیبان بیدار گوش   نمودند نیکوها ز عقل و هوش
که کردند بیداد این مدعا   در آن تیره شب فتنه خفته را
نمودند از ضعف فرهنگ زشت   پشیمان شد از کار خود بد سرشت
پشیمان ولی ما نمی داد سود   که تیر جفا از کمان رسته بود
در اصلاح از بس که حیران شدند   ز بیچارگی نزد سفیان شدند

پشیمان شدن قریش از کرده نا صواب خویش و رفتن ابو سفیان از برای صلح و تجدید عهد و پیمان مکرر با هم

در او عرض نمودند افسون راز   بگفتند انگور وی نیاز
بد آن گر شود صادر از جاهلان   بپوند جز مند اصلاح آن
کنون چشم در منت ما بسوی   که از تو شود این شکسته درست
بپاسخ چنین گفت آن کدخدای   که بود آنچه کردید بس نا روای
نمی آید اصلاح آن از کسی   چه من کر بود بهتر از من کسی
کنون چاره نیست بهتر ازین   که باید مرا شد به یثرب زمین
ولیکن باید بسرعت سفر   که رسید سرم از خبر پیشتر
نسازم با یثرب رفیق آشنا   دگر گویم آن گونه گفتار را
بگویم بدان آمدم از حرم   که بنیاد پیمان متشید کنم
نباید دگر گرد بیداد گشت   که گر گوشه از صلح آباد گشت
از آن کو دعوی دارد دل ما نیاز   که سازیم آن عهد را تازه باز
فراهم در این مدت صلح نیز   که آرام بهتر بود از ستیز
چه من این سخن آورم بر زبان   محمد قبولش کند بیگمان
نویسیم پس عهد نامه دگر   وز آن پس چه باک ار رسید آن خبر
که باشد خبر کهنه عهد نو   بود عهد آینده از کرده گرو
ز جرم گذشته نباشد هراس   بدار بیایند را ایک پاس
همه نامداران بطحا زمین   نمودند بر رای او آفرین
بگفتند این نقض پیمان اگر   بنزد محمد شود نو ز سر
در آینده داریم پاس چنان   که یک موی هرگز نیاید زیان
چو یاران نمودند رایش پسند   بیکبار انجام شد هوشمند
گرفتا آنچه بایست از سفر   بیثرب روان شد بر آورده پر
نوا این داستان را دانیکه زاد   بدین تا چه گویم بمن گوش دار
چنین گفت راوی که روز دگر   چو خورشید تابان بر آورد سر
ز قوم خزاعه یکی نام جوی   که عمرو که بودی بد نام اوی
بغربت در پیش خیر البشر   روان گشت با چند مرد دگر
ز سفیان بپیشی او بره پای گذاشت   که زو پیشتر بود در سیر داشت
ولی پیش از آن کو رسد در دمک   نبی را خبر داده یزدان پاک
که پیمان شکستند آن مشرکان   نقوم شود بنکر مکافات کن
از آن ماجرا نیز خیر البشر   همان روز دادا هلیان را خبر
چنان بد که در صحن دولت سرا   بدولت نشسته رسول خدا
مکر در بغربت بود با یاری هم   یکی گفت ذات بانو یان حرم
که آیا چه بد مدعا زین کلام   که کردید صادر ز خیر الانام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا   که آید بگوشم همیدم صدا
که گوید یکی از خزاعه چنین   که هر بنی بکر از فرط کین
شکستند عهد نبی را قریش   بکشتند چندین ز ما را بطیش
بنده ناصر یار ما هیچ کس   که باشند اکنون فریاد رس
شنیدم چو آن خوف و از ایشان هم   بپاسخ بگفتم که یاری دهم

سوار آمد

شه انجمن پیکر صدر اهل دین   که امروز فرمود سید چنین
دو روز از آن پیش چون بر نهاد   سیم روز عمرو خزاعه رسید
بمسجد بر آنگه حبیب اله   که آمد در عمرو با اشک آه
فرستاد او اول درود و سلام   بایستاد پس پیش خیر الانام
بنظم آن حکایت در آورده بود   بجا بند چشم زبان بر گشود
ز مشرکان افزون جفا دید ز پیچ   بر آورد لب از نقض عهد گروه
همی خواند آن بیتها را بلند   گذشت آنچه از شب بهم عرض کرد
رشید آن ستم را چه فریاد رس   ز رقت بفرمود ای عمرو بس
پس از جا به بر خواست آن محترم   ردای مبارک کشان بر زمین
روان شد بجلوت سرای جلال   برابر و گره بر زبان اینمقال
که یاری نیابم ز رب حرم   اگر من شما را نه یاری دهم
چه بشنید عمرو این حکایت از او   بدل آمد آرام زنگش برو
نبی زانجمن شد بسوی حرم   پراکنده گشتند اصحاب هم
بگفتند با عمرو هر یک چنین   مباش ای ستمدیده اندوهگین
که آمد رخت امیدت ببر   رسیدت بفریاد خیر البشر
چه شد باز وقت نماز دعا   بیامد بمسجد شه انبیا
دگر بار اصحاب جمع آمدند   ز طاعت بدانگاه فارغ شدند
بفرمود سید بعمرو چنین   که اکنون مباش از گذشته غمین
بر و با رفیقان بجای خویش   بسازید یکجا و لی جای خویش
بر افکند گردید دور حرم   کشید انتقام و فتح و ستم
دلیر خزاعی بحکم مطاع   بزد بر زمین بوسه شد وداع
بسوی وطن با رفیقان خویش   روان گشت و هم نهاده برش
وز آن پس باصحاب خود این چنین   تبسم کنان گفت سالار دین
که می بینم امروز و فردا براه   رسیده است سفیان بر هم کار خواه
بلا بر کسی خواهد از روی جهد   فرونخبد ز ایام تجدید عهد
ولی بر نیاید ز من کام او   رود منفعل باز بی آبرو
بر تبعیت مقتدای حرم   تبسم نمودند اصحاب هم
چه بگذشت شب و روز دیگر بگاه   جهاندیده سفیان بیامد ز راه
شد از گرد ره با امید تمام   سوی دختر خود حبیبه تمام

رسیدن ابی سفیان بمدینه و وارد بیت الشرف گردیدن و اراده نشستن بر مسند رسول خدا و نگذاشتن دختر او را

که او بود در عهد سالار دین   چه آمد بر شی قدوه مشرکین
ز نخوت همی خواست کز بوالفضول   نشیند بر مسند بطرز رسول
حبیبه چو دید این چنین بیحیا   به پیچید بر چید آن فرش را
خجل گشت سفیان ز کردار اوی   بگفتش چه بود آنکه کردی بگوی
بر پیش تو ای نازنین دودمان   نبودم مگر من سزاوار آن
بدین مسند اطهر الطاهرین   حبیب خدا سید المرسلین
بگفت که تکیه گه از اندر خوری   که آلایش کفر طغیان پری
دگر نیز از من نخواه احترام   روا نیست در کیش خیر الانام
که دارند گستاخ را محترم   بعبد گر ابا اُم اگر خال عم
بر آشفت سفیان ز کردار او   بپاسخ بگفتش که ای زشت خو
نبودی تو در فطرتم من چنین   چرا گشته ای مبتلا این چنین
چه شد خوی نرم و دل مهربان   چرا رفت پای ادب از میان
چنین داد دختر جواب پدر   که شکر جهان داور دادگر
که از ظلمت کفر دادم نجات   عطا کرد اسلام ز آب حیات
مرا زنگ از آینه دل زدود   ز آلایش کفر پاکم نمود
ولی ای پدر از تو دارم عجب   که با این بزرگی عقل ادب
پرستی یکی سنگ ناچیز را   بسختی بری پیش او التجا
پدر را از آن گفت را در دل بسوخت   بکردار آتش زبان بر فروخت
بگفتش که ای ننگ این دودمان   مرا این مهربانی لطف زبان

[illegible]

گذاری مرا نیز این ره به پیش   که برگردد از دین آبای خویش
مبادا نصیبم که بار دگر   بروی تو از سهو افتد نظر
بگفت این و رفت از برش منفعل   غضبناک و آشفته خسته دل
ز بس گشت طبعش ز دعوت ملول   بشد پیش وسیلهٔ ابن رسول
سخن گفت بسیار از هر جهه   ز تطویل ایام تجدید عهد
ولی بر سخنهای او آن جناب   نکرد التفات و ندادش جواب
چو نشنید پاسخ ز سالار دین   خجل گشت نومید و اندوهگین
شد از شرم باریک آهسته   برون رفت با خاطر خسته
در اندیشه افتاد تا چون کند   که پیچان تن باد افزون کند
بدین ره بگشتش خرد رهنما   که آرد بخیر النسا التجا
بشد در بر بیت عز و شرف   که سر رشتهٔ رفته آرد بکف
بالحاح و زاری عجز تمام   بخاتون جنت نمود این پیام
بپاسخ بفرمود خیر النسا   که نبود درین کار رستی مرا
بکاری که مخصوص مردان بود   در آن انبیا را از ما سزد
چنین گفت بوسفیان در جواب   که گر گفتن خود ندانی صواب
بگو تا حسین و حسن از کرم   بخواهند عذر از شفیع امم
که دانم بتحقیق نزد رسول   شود آنچه خواهند البته قبول
چنین گفت خیر النسا در جواب   که هست این سخن نیز دور از صواب
ندانی که درخواست از کودکان   روا نیست در کارهای کلان
چو سفیان بدانگونه پاسخ شنید   ز خیر النسا نیز شد نا امید
برفت از در خانه آزرده دل   فرو رفت در فکر چون خر بگل
بنزد که دیگر برد التجا   بخاطر رسیدش ز شیر خدا
شد روز دیگر بر آن جناب   بلابه گری گفت یا بوتراب
ندارم بغیر از تو کس این زمان   بپیوند اقرب بدل مهربان
دگر آنکه حلال مشکل توئی   گشایندهٔ عقدهٔ دل توئی
ز کاری که گردون مرا سخت شد   چه همت ببندی تو آسان شود
بهر در که زد قفل چرخ بلند   کلیدش ترا داد ای ارجمند
چه باشد که از روی لطف و کرم   درین کار ما هم گذاری قدم
برو بهر پوزش بر مصطفی   بخواهی از او عذر تقصیر ما
که چندی ز جهل گم کرده راه   نمودند از روی کوری گناه
در از راه بیرون گذاریم گام   بنحوی که خواهد کشد انتقام
بدان تا چنین داد پاسخ باو   که هیهات بگذر ازین آرزو
بکاری که نبود نبی را رضا   اگر خواهیش قدرت ادعا
نمیگردد از من روا کام تو   که دور از صواب است پیغام تو
چو بشنید سفیان از او این جواب   فزودش بدل حیرت و اضطراب
ز بیطاقتی گفت یا بوالحسن   پس از لطف بنمای راهی بمن
بگو تا چه سازم چه چاره کنم   که این ریسمان از هم نگسلم
چنین گفت شیر خدا در جواب   که بهتر ازین نیست راه صواب
که برخیزی از جای بر انجمن   بآهستگی گوئی بلند این سخن
که من در میان پای بگذاشتم   خصومت ز ما بین برداشتم
سلام مهر طرف زنهار   چو اهل مدینه چه بطحا دیار
نباید خصومت پس از این کنند   که هر دو طرف در جوار منند
چو بشنید سفیان از او این سخن   بگفت آنچه گفتی تو یا بوالحسن
اگر من بگویم چنان بر ملا   پذیرد محمد جواب مرا
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین   پذیرفتنش را ندانم یقین
ولی زیبدت کرد مر زینهار   که هستی تو سالار بطحا دیار
چو بشنید سالار خود رای او   بخود گشت مغرور زان گفتگو
ز بس پیش او رشته بود بلند   نفهمید از مصلحت ریشخند
شد روز دیگر سوی انجمن   با ایستاد بر پا و گفت این سخن
حبیب خدای اله ودود   بگفتار لغوش تبسم نمود

بروی خنده کردند پیر و جوان   بگفت از آن انجمن شد روان
بر فلک رفت سوی حرم کرد رو   بدل شاد و خرم از آن گفتگو
چنان شاد دل جمع ره می برید   پس از چند روزی به بطحا رسید

مراجعت نمودن ابوسفیان از یثرب بمکهٔ معظمه بی‌نیل مقصود
و حقیقت نمودن هند زوجهٔ او [illegible] سفیر او گفتن [illegible]

چنین گفت راوی که هنگام شب   رسید از سفر کدخدای عرب
بسوی سفر رفت با کشتی و رش   چو گردید هند آگه از مقدمش
بشد بر سر راه شادی کنان   برخ خنده ما که بدل مهربان
غبار ره از روی و مویش فشاند   باعزاز برد و بمسند نشاند
بپرسید از رنج راه دراز   دگر گفت با عشوه و مهر و ناز
که بسیار گردیدی بیش و درنگ   مگر بود راز صحبت ما بننگ
ز بس دیر کردی تو ای کدخدای   چنان در حقیقت شد ابرو دوتای
که دین محمد گرفتی به پیش   گذشتی ز آیین آبای خویش
اگر چه بسی دیر گشت آمدی   و لیکن چو غم گرد درست آمدی
تو از هر کاری که کردی سفر   از آن کار داری بگو هم خبر
ز شوهر چنین هند را استوار   بمدت فزودی نبودی قرار
سرافراز بطحا زبان باز کرد   بتمکین سخن گفتن آغاز کرد
زبانش که هر یک بهر حرف بند   ز اول گرفت و بپایین رساند
از او هند چون این زمزمه شنید   چو گفتار رنگین ز جا بر دمید
ز بس قهر قهر حسبت لکد   چنان بر سر سینه‌اش برزد
چو افتاد بر پشت آن کدخدا   روانش جدا او عقل هم جدا
چو افکند او را بدانگونه پست   ز جا جست بر سینهٔ او نشست
بچسبید بر ریش آن سرفراز   بدشنام طعنش زبان کرد باز
که ای کودک ابله نا رشید   کجی کرده ریش خود را سفید
باین ریش چون دبهٔ گوسفند   ز ناخاردانش ریش چند
علف رانده در آب چون قرتول   نبوده انقدر هوش بر سر ترا
نفهمی تو ای خر زن پیر کار   سیه باد روی تو ای نابکار
چه دیدی تو ای کودن با نخ خویش   که مغرور گشتی بزنهار خویش
که باشی تو زنهار کدام   وجودت چو ای دیب گودی حرام
که با بسی چه راستعوار دنبی   چرا گشت از خرد اجنبی
محمد همان است ای قلتبان   که از بدر احزاب بشکست آن
با آن صورت سپهر شته تند   کنون کی گذارد بغیرت وجیه
چه بود آنکه گردی تو ای گور دل   که خاک بر سر بابا این خجل
همین گفت زنیت سخنها باو   همی کند موی و همی جست رو
سرافراز بر پشت افتاده بود   بدستش سر ریش خود داده بود
نبودش علاجی دگر غیر از آنک   تو خود کو که مرد زنی چنان
که آرد زن این بلای سر   بجز صبر دارد علاجی دگر
چو او کرد خالی دل خویش را   فرود آمد از سینهٔ کدخدای
پس از جای برخواست آن نامراد   کتک خورده و ریش داده بباد
دگر باره عهد بر بست   بآداب نکبت بکنجی نشست
خراشیده رو مو گسسته ز پوست   بدین حال آورد شب را بروز
ولی داشت در کفر از بس غلو   بآن حال آن ریش اتجنشم رد
بدل بود تا هیچ آن خود فار   که بس دیر ماند او بیثرب دیار
گمان کرده بودند اهل حرم   که بگذاشته بر شریعت قدم
جهان گی ز نور شید روشن شود   که او از پی دفع آن ظن شود
چو شد صبحگه بیشتر ز آفتاب   برون آمد از خانه با اضطراب
که رفع گمان عزیزان شود   ز تو کفر خود روغنایان کند
سوی بتان رفت از خضوع   هم از بهر قربان یکی گوسفند
ببرد بنزد یکی بت تا رسید   سر عاجزی بر زمین بر نهید
بمالید خود را بروی صنم   همی گفت با دیده پر ز نم

که تا زنده باشم من ناتوان پرستم ترا آشکار و نهان
مبادا نصیبم به پیرانه سر که غیر از تو گیرم خدای دگر
همی گفت با شکر و زنگو نیاز پرستش نمودش زمانی دراز
وز آنجا بشد باز سوی سرا دل و دیده را داده نور و جلا
شنیدند چون مشرکان این خبر که برگشت از شیبه آن نامور
بنزد بتان رفت قربان نمود همی کرد در پیش هر یک سجود
دل ایشان شد از این مژده شاد که میداد یارب جهول مراد
بگفتند البته تجدید عهد نمود آن افزوده مدت بجهد
که در شکر آن کرده قربان گوش(؟) رویم و بپرسیم از چند و چون(؟)
بدین ذوق رفتند نزدیک او ز بعد ملاقات شد گفتگو
بیان کرد سالار کردار خویش عزیزان فکندند سرها به پیش
بگفتند اف بر تو ای کدخدا که کردی عجب کار بد در هوا(؟)
ز آن صلح داری ندانی کنون(؟) که ما نیز باشیم در فکر آن
باین کار رفتی تو با دامیا(؟) دگر روی آن بر تو آرد بلا(؟)
بگفتند رفتند از نزد او زبانی بنفرین آن ناجوی(؟)
کنون شرح این قصه موقوف کن گزین پس شعر گفتن درجای(؟)

تهیه ... اسباب سفر نمودن حضرت خیر الانام بفتح نمودن مکه معظم

تو بشنو سخن از شفیع امم که چون میشود عزم فتح حرم
چنین گفت دانای این داستان که چون گشت سفیان ز یثرب روان(؟)
بر فرزند(؟) کرد اشرف انبیا بدولت برآمد ز دولت سرا
نخست از خدای جهان آفرین مدد خواست از کار خود شاه دین
بگفت ای الٰه معین نصیر بهر کار ذات تو باشد قدیر
ز لطف تو باشد امید رجا که داری نهان آشکار مرا
زنی قفل بر چشم و گوش قریش نمانی ... سبب ...(؟)
که تا بشنوند از عزم من بیخبر رسانی مرا از حنین بیشتر(؟)
دعا شد بدرگاه حق مستجاب رسید از اجابت بدان دم جواب
چو از سوی حق کار دلخواه شد بفکر سرانجام آن راه شد
از اصحاب اول نمود اختیار تنی چند سنجیده هوشیار
فرستاد بر راههای حرم بفرمود از روی لطف و کرم
که باشند در روز و شب باخبر بنوبت نگه دارند بر ره نظر
ببندند ره را چنان استوار که یکتن نیارد نمودن گذار
بحکمش برفتند نام آوران ببستند آن راهها را چنان
که دیو و پری را نباشد گذر دگر کی تواند گذشتن بشر
وز آن پس تنی چند کرد انتخاب سخن گوی دانای حاضر جواب
سوی آن قبایل مرخص نمود که در دشت در دین ره گستر(؟) بود
چنین داد فرمان شفیع امم که فوجی گران لشکر از حشم
برآید بحکم خدا و رسول کمر بسته بر جنگ قوم جهول
فلان روز ... آنجایگاه ... برسانند خود را بگاه
که من خود سوار فرس میشوم بدان روز کانجا قدم مینهم
همانم دلیران بفرمان او بسوی قبایل نهادند رو
وزینجا پس بفرمود سالار دین چه انصار هجرت چه از اهل دین
نمایند سامان ره بی‌درنگ بگیرند همراه آلات جنگ
دلیران بفرمان خیر البشر نهادند سامان جنگ ...
شدند آنچنان مستعد بلا(؟) که در دم نشستند بر پشت ...
چو کرد این سرانجام خیر الانام دلیری ز اصحاب حاطب بنام
که از اهل هجرت بد آن نامدار بسوی بزرگان طیبه(؟) ...

نامه فرستادن حاطب ببزرگان مکه ... (؟)

یکی نامه بنوشت با آب و رنگ که آمد رسول خدا عزم جنگ
ولی نیست معلوم سمت دگر از آن کرده می ایمنند نظر(؟)
که آید بسوی شما بی‌درنگ شما نیز باشید در فکر جنگ

ازاو

دگر آنکه ما یعرف ما تمام بعید با عیالم به بیت الحرام
ندارد در آن مملکت یکنفر که در وقت سختی بگیرد خبر
چنین آمده از شما دوستان که غافل مباشید از حال شان
که آید بر آن سو نبی با سپاه بگیرند اهل مرا در پناه
چو فارغ نمود از رقم خامه را بدست زنی داد آن نامه را
بدان تا نیفتد کسی را گمان که نامه بری نیست کار زنان
بدو داد تاکید کردش بسی کزین راز آگه نگردد کسی
بدان آن تن نهانش بدارد ببر که ظاهر نگردد از او هیچ اثر
ستد نامه را آن زن و شد روان ولیکن نماند از پیمبر نهان
خبر داد رمزی که باشد خدا نماند از او هیچ اندر خفا
بیامد در آن لحظه روح الامین بگفتا این حکایت بسالار دین
چو بشنید از جبرئیل این خبر علی را طلب کرد خیر البشر
ز اعیان اصحاب او چند تن باو داد فرمود بابو الحسن
قدم نه براه و برو در زمان از او نامه بستان و بر من رسان
بحکم حکیم جهان آفرین زمین را ببوسید ضرغام دین
بسرعت روان گشت با همرهان رسانید خود را باو ناگهان
طلب کرد زو نامه شیر خدای بشد منکر آن گمره تیره رای
تفحص نمودند اصحاب نیکو ندیدند در پیش او هیچ چیز
بگفتند یاران بضرغام دین که مکتوب کس نیست در پیش این
کنون باز گردیم نزد رسول که شد مدعای نیستش حصول(؟)
چنین داد پاسخ شه اولیا که بیهات از اشرف انبیا
نیاید صدور امر کذب خلاف محالست در قول او اختلاف
ببینید اکنون از این بی‌حیا چسان بستانم من این نامه را
بزد دست بر قبضه ذوالفقار بدو گفت ای ... بکار(؟)
بجان عزیز حبیب خدای که بیرون نیاری گر این نامه را
سرت را ببرم باین تیغ تیز مکن با تن خویش این رستخیز
زن از بیم شمشیر شیر خدای برآورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن نامه را اهل دین شدند از سخنهای او خشمگین(؟)
ستد نامه را حیدر ذوالجلال(؟) بیاورد بگذاشت پیش نبی
دبیر آمد آن نامه را برگشود بسمع مقدس رساند آنچه بود
باحضار حاطب نبی امر کرد ز شرم گنه روی او گشت زرد
بیامد بناچار چون بیهوش ... ز سر رفته هوش ...(؟)
بگفتش حبیب اکرم و معتمد بگو راست زین کار مطلب چه بود
چنین گفت آن ... ز رو چشم گریان فکنده به پیش(؟)
که از قصد من هست واقف اله از آن روی عاجز آرم گواه
که دادم چنان ... بدل منکرم از بت و بت پرست(؟)
کشیدم بدین صحن خط از سواد نبود از نفاق ...(؟)
نمودم ز روی طمع این خیال که دارم در آن ملک اهل و عیال
ندارم ولی یکتن مهربان که باشد خبردار از حال شان
رسد چون بدان ملک دست فتن بغارت رود حاصل عمر من
بدان قصد این نامه کردم رقم که حقی برین قوم ثابت کنم
از این کار شاید که ممنون شوند نگهبانی خانمانم کنند
گواهست بر قصد کار و دود(؟) که مقصود جز این کار دیگر نبود
چو بشنید عذرش شفیع امم بفرمود تصدیق او از کرم
ولی چون عمر این حکایت شنفت بهیبت برآورد شمشیر گفت
بفرمای ای اشرف انبیا که سازم سر این منافق جدا
که با این سعادت در افکنده بلا(؟) چنین جرأتی کرد از حرص و آز(؟)
بدو گفت سالار دنیا و عقبی(؟) بحاطب گمان خیانت مبر
که در دین او نیست یک مو خلل از او گشته ظاهر بسهو این عمل
تو شمشیر خود را بکن در نیام که او نیست درخورد این انتقام

دگر

عمر منفعل گشت بر جا نشست

روانه گشتن رسالت پناه با عسکر نصرت اثر بقصد فتح حرم
معظم و نزول افکندن در حدود دشمنان دین و مکه

از آن طیش بیجای خود وانشست
بیا ساقی آن صورت بی غمی   بی خوشدلی مایهٔ خرمی
بیار ای بزم چه خلد برین   که فتح حرم میکندش وه دین
کشی پیش چند انکه شادی کمست   که این فتح معنی فتحا لمست
از این فتح مبعوث آید درود   در دین بر آفاق خواهد گشود
بتان را نگونسار باید فکند   ز سر کبر زود است خواهد فکند
بیار آن ایاغ لبالب ز می   که عمریست دارم تمنای وی
بروبیم غم مانده اندر زنگ   بر آیینهٔ دل نشسته است زنگ
بکن تر دماغم ببوی از آن   دلم را بده نشئهٔ شوق آن
ز آب کلام نغم معنی بکار   بکار آید بعد رنگ گل زو بر آر
چو گلزار طبعم از آن گل شکفت   که این داستان را نخواهیم بگفت
چنین کرد راوی حکایت ادا   که چون قاصدان رسول خدا
رسیدند سوی قبایل پیام   بیکیک روا حکم خیر الانام
بر آمد ز هر صوب سپاه گران   زره پوش با گرز و تیغ و سنان
کمر بسته از بهر جنگ عدوی   بسوی مدینه نمودند روی
بدانسان که سیل بهار روان   ز هر سو شود سوی عمان روان
رسیدند خوشحال و شاد با درود   بر وفق فرمان دین گفته بود
چو گشتند جمع آن دلیران تمام   صلای سفر داد خیر الانام
باقبال دولت بفتح و ظفر   بر آمد چه خورشید خیر البشر
نشست از بر کوه پیکر سمند   شد از کوه خورشید گفتی بلند
برانگیخت پس باره را آنجناب   چنان کاسمان را بلند آفتاب
دلیران و مردان پرخاشخور   روان در رکابش بسعادت ظفر
چه جنبید با آن سپاه گران   بجنبید گفتی سراسر جهان
بر آمد بتایید حق مبین   بفتح حرم سید المرسلین
به پیش روان شاه دلدل سوار   لوا در کف و بر کمر ذوالفقار
دگر بد مداران مردان دین   بانبوه چه موج دریای چین
شده غرق آهن همه مو بمو   روان گرد بر گرد شاه از چار سو
ز هر سوی فرسنگ وادی زمین   بدش زیر افواج نصرت قرین
بعد وصف آن فوج گیتی ستان   که شد از غبارش فلک رفته
ز سنگینی آن سپاه گران   برون آمد از گاو ماهی فغان
مؤید بتایید پروردگار   همی رفت با شوکت و اقتدار
پس از چند منزل بجائی رسید   که خواندند عرب نام آن را قدید
نمود امر آنجا حبیب اله   بترتیب رایات عرض سپاه
دلیران جنگی ده و دو هزار   محاسب در آوردند اندر شمار
مهاجر از آن جمع معتقد سوار   ز انصار دین چار باره هزار
دگر بد همه اهل حق حشم   گذشته است شان بر زبان قلم
حبیب خدای جهان آفرین   بفرمود ترتیب صفها چنین
که انصار و اصحاب هجرت تمام   روند از پیش همره خلف امام
صفی بر یمین و صفی بر یسار   همه درع پوش و همه نیزه دار
لواهای نصرت بر افراخته   بتایید یزدان سر افراخته
لوای فلان فوج گیرد فلان   لوای همه را صالح المؤمنان
بفرمود در حق اهل حشم   که باشند پیش سپه یکقلم
و لیکن مداران بر حق جدا   بهمراه سالار خود با لوا
چه نیکان هر صوب پر برده صف   همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
پیاده به پیش و سواره ز پی   باهستگی ره نمایند طی
بر آرند الله اکبر طنین   ز دنبال افواج دیگر چنین
نگردند داخل بهم فوجها   بود هر صفی زان صفی جدا
چه ترتیب صفها نمود آنچنین   بزین بر نشست اشرف المرسلین

اولا

روان شد بتایید رب ودود   بدینگونه قطع منازل نمود
بجائی رسید آن سپهر کرم   که بد چند فرسنگ از آنجا حرم
که ظهران بد آنجا بنام آن مکان

نزول اجلال سید الانام بدولت و اقبال در حوالی مکه در مر الظهران

زمین مسطح گران تا گران
یکی تل بد آن ماند آن دشت بود   بدامان آن تل لشکر آمد فرود
ز بسیاری خیمه رنگ رنگ   بر آن عرصه همچون چمن شد تنگ
دلیران کمرها نمودند باز   غنودند از رنج راه دراز
چنین بود تا روز روشن گذشت   شب آمد در دشت تاریک گشت
چنین داد فرمان حبیب اله   که هر یک ز خود ره بزرگ سیاه
فروزد جدا آتش شعله ناک   نسوزند بهم و کس اشتراک
بدانسان که گفت آن شه مرسلین   اطاعت نمودند مردان دین
همه آتش افروخت بیش از همه   که باشد در آن حکم بیش از همه
سراپای آن دشت بی انتها   شد آتش بر افروخته جابجا
چه یکباره آن شعلها شد بلند   بپرید هوش از سر هوشمند
بهر سو که میرفت مد نظر   جز آتش نمیدید چیزی دگر
ز بس گشت آن دشت آتشکده   تو گفتی که دریای آتش شده
ز بس بود چنان آتشی بیحساب   که از حدتش زهره میگشت آب
اگر چه دلیران مردان دین   بحکم حبیب جهان آفرین
خود افروختند آنچنان سوزناک   ولی بر کشیدند چون شعلها
دل جمله از بیم در بر طپید   که هرگز چنان آتشی کس ندید
از آن جمله عباس گردن فراز   بیفتاد در فکر و رد دراز
بدل گفت او از غم جان قریش   رسول خدا گر باین قهر و طیش
شود داخل کعبه با پروان   نیاید از آن قوم یکتن امان
بدل او فتاد رحم چون بر غفار   شد از مهربانی بدلدل سوار
روانشد باین قصد آن محترم   که گر بر خورد کس ز اهل حرم
چه بیند آنچه گشتی چه شبان   فرستد پیامی بان غافلان
که فردا بجوانند زنهار خواه   و گر نه شود حال ایشان تباه
روانشد باین قصد آن فاد مراد   تو بر حال اهل حرم گوش دار
چنین گفت سفیان که از آن روز باز

وارد شدن سفیان با جمعی از اهل شناخت بجستجو و خبر طلبیده
و ملاقات واقع شدن با عم پیغمبر و دیگر و کیفیت آن

که محروم برگشت سفیان تاز
ز بیم رسول خدای جهان   شد آرام و جمعیت از مشرکان
گذشتی شب و روز شام و سحر   بر آن قوم در جستجوی خبر
در آن روز هم از برای جهاد   بدیل حکیم آن دو گردن فراز
بوقت پسین نزد سفیان شدند   بگفتند با فکرهای ارجمند
نداریم هیچ از محمد خبر   در این فکر خون گشت ما را جگر
بیا تا سر راه یثرب رویم   مگر با کسی از قفا بر خوریم
که باشد خبردار از کار او   بیا پیم ما هم ز اخبار او
پسندید سالار این رای را   نهادند با هم بره پای را
بر فتند با هم دگر در کلام   بآنجا رسیدند هنگام شام
چه دیدند در پشت تل آن ضیا   که تا آسمان گشته روشن هوا
بحیرت فتادند گردنکشان   بدان تا نمایند تحقیق آن
شتابان بر فتند بالای تل   طپش برد دل بر زبان با جبل
چه کردند بر دامن تل نگاه   بدیدند تا مانده بزیر سپاه
سپاهی برون از قیاس گمان   ز آغاز پیدا نه پایان آن
بر افروخته هر تنی زان سپاه   به پیش آتشی چون دل کینه خواه
سراپای آن دشت آتش شده   نه از آتشی شعله سرکش شده
چه دیدند آنجا ری پر دلان   بماندند حیران و خسته روان
بگفتند این لشکر آیا کیست   چنین آتش افروز از بهر چیست
بدیل از زمان گفت با همرهان   که یا ایدم این چنین در گمان

که بشنید ابن خزاعه تمام شده جمع انجاب انتقام
بپاسخ چنین گفت سفیان که او که باشد عجب از تو این گفتگو
کجا با خزاعه است این دستگاه بیابی زیبشان این فزونی سپاه
باین گفتگو بود اکثر برستن که عباس هم رفت زینسان سخن
بناری یکی آن دو سر تن را بدید بشد تا ببیند یکی زان پدید
چو بشنید آواز سفیان شناخت از آن سو هم آواز خود را شناخت
بگفتا تویی یا ابا حنظله که آورد بخت ترا درین مرحله
به آواز سفیان بدانست نیز بگفت از کمال الشغف ...
توئی یا ابا الفضل گفتا نعم بگفت ای فدای تو جانم ز غم
بفرمای کاین آتش از بهر چیست سپاهی باین بیشمار از کیست
بپاسخ چنین گفت آن نامور مگر نیستی آگه ای بیخبر
که آمد حبیب خدای جهان بطیش غضب با سپاه گران
دلیران جنگی ده و دو هزار زره پوش تیرافکن نیزه دار
همه تنگ بسته کمر بهر جنگ دم تیغها را کشیده بسنگ
بدان تا کشد از شما انتقام نمانند ازین قوم یکتن بنام
خصوصاً تو ای پیشوای قریش که داری نبی بیشتر با تو طیش
چو افتد بروی تو او را نظر ز نخل تنت افکند بار سر
بکن آنچه امشب برآید ز دست که فردا نماند بت و بت پرست
چو بشنید سفیان از او این سخن تهی کرد قالب ز نخل چمن
بگفتش که ای سید نامور بدر منتگی درست از من بدر
بفرمای تا چیست تدبیر رای که اندیشه نمانده است ...
بود گفت عباس بیدار و هوش که گر رای پرسی بمن دار گوش
همین است تدبیر محکم اساس که آیی بهمراه من بی هراس
که از ره بر آنحضرت برم چه بیند ...
بود آرا ایمن که یابی امان دگر آنچه خواهی دهد بیگمان
ازاین حرف سفیان بگریه فتاد ولی عم سید بحالش نداد
شتر راند نزدیک او چون رسید سر دست بگرفت بالا کشید
ردیف خودش بر شتر بر نشاند شتر را سوی لشکر خویش راند
بدنبال رفتند نیز آن دو تن ز لرزه فکنده بتن پیرهن
همی راند عباس ماننده باد گذارش بسوی عمر اوفتاد
چه آتش در آن خیمه بسیار دید ...
عمر دید عباس را در گذار ردیفش ولی کشته مرد سوار
بسویش نگه کرد و او را شناخت چو بشنید از درد این رنگ باخت
بدانست از او این چنین کرده است برای امان خواستن آمده
بکف تیغ بگرفت از اضطراب روان شد بسوی نبی با شتاب
که خود را رساند از او بیشتر که یابد امان او ز خیر البشر
کند التماسی از این قتل او بر اندیشی سر ز تن چون کدو
بدین عزم با تیغ آتش نهاد روان شد شتابان ...
چو عباس دیدش بدان اضطراب ز مقصد ابو حفص شد در حساب
بپوید آن مردمان ناقه را پیشتر که خود را رساند از آن پیشتر
عمر نیز گلبانگ زد بر قدم برفتن نیاورد از او پای کم
رساندند خود را بدو همچنین پس پشت بر در ... دین
ولی آنکه عباس آمد نخست فرود آمد آن قوم ... چپست
بپیوست در ماند همراه را بشد خود بنزد رسول خدا

آوردن عباس ابو سفیان را ... بسرای آنحضرت و معروض داشتن حقیقت حال بحبیب ... و گفتگوی فاروق ...

بگفت ای حبیب خدای کریم که هستی خداوند خلق عظیم
تبه کار سفیان رسیده ز راه بامید عفو تو بنده خواه
همان داشت دیگر حرف او زبان که اندر در آمد عمر ناگهان
بگفتا ای ... بتابید ...

عدوی تو چو سفیان تیره روان بدست آمده بی عهد امان
نیفتد دگر اتفاقی چنین بزنهای تا بادم تیغ کین
دهم خرمن عمر او را بباد که فرصت همی باید از دست داد
چو بشنید عباس از او این کلام چنین داد ...
که من نیک بر عفو تو کرده ام مر او را امان داده آورده ام
چنان کز تو ام من بجان بی‌سخن بعد نیز امان تو ز نهار ...
عمر چون سخن گفت او شنود با برام در قتل سفیان فزود
همی گفت مردم بسالار دین که دیگر نیاید چو وقت چنین
که از جنگ ما و در دین بازجست بالیم دست تا سقف بست
بگفتش حبیب خدا ای عمر امان دارد کشتن نباشد ...
ز عجز آمده است و برای امان ز مردی بود کشتن عاجزان
عمر ماند خاموش از آن گفتگو نبی سوی عباس آورد رو
بگفتش ببر شب بر خویشتن چو فردا شود آوریش نزد من
بشد شاه عباس با او روان برآمد ز نزد نبی شادمان
بشد نزد سفیان دلش پرغمی که صحبت طلب کرد خیر البشر
گرفته بدست آن زمان دست او بسوی خیمه خویش آورد رو
بدیل حکیم خردمند هم برفتند همراه آن محترم
بروز سفید آن شب تیره رای رسانند ...
که فردا چه فرماید آن رسول کند آنچه خواهد شود رد یا قبول
چو آن شب گذشت و سفیده دمید شب کفر گیتی بپایان رسید
در آن صبح بنداشتی بیگمان که روشن شد از نور آن جهان
موذن اذان کرد بهر نماز شد اصحاب را دیده از خواب باز
کسی را که از خود ... چشم ... رسانند بیدار گر این ندا
روان شد بهر سو یکی سرفراز بر پیش نبی از برای نماز
چو سفیان در آن صبح ... که در لشکر آمد تکاپو بدید
بجستند از جای با اضطراب نمودند بیدار خود را بخواب
پس از خیمه خود برون آمدند ده و بیست هرجا فراهم شدند
بپرسید از او ... که هستند جویای آن پیروان
ز عباس پرسید کین حال چیست تکاپوی این لشکر از بهر کیست
بخندید عباس دادش جواب که بهر نماز است این انقلاب
دگر باره گفتا کنند اهل دین بروز و شبی چند نوبت چنین
بگفتش که در روز و شب پنج بار کنند این چنین طاعت کردگار
خوش کیش ... که نشنیده کس نام بانگ نماز
چو بشنید این حرف از آن نامور بگفتا که بسیار است ...
بیا ای مغنی سرودی برآر تو مطرب بدف چنگ بر بط بیا
بپیر خرابات از من بگو که کوی مغان را بکند رفت و رو

اسلام آوردن سفیان ... بخدمت آنحضرت و درخواست نمودن از جهت قریش و رخصت گرفتن از خدمت آنحضرت ...

بس ... بانگ ... نماز در آید که کنند بانگ نماز
بیار ای ایمان مینا را بیار و صراحی بمینا ز را
کنند جام را از شراب طهور درین صبح چشم جهان پر ز نور
دهم جرعه زآن بهر ... که امروز جشن است ...
حریم کریم جهان آفرین بپیوند با زیور سالار دین
ز آلایش کفر لوث بتان تهی میشود چون دل مومنان
چو گردید صبح سعادت تمام برآمد بر آن ...
بدولت شهنشاه ... ارکان برفت که بنمود ... از آن
کمر بسته بر پای شاه دین جگر ... از کینه مشرکین
بیاراست برآسمان ... جهان کرد روشن چو ...
برد همی ... آن عالم ... برآمد ... از نهاد خلیل
ز جا خواست آنگه عم مصطفی بسفیان بگفت آنکه ...

برفتند باهم بنزد رسول ولی بعد از بیم سفیان ملول
که گر بود کجا کار او منتهی چه فرماید اندر حق او نبی
چو آمد بنزد شفیع امم بنزد و ور از روی لطف و کرم
نیامد تو را وقت ای بی‌ادب که کردی شناسای معبود رب
بدانی مرا آشکار و نهان که هستم رسول خدای جهان
چو بشنید سفیان از او این خطاب چنین داشت معروض او را جواب
زهی فضل و احسان و لطف و کرم که من آن همه جرم و عصیان کنم
تو با این همه لطف نمائی خطاب نیازی که نه مرا در جواب
نباید ز غیر تو این داوری که ایزد تو را داد این برتری
ندارم درین باب اکنون شکی که باشد خداوند عالم یکی
که بودی اگر خالق ماجدا نمودی چه رب تو امداد ما
ولی در نبوت ندارم یقین مگر این یقینم شود بعد از این
چو بشنید عباس از او این جواب ملو گفت بیهوده بحث تاب
شهادت بده وز رضا البشر بقتلت دهد حکم ای بی‌بصر
چو بشنید سفیان از او این سخن بلرزید از بیم گشته شکن
علاجی بغیر از شهادت ندید که از او علاج قتل خود را شنید
بگفت آنچه بد گفتنی در زبان بود مالک دل خدای جهان
چو آورد اسلام آن اجنبی چنین گفت عم نبی با نبی
تو آگاه ای رحمت کردگار که سفیان بود طالب اعتبار
کنون دارد امید از احسان تو ز لطف و عطای نمایان تو
که بخشی باو امتیاز چنان که گردد سرافراز با همگنان
بود آرزویش امان قریش که داند بر آن قوم دارای خویش
بفرمود آنکه حبیب اله برد آنکه در خانه تو پناه
سر و مال اهلش بود در امان نه بیند ز ما کس مرو زیان
چو بشنید سفیان از او این مقال بگفت ای فدایت سر و جان و مال
بود وسعت خانه‌ام تا کجا که آرند آنجا قریش التجا
چنین گفت آنکه شفیع امم که در کعبه هر کس گذارد قدم
بود ایمن او هم بهای بجا که چنین گفت سفیان که ای پیشوا
نه چندان بود وسعت کعبه هم از این بیش فرمای لطف و کرم
بفرمود آنکه سوار براق که هر کس نشیند از کعب براق
و گر آنکه بندد در خانه را بود نیز ایمن بحکم خدا
چو بشنید سفیان از او اینکلام بگفتا رسیدیم اکنون بکام
همچنین گفت عباس با نبی که اکنون گر از لطف رخصت دهی
سوی کعبه سفیان رود پیشتر دهد قوم را از عنایت خبر
مرخص نمود آن شفیع امم روان گشت سفیان بسوی حرم
وز آن پس حبیب خدای جهان بفرمود کافواج نصرت نشان
بتایید رب جهان آفرین پی ذلت کفر و اعزاز دین
بر آراسته صف کارزار بگیرند بر پشت زینها قرار
بفرمان او نامداران دین بر پشت ستوران نهادند زین
چنین گفت عباس آنگه باوی که سفیان بدین ار چه آورد روی
ولی نیست با حرف او اعتماد که راغب بود طینتش بر فساد
مبادا بیاران خود چون رسد ز نیت دو روئی فسادی کند
۱۰ ندیده است هم فوج را او تمام که از بیم دارد کشیده زمام
اگر حکم باشد من از پی روم بجائی چنانش ستاده کنم
که این لشکر از پیش او بگذرد سپه را ز سر تا بپا بنگرد
تماشا کند فضل رب قدیر برآرد خیال فساد از ضمیر
پیمبر پسندید تدبیر وی روان گشت عباس او را ز پی
همی رفت چون برد آن نامجو رسانید در راه خود را باوی
بر آورد فریاد و گفتش بایست بترسید سفیان که از بهر چیست
بگفت ای بنی هاشم از عهد خویش بگشتید با این همه قدر خویش

چنین داد عباس پاسخ باو نیامد ز ما عذر بیهوده مگوی
ز عفوات رحمت این ای فلان بدان آمدم از پی بیت خوانی
که بنما بهمت شکوه این سپاه به بینی و فوج جنود اله
ز مردان جنگی الوف گزین ز جهدی که دارند در کار دین
روی باز گوئی سخن با قریش که از خود غافلی تو رند طیش
نمانند بیهوده خود را هلاک بسر اهل خود را بریزند خاک
چو سفیان از او این حکایت شنید برای تماشا یکی جا گزید
ستادند عباس و سفیان بهم وز آن سو بحکم شفیع امم
کمر بسته بر کوشش کارزار شد آن آتش افروز لشکر سوار
دلیران دین از همه لاله رخند بهر جا لوائی برافراختند
قوی تر کسی کش لوا در بکف گرفت ایستاده در پیش صف
ستادند صف بسته پیش لوا ولی هر صف دیگر از صف جدا
مهیا چه گشتند انصار دین جنیبت طلب کرد سالار دین
کشیدند در پیش خیر الانام یکی کوه تن ناقه تقوی انجام

سوار شدن مبعوث رب ودود با جنود ظفر ورود بتسخیر کعبه و نمودن عباس جمع جمع لشکر مسعود را بسفیان

نشست از بر آن قوی تخص نور تو گفتی تجلی است بر کوه طور
مؤید بتایید رب دین مظفر بامداد روح الامین
مباهی بیاری شیر خدا مشرف بتشریف مجد علا
روان گشت با آن سپه چون زجا تو گفتی که گیتی برآورد پا
سوار و پیاده برون از شمار همه تیغ بند و همه نیزه دار
چو جنبید از جای خود آن سپاه ز بس گرد شد روز چون شب سیاه
زمین رفت زیر سم بادپای سپهر برین بر سر نیزه‌های
فراوانی آن سپاه گران خروش یلان شهره مرکبان
ز شور قیامت همی داد یاد جهان پر ز غوغای اسلام باد
بقلب سپاه اشرف مرسلین بر اطراف اعوان انصار دین
به پیش پیمبر شاه دلدل سوار بکف رایت بر سر ذو القدر
نماید مشاش خرد این چنین که انصاف داری بگو آفرین
تن پاک او کشتی نوح بود چو امواج طوفان بگرد تنش بود
خدا ناخدا جبرئیل اوستاد همان ایزدی لطف باد مراد
علی بود ملاح صاحب مدار لوا بادبان لشکرش ذو الفقار
روان شد بتایید حق قدیر سوی کعبه آن بحر طوفان پذیر
که خاک حرم سازد از کفر پاک بتان را ز طاق افکند در مغاک
بدین شان شوکت سپهر کرم روان شد بآهنگ اقلیم حرم
صفوف سپاه ظفر انتساب بدانسان که فوج وی از آن حجاب
روان گشت ممتاز از یکدیگر نمودند از پیش سفیان گذر
نخست از همه خالد ابن ولید کمر بسته با فوج خود در رسید
لوائی برافراخته سر بلند بدوشش کمان بیازو کمند
سواران همراه او یکهزار همه کرده آرایش کارزار
زره تا بتن تیغها برکمر بسر خود بر پشت بسته سپر
گرفته یکی نیزه آهن بچنگ نشسته بزین خشمگین چون پلنگ
ز رستم ستوران خارا شکاف زمین را در افکنده پیچ شکاف
سنانها درخشان ز خیل زغیب که در تیره شب شعله چون شرار
گذر گشتند از پیش او بر فهم کشیدند تکبیرها را بجهر
بپرسید سفیان که این مرد کیست مرا او از آنگه نشان نام چیست
چنین گفت عباس کین خالد است که آن را ولیدش همی والد است
ز عباس نام خالد چو سفیان شنفت ز روی رعونت بخندید و گفت
عجب کودکی بود پیش پدر خوار رسیده باین مرتبه اعتبار
وز آن پس بیامد زبیر عوام تنی در زره چون نهنگی بدام
نهاده بسر مغفر صیقلی بپا لنگری بر ...
یکی نیزه مانند نخلی بدست روان پیش صف همچو پیل مست
به پیش لوالش سپهدار چین شده چوبی گشت از ...

بهمراه او نیز با پنصد سوار / فروزنده چون آتش کارزار
نهفته تن خویش کرده نهان / تن اسپها را به برگستوان
بکف نیزه‌ها تیغها بر کمر / کلاهها ببازو و مغفر بسر
زره کش برآورده بر جان عقاب / گشوده دو بال از عنان در رکاب
بپرواز از زور بازوی خویش / گذشتند از پیش لشکر خصم خویش
بپرسید سفیان ز عباس باز / بپاسخ چنین گفت آن سرفراز
که هست این دلاور زبیر عوام / که دانی تو او را به نسل و بنام
رسیدند از آن پس گروه دگر / بشان دگر پس گروه دگر
جهان دیده بوذر به پیش سپاه / ز آهن قبا و ز آهن کلاه
حمایل یکی تیغ الماس رنگ / بصولت ز شوکت گرفته بچنگ
ز انوار ایمان رخش لعل فام / نمایان ز سیمای او احترام
لوای سفیدی به پیشش روان / بگردند رو چون بنشسته کمان
پس پشت آن مومن نامدار / هم از حی غطفان سیصد سوار
سر و تن نهفته بخود و زره / زره از عقب بر لوا بر گره
زبس کین چو خنجر کمر بسته تیز / چو آتش برافروخته از ستیز
بدستی عنان و بدستی سنان / خروشان چو شیران چو جلد دمان
رسیدند گفتند تکبیرها / بسرعت گذشتند قد پیرها
بپرسید سفیان از آن فوج هم / بپاسخ چنین گفت آن محتشم
ابوذر غفاری مومن نکوراه / بر اصحاب خاص رسول اله
وز آن پس بنی کعب پیدا شدند / تو گفتی در آن دشت آتش زدند
بزرگ حشم سیصد پیش سپاه / گرفته صف خویش اندر پناه
بجوشن نهفته تن از بهر جنگ / در امواج گشته نشان چون نهنگ
کلاهی ز فولاد در رخش زبرق / در آهن ز سر تا بپا گشته غرق
درآورده زوبین بخود و بچنگ / نشسته بر ابرش تنگ چون نقش سنگ
دو رایت روان از زمین چون هلال / عقاب ظفر باز کرده دو بال
روان از پس پشت آن نامدار / ز حی بنی کعب با پنصد سوار
دلیران بیکجا شده انجمن / زره‌های رومی فکنده به تن
شده از تف مهر از جوش کین / چنان حلقه‌های زره آتشین
که پنداشتی شعله پر شرر / ز هر حلقه زوبین برآورده سر
گذشتند مانند فوج هزبر / رساندند تکبیر را تا ابر
بپرسید سفیان از آن پر دلان / چنین گفت عباس روشن روان
که این فوج فوج بنی کعب بود / که از پیش رفتند چون تند رود
رسیدند از آن پس سپاهی ببار / ز حی مزینه سواری هزار
به پیش سپه که خدای حشم / برابرو در افکنده از قهر خم
کلاه یلی کج نهاده بفرق / چو خود بر سر از پای فولاد غرق
کمند ز فتراک گرز ز زین / ببازو کمان بر کمر تیغ کین
یکی نیزه اندر دو دستش بکف / همی شد سرافراز در پیش صف
ز بیم ری فوج سرهای خویش / فکنده ز رایت به پیش
دلیران صفی در پس پشت او / چو انگشتها جمله در مشت او
چه مرد و چه مرکب چه برنا چه پیر / سراپای آهن چه پیکان تیر
پس پیش صف بسته مردان جنگ / بدانسان که چینی بتو کشی فرنگ
بدین اجتماع از پی هم روان / چه امواج بر روی سیل دمان
تو گفتی بدامان آن پهن دشت / روان رود از آهن تفته گشت
چنین کرده سامان جنگ قریش / گرفتند تکبیر گویان بطیش
بپرسید سفیان از آن فوج هم / چنین گفت عم شفیع امم
که این فوج فوج مزینه بود / مزینه قریب مدینه بود
پس آمد بکردار سیل سواد / سپاه جهینه بعزم جهاد
بزرگ قبیله به پیش اندرون / ز قهر و غضب دست شسته بخون
یکی برج آهن نشسته بزین / دل از جرأت و تن ز درع آهنین
ز آهن کلاه و ز آهن کمر / ز آهن عمودی بکف گاوسر

فرو هشته زآهن نقاب بر رو / نهفته ز آهن تنش مو بمو
نه پیدا از او غیر آهن نشان / چه آتش سراپا در آهن نهان
کند تا عیان چهره و دستی خویش / برافراخته چهار رایت به پیش
بهمراه او نیز شش صد سوار / روان از قفا و یمین و یسار
در ایشان بسی مردم رزم ساز / دلیران مشهور گردن فراز
همه کرده سامان دشت نبرد / بدانسان که زیبد ز مردان مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان / ز خود و ز درع و ز برگستوان
فکنده به بر جوشن از صیقلی / ولی که ز غایت پر دلی
برهنه ز سر تا کف دست تیغ / که ضربت توانند زد بی دریغ
همه تیغهای برهنه بدوش / برآورده ز الله اکبر خروش
به تمکین گذشتند او را به پیش / نمایان باو وضع مردان خویش
ابو حنظله ماند اندر شگفت / بپرسید از آن قوم عباس گفت
ز حی جهینه بود این سپاه / که از دیدنش لرزه کرده سیاه
بدینسان دلیران فرخ حشم / بر او میگذشتند زینسان هم
سرافراز عباس روشن روان / همی دید با رزم هر یک عیان
بسی از دو چندان که او سفیان شمار / که نگذشته گویا فتح یک بکار
بدو گفت عباس ای بو بشر / نمی گفتمت میگذشت او اگر
مکن فوج آن را تو دنبال کار / که دیدی از این تا سوی پهلوان
که در جیب آن بالدار آن فوجها / چه هنری که کنه و ز بحری جدا
چه آری تو آن فوج را در نظر / نمانده دلت را به هوشت خبر
بآن نو مسلمان هنوز این بیان / عم مصطفی داشت اندر میان

رسیدن سید المرسلین به جعفرانه و باز مجدد نمودن سفیان
در باب امان قریش از حضرت و بیرون معجز شود

که نا که بگرد از ابر تنگ گرد / نمایان شد آن فوج با ساز گرد
ز بس گرد زمین گرد بر خواسته / شده بر هوا کوهی آراسته
رخ مهر گردیده ز آن گرد زرد / زمین و هوا و فلک تیره کرد
همی آمد آن گرد چون تیره ابر / بسی همکین تنگ‌کام هزبر
غریو یلان شیهه مرکبان / ز غریدن رعد دادی نشان
سنانها درخشان بکردار برق / زمین گشته در آب شمشیر غرق
صدای سم باد پایان درو / بسان تگرگی که ریزد فرو
چه نزدیک گردید آن تیره گرد / رخ نو مسلمان شد از هول زرد
بچشمش فزای رغبش زمان / درآمد پر از تیغ و گرز و سنان
هم از بیم بالای آن سپاه / سراسیمه بود و بدیدن نگاه
ز هر سو بسفیان چه کردی نظر / ندیدی بجز گرز و تیغ و تبر
سراسیمه گردش از بسکه زیر / تو گفتی که از ترس شد اندلیر
بلرزید بر خود به عباس گفت / که ای دوست حق را نشاید نهفت
چه کسری بایران چه قیصر بروم / چه دیگر سلاطین بهر مرز و بوم
چنین با سپه دیده باشم بسی / ندیدیم با این شکوه آن کسی
بزودی تورا این برادر پسر / بکردی فراز سپاه آورده گر
شد از پادشاهان روی زمین / که یافته ملک و عظیمی چنین
بدو گفت عباس ای مرد پیر / سخن گوی فهمیده دل پذیر
نداری مگر اندکی معرفت / که پیغمبری دانی از سلطنت
نه این پادشاهست پیغمبری است / چه حاصل ولی چون صدق نگفته است
سزد گر تو باشی بر خود خجل / که گشتی مسلمان ز اما بدل
پس آن فوج گردید نزدیکتر / جهان گشته از گرد تاریکتر
سرافراز سعد عباده بتخت / بیامد بمیدان کمر بسته چست
که او پیشرو بود بر اوس امیر / علمهای سبز گوداز گیر
گرفته بکف رایت او سیاه / بقربوس گرزی ببازو کمان
سر خود و فولاد در تن زره / زده حلقه‌های زره را گره
زبیتابی رزم آن ارجمند / نشسته بزین چون بر آتش سپند

حدیل یکی تیغ خارا شکاف / برآراسته صف بعزم مصاف
در آن صف سواران جنگی هزار / سراپا چو تیغ اجل کارزار
همی رفت بر قهر چون شیر نر / که تا که فتادش بسفیان نظر
خروشید کای سرفراز قریش / بروز احد آنچه کردی بطیش
فراموش با آنکه داری بیاد / کنونت بتن تا بپاداش باد
که آمد بفضل خدای جهان / باین وضع روز مکافات آن
نباشد چنین روز در کارزار / که امروز کفار کردند خوار
تو امروز تیغی برآویختی / برافراختی تیغ خون ریختی
شنیدم که ناید ز اوج غرور / بخاک مذلت قریش غیور
سپس آورد رو بسوی یاران خویش / بگفت اینچنین با سواران خویش
بود در شما نام مردان حرام / نگیرید تا از قریش انتقام
چو بشنید سفیان از او اینسخن / بلرزید چون بید بر خویشتن
وز آن پس بیامد چو صبح اولا / حبیب خدا اشرف انبیا
ز نور رخ سید المرسلین / منور شد از پس زمان زمین
هوا گشت روشن برنگ افق / شد آن گرد چون سوده زرورق
لبالب نمودند دامان جیب / هوا از شکوه زمین از نهیب
ید الله به پیشش روان بالوا / فکنده به پیش جلو فتح را
بزین برنشسته بحق بر یقین / بحق در سرشته چه نقش نگین
سپر کرده نیزو حق الله / در آورده اسلام را در پناه
خداوند نبی دست یاران او / فتاده قدر پیش کاران او
ز فر شکوهش جهان گشته پر / بدانسان که از نور تابنده خور
زده تیغش از کفر در زیر چنگ / دل سینه مشرکان چاک چاک
که در شان او گفته رب کریم / بکافر شده همچو من رحیم
زره بر تنش بر کمر ذو الفقار / به تنها تنش خود هزاران سوار
گرفته بکف رایت مصطفی / جناح هدی ظفر کرده وا
شکست بتان فتح بیت الحرام / رسیده بشیب چو غیث از غمام
چه پیغام بدان صولت او ابد / ز سر هوشش از روی ترکش پرید
که میگشت از هیبت آن جناب / دل اژدها زهره شیر آب
چه بگذشت سر دفتر اوصیا / رسید از پیش سید انبیا
بقعوا نشسته همه در شان فر / به فتح ظفر با رخ چون قمر
جهان گشته روشن ز دیدار او / قضا و قدر حکم بردار او
هوا خواه جبریل یار خدا / فلک بنده اختر شه خاک راه
ز خلف امام یمین یسار / سواران جنگی هزاران هزار
زره پوش تیر افکن نیزه دار / دلیر هنرمند پر خونخوار
یکی بر ستور یکی بر شتر / ولی جمله از کین کفار پر
در اخلاص چون خاک درگاه او / فکنده سر خویش در راه او
حبیب خدا چون برابر رسید / جگر خسته سفیان نعلان کشید
که ای صورت رحمت کردگار / خداوند عفو همه ای قند او
مگر حکم کردی ز قهر و غضب / بخون ریز اقوام اهل نسب
شفیع قیامت بجز مهر او / چنین گفت سفیان که ای مقتدا
شنیدم که سعد عباده گذشت / مرا دید از کین بر آشفته گشت
بگفت آمد امروز از اوج عیش / شنید برخاک ذلت قریش
به بیند امروز خون ریختن / به تیغ و به خنجر بر آویختن
کنون من بدان تو اهل حرم / شفیع آورم بر این عاصیان
یکی ذات پاک جهان آفرین / دگر نسبت خویشی مجرمین
بخر کرم عذر ما از بر / که در عفو احسان ندارد نظیر
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که گفت سعد این سخن از خطا
نه امروز روز ستیزاست و کین / نباشد مکافات آن این چنین
بود روز احسان لطف و کرم / که امروز گردد همه محترم
بیابند امروز عزت قریش / در امروز باشند دایم بعیش

چو بشنید سفیان از او این جواب / دلش گشت خرم چو مرغ زآب
بزد اسب سوی حرم شد روان / برای خبر کردن غافلان

خبر رسانیدن بقریش و باب ایمان آوردن خویش و از زبان و امان خواستن قریش و بخشیدن آنحضرت بایشان

ولی چندی از اهل هجرت چنین / بگفتند با سید المرسلین
گمان زیان میرود از قریش / که دارد از ایشان دل سعد طیش
علامت نماید حبیب الله / که مانند ز آسیب او در پناه
طلب کرد شیر خدا را نبی / بگفت از کمال کرم یا علی
برو و انگه از کف سعد رایت بگیر / بگوشش سخن گفتن دلپذیر
که تا من نگویم نیاید بطیش / نکاود بکین اهل با قریش
غضنفر بفرمان خیر الانام / بشد نزد سعد و بحسن کلام
پیام رسول خدا را رساند / بفرمانش از دست پرچم ماند
لوا را بدست غضنفر سپرد / غبار از کشید دل از کین سترد
چنین گفت آنگه حبیب خدا / که افواج احشام در ذیطوا
توقف نمایند تا من رسم / وز آن پس کنند آنچه فرمان دهم
کنون گوش کن داستان قریش / که چون میشود تلخ بر قوم عیش
چنین گفت راوی که در پیشگاه / بدیدند از دور گرد سپاه
فتادند در هول گردنکشان / که آیا بود از چه گردی چنان
بسان گرد هردم شدی بیشتر / بگردان ابر آمدی پیشتر
از آن گشت هول دلیران فزون / دویدند از کعبه بیخود برون
بدیدند تا مون همه زیر گرد / شده گرد چون ابر تا مون نورد
ز بیم بری گرد خیره شدند / روان سوی آن گرد تیره شدند
بدانگه که تا بدانند احوال چیست / که آن گرد از شدت باد نیست
برفتند با خاطر پر عناد / که ناگاه گردید سفیان دو چار
بگفتند با او بگو حال چیست / غباری چنینست زد بنا چیست
چنین گفت سفیان که ای غافلان / بیامد نبی با سپاهی گران
سواران جنگی هزاران هزار / برآراسته تن بی کار زار
همه غرق آهن ز سر تا بپا / نیستان شده دشت از تیرها
شجاعان شهوار با وصی / که کم دیده باشد چو ایشان کسی
سخن مختصر از شما این بپا / حرم میسپارند بنا خواه خواه
چه من دیدم این لشکر بیکران / دلم بر شما سوخت ای دوستان
برفتم بنزد نبی عذرخواه / بگردد از غضب جانب من نگاه
بدان تا شود دایره گفتگو / نمودم بناچار تصدیق او
شد آنگه ز من راضی مهربان / برای شما خواستم زو امان
نمیکرد اول قبول التماس / پس از عجز بگذشت از ترس و پاس
که هر کس نهد از سر اشک قدم / دگر هر که داخل شود در حرم
دگر آنکه اندر از کند براه / ببندد دگر آنکه بر روی راه
بقتل و غارت بود در امان / و گر زد نشیند غیر از زبان
کنید آنچه دانید اکنون نکو / که با دستگاه چنین آمد او
شنیدند آنقوم چون این بیان / بگفتند رویت سیه ای فلان
نزد هیچگه حرف خیر از تو سر / شود زال کور ای سگ بدگهر
بپاسخ چنین گفت آن گرفتار / که گر نشنود انید کو بد مرا
کنون ابا به که د سامان جنگ / همیندم ز پی میرسد بیدرنگ
پس آنگه قضا با همه سرکشان / سوی شهر گشتند از آنجا روان
که تدبیر را پای برجا کنند / در جنگ یا آشتی وا کنند
بدینگونه با هم در این ماجرا / رسیدند تا خانه کدخدای
چه هند این سخن از پی در شنید / ز بیم رسد قهر بیرون دوید
ز شوهر پرسید رو قصه داستان / در او بخت در شد او ناگهان
بگفت ای سر کرده در کرت / شدی تو بقربان گفتن رفت
باین صورت شوم ای بیخبر / دگر باز او رفته چه خبر

که گردت خبر کشته مانند لوم رسانی بقوم این خبرهای شوم
کنی چند بر سوز عاصی مرا شوی کی ز دست خلاصی مرا
خروشان آتروز آمد که ای اهرمن نشیند بر کشت سیه روز من
برآورد آنگه فغانی ز طیش که ای برکشان میهمانان قریش
بگیرید این پیر مشئوم را سر شرا ببباید از تن جدا
که تا سر بود بر تنش این لاف را نه بیند دارین بو جهل خاذ را
بدو گفت سفیان که ای بدمعاش تو اکنون بفکر سر خویش باش
به خانه برو زود در را ببند سر تو از تن ور نه خواهند کند
چه او رفت خالی دل خویش را رها کرد از دست او ریش را
پس آنگه دلیران بطحی دیار فتادند در فکر تدبیر کار
گروهی گرفتند راه امان گروهی ببستند بر کین میان

رسیدن بذی طوی و آراستن صفوف و اقدام تشریف بیت الله

کنون بشنو ای سامع قصه را که چون مر رسید اشرف انبیا
چنین گفت راوی که افواج دین چه با نصرت و فتح و دولت قرین
رسیدند در وادی ذی طوی ستادند صف بسته از هم جدا
به هر جا لوائی برافراختند بزیر لوا انجمن ساختند
سواها بگردون سر انداختند پیاده و بر مردی برافراختند
بترتیب صف سروران حشم بسی سعیها کرده در کار هم
دلیران هر صف به وضعی دگر دگرگون کله دگرگون کمر
ستاده همه جابجا با ادب شده ذی طوی اسپر کار عجب
پس از ساعتی سرور دین پناه بیامد بتنگ ظفر با سپاه
دلیران دین را چه استاده دید بآهسته دست عنان برکشید
نظر کرد هر سو تفرج کنان بچشم آمدش لشکر بیکران
در اندیشه تا چشم میکرد کار سنان بود و شمشیر و اسب سوار
بیاد آمدش آن شب تیره گون که از کعبه آمد بهجرت برون
در آن شب شدن با یو صاحب براه وز آن پس بآن غار بردن پناه
بتنهائی بیکسی چندی ز تیغ نهادن بسی راه بی در طریق
نگردند آگاه تا دشمنان به یثرب شدن از نظرها نهان
پس اکنون بتائید رب کریم رسیدن بدین دستگاه عظیم
شدن داخل کعبه بآن سپاه که کس را نباشد مجال نگاه
چه گردانی خیالش بخاطر فطور (?) بدرگاه پروردگار غفور
سواره بروی جهاز شتر ... بگذاشت در سجده سر
سرشک از دو چشم منور روان بشکر از کشت هر موی زبان
وز آن پس که برخاست از سجده بفرمود مبعوث رب ودود
که از سمت اعلا زبیر عوام رود با سپه سوی بیت الحرام
ولی در مقام حجون چون رسد بایستد در آنجا صف برکشد
میازارد اما کسی را بجان نه بر جنگ جستن ببندد میان
ولی گر دلیران بطحی دیار تقدم نمایند در کارزار
کنند آنچه ما را آنچه آید بدست که دشمن چه ایستد نباید نشست
ولی آنکه باشد عنانی بپا ببندد صف برفرازد لوا
رسد چون بدو باز فرمان من شود داخل کعبه با انجمن
زمین را ببوسید ابن عوام روان شد از آن ره به بیت الحرام
بفرمود پس خالد رزم خواه ز پایین وادی رود با سپاه
رسد چون به نزدیکی شهر بند بایستد لوا برفرازد بلند
بابن نیز فرمود القصه بود (?) بابن عوام آنچه فرموده بود
بدر رفت خالد به پیل دمان وز آن راه با آن سپاه گران
وز آن پس روان گشت خود با سپاه ز راه دگر با تمام سپاه
ز جا چون بجنبید با آن شکوه بلرزید دشت و بپاشید کوه
زبس گرد بر خواست از پهن دشت زمین شد مسقف فلک تیره گشت
زمین بود زیر سپه تا فلک از ... ملک

ملایک گرفته جهان زیر پر شیاطین ز آفاق رفته بدر
شده بیخ اسلام بار یک گنج جهان جلوه پرنور تاریک گنج
سم باد پایان تمامان نورد بگرد دعوت گردون رسانیده گرد
شده از سنانهای بالا بلند الف های آن فتحنا بلند
رسانیده ایمان بعیوق سر گرفته جیب دامان او بر کمر
بیفتاده تب لرزه بر جان کفر تهی شد از آن لرزه ایمان کفر
چو لازم هر جانب در آمد سپاه جهان گشته پر رشیم اعدا سپاه
دل چندی از جاهلان قریش ز جوش حمیت در آمد بطیش
یکی بد سهیل دگر عکرمه دگر بود سفیان اشد از همه

رسیدن افواج و جنگ پیوستن میان خالد بن ولید و جاهلان

کمر تنگ بستند در کارزار بایشان بنی بکر گشتند یار
نشستند بر پشت زین تهمتند برافراختند نیزه‌های بلند
سر راه بگرفتند کوه حدید ببستند بر خالد بن ولید
گرفته بکف نیزه‌های دراز در کینه جنگ کردند باز
دو دیدند بر روی مردان دین دلیران دین نیز از قهر کین
بکردار آشفته پیلان مست کشیدند فی الفور بر تیغ دست
بهم در فتادند جنگ آوران علم شد در آن دشت گرز گران
شد افروخته آتش کارزار فروزان دم تیغ شعله دار
برآمد ز مردان کین های هوی بهم حمله کردند از هر دو روی
به نیروی بازوی مردانه دین ز گردنکشان از صف مشرکین
ز پشت ستوران بدشت نبرد فتادند افزون تر از بیست مرد
وز آن نامداران دو مرد سعید شدند از دم تیغ دونان شهید
بتائید حق جهان آفرین ظفر شد نصیب دلیران دین
ز دشواری صدمه‌های درشت سواران بطحی نمودند پشت
گریزان برفتند سوی حرم فتاده ز سر خود از کف علم
پشیمان از آن طیش بیجا بسی مبادا اسیر جهالت کسی
دلیران دین را حسام سنان روان از پی آن گریزندگان
چه آن تند بادی که از زور خویش خس و خار را افکند باد بیش
چو دیدند اعدا که آن پردلان رسیدند از پی فکنده عنان
گرفته بکف از غضب تیغ را گره کرده منت بغل کرده پا
بنوک سنانهای جان سوز هم ز دنبی می پاشیدش دهندم (?)
شدند از هول سهمها ای یکدونیم گرفتند راه گهستان ز بیم
در آندم برآورد سفیان خروش که ای نابکاران بیعقل و هوش
بکشتن برآورید امید هید (?) ز کف نیزه و تیغ را افکنید
که هر کس بیندازد از کف یراق به بندد در خانه گر در وثاق
رسول خدا را بود در امان نه بیند دگر تکبیر موز زبان (?)
بگوش یلان چون رسید این ندا فکندند در دم ز کف حربها
کشیدند مردان هم عنان بجستند منت ...
عیان دم حبیب الله مجید باقبال فتح و ظفر در رسید
چه آن گیرودار دیده و حرم بپرسید باعث شفیع امم
بگفتند کار آگهان جهاد (?) که با دشمنان گشت خالد بجنگ
بطبع مبارک گران آمد که خالد در کین چرا پیش شد
قضا را در آن لحظه ابن ولید بعزم قدم بوسی اقدس رسید
چه چشم پیغمبر بر او فتاد بگفت آنچه گفتم نما عکس باد (?)
رساند او بعرض مقدس چنین که تقدیم کردند اعدای دین
که راه بر ما گرفتند تنگ گشادند دست جدال و جنگ
نمودیم ما هم پی دفع شر یکی حمله داد ایزد ظفر
فتادند چندی از آنها ز زین دگر ها فکندند آلات کین
کشیدیم ما نیز آندم عنان بحکم تو دادیم زنهارشان
بفرمود آندم شه انبیا که خیر است اندر قضای خدا

ولی بعد ازین اهل ملت ز طیش / نباید گزینند خون قریش / که نبود حرم جای خونریختن / حرامست اینجا بر او ریختن
خز العمر ولی تا بوقت پسین / بتیغ از بنی بکر خواهند کین / که خون بنی بکر را ذو الجلال / برایشان از آن ظلم کرد حلال

سر و تن شستن حبیب خدا از گرد راه بدولت و اقبال و داخل حرم محترم گردیدن با سپاه و نظاره نمودن عدویان دین از حرم

پس آنگه روان شد سوی بارگاه / که شوید تن خویش از گرد راه
وزان پس بیامد بطوف حرم / حرم پاک سازد ز لوث صنم
فضای چمن خیمه گشته بود / بعز شرف رو بدان سو نمود / بفرمود تا نامداران دین / بدانگونه باشند بر پشت زین
که منهم پی از لحظه میرسم / بطوف حرم با سر میروم / ستادند مردم همه جا بجا / بخیمه بر آمد شه انبیا
سر و تن همه شست از گرد خاک / زبان دل از شکر یزدان پاک / تن پاک داشت او از غیبه / لباس سفیدی چو صبح بهار
ببر کرد مبعوث رب غفور / تو گفتی که خورشید پوشید نور / بفیروزه انگه مرتب نمود / بفرق همایون ز فولاد خود
ز نور رخش بسکه معمور شد / بسر خود چون قرص نور شد / زره کرد از آن پس بر آنجناب / زره گشت چون چشمه آفتاب
درخشنده شد آن حدید قبا / ز عکس رخ انورش چون طلا / تو گفتی که در روشنش آسیب / بایمن رسید طلایش نمود
بر او عدو زره کرد تیغ استوار / تو گفتی بموج آمد آن چشمه سار / یکی نیزه بگرفت آنگه بدست / که از نوک آن سینه کوه خست
نمود چنان هیبت او با سنان / تو گفتی مگر نقش بند جهان / کشد دست با کلک قدرت کری / به تشدید بر الف خنجری
برآمد پس از خیمه خیر البشر / چنان از پس ابر تابان قمر / نشست از بر ناقه راهوار / برانگیختش همچو باد بهار
چو آن کوه تن پشت بگذاشت پای / بجنبید لشکر سراسر ز جا / ز جنبیدن آن سپاه گران / زمین خواست از هم دریدن کران
همی رفت آن لشکر ساخته / علمهای نصرت برافراخته / بدینسان بتایید حی قدیر / بدولت روان بشیر نذیر
پیمبر به پیش اندرش با لوا / سپاه از پس پشت با لا خدا / روان در جلو جبرئیل امین / پیاده زده دامن آستین
بجز کان اشراف بطحا دیار / درون حرم از پی زینهار / دگر سایه الناس بالای کوه / همه محو نظاره آن شکوه
ز قریش گشته شفیع امم / ز اعوان انصار ثابت قدم / ز بر آهنی درع خود نشان / شده محو چشم تماشائیان
پریده ز رخ هوش از دل شکیب / فتاده بتن لرزه از بیم نهیب / حبیب خدا اشرف انبیا / چه بدر الدجی همچو شمس الضحی
بآن شوکت و شان آن ازدحام / چو آمد بنزدیک بیت الحرام / حرم چون عزیزی که خاندان / که در دولت اغنیا فتند کهان
وزان قوم سختی کشید روز و شب / ز بیداد شان جانش آمد بلب / پس آنگه بتایید پروردگار / بیابید خوش بآن اقتدار
گر کسی طعنه زند مجال ستیز / در آن وقت دارد چه ذوق آن عزیز / چها میکند از نشاط سرور / که یکبار شد قسمتش چند سور
یکی آنکه از دست اندهان / دویم باز پیوستن دوستان / دگر گشتن از رنج و سختی خلاص / بعز شرف یافتن اختصاص
در آنروز از مقدم آن جناب / حرم داشت آن گشت دل بی حجاب / پس آن اشرف خلق پروردگار / بمسجد در آمد بدولت سوار
بشوق ملاقات با صد نیاز / ز دروازه مسجد [illegible] / رسول خدا با کمال سرور / بتایید توفیق رب غفور

بمسجد درون رفت با آن کیا / جهان گشت بر چشم اعدا سیاه / بتنها تن خود سوار آن جناب / دگر اهل ملت همه در رکاب
ز بیم دلیران لشکر شکن / بدیوار مسجد تن خویشتن / بچسپانده گردنکشان قریش / ز سر تا بدر رفته آن جوش و طیش
بسوی حجر رفت خیر البشر / سواره نمود استلام حجر / نمودند اصحاب هم استلام / بشادی شده جوش شان لاکلام
پس آنگه حبیب جهان آفرین / برآورد الله اکبر طنین / بتبعیت مقتدای جهان / دلیران دین از که و از مهان
کشیدند یکبار تکبیرها / بپیچید در دشت و کوه آن صدا / دلیران مردان بطحی دیار / که بودند در شهر در کوهسار
چو بر گوششان خورد آن غلغله / فتادند از بیم در زلزله / وزان پس حبیب اکبر و دود / طواف حرم هم سواره نمود
پیاده در رکاب شفیع امم / پیاده نمودند طوف حرم / چو آورد طوف حرم را بجا / بدولت فرود آمد از بادپا
بیکدست دست غضنفر گرفت / یکی نیزه در دست دیگر گرفت

متوجه شدن آنحضرت بشکستن اصنام و امر فرمودن بمظهر العجائب علی ابن ابی طالب بعروج بر دوش عرش احترام سید الانام

بسوی بتان رفت با قهر و طیش / که سازد نگون پیش چشم قریش
نبی اهل ملت قدم بر قدم / ز کثرت شده تنگ جا بر حرم / چنین کرد راوی خبر آشکار / که بد سیصد و شصت بت در شمار
که در حرم چیده بودند شان / ولی بر زمین پایهای بتان / بسرب و مس ابلیس آگنده بود / که از جا نیارند جنبش نمود
بنزدیک هر بت که سالار دین / رسیدی بفرمودی او همچنین / که آمد حق گشت باطل تباه / پس از این سخن داور دین پناه
بآن نیزه کردی اشارت باو / بیفتادی آن بت بهمان دم برو / بدانگونه میرفت اصنام را / ز پا می فکند اشرف انبیا
چنین تا رسید آخر آن کاروان / بجائی که عزی ولات و منات / دگر نوده و دیگر سواع و هبل / که بودند بسیار اعز و اجل
بتعظیمشان بر مکان بلند / برافروخته کافران شرزند / که کس را نباشد بر آن دسترس / پرستش نمایند از دور و بس
چنان کرده مضبوط با سرب و رنگ / که نتوان ز جا کندشان با کلنگ / چو آنجا رسید اشرف انبیا / چنین گفت با اوصیا اولیا
که بگذار ای سرور انجمن / کف پای خود بر سر دوش من / نیایند از آن مسکن عز و جاه / برآور بیفکن بخاک سیاه
چنین گفت با او شفیع امم / تحمل کنان از کمال کرم / که اینجا بر نخل بار نبوت است / تو را بار شد این میوه چیده است
بود زیر بار تو اسلام بس / نیارد برای حق بغیر از تو کس / ز تیغ تو خورد آب گلزار دین / بپا مردیت راست شد کار دین
کجا بود روز احد جز تو کس / تو بودی و من بود هم آنجا و بس / که هر دم بگردنکشان قریش / رسیدی یکی فوج با قهر و طیش
برافروخته تیغ و تیر و سنان / نظر سوی من دوخته چون زنان / تو در پیش من سینه کردی سپر / گذشته ز جان دست شسته ز سر
نیندیشی از هجوم بلا / ز پروای از کثرت ابتلا / ز تن میشود روان زخمها / بخود میگرفتی بطوع رضا
بود زیدی آنروز چندین قرار / کجا اعدا گرفتند ره فرار / دگر جنگ احزاب که اعدای دین / نمودند حمله بقبل چو تنگین
ز قحط زنان بود دشمنان / سپه یافتند اهل دین بوی تاب / در آنوقت چشم همه تیره گشت / که عمرو از سر خندق گذشت
مبارز طلب کرد چندانکه او / بزرمش نیاورد کس جز تو رو / تو با او بگشتی بمیدان کین / بگردانی آسیا اورا ز زین

بکفیر که حیثیت بدمناک بود   برآورد دست تطاول بجود
دلیران ما بار ما در هم ساز   برفتند گشتند ناکام باز
هنر رفت چون پی تو از شیرکار   شنیدا دو چشم تو ار کرد کار
که کردی بشایسته رب کریم   بیکبار وز آن کارهای عظیم
درین کار ما جز رضای خدا   نبودت دگر مطلب مدعا
تو بگذار بر دوش من پای خویش   بچین بر نخل تمنای خویش
چنین گفت ضرغام دین مصطفا   که ای خاک پایت کرم بوتراب
ز من ابن عم قرین توام   یکی از عبیدی کمین توام
که در رب علیم قدیر مجید   برای فدایت مرا آفرید
براه تو ای رحمت ذو الجلال   نیاید ز دست آنچه بود در خیال
کنون کو نبیم از کمال کرم   که بر دوش تو من گذارم قدم
نیاید ز من ای حبیب خدای   تو بگذار بر چشم این بنده پای
بدو گفت آنکه بشیر نذیر   چنین است حکم حکیم قدیر
که تو بر نهی پای بر دوش من   بر پستند قدر ترا انجمن
شناسند عز و وقار ترا   بدرگاه حق اعتبار ترا
که پروردگار سمیع بصیر   چنین میدهد اجر عبد مطیع
بپاسخ چنین گفت شیر خدا   که ای اشرف خلق ارض و سما
اگر چه ادب هست مانع ولی   چه چاره ز حکم خدا و نبی
پس آنکه نبی از کمال کرم   به پشت علی دوش خود کرد خم
بر آن عرش اعظم بعز علا   بر آمد بعجب حبیب الکرم
چه استاد بر دوش اقدس علی   چنین گفت از لطف با او نبی
که می بینی الحال خود را چنان   علی گفت ای مقتدای جهان
رسیده است بر عرش اعظم سرم   بدستم بود هر چه را بنگرم
اگر خواهم ای اشرف مرسلین   فرود آورم آسمان بر زمین
بفرمود از لطف آنگه نبی   رسیدی بما مول خود یا علی
پس آنگه شیر فیروز جنگ خدا   برآورد اول هبل را ز جای
چنانش بیفکند بر خاک پست   که اعضای آن خورد در هم شکست
سر از تن جدا شد دو دست از [illegible]   برآمد فغان از سگان بطحا خروش
سفیان چنین گفت آنگه بکر   تو را دید آن روز با این خبر
که میگفتی اهل هبل ای عزیز   بوینش که چون شد کنون ریز ریز
چنین گفت سفیان که ای سرفراز   بطعنم مگردان زبان از دراز
برآورد پس راز دل آن زمان   بسوی نبی و علی دید گفت
که بودند جز این دو کس دیگران   چه ما این پرستنده کان بتان
گزیدند اسلام را پیش و پس   تفاوت همین یک دو ذات است و بس
بلی که نبی خالق مادگر   درین حال از ما که فتح ظفر
پس از روی [illegible]   برآورد گرد از نهاد بتان
بزرگان اصنام را یک بیک   برآورد زد بر زمین همچو سگ
برو هم از زور بازوی خود   بیفکند چون کشتگان احد
دلیران بطحا سران قریش   چپ و راست استاده از قهر خویش
روان کرده خونها دل از دیدگان   ولی هیچکس را نیارای آن
که از بیم آن شیر خیبر شکن   تواند ز چون و چرا دم زدن
چه گردید فارغ ز کار بتان   غضنفر بپاس ادب در زمان
بجست از سر دوش سالار دین   بینداخت خود را بروی زمین
در آن او فتادن تبسم نمود   نبی گفت این خنده بهر چه بود
چنین داد معروض آن شیر نر   که آمد مرا خنده زین رهگذر
که خود را فکندم ز جای بلند   چرا ماند سالم تنم از گزند
ز لطف کرم گفت با او نبی   چگونه گزندت رسد یا علی
که اول محمد بلندت نمود   بسی آورد روح الامینت فرود
از آن رفعت آن شیر اعلی نمود   دل حاسدان شد ز غم کباب
گرفتند در سینه ها کینها   که آیند در وقت فرصت بجا

وزان پس

وزآن پس حبیب خدای ودود   بدروازه روی مبارک نمود
در خانهٔ کعبه را بسته دید   که در نزد سلافه بود آن کلید

طلب داشتن حضرت سید المرسلین کلید حرم را از سلافه زوجه طلحه و در حرم را کشودن و [illegible] بجواب آنحضرت بوجود

که سلافه هم زوجه طلحه بد   همان طلحه کاندر احد کشته شد
که او از بنی کان بطحی دیار   پدر بر پدر بود مفتاح دار
در اهل حرم صاحب احترام   یکی از پسرهاش عثمان بنام
که با خالد اسلام آورده بود   باو گفت مبعوث رب ودود
برو و بیا زود بی انتظار   کلید از بر مادر خود بیار
بحکم نبی آن دلاور دوید   بر مادر خواست از وی کلید
چنین گفت با مادر او کی پسر   تو طفلی این کار کار دگر
کلید ار بگیرند از ما   دگر باز ناید بدست شما
بود در تنم تا توان نفس   من آنرا نخواهم سپردن بکس
پسر گفت با وی که ای مهربان   سخنها بفهم برآر از زبان
توان گفت این حرفها از غرور   دران دم که در خود توانایی بود
اگر در سپردن کنی سرکشی   بجبر از تو گیرند از ناخوشی
چه آید بدست تو آنگه بگوی   بمن ده کلید و مبر آبروی
بپاسخ چنین گفت آن پیره زن   که این کار هرگز نیاید ز من
بزور ار بگیرند باشم صبور   که با او بجای سپردست زور
ولی خود بطوع و رضا چون دهم   که دانم نیاید دگر در کفم
بدو گفت عثمان که بی فراز   که گر خود فرستی ز روی نیاز
بود پیشتر احتمالات این   که بازت دهد آن رسول امین
وگر نه بگیرد بزور و جدال   بود باز دادن بعید محال
بدینگونه میداد پندش پسر   نمیکرد اما در او هیچ اثر
چه شد دیر عثمان نگردید باز   دگر گشت نزدیک وقت نماز
حبیب خدای حمید ودود   بتصدیق فاروق فرمان نمود
که هنگام پیشین به تنگی رسید   نیاورده تا حال عثمان کلید
[illegible] از پی هم رسید   بزودی بیابید آن کلید آورید
بتندی برفتند آن هر دو تن   که آرند مفتاح از آن پیرزن
رسیدند چون نزد آن سرا   بعثمان رسانند از آنجا صدا
که سالار دین میکشد انتظار   کلید حرم را بزودی بیار
وگرنه بیاییم ما اندرون   برآریم با این کلید برون
چو سلافه آواز ایشان شنید   بدست پسر داد در دم کلید
که اکنون ببر خود بنزد نبی   مبادا که گیرند تیم و عدی
ابوبکر تیمی عدی بد عمر   هم خصم بودند از پیشتر
کلید حرم را بایشان نداد   که آن دشمنی بود اندر نهاد
چه بگرفت عثمان ز مادر کلید   دوان رفت تا نزد سید رسید
گرفتش بروی و دوستان از ادب   بشد آن بنزد دلیر عرب
نبی کرد دست مبارک دراز   که عباس پیش آمدش با نیاز
بدو گفت ای سرور انجمن   بدان آنکه دادی بجای تو من
سزد گر کلید حرم هم دهی   از این لطف منت بجانم نهی
چه عثمان تمنای او را شنید   کف خویش را برد پیش آن کلید
رسول خدا زو طلب کرد باز   کف خویش را پیش آورد باز
دگر باره عباس گفت آن سخن   به پس برد با او کف خویشتن
درین بار فرمود آن مقتدا   که ای آنکه آورده با خدا
بروز جزا ایمن داری یقین   بمن ده کلید مکن این چنین
بیاورد عثمان به پیشش کلید   بگفتا ای حبیب خدای مجید
بگیرش امانت از این بینوا   لکن پس مر آنچه که باشد روا
شد این بار خاموش عباس هم   بیفزود عثمان کلید حرم
گرفتش بنام خدای ودود   در خانهٔ کعبه را بر کشود

چو شد داخل خانهٔ آن محترم / تو گفتی که جان یافت جسم حرم | شکر از خالق بی نیاز / ادا کرد اول دو رکعت نماز
وز آن پس بوقت تمام / بایستاد بر بیت بیت الحرام | حبیب خداوند [illegible] / گرفته دو بازوی در را بدست
پس آنگه عمر را گرفت آنحضرت / بیاد وی آورد تعبیر خواب | بفرمود آنگه تبسم کنان / که شد راست آن خواب تعبیر آن
ز خجلت عمر سر فکنده به پیش / بیاورد اقرار بر سهو خویش | وز آن پس شرف بخش ارض و سما / طلب کرد عثمان بن طلحه را
کلید حرم را بلطف تمام / بداد و فرمود خیر الانام | که امروز روز عطا و وفاست / نمودند در این روز احسان رواست
بگیر آنکه دارد به پیش خویش / بدانسان که میداشتی زین به پیش | چه عثمان چنان دید احسان او / همی صولت کرد [illegible] او
کلید حرم را ز دستش ستاند / گرفتش ببوسید بر سر نهاند | بگفتش از این عزت و اعتبار / که دادی بمن در صغار و کبار
چنان شکر احسان نمایم ادا / که گر باشدم جان بسازم فدا | بگفت این و عثمان برفت ز پیش / نبی بود ایستاده بر جای خویش
در آن وقت اشراف بطحا دیار / بسوی نبی چشم خود کرده چار | که در حق ایشان چه فرمان کند / کشد کینه یا اینکه احسان کند

لطف و کرم فرمودن شفیع یوم القیامة و گذراندن از مرحمت فرمودن بر قریش و تجاوز فرمودن از انتقام و مکافات و ...

پس اول حبیب اله ودود / بحمد الهی زبان بر گشود
بگفتا سپاس خدائی که داد / ظفر عبد حق را بر اهل عناد
به تنهای احزاب را بر شکست / شکستی که دیگر نشاید درست | قدیری که از غایت اقتدار / بلائی چو خیل شتر زنگبار
برانگیخت قدرت بدانسان ز بیت / که از جای خود بیشکی داشت دست | براندند چندی که او را ز پیش / نیارد بسوی حرم روی خویش
کنون بنده خویش را از کرم / نمود از تسلط عطا بر حرم | که گردش ز آلایش کفر پاک / بتان را نگون ریزد اندر مغاک
پس آورد رو سوی بطحا نشین / ز لطف و کرم گفت ای سرکشان | چه دانست بر من کار شما / که از من چه آید بجان شما
بگفتند بطحی بیان در جواب / نگوئیم جز خیر غیر از صواب | گمانی نداریم جز خیر نیز / که دانیم از تو نیاید ستیز
برادر کلانی و صاحب کرم / تو را داد قدرت خدای حرم | بما زشت کاران ز احسان خویش / بما کن چو یوسف که اخوان خویش
حبیب خدای حمید مجید / چو آن فضل از خالق خود بدید | که قومی بآن نخوت خودسری / ستاده با لحاح خواهش گری
بآن عجز دادند او را جواب / ز رقت بجنبش بکردید آب | بشکر عنایات رب حرم / که دادش بر ایشان ظفر از کرم
بفرمود از روی لطف عمیم / که من هم بتائید رب کریم | بگویم بمانند یا شما ای قریش / که فرمود یوسف باخوان خویش
کنون بر شما هیچ تثریب نیست / برای مکافات تقریب نیست | بخانه روید از حرم شادکام / که گشتید آزاد از انتقام
شنیدند از او چون قریش این نوید / رخ از رنگ شد تازه و دل امید | گشودند بر شکر احسان زبان / به پیروزی کری گشته عذب البیان
بگفتند با آنکه در آن تمام / سخن آنچه بد در خور انتقام | وز آن پس حبیب خدای جهان / یکی خطبه سر کرد معجز بیان
سر خطبه حمد جهان آفرین / نگارندهٔ آسمان و زمین | قدیمی که جز ذات او هیچ چیز / نبود و نماند جز او هیچ چیز
شب و روز و مهر و مه آسمان / زمین و زمان و مکین و مکان | بیاورد او از عدم در وجود / کند باز آنسان که هرگز نبود

علیمی که بر کل گیاه و شجر / حس بیشه‌ها و قطره‌های مطر | نجوم سما ذره‌های غبار / روان زمان موجهای بحار
وحوش و طیور و هوام و سمک / بنی نوع انسان و جنی ملک | چه ریگ بیابان چه نخل و جراد / چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد
چه کوه گران و چه دشت بسیط / چه سطح بحار و چه قعر محیط | زمین و سپهر و هوا و جهات / دگر آنکه بینی از ممکنات
بوزن و مساحت بقدر و شمار / بود یک بیک نزد او آشکار | حکیمی که تزیین ملک وجود / بانواع اقسام خلقت نمود
نه در نوع هر صنف رب مجید / چنان بیحد و بی حساب آفرید | که عقل است عاجز ز احصای آن / و زین بیش یک ذره بیکار آن
اگر هر یکی است اگر نیک و خوار / نباشد عبث خلقت کردگار | چه نیکی بود هر دو بی هر دوا / بفعل عبث نیست از وی روا
سمیعی که راز نهان بشنود / سخن بیشتر از بیان بشنود | ز مشرق زمین تا بمغرب دیار / ز هر اهل عالم ز روی اضطرار
ولی هر یکی با زبان دگر / بصوت دگر با بیان دگر | نیفتد از آن قوت وهم در غلط / نگردد بر آن منتشر آن لغت
سؤالات را بشنود از عباد / دهد هر یکی را که خواهد مراد | بصیری که تا زیر هفتم زمین / به بیند ز بالای عرش برین
نه او را دهد روشنی خیرگی / ز تاریکیش آورد تیرگی | بجنبد اگر مور در قعر چاه / دگر ذره ریزد از برگ کاه
برد بیشتر گر شبهای تار / جهد قطره گر موج بحار | دگر کار نیک و بد اندر جهان / کنند آنچه در آشکار و نهان
به بیند تمام و بداند تمام / جزا بخشد هر یک را روز قیام | قدیری که از غایت اقتدار / چو من بنده را نمود افتخار
دگر بت پرستان آتش پرست / نمود امر خلاق بالا و پست | همه کشته بستم کمر در میان / همین خصم گشتند اهل جهان
فتادند اندر پی جان مرا / نکرد التفات از شرارت نگاه | نمود از کرم داور دادگر / علو بنده خویش را این قدر
که از دست اعدا بفتح و ظفر / حرم را گرفت و بتان را شکست | ز آلودگی بتان کعبه را کرد پاک / بفرق سر مشرکان ریخته خاک
ز کفر و ز کافر بر آورد گرد / جهان را ز اسلام آباد کرد | پس از حمد و شکر جهان آفرین / بیان کرد احکام دین مبین
نخست از فضیلت آیات محدود / بفرمود قریش آنچه معمول بود | دگر دعوی خون و دعوی مال / ز رسم و ز آداب اهل ضلال
که باشد حدود الهی چنین / عمل کرده باید بآئین دین | وز آن پس باشراف بطحا دیار / بفرمود مبعوث پروردگار
که امروز حق قدیر غنی / بدو داد الشهادت بکبر منی / نژاد بنی نوع انسان تمام / رسد تا بآدم علیه السلام
چه باشند ذریت یک پدر / تفاخر روا نیست بر یکدگر | وگر آنکه هستید خود کامران / همه بنده کردگار جهان
منازید از آبای خود / پدر نیز هم چون شما بنده بد | بدانید اینرا که کس از عبید / بنزد خدای حمید مجید
نیاز خود پسندی و کبر و غرور / که او خواند عبد چنین قصور | از آن ای که چون ... / به پرداخت کردید وقت ظهور

امر فرمودن آنحضرت بلال را از برای گفتن اذان و غلغلهٔ کفار در بیت الحرام و تعیین افواج ... معبد اسلام

چنین داد سالار عالم مثال / که بر بام کعبه بر آید بلال
بگوید اذانی بدینسان بلند / که گفت رب طبی هم بشنوند
بفرمودش بلال از برای اذان / بیامد ببام حرم در زمان | اذانی بگفتا چنان باشکوه / که پیچید آواز در دشت و کوه

چو اهل نبوت چه اهل جهال شنیدند آواز بانگ بلال چنین هیبت حق بدلها فکند که افتاد در صدرشان لرزه و بند
در آن وقت سفیان و چند دگر که بودند از آن فتح خسته جگر بیک سمت مسجد نشسته خموش صدای اذان خورد شان چون بگوش
براندند از جوش دل بر زبان سخنهای ناگفتنی مشرکان ولی گفت سفیان در آن انجمن که من بر زبان کم بیارم سخن
رسانند این ریزه های حجر بگویش محمد همه اندر خبر از آن بسته دارم لب خویش را شود راست دیدن پس و پیش را
چو گردید فارغ نبی از نماز باو جبرئیل این سخن گفت باز که کردند باهم بوقت اذان چنین گفتگوی فلان و فلان
نبی کرد آن سرکشان را طلب چو گشتند حاضر سران عرب بهر یک حبیب خدای ودود بگفت آن سخن را که او گفته بود
نمودند گویندگان اعتراف که گفتیم ما این سخن از گزاف ولی گشت این نیز بر ما یقین که هستی تو بیشک رسول امین
ندادت خبر غیر حی ودود که زین راز آگه جز او کس نبود بگفتند این و مسلمان شدند بری از بت و بت پرستان شدند
چنین گفت آنگاه سفیان باو که دانی تو ای مخبر راستگو که من نیز بودم در آن انجمن نگفتم ولی هیچ ازین در سخن
نبی زان حکایت تبسم نمود که از گفت او نیز آگاه بود وز آن پس بفتح و ظفر با سپاه شد از حرم جانب خیمه گاه
چو روز دگر خسرو اختران در آورد این نیلگون زیر ران پی نصرت سید المرسلین بر آمد به تسخیر روی زمین
شه انبیا نیز شد نور بار چو خورشید تابان بایوان یار دلیران دین هر صاحب شرف بخدمت رسیدند از هر طرف
از آن نامداران نمود انتخاب تنی چند شمشیر زن انتخاب بهر یک یکی فوج همره نمود بغزو معبود مبعوث رب ودود
که هر یک بسمتی رود از حرم بهر جا که یابند شان صنم صنم را بجای بتر بشکنند صنم خانه را از زمین بر کنند
بحکمش دلیران دین در زمان برفتند هر سو چو سیل دمان بهر جا که دیدند بتخانه را بیکدم نمودند ویرانه را
شکستند بت از گرد دشت و باغ ز بنیاد کندند بتخانه را دل بت پرستان شد از قهر تنگ چو اخگر در آتش درون بود و داغ
نمی آمد از دستشان لیک هیچ چو کرم خراطین بخود تاب پیچ دلیران بر اطراف بیت الحرام ز بتخانه و بت نه هشتند نام
وزان پس بنزد نبی آمدند بغیر و زمی حرمتی آمدند نمودند معروض را این چنین که خاک حرم پاک گشت از بتان
بدین مژده مبعوث رب العباد بشکر الهی ترنم نمود گذشته در آندم چنین بود و باد کزین پس بفضل خدای جهان
نگردد صنم تا بروز قیام پرستنده در ارض بیت الحرام گذر کرد چون یک دو روزی از این حبیب خدا سید المرسلین
بخالد که بود از ثابت بار فرستادن خالد را بجنگ خزیمه جهت تحقیق احوالات آن باو داد افزون ز سیصد سوار
ز روم و ز انصار و ز پیغام شعور و بقتل رسانیدن خالد آن بیگنهان از کینه کفر و اثر ز اصحاب هجرت گروه دگر
دگر نیز جمعی ز آل سلیم نمودن بقیت السیف بدعا فرستادن سید المرسلین [illegible] بخالد همه از سر یک کلیم
چو خالد کمر بست با همرهان بگفتش حبیب خدای جهان برو تا بقیم از آن انجمن که دارند آنجا خزا بل وطن
شوی نیز واقف ز احوالشان که چون نیند در دین احکام آن وز آن حال ما را بده اطلاع مکن لیک با کس نبرد و نزاع

روان شد بدان سوی خالد چو باد که بود دشمنی بلا آخر نزاع سبب آنکه پیش از زمان نبی عم او همی کرد سوداگری
ز ملک یمن مال آورده بود در آن حی یک روز منزل نمود خزیمه نمودند او را قتیل ببردند مالش چو آب سبیل
ولی رفته عمری بر آن داستان نمانده کسی نیز از قاتلان دگر دعوی عهد کفر و ضلال رسول خدا کرده بد پایمال
چو خالد بدان داشت کینه نهان کمر بست بهر قتال آن بیکسان چو آمد بنزدیک حی با سپاه خبر شد بآن قوم دم بیگناه
که آمد سپه بهر جنگ و دشمنی روا نیست اکنون درنگ و خوشی چو حی دگر بود بد خواهشان نمودند آن نامداران گمان
که دشمن مگر بهر جنگ آمده که تا کرد چنین سپه تنگ آمده فکندند در دم زره ها ببر ببستند شمشیرها بر کمر
گرفتند یکسر نیزهای دراز برون آمدند از حشم رزم ساز چو خالد بدید آنکه آن قوم دلاور رسیدند با درع و تیغ و سنان
بهر پرسید از غایت قهر و کین که از اهل کفرید یا اهل دین بگفتند هستیم از اهل دین بجان پیرو سید المرسلین
بمسجد نماز و جماعت کنیم خدا و نبی را اطاعت کنیم چنین گفت آنکه نه زوری بفن که هستید اگر پیرو دین ما
بگوید که این نیزه و تیغ چیست شما را اگر قصد پیکار نیست بگفتند آن مردم بی خبر که خصمند با ما گروه دگر
چو غافل رسیدی تو ای ارجمند گمان شد که آن دشمنان آمدند از آن بر گرفتیم تیغ و سنان که گفتیم جنگ است با دشمنان
دگر باره خالد بگفت از غضب که دارید اگر راستی در طلب کنون نیزه و تیغ را افکنید بجا صدق خود آنگهی را کنید
چو بودند از هجر راستان فریبش بخوردند بیچارگان فکندند آلات کین را ز کف سنان یکطرف تیغ بر یکطرف
پس آن کینه ور خون شان زنگ جو برفتند آن ساده لوحان بهوش چو دید او که از امداد چرخ کبود با آرام بیشان بدست آمدند
چنین گفت با همرهان آن زمان که اکنون نیابند ایمان امان به بندید شان دستها را ز پشت که جز بادشان نیست چیزی بمشت
نمودند از آن گفته نار وا چو انصار و هم اهل هجرت ابا که مردان دیندار نبندیم دست نیاریم با خون شان گرد شکست
نمودند آل سلیم انقیاد که بودند با خالد از یک نژاد دویدند از کین بتیر و کمان گرفتند آن قوم را در میان
فتادند چون گرگها بر رمه ببستند بر پشت دست همه چو دیدند آنحال بیچارگان بماندند حیران و افغان روان
نمودند فریاد و افغان بسی نبد لیک فریاد رس شان کسی چو شد بسته بازوی مردان جنگ دلیران بغارت گشودند چنگ
فتادند از قهر بر اهل حق چنان کاتش تند در خشک ورق ز بیداد شان اهل حق تند زن پراکنده گشتند از بیم جان
همه مال آن قوم اهل سلیم نمودند تاراج بی باک و بیم بهر زن که خود در فرود آمدند غنیمت بدست اسیران [illegible]
بسر داد فرمان خالد کینه کیش سرگذشت یکی از آن بیچارگان که عاشق و بیقرار دل بود و یکی زان بهر یک بخود [illegible]
چو آمد شب رفت روز دگر مناظره آن دو بیدل و بر خسته جان در آن بلیه گرفتار یکی زان اسیران خسته جگر
بگفت اینچنین با نگهبان خویش که ای نامور مرد بیگانه کیش نباشد بعید از کرم گستری مرا گر دهی جانب حی بری
بدان تا کنم اهل خود را وداع که دارم شعله شمع من پر شعاع نگهبان چه گفتن و را او شنید ز روی ترحم دلش بر دمید

بر آورد آن جگر خسته را سوی حق / چو آمد سوی خیمه خویش وی
بر آورد از غم دلی شعله گون / یکی زن از آن خیمه آمد برون
چو او را بخواری چنان بسته دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بحسرت ببینند بروی هم / دو دیده از آن خود بسوی هم
بجوشید چون چشمه خون از دو چشم / روان شد چو جوی نگون از دو چشم
زبان پر سخن دل پر از آرزو / زده گریه لیکن گره بر گلو
در آمد نفسها بصد پیچ و تاب / بر آمد بدانسان که از زیر آب
بگفتند با هم سخن دردمند / بخواندند با یکدگر بیت چند
پس آنگاه هم از پی چارگی / نمودند بدرود یکبارگی
بجائی که گشتند هم را وداع / زبان کار نه نطق گوش از سماع
ببرد آنچه آن گو نگهبان او / زن ایستاده گریان ز هجران او
بدانگونه تا بودشان اندر نظر / ستاده همی ریخت خون جگر
ز چشمش نهان گشت چون آن جوان / بخیمه درون رفت خیمه کنان
چو او را نگهبان بمنزل رساند / بپهلوی دیگر اسیران نشاند

امر فرمودن خالد کینه‌ور بر کشتن اسیران

چه بگذشت آن روز و گردید شام / بشد روز عمر اسیران تمام
بهنگام شب خالد کینه ور / بفرمودشان تا به ... سر
دلیران آل سلیم از ستیز / برفتند با خنجر تیغ تیز
اسیران چو دیدند آن حال را / نمودند بدرود آمال را
بزاری فتادند بیچارگان / بگفتند با اشک آه و فغان
که ای نامداران مردان دین / پی قتل ما میکشید این چنین
که داریم ما نیز دین شما / بما از چه راهست کین شما
بکف با شما بی نزاع و درنگ / فکندیم از دست آلات جنگ
چو بودیم ما راست در قول خویش / ره راستی را گرفتیم پیش
نبود این تلافی روا از شما / که بستید بر پشت ما دستها
نمودید تاراج اموال و متاع / نه پیدا سبب از برای نزاع
کنون بهر گردن زدن آمدید / بما از چه رو این قدر دشمنید
بحق خدا و رسول خدا / بیاد مکافات روز جزا
بدارید از قتل ما دست خویش / چنین رسم بد نکنید پیش
بریدید ایمان بنزد رسول / کند آنچه او حکم باشد قبول
بدانگونه کردند زاری بسی / ولی هیچ نشنید از ایشان کسی
دلیران آل سلیم از ستم / نمودند شمشیرها را علم
بهر یک یکی تیغ خود بر کشید / اسیران شدند آن زمان ناامید
نمودند بی ... / کسی را ندیدند فریادرس
زبان کرد خشنود دل ... / کشیدند پس بر شهادت زبان
بنام خدا و رسول خدا / نهادند سر زیر تیغ جفا
دلیران بیداد کرد آن زمان / فکندند از سر تن مؤمنان
رسیدند آنگه بخالد خبر / بشد شاد ... خاطر کینه ور
چه آن شب گذشت و سپیده دمید / خبر سوی حی خزیمه رسید
که دوش آن اسیران ناکام را / سر از تن فکندند اهل جفا
بیکباره شیون شد از حی بلند / که بودند آن کشتگان ارجمند
ز هر خیمه برخاست شور و فغان / ز هر دیده شد رود خون روان
یکی کوفت بر سر یکی زد بروی / یکی خست سینه یکی کند موی
ز زاری و افغان بی اختیار / قیامت در آن قوم شد آشکار
پس آنگاه زد حرف تا آن جوان / برون آمد از خیمه چون بیهشان
بناخن رخ و سینه اش چاک چاک / ز دیده گریبان بسر کرده خاک
فتاده بجان آتش از سوز دل / فرو رفته از آب دیده بگل
خروشان و نالان و موی کنان / بلشکرگه اهل دین شد روان
گداز از سوزان بحال تباه / رسانید خود را بآن قتلگاه
همی گشت بر دور آن کشتگان / چو آمد بنعش تن آن جوان
بیفکند خود را به بالای او / رخ خویش مالید بر پای او
بنالید از روی درد آنچنان / که از سنگ شد چشمه خون روان

ز سوز آتش افتاد کاندر درون / بجای نفس دود آمد برون
چنان آتشی از جگر بر فروخت / که بر روی دل مرغ جانها بسوخت
چنان کام جان تشنه را واگذاشت / که تاب چنان آتشی را نداشت
بیفتاد ناکام دم بر کشید / روان چادر مرگ بر سر کشید
چو تاب جدائی نیارست بود / با آه و فغان جستجویش نمود
بملک عدم چون بر الفش نیافت / ز خود رفت جدا از پی او شتافت
بر او گریه کردند پیر و جوان / که کم دیده بودند حالی چنان
بر آن ناتوان سوخت جان همه / پر از طعن خالد زبان همه
بر آن قوم ستم سر دل راست

آمدن یکی از آن زنان بخدمت آنحضرت و عرض نمودن احوال خود

چه رفت آنچنان حالتی جانگداز
یکی زان اسیران روز سیاه / بنزد نبی رفت با اشک و آه
جگر تفته با سینه پر ز درد / بگفت آنچه خالد بر ایشان چه کرد
حبیب خدای حمید مجید / چو شد آگه از کار ابن ولید
که ظلم چنین کرد بر اهل دین / شد از طبع اقدس بغایت حزین
بر آورد دست دعا بر سپهر / سر نوبت بفرمود از روی مهر
که بیزارم ای کردگار ودود / از این ناخوشی کانکه خالد نمود
چنین خواست ... / که مرهم نهد بر دل خستگان
جدا کرد از نقد جنس اقتدار / که گردد بنقصان آن مستمر
وز آن پس علی را بر خویش خواند / سخن با وی از حال آن قوم راند
ز رقت بفرمود با چشم تر / بکن سوی حی خزیمه سفر
ببر نقد مالی که کردم جدا / بتاوان آن غارت خونبها
بکن مهربانی بقوم از عدد / که این غم رود شان ز خاطر بدر
دیت ده بایشان ز تاوان و مال / بدلجوئی خسته جانان بکوش
بایشان ز ردای تلطف بپوش
با حسن اکرام لطف عطا / رضامندشان ساز آنگه بیا
زمینی ابوسعید ... / برون رفت بنشست بر پشت زین
بشد سوی حی خزیمه روان / چو ابر تقی سوی آن خستگان
خبر شد بآن بی کسان بلا / که بهر تدارک رسول خدای
پسر عم خود را ز روی کرم / فرستاد بهر دل ریششان درم
شنیدند چون خستگان این نوید / دل از رنجشان اندکی آرمید
چو نزدیک حی آمد آن سرفراز / دویدند شیون کنان پیش باز
فکندند ... را بخاک / که ما یان ز بیداد کردند چاک
نمودند با آه و اشک و فغان / همه زاری خواری خویشتن
دل شاه مردان بر ایشان بسوخت / شد از گرمی دل رخش بر فروخت
بدلشان زبان لطف چندان نمود / که زنگ غم از سینه شان زدود
دیت داد تاراج تاوان مال / ببرد از دل مستمندان ملال
چو گشتند خشنود آن مؤمنان / علی شد بنزد پیمبر روان
امیر نجف شهریار نجف / چو آمد بدرگاه عز و شرف
قدم کرده از شوق مجلس گذاشت / رضامندی قوم معروض داشت
رسول خدا گشت از این شاد شاد / که راضی شدند آن ستمدیدگان
بروز دگر خالد کینه ور / بیامد بنزدیک خیر البشر
ندادش خداوند تنزیل رو / که آزرده دل بود از کار او
چو خالد بتحسین شد امیدوار / ز بی التفاتی شد شرمسار
در آن حال خود گشت خوار و خجل / بیک گوشه بنشست آزرده دل
دگر آن مداران مردان دین / چو اصحاب هجرت چه انصار دین
که بودند با خالد نامدار / ز قتل خزیمه ولی بر کنار
نمودند تقبیل دست رسول / رسول خدا کرد از ایشان قبول
بپرسید احوال روز مصاف / سخن باز گفتند بی کذب و لاف
یکی هم از ایشان بلطف کلام / بیان کرد احوال ... تمام
پیمبر بفرمود در وقت ... / بخندید ... مهربان

بیا چید پروردگار مجید بانجام این داستانم رسید
زفتح حرم چون بپرداختم کمیت قلم رخش تا تاختم
بیا ساقی آن لؤلؤ شین طیار بیار

آغاز داستان غزوه حنین و اجتماع نمودن هوازن و ثقیف و غیره

که پر کرده بود دفع خمار
لب جام را بر لب ما گذار که از رعشه رفت است دستم ز کار
لبم تشنه شد خشک زبانم خموش بده جرعه تا در آیم بجوش
بر آیم ازین پیچ و تاب خمار شوم سرخوش از باده خوشگوار
بنعت نبی و بمدح علی کنم همزبانی قلم را جلی
ببیچم کمیت قلم را جلو بدشت حنینش برم گرم دو
که این غزوه آخر مصطفاست ازین غزوه شد کار اسلام راست
چو این فتح را کرد سالار دین بحکم حکیم جهان آفرین
چنین یافت دین مبین امتزاج که دیگر نشد جنگ را احتیاج
نگاریم زبان در سخن گستری درین قصه چون کنیم جوهری
بتوفیق حق سازمش با زری ز یاقوت و از گوهر لعل و در
برای نثار علی ولی چو این داستان سر کنم منجلی
کنون این حکایت نمایم بیان بمن گوش دار ای ...
درین غزوه شد هم بحکم قضا در او شکست در آخر ظفر
ز اخلاص مردان کامل عیار بسی بخیه افتاد بر روی کار
نمایم بتفصیل یک یک بیان که هر یک چو چرخ از درون بی نشان
چنین گفت راوی که سالار دین نبا بید حق جهان آفرین
چو فتح حرم را بدولت نمود جهان گشت از خشم اعدا کبود
حشمهای دور حرم زان حسد نشستند از غم بخون جگر
ثقیف و هوازن که حی عظیم که بودند در مکه طایف مقیم
ز بسیاری مرد و آلات رزم در افزونی مال و سامان بزم
ز دیگر حشمها فزون تر بسی بآن شهرت اندر عرب کم کسی
ز ابراز اعیان برو حشم نشستند روزی گرد هم
ز کار حبیب خدای جهان سخن بود آن قوم را در میان
بگفتند با خاطر پر ز غم محمد قوی شد ز فتح حرم
نخواهد کنون از کسی جهان بجز اتباع او کس بود در جهان
نه دینی در این قوم جز دین او نه آیین دیگر بجز آیین او
کسی کو بپیچد ز فرمان او بخونریزی او ببندد کمر
چنین میشود ظاهر از روی کار که آخر همه کند کار زار
پس آنکه چون بر فرازیم بال که باشد مصونت پس از زوال
بر این رای گشتند همه اتفاق نشستند در فکر سامان آن
نخست از پی اجتماع سپاه

سردار برداشتن ثقیف و هوازن مالک عصران را که از قبایل بود ... از بیعت اقتدار رقوم و طریق ... نهاد

ز دیگر حشمهای پادستگاه
که بودند با هم یکی در نسب نمودند امداد یاری طلب
بنی کعب یاران آل کلاب نمودند از این آرزو اجتناب
بنی هلال آن حشم دگر بنی ... بستند بر کینی کمر
بزرگ هوازن در آن روزگار یکی نامور بود نا کرده کار
جوانی تهی مغز جویای کام دلیر و بخود غره مالک بنام
نمودند بر خویشتن او را امیر بفرمان شدندش صغیر و کبیر
بپا اند حشم لشکر نامدار بر آراست تن از پی کارزار
زره پوش با خنجر گرز و سنان کمرها ز سیم و زر بر میان
در آهن نهان گشته سرتا بپا چه فی نفس بحرم از دها
بروی زره تیغ کرد استوار نهنگی جدا گنده در جیغ ...
که از تشنگی جان بیارد درنگ بر آید چه صید آتش اندر نهنگ
فرو هشته ترکش ز بند کمر پی جنگ گفتی بر آورده پر
کمانها ببازو نشانها بمشت تبرها بزین سپرها بپشت

یلان گشته در صف بجوشن نهان ستوران همه زیر برگستوان
چنین کرده آرایش کارزار دلیران شمشیر زن سی هزار
نهادند چون لشکر اهرمن بجنگ شه اولیا انجمن
بدرگاه آن نوجوان آمدند همه دست شسته ز جان آمدند
چه مالک ببر آن قوم شد شهریار بیفزود عجبش یکی در هزار
نخست از پی رایت خاص خویش طلب کرد گردن کشی را ز پیش
دلیری که بوجرول شنام بود ببازو و دل رستم زال بود
بتوشش تن از اژدها بیشتر بشمشیر از نره شیران نر
بکار حسام و سنان و عنان سرافراز ممتاز در صفکنان
ز آوازه اش در عراق و حجاز بهر کارزار شد دستش دراز
چکیده دلش در عروق عجم ز آوازه ام آورد کس در عرب
بتنها خویشتن چند بار شکسته صف پر دلان تا هزار
بخون ریختن سخت پیچیده چنگ زهی بکشی چرخ اندیشه ناک
بگفتش که ای شیر لشکر شکن مباد از تو خالی این انجمن
ز جنگ آوران گر چه تا کی هزار کمر بسته اندر پی کار زار
ولی چشم دارند بر تو همه که تو چون شبانی ایشان رمه
مبادا بود از تو خالی جهان دو چندان یکی زین دیگر جهان
نهیب تو از دشت کین کم مباد تو با هر که باشی باو غم مباد
بگیر این لوا را بگردون برار سپه جمله در سایه آن درار
قدم پیش بگذار ای نامور که پی بر پیت میگذارد ظفر
ابوجرول از نی لوا را گرفت پی جان خود آن بلا را گرفت
سپه شد بغایت از آن شادمان که صاحب لوا گشت آن پهلوان
وز آن پس چنان کرد مالک خیال که باشند همراه مال و عیال
بدان تا دلیران با نام و ننگ ثبات زنند چار پا را بجنگ
چه همره بود جفت و فرزند و مال نبوده از دکر دفع فرار از محل
کو فرزند و زن را بدشمن دهند وز آن جا قدم سوی دیگر نهند
خود اول در آن کار کرد ابتدا وز آن پس بزد قوم خود را صلا
هوازن بفرمان آن خود سگال گرفتند همراه ناموس و مال
بزین بر نشستند از کین و رزم گرفتند در پیش راه حرم
به پیش سپه بود چون اژدها ابوجرول نیزه زن با لوا
بدنبال او با سپاه گران روان چون ره از قفای شبان
چه جنبید آن لشکر از جای خویش خجل گشت هامون ز پهنای خویش
جهان تنگ شد بر شتابنده جای که پا هیچ جا یافت در پشت پای
ز نعل شرر بار برق سنان زمین و هوا گشت آتش فشان
بسی لشکر بیکران لشکر نهاد ز بسیاری خویش مغرور شد
نمودند منزل بذوق طرب بجائی که اوطاس خوانند عرب
چنین گفت راوی که در آن زمان بحق چشم از جهان دیده کان
یکی نامور بود نامش درید کهن بود صیاد که بود صید
کهن سال و دیرینه و هوشمند بسی دیده در روی پست و بلند
بدانشوری در عرب متفق بتدبیر رایش همه معترف
ز عمرش گذشته صد و شصت سال گهی در نشاط و گهی در ملال
ز پیری بطاقت نمانده بجا ولی بود بر حال دیگر گواه
چه کردند منزل در آن سرزمین ز پشت ستوران گرفتند زمین
بگوشش درآمد آواز گران صدای زنان گریه کودکان
بپرسید از آن قوم مرد کهن که بر گوش من میشود موج زن
زنان را در این رزم حاجت چکار نمی بیند این رای را ز آشکار
چنین داد پاسخ یکی زان میان که سالار ما مالک نوجوان
پی جنب آرکم ز دفع جدال گرفته است همراه مال و عیال
دگر قوم را دانا عزم اجل بفرمان او کرده اند این عمل
چه بشنید از وی درید این کلام بگفتا ازین جنگجویان تمام

وز آن پس طلب کرد از حق پژوهش … یکی مرد آداب دان را به پیش

طلب داشتن دریده مالک را بجهت تدبیر کار و دلیر گشتن خود از آن

بگفتش برو زود نزد جوان … نخست از من او را سلامی رسان

جواب بخروی [?] از آن پیر جهاندیده و چاره ساختن با ناموس اولاد [?]

وز آن پس بگویش که ای ارجمند … بود با تو ام گفتنی حرف چند … که در وقت سختی بکار آیدت … وز آن هوش و دانش بیفزایدت

اگرچه بدین مقتضای مقام … که من خود بیارم برت این پیام … ولی چشم آورده‌ام پایم سبک … که تو دانی این عذر من بی‌شک

برو دگر تو شفقت بجا آوری … قدم رنجه سازی صفا آوری … بسازی کنون کنج منزل کرم … چه فانوس روشن سرا پرده‌ام

سخن بشنوی زین جهان دیده مرد … بیابی فزونی بدشت نبرد … فرستد دو رفته رساند پیام … ز جا جست مالک بذوق تمام

بیامد بپرده سرای دریده … نمودند جا خالی از غیر دید … نشستند با هم بتدبیر کار … جهان‌دیده گفتش که ای نامدار

بگو از حشمها کدام کدام … کمر بسته اند از پی انتقام … چنین گفت مالک که ای ارجمند … حشمهای جنگی بسی هرچند

پس آمد به تعداد آن پردلان … فلان و فلان گفت بشمرد شاه … برآورده آن پیر زینت … … که هستند هر یک سپاهی بس …

بگو چون نگشتت زبان در جواز … بنام بنی کعب آل کلاب … چنین گفت سالار گردن فراز … که کردند اشتاب از جنگ احتراز

بگفت آن اگر بخت می‌بود یار … مدد می‌نمودند مردان کار … بگو کز دلیران نبرد آزمند … که تنها ز جا لشکری بر کنند

کیانند همره درین رزمگاه … که دارند پشت سپه را نگاه … چنین داد پاسخ با آن نوجوان … که هستند همراه از پردلان

چه عوف و چه عامر پسر مالک عوف … که از تره شیران ندارند خوف … دریدش چنین گفت با ریشخند … که اینها ز میشی فزون نیستند

دگر کیست از مردم رزم ساز … که ناموس تواند بر پای سرفراز … بگفتا ابو جرول آن رزم زن … که دارد قدم بر روی … انجمن

بدو گفت آنمرد بسیار دان … که بگذر دار عیال سپا پهلوان … کنون پس از آنکه مراد این خیال … که بهر چه همره گرفتی عیال

چه نسبت بگو ای سرافراز مرد … زن و کودکان را بدشت نبرد … جوان داد پاسخ بمرد کهن … که ای شیخ ناموس مردان زن

چه ناموس همراه باشد بجنگ … هزیمت نخواهند مردان ز ننگ … بود هر یک بهتر ز شیرین جان … ولیکن ناموس بهتر از آن

ز جا ناید بگذرد بهر ناموس مرد … نهد جای پا بر بدشت نبرد … ز سر آنکه بگذشت باید ظفر … کلید فتح باشد بر ترک سر

دریده از آن هم از گفتار وی درد … که ای جاهلا ای گفتار دیده مرد … خیالست این گفتگو را و بس … مبیناد آن روز را چشم کس

جوانی مغرور با این سپاه … ندیده است چشم تو روز سیاه … مبادا اگر افتد شکست ای جوان … که از خواهش کردگار جهان

شود گر چنین روز زین انجمن … ز فرزند یاد آیدت هم ز زن … چنان رو به پیچید از رزمگاه … که مانند بر سنگها نام ننگ

بنگر نبود اقتند بر نادیبی … شوند این عزیزان بخواری … در آن وقت اندر جهان یادگار … نماند زما و تو جز ننگ و عار

بدین فکر دلخوش مکن ای جوان … ز مردان مدد خواه نه از زنان … کنون هم ز رفته است از دست هیچ … از این بیش بر جهل … مپیچ

مکن در حق این ضعیفان ستم … بگردان قافله بازسوی حرم … یکی نامه بنویس با آب و تاب … بسوی بنی کعب آل کلاب

بر ایشان بجنگ آیا با جمال … بده شرح او بنویس مقتال [?] … بیا را و آن که پردلان را بجنگ … وز آن پس قدم زن بمیدان جنگ

که محفوظ مانی ز جنگ و گریز … ظفرمند گردی بدشت ستیز … دل مالک سرکش تندخوی … ز پیر پرشد از اعتراضات اوی

برآشفت یکبار از آن گفتگو … گره زد برابرو بگرفت رو … بگفتش که ای پیر بیهوده رای … زپیری نمانده حواست بجای

که گشت از تو بی‌بنیه مصلحت … که زینسان گشوده در مصلحت … بتدبیر در رزم نبود چه کار … کجی تا کجا عرصهٔ کارزار

بگفت این و افکند آماده قهر … چه از قهر از جا جست ابرو زهر [?] … برفت از برش با دلی پر غضب … جبین پر ز چین پر ز دشنام لب

چه آن نامور رفت مرد کهن … چنین گفت با اهل آن انجمن … که این بچه کودک سرفراز … ندیده یکی شیب و فراز

براه خطا از کمال غرور … فتاده است مانند بد مست کور … که پشت بلندی ز نشیب براه … رود در پی با فتد تا بچاه

بشده پادشه جهل بر طبع او … کل عقل شان افتاده از رنگ و بو … چه جهل افکند پرده خویش را … نبیند بچشم خرد پیش پا

خرد را کند جهل پی تار پود … بناید یکی از چشم مردمی بجود [?] … زنادانی خویش این خود کمال … شما را کند عاقبت پایمال

نیاید از و هیچ غیر از عناد … دهد نام ناموس تان را بباد … اگر مهربانید بر جان خویش … بر اولاد بر مال و نسوان خویش

رهانید از دست این نوجوان … که جان خود را چنان چون توان … وگر نه از این مرد ناکرده کار … نبینید بجز خواری و ننگ و عار

دلیران چو بشنیدند این … انجمن … از آن … دیده مرد کهن … رهانند خود را از بیچارگی … ز مالک رمیدند یکبارگی

چه مالک بدید آنکه اهل حجاز … ز فرمان او سر کشیدند باز … نگردید جز جهل زاو صاف خویش … سر تیغ بگذاشت بر ناف خویش

چنین گفت با پردلان سپاه … ندارید اگر حرمت من نگاه … بگفت کسان چون وفا کنید … در این وقت از من جدائی کنید

بجنبانم این تیغ با دشت خویش … سر خود برون آرم از پشت خویش … ز رنگین تیغ گلگون من … شما را بگیرد فتند خون من

نبایست اول نمود اتفاق … کنون شرط مردی نباشد نفاق … بگفت را آن سرکش جهل کیش … نیاوردند بدل … بر سر خویش

بگفتند ناچار از شرم روی … مکن قصد قتل خود ای نامجوی … که ما جز رضای تو اندیشه ایم … هم از عهد پیمان نگردیم

چه مالک از ایشان شنید این جواب … دلش گشت خرم چه گلشن ز آب … بروز دگر بامدادان بگاه … روان شد بسوی حرم با سپاه

وز آن سو خبر شد بسالار دین … که احشام طایف ز افراط کین

آگهی یافتن سرور انبیا از اجتماع ثقیف و هوازن … لشکر

نمودند با یکدگر اجتماع … کمر تنگ بستند بر نزاع

مشرکین و … فرمودن بر آن …

نهادند چون باد در ره قدم … گرفتند در پیش راه حرم … شنید این خبر را چه سالار دین … نخست از دلیران یکی مرد …

که با دانش کینه و فرهنگ بود … طلب کرد مسعود … بود … بگفتش که پنهان بچشم کسان … برو تا ببین لشکر دشمنان

نکو فاش بگذشت پنهان ببین … که چند اند و چون اند اعدای دین … چگونه است سامان خود و کلاه … ز خفتان و جوشن ز تیغ و سنان

ز مردان گردنکش سرفراز … که دارند نام و نشان در حجاز … چه از اهل رزم و چه از اهل … … کیانند همراه این خودنمای

سپاه و سپهدار با یکدگر … بدل مهربانند یا کینه ور … دگر نیز از هر کم و بیش آن … شو آگاه و خود … رسان

زمین … بوسید آن نامور … روان شد بمطلب چه باد سحر … پس آنگه بفرمود سالار دین … چه از اهل هجرت چه انصار دین

نمایان بسی ماند در دشت نبرد   بدان سان که زنبید زمردان مرد   بجنگش دلیران سرانجام جنگ   نمودند مانند شیر پلنگ
دگر نامداران بطحا زمین   چو از اهل کفر چو از اهل دین   کمر بر وفا تا ببستند تنگ   یکی بهر سپر یکی بهر جنگ
شمار سپاه ظفر آیت ب   ده و شش هزار آمد اندر حساب   شد آماده تا لشکر رزم خواه   فرستاده هم با خبر گشت باز
بیامد بنزدیک خیر البشر   زمین بوسه داد و سخن کرد سر   چنین داشت معروض رای منیر   که ای اشرف خلق رب قدیر
بسی دیده ام بیشتر زین سپاه   ندیدم سپاهی بدین دستگاه   سواره پیاده هم سی هزار   ولی بیشتر از پیاده سوار
شده غرق آهن ز سر تا بپا   ز آهن کلاه و ز آهن قبا   به سامان هم ساز پیکار رشف   ز تیغ و سنان و کمند عنان
ز مردان نامی در این انجمن   دلیریست بوجهل از رزم زن   که از عمر و مرحب ندارد کمی   نهنگیست در کسوت آدمی
دربدالست از اهل تدبیر و هوش   زنان سازی مالک اما خموش   سپاه سپهدار هم آنقدر   صفائی ندارند با یکدگر
دگر آنکه سامان آن مشرکان   فزون است از حد شرح بیان   بود کمتر آنکس که در اعتبار   کشنده شتر بیشتر زین شمار
بشهرت گرفته هوا استراج   فزونتر سرانجامش ندارد خراج   بر از چار با آنچه دارند دشت در   که گوید ز پنهان شه مدنظر
نبی چون ز راوی حکایت شنفت   بدولت تبسم بفرمود و گفت   چنین است امید از خدای حجاز   که اضعاف اموال این مشرکان
شود قسمت نامداران دین   ظفرمند گردند بر دشمنین   بفرمود از آن پس حبیب خدا   که جنگی دلیران جنگ آزمای
برآراسته تن پی کارزار   بپوشند بر پشت اسبان قرار   بفرمان شاه ملایک سپاه   برآراست تن لشکر کینه خواه
زره های داودی چشم تنگ   کزان نگذرد موی هم بید رنگ   ببر در فکندند رزم آوران   بچشم آمدند همچو آنچنان
که پنداشتی مرد آهن قبا   نهنگیست در جامه اژدها   بسر بر نهادند آهن کلاه   ببستند بر تیغ بدخواه را
ز شمشیر ترکش همه پیساره   نمودند مردان دین استوار   سپهر از بدست لشکر بهشت   بقربوس زین گرزهای درشت
پس آنگاه در خانه زین پای   نشستند چون تیغ اندر میان   بدرگاه سالار دین آمدند   چو امواج دریای کین آمدند
حبیب خدا اشرف انبیا   سواری نمودن آن سرور کاینات با لشکر فیروزی بفتح قلعه آن   بسوی خدا خلق را رهنمای
برآمد ز دولت سرا با ظفر   جماعت خسران مآل بتایید قادر ذوالجلال عز و جل   بدان سان که از دیده نور نظر
نهفته تن پاک را در زره   بتایید حق داده آنرا گره   نمودی زره بر تنش این چنین   که کشتی بموج آمده بحر دین
بفرق همایون ز آهن کلاه   گرفته جهان سر بسر در پناه   حبابی بدریای مغفر آهنین   کمان آن بحر خوامد حباب یقین
کمر بسته در راه دین خدای   بروی کمر تیغ را داده جای   نمودی در آن بحر فیروز رنگ   کمربند گرداب تیغش نهنگ
تو گفتی بگرداب کرده کمین   که چون کشتی عمر اعدای دین   ز پیشی کمینگاه او بگذرد   کمین بر کشیده بدم در کشد
سپر بود بر پشت آن کامیاب   نشق بسته بر روی دریا حباب   گرفته سنانی بکف شعله وار   از آن برق گردیده برق آشکار
برآمد بدولت با ثبات و فر   سپهرش همی گشته بر گرد سر   دویدند اصحاب از چار سوی   بگردش نشستند آبروی

طلب کرد پس رایت فتح خویش   علی را طلب کرد کاید به پیش   نخست از عنایت عطا کرد وی   لوا را بضرغام آل لؤی
بگفتش بگیر این لوا یا علی   بزین برنشین و بگو یا علی   که دانم دهد حق در این جنگ هم   بدست تو مفتاح فتح از کرم
هژبر ژیان شیر پروردگار   گرفت آن لوا را بچنگ استوار   ببوسید مالید بر چشم خویش   روان گشت رایت بکف پیش پیش
چو آن شیر فیروز جنگ خدا   روان شد به پیش نبی با لوا   بنازم تو را گفت فرخ سروش   که ناموس عالم گرفتی بدوش
تو گفتی که ایمان صدق یقین   جوانمردی و همت در دین   وفا و کرم شوکت اقتدار   شکوه مهابت شکیب و وقار
دگر عزم و اقبال و فتح و ظفر   ز رنگ حبیب با هم برآورده سر   همه رفت در پیش ضرغام دین   بدنبال او اشرف مرسلین
دلیران دین از یمین و یسار   چو آمد بدرگاه عرش افتخار   کشیدند پیش حبیب خدای   یکی کوه تن ناقه باد پای
بتایید حق قدسی انجناب   درآورد پای ظفر در رکاب   بنام خدا و بالطاف وی   زبانرا بگرداند بر زین نشست
برآمد بر آن باره تند رو   بدان سان که بر آسمان ماه نو   ز نورش منور زمان و زمین   چنان شد که از مهر چرخ برین
برافراخت اسلام سر بر سپهر   بشد کفر بازرد از بیم و مهر   ز سوی دگر شهریار نجف   گرفته لوای نبی را بکف
ز جا جست بر پشت دلدل نشست   ز رخش رکابش گل گل شکفت   دگر نامداران مردان دین   همه گرم کین دشت کین
بدل کینه دشمن افروخته   رخ از آتش دل برافروخته   نشستند در خانه زین چنان   که شمع فروزنده شمعدان
برانگیخت چون ناقه را شاه دین   بجنبید لشکر چو دریای چین   ز جنبیدن آن سپاه گران   زمین خورد از کثرت او تکان
که از جنبش خیل انجم شمار   چنین ریخت بیرون که از کهسار   ز بس رفت از لشکر پر شکوه   غبار از زمین بر هوا رفت کوه
بپوشید خورشید چشم از غبار   چو شب روز گردید از آن گرد تار   ز نعل ستوران که خوردی بسنگ   بجستی شررهای یاقوت رنگ
نمودی چنان در نظر آن شرار   که گفتی چراغان شده دشت در   سر تیغ و نعل ستور تازیان   زمین را بگلگونه آنچنان
که از زیر شش گرد آن کاوکاو   بر از خاک شد کاسه چشم گاو   هم کوه و دشت زمین و زمان   بزیر سپه بد کران تا کران
بهر سو که میرفت مد نظر   نمی دید جز رمح و تیر و تبر   زبانک ستوران نوک سنان   کر و کور بد چشم و گوش زمان
در آن دم ابوبکر از چار سوی   نگه کرد بر لشکر جنگجوی   شگفت آمدش زآن سپاه گران   که دیده نبد بیشتر مثل آن
بیفزود شوق از بسی عجب عجب   چنین گفت با همرهان از طرب   که با این سپه بر نیاید بجنگ   چه دارای روم و چه سلطان زنگ
سقیفه هوا از نبی در خورند   که بر جانب این سپه بنگرند   بود فتح از ما کنون بیگمان   نشنید بر فلک این دو بیگمان
چو این حرف از عجب میداد یاد   نه در درگه حق قبول اوفتاد   از این ماجرا نیز دادار دین   خبر میدهد از کتاب مبین
بر آن رفت تقدیر حق قدیر   که آن فوج گردد هزیمت پذیر   نمانند جز چند تن با رسول   بدان تا زبان آورد آن فضول
نه تازید بر زور بازوی خویش   بسنجید سنگ ترازوی خویش   چه خوش گفت دانشور خوشنوا   که مسکین بود طالع حق را سپاس
مشو غره بر زور بازوی خود   ز بر بار انصاف اشکال خود   که بودی تو ز روی آنها نبود   خود آنرا نیاورده در وجود

ز لطف کرم کردت ایزد عطا بود شکر این نعمت او را جزا کز آن کیرد این داده را باز پس تو آن کن که بودی بیادش و بس
نه مال و نه یاور نه یاری نه زور ندامت بود حاصل آن غرور کنون باشد این قصه تا در مقام شود کفته از لطف ایزد تمام
چنین کفت راوی که سالار دین بر آمد چه با فوج نصرت قرین
آگاه کردیدن مالک اشتر یاران از طلوع زره اقبال انکار
خوف و اضطراب مر جانب اکثری و جاسوس فرستادن بسمت
لشکر مخالف بجهت تدبیر سرانجام اصلاح
رسید این خبر سوی اهل حشم که صاحب فتوحات دین اکرم
بر آمد با آهنگ رزم شما که شیون بر آرد ز بزم شما
چه بشنید صاحب حشم این خبر بزد زیدان چو اول در جکر دو کس از دلیران با ادب و هوش فرستاد او تا نهان خموش
بلشکر که کرد دین روند ز کیفیت لشکر آکه شوند فرستاده کان با دل چاره ساز برفتند ناکام کشتند باز
بکفتند آنکه بمالک چنین که رفتیم تا لشکر اهل دین بکشتند تا چار بر ما کی جای بهیبت دلیران ابلق سوار
که از روی اندیشه پر داد دان عجب هولی افتاد ما را بجان یکی کفت از ایشان با حراقی خشم کره کرده ابرو کردنده چشم
کدام شمع از این سپه نیستید کنون فرات کو بینید تا کیستید بکفتا این از شدا غضب مشتعل چنان رعب افتاد ما را بدل
که وا مندای سرفراز عرب ز رفتار پا و ز کفتار لب ندادیم ما هیچ او را جواب که دل کشته بود آب از اضطراب
ندیدیم از هوش آن تاب هم که پیشش کذاریم از آنجا قدم بناچار کشتیم نزد تو باز یقین نیز داریم ای سرفراز
که هر کس بر ایشان نظر افکند ز ما بیشتر دست پا کم کند بایشان تو اولا جنک بحث کز آب این سبو بر نیاید درست
بر آشفت مالک از آن کفتکوی بر آن زشت کویان ترش کرد روی بکفتا غلط کرده ام ای یلان که کردم شما را بآن سو روان
بپیکار دشمن حشم اعرابی فکندید خود را بهیبت بپای که در دوست باید کردن زیان بر ابن عجی نمانده توان
شما را بود بند زندان سزا کزین حرف بیهوده نارواست سپه را مرا جمله بیدل کنید بس آنکه چادر سلاسل کنید
بکفت این و افروخت چون شعله رنک بزندان فرستادشان بیدرنک بدان تا نکویند با کس سخن از آن راز اکر شد علا انجمن
وز آن پس یکه مرد دلیر جوان مقرر نمودا ز پی امتحان که تا لشکر حق پرستان روند خبر از کم و بیش آن آورند
برفتند کشتند دیدند باز بکفتند با مالک کینه ساز سخن زان سواران ابلق لکام بدانسان که مذکور شد پیش از این
دکر آنکه آمد بتنکی سپاه نزول اندو منزل نماندست راه تو هم آنچه داری بکو بیدرنک ولی صلح نزدیک ما به ز جنک
بر ایشان نهان جا بهل خود بیند تنی چند از قوم در بستن مالک که حرف صلح کفته بودند بر آشفت و زمعه زندان بند
طلب کرد پس مهتر پیر راه ز هر حق تنی چند کار آزمای چو جمع آمدند آن طلب کردکان چنین کفت کردن کش نوجوان
برایند اید دوستان یک زبان که آمد محمد بعزم مصاف برآراسته لشکر بیکران که کم دیده چشم کسی مثل آن
دلیران هم رزم را ساخته علم رایتش را برافراخته رسیده است نزدیک ما بی‌بها اکر آنکه فردا بیاید بکاه
بروند که پیکان میرسد بدان سان که باید چنان میرسد بکوئید ای مردم هوشمند کی طرح این جنک برپا کنند
معین

معین نمایند زانکو زجای که میدان بمانند بدست شما یکی چاره را هر یکی نام برد ولی دیکری نام او را شمرد
در آخر جهان دیده سخت کوش چنین کفت از رای تدبیر و هوش که دشت چنین است در هر دو جانب دکر جا نیابید در خورد آن
کزین سو که مائیم دشت مصاف بود چون کف دست هموار صاف از آن راه کاید محمد بجنک بود پر مغاک و کذرهای تنک
چنان آن سو بدین ره کذارد قدم پراکنده کردد سپاهش ز هم کروهی در آید در رهکذار که باشند از جانبی حنب
وزین سو کمین کرده باشیم ما در آید سپه چون بکوه جدا کمین برکشائیم با درع و تیغ در آئیم از پیش رو بیدریغ
از ایشان در آنکه ز بس اضطرار نیابد کسی هیچ غیر از فرار چه بر کعبه آن لشکر بی حذر بجا آورد روی شکل ظفر
چو این حرف سر زد از آن کینه کر پسندش نمودند خورد و بزرک رسانیدند خود را بآن سرزمین نمودند در هر کمینکه کمین
وزین سو بخدام خیر البشر رسانیدند کار آکهان این خبر که اعدا کرفتند جا در حنین بفرمود فرمانده خافقین
که کردد سپاهم بآن سو روان روان کشت لشکر چو سیل دمان در آنجا حبیب اله ودود دکر باره ترتیب لشکر نمود
طلب کرد رایات نصرت قرین که قسمت نماید بر اصحاب دین یکی زان لواهای لازم ظفر بدست عمر داد خیر البشر
یکی را بسعد ابن وقاص داد دل هر دو را کرد خورسند و شاد دکر سرفرازان حق حشم چو از اهل بیت و چه اهل حرم
بحکم مطاع رسول خدا برافراخت هر یک لوائی جدا بآیین هم بسته صفهای خویش لواهای الوان فکنده به پیش
دلیران جنکی چه بیلان مست کرفته سنانهای رخشان بدست تکاور در آورده در جست و خیز شده تیز از شوق دشت ستیز
بره پا نهادند در کینه دار خروشان و جوشان چه سیل بهار بپیش سپه اشرف انبیا غلغل فراز و بهشتر ما لوا
دکر نامداران مردان دین ز خلف امام سپه راستین سپاه مانند سانی که زیبد نبرد نمودند سر راه دشت نبرد
چه شیران خونخوار جویای جنک برفتند تا آن کذرهای تنک بجائی رسیدند نام اوران که آید بدل هول از وصف آن نمودند کذر زان دره کرد
عجب وادی موحش هولناک همه پر ز حنظل همه پر مغاک چه دریای پر موج سبز بلند فتاده در آن کوه صحرا آب کند
جز آن کوه ره دیکر نبد بناچار لشکر پراکنده شد ز هر کوه کشتند جمعی روان همه کشته از دیده هم نهان
چه شد منتهی کوه از دشت کین کمین بر کشادند اعدای دین
رسیدن لشکر اسلام بوادی حنین و ناکاه برآمدن مشرکان از کمین
و هزیمت واقع شدن بر لشکر اسلام از شدت هول و عاره
یکی دشت دیدند نام آوران چه دریای آهن کران تا کران
زره پوش مردان خنجر کذار بسان نهنکان پی زینهار علم کشته شمشیر و کرز سنان دویدند بر روی آن پردلان
کمانم چنین حالتی دست داد بدلها چنین هیبتی اوفتاد که بر پشت اسپان دلیران دین نمودند قالب تهی همچو زین
ز دل تاب کیرائی از دست رفت عنان عجب چیزی بهوش از دست رفت بجز جان ابلهی بیرون از آن خطر نیامد بدل هیچ رائی دکر
عنان و رکیب ره بر کشته زمین از سم اسب اشکافته چنین کفت داننده این خبر که بیش از هم خالد نامور
بکو بند رود از صف کارزار شنیدم که در حق آن نامدار کروهی برآنند از مسلمین که از غایت

حبیب الهی خواند او را نبی | درانجا خرد دار داستاد کی | کز او رایگ خدا خوانداوی | محالست کش کرده اکفر روی
چه یکباری کان سپاه گران | گریزان شد از هیبت دشمنان | چنان شوری افتاد در دشت کین | بگفتی که برگشت دریای چین
نکند این بگجا آن یکی لوا | که گرد رستگی بار کین هوا | در آنوقت میگفت سالار دین | بیاریش فکر ما معشر المسلمین
ولی رو نمیکرد کس باز پس | روان از پی یکدگر چون نفس | برفتند از بیم اهل عناد | بر درگاه حضرت بدان نیکو باد
همه کشته از مردم اجنبی | ز بیم از خداوند شرم از نبی | ز شرمی نی رکدنکش ز قریش | که ایستاده بودند برگرد پیش
زیاده آنکه در فتح بیت الحرام | بباشند نمودند آن احتشام | کنون چون برین صحبت ننگ عار | نمایند ازیشان ایشان گذار
بیکسو نهادند ناموس ننگ | که بازار جانست میدان جنگ | در آنوقت از غایت اضطرار | ز اصحاب هجرت یکی نامدار
که در صدق اخلاص معروف بود | شمردی فزونتر ز بیم خویش را | چه زخم خورده آهو در آن پهن دشت | گریزان ز پهلوی سفیان گذشت
بخندید سفیان بآواز گفت | که دل با زبانی مرد الا برجفت | گرفتش عنان دست کوته دراز | بگفت این سخن بشنو اکنون بناز
تو ای آنکه میگفتی ای نامدار | بتن گر بود جان هزاران هزار | کنم هر یکی را بنوبت جدا | فدای قدوم رسول خدا
شب روز ازین بجواهش بده | چه پروانه بودی بگرد نبی | چه مسجد چه خلوت چه ایوان | نگشتی ازوی جدا سایه وار
براه وفا از همه پیش پیش | بدعوای اخلاص از جمله بیش | کمر بسته دایم نگهبان اوی | سر خود فدا کرده بر جان او
چنان مخلص یکدل جان فدا | که از غایت صدق شرط وفا | بریرت زبی طاقتی خون بجهد | بر آرد زبی طاقتی جان خود
در اسلام طلب بدین استوار | بجو زین کنارپ اختیار | اگر آمدی کس برای امان | تو در کشتنش میشدی پهلوان
در آندم که اینها فتد در کار تو | ازین باده ظرف تو سرشار تو | شب روز این گفتگو داشتی | همین روزگار زود داشتی
دعای تو شد متفق با زبان | دعای تو شد مستجاب ای فلان | فرستاده بهر تو پروردگار | سزاوار کشتن ذکم بسی هزار
کنون آمد آنروز ای جنگجو | زبهر چه برگشته ای بگو | چه شد آن غلوی تو در کار دین | بهانه حرص در کشتن مشرکین
کجا رفت آن تیغ خونریز تیز | که طیار همی بود بهر ستیز | کشیده همه تیغ تیغ تیز | سوی نبی کرده رو از ستیز
مگر مشرکان نیستند این گروه | که صف بسته در دشت مانند کوه | ندانی بجانی دشمنان و بند | ز نیفی که در قصد جان و بند
چنانکه از لات امدای جان نثار | که کشتی جدا زود دین کو پدار | ندانیست شرط وفای حزین | که گیری در اینوقت راه گریز
کشی دست خود از مدد کاریش | بیکذشت بدخواه بگذاریش | زحق آنچه میخواستی یافتی | درین دم چرا رو برتافتی
بکن شکر او بر حصول مراد | بکش تیغ بر روی اهل عناد | رسان باز خود را بنزد نبی | مشو ای صدیق اینقدر اجنبی
بکش تا توانی ازین مشرکان | که ننگ است نیست در شرک دو گروهی | از انیشان سبی گفت او هم شنید | عنان خود آخر ز دستش کشید
بدر رفت از غایت اضطراب | بیکجانب دشت چون سیل آب | دگر هر که اهل بطلی زمین | بدل داشت در دین ز مردان دین
بطعن کنایت بصورت نوا | همی کرد خالی دل خویش را | بدل ماند ازین آرزو شان قلی | که خالی نگردند دل از گلی

کز آن بود آتش بجان هم | پر از خون ز تیغش بود لاله هم | چه دیدند ایستاده چون شیر نر | برو دوختند از تعجب نظر
که بینند چون میکند کارزار | [illegible] | بر تنها تن خویش با سی هزار
بنزد نبی زان همه انجمن | ولی خدا ماند با هشت تن | که بودند از آل هاشم تمام | همه خویش نزدیک خیر الانام
ولیکن نیاورد سیلاب دین | بلا هیچ از کار انصار دین | ز روی تیقن بآن چند تن | که بودند همراه گفتا که من
رسول خدایم نگویم دروغ | نژادم ز هاشم نگیرد فروغ | بکوشید کوشیدنی مردوار | که بخشد شمارا ظفر کردگار
بگفت بر انگیخت رخجان قوت | بگرد اندر بگرد سر نیزه را | همی خواست تا خود بتازد بدین | کند حمله بر لشکر مشرکین
باقبال دولت بفتح ظفر | بپیوندی داور دادگر | بر انگیخت جمازه بر دشمنان | تو گفتی که جنبید از جا جهان
چه میخواست بر داد آن ناقه را | که سفیان حارث گرفتش ورا | بد او ابن عم رسول خدا | ز رفتن نگه داشت جمازه را
بپیچید عباس هم در رکاب | ولی ناقه میراند با آن جناب | بر پیش آمد گفت شیر خدا | که همهات ای اشرف انبیا
نمیم گرا باز این روی ننگ | که باشد علی زنده بر دشت جنگ | محمد کند حمله بر ارتکاب | مبادا که این روز بینم بخواب
تو برجای خود باش چندان بپا | که غلطد سر من بدشت دغا | وز آن پس تو دانی اعدای دین | که بادت نگهبان جهان آفرین
بفرمود رفت نبی زان کلام | بایستاد بر جا کشیده زمام | به پیش ایستاد شیر اولیا | سپر ساخت بر او تن خویش را
ازین سوی سید بدشت نبرد | بقلب سپه بود با هشت مرد | به پیش اندرش صاحب ذوالفقار | وز آنسوی اعدای دین سی هزار
زمین زمان مهر ماه فلک | ز وحوش طیور انس جن ملک | شده محو حیرت در آن رزمگاه | بنظاره آن دو رویه سپاه
بیکسو زانبوه نیزه وران | شده دشت مانند نیستان | سواران جنگی هزاران هزار | مکمل بپیرایه کارزار
زره بر تن خود بر فرق سر | بگردن برآورده گرز تبر | ز صفها که بسته بدشت دغا | کشیده ز فولاد دیوارها
ز بسیاری آن سپاه گران | شده تنگ بر جا زمین زمان | ستاده چنین مست بر دشت کین | که گفتی زنند آسمان بر زمین
ز سوی دگر ده تن نامدار | ستاده مقابل بآن سی هزار | ز جنبش دلت گشته کوه گر | قدم کرده قایم چه شخص قدر
عنان ناموران لشکر گران | چنان خوار سیقدر در چشمشان | که بگذشت آهو بچشم پلنگ | زهی شیر مردان با نام ننگ
ز یکسو ستاده شه نامور | بر آن رزمگه از فرخ چشم خویش | که ناورده مرد با سی هزار | چه میشود در کم کارزار
در آنجا که میدان ابوجهل زرم تن | [illegible] | بگرد نبی دید چون چند تن
بدل گفت فرصت غنیمت شمر | که او و انبیای بدینان دگر | بجنبید از جای خود با علم | بمیدان بر فشاند قدم
چه آن اژدها آتشین کوه آمد بدشت | همه رزمگه کان فولاد گشت | فرو کوفت رایت بمیدان جنگ | بایستاد برجای خود چون پلنگ
بنام نسب خویش ایما کرد | پس از نامداران اندیشه خواست مرد | نکرد هیچکس آرزو جنگ او | که خود را ندیدند یای ننگ او
دگر بار آن اژدهای دمان | زبان کرد چون شعله آتش فشان | رجز خواند خود را همی برستود | بدین حرف آنکه زبانی بر کشود

[illegible]

کرو جنبش آن مرد خیبر کشا / که سازند هم او را و خود را تباه / کنند هیچ از جا در آهنین / زند گرد خدا اینی ما بر زمین
همان کوه ثابت قدم در وغا / که شیر خدا خوانده است مصطفی / ز اجل فر از است پا بر قرار / اگر هست بر جای خود استوار
ندارد روا بر تن خویش ننگ / بیاید بمیدان کین بی درنگ / به بینیم تا زور بازوی خویش / بسنجیم سنگ تر از وی خویش
چو زین بر زبان شیر یزدان بجید / چو گفتار بیهودهٔ او شنید / برانگیخت دلدل بعزم ستیز / هوا گشت از هیبتش موج خیز
زمین از تلاطم چو دریا طپید / بدانسان که قلزم ز باد شدید / بمیدان برآمد چو با ذو الفقار / برآمد ز سنگ گیاه زینهار
ز آواز رشت ذو الفقار شد جدا / که از زنده تر اند دم اژدها / وزان شد چنان منهمو خصم شوم / تو گفتی بر آن خورد باد سموم
چو ایستاد بر جای شیر خدا / گرفته بکف رایت مصطفی / ز امداد آن شیر لشکر شکن / بیالید اسلام صد پیرهن
چنان چاک شد کفر از اول غم / که تا حشر دیگر نیاید بهم / پس آنگه ابا افرازی زمند / بهم رزم خود گفت با زور مند
که آمد کسی را که خوانندی بجنگ / بیا پیش اکنون میاور درنگ / به پیش که امداد رب کریم / چنان گشت مرحب ز تیغش دونیم
به بینی تو هم زور بازوی او / برون آیت از دل این آرزو / ابو جهل دل او بمیدان چو دید / بدانسان سخن گفتن از وی شنید
دلش ریخت چون کاه از شیر خدا / که از لرزش دست گردد نگون / بشیمان شد از گفتهٔ خود چنان / که لعنت بخود کرد زیر زبان
بشیمانی اما نمیداد سود / که هم رزم خود را طلب کرده بود / بنا چار گردید با سیف قضا / کو را بخود تا نخواهد بجور گرا
ز جانی در گذشت بقهر تمام / برآورد شمشیر کین از نیام / درآمد بکردار سیل دمان / که آید بجنگ از بر ژیان
برآشفت مانند صبح علیل / که آورد بر لب چو دریای نیل / برافراخت تیغ بازو بلند / برافراخت شد از دل کز گزند
بزد تیغ بر فرق ضرغام دین / سپر داشت بر مغفر آهنین / نشد کار گر زخم آن نامدار / شد آن تیغ چون اره دندان دار
پس آنگاه نوبت بضیغم رسید / چو قهر الهی نجا بر دمید / بیالید از غیرت شیر چنان / که بالد گل از باد در بوستان
برافراخت بازو بهم ماه نیو / برافراخت بال مانند شیر / گرفته بکف قبضهٔ ذو الفقار / بروی عدو چشم را کرد خوار
فشرده دو پهلوی دلدل را / گشاده بر او دست که [illegible] / براو همچو برق درخشنده تاخت / بیکضرب یکسر بفرقش نواخت
چنان خورد بر تارکش تیغ کین / ز سر گشته تا حلقهٔ قاش زین / دو پیکار گردش [illegible] خیار / بچه مرحب تنش از زمین [illegible]
بیفکند بر خاک در دشت نبرد / رساندش بدانان [illegible] / چو انداخت او را بدان [illegible] / برآمد ز هر ذره روحی فلک

چنین گفت راوی که ضرغام دین / در آندم که آمد بمیدان کین

مشغول دید مالک حضرت امیر را با ابو جهل و فرصت داشتن و حمله کرد

بر آنحضرت و رساندن خود را و فرار نمودن مالک از بیم آن و مقدر

چه مالک بدید آنکه آن شیر مرد / چو در رزم آمد بدشت نبرد
نماند بهت کس نزد سالار دین / که باشد نگهبانش از شر کین / تکاور برانگیخت از پیش صف / بسوی نبی رفت نیزه بکف
چه پادشاه دین را تنها نگه / یکی جان نثاران از آن پرده گرد / که بودند در نزد سالار دین / بیامد به پیکار اعدای دین
همین حمله کردند نیزه بکف / ولی شیر غضبناک لب [illegible] / برافراخت مالک سنان شعف / بزد بر سر ناف آن نامدار

هم

رها کرد چون نیزه از دست او / سنانش برون جست از پنجه او / ز اسپش برآورد زد بر زمین / ز خون لعل گون گشت میدان کین
چو آن مرد دیدار بیفکند پست / بیالید بر خود از آن جز بدست / خروشید ز اسپ جهید از کرب / بیابان تا زند نیزه بر آن جناب
بجنبید چون ال بلنکی زجا / که بت آفرینده اشرف [illegible] / در آن وقت شیر خدای ودود / ز پا جهید خود را در آورده بود
چو دید آنکه مالک چو مار سیه / کشیده سنان بر حبیب اله / برانگیخت دلدل زجا بیدرنگ / همان تیغ الماس پیکر بچنگ
خروشید کی بد دل جنگجوی / منم هم نبردت بمن آر روی / چو این حرف بشنید مالک از او / عنان را به پیچید گردانده روی
برانگیخت مرکب بکردار باد / عنانش بسوی لشکر خویش داد / ز بیم غضنفر بحال تباه / بیفکند خود را میان سپاه
ولی شیر لشکر شکن / بیامد بر سرور انجمن / بر او آفرین کرد سالار دین / رسانید فوقش بعرش برین
به پیش نبی ایستاد آن جگر / گرفته بکف خونچکان ذو الفقار / نظر دوخته بر صف مشرکین / که بازش که خواند بمیدان کین
از آن کینه دلیران بطمع دیار / شده محو نظارهٔ کارزار / ز انصاف گفتند با یکدگر / که از حق نشاید نمودن گذر
بروی زمین چون علی مرد نیست / بعالم کسی او را هم آورد نیست / پس آنگاه دانای راز سپهر / بعباس فرمود از روی مهر
که اصحاب دین را بلطف عام / بخواند بخونریزی انتقام / شنیدم که بودان که افراز را / صدائی بغایت بلند در رسا
خروشید کی نامداران دین / حبیب خدا سید المرسلین / که ایجاد هر دو جهان بهر اوست / زمین بهر او آسمان بهر اوست
همه وشی مال و جان بغیم / طفیلش عطا کرده رب رحیم / ستاده است با هشت خونخوار / بمیدان کین بر رخ سی هزار
بیاید اکنون بتأیید اوی / که گردید پیش خدا سرخ روی / شنیدم ز راوی که چون اهل دین / بآنجا رفتند از دشت کین
بتسکین بپذیرفت آن انقلاب / دل صدق مندان شد از شرم آب / که چون پا در این راه بگذاشتیم / نبی را به بدخواه بگذاشتیم
گروهی ز انصار تا صد نفر / بهم متفق گشته با یکدگر / نمودند رو سوی میدان کین / در آندم رسیدند انصار دین
که میکرد عم پیمبر ندا / چه در گوش ایشان رسید آن صدا / برانگیختند اسپها از جا / رسانند خود را چو باد صبا
بنزد رسول خدا آمدند / ببس منفعل ز آن صدا آمدند / گشودند در عذر خواهی زبان / ز دیده سرشک از جبین خون روان
بر ایشان کرم کرد آن پیشوا / برآورد از خجلت انفعال / بشیر خدا گفت آنگه نبی / بده مشت ریگی بمن یا علی
فرود آمد از اسپ ضرغام دین / بدانسان که گفت آن رسول امین / برو از زمین مشتی از سنگ خورد / گرفت و بنزد پیمبر ببرد
گرفت اشرف خلق آن را بکف / چنین گفت آنگه بشاه نجف / که من بر فشانم بکف خویش را / تو بر کش حسام عدو بر کشا
بزن بر صف دشمنان بیدریغ / بکش این مخاذیل را زیر تیغ / که این بار هم داور دادگر / به بخشد ترا بر عدو بیت ظفر
علی بر ز چشم بکذاشت دست / ز جا جست بر پشت دلدل نشست / گرفته بکف قبضهٔ ذو الفقار / برافشاند دست از پی انتظار
با نظار فرمود آنگه نبی / که چون بر کشد بر عنان [illegible] / شما نیز با او رفاقت کنید / در آن عرصه گاه آتش تیز نیند
بفرمانش انصار اقبال مند / همان لحظه ملحق بضیغم شدند / پس آنگه رسول جلیل امین / طلب کرد نصرت ز یزدان دین

چو آن اشرف خلق ارض و سما بیالا برآورد دست دعا
بحکم جهان داور دادگر مه و مهر و اختر قضا و قدر
ببستند چون کار کین بندگان برای حصول مرادش میان
با مدادش از درگه کبریا بگردون بیان نیز آمد ندا
همان سرفرازان ابلق سوار ز گردون رسیدند با گیر و دار
که بر دشمن از حکم رب ودود ببارند آتش برآرند دود
پس آنگه چون پنجه آفتاب برافشاند سید بسان سحاب
همان ریگهایی که بودش بدست بیفکند بر لشکر بت پرست

حمله نمودن ضرغام دین بفرموده سید المرسلین [illegible]
از اصحاب دین برای مشرکین و از جا برکندن آن کوه آهنین

چنان شوری افتاد در لشکر کین که گفتی حکیم جهان آفرین
فلک را بگردار [illegible] نخست ستاره همه سنگ گردید سخت
مقارن بآن شاه دلدل سوار بزد دست بر قبضه ذوالفقار
فرازش جلو داد بر مشرکین بدنبال او نامداران دین
برانگیختند اسبها را بقهر کشیدند تکبیرها را بجهر
علم کرده شمشیرها برق سان رساندند خود را چو سیل دمان
درآمد یدالله با چند سوار بتأیید حق بر صف کین هزار
نه باکی ز بسیاری دشمنش نه اندیشه جانی ز فکر تنش
بیفکند خود را بقلب سپاه چو شیری که افتد بنخجیرگاه
رسول خدا سید المرسلین بفرمود با نامداران دین
که شد گرم اکنون تنور نبرد در آندم که شیر خدا حمله کرد
پس از غایت قهر ضرغام دین برآورد الله اکبر طنین
برآورد شمشیر خونخوار تیز برآورد زآن زمره کین رستخیز
چنان شورش از مشرکان شد بلند که گفتی فتاد آتش اندر سپند
دم تیغ خونخوار شاه زمین تن آهنین جامه را بر زمین
فکندی بدآن لشکر [illegible] تمام بیفکند اصنام را از حرم
ازآن تیغ دین پرور کینه‌گاه درافتاد آشوب در رزمگاه
چنان تیغ خونریز [illegible] بسر کله خود بر زمین نشست
وگر بر کمر زد دو نیمش نمود وگر زد بگردن سر از تن ربود
بهر سو که از اختر ذوالفقار برآورد از جان اعدا دمار
زمین را در آن روز در دار و گیر ز دود دم تیغ جیحون نظیر
بخون آب میداد آن شیر نر که می‌کاشت بر خاک او تخم [illegible]
چه خوش گفت گوینده راست گو بر تندی آب دم تیغ او
ز نیل و ز جیحون بد و از فرات که کندی بیک موج [illegible]
چه خود و چه آهن چه [illegible] حجر نمی‌رفت از زیر تیغش بدر
پس پشت آن نامدار از دین بخون کرده شمشیرها آتشین
هم از گرد دشمن نگهبان او هم اندر جدل با سپاه عدو
دگر آن دلیران ابلق سوار همان لشکر خاص پروردگار
فکنده بهر کرت آن را ذلیل بسان ابابیل اصحاب فیل
دلیران کفار هم از ستیز برافروخته خنجر تیغ تیز
شده گرم هنگامه گیر و دار قضا پرده افکنده از روزگار
بران گشته مردم کیا بیدریغ بباریده آب اجل ابر تیغ
ز باریدن ابر شمشیرها چه دریای خون گشته دشت وغا
فتاده در آن بحر پر انقلاب سر خود و پوشش مثال حباب
بسی تنهای خونبار جنگ آوران نمودند در آن بحر فواره سان
خروشش دلیران هر دو گروه بسان نهنگان دریای [illegible]
شده تیره از گرد چون شب جهان سنانها و شمشیرهای یلان
فروزان چه مشعل در آن تیره [illegible] ز مغز سر خصم روشن چراغ
صدای ده و گیر گردنکشان بدر رفته از گنبد آسمان
وزآن رزم محکم صاحب ذوالفقار نظر داشت بر مالک [illegible]

بشمشیر صفها ز هم بردرید بزد [illegible] نوجوان چون رسید
[illegible] که گر زیر پا بد بیاورد شیر
چو برگشت سوی [illegible] کارزار قدم [illegible] استوار
سپهبد که [illegible] انجمن بهر سو که برگشت [illegible]
سپاهی بدآن کثرت و اقتدار بیکبار پیمود راه فرار
دم تیغ خونبار ضرغام دین بهم زد چو سیل از هم دشت کین
ز جا برد آن کوه فولاد را بکند از زمین نخل بنیاد را
شد آن نامور لشکر کینه‌کش پراکنده چون آب برده حشیش
نمودند با اضطرابی فرار که نشنیده کس از صغار و کبار
چه آن [illegible] روی کرد آن [illegible] زبس بیم هم بر ستوران زدند
به پیش آمد آن [illegible] که بگذشت پا بر سر [illegible]
بفکر سر خویش هر کس فتاد نه مال و نه فرزند و زن بیاد
در و دشت را [illegible] ز جا جم سمند [illegible]
نجاتی برفتند زآن رزمگاه که تا شد شدند از ره بیراه
پراکنده گشتند از یکدگر پدر از [illegible] بیاد از پسر
بهر سو که مرکب ره یافتند غنیمت شمردند و بشتافتند
بهمراه مالک همه زن تمام سوی حصن طایف نهادند گام
بدان تا بگیرند جا در حصار که باشند ایمن ز کارزار
با وطاس رفتند خیل ثقیف [illegible]
که هنگام رفتن بعزم نبرد بگفت [illegible] جهاندیده مرد
[illegible] در آنجا بهشتند رفتند بیش
[illegible] طمع کردش رهبری که آن را نمایند گرد آوری
دگر هم گروهی بحال تباه سوی بطن نخله گرفتند راه
که از غایت وحشت و اضطراب بدان رو نهادند [illegible]
وزاین سو چو مردان پرخاشجوی گرفتند میدان ز دست عدو
بفیروزی و فتح گشتند باز ظفر کرده خود شد سرفراز
علی رفت پیش پیمبر نذیر که جز نصرت دین حق قدیر
دگر هیچ اندر خیالش نبود نظر بر اسیران مالش نبود
نبی چون علی را ظفرمند دید جبین مبارک چو گل بر دمید
طلب کرد پیش و گرفتش ببر زدش بوسه از مهر بر چشم و سر
بدو گفت با شکر پروردگار [illegible] شهریار
که امروز بنیاد دین مبین مشید نمودی بشمشیر کین
بنایش نمودی چنان استوار که تا روز حشر بود برقرار
خدا از تو راضی هم از تو نبی تو را اجر این سعی [illegible]
غضنفر [illegible] بر پای او بپای مبارک بمالید روی
همی گفت با انکسار ادب روان [illegible]
علی راضی است [illegible] مراد که باشد خدا راضی از روی تو
بگفت این و بنشست بر پشت زین بیایستاد در پیش سالار دین
دگر نامداران پرخاشجوی بسوی غنیمت نمودند روی
بلی خود نصیب است از گیر و دار بود کوشش از صبح [illegible]
[illegible] به تاراج اموال پرداختند
دگر آن دلیران گردنکشان که برگشته بودند از دشمنان
چه دیدند کز فضل خود کردگار نبی را ظفر داد در کارزار
برفتند اعدا ز دشت قتال وزایشان تهی ماند [illegible]
نمودند اسپان خود را [illegible] رساندند خود را چه تیر شهاب
بدیدند [illegible] آراسته چه از چارپا و چه از خواسته
ز سیم و [illegible] کودکان و زنان [illegible]
دلیران [illegible] چه گرگان که در گله یابند دست
چه نقد [illegible] چه کودکان [illegible] چه از چارپایان آسوده تن
برفتند زان سو بیک [illegible] نماند از پی شان [illegible] رزمگاه

ببردند نزد رسول خدا | محاسب شمارش چنین کرد وا | که میدان آن قوم صحرا نورد | چه پوشیده رویان چه کودک چه مرد
هم شش هزار آمد اندر شمار | شتر نا دو باره ده و دو هزار | دگر گوسفندان چه ماده چه نر | شد از چهل هزارش عدد بیشتر
هم از نقره پاک کامل عیار | بوزن وقیه ده و دو هزار | چه کیف کم آن غنیمت رسید | بعرض حبیب خدای مجید
طلب کرد زانصار مردی تمام | عباد ابن بشرش بد کرد نام | چه او گشت حاضر بلطف کرم | چنین گفت با او شفیع امم
که شد از عنایات رب مجیب | فراوان غنیمت شمار نصیب | ولی نیست هنگام تقسیم آن | که ما کار داریم با دشمنان
ترا باید اکنون بدان سو روی | بجعرانه این مالها را بری | که جا بلیست محفوظ دار الله | چراگاه بسیار آب روان
نگه دار آنجا غنیمت تمام | که از بعد رجعت کنیم انتقام | زمین را ببوسید آن مرد دین | روان شد بحکم شه مرسلین
در آندم که بود اندر آن انجمن | بعد از غنیمت لشکر آنحضرت […] روانه گردیدند بسمت طایف | زنی زان اسیران بعجز و فغان
بگفتا ای زنور تو […] | […] | منم ظاهر تو بحکم رضاع
چه بشنید سید از او گفتگو | […] | بگفتش نشان چیست نزد تو بگو
جواب حبیب خدای جهان | چنین داد آن خسته ناتوان | کهای خاتم اشرف انبیا | در ایام مهدی بعهد صبا
تو بگرفته بودی در آغوش من | بدندان گرفتی سر دوش من | چه آن روز آمد نبی را بیاد | طلب کرد او را بلطف و وداد
ردای مبارک به تکریم او | بگسترد فرمود تعظیم او | نشیمن بر وی ردا داد خویش | بپرسید احوال […] خویش
بگفتا که چه فرمود سید از او | بپرسید […] | چنین داشت معروض […] | که […] بتقدیر حق قدیر
بسی سالها شد که بستند بار | از این دار فانی بدار القرار | باسلام دعوت نمودش رسول | بصدق چنان کرد دعوت قبول
بدان گفت پس سرور انجمن | که باشی بخواهش اگر پیش من | باعزاز و حرمت بدارم ترا | ز خاطر نه گشتر شمارم ترا
باو داد سید بلطف و کرم | غلام و کنیز و چه مال و غنم | سرافراز گردش در آن انجمن | بعزت فرستاد سوی وطن
بفرمود نیز آن کمال وفا | که گردد چه حضرت از منزل مرا | بیا باز با قوم خویش و تبار | […] که موجود هر چه بیار
که بهر شما بر سبیل اتم | سر انجام وجه معیشت کنم | بشکر عنایات آن مهربان | شده موعود تر جهان زبان
طربناک و خوشدل از آن انجمن | بعزت روان شد بسوی وطن | وز آن پس حبیب جهان آفرین | شد اندر پی قمع اعدای دین
ابو عامر اشعری را بخواند | طلبیدن آنحضرت ابو عامر اشعری را و جنید […] | سپاهی همراه او برنشاند
بگفتش باوطاس رو بی درنگ | […] | کمر بسته کرده سامان جنگ
باعدا رسانند ضرر از قفا | […] | برایشان ز حکم ساو شمشیر را
مده فرصت آب خوردن بکس | بروز آر از آب شمشیر و بس | مگر […] | غنیمت بدست آنجا افتد بدید
زمین را ببوسید آن رزم خواه | برفت از پی دشمنان کینه خواه | رسانند خود را بایشان چنان | چه با بند دلاور بمرغ آشیان

باوطاس پس از پی یکدگر | رسیدند مانند باد مطر | چه دیدند اعدا که مردان جنگ | زمین را برایشان نمودند تنگ
پشیمان ناچار گشتند باز | سپاه […] | بشمشیر گردیدند با هم بسام | نبد جز […] دیگر کلام
دم تیغ خفتان در میدان گرفت | ز شمشیر با خون چکیدن گرفت | چه نشتر ز تیغ خونریز بود | که تب از غضب مرد لا تیز بود
بدانگونه با هم در آویختند | به تیغ و سنان خون هم ریختند | بسی نامداران برخاک شد بود | فتادند بر خاک از هر دو سوی
دلیران جهان دیده هوشمند | با نرای تدبیر فکر بلند | بخواری رسید کشته در رزمگاه | که تدبیر برق آتش تا شیر کاه
وز آن سو ابو عامر نامدار | براه خدا کرد جان را نثار | بهر دو در آن رزم گشته شهید | خوش حال آن نیکمرد سعید
ولیکن بتایید رب معین | ظفر شد نصیب دلیران دین | بر اعدای ملت هزیمت فتاد | بدست دلیران غنیمت فتاد
غنیمت گرفتند گشتند باز | ظفر کرده خوشدل و سرفراز | رسیدند چون نزد سالار دین | برایشان نمود از کرم آفرین
فرستاد رحمت به آن دو شجاع | که در راه اسلام دریافت جان | غنایم بجعرانه نزد عباد | فرستاد از آن فتح گردید شاد
وزان پس بهنگام خیر البشر | بیان بردن مال غنیمت […] آنحضرت بقلعه طایف تشریف آوردن سید | رسانند کار آگهان این خبر
که در طایف آن جاهلان نابکار | عالم بعنوان […] و محاصره نمودن […] | بدور […] کار زار
سر انجام ایک […] از روی عزم | […] | بفرمود فرمان ده خافقین | که مردان جنگ از های حنین
بنیروی بخشنده داد گر | به طایف ببندند بار سفر | دلیران بفرمان ببستند بار | گرفتند در خانه زین قرار
بدرگاه عرش اشتباه آمدند | کمر بسته رزم خواه آمدند | برآمد بفتح ظفر آن جناب | ز دولت سرا چون ز صبح آفتاب
طلب کرد شیر خدا را نخست | که مشد از او کار ملت درست | نمودش عطایات خاص خویش | جنیبت طلب کرد آنگه به پیش
~~طلب کرد شیر خدا را نخست | که مشد از او کار ملت درست~~ | بطایف روان شد بشیر نذیر | بشان شکوهی که گردون بپیر
ندیده است از هیچکس در جهان | زهی فر و شوکت زهی عز و شان | بدولت خود اندر میان سپاه | بگردش دلیران آهن کلاه
شده چون در دشت گرد هجوم | بدانسان که گردد در مه انجم | بدولت همی رفت با آن سپاه | هوا گشت از گرد مرکب سیاه
هر آنجای کان ره فشار شد | […] | بفرمود تا در وی آتش زدند | تو گفتی […] آتش زدند
از آن قصر […] زنگار | دخان بر هوا رفت جای غبار | چه یک […] | بره باز بگذاشت با با سپاه
بدینسان بتایید رب مجید | زمین کرد طی تا بطایف رسید | بفرمود تا نامداران دین | نمایند […] چون نگین
بفرمان او […] | گرفتند آن قلعه را در میان | […] مردم قلعه نیز | […] ستیز
گرفتند در جنگ […] | […] تیر و سنگ | زبس گرد […] | در آن گرد باران […] تیر
تو گفتی زدامان دشت نبرد | یکی ابر برخاست دریا نورد | که بارد از آن گرد […] | […] مطر
زبهر […] نامداران دین | قبل کرده آن قلعه را چون نگین | سپر […] | بشدت اندران تیر […]

[illegible]

چنین بود تا شام جنگ از دو سو ولی ز اهل ملت بسی جنگجو
در آن روز هنگام زخم برداشتند ز بی صبری چه سر داشتند
چو گردید بیگاه تابنده شید زمین را سپر وار بر سر کشید
پناهی شد از بهر اهل جهان دکان تخته کردند تیر افکنان
درخشنده‌های کمان بستر شد لب فاق تیر از فغان بسته شد
برفتند مردان ز پای حصار که در شب نیاید ز دوا کارزار
پس از پای بوس رسول خدای بمنزلگه خود گرفتند جای
شب تیره بگذشت در پیچ و تاب زمانی بفکر و زمانی بخواب
چو شد صبحگه بست گردون ببر ز خورشید قندیل بر روی تیر
خطوطی ز شعاعی چو تیر خدنگ نشستند بر خاک بر خواست جنگ
دلیران کمر بسته از بهر کین برفتند بر درگه شاه دین
بفرموده مبعوث حی مجید که مردان جنگی بکردار شیر
بگیرند بر گرد آن قلعه جای فشارند بر جای چون کوه پای
بورزند چندان ثبات و درنگ که آرندش از لطف ایزد بچنگ
بحکمش دلیران جنگ آزمای بر اطراف آن دژ گرفتند جای
ببستند بر سعی و کوشش کمر بدان تا بر آن دژ کشند لشکر
نمودند مسدود از چار سوی ره آمد و رفت را بر عدوی
ولی خصم از آن هیچ پروا نداشت که سامان یک ساله بر خود داشت
ز پایین دژ داشتند اهل دین ز بالای دژ بود مشرکین
شب و روز در پرخاش و جنگ گهی با شتاب و گهی با درنگ
در این روزها اشرف مرسلین

خلوت نمودن آنحضرت و پیدا کردن طلبیدن و امر فرمودن ...

یکی روز از حکم دیان دین
بپرداخت از غیر دولت سرا

انهدام بتهای طایف و محاربه اسد الله الغالب با بنی خثعم

طلب کرد تنها ابابکر را
بخلوت درون پس زمانی دراز همی با پسر عم خود گفت راز
ز اصحاب گفتند جمعی بهم که پیغمبر امروز با ابن عم
بسی راز گفت آیا چه بود چو بشنید مبعوث رب ودود
چنین داد پاسخ بآن قوم باز که من با غضنفر نبودم براز
باو راز میگفت جان آفرین نگارنده آسمان و زمین
چو این حرف فرمود خیر البشر تعجب شد آن قوم را بیشتر
فتادند از رشک در پیچ و تاب که حاسد شود از حسد خود کباب
وز آن پس حبیب جهان آفرین چنین داد فرمان که ضرغام دین
بر اطراف طایف بگردد تمام بهر جا که باید ز بتخانه نام
بتان بشکند خانه سازد خراب رساند زمین را ز ابنیش آب
چو گیتی روا حکم سالار دین که بد عین حکم جهان آفرین
بسمع شریف غضنفر رسید زره بر تن پاک خود بر کشید
کمر بسته کرده سامان راه بیامد بدرگاه عرش اشتباه
رسول امین خاتم المرسلین چو دیدش کمر بسته در راه دین
بر او خواند نام خدا و دمید ز گلزار رحمت گل شکر چید
طلب کرد پس رایت خویش ... تبسم کنان خواند او را به پیش
بپیش آمدش سرور اولیا بدادش لوا اشرف انبیا
پس آنگه ز جنگ آوران دلیر بهمراه او داد جمع کثیر
سپردش به پروردگار ودود جبینش ببوسید رحمت نمود
غضنفر زمین از ادب بوسه داد لوا بر گرفت و بره پا نهاد
بر آمد ز ایوان برزین نشسته که شیری که بر کوه گردون نشست
روان شد بتایید یکتا خدا گرفته بکف رایت مصطفی
پس پشت صف بسته جنگ آوران چو امواج دنبال کشتی روان
بهر سو که رفتی چو باد بهار ز اسلام گلشن شدی آن دیار
بهر جا که دیدی صنم خانه ه بیکدم نمودیش ویرانه ه
چنان شد که روزی در اثنای سیر نمودار گردید قومی ز طیر

دلیران و مردان ضیغم تمام کمر بسته از کینه بی انتقام
جوانان خونریز خنجر گذار در آن فوج افزون ز حد شمار
همه گرد هم سامان دشت قتال برافراخته تیغ و آکرده بال
رسیدند غافل بمیدان کین که گیرند کین از نگهبان دین
از ایشان یکی مرد پرخاشجوی که کم دیده گردون گردان چو او
بجرأت پلنگی بکین اژدهی ببالا و بازو و دل رستمی
زیاد رخش دل اژدها چاک چاک که در دار کین آنچنان ...
که گوینده داستان ... ز بس هول نامش فراموش کرد
... ابلق آمد بمیدان کین مبارز طلب کرد از اهل دین
چو شیر خدا دید کز بیم او بیلان ز اعدا شده است رنگ رو
برانگیخت دلدل چو باد شمال بدان تا رود سوی دشت قتال
سرافراز لشکر ابو العزم نام که بد نسبتش هم بخیر الانام
بیامد به پیشش گرفته عنان بگفتش چنین که ای زبر زبان
بمیدان تو را رفتن از عزم نیست که سالار خود از پی رزم نیست
بجان تو بسته است جان همه ز جان تو باشند جان همه
رسد چشم زخمی تو را گر ز دور شود زنده کافی برای قوم دور
تو بر جای خود باش ای شهریار بگو تا کند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین یکی سوی این نام دار امین
که خود گر اندازد کسی مرد او مرا رفت باید بنبرد او
اگر من نشوم گشته در کار کین ببین ما و الله تو با کی امین
بگفت و برانگیخت دلدل بجا برآمد به پیکار آن اژدها
گره کرده بر هم جبان که از شرفت در پیش جنگ آوران
تن سخت آن ستیزنده خثعمی همان دیو در صورت آدمی
بزد تیغ بر فرق آن شیر فرق بفرق که کرد از آن چار شق
نکرد اثنتش ایذا از شر او نشد کارگر ضرب آن جنگجو
وز آن پس بتایید پروردگار برآورد شیر خدا ذو الفقار
درآمد بکردار شیر عرین که برزند بیل کشی بد کمین
برافروخت چهره از افتخار رسید همی طاقت ...
بگفتی ز الله اکبر کشید که ان هیبتش کوه ...
بفرق سرش تیغ خدا آفرین چنان زد که تا تخت زین ...
تن خثعمی پاره شد دو نیم دل دیگران چون تن او دو نیم
نماند آن تن پسره قدم استوار گرفتند در پیش راه فرار
شهنشاه مردان تعاقب نکرد که بنماید از عاجزی پشت مرد
بکیش مروت نباشد روا که کس عاجز از روی دارد قفا
ولی آنکه آن ضرب خاک افگند ز دلها بر اثر شیده خوف ...
دگر هیچکس را نماند آن مجال که آید برابر بعزم قتال
هزبر ژیان قاتل مشرکان بتایید پروردگار جهان
بحق ثقیف هوازن تمام ز بتخانه بت برانداخت نام
وز آن پس روان شد بنوعی ظفر

جواب دادن سید انبیا و استدلال نمودن بر عدم فتح آن قلعه

بشوق قدم بوس خیر البشر
روایت کند راوی آگه چنین

طایف و مراجعت نمودن اسد الله الغالب از انهدام ...

که ضرغام دین را چو سالار دین
بنزمود پروردگار جهان

خلوت طلب داشتن آنحضرت ...

فرستاد بهر شکست بتان
بدولت چنین دید یکشب بخواب که در پیش او جام ...
همی خواست آن تا تناول کند که ناگه خروسی منقار زند
بغلطید جام و فرو ریخت شیر بشد باز چشم بشیر و نذیر
باالهام غیبی شه انبیا چنین گفت تعبیر آن خواب را
که از سعی آن دژ نیاید بدست نباید باتیدا فتحش نشست
چو شد روز فرمود سید بیان به بوبکر آن خواب تعبیر آن

بلی گر پس آنجواب اشارت نمود عمر نیز آن گفتگو را شنود بیامد بنزد حبیب خدا از او باز پرسید این ماجرا
بفرمود در پاسخش آن جناب که آری همین است تعبیر خواب بفرمش رسانید انگه عمر که هر که چنین گشت حکم و قدر
رسانیم حکم رسول خدا زنای در آید به بنگاه سپاه اجازت بداد اشرف مرسلین عمر رفت نزد دلیران دین
رسانید حکم رسول آنچه بگفتند مردان جنگ آزمای که بی فتح خیزیم اگر زین مکان چه شد روی بیم دد مکنان
چنانست تعلیم از شه انبیا که این ننگ بر ما نماند روا عمر باز شد نزد سالار دین بگفت آنچه گفتند انصار دین
چنین داد پاسخ شه انبیا که انصار اگر جنگ سازند رای بمانند بر دز که تا چند ستانند از دست این خرگاه
بشد باز نزد دلیران عمر بگفت آنچه فرمود خیر البشر همه مردم دلیران بذوق تمام نمودند از جان رسول ازدحام
چه شیران دویدند سوی حصار گرفته کمانها بجنگ استوار زبالای دز نیز مردان جنگ همی بازو کشادند از تیر و سنگ
شد افروخته آتش کارزار بچشم آمدی چون تنور آشکار ز بس تیرها بارید بر دشت کین هوا شد مسقف مشبک زمین
چنین بود از صبح تا شام جنگ بخرواری میبخت تیر خدنگ بسی سعی کردند مردان دین که دز را ستانند از مشرکین
ولی سعیشان نبخشید سود که بر فتح تقدیر ایزد نبود از آن مومنان سعادت نصیب تنی چند را شد شهادت نصیب
ولی خسته گشتند مردان بسی نبودن رفت پیشتر کم کسی چه خورشید تابنده از تابدید جهان چادر قیر بر سر کشید
برفتند ناکام انصار دین از آن پای دز نزد سالار دین بگفتند از عنایت رسول خدا بکوشش نیامد کمی از شما
ولی آنکه تقدیر حق و دود بتسخیر این قلعه راضی نبود نیامد میسر از آن رو ظفر مباشید دلتنگ از این رهگذر
چنین داد شان از خجالت نجات سپه گشت خوشدل از آن التفات پس آنگاه در انتظار علی توقف بفرمود آنجا نبی
پس از یک دو روزی بهر شاه دین بیامد بفتح و ظفر همعنان بر ویش بیفتاد چشم نبی بر آورد تکبیر از خوشدلی
قدومش ببوسید شیر خدا گرفتش ببر اشرف انبیا بر آورد پس دست او را ابد بخلوت شد با غضنفر نشست
نبی با ولی تا زمانی دراز بفرمود این در همی گفت راز عمر را ز حسرت دل آمد بجوش بر آورد از پشت پرده خروش
که ای مقتدا با علی تا بکی کنی خلوت راز گوئی بوی پیمبر جوابش چنین داد باز که من نیستم با غضنفر براز
بدان کو خدای که رب حرم باو راز میگوید از بیش و کم دگر گفت کس را نباشد روا که با من نشستند هم چون چرا
که حق آنچه گوید بجا آورم بی خاطر کس از آن نگذرم چه بشنید از وی عمر این سخن پشیمان شد از گفته خویشتن
از آن یادش آمد که آنجناب بصلح حدیبیه با او عتاب بترسید کین نیز چون آن بود دل سید آزرده از وی شود
نفس در کشید او ز لا و نعم بپاسخ دگر بر نیاورد دم نبی با علی تا زمانی مدید چنان راز میگفت او میشنید
نشد لیک اگر کس از آن راز شاد که نشنید جز حق کس آوازشان چه شد گفتگو آن گفتنیها تمام علی یافت رخصت ز خیر الانام
سوی خیمه شد از طرب خنده ناک دل حاسدانش ز غم چاک چاک بر آمد چه روز دگر آفتاب در آورد پای ظفر در رکاب

روان شد بحجره او با اهل دین بتقسیم اموال بر مسلمین
روانه کردن سید المرسلین با اصحاب بدین از طایف بجعرانه
و اموال قسمت نمودن و قریش را نیز بنوازش غنیمت عطا فرمود
بدولت بآن سرزمین چون رسید بشد تازه اهل طرب را امید
نخست از همه گفت سفیان بدو که ای از تو بر یک سر آرزو بعز و بجاه و به ساز و مال نداری تو امروز مثل و همال
چه باشد از این مال افزون ز حد بما هم نصیبی ز لطفت رسد ز گنجش پیمبر تبسم نمود با کرام در باره او فزود
که چون نفع دنیا ببیند بدین دلش رام گردد بدین مبین نمودش عطا چهل وقیه ز سیم دگر صد شتر هم چو اول جسیم
دل کدخدای عرب زان عطا چنان شد شکفته که گل از صبا چنین داشت معروض خیر الانام که ای از تو خواهشگری شد کام
یمین پیش از خواهش خاطرم نمودی عطا از کمال کرم ولی آنکه دارم دو پور جوان ز من بیش جویای نام و نشان
ز لطف تو هستند امیدوار که بخشی در امثالشان اقتدار بهر یک از ایشان عطا هم چنان بمقدار او داد مال و منال
چه سفیان ز مبعوث رب مجید چنان لطفها در حق خویش دید همی شد بعیش و خوش و ذوق و نشاط که گفتی شود غرق زان انبساط
زبانم بمدح نبی بر گشود بگفت ای حبیب اله ودود بدین همت این سخا و کرم ز کس نا شنیدم نه خود دیده ام
مرا گر بود صد زبان در دهان نیاید ز صد یک سخن در بیان در ایام کفر و عناد و ضلال که بودیم بد خواهت ای بیهمال
نیامد ز ما جز جفا و ستم ندیدیم از تو بغیر از کرم کنون ما بامداد بخت بلند شدیم از فیوضات دین بهره مند
نمودی بما پی ز احسان وجود عطائی که در ذهن ما نابود از این همت و رسم و آیین تو یقین گشت حقیقت دین تو
زهی مرد بیننده اسلام را که حقیت دین شناسند زر شگفتت نباید از این داستان که اکثر چنین اند اهل جهان
کسی را که باشد زر و مایه دار شناسند نزد حقش پایه دار بود ار گدا ز زری در قلق بخوانند کم بخت و مردود حق
برای همین سید المرسلین دل سر فرازان بطحی زمین که بودند همت ز در اعتبار چو خیل نجوم حارث نامدار
سهیل خویطب حکیم اسید باین در صد صد شتر گرد وحید دگر بود هر کس که امثال شان همان لطف فرمود در جای شان
حکیم اینچنین گفت با آنجناب که ای منفعل از عطایت سحاب دگر نیز صد اشتر کوه تن ز جود تو خواهد تمنای من
ز لطف و کرم اشرف انبیا بقدر تمنا نمودش عطا گروه دگر از سران حرم که بودند از قدر الکتوم کم
بهر یک عطا کرد پنجاه شتر سر خوان امیدشان ز خت پر نبود این عطا یا که ما کس بان که کمینه الفت بدین مرکزشان
و زین پس ببعضی ز اصحاب نعیمی رسیدند آن شفیع امم
اعتراض نمودن عباس شاعر از کم قدر بهوده و چند اشعار بر عبودی نمودن
یکی مرد عباس مرداس نام که بودش بفهمید نظم کلام
که یافت بفرغام دین بقطع القاء او و اصلاح نمودن او در راه
حبیب خدای کریم و دود با او چهار اشتر عنایت نمود
جواب نمودن شیر پروردگار و با عطا گرفتن و چگونگی
عطای کمش بر دل آمد گران طراوید از اندیشه از زبان بگفت از وفور طبع بیننده که مضمون آن بود دل ناپسند
چه گفته بیهوده او رسید بسمع رسول خدای مجید بفرمود ضرغام دین را نبی که قطع لسانش بکن یا علی

غضنفر گرفتش سر آستین ه برون برد پیش از مجلس شاه دین
چه عباس حکم نبی را شنید بدست علی دست خود را بدید
بلرزید بر خویش از بیم جان ه بزاری بدو گفت ای بیکسان
کرای شیر پروردگار مجید زبانم بتحقیق خاهی برید
غضنفر بگفتش بحکم رسول ه کرا قدرت انحراف عدول
سر موی از حکم او نگذرم بمن آنچه گفته بجا آورم
چه بشنید عباس از او این بیان با آب مژه شست دست از زبان
بزیر زبان کرد لعنت بخویش که آورد خود این بلا را به پیش
همی رفت زاندوه گریه به پیش غضنفر چنان داشت بیخویش
ببردش چنان بهر قطع لسان بجائی که بد مجمع اشتران
چو آنجا رسانیدش بگفت اینچنین کای ابن مرداس بالا دین
تورا داده تا حد شتر اختیار ببر آنچه خواهی گرفته مهار
چه عباس بشنید از او این نوید دل تنگش از فرحی بر دمید
بزد بوسه بر دست پاک از نشاط بدو گفت با کریه‌ای انبساط
کرای اهل ملت سخا و کرم فدای شما باد جان و سرم
چگونه ببرّم مال شما کرا این است قطع لسان شما
کنون آنچه گوئی تو ای شهریار کنم من ازین اشتران اختیار
چنین داد فرمان شهنشه جواب که فرمود من اینست راه صواب
کرا راضی شوی بر عطای رسول نمائی بطوع و برغبت قبول
که در آنچه خیر تو دانست داد نشاید تورا آنکه خواهی زیاد
سخن کرد عباس طوعاً قبول رضامند شد بر عطای رسول
همان چار اشتر فکنده به پیش روان شد تنها خوار با بول
ذکر کرد راوی روایت چنین که چون آن عطا شهنشاه دین
دل آزرده گشتن انصار دین از وفور عنایات سید مختار بقریش و تدارک نمودن و خاطر جوئی سید المرسلین صلی الله علیه
بفرمود در حق اهل حرم دل آزرده گشتند انصار هم
جوانان که ظرف کوته نظر بگفتند از رشک با یکدگر
که در کام شیر و دم اژدها کند پیش ما را رسول خدا
بمیدان کین جان نثاری کنیم ز دشمن غنیمت ستانی کنیم
ستانند زما و بقومی دهد که از تیغ خونش عیان می‌چکد
بود بهر ما تیغ و تیر و تبر نصیب قریش اشتر و سیم و زر
ازین میکند او تفاوت نبی که خویش‌اند ایشان و ما اجنبی
بدانسان سخنها از سوز جگر ز رشک عطاهای خیر البشر
بگفتند با هم شکایت کنان نباشد کلاه عیب از دوستان
رسید آن سخنهای ایشان تمام بسمع همایون خیر الانام
بفرمود تا خیمه دلکشی فرازند نزدیک الفت سرا
در آن خیمه انصار آیند و بس نیاید جز ایشان دگر هیچکس
چه در خیمه انصار جمع آمدند علی را طلب کرد آن ارجمند
ز بس لطف دستش گرفته بدست بدولت در آن خیمه رفت و نشست
نمود اشرف خلق او آن زبان بحمد خداوند رطب اللسان
بانصار فرمود انگه چنین که ای شمع نصرت فروزان دین
چنین حرفهای تعجب فزا بمن میرسد از زبان شما
بزرگان آن قوم اخلاص کیش بگفتند سرها فکنده به پیش
که ما چند تن ز اشقیای جنان نه هرگز بدل بگذرد نه بر زبان
جوانان نادان جاهل ولی نمودند مذکور از جاهلی
چنان است امید از رسول خدا که تقصیرشان را ببخشد بما
بفرمود پس اشرف مرسلین که ای نامداران مردان دین
سخن آنچه گویم ز من بشنوید حقوق مرا جمله یاد آورید
نبودید آیا شما بر ضلال که هشتید از ما هدایت مآل
بگفتند ایشان بلی یا نعم بفرمود آنگه شفیع امم

که بودید دشمن بهم بیشتر ز من دوست گشتید با یکدگر
پراگنده بودید بی اعتبار ز من جمع گشتید با اقتدار
پریشان و درویش مفلس بدید ز من مالدار و توانگر شدید
بپاسخ بگفتند انصار دین که ای اشرف خلق روی زمین
حقوق تو بر گردن بندگان فزونست از حد شرح بیان
رسانیده پروردگار قدیر بما از طفیل تو لطف کثیر
خدا و رسول خدا را منن فزونست بر ما ز موی بتن
بایشان بفرمود پس آنجناب که من آنچه گفتم دهیدم جواب
بگفتند آن قوم اخلاص ورد نداریم جز این جوابی دگر
بگفت آنزمان اشرف انبیا چنین گر بگوئید باشد روا
که ما راست حق نیز بر تو بسی که کمتر کسی را بود بر کسی
نمودند تکذیب اهل حرم نکردند کم در جفا و ستم
بتصدیق ما برگشیدیم لب فرودیم در احترامت ادب
نمودند قوم تو چندان بدی که ناچار از کعبه بیرون شدی
گرفتیم ما پس تو را در پناه ز شر بدان داشتیمت نگاه
دگر داشتی فقر و دست تهی نکردیم در خدمتت کوتهی
بدی خایف از قوم حق ناشناس نمودیم ما ایمنت از هراس
چه گفت این سخنها رسول خدا بجستند انصار گریان ز جا
ازین لطف احسان شده شرمسار زبان شکر ریز مژه اشکبار
بحدی که موی محاسن ز اشک چنان تر که باران ازو برد رشک
زبار گران کرمهای او فتادند چون سایه در پای او
نمودند تقبیل زانو و پای جبین بر زمین از ادب بجده سای
بگفتند با اشتیاق و سرور که ای رحمت کردگار غفور
نگنجد این قدر لطف در شأن ما که گنجد بظرف دل و جان ما
که باشیم ما بندگان ذلیل که گوید حبیب خدای جلیل
باین شفقت و لطف با ما سخن فدای تو جان و سر و مال و تن
چه حاجت بغنایم که اموال ما همان حاصل سعی امثال ما
هر آنکس که خواهی بفرما عطا بحکم تو دادیم از دل رضا
بفرمود آنگاه سالار دین که ای مالداران صدق و یقین
باهل حرم اینهمه صدقه که بود که کردم ز مهر و قرابت نبود
بدین لطف از بهر تالیف قلب که کردا غم از قبیشان کز ریب
که ایشان نه با چار آورده اند ز از رغبت اقرار آورده اند
که از دولت دین بیابند نفع شود خار خاری که دارند رفع
نکردیم اگر با شما این عطا دل جمع بود از رسوخ شما
که دارید ایمان درست ه نکردیم پیش از سخت شست
ز از سود دنیا ببین بگروید بهنگام سختی از آن بگذرید
سخن فاش گویم برای شما درین نیست آیا رضای شما
که آن قوم با اشتر گوسفند از اینجا سوی خانه خود روند
شما با رسول خدا شادکام سوی خانه خود گذارید گام
چه گفت این سخن اشرف انبیا بگفتند انصار صاحب وفا
که ما را همین است کام مراد اگر غیر دانند حسد و عناد
که باشیم در خدمتت صبح و شام بود سایه ات بر سر ما مدام
فدای تو سازیم ما مال و جان تو جاوید باشی بود تا جهان
مبیناد چشم کسی آن روز بد که دور از وصل تو خالی شود
چنین گفت آنگه بشیر نذیر که آن روز کس را نباشد گزیر
شما را درین عالم بی مدار بود ذلت پیچ بی بند کار
بدانید ای صاحبان یقین که صد سال اگر ما بروی زمین
نصیحت فرمودن رسول خدا انصار را باخوان و صبر دادن الخ که بعد از رحلت آنحضرت بدعالم کون رفق خواهد بود
بمانیم گردیم آخر جدا که دنیاست دار زوال و فنا

بود چند روزی در آن زنده کی ولیکن محالست پاینده کی
بدان سان که این دار دار فناست طریگاه عقبی سرای بقاست

کز آنجا ز فوت فنا نیست نام بعز و سرور باشیم باهم مدام
بدانید من زین سرای غرور کشم رخت خود چون بدار السرور

نماند بجا این نظام و نسق بگردند مردم ز آیین حق
بر اعقاب واقع شود انقلاب بدان سان که فرمود حق در کتاب

شود نو همه کینهای کهن حسدهای بنهفته پرده فکن
نمایند بر اهل بیتم جفا دهند این چنین اجر حق مرا

بدانید ای نامور انجمن که من میگذارم پس خویشتن
بحکم خداوند ارض و سما دو چیز گران قدر نزد شما

کتاب خدا عترت خویشتن که حق بر لب حوض کوثر بمن
رسانند بروز جزا بار شان بتعظیم تکریم اعزاز شان

دگر هر که همراه ایشان بود بمن بر لب حوض ملحق شود
بنوشد از آن آب خوشتر ز جان که وصفش نگنجد بنطق و بیان

ز لب تشنگی در قیامت کشد ندارد کرم خط و ذرامت کشد
ز خایف زمین فرق تا فرق سر سرافراز از آن رحمت کردگار

دگر آنکه گمره ز راه صواب بود حالتش این بروز حساب
که آید دوان تشنه لب سوی من بپیچد از آنرو گرده خلاف فتد از زبانش برون از دهن

در آندم ز گرمی روز حساب پشیمان از این کرده ناصواب
هراسان ز دشواری انتقام خروشان بالحاح عجز تمام

توقع نماید ز من یاوری شناسم من او را در آن داوری
بمانندم ملایک ز پیوند رسند برانندش از نزد من قهرمند

بدان سان که رانند بر جرعه آب لب تشنهای تشنه کی از آب
بگویم در آن وقت من این سخن که هستند این قوم اصحاب من

ملایک بگویند آنگه چنین تو آگه نه ای خداوند دین
که بعد از تو این تنگدل مبغضان چه کردند با دین با اهل آن

ره اهل حق را چگونه بباد بدادند از فرط بغض و عناد
کنون مستحق شد عقوبت نیند سزاوار رحم و عنایت نیند

بجنت روا نیست ماوای شان همانا بدوزخ بود جای شان
باین قوم آنگه جنت رسد که از سخت سوزن شتر بگذرد

بگویند از خشم رانندشان بسوی جهنم دوانندشان
نه بینند دیگر جز ابیج گاه که هرگز نه بخشد خدا آن گناه

کسی را که باشد بدل این نیاز که گردد بروز جزا سرفراز
شود قسمت او بروز جزا نگردد ز من یک سر مو جدا

سخن آنچه گفتم ز من بشنود از آن کی بگذرد تا بر من رسد
ز فرموده سید المرسلین نمودند در رقت اهل دین

بگفت این و برخواست آنگه ز جا گرفته بکف دست شیر خدا
روان شد سوی خانه با علی همه بر آن قوم حق لا یلی

چنین گفت راوی که روز دگر چه خورشید تابان برآورد سر

رجوع آوردن کفار طایف بشرف اسلام مشرف گردیدن و در اوقات السیلان صلوات نمودن و بخشیدن آنحضرت غنایم و سهام اسیران

رسیدند آن قوم غارت زده تنی چند راغب بایمان شده

بنزد رسول خدا آمدند باخلاص صدق صفا آمدند
کشودند لب بر شهادت نخست گزیدند ایمان بصدق درست

بگفتند پس با نیاز تمام که ای سید انبیای عظام
ز ما زشت کاران تیره روان شده گرچه صادر گناه کلان

که بر بندگان جناب تو تیغ کشیدیم از جهل خود بیدریغ
نداریم آن چشم از انفعال که بینیم سوی تو از انفعال

ولی چون خداوند بالا و پست ترا رحمت خویشتن خوانده است
سزد گر کنی رحم بر حال ما ببخشی بما مال و اموال ما

بر پیش آمد

به پیش آمد آنگه از آن عاجزان یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
بگفت ای حبیب خدای ودود حلیمه که ام رضاعیت بود

بنسبت بود عمه خواهر مرا که بود در سرای برادر مرا
اگر شیر میداد آن نیکنام بشاه یمن یا بسلطان شام

از ایشان رسیدی بمن بود ما که حاجات رساندی بهبود ما
بشفقت تو والاتر از دیگران که نزدت بود حق هر کس عیان

ببخش بر این عاجزان اسیر که دارند بر تو همه حق شیر
بفرما عطا و بفرما کرم در امثال ما را بکن محترم

چنین داد پاسخ بشیر نذیر شما خود درین کار کردید دیر
بره چشم ما بود در انتظار که آئید کی در پی اعتذار

اسیر و غنیمت برای همین نکردیم قسمت بر اصحاب دین
کنون راست گویم سخن با شما که نبود بجز راستی نزد ما

تمام غنایم نیاریم داد که دارند حق نیز اهل جهاد
ازین هر دو یعنی اسیر و مال یکی بر شما میدهیم حلال

نخواهید ای قوم این راز ما که باشد گرامی بنزد شما
بگفتند خواهشگران در جواب که ای روشن از روی تو آفتاب

ببخش اهل ما را ز جاه و کرم که ناموس بهتر ز مال و حشم
بفرمود آنگاه خیر الانام که سهم خود و آل هاشم تمام

نمودم بحل بر شما یکقلم که محتاج او کسی نیستم
ولی دادن سهم اصحاب را بجز اذن ایشان ندارم روا

شود حاصل آن اذن نیز این چنین که هنگام پیشین چو اصحاب دین
بر من بیایند بهر نماز شما حاجت خویش خواهید باز

کز اصحاب هم اذن حاصل کنم شما را فرحناک و خوشدل کنم
بر آن شفقت لطف خواهشگران لب از شکر کردند گوهرفشان

چه شد وقت پیشین ز روی نیاز مؤذن اذان گفت بهر نماز
دویدند از چار سو اهل دین به پیش ایستاد اشرف المرسلین

نمودند یاران باو اقتدای چو کردید فارغ رسول خدا
چنان بد نشسته بجای نماز که آن قوم برخاستند باز

اسیران خود را بجز تمام نمودند خواهش ز خیر الانام
نبی کرد رو سوی اصحاب دین بفرمود ای معشر مسلمین

بگشتند این قوم از راه خویش گرفتند راه شما را به پیش
بهشتند جیب ضلالت ز کف باسلام کردند کسب شرف

بود لطف اکنون بر ایشان روا که خود دل بکندند از ما جدا
من از حصه خویش با قوم خویش گذشتم ز تعجیل بی هیچ ریش

شما هم گر از سهم خود بگذرید بر این قوم احسان بجا آورید
دگر هر کسی این امر مشکل بود نخواهد که از سهم خود بگذرد

بنقطانی او هم نباشد دلیر بهر یک اسیرش دهد شش بعیر
بیانند در جواب رسول خدا بصدق طویت سخن ادا

بگفتند ای بر تو جانها نثار بدست تو کار ابود اختیار
بحکم تو از جان خود بگذریم ز خدمت بمال غنیمت کنیم

لکن آنچه رایت تقاضا کند ز حکمت گر احد که حاشا کند
چه جای اسیران اموال ما بود حکم بر جان و اموال ما

پیمبر ز اصحاب تسلیم کرد اسیران بر آن قوم تسلیم کرد
فرحناک گشتند خواهشگران بدان سان که یابد تن مرده جان

کشودند از شادی پیکان زبان بر دعا و ثنای سپاس

سؤال نمودن اشرف انبیا از حال ملایکه و برطبق عرض آمدن مالک و بشرف اسلام در آمدن و مشمول عنایات گردیدن

وز آن پس از آنجا نه رفتند رسول بپرسید از مالک بو الفضول

بگفتند ای مقتدای جهان چه گوئیم از حال آن نوجوان
بطایف نشسته است افسرده دل ز توفیق ناکرده خود منفعل

بفرمود پس سرور انجمن / که آید اگر او بنزدیک من
ز آلایش کفر دل کرده چاک / بچشم ضلالت در افکنده خاک
بر آورد از جیب اسلام سر / بنور یقین کرد کحل البصر
بتحشیم با واهل ماش تمام / دهم نیز انعامش از احترام
براحت‌رم طایفا میرش کنم / در امثال خود بی‌نظیرش کنم
شنیدند از او قوم چون این خطاب / ز شادی شگفتند چون گل ز آب
اسیران خود را گرفته تمام / بطایف رسیدند چون دو شکام
بمالک رسانند آن مژده را / روان گشت مالک ز سر کرده پا
بیامد بر سید المرسلین / گذشته ز کفر و رسیده بدین
نخست او زبان تحیت گشود / وز آن پس ادای شهادت نمود
نبی هم دلش از کرم شاد کرد / جواب سلامش ز اکرام داد
نمودش سرافراز آن انجمن / نشاندش بنزدیکی خویشتن
نوازش بفرمود پس سید کرم / زبان گهربار و آواز نرم
با وان ادب داد مالک جواب / پشیمان از آن کرده نا صواب
ز شرمندگی سر فکنده به پیش / زبان معترف بر گناهان خویش
پس از شفقت لطف خیر الانام / با وداد اموال اهلش تمام
دگر صد شتر نیز انعام کرد / دلش را بدین بیشتر رام کرد
در امثال اقران قدرش فزود / براحتش طایفه امیرش نمود
مرخص شد آنگاه مالک از و / ثنا خوان آن رحمت موبمو
بطایف روان گشت با اهل خویش / با عزاز و اکرام از پیش بیش
وزان پس حبیب خدای ودود / غنایم بر اصحاب قسمت نمود
پس آنگه بتایید پروردگار / ز جعرانه سوی حرم بشتابد
چو شد داخل کعبه سالار دین / پس از عمره پرداخت برکار دین
عزیزی ز اصحاب عتاب نام / خرد پیشه صاحب احترام
بر آن کشور او را والی نمود / ز نا بنده خود پیاس برفزود
تنی چند دیگر ز مردان دین / که بودند دانای ارکان دین
بتعلیم احکام اهل حرم / مقرر نمود او از کمال کرم
که بر تو مسایل چو نقش نگین / بدل ثبت سازند احکام دین
دگر نیز بر قدر سفیان فزود / به بحرانش از لطف حاکم نمود
که بعد آن ولایت ز مکه همین / قرارش دهش آن سوی با انجمن
پس آنگه بفتح و ظفر همعنان / شد از مکه سوی مدینه روان
مؤید بتایید رب مجید / بدولت ز بطحا بیثرب رسید

آغاز داستان سال نهم از هجرت آنحضرت و ابتدا نمودن از سوره تحریم از نسبت نزول عمیم رب حلیم و کیفیت آن

بده ساقی آن جام یاقوت رنگ / که دل امتحان موشیاره بهنگ
چو آید ازین موشی نا سزا کار / بجز غصه فکر و اصلاح کار
خوش آن مستی آن صورت بیغمی / اساس طرب مایه خرمی
صفاتست آنکه دل را مشتاق کند / صفاتست آنکه بنیاد زبان کند
دهی جامی زان باده خوشگوار / مرا بهر رونق برفع خمار
که دل را ز غم زیبد ادغم / چو بلبل بجوشم چو گل بشکفم
در آیم با لحان درین بوستان / بدستان بیان سازم این داستان
که از حکم تقدیر حق ودود / ز هجرت سال نهم رو نمود
نبی را نخست آنچه بنمود رو / شد آیات تحریم نازل بدو
کنون باعث وحی تنزیل آن / نمایم بتوفیق ایزد بیان
الهی منت بنده عاصیم / بفضل تو از جرم خود ناسیم
ندارم امیدی ز افعال خویش / که خود واقفم نیک از احوال خویش
بعفوت امید من نا قبول / ز مدح رسول است آل رسول
کنون میکنم داستانی بیان / که باشد بنا چار در شرح آن
نمایم ز مضمون آیات ذکر / ولی آن میسر نیاید ز فکر
چنین است امیدم ز الهام غیب / بشوید دلم را ز نقصان عیب

درین نظم یارب زبان مرا / نگهدار از سهو و از افترا
روایت کنند راویان کلام / که بود این چنین دا بخیر الانام
که هر روز آن بهترین بشر / بیک زوجه خویش بردی بسر
یکی روز کان نوبت حفصه بود / حبیب خدای مجید ودود
سوی حجره او قدم رنجه داشت / چو در حجره پای مبارک گذاشت
چنین داشت معروض بنت عمر / که کاری است این بنده را با پدر
چنینم امید از شه انبیا / که رخصت دهد بهر بگذیم عطا
ببود داد رخصت رسول خدا / چو بیرون دهلیز بگذاشت پا
نبی کرد رغبت بسوی ماریه / که بود آن خداوند را جاریه
درونش طلب کرد در را ببست / بفرمود خلوت و خود را نشست
چو آمد ز پیش پدر حفصه باز / بدید آنکه در گشته بسته فراز
بنا چار بنشست بیرون در / ولی بود بنشسته بیرون جگر
چو در را رسول خدا باز کرد / بشد حفصه گریه آغاز کرد
همی گفت از اشک زاری کنان / که ای اشرف خلق بر وی جهان
چه کردم که دو کار خجز کردیم / در امثال خود سرنگون کردیم
چه عزت مرا ماند چه قدر نیز / که بر بستر من نشست آن کنیز
ز آزردم خواجه شرف مرسلین / بفرمود تسکین او این چنین
که من ساختم بر خود او را حرام / مکن گریه حاصل چه گردید کام
از او حفصه چون این بشارت شنفت / ز بس شادمانی بخود می‌شکفت
که بند اشتی مژده بود از مه‌اش / عیان گریه او را بلب خنده شد
بدو گفت آنگاه خیر الانام / که بر تو کردم من او را حرام
ولی آنکه این راز را ز نهار / نسازی تو بر هیچکس آشکار
وگر لب کشائی بدان میشوی / گنهکار نزد خدا و نبی
چو حفصه شنید این سخن از رسول / نمود آن نهان داشتن را قبول

ظاهر نمودن حفصه خبر ما بر ا بعایشه و در میان آوردن
در مقام کلام با یکدیگر و کیفیت و مقدمات آن

پس از رسمی اشرف انبیا / بکار دیگر آمد ز حالت سرا
ذ ذوقی که آن رحمت حفصه شد / نیارست آن مهر بر لب گذاشت
بر بنت بو بکر شد او روان / بجوید ز آن عزت شادمان
براو گفت تا زید برخویشتن / که دارم یکی مژده بهر تو من
که از استماعش ز غم وارهی / بگویم گرت مژده کانی دهی
چو بشنید از و عایشه این شگفت / با بنت عمر آن راز گویش گرفت
بخندید با خاطر پر سرور / بحفصه بگفتا ز کمال غرور
که امروز فرمود خیر الانام / برای من این راه بر خود حرام
حمیرا به پرسید باعث از او / بیان کرد آن قصه را موبمو

ملال گرفتن طبع آنحضرت خیر البشر از ازواج ...
عصمت ز اظهار آن راز و بر جبرئیل خبر رسانیدن ...

برخ عایشه گرچه شد شادمان / ولی بود دل این سخن آمد گران
که این حرمت از بحر تیغ فرح / در ازواج قدرم افزون نشد
گره کرد آن شکوه را در درون / که دروقتش آرد ز خاطر برون
بدو گفت پس حفصه از کاردانی / که با کس مبادا این سخن در میان
که فرموده تاکید سید مرا / که دارم نهان در دل این راز را
منت گفتم از صدق اخلاص دل / تو اما مکن زین سخن مشتغل
بغلطا چه بر اینقبل بنمود / ولی آنکه بودش بدل آنچه بود
وز آن سوی روح القدس جبرئیل / بیامد بنزد رسول جلیل
رساندش سلام حکیم خبیر / چنین گفت پس با بشیر و نذیر
که با عایشه حفصه از زنهان / نمود از تنگ ظرفی خود بیان
ز کم ظرفیش گشت آگه نبی / نیاورد بر روی هیچش ولی
بروزی که مقتدای امم / سوی حجره عایشه زد قدم
حمیرا چو دیدش بظاهر شگفت / به پیش آمد از سر طنز گفت

که ای سرور دین حبیب اله / دلت را مباد از غم هیچ راه / تو در نوبت من بابن جاریه / که اسم شریفش بود ماریه

سپر برآرام تسکین دل / که کردم با او نوبت خود بحل / ولی آنکه در نوبت دیگران / مخوان منقص مکن عیش آن

از او چون شنید این سخن پس رسول / شدش طبع اقدس بغایت ملول / ندادش زبس بجز ماغی جواب / سوی حجرهٔ خویش رفت آن جناب

طلب کرد پس حفصه را نزد خویش / بیا گفت ای ناقص عقل و کیش / نگفتم تو را من مکن زینهار / بنزد کسی این راز را آشکار

چرا سر ز فرمان من تافتی / نهفت مرا از چه بشکافتی / سراسیمه شد حفصه از پاسخش / لبش خشک گشت و بزردی رخش

نیامد اعراض خیر البشر / جز این بر زبانش جوابی دگر / که آگه کردت ازین داستان / که کردم من این راز از تو نهان

بپاسخ بگفتش بشیر نذیر / که کرد آگهم زان علیم خبیر / از او حفصه بشنید چون این مقال / دگر بر نیاورد دم ز انفعال

برفت از برش سر فکنده به پیش / و لیکن پشیمان ز کار خویش / بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد آیات حق مبین

جز ابخشش کار رضا و ثواب / چنین میکند با حبیبش خطاب

ذکر نزول نمودن آیات عتاب و تهدید بنسبت ازواج پیغمبر صلعم

که بر خود نمودی حرام از چرا / حلال آنچه کرده است بر تو اله / تو کردی بمرضات ازواج کار / غفور و رحیم است پروردگار

که یعنی بود پس رضای خدا / که باشد بالله و کار مرا / از آن روی در آیه بعد از آن / بدینگونه حق کرد تبیین آن

که تحقیق بهر شما ذو الجلال / نموده است ممکن یمین را حلال / شما راست مولا خدای شما / علیم حکیم از برای شما

پس آن قصه پروردگار صمد / بسان حکایت بیان میکند / که بسپرد پیغمبر صدق کیش / به بعضی ز ازواج محرم خویش

ز کم ظرفی او کرد افشای راز / نبی را خبر داد دانای راز / بپرسید از او اشرف انبیا / که چون کردی این راز را برملا

بپاسخ بگفت او بخیر البشر / که از گفتن من کردت خبر / چنین گفت با او بشیر نذیر / که کرد آگهم زان علیم خبیر

وز آن پس ز حق قدیر اعتناء / بازواج او میشود خطاب / که نادم شوید از سخنهای خویش / نمایید توبه ز گفتار خویش

شود مایل حق قلوب شما / بغفران که آیید توبه شما / که آیید گر پشت بر پشت هم / بدان تا رسانید بر وی الم

خدا یار شد هم یار روح الامین / بر امت همین صالح المؤمنین / وز آن پس دگر یار باشد که نیز / شوند هم ملایک معین ظهیر

دهد گر نبی پس شما را طلاق / شود بی نیاز مجوید فراق / باو خالق او زنان دگر / دهد در بدل از شما خوبتر

در اسلام ایمان دین پروری / به پرهیزکاری و فرمان بری / جهان در جمیع صفتها نکو / چه ثیبه چه ابکار پوشیده رو

از آن ثیب و بکر را کردگار / بتوضیح تبیین نمود آشکار / که بنت عمران است زوج دگر / شد از بعد او جفت خیر البشر

بد او ثیبه عایشه بکر بود / که سالار عالم نکاحش نمود / ز توضیح حق این بود ای غرض / که بخشد باو مثل مریم عوض

۱ پس از آیتی چند رب قدیر / بضرب المثل میدهد نظیر / که چون امرأة نوح و لوط نبی / که بودند از حکمت الله اجنبی

نمودند دست خیانت دراز / از ایشان خدا انتقام نبی / بهر آن زنان رانی انتقام / شوید هر دو را جهنم مقام

که یعنی نباشد بدل گر صفا / همین بودن خانهٔ انبیا / نگردد سبب بهر دفع گناه / که آن نیست منظور لطف اله

وزان پس

وز آن پس نماید جهان آفرین / مثال زنان نکو را چنین / که چون جفت فرعون دون پلید / که از جور او درد دین کشید

گذشت از سر دولت جاه خویش / ولی آنکه نگذشت ز ایمان خویش / ز حق خواست بهر خود آن حور سرشت / رهایی از او خانه در بهشت

نمودیم از آن زجر او را رها / بفردوس کردیم خانه بنا / دگر مریم ام مسیح رسول / پذیرفت حقش بحسن قبول

بپاکی بود بهترین زنان / پسندیدهٔ کردگار جهان / که یعنی بدین نوع گر با طلاق / نماید نبی از شما افتراق

در آن شاه پروردگار جهان / بدو بخشد او در عوض آن زنان / ز ثیبه جفت فرعون مراد / هم از باکره مریم پاک زاد

کزین ثیب بکر روز جزا / عوض گیرد آن ثیب بکر را / کنون ای مکلف براه هدا / تامل بکن بر کلام خدا

نخست آنکه چون دید اگر ... / توسل باین حجت بس قوی

ذکر بعضی از شواهد که در کتب معتبره متعدد وارد شده است

که گردید ثابت بر ایشان گناه / بود بر ثبوت آن تنها گواه / رسد آن که پس بجایی چنین / که آید طلاق بدل در میان

وز آن پس خداوند عز و جل / بیارد بر آنگونه ضرب المثل / نظایر بسوی خدا و نبی / دلیل است بر عظم آزردگی

وز آن پس کلام حدیثی دگر / ز قول خدا یار خیر البشر / وز ایشان بتوبه ز حق بر قبول / نکرده است بر هیچ گوشی نزول

بر ایشان ز چیزی نماند بجز نگاه / جز آنکه بجو وز بعد با الله / رسد اعتراضی بما بر حساب / نداریم ما در برابر جواب

دویم آنکه در پیش دانشوران / درین عرصه نبود دگر کس نهان / که گر پشت هم گذارید پشت / شود کار زانگونه صعب و درشت

که در دفع آن ایشان اقویا / بکوشند با ذات پاک خدا / که آنرا توانند از پیش برد / زنان را در آن عرصه نتوان شمرد

بود پس در آن معنی از خفی / که دانند او را خدا و نبی / برو پیش تا تو بیابی نشان / که چون بنده کانند یا بنده کان

بشان نزول همین آیه نیز / یکی قول دیگر بود ای عزیز / که آنهم نگوید کنه در جای خویش / کنون دارم این داستان را به پیش

سیم آنکه از بهر یاری دهی / خدای علیم قدیر قوی / از آن امت بجز بی شمار / نموده است یکمرد را اختیار

چنین میشود ظاهر از قول حق / که بر هرکه آنکه کند او ورق / نماند جز او هیچکس یا نبی / شوند آنهم بیرون اجنبی

بگویند اگر دیگران این سخن / توان حمل کردن باغراق ظن / ولی حق بود قول حق غفور / که او علم دارد بما فی الصدور

دلالت بر آن میکند این خبر / که امت نبندد دگر کس کمر / دگر آنکه در صالح المؤمنین / بود اختلافی ز اصحاب دین

که آیا که باشد ز صالح مراد / ولی اختلافی نبود از عناد / وگر نه بود ظاهر آشکار / که در موضع نصرت اقتدار

مراد حق از صالح المؤمنین / بود آنکسی از ائمه دین / که هرگز نگشته از سپر جدا / برو ساخته خطه مکر رفا

درین جا نباشد ز هم از خواص / کسی جز علی را نشد اسم تمام / بهر جا که در عقده افتد دگار / گشوده شد از صاحب ذو الفقار

بهر رزمگاهی که مردان دین / گریزان برفتند از مشرکین / علی ماند نزد رسول خدا / که در دشت پرخاش افشرده پا

بزد تیغ در راه دین آنقدر / که بخشید در دست او حق ظفر / مؤید بود نیز بر قول من / حدیثی از آن سرور انجمن

که دارند از نطق پاک رسول / صدورش هم از اهل سنت قبول / که او گفت چون کردگار مجید / عروجم بفرمود بر آسمان

بحکم جهان داور دادگر فکندیم بخورشید تابان نظر بدیدم بآن جرم خاک حقیر شده نقش با کلک قدرت پذیر
که الحمد لله و محمد نبی نمودیم تأیید او از علی بفرمود آنگاه سید چنین با جعفر بمجلس اصحاب دین
بود منبع شمس نور این کلام که عالم از آن گشته روشن تمام بحق خدای جهان آفرین که باشد علی صالح المؤمنین
جز او دیگری را سزاوار نیست که کس غیر او مرد این کار نیست اگر طالب حقی اینست حق وگرنه تو میگو سخنهای لق
کنون میروم بر سر داستان روایت کنند اینچنین راویان

از راه گشتن فواطم الخدیجه و قسم یاد نمودن در باب نکاح

که از بسکه طبع شریف رسول ملکدر ز ازواج گشتی ملول بقهر از حرم پای بیرون نهاد به تسبیر ایشان قسم کرد یاد
که یکماه باشد بدولت برون نیاید در آن بین مرکز درون ببالای مسجد یکی حجره بود در آن حجره حضرت سکونت نمود
برفتی بمسجد برای نماز شدی وقت خلوت بآن حجره باز در آن روزها نامداران دین ببردند با هم گمان این چنین
رسید از نفرت بترک طلاق گزیده زنان ازواج خود اتفاق در ازواج او هم فتاد اضطراب ز تن رفت آرام از دیده خواب
ز درد دل سوزناکی چنان گشودند بر طعنه هم زبان نکوهش نمود این بآن آن باین که کردی تنگ خلقی تو چنین
عمر رفت روزی بر آن جناب بحیرت فرو رفته بر انقلاب چنین داشت معروض فخر الانام که شهرت چنین کرده در خاص و عام
که دادی تو ازواج خود را طلاق بحیرت که رفتی از ایشان فراق بپاسخ بفرمود خیر البشر که باشد سراسر خلاف این خبر
ولی اکه خوردم قسم با خدا که یکماه باشم از ایشان جدا شود روزهای قسم چون تمام بزیر رود زنوا این فراق التیام
عمر چون شنید این فراق از نبی برآورد تکبیر از خرمی هویدا چه گردید از نه نهان بر آمد لبهای خلق این کمان
دل بانوان حرم زین نوید از آن اضطراب و قلق آرمید چو ایام بگذشت یکیک ز سی شد از روزهای قسم منقضی
قسم تا بیکماه بود و صحی بود گاه سی روز و گه کمی بآن اعتبار اشرف انبیا بیکم ز سی کرد آنماه را
بهنگام شام از کمال کرم چو مه گشت طالع برابر حرم ولی آنکه باشد مه نو هلال بدان نو نبد بیضا خصال
بدولت چه بگذاشت پا در حرم همه بانوان کرده از سر قدم به پیش رهش با نیاز آمدند بپابوس اقدس مشرف شدند
دل جمله زان مرحمت شاد شد که از مقدمش خانه آباد شد شد این قصه از لطف ایزد تمام سرایم کنون قصه ملک روم
چنین گفت راوی که خیر الانام چو آمد به یثرب ز بیت الحرام

بعرض اقدس رسالت پناه سید کائنات در تهیه قتال قیصر روم
و صدور حکم جهان مطاع بانصار دین در باب سفر روم و کیفیت آن

بر آسود با اهل دین چند گاه پس از چندی از گردش مهر و ماه
سوی یثرب آمد ز شام این خبر که اعدای ملت همه سر بسر چه مشرک چه نصرانی و چه یهود بهم متفق گشته چون تار و پود
برفتند یاران از این مرز و بوم بدرگاه فرمان ده ملک روم بر او تظلم ز خیر البشر نمودند چندان ز خوف خطر
که آمد دل او بآتش ز بهر بگسترد سایه چو گردون سپهر دگر نیز اعیان این مرز و بوم نمودند ترغیب سلطان روم
که بندد کمر بر نبرد رسول شه روم کرد از ایشان قبول بفرمود تا لشکر کل روم بیایند بر او ز هر مرز و بوم

ز هر کشور آمد یکی نامدار که آن روز را بود در انتظار بهمراه هر یک سپاه گران که از وصف آن عاجز آید زبان
برغم جهان پهلوانان جنگ بر آراسته فوج هر رنگ رنگ ز تیر و کمان و ز گرز گران ز خود و ز جوشن ز برگستوان
ز شمشیر هندی ز زرین نیام ز اسبان تازی ز زرین لجام ز زرین کلاه و ز زرین کمر شده کشور روم چون کان زر
ز دیبای رومی و چینی پرند بر افراخته خیمهای بلند دگر نیز از گونه گون خاسته چو بازار چین شهر آراسته
سپاهست چندان گروها گروه که جا تنگ گردید بر دشت و کوه بمقدار آن لشکر فوج فوج نه در چرخ انجم نه در بحر موج
دگر نیز از کینه مردم داد خواه سپاهی فزون تر ز ریگ و گیاه شده جمع پیوسته بار و میان دو دریا بهم کرده گوئی قران
بآئین و زینت گشوده ز کام ز بلقا کشیده سپه تا بشام چنین تا سپه داده قیصر قرار که گردد چو از شهر بلقا سوار
شب و روز تا زد به سیل دمان به یثرب کشد تا به خود لشکر شنید این خبر را چو سلطان دین چنین داد فرمان که انصار دین
بتائید و تا ب فتح و ظفر ببندید بر جنگ اعدا کمر چو باد سحر در ره ملک شام بسرعت بر آنجا گذارند کام
کز آن پیش آید سپه دار روم رسانند خود را بآن مرز و بوم بجانش دلیران شتابان شوند پی کار انجام سامان شوند
سوی قبیله فرستاد نیز خردمند مردان دور از ستیز که مردان دین را بسوی جهاد بخوانند از روی مهر و داد
چنین گفت راوی که مردان رزم بحکم نبی گرچه بستند عزم با یشان سفر لیک دشوار شد که سامان کم و راه بسیار شد
دگر بود آن سال قحط و غلا شده دست تنگ برابر بلا هوا گرم و کم آب آن راه دور ولی بود فرمان بر وقتن ضرور
نیاراست کس عذر و خواهش نمود که از صدق بود گر از شرم بود سر انجام ساز سفر را بپیش گرفتند بر قدر مقدور خویش
شد آگاه از آن حال سلطان دین بفرمود بر روی منبر چنین

امر فرمودن سید انبیا باغنیای امت در باب اعانت و
اغاثت فقرای امت و فرمان برداری اصحاب دین و مقدمه

که بهر رضای من کردگار نمودند یاران سفر اختیار
ولی اکثر از بینوایان بود ندارند سامان این دور راه روا باشد از مایه داران کم بگیرند از بینوایان خبر
چو اینگونه اشرف انبیا نمودند حکمش قبول اغنیا بیک جرم خدام خیر الانام یکی داد اموال خود را تمام
یکی نصف داد و یکی ثلث داد که کردند یاران بسعی جهاد رسیدند از امداد اغنیا هم بینوایان به برگ و نوا
نمودند سامان پس از سفر ولیکن پدید آمد این خبر سبب آنکه چیزی که در کار جهاد چنین حکم فرمود بر بندگان
که هر کس که خواهد ز اصحاب دین سوالی کند ز اشرف المرسلین نخست از کرم پیش بر قدر حال تصدق کند پس نماید سوال
چو این آیت آورد روح الامین ببستند لب از کلام اهل دین ز بیم تصدق از آن انجمن نپرسید کس از نبی یک سخن
بجز شیر مردان شه نجف که دینار از آن روز بودش بکف بهر آن ده داد استد ده درم در هر ده آنگه داشت با آن کرم
که هر روز از آنها یکی یا یک را نمودی تصدق بحکم اله پس آنگاه در خدمت آن جناب نمودی سوال و شنیدی جواب
چنین تا بده روز عز علا نپرسید کس هیچ چیز از نبی گذشت ده روز کاین ماجرا هوا خواهی جمله معلوم گشت

دگر باره پروردگار غفور — که دانسته ذاتش زهانی قصور — ز نور نبی تکلیف ایشان نمود — که تبلیغ را راه مسدود بود
چو گشتند آگاه از رفعتش — شه خوشدل و خرم و شادمان — بنزد رسول خدا آمدند — چو بلبل هم آوا آمدند
کسی کو بفرمان خلاق خویش — نگیرد دل از کید و دوده بیش — پس از نصف اموال خود با تمام — چنان بگذرد فهم کن والسلام
نبود از پی این جای این گفتگو — بتقریب اما سخن دار دو — در این ضمن آن قصه هم شد بجا — کنون میروم بر سر داستان
چنین گفت راوی که مردان دین — بنزد محمد سید المرسلین — چو از اهل شهر جهاد اهل چشم — چو از تنگ دست جهاد از چشم
فراهم شدند از پی کارزار — دلیران شمشیرزن کی هزار — بهر نام بدخواه را لخته — سبامان ره نیز پرداخته
حبیب خدا صفوت کردگار — بدولت بدآگاه ز انجام کار — که پی جنگ رجعت نماید بشام — نیاید برون تیغ کین از نیام
علی را از آن روی همره نبرد — باو خانه جای خود را سپرد — بفرمان پروردگار ودود — بلطف کرم جانشینش نمود
پس آنکه بتقدیر حق قدیر — نشست از بر زین بشیر نذیر — بر آمد بتیغ ظفر مهمان — سوی شام با آن سپاه گران
چنین گفت راوی که سالار دین — علی را چه کرد از کرم جانشین

خبر رفتن آنحضرت [illegible] از مدینه و متوجه شدن لشکر بتبوک و زبان گشودن حاسدان بر طعن علی

تنی چند از حاسدان علی — که بودند از کین او ممتلی
بتسکین دلهای خویش آنزمان — بر اندند این حرف را بر زبان — که سید از او سیر گشته بعید — باین نحو از خود جداش نمود
بگوش علی این سخن چون رسید — دل صدق مندش ز غم بردمید — نیازست خود را نگه داشتن — برفت از پی سرور انجمن
نبی داشت منزل چو اندر جرف — که آمد به پیشش امیر نجف — چو دیدش ملک رتبت شفیع امم — بشارت نمود از کمال کرم
بپرسید از آمدن را سبب — چنین داشت معروض امیر عرب — که ای اشرف افضل کاینات — علی بود تاج سر شش جهات
جدائی ز تو نیست مقدور من — نبود دوریت نیز مقدور من — مرا اوست جان آرام دل — ستردن ز نعلین تو خاک گل
مکن از کرم ای حبیب خدا — ز خود خالف نعل خود را جدا — مینداز شی اندر زبان عدو — که گوید تو آزرده رفتی از او
علی را که فرمان رسان ساز — همه آواز سید نسوان منند — چه کرد او ضمین مطلب خود ادا — بنزد محمد رسول خدا
سرش را گرفت از کرم در کنار — ببوسید پیشانیش چند بار — بگفتش که ای پشت بازوی من — بحق شرف هم ترازوی من
چراغ من خانه من توئی — که اصل همه ریشه من توئی — ز اعطای تو این دلی بی‌نیاز — مرا داده از انبیا امتیاز
که چون تو رفیقی نفرق کرد — نبود است با هیچ پیغمبری — پس از من توئی در زمین ولی — دگر آنکه نبود پس از من نبی
سپردم بتو جای ناموس خویش — بدان آن که مولی بهار و قدر خویش — برو جای من باش بر جای من — که نبود چه تو مسند آرای من
علی را ز ارشفقت آن جناب — ز ارشادی بر افروخت چهره چو آفتاب — دوباره نیامد ز غفران از ادب — بیثرب روان شد بدون قطرب
سوی شام روان شد خیر البشر — باقبال دولت بفتح و ظفر — بتایید پروردگار مجید — بسر حد آن مملکت چون رسید
یکی جایگه بود نزدیک شام — که خوانند مردم تبوکش بنام — مکانی که آب و علف داشت یار — زمینش همه چشمه و مرغزار

۱۱۱۱/۶/۱۵ [illegible]

عجب جای نزهت با صفا که — خوشش آب و هوا خرم دلگشا — درختان ریحان در و بیشه زار — اگر میوه دار و اگر سایه دار
حبیب خدا سید المرسلین — بنزد بود اقامت در آن سرزمین — که در ضمن آن بود بسیار روز — یکی آنکه باشم نزدیک روم
دگر آنکه چندی در آنجا سپاه — برآسایند از سختی رنج راه — سیم آنکه از لشکر شام و روم — نشانی ببینند اندر آن مرز و بوم
توقف بفرمود خیر البشر — که ظاهر شود کذب و صدق خبر

رسیدن آنحضرت به تبوک و توقف نمودن در آن سرزمین و رسیدن ابوذر غفاری از عقب با کمال رنج و تعب بخدمت سید المرسلین

شنیدم ز راوی که خیر الانام — ز یثرب روان گشت چون سوی شام
ابوذر که بود از خلوص یقین — ز خاصان اصحاب سالار دین — ز بس تنگدستی سواری نداشت — پیاده قدم در ره دین گذاشت
ز پیری تنش سست را بود درشت — دگر زاد ره نیز بستر بپشت — زباره گرانی پیاده روی — نیامد از آن با نبی همرهی
بقصد تو آن راه راهی برید — چه کرد از پی کاروان میدوید — و ز آن پس بروز تبوک شد مقام — رسانید خود را بخیر الانام
چنان شد که یکروز سالار دین — بخیمه درون بود با مسلمین — که برخواست از راه پیش نظیر — بر آن اهل دین چشم کردند باز
یکی مرد از آن گرد آمد پدید — بگفتند اصحاب با یکدگر — که این راه رو بیکران نیز چیست — ندانیم اما مشخص که کیست
بفرمود آنگاه خیر البشر — که نبود بجز بوذر نامور — چو نزدیک تر گشت آن نیکنام — عیان دیدم فرمود خیر الانام
برفتند پس بر سر راه او — ز اصحاب با اتباع اقران او — بدیدند او را بحالی چنان — که از درد و خون دل شده دل ستان
عصا بر کف زاد بسته بدوش — ز رنج ره رفته از تن ز هوش — نفس سوخته خشک گردیده کام — روان خسته پای مانده ز گام
ز بس ریخته آبله در قدم — قدم گشته چون کیسه پر ز دم — بآن حال عاجز و زار زرد روی — از آن رو که ایمان بدی او قوی
ببردندش آنگه بحال چنین — بنزد حبیب جهان آفرین — چو دیدش رسول از زبان گفت آت — بتعظیمش از لطف بر پای خواست
گرفتش در آغوش بنواختش — بعرش برین سر افراختش — بیفتاد او را ابوذر به پای — ز بس حق با گریه های های
بمالید رخ بر قدمهای پاک — همی گفت مردم که روحی فداک — سرش را نبی بر گرفت از قدم — بپرسید حالش ز لطف کرم
چنین گفت ابوذر که ای مقتدا — ازین آستانت نبودم جدا — ز اندوه و درد و بلا و محن — نبد هیچ کم در تن و جان من
کنون از عنایات رب مجیب — شد این دولت بیقیاسم نصیب — چنان گشته ام شاد در دل روان — که گوئی شد از سر مرا نوجوان
مرا نجعت زان رنج راحت رسانه — که آن رنج سختی بیادم نماند — بر او آفرین کرد سالار دین — بر آن صدق آن اعتقاد یقین
بفرمود پس اشرف انبیا — که ای بنده آن بوذر ای بیا — چه پرسند از تو ز جبر مقام — که نزد که بهتر کدامین مقام
تو گوئی که الا بر زمینی حرم — که آنجا بایمان مشرف شدم — به پرسند باز که بر گوی راست — برت بد ترین مقامها کجاست
تو گوئی که نزد جای زنیره بقد — که در کنز میبردم آنجا بسر — بیارند پس اشتر لوک مست — که زنشان در آن مست بالا و پست
نگندم جهان گشته مهار — بزجرت نمایند بر وی سوار — بر آنند آنگه بخشم تمام — ز بالا در رکاب و ز کف بر زمام
بزیر افکنندت ز روی قهر — ز پنهان ز مخفی با علان ظهر — به تنهائی و هم رهی بی قرین — کنی زنده کانی در آن سرزمین

پس از نوبت بر خاک تیمار روی / چنان نیز مشهور تنها شوی
حدیث نبی چون ابوذر شنفت / سر خویش در پیش افکند گفت
که جان ابوذر فدای تو باد / بایمانش هر روز زر روی تو شاد
چه ایمان سلامت بود نیز باکر / که یکسر رود رنج راحت بجا کر
چنین گفت راوی که در عهد خویش / بیاورد پس آنروز عثمان پیش
نبارد نغز هیچ گفتن رواه / که داند بلندی و پرکش خدا
بیا ساقیا ای همدم راستان / که باز آمدم بر سر داستان

یقین گشتن بر قیصر روم نبوت و رسالت نبی ما و مغلوب گشتن
از محاربهٔ سید الانام و رجعت لشکر و بدولت و اقبال برتر شد

بده جرعه از می خوشگوار / مرا در نوا همچو بلبل بیار
چنین گفت راوی که سالار دین / باقبال دولت در آن سرزمین
بسر برد از لطف حق تا دو ماه / که لشکر بر آسایند از رنج راه
دگر آنکه از جانب شاه روم / بیامد سپاهی از آن مرز بوم
عیان شد باصحاب خیر البشر / که با اصل بعد این خبر سربسر
ولی آنکه قیصر ز مردم خفی / فرستاد مردی بسوی نبی
بدان تا ببیند در او آن نشان / که عیسی ابن مریم خبر داد از آن
ز مهر نبوت که زد مهر چشم / زبودن بمهر نبودن بخشم
دگر آنکه باشد اگر او رسول / تصدیق کند ز بهر قبول
شد آن مرد بیدار دل در خفا / ببیند که او اشرف انبیا
برفتی بمجلس بدان هیچ دم / چه شد مطلع بر نشانه تمام
بسوی شه روم گردید باز / بخلوت شهش خواند پرسید راز
بگفت آن نشانها که گفته بود / بدیدم در او جمله دارد وجود
چه بشنید قیصر از او این سخن / برآمد بایوان گرد انجمن
بزرگان دانشوران خواند / سزاوار خود هر یکی را نشاند
برآورد پس راز از نهفت / سوی راهبان روی آورد گفت
ز اظهار هر راز بهتر صفا / بجز حق که نبود نهفتن روا
بدانید بی‌شک که محمد نبی است / که انجیل در وصف او منقبت
بود او همان بهترین بشر / که عیسی از او داده ما را خبر
اگر حکم عیسی بجا آورید / باین ار جهید اقتدا آورید
رخ قوم از گفتهٔ شاه روم / برافروخت مانند آتش ز موم
بگفتند با قهر و طیش تمام / که آنروز ما را مکر داد شام
که گیریم از دین عیسی کنار / نه ایم دین دگر اختیار
تو که خسروی گر چنین است رای / برو منفرد بدین محمد درآی
مکش لیک بر گوش ما این نوا / که عیسی و هم دین شاه دیگر کجا
چه قیصر از ایشان شنید این جواب / زبان بر ز دانش بیاد انقلاب
بگفت آفرین ای عزیزان که من / شما را در این باب از روی ظن
نمودم مگر چنین امتحان / ندیدم مگر یکدل یکزبان
ولی گشت این بار برما یقین / که هستید ثابت بر آئین دین
شما را همین صدق باد انتخاب / بد اینگونه داد از خرد شان فریب
ثنا خوان او گشته آن ابلهان / گشودند بر طعنه خوامی زبان
پس آنگاه هر یک ز ایوان شاه / سوی خانهٔ خود گرفتند راه
دگر قیصر روم با انجمن / نیاورد بر لب از این در سخن
ولی هست اهل سیر را یقین / که خود یافت توفیق ادراک دین
چنین گفت راوی که بعد از دو ماه / رسول مؤید بحکم اله
بیثرب از آنجای گردید باز / بتایید حق غالب و سرفراز
بتمکین و آرام ره می‌برید / بعز و شرف تا بیثرب رسید
روایت کند راوی آنکه چنین / که روزی نبی با دلیران دین
بمسجد درون داشت جمع قرار / که از در درآمد یکی نیک رای

فرستادن اشرف انبیا ابابکر صدیق را از برای کارزار عرب بر قوم
وادی برکتار و هزیمت نمودن آن یار غار و فادار

بگفت این چنین با نبی نذیر / که در وادی رمل جمعی کثیر
ز اعراب بی باک پرخاشجوی / شدند جمع دارند این گفتگوی
که از قصد خود پای پیش افکنند / بشهر مدینه شبیخون زنند
نبی چون شنید این حکایت از او / بسوی ابوبکر آورد روی
بدو گفت برخیز ای سرفراز / سپه برنشان و لوا برفراز
برو سوی وادی باهنگ جنگ / بکردار باد دمان بی درنگ
بشمشیر جمعیت مشرکان / ز هم پاش چون باد برگ خزان
بگفت این و او را مرخص نمود / سپه داد چندانکه در کار بود
سپهبد بفرمان گیتی متاع / بزد بر زمین بوسه شد در وداع
لوا برگرفت و بزین برنشست / عنان را بتیغ ندامت ببست
بشد با سپه سوی وادی روان / بدل نقش بسته ظفر بیگمان
همی خواست تا از خبر پیشتر / رسد بر سر مشرکان بی خبر
از آن رو بتعجیل ره می‌برید / ولیکن خبر پیشتر می‌رسید
چنین گفت دانای بیدار هوش / که نزدیکی مسکن مشرکان
زمینی که میرفت آن سرفراز / زمینی داشت خیلی نشیب و فراز
درختان در او شتی هم بافته / زمین جا بجا سیل بشکافته
فتاده از آن گوده‌ها بیکران / که گردند بر وی سواران نهان
شنیدند چون مشرکان این خبر / که لشکر فرستاده خیر البشر
نکردند رغبت از آن جوش بیر / سنانها بکف تیغها بر کمر
رساندند خود را بآن سرزمین / نشستند هر جا نهان در کمین
به پشت درخت بکوه بلند / که در وقت میدان شوند آشکار
وز ینسو ابابکر دانش پژوه / شتابان همی رفت با آن گروه
که تا حق بر آن قوم ناحق گذار / نهد تیغ تیز و برآرد دمار
ولی غافل از گردش آسمان / که آن قوم با او کنند آنچنان
چه آمد بآن وادی هولناک / نهنگی برون آمد از هر مغاک
گشودند اعدا کمین گاه‌ها / ببستند بر وی سر راهها
بیکباره دیدند مردان دین / که برخاست تیغ و سنان از زمین
هوا گشت پر نعرهٔ کینه دار / تنگها شد از برق شمشیر تار
علم کرده شمشیر با مشرکین / دویدند بر روی مردان دین
گروهی که بودند در پیش صف / شدند از دم تیغ اعدا تلف
از آن جمله کشتند جمعی شهید / بجمعی دگر زخم کاری رسید
سپاه و سپهدار را از نهیب / بدر رفت از جای پای شکیب
عنان را نکردند استقامت بکس / که بر جای خود ایستند یکنفس
عنانها بیکباره برتافتند / براهی که رفتند بشتافتند
کشیدند آنگه جلو تا بخود / که آن رتبه نمودار شد
برفتند نزد نبی شرمسار / نمودند آن راز را آشکار
سخنهای ایشان شنید آنجناب / نفرمود هیچ از کرم در جواب

فرستادن آنحضرت مرتبهٔ ثانی عمر ابن الخطاب را و فرار نمودن او

بسوی عمر روی آورد گفت / تو را باید این کار از ره رفت
لوا را بگیر و سپه را بران / برو جانب وادی مشرکان
برو قهر کشمشیر خود از نیام / بدان سان که داری بکش انتقام
عمر از طرب شمع برفروخت / زمین بوس داد و لوا را گرفت
روان گشت با انتعاش کبیر / شده بر سپه پیشوا و امیر
نشسته بزین چون بر آتش سپند / لوا را برافراخته پس بلند
بیکدست رایت بیکدست تیغ / روان همچو دریا خروشان چو میغ
چنین گفت پس با رفیقان او / که انبار نبود چه آتبار پیش
در آنوقت ای نامداران دین / بنود دیده گر دفع زمین
بدادند اعدا شما را فریب / ز جا رفته زان روی پای شکیب
در این بار باید شدن پیش رای / گذارید فهمید هوش پای
که چون برگ بندد اعدا کمین / شما را همه تیغ در آستین

بدان گه رسید انتقام از عدو   که آرید باز آب رفته بجوی
اگر راست گوید اینبار هم   نکردند جمع آوران هیچ کم
در آن دم به بو بکر همت نماند   سپه را از آن استقامت نماند
چگویم من از خویش ایدون سخن   که بشنید اگر شمه هم از آن
که جان کرده ام بر پیغمبر نثار   ندارد بر من سرم اعتبار
بگردد بعکس ار سپهر برین   رود گر رجا هم در یار زمین
نجنبید مرا پای یکموز جای   مگر آنکه افتد سرم زیر پای
شما نیز باشید اگر پایدار   بر آریم از جان دشمن دمار
بپاسخ بگفتند آن انجمن   که با شما تو گر بر سر این سخن
به پیشی که در عرصه دار و گیر   بر مخ بر شمشیر و تیغ و بر تیر
بلائی بیاریم بر مشرکان   که گویند تا روز محشر از آن
عمر چون از ایشان شنید این جواب   دلش گشت خرم چو ریحان ز آب
بدل بست چون نقش فتح و ظفر   برفتن گشتند یاران زهم پیشتر
بگفتی رسیدیم خبر بیدرنگ   که آمد ز نو لشکری بهر جنگ
شنیدند چون آن خبر مشرکان   برفتند فی الفور از دشت کان
نشستند در جایهای کمین   سر راه بستند بر اهل دین
عمر با سپه چون بانجا رسید   عجب دشت پر هول خونخواره دید
روان شد بره مرد دل بیدرنگ   در آمد سپه در گذرهای تنگ
که ناگاه اعدا ز روی ستیز   کمین برگشادند با تیغ تیز
سنانها شمشیرها آنقدر   علم گشت پیدا است صاحب نظر
بوادی چنین آتشی بر زدند   که از هر کنج شعله شد بلند
پس آن قوم پیکان باران چو   سوی عمر و دلیران نمودند رو
چه رو داد آن حالت جانگداز   بشد کوته اندیشه های دراز
چنین رستخیزی پدید آمد و دواند   که جان در بدن سپهبد نماند
نبرد آخت کس با کس از بیم جان   بپیچیده پیچید لشکر عنان
بیاد کس آن گفتگوها نماند   از آن بیمی در سرها نماند
پراکنده گشتند از بیم جان   که بر کوه در رختشان نهاد ران
برفتن گرفتند ز آن سان شتاب   که گشتند از ایشان بخجلت آب
برفتند شرمنده از رزمگاه   نگه کرده ایشان ز روی سپاه
پس از چند گه بر بیثرب شتافتند   چو نزد رسول خدا آمدند
بگفتند ناچار از حال خویش   سر افکنده از خجلت بر پیش
خجل دیدشان چون شفیع امم   نفرمود هیچ از کمال کرم

التماس نمودن عمرو عاص عنایت آنحضرت برای سرداری و رخصت نمودن
آنجناب او را و رفتن او و مراجعت کردن بجای خود و حقیقت

در آن دم به پیش آمدش عمر عاص   زمین را ببوسید بر وجه خاص
وز آن پس بگفت ای رسول خدا   مرا رخصت بهر رزم و پیر راه
تو بفرستیم گر بلطف تمام   توانم از ایشان کشم انتقام
پیمبر ز گفتش تبسم نمود   علم داد گرد و شد امیر جنود
شده زان عنایت سرافراز شاد   علم بر گرفت و زمین بوسه داد
مرخص شد از خدمت آنجناب   برون رفت آورد پا در رکاب
نشست از بر اسب و رایت بکف   به همکیشیمی رفت در پیش صف
برفتند همراه او پردلان   بحکم حبیب خدای جهان
چنین گفت پس عمرو با اهل دین   که ای زنده پیلان میدان کین
ندانید این بار گوئیم آن کار   که هستم من این بار صاحب مدار
بتابید خیره و زنی فتح اگر   نباشید از گفته من بدر
شما را چنان بر سر مشرکان   رسانم که تیری رسد بر نشان
نباید امان زان دلیران کسی   بگیرید اسب و غنیمت بسی
دگر از شما هیچکس را برون   نباید ز پیش یکی قطره خون
چو یاران شنیدند از وی خطاب   بگفتند از دلخوشی در جواب
که محکوم تو کرده ما را رسول   نیاریم سر گر ز حکمت عدول

۲۰

صح

بدانسان که گوئی بره پا نهیم   اگر سر بیاید که اگر سر دهیم
دل عمرو گردید خوش زین جواب   بسرعت روان گشت چون کشتی بر آب
چنین راه می رفت در فکر بود   در اندیشه حیله و مکر بود
وز آن سو بگفتی رسیدیم خبر   که آمد جنگی سپاه دگر
ز بس خیره بودند آن سرکشان   بشد منتشر این خبر بر نشان
کمر بسته در جنگ مردان کین   رسانند خود را بجای کمین
وز آن سوی چون عمرو آنجا رسید   عنان کشیده به هر سو دوید
بهر نوع زمین چون فتادش نظر   بدیدش ز دل فکر و اندیشه بر
بیک سو عقبی تنگ در فکر بود   وز آن پس که از کار عقده گشود
بدل گفت باید کنون بیگمان   بجلدی گذشتن چو تیر از کمان
که تا بر گشت بیند اعدا کمین   برون رفته باشیم ما زین زمین
پس آورد رو جانب پردلان   بگفت ای دلیران جنگ آوران
در اینست ما را کنون مصلحت   که اسپان بتازیم آهو صفت
بجنبند اعدا ما تا ز جای   بر آریم شعله آتش تنگنای
رسند از پی چند زین انجمن   بعز شهادت در آن تاختن
سپه چون ببرد رفته باشد تمام   بآیین نیکو کشیم انتقام
دلیران نمودند رایش قبول   فکندند اسپان در آن دشت هول
ندیدند چون وقعت اندر پی   بهره فتادند بیچ و رهی
از آن راه صاحب بجان سپاه   پراکنده کی پیشتر یافت راه
ز هر راه چندین برون آمدند   در اثنای این ره بکبر آمدند
چو اعدا گشودند ناگه کمین   سر راه بستند با تیغ کین
بدیدند چون روی اعدای خویش   هر یک مانند بر جای خویش
جلو ریز رفتند بر جای خام   جلو گیر گشتند ناگه تمام
ز انبوه اعدا ز ره گذشت   نا از دریشی هم ره باز گشت
عدو تاخت آورد با تیغ تیز   نه ره بر آمد نه راه گریز
ز هر جا که گردشت بغل و اکنند   بقدر توان دفع اعدا کنند
از آن جمله گشتند جمعی قتیل   دگر با بعد سعی حر ثقیل
از آن ورطه کردند خود را فکار   زبان بر زدند بر عمرو ابن عاص
سر افکنده عمرو در پیش   شنیدی بگوش چه وصف خویش
قیامت در آن دشت برپای شد   بد انگونه کو آن رای شد
برفتند پس پیشتر ز آن دیار   شکسته پر و بال زار و نزار
بنزد رسول خدا آمدند   بجائی که بود در وا آمدند

طلب فرمودن سید انبیا اسد الله امیر حیدر را و مرخصی فرمودن با کمال عزت
و اعتبار و امر قلعه و فتح فرمودن آنحضرت و تقدیم رسانیدن

حبیب خدای کریم و دود   بر احوال ایشان ترحم نمود
بفرمود آنگه غضنفر کجاست   کشاینده باب خیبر کجاست
بیارید آنگاه او را برم   که بردارد این بار از خاطرم
دویدند تمام آوران از طرب   نمودند ضرغام دین را طلب
بزر بر قوی پنجه شیر خدا   فراز نده رایت مصطفی
بیامد ببوسید روی بساط   چه دیدش رسول التماس انبساط
بر افراخت رو در مجلس آفتاب   تبسم کنان گفت یا بوتراب
تو باید که زلزل گشی زین زمین   کشند لشکر لعنت زین یاد دشت کین
در آن دشت خون بار از الفراق   ز دلهای ما شوق اینجا نهاد
کشی انتقام دلیران دین   بیارید بلا بر سر مشرکین
زمین را ببوسید شیر خدا   بگفت ای بحکمت سر من فدا
نیامد ز من هیچ گه ترک سر   با قبال تو بخشد ایزد ظفر
نبی اعتقد علی را ستود   بجبل المتینش ملقب نمود
پس از جای برخواست گیتی پناه   قدوم رنجه فرموده بهر وداع
در آورد دست علی را بدست   بر آمد ز ایوان بزین بر نشست
بفرمود پس در حمایل ذوالفقار   بشد نیز بر پشت دلدل سوار

باو همعنان گشت خیر الانام   زهی قدر و عزت زهی احترام
بشد همرهش تا به بیرون شهر   بحق داور داد و دانای دهر
چو آمد بآنجا که شیر خدا   زتن عمر را کرده بود سر جدا
برآورد دست دعا بر سپهر   بیکدست دست غضنفر ز مهر
بگفتا ایا خداوند حق قدیر   علی را معین باش یار و ظهیر
بکار تو از حق دعا میکنم   ترا میسپارم دعا میکنم
که از لطف در حفظ خود داریش   بهنگام سختی مدد یاریش
ظفر بخشی او را بر اعدای دین   نگهداریش از بد مشرکین
ز فیروزی و فتح گردن فراز   بر من بسلامت رسانیش باز
بگفت این و داد از کمال کرم   بدستش ز دست مبارک علم
ز دستش علم را غضنفر گرفت   بمالید بر چشم و بر سر گرفت
مرخص بگشت از رسید المرسلین   بهمراه او داد سالار دین
ابوبکر و فاروق با عمرو عاص   دگر چند را نیز ز اصحاب خاص
سپه داد چندانکه در کار بود   نه از بیشتر کم نه بسیار بود
چنین گفت پس شفیع امم   که باشید در حکم ابن عمم
شنید سید چون حکم من حکم او   ز حکم غضنفر نپیچید رو
یکی از اطاعت سر انگنده پیش   نهادند بر چشم انگشت خویش
غضنفر روان شد بتأیید حق   باقبال دولت سپه نظم نسق
حبیب خدا اشرف انبیاء   بگردید از آنجا بدولت سرا
چنین گفت راوی که شیر خدا   بدولت در آن ره چه بگذاشت پا
بکردند اول سر اسپ خویش   ز راهی که رفتند بایانه پیش
برانگیخت مرکب براه عراق   سپه نیز با او نمودند اتفاق
سبب آنکه در عرض آن راه نیز   یکی راه بُد سوی دشت ستیز
که آن راه یکدشت هموار بود   که آن راه از تل و زغار بود
بدان ره روان شد غضنفر از آن   کز آن سو ره دیو بر دشمنان

ذکر ترک نمودن سپاه و میر راهی را که غضنفر از آن سابق رفته بودند و نا امید برگشته بودند و عمرو عاص حیله انگیختن

کوی مانعی نامداران دین   رسانند ضعفا بآن مشرکین
نبد آگه از آن ره عمرو محیل   بدانست کز رفتن آن بسیل
شود بیگمان فتح از اهل دین   که اعدا ندارند جای کمین
بنام علی گردد این فتح نیز   شود بیشتر نزد سید عزیز
بما تلخ گردد دگر زندگی   که رفتیم با آن سرافکندگی
همان به که گردم کنون چاره ساز   بگردانم او را ازین راه باز
بگفت این و بر خواست از جای خویش   بنزد ابوبکر و فاروق شد
بگفت ای بزرگان یاران خویش   بسی دیده اندر جهان نیش و نوش
علی گرچه داور دل زور دست   جوانست کم دیده بالا و پست
در این ره که او پا نهاد از غرور   بیابه شیر خونخوار مانند مور
ز گرگان درنده قهرمند   بهر سو یکی گله چون گوسفند
بجوشند از این خاک مار اینقدر   که کژدم فراطین بجای دگر
کسی را که باشد تن و جان عزیز   ازین دشت چون بو کند او گریز
شغال و گرگ یابی تو حیواق   … طریش …
که بر گردد او را ازین ره خوفناک   … جیش اهل دین را هلاک
برفتند از همره شیخ متین   بتکلیف او نزد ضرغام دین
بکردند دشوار ره را بیان   نمودند تکلیف عطف عنان
غضنفر چه گفت را شنا نشود   بدانست مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که ای نو سران   شما را حبیب خدای جهان
نموده است فرمان بر رای من   نفرمانده حکم فرمای من
نگردم ازین ره بجان از رسول   مگوئید دیگر سخن زین فضول
قسم چونکه شنیدند شیخین از او   زبان باز بستند از آن گفتگو
دل عمرو از آن تنگ حیله‌ور   چه دید که آن حیله‌اش شد بکار

ممانم دگر حیله‌ای میکنند   برافراخت آواز خود را بلند
چنین گفت با سایر مسلمین   که ای نامداران مردان دین
نکرده ازین ره سخن بشنوید   وگرنه ز رزق شیران شوید
بیا تیغ بگفتند ای پر دلان   که معذور دارید ای مهربان
کنیم آنچه فرمان نماید علی   از آن رو که گردیده است ما را ولی
بفرمان او نه بفرمان تو   مسوزاد بر حال کس جان تو
بگفتند این حرف ضرغام شیر   برآورد طعن آن راوی چنین
شد مشتعل عمرو دم در کشید   عنان گاه شیر زیر زیر کشید
روان گشت پس شیر پروردگار   بعزم مهمات بعز و وقار
بهنگام شب رفت آن شهریار   شدی روز چون آفتاب آشکار
زره بر کنار دهگه فرود آمده   روان باز گشتی چه عفریت دید
در آن ره ز کس گر که از شیر دید   سوی عمرو هر کس بتعجب دید
بدانیکو آن راه را سر برید   سپاه از چند روزی بمقصد رسید
چه ظاهر شد آن قلعه فتح ظفر   ز غم عمرو را گشت پر خون جگر
چنین گفت راوی که دم صبح بود   که با فوج شیر خدای ودود

ذکر رسیدن جناب اسد الله الغالب و قتل نمودن و مراجعت کردن و اسیر آوردن بود که عرش اشتباه آوردن

از آن دشت بر خطه صحرا رسید   رسانید خود را بدشت مصاف
شدند آگه آن گاه اعدای دین   که بر خواست گرد از ره مسلمین
شتاز شهنشاه اسب کوکبه   بلرزید آن شهر …
از آن هر که آگاه از آن شاه شد   سراسیمه گشتند حیرت زده
یکی درع از هول در بر کشید   یکی خود از بیم در سر کشید
یکی تیغ بگرفت و نیزه یکی   ولی خوف بسیار در دل یکی
یکی با کمان و یکی با کمند   شده … آن قلعه‌های بلند
برفتند و جدا از حضرت …   دل و دیده از بیم لبریز خون
چه گردیدند همه … سپه   … سپه شیر … خیر الله
برافراخت رایت مصطفی   برانگیخت از تیغ جنگل …
… بر آن …   برآورد شمشیر بر گفت نام
چنین … بر مشرکان   که از نعره شیر بر …
پس … زرد جنگ خواد   برانگیخت … بدشت دغا
برافراخت بازو علم کرد تیغ   بزد بر صف دشمنان بیدریغ
بر اعدای دین تیغ را …   ز ابر بلا خون چکاندن گرفت
بهر کس که از ذوالفقار زخم داد   بیکدم کشیدن زمان … داد
دلیران و مردان ثابت قدم   که بودند پشت و پناه حشم
فتادند بر دشت بر خاک پست   ولی از دم تیغ شیر خدای
که خود … دیدند در پای خویش   غضنفر بشمشیر برای خویش
ز خون دوی آن دشت گلرنگ کرد   بر آن قوم … تنگ کرد
در آن جنگ آن قوم داد …   که مردی …
بلشکر بفرمود شیر دژم   که بندند دشمن …
دلیران …   … دست … افکندند
نکندند …   دلیران …
ببستند …   سر …
فکنده اسیران …   …
… کشتا …   ولی …
غنیمت بدست آمد …   که آمد ز هر طرف …
بفتح و ظفر غنیمت شده کامیاب   سرافراز در … آن جناب
بسوی یثرب روان شد سپه …   ظفر کرده خوشحال بر …
چو آمد بنزدیک آن شهر …   خبر شد به … که آن …
بفرمود تا اهل ملت تمام   برآیند از خانهای خود … کام
بیایند همره … بر قدم   که من بر سر راه او میروم

بگفت این بشنید رشد دین چو بد عاز جا بسوی اهل دین روان گشت بر جهت انتعاش زبان پر ز حمد و لب از شکر پاش
ازین سو برفت اشرف انبیا وز آن سو بیامد شه اولیا چو افتاد چشمش بران نور پاک بیفکند از بیم خود بر خاک
بیامد بنزد شفیع امم ببوسید دان رکاب قدم بشد هم رسول الله از پشت زین گرفتش به بر بوسه زد بر جبین
زخرمی که ازان فتح شد دل او بفرمود از لطف در شان او زهی ارزنگر در قرار [illegible] خدا و رسول از تو راضی شدند
شد از استماع حدیث نبی روان گشت در چشم [illegible] بفرمود لیس سید انبیا [illegible]
گر شود در حقت ای محترم همان حرفها کز [illegible] بگفتند ازین پیش از گمرهی نصارا [illegible] مسیح نبی
زفضل تو [illegible] امروز من چنین فضل [illegible] [illegible] [illegible]
بود قدری از دست هم [illegible] بر اسم [illegible] بصدق یقین نمودیش صاحب [illegible] مریضان [illegible] شفا
نبی این حدیث کرامت طراز بفرمود در حق آن سرفراز خدای جهان خالق کاینات فرستاده آیات والعادیات
ببین عزت [illegible] قدر شرف بشو خاک درگاه شاه نجف سزد گر [illegible] کنی فخر بر ماه بر آفتاب
چنین گفت پس راوی داستان [illegible] که چون شیر حق کرد فتح جهان
خبر شد باحشام نزدیک [illegible] [illegible] ز سر رفت گردنکشان را غرور
دگر رحمت دین هم فکندند کرم بدر شان خداوند حق [illegible] بهر حقه هر قوم امیری که بود بخود قوم را خواند جمع نمود
بایشان چنین گفت [illegible] نبا شد روا حق نمودن نهان بدانید بیشک محمد نجات [illegible]
در آن دم که از کعبه هجرت نمود کسی جز خدا همره او نبود بزرگان گردنکشان قریش فراوان [illegible] بطیش
ببردند گردند آهنگ او نگشتند در جنگ [illegible] برفتند هر بار از رزمگاه گریزان و گریان بحال تباه
وز آن پس که آهنگ خیبر نمود [illegible] [illegible] از سرکشان قریش بشمشیر [illegible]
بتاراج [illegible] برگشت برآورد افکند بر خاک پست [illegible] سزا [illegible] جزا
پس آنگاه احشام [illegible] [illegible] بجنگش [illegible] بده تن [illegible]
دگر رفت تا شام [illegible] باز ازو قیصر روم کرد احتراز [illegible] [illegible] جمع آمدند
[illegible] نمود که از جان ایشان برآورد دود نیاید چنین کارهای کلان بجز یاری کردگار جهان
دگر بر خردمند باشد یقین که آنکس که از بهر ترویج دین به تنها تن خویش با دست تهی نیاورد در سعی خود کوتهی
بجائی رسانید از سعی کار که شد صاحب [illegible] اقتدار کنون کی کشد دست از کار خویش [illegible]
اگر ما نشینیم بر جای خویش نیاید خوشش [illegible] بجنبد [illegible] که دعوت بود فرض بر انبیا
بنوبت فرستد بهر سو سپاه کند تا [illegible] نمانیم از عهده او بدر اگر چند باشیم [illegible]

بود گر که بر گوسفندان [illegible] دل گوسفندان [illegible] بیا تا [illegible] [illegible] زبان آورد [illegible]
ز دنیا شود قسمت ما [illegible] [illegible] [illegible] بیفتند اهل عیال بتاراج [illegible] مال
چه کوبیم از جای عقبا دگر [illegible] [illegible] قوم [illegible] [illegible]
ازین [illegible] جهل [illegible] بیاریم دنیا و عقبی خویش [illegible] شمشیر و جنگ و قتال [illegible]
مگر آنکه ما آوریم ایمان باو چرا پس نیاییم با آب رو [illegible] [illegible]
که کرد از کرم رب ارض و سما ز قوم عرب خاتم انبیا [illegible] بیاریم ایمان [illegible]
بیاییم ما زین عملهای زشت بدنیا امان بعقبی بهشت چو گفت این سخن [illegible] شده یکزبان [illegible]
بپاسخ بگفتند [illegible] کنون [illegible] زهر قوم [illegible] انجمن [illegible] روان گشت [illegible]
رسید این خبر چون [illegible] آگاه گردیدن سید انبیا از [illegible] [illegible]
ز جیب [illegible] [illegible] [illegible] رب العالمین [illegible]
نه هر قوم [illegible] بزرگ [illegible] [illegible] که گردد ز اسلام گردن فراز
بدرگاه حق اشرف [illegible] پی شکر برداشت سر بر زمین بحکم جهان داور بی نیاز چنان داشت [illegible]
وز آن پس [illegible] با صحاب فرمود خیر البشر که در شان این قوم [illegible] ز زینت فزونتر شود قدر دین
بپوشید [illegible] ببندید [illegible] [illegible] ببوی خوش آنرا معطر کنید
بزینت برآیید [illegible] [illegible] بگفت این [illegible] بفرمود زینت حبیب خدا
وز آن پس [illegible] بیامد [illegible] بفرمود [illegible] نمودند زینت بقدر توان
سراسر [illegible] در آن محفل [illegible] [illegible] [illegible] در اطراف بدر
عجب مجلسی بود جنت نظیر [illegible] نمودند آن مومنان [illegible] [illegible]
هوا گشته از بوی عنبر سرشت معطر ز رنگ هوای بهشت ز نور رخ اشرف انبیای [illegible]
چنین بزمی آراست سالار دین پس آن [illegible] بدرگاه عرش اشتباه آمدند ز راه آمدند [illegible]
بحکم حبیب خدای جهان [illegible] [illegible] [illegible] افزون [illegible] اعتقاد
نخست از [illegible] رسانیدند رسم تحیت ادا نبی [illegible] جوابی نکوتر از او باز داد
گشودند پس [illegible] [illegible] فرستاد رحمت [illegible] رسول بفرمود اسلام ایشان قبول
ز [illegible] ادب [illegible] آمدند به تقبیل دستش مشرف شدند پیمبر بترتیب [illegible] [illegible]
ز لطف و کرم گشته مهمان نواز [illegible] [illegible] که در [illegible] آن هم نبود

بپرورد آنکه از میهمان خویش یکی را ز مکه ز یاران خویش
که آنجا بسوی خانه خود برند شروط ضیافت بجا آورند
پس از چند روزی که رخصت نمود بلطفی که هر یک سزاوار بود
ز انعام اکرام از زاد و راه عنایت نمودش حبیب اله
بسوی وطن پس فرستادشان بهمره یکی مرد دین دادشان
که احکام دین از فروع و سنن نماید تعلیم آن انجمن
چنین گفت راوی که تا چند گاه همین بود شغل حبیب اله
ز بس آنکه خلق بسیار بود شد آن سال را شاق از کار بود
بتایید حق از یمین تا بشام گزیدند اسلام مردم تمام
مگر کوکب بخت ابن ام دود که نگرفت زآن مهر تابنده نور
دگر بود عبد الله ابن ابی که بر راه دین بود پس پشت پی
منافق دلش با رسول خدا که شد گفته جایش بقعر سها
جهان از بدین سال بدرود کرد بعقبی ره خجلت آلود کرد
بشد منفعل نزد دانای غیب که در سینه بودش دل پر ز عیب
بده ساقی آن جام خورشید رنگ عطا نمودن امام المتقین در
حین نماز در وقت رکوع خاتم خود را که آیینه دل برآرم ز زنگ
از آن جام پر نور ما را بده بسایل و آگاه کردن پیغمبر
البشر و کیفیت و مقدمه آن کنم سینه روشن بسان سپهر
زبان را دهم زآن می ناب آب برآرم کلامی چو گل آفتاب
که بنود در او هیچ از رنگ بو بود رنگ او همچو خورشید او
چه نوری که چون پرتو افکن شود دل تار از آن نور روشن شود
دهد دیده را روشنی آنقدر که آورده بیرونش در نظر
از آن باده روشن نور باش شوم سرخوش از ره انتعاش
سرایم یکی داستان شرف که بندند زآن قول توفیق طرف
چنین گفت راوی که روز شریف بهنگام پیشین وقت شریف
بسجده شده جمله بهر صلوة ولیکن سزاوار شرف کاینات
نیاورد تشریف در انجمن مقید دلیران بفکر سنن
بیک گوشه هم وقت خدا ستاده نمودی نوافل ادا
در آن دم در آمد بتایید حق بمسجد یکی سایل مستحق
تنش با تب جوع بگداخته بکاخ دماغ آتش افراخته
تنش خشک و بر تن چو پر برگ کاه چو خاکستر نوش پوست از اشتباه
ز ضعف تنش رعشه در دست و پا شده رنگ رخ زرد چون کهربا
شکم پشت بنهاده بر روی خشت ز بیم فتادن عصائی بمشت
حیا مانع جوع در اشتغال بحکم حیا بسته لب از سؤال
نگه لیک از شدت جوع تیز که اظهار آن حال بنماید گریز
همی دید هر سو بعجز و نیاز که یابد دلی زآتش او گداز
شود نرم و رقت رساند بهم بر آن آتش آبی زند از کرم
ولی هیچ از آنها هم اغنیا نکرد با نگاهش نگه آشنا
نگه با نگاهش نبخشید سود بشد لا علاج و زبان برگشود
بگفتا ای دلیران مردان دین بحق خدای جهان آفرین
بجان عزیز حبیب اله که بسیار گردیده عالم تباه
سه روز است اکنون که بوی طعام نخورده است از رنج ما شکم
بتحلیل رفته است از بی قوا توانم نمانده است بر دست و پا
باین ناتوانی و هر اضطرار برآورده از خانه بی اختیار
از این نامداران پاکیزه کیش نخواهم بجز قوت یکروزه بیش
همی گفت رفت آن ناتوان بهر سو ز نالان ز زاری کنان
بحقی که مبعوث رب مجید درون حرم زاری او شنید
ولی هیچ مردی بر آن نامراد ترحم نکرد و جوابی نداد
چنین تا رسید او بسوز و گداز بجائی که میکرد ضیغم نماز
در آن وقت بد با کمال خضوع وصی رسول خدا در رکوع

که آواز سائل بگوشش رسید ز شفقت تن مهربانش طپید
در انگشت او بود انگشتری ز یاقوت رخشنده چون مشتری
حبیب خدا خاتم الانبیا بآن داده آن خاتم پر بها
که فرمان ده مصر از تحفگی فرستاده بودش برای نبی
بها داشت آن خاتم بی مثال در انگشت میداشتش مه بسال
چنان در رکوع اشرف اولیا برافراخت انگشت را با حیا
اشارت بفهمید آن ناتوان بیامدش خوان شادی کنان
برآورد ز انگشتش انگشتری برآمد تن جانش از لاغری
بدستش چه افتاد گنج چنان روان شد بمدح علی تر زبان
هماندم بدولت شفیع امم برآمد برای نماز از حرم
بیامد بمحراب بگرفت جا نمودند اصحاب دین اقتدا
چو فارغ شد از فرض بر جا نشست بپرسید از آن مردم حق پرست
که آن سائل عاجز ناتوان که میگشت نالان زاری کنان
که فرموده امداد در حق او ز جود که حاصل شدش آرزو
دلیران مبعوث رب علا درخواست نمودن آنحضرت از
درگاه کبریا مرتبه هارون برای بگفتند امری که رو داده بود
چه کردید معروض خیر الانام شیر خدا و نزول آیه کریمه انما
ولیکم الله در شأن علی علیه السلام عطای چنین از امام همام
دو دست دعا با دل پر امید برآورد پیش اله مجید
بگفت ای نگارنده ماسوی لک الحمد والمجد والکبریا
نبی تو موسی ابن عمران که بود تو را از عباد عزیز الوجود
برآورد پیش تو دست دعا بعجز و نیاز و وثوق و رجا
وزیری طلب کرد از بهر خود چه هارون که باشد ز بهر عضد
دعایش بعز اجابت رسید باو داد هارون که بود رشید
محمد بود نیز همچون کلیم رسول تو و بنده ای کریم
تو را داشته دست حاجت به پیش وزیری همی خواهد از اهل خویش
که از زمره اهل بیتش قوی سزاوار آن نیست کس جز علی
چه در حق شه مقتدای اولیا نمود این دعا اشرف انبیا
دعا گشت مقبول رب جلیل بیامد هماندم برش جبرئیل
براو شد پدیدار آثار وحی برافروخت رخ ز انوار وحی
بفرمان حق آیت انما بیاورد روح القدس از سما
ز فرط فرح با رخ لاله گون بخواند آیه تا وهم راکعون
وز آن آیه مقصود یزدان دین که این بود در خیر آئین
که باشد همی امت مصطفی ولی خدا و امیر شما
خدا و دگر سید کاینات دگر در رکوع آنکه داد زکوة
وز آن پس که شد وحی از و منجلی برآورد تکبیر از خوشدلی
شکر اجابت سر عرش سای بمالید بر خاک پیش خدای
وز آن پس که برداشت از سجده سر علی را طلب کرد خیر البشر
با علان در آن جمع مؤمنین بر او آیه را خواند شادی کنان
بفرمود آنکه ز لطف کرم که بادا بشارت ترا ابن عم
بمن حق خلافت عنایت نمود که هارون بموسی عطا کرده بود
ز بعدم خصوص من الله قدیر برآفاق گردیدی ولی و امیر
رسالت بما ختم کرد او بمن امامت تو را داد زین انجمن
تو را ختم گردانند امام بود دیگران ناقص ناتمام
ز رشد و لطف خدا و نبی روان شد سرشک از دو چشم علی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا که ای بر قدومت تو جانم فدا
سزاوار این نعمت بی قیاس نیاید ز من شکر او را سپاس
که ادنی عبودیت بود جز چنین که این معنی خاص کی بخشد آن
خدا را یکی بنده ام و محرم جناب تو را امت کمترم
نگه کن مرا نیم لطف حق تلاشم بجز ذات او را سبق

ز سر بر کرم سایه ات کم مباد
مرا زنده کی بی تو یکدم مباد
چو بشنید پاسخ چنین از علی
ز شفقت بفرمود رفتن نبی

میان ابو القاسم و بوتراب
بد اینگونه چون شد سؤال و جواب
دگر آمد از قادر ذو الجلال
چنین آیتی مرحمت اشتمال

شد از غصه خون جان سالار اگر
بدل در فکر افتاد یعنی دگر
که هنگام فرصت کشند اشتلم
بگشتند قاصر در افکار هم

ولی زان حسد هیچ زو کم نشد
فکندند آتش بدامان خود
شود نیک و بد از نومان آشکار
که بر خیزد این پرده از روی کار

ذکر اعیان اوردن عمرو معدی کرب با قوم خود و مبتلا شدن
گردیدن و فرار نمودن و فرمودن آنحضرت افواج را از عقب

کنون قصه عمرو معدی کرب
سرآید چنین قصه خوان عرب
کزین بیشتر این سخن گفته اند
که اعیان احشام با قوم خود

بر اشرف خلق می آمدند
مشرف بتشریف دین میشدند
بد اینگونه هم عمرو معدی کرب
که بود از زبید ز قوم عرب

بیامد رسول خدا را بپیش
بیاورد اسلام با قوم خویش
بر سرور دین عنایت نمود
در امثال عزت و قدرش فزود

پس از چند روزی بصدق و یقین
بتعلیم احکام دین مبین
بیثرب توقف نمود اختیار
یکی روز در کوچه شد دوچار

بآنکس که بد قاتل والدش
ز کین جنگ خود بر کمر بست دش
ببرد کشش نزد خیر البشر
که خواهد از او باز خون پدر

چه دعوای خود آشکارا نمود
بگفتش حبیب خدای ودود
که دعوای ایام کفر و ضلال
بفرمان بخشنده ذو الجلال

پس از دین اسلام باطل بود
نباید کسی را گرفتار شود
تو ای عمرو از او دست خود باز دار
که هست اینچنین حکم پروردگار

چو بشنید عمرو از نبی این سخن
بپیچید چون مار بر خویشتن
بناچار دست از گریبان داشت
ولی دامن دین هم از دست بگذاشت

از آنجا برون رفته مرتد شده
بدل با رسول خدا بد شده
بزین بر نشست و بزین بر نشاند
سوی حق خود از غیرت براند

بهنگام رفتن در اثنای راه
ز بسیاری طیش آمد سپاه
بحتی در احشام اسلام نیز
رسانید دست عناد و ستیز

بغارت از آنجا ببرد آنچه یافت
سوی حق خود با بسرعت شتافت
چو سید شد آگه ز کردار او
بر آشفت از آن بیهده کار او

بفرمود خالد را آمد بپیش
بگفتش برو کن سر انجام خویش
که من مینویسم ترا با سپاه
بدنبال آن کافر دل سیاه

بگفتش بدنبال آن نابکار
برو و دود از دودمانش بر آر
چه جان و چه مال و چه اهل و عیال
بود جمله بر اهل ملت حلال

ولی بعد دین آنکه مرتد شود
بحکم خدا این سزایش بود
ابو سعید خالد که در بساط
بر وقت او با کمال نشاط

سپه را بفرمود بر زین نشست
علم برگرفت آستین بر شکست
بتعجیل با پر دلان سپاه
روان شد بدنبال آن دل سیاه

ولی آنکه جنگ او چو آن تند رود
ز خالد سپس بیشتر رفته بود
زپی خالد او نیز ره مینوشت
چو از رفتنش یکدو روزی گذشت

بفرمان حق باز پیغمبر خویش
علی را طلب کرد و سید بپیش
بدو گفت ای ناصر دین من
فروزنده شمع آیین من

اگر چه بدنبال آن دل سیاه
فرستاده شد خالد کینه خواه
ولی تا نیابی ره نیاری تو رو
نگردد دلم جمع از کار او

زمین را ببوسید شیر خدا
بگفت ای بحکمت سر من فدا
بفرمان تو بسته دارم کمر
کنم آنچه گوئی بچشم و بسر

چو گفت این سخن سرور انبیا
طلب کرد رایت شه اولیا
سپردش لوا با کمال سرور
سپه نیز دادش بقدر وفور

[illegible]

دگر خالد همراهانش تمام
بفرمان او کرد خیر الانام
چنین شیر چو سید رخصت نمود
سپردش به پروردگار ودود

بپای مبارک علی ولی
بزد بوسه شد و وداع نبی
بر آمد بدولت از آن انجمن
نشست از بر بارهٔ کوه تن

لوای نبی را گرفته بجنگ
نهاده دل و جان بآهنگ جنگ
برانگیخت مرکب چو پیکان ز چاچ
روان شد بفتح و ظفر با سپاه

نامه نوشتن یعسوب الدین بخالد ابن ولید در باب متابعت خود
و ابا نمودن آن بدبخت و فرستادن خالد بن سعید و برادرانش را

بخالد چو نزدیک شد با جنود
بحکم حبیب خدای ودود
یکی نامه بنوشت ضرغام دین
که فرموده است سید المرسلین

تو با لشکر اینجا تابع رای من
بهر جا که باشی تو با انجمن
چو این نامه خوانی توقف نما
که من هم بیایم بفضل خدای

چو این نامه را خواند ابن ولید
ز مغروری اندر دلش غش خلید
تخلف ز امر شه خود آشکار
بفرمود تا گشت لشکر سوار

روان شد از آنجا یکه پیشتر
رسانید حق را بپیغمبر خبر
چو کرد آگه ز کردار او
بر آشفت از آن بیهده کار او

طلب کرد شیر خدای مجید
یکی نامور خالد ابن سعید
بگفتش برو نزد آن تیره راه
بحکم خدا و رسول خدای

بهر جا که بینی فکن پیش او
وگر او تمرد کند آشکار
سپه را جدا کن از آن بیخرد
بجر بیره هر جا که خواهد رود

زمین را ببوسید ابن سعید
روان شد بر خالد ابن ولید
شتابان بدرس رفت آن نامور
رسانید خود را بروز دگر

چو افتاد چشمش بر ابن ولید
سلامش نمود و جوابش شنید
وز آن پس بدو آن گفت او نامدار
ز تو این ادا نیست بود ناگوار

وگر آنکه از سهو شد این خطا
توان گفت آن امر معفو
کنون گر تو ایفای عهدی سزد
توقف نما تا غضنفر رسد

بپاسخ طراو بداد او این سخن
که طبعیت کس نباید زمن
من این دلیران بر خانخود
که همراه من داده خیر البشر

کنیم آنچه دانیم او را نکو
نباشیم فرمان بر غیر او
دلیر خردمند ابن سعید
چو گفت ز بیهوده او شنید

بر آشفت خندید گفت ای فضول
تخلف نمائی ز حکم رسول
دگر باز گوئی بفرمان او
کنیم آنچه دانیم او را نکو

چنین کرد فرمان حبیب اله
که باشی بحکم علی با سپاه
اگر حکم سید بجا آوری
مپیچان سر از حکم علی

برو ورنه کوتاه کن ماجرا
که او هم نه در کار دارد ترا
پس آورد رو جانب مسلمین
بگفت ای دلیران مردان دین

شما را ز لطف و عنایت نبی
نموده است محکوم حکم علی
اگر فرض دانید حکم رسول
جدائی نمائید از این بو الفضول

بپاسخ بگفتند آن پر دلان
که حکم رسول است بر ما روان
که ما راست در دست او اختیار
بعمر و ابوبکر خالد چه کار

چه خالد از ایشان شنید این سخن
پشیمان شد از گفته خویشتن
فرود آمد از اسب خود خوار
توقف بناچار کرد اختیار

دگر روز شیر خدا هم رسید
بشد پیش تمکین ابن ولید
غضنفر نیاورد هیچش برو
نکرد هیچ پرسیده احوال او

جوابی بدادش نکرد سؤال
مولیا ولی از رخش انفعال
بدیگر یلان نیز یک یک جدا
نوازش بفرمود شیر خدا

پس آنروز شیر خدای مجید
فرود آمد آنجا و منزل گزید
بروز دگر با سپه شد روان
بدنبال آن مرد تیره روان

چه آمد بدولت امیر عرب
بشد زو یکی حق معدی کرب
خبر شد بآن دست کوده حرام
که آمد غضنفر پی انتقام

بزه مود تا بنگ جویان حق / کمر تنگ بستند بر جنگ وی
یکی گفت با عمر کاینک علیست / که چون او بروی زمین مرد نیست
میدان لشکر بیاورد اوی / بدانی کو بخویش امرداوی
بخندید گفت از غرور و منی / چه آید بجز با بمیدان من
کند روز معلوم مقدار خویش / زبانش رود آنچه کرده است پیش

لشکر آراستن عمر معدی کرب / فرار نمودن آن سپه قبه قبل
از قتال با [illegible] / [illegible]

چه روز دگر آفتاب بلند / بتابید بر کرکث بر کوه سفند
دو رویه نشستند مردان زین / نمودند آهنگ میدان کین
چه دیوار آهن ز هر دو طرف / برابر بهم بر کشیدند صف
رخ از آتش دل برافروختند / نظر جانب یکدگر دوختند
که او آن بمیدان کتازد سمند / کند در یلان نام خود را بلند
که از جوش دل عمر معدی کرب / برانگیخت مرکب ز قهر و غضب
رجز خوان بر آمد بمیدان کین / مبارز طلب کرد از اهل دین
غضنفر برآورد آن بی همال / برانگیخت دلدل چه باد شمال
بدو گفت چون رو بمیدان قدم / نگهدار خود را که من آمدم
چه آواز ضیغم بگوشش رسید / ز تن توش و زور و ز بازو برید
ز سر رفت مستی آمد شعور / شدش پای همت ندامت غرور
فتادش بدل اضطرابی عجب / چنین گفت با خویش معدی کرب
که یک عمر با جنگ علی بودم بکام / دو و قت شکم سیر خوردی طعام
برازنام یکبار کردی درنگ / برد از زورهای صفدر جنگ
یکی مرد با پهلوان خوش است / ولی آنکه با زنده کالای خوش است
بگفت این و پیچید آن ناحلد / عنان از میدان براه فرار
بفرمود ضیغم که مردان دین / گذارند در قوم او تیغ کین
دلیران ز لشکر برون تاختند / بشمشیر بازو برافراختند
بدانگونه از روی قهر و غضب / فتادند بر قوم معدی کرب
چو گرگان بجستند بر خیل میش / برادر ز شد کشته با پور خویش
دگر راه گرفتند راه گریز / که بهر که جویند جنگ و ستیز
سپهدار خود پیشتر رفته بود / برفتند نیز از قفایش جنود
دلیران ملت چه پیلان مست / بیغما و غارت کشادند دست
گرفتند مال متاع و اسیر / غنیمت ببردند نزد امیر
گذشتند بهر آن اسیران ز بخت / غضنفر از آن جمله در کام خویش
یکی دختر نو رسیده گرفت / بدان تا که میخواست نیکو گرفت
ز اصحاب بهر یکی بریده بنام / که زود داشت در دل ازغبار [illegible]
بگفتش چنین بر سر انجمن / چه بود آنکه کردی تو با بوالحسن
غضنفر بپاسخ بگفت ای فلان / اگر تو ندانستی اکنون بدان
که این مرده در سهم آل نبی / بجمع آمد این نصیب علی
چو خالد بدید آنکه کرد آنجناب / وز آن پس شنید این سؤال و جواب
خیانت کمانه بر کرد در پیش کف / وز آن گو بسی خرم و شاد شد
بدل گفت شکر خدا یافتم / پر آوی که پیوسته میخواستم
از آن کو ز تو شادی بهنگام خشم / فرستاد نزد بریده پیام

نامه بعرض فرستادن خالد ولید / بجد حضرت خیر الانام از برای [illegible]
شکایت علی [illegible] / بریده را [illegible]

بر خویشتن کرد او را طلب / چه آمد بگفتش پر از خشم لب
که کاری عجب رو نمود از علی / اگر بشنود این حکایت نبی
دل آزرده گردد ز شکایت او / نماند علی را دگر آبرو
کنون منا زین کرم نا صواب / کتابت نویسم بر آنجناب
که کرد این عمل تو نکار چنین / تو آنرا ببر نزد سالار دین
بروشی آن نامه را داد او / دگر آنچه خود هم توانی بگو
بریده از او کرد فوراً قبول / نوشت او یکی نامه بهر رسول

سرا پا شکایت ز ضرغام دین / دگر آنکه او کرد کاری چنین
که پیغمبر مبعوث رب ودود / تمام از غنیمت تصرف نمود
پس آنگه بدست بریده بداد / بریده گرفت و روان شد چه باد
برو نزد کرش رب مجید / سپردن آن غنایم بابن سعید
چه اموال آنچه چار پا و اسیر / در آورد بضبط از قلیل و کثیر
تو اینجا بکن چند روز مقام / کز من میروم نزد خیر الانام
کسی را که از زمرهٔ مشرکین / شود بخت یاور سعادت قرین
بیاید بدرت نادم از کفر خویش / بکیش دیرو دین اسلام پیش
دگر آنچه ماند ز مال اسیر / در آور بضبط از قلیل و کثیر
بکن شفقت و مهربانی باو / بده باز مال و عیالش باو
ز احکام اسلام اهل نجات / بکن نیز تحصیل مال زکوة
پس آنجمله را کرد یکجا بهم / بیاورد نزد شفیع امم
بفرمان آن ماندن آن نا بجوی / تنی چند هم داد همراه اوی
بفتح و ظفر خالد ولی الکبر / روان گشت با خالد آن [illegible]
بنزد حبیب خدای مجید / بریده ولی پیشتر زو رسید
مرآن نامه را برد نزد نبی / دبیر آمد و خواند سر حقی
چه مضمون مکتوب ابن ولید / بگوش همایون سید رسید
بر آشفت نوعی ز قهر آنجناب / که رویش برافروخت چون آفتاب
بگفت از غضب کی بجا الرسد / که نام علی را بد آن برد
خطا الحی فرق کرد از صواب / که در کار ز میکند احتساب
چه نسبت مر او را بشیر خدا / کجا خالد ابن ولید او کجا
ولی خدا و وصی رسول / چرا کرد باید چنین بوالفضول
بحق خدای مجید صمد / که هرگز نکرده است او کار بد
گرفت [illegible] بقدر سهم خویش / چه شد زانکه سهمش از او بود بیش
بریده ز اعراض خیر البشر / همی خواست تا در لباس دگر
برو صرف خالد کوالا کند / که خود هم بغر غنم دین [illegible]
بگفت ای حبیب جهان آفرین / در این با بفرمائی از تو چنین
نماند دگر ضبط هرگز از آز / کنند دست خود بر غنایم دراز
بگفتش رسول خدا بر تو وای / که با تحقیق دوی و وصی الکبر
بود آنچه بر من مباح حلال / حلالست بروی چه آب زلال
منافق بود آنکه با مرتضی / ندارد ز من چشم لطف عطا
که بود بعد از من از او بهتری / نه بهتر که بود چه او دیگری
بدان ای بریده که باشد علی / پس از من وصی بر امت ولی
بود بعد من او بحکم اله / ترا او هم خلق را مقتدا
گرش دوست داری بصدق و صفا / ترا دوست دارد خدای جهان
و گر باشیش دشمن ای بی خرد / بود دشمنت کردگار صمد
روایت کند از بریده چنین / که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من ز شرم ندامت [illegible] / که گفتم بجوید کاشکی این زمان
شکافد زمین در دهم من فرو / که نتوانم این روی دیگر باو
بگفتم ز خجلت دگر با نبی / که در کرده ام از کینه بغض علی
شدم از پشیمان یکی زانکه اوی / نگویم دگر در حقش جز نکو
ببخش ای شفیع امم این گناه / ز حق نیز آمرزش من بخواه
که در لنه اتقای هر مو جدا / ز بیم خدا و رسول خدای
چه حالم نبی دید از روی مهر / برآورد دست دعا بر سپهر
طلب کرد آمرزش از کردگار / دلم یافت در سینه آنگه قرار
از آن روز دیگر بحکم نبی / نکردم توقف بکس جز علی
ز کس را از او دوستر داشتم / ز دامنش دست بر داشتم
پس از آنکه [illegible] علی هم رسید / چه دیدش نبی از طرب بردمید
گرفتش ببر بوسه زد بر جبین / همی کرد هر دم برو آفرین
ز رسالتر دین لیک ابن ولید / چو نسبت بخود التفاتی ندید

بسی گشت افسرده غمناک او که آن تیر او نیز آمد بخاک ور آن کس بتیر زدی ابن سعید بشد عمر معدی کرب نا امید
پشیمان از آن کرده زشت خویش در افکنده سر از خجالت به پیش پس از عذر خواهی بر او فراقت بیاورد اسلام بار دگر
بر او مهربان گشت ابن سعید بدو گفت پس با دل پر امید که اکنون سزد گر تو ای نامجو کنی از ره مهر سویم نظر
ز احسان پذیری سؤال مرا دهی باز پس اهل و مال مرا پذیرفت ابن سعید آن سؤال بدو باز پس داد مال و عیال
دگر هر که با وی در آن دین نهاد بدو نیز مال و عیالش بداد نشد قسمت آنکه دین خدا چنان ماند اهل و عیالش جدا
پس آنگه وز آن جمع انجام کار ببرد او بر سید کاینات بدو آفرین کرد خیر الانام بمعروف رسانید او را تمام
بتوفیق پروردگار جهان شدم فارغ از نظم این داستان

ذکر نزول سورهٔ برائت و فرستادن سید عالم ابابکر را بحج مکه و بعد بر طلبیدن وحی بر طلبیدن و مرتضی علی را در گرفتن آنگه

سرایم کنون داستان دگر که دل تازه گردد چه گلزار تر
چنان داستانی که ایمان از او بیالد چو نیکان ز اطراف جو برد زان شمیم خوش دلستان همان فیض گز ابر بر بوستان
چنین گفت راوی که سالار دین چنان داشت در خاطر حق گزین که آن سال با اهل ملت تمام رود بهر حج سوی بیت الحرام
ولی چونکه گفتی بر گشته روز بر سم ره جاهلیت هنوز پی حج ز هر سوی می آمدند برهنه بطوف حرم میشدند
از آن نو مسلمان جمع کثیر که در دل بد آن رسم را جایگیر بوضعی چنین ز دید آن گروه گران بود بر طبع آن حق پژوه
چنین خواست پس خواجهٔ کبریا که منسوخ گرداند آن رسم را خداوند دانای حق جو و او بروی سورهٔ توبه نازل نمود
مفاد چهل آیه اولین چنان بد که میخواست سالار دین ز مضمون آن سورهٔ دلکش فرستد رسید الانبیا
بتقدیم شکر الهی رساند ابو بکر را پس بخویش خواند باو داد آیات رب قدیر بفرمود تا گر بشیر و نذیر
که رو کن بسوی حرم وقت حج چنان کن که آنجا که وقت حج بر آن قوم این آیه‌ها را بخوان ز حکم خدا ساز آگاهشان
مناسک بیاموزشان شرع مبین بده یاد لکن تو شناسان دین بکن منع از قتل شبهای حق که دیگر نیایند عریان بطوف
بفرمود پس این بدایع رسول ببرداشت ابو بکر دست قبول باو داد آنگاه آیات را مرصع نمودش رسول خدا
بهمراه او داد سید سوار که در حج بها بالشتش لعبه ابو بکر از آن عزت امتیاز در امثال خود گشت گردن فراز
بیالید بر خویش صد بیش و کم روان گشت سوی کعبه با حشم چه او رفت از نزد سالار دین برو زشیم جبرئیل امین
بدرگاه سید ز عرش عظیم بیامد بفرمان حق قدیم بگفتش که ای فخر آل خلیل سلامت رساند رب جلیل
چنین گفت ای اشرف انبیا بغایت عظیمست این حکم ما دگر هیچ فردی ز اهل جهان نباشد سزاوار تبلیغ آن
بغیر از تو یا آنکه این دین پناه بود از تو وحی بود در عز و جاه چه بشنید حکم جهان آفرین ز روح الامین سید المرسلین
ولی خدا را طلب کرد زود که این حکم جز آن کسی را نبود بگفتش تبسم کنان ازهد که ای شاه من بعز و شرف
چنین است حکم علیم حکیم که از بهر تبلیغ امر عظیم روم من سوی کعبه یا تو روی که نبود میان من و تو دوی

تو را ر

تو را رفتن باید کنون این مهم به تبلیغ این حکم سوی حرم غضنفر چه بشنید از و این پیام بپاسخ چنین گفت وقت کلام
که ای اشرف افضل کاینات منزه بقدر بذات و صفات تو آنکه از غایت احترام بعزت قسم خورده رب کلام
تو آنکه بود در شب نشست تو آنکه ایزد ثنا خوان تست تو آنکه جوید رضای تو حق ندارد دگر کس بغیر از تو حق
تو آنکه از انبیای سلف ستانیده حق بیعت از شرف تو آنکه پروردگار مجید طفیل تو این خلق را آفرید
که باشم من و وه چه یارا مرا که باشم ز اعزاز ثانی ترا کمینه من غلام هواخواه تو غبار قدم خاک درگاه تو
چنانست حکم تو بر من روان که بر تو بود بی بلا حکم جان نباید بحکم تو یک لحظه دیر که تا خیر دانم کنم چه کبیر
نبی از گفتار او خرم شگفت که دل با زبانش بود آن قول جفت بفرمود آنگاه سالار دین که قصوا در آرند در زیر زین
بدو گفت ای زور بازوی من بقدر و شرف هم ترازوی من برین ناقه بنشین بعز و وقار روان شو بتایید پروردگار
رسی چون بابو بکر در عرض راه همان آیه‌ها را بحکم الاکرم

روانه شدن و رسیدن علی ابن ابی طالب در عرض راه با ابابکر و روانه شدن با آیات بمکه معظمه و مراجعت نمودن ابو بکر

ز دستش بگیر قدم نه به پیش سپر راه بر نیز همراه خویش
رسانیده چو خود را به بیت الحرام بخوان چه این آیه‌ها بر ظلام بفرمان مختوم یکتا خدای هم عهد کفار باطل نمای
مناسک بده یاد جهال را مرتب بیاموز اعمال را دگر نیز بشنو ز من چار پند عموما بگو با صدای بلند
نخست آنکه روز قیامت بهشت کسی را که ایمان نکرده سرشت دوم آنکه عریان نمودن طواف نباشد روا حق نسازد معاف
برهنه شود گر کسی بعد ازین چنان دان که کرده بود هرزه چنین سیم آنکه کفار را یکقلم نخواهند پروردگار حرم
بدین حکم گر کس از مشرکین نگردد دگر در حرم بعد ازین چهارم کسی را ز مشرکان قبول بود گر بعهد خدا و رسول
معین بود عهد او گر زمان بود تا بآن مدت او را امان وگر آنکه مدت نیابد قرار بود چار ماه موعد زینهار
وز آن پس بدین گر کند انتقال سلامت بماند بجان و بمال وگر نه بود خونش آنگه هدر که هر جا بیابند بر ندرس
چه کرد این نصایح از او استماع زمین را ببوسید و بنمود وداع برو نقد رفت از پیش سالار دین بجا کش کمر بسته در راه دین
چو نزدیک قصوا رسید آن جناب نخست از ادب بوسه زد بر رکاب بر آن کوه تن پس نشست آنجناب که بر قد او کوه شیر ژیان
بحکم خدا و رسول خدای بر انگیخت آن ناقه را بجای وصی محمد ولی الله بروز و شب قطع میکرد راه
ز ضوراره رسته شد از آن پیشتر کو بمقصد رسد چنین گفت راوی که در صبح بود ابو بکر با بردلان جنود
وضو ساخته از برای نماز ز ایستاده آمد بجای نماز که آواز قصوا رسیدش بگوش بیان چنین گفت آن تیز هوش
که گویا حبیب خداوند فرد بحج بازی تبلیغ منصور شد زمین را کنون آمد او رود تند بیامد ز نهان ما چیز نیک
که آواز قصوا بگوشم رسید همین لحظه خود نیز گردد پدید زمین انتظار قدومش بریم که این فرض را او بجا آوریم
سپاه و سپهبد در این گفتگو که آن مهر تابنده بنمود روی جوابش ابو بکر هم داد باز ستادند هم برای نماز

چو گشتند فارغ از آن بندگی   ابوبکر از روی فرخندگی
بپرسید آن آمدن را سبب   چنین داد پاسخ امیر عرب
بکاری که بودی تو فرمان پذیر   مراد از فرمان بشیر نذیر
چنین است حکم رسول خدا   که من از تو بستانم آیات را
روم با سپه سوی بیت الحرام   به تبلیغ مطلب نمایم قیام
دگر باره پرسید بوبکر از او   که تغییر این رای شد از چه رو
غضنفر بدو گفت ای مرد دین   بعید است از تو سؤالی چنین
کنم آنچه او گوید از حکم رب   چه یارا که پرسم از او این سبب
سبب را خداوند داند مصطفی   بود حکم بر داورش کار ما
ابوبکر آنگه بحکم مطاع   بدو داد آیات را بی نزاع
چو آیات بستد ولی الله   روان شد بسوی حرم با سپاه
بود در ابوبکر لیکن دو قول   یکی آنکه برگشت از پیش رسول
که پرسد ز مبعوث رب ودود   که آن منع را چه و باعث چه بود
دوم آنکه او نیز با مرتضی   روان شد بسوی حریم خدا
بهر جا که او خواندی آیات حق   نمودی در احکام ملت سبق
ابابکر هم کردی آنجا عیان   مناسک بجمهان با هیچ دان
ولی این بدیهیست نزد خرد   که ممنوع پیغام را چه برد
بود پس همانا نقلها اعتبار   که برگشت از راه آن نامدار

مراجعت نمودن ابوبکر بخدمت آنجناب و شکایت از این قضیه آنحضرت نسبت بخود و آن فرمودن سید عالم برو جواب

چو آمد بنزد رسول خدا   بگفتش که ای اشرف انبیا
در آندم که پرسیدی کار رو   به تبلیغ این امر حکمت نمود
بسی کرده از هر طرف شد دراز   نبودان مرا از کرم امتیاز
ز اصحاب عقد بر گزیدی مرا   که لایق بدین کار دیدی مرا
چه نقصان بمن کرد آیا بروز   که ناگشته واصل بمقصد هنوز
ز نیمه باز گردیدم بی سبب   رسیدست از این قصه جانم بلب
که از بعد آن عزت و اعتبار   بدینسان سبک گشتم و خوار زار
مکرم آمدت وصی بر شان من   که شد روز این بلا جان من
بدو گفت سالار دین از کرم   مخور ای ابوبکر از این راه غم
بتقصیر این ره نکرد آمدت   ز اعراض نزدیک خود نومدت
ولی بعد از آنت که کردم فراغ   بیاورد جبریل حکم مطاع
از این امر باشد معظم نبی   سزاوار آن نیست دیگر کسی
چنین است حکم الله صمد   رود خود تو یا آنکه از تو بود
در امری که آن وحی صادر شود   کی مانعش با من خود ظاهر شود
علی از منست و منم از علی   میان من و او نباشد دوئی
فرستادم او را بامر خدا   که اینست نبود از این ره روا
مگر قدر او بر تو معلوم نیست   مگر که تو آنرا ندانی که کیست
کنم بر تو من قدر او منجلی   که باشد ز یک نور با من علی
وصی منست و جانشین من اوست   نگهبان آیین دین من اوست
هم او وعده من رساند بجا   دیون مرا او نماید ادا
بدان ای ابوبکر او کیست   برادر علی وارث من علیست
بود بعد من سرور انجمن   خلیفه بر این امت و اهل من
چو بشنید ابوبکر خاموش ماند   ولی آن حدیثش فرو در گوش ماند
وز آن سو ولی خدا با سپاه   بتعجیل و سرعت بپیمود راه
رسانید خود را به بیت الحرام   بوقتی که از بهر حج خاص و عام
چه مؤمن چه مشرک چه مستضعفان   چه طاعت ور آنچه تقاضا کنان
همه جمع بودند گرد حرم   بجویی که جا تنگ بد در قدم
ز انبوهی خلق میداد یاد   زمین حرم از زمین معاد
که آمد علی با سپه ناگهان   بلرزید دل در کران تا کران
چو افتاد بر روی او چشم خلق   نمودند قالب تهی همچو دلق

ز هول و ز هیبتش بی رنگ گشت   زبان بند گردید با گشت گشت
بماندند از آن رفتن ناگهان   همه خشک چون جسم خالی ز جان
همه بر زبان چون بمسجد رسید   بحکم حبیب خدای مجید
بهیبت چنان خواند آیات حق   که شد مشرکان را دل از بیم شق

رسیدن اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب بحرم محترم و خواندن آیات برائت و نخستن با ابواب گفتن یکی از آن قوم و در افتادن او کلا

وز آن پس بحکم علی عظیم   بهر عهد باطل عهود قدیم
پس آنگه بتبلیغ آن چار بند   بپرداخت او با صدای بلند
در آندم یکی مشرک پر دغل   چنین گفت با وی بآیین زرک
که باطل نمیشد اگر آن عهود   که با ابن عمم تو زین پیش بود
بتو میشود هم ما قتل   بپاسخ چنین گفت شیر خدا
نمیبود اگر حکم خیر الانام   که من بر نیارم حسام از نیام
بجان عزیز رسول خدا   که میکردم اکنون بتیغت فنا
چو مشرک ازو این تعرض شنید   ز بیم غضب آتشکی نیز دید
بلرزید بر خویش آن بی ادب   نفس بر کشید و فرو بست لب
دگر دید شیر خدای ودود   که نبود زبانی تحمل سود
بدانگونه جمعی که بی هوش شدند   برهنه طواف حرم میکنند
ز روی غضب شاه دلدل سوار   بزد دست بر قبضه ذوالفقار
بگفتا بحق خدای حرم   که هر کس برهنه گذارد قدم
بدین تیغ تیزش نمایم دو نیم   بدلها از این حرف افتاده بیم
کسی را که ملبوس همراه بود   ز تهدید او ستر عورت نمود
ولی آنکه همراه پوشش نداشت   ز طوف حرم پای بیرون گذاشت
دل مشرکان زاو و آن شه پر آلم   که در کعبه یک کس از ایشان نماند
بجوی که میخواست خیر الانام   شد از ضبط حج سوی یثرب خرام
چو گردید ایام حج منقضی   ز بطحا سوی یثرب روان شد علی
بیامد بر اشرف انبیا   رسانید حکم الهی بجای
معزز بنزد خدا و رسول   در انکار گردید سعیش قبول
بر او کرد سالار دین آفرین   گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
قدوم مبارک امیر نجف   ببوسید از هر کسب شرف
ملاقات کردند با هم چنان   که یک جان بود در دو قالب نهان
ز لطفی که بر وی پیمبر نمود   رخ حاسدان گشت زرد و کبود
سرایم کنون داستان دگر   که باید استان همه را نیم سر

آغاز داستان سوره هل اتی از دو کتب یاد درباره علی بن ابیطالب و انبوه غم نشستن بر کانون سینه های حاسدان و مخالف

بدل قفلها دارم از روزگار   بیا باغبان ای کلید بهار
برویم در باغ را باز کن   برو بلبلان هم پس آواز کن
چمن را در این صبح زمستان رشت   که دم میزند از هوای بهشت
ز گلهای الوان بیار از زبان   که بوی بود در شک باغ جنان
بهر سو یکی نهر کوثر مثال   روان است در آن آب صاف زلال
بساقی بگو تا ایاغی چه خور   کند زان می با طهور فروز
که آید بیاد از شراب طهور   معطر ز مطرب چه غلمان و حور
بجشن صف لؤلؤ لؤلؤ بهار   همه بستر پیاله زر نگار
بیا بند بر بزم زیب جنان   که استبرق و سندس اهل جنان
برنگی بیارای رنگ طرب   که رضوان نشیند با حسن ادب
در آن بزم آن رنگ ترک چین   بسان آرایک چگلد برین
بده جا در آن محفل اصحاب را   بگردان اقامتی ابواب را
مرا هم بده جا در گوشه   چه آن غوره خام در گوشه
بده جرعه زان می خوشگوار   بکن پخته مغز رطانی برآر
بدستم بده جام دستان شنو   ز من قصه حق پرستان شنو
کنون آمدم بر سر داستان   بمن گوش دار ای هوادستان

چنین گفت راوی که شاه نجف / زنیت الفتی آمد به بیت الشرف
پس از چند روزی حسن با حسین / همان برج تطهیر را نیرین
زنا خوش و گشت رسول خدای / بپالین بستر گرفتند جای
زتب رویهای مبارک شباب / بسان گلی از تابش آفتاب
برخهای تابان نشسته عرق / چو رخشنده انجم میان شفق
زضعف بدن تکیه بر یکطرف / چه گوهر که پهلو نهد بر صدف
زگرمی چنان خشک لبها که نم / نمانده بمقدار یکحال هم
بدن در عرق نبض در اضطراب / چو برقی که جستی کند از سحاب
حرارت بجلد پی و استخوان / دو دیده بدان سان که در جسم جان
چو شیر خدای حمید مجید / جگر گوشهها را بآن حال دید
بنالید در پیش یزدان پاک / بمالید روی مبارک بخاک
بگفت ای رحیم کریم صمد / بحق محمد که نزدت بود
فزون از حقوق همه انبیا / حسین حسن را شفا کن عطا
در آنوقت این نذر هم کرد نیز / که صحت چو بخشد خدای عزیز
بآن دو جگر گوشه دلفروز / پی شکر آن روزه گیرم سه روز
در آن نذر گشتند با او رفیق / همه اهل او از عبید عتیق
دعا شد بعز اجابت رسید / بایشان شفا داد رب مجید
چو از فضل پروردگار جهان / سر و تن بشستند شهزادگان
بآن نذر کردند ایشان وفا / که یوفون بالنذر گوید خدا
علی بعد زهرا حسین حسن / دگر قنبر و فضه بحادرتن
گرفتند روزه بصدق جنان / پی شکر آن نعمت بیکران
ولی هیچ در خانه حاضر نبود / که با آن بشب روزه بتوان گشود
برون رفت از خانه شیر اله / که تا چاره بودش سرانجام آن
بنزد یهودی شد چند صاع / ز گندم ستد بهر این انتفاع
که آن را کند آرد از بهر آن / بر دختر آنگاه یکصاع از آن
بآن شرط گندم سوی خانه برد / پی آس کردن بزهرا سپرد
جگرگوشه سید المرسلین / بهم روز کرد آسیا تا ببین
پس آن آرد را داد با بنت عم / غضنفر بنزد یهودان ببرد
یهودی نکردید از آن برقرار / بیاورد آن یکصاع از مزد کار
بیاورد آن را شه اولیا / عجین ساختش بهترین نسا
ساوی بهم پخت شش قرص نان / یکی بهر هر یک از آن صائمان
ستادند آنگه برای نماز / بدرگاه حق با خشوع و نیاز
خداوند دانای عالی قدر / که در علم او نیست ممکن قصور

آمدن مسکین اول بر خانهٔ امام المتقین و سوال نمودن
و عطا فرمودن آنسرور آن طعام را بآن مسکین

چنین خواست کو را کند امتحان / بدان تا بداند اهل جهان
که هست از برای چه بعد از نبی / بنزدیک او قرب قدر علی
کسی که در شأن آن کار چند / ز لطف الهی چه چهر زند
شناسند که آن لطف از بهر چیست / بآن غیر آن چون سزاوار نیست
ازان رو بحکم اله مجید / سوی یکی از ملایک رسید
که گردد متشکل بشکل بشر / رود بر در خانهٔ شیر نر
چو مسکین مفلس بعجز تمام / نماید سوال بخواهد طعام
شه اولیا شیر مرد نکار / چو پرداخت از طاعت کردگار
بیاورد خاتون فردوس خوان / بگسترد پس سفره چند نان
چو فرمود آن سرور سرفراز / ستان دست بخشش کشد را دراز
ز مرد شنید آن سایل از پشت در / بر آورد کسوز سخن دیگر
که ای خاندان سخاوت کرم / یکی پیر مسکین غم پرورم
ز پیری چنانی ناتوان گشته تن / که کسب معیشت نیاید ز من
نه مالی بدستم در ایام پیش / که اکنون کنم صرف تیمار خویش
نه رحمی ز کس هم ز اغنیا / ز بهر خدا نه ز روی ریا

الیه

رسانید دست ترحم کنان / بدست من عاجز ناتوان
رسانند صله بدرم مرا / نیامد جواب سوالی چرا
شما را بدرکه کنون آمدم / که هستید از خاندان کرم
نمائید رحمی بر احوال من / که دیگر مرا نیست تاب سخن
چو شیر حق آواز او را شنید / ز افطار دست مبارک کشید
همان قرص نانی که بودش به پیش / گرفت و برون رفت از جای خویش
چو آن دید جنبش بر آن ناتوان / بآن داد نان از ترحم کنان
بگفتش بحق خدای ودود / جز این نان دگر هیچ نزدم نبود
دگر نیست اکنون دست باز / تو دانی و خلاق بی نیاز
چو زهرا بدید آنکه شیر خدا / پسندید بر خویش محتاجرا
فرستاد آن نیز آن قرص نان / که بد حصه اش بهر آن ناتوان
حسین حسن نیز با ضعف تب / نمودند تبعیت ام و اب
دگر قنبر و فضه هم آنچنان / شدند آن پس از دامن امتحان
از ایشان چه او دید آن لطف / زبانرا بمدح و ثنا بر گشود
بگفت از من عاجز ناتوان / چه آید بوصف شما در بیان
چه خاک شما را خدای حرم / سرشت از زلال سخا و کرم
زهی سروران بزرگان دین / ندیدم ز کس این چنین
که دارید روا بر تن خود حرج / رسانید یا رب باب حاجت فرج
بود بر شما ختم این نیکوئی / نزیبد ز کس ادعای غلوی
چنین داد پاسخ امام انام / که ما را مکن منفعل زین کلام
نمودیم اطعام بهر خدای / نخواهیم شکر از تو و نه جزا
ز منت گذاریم از کار خویش / نخواهیم کرمی بیاز خویش
که هستیم ترسان ز بیم خدا / ازان روز جانسوز روز جزا
که باشد عبوس و بود قمطریر / کند رحم آن روز رب قدیر
چو آن سایل ممتحن ناتوان / ثنا خوان برفت از بر مشفقان
نمودند افطار ایشان ز آب / فرضاک خرم ز کار صواب
بطاعت بستادند در پیش حق / بآرام و پی اضطراب و قلق
گذشت آن شب اندر نماز و نیاز / بروز دگر بی فطور و سحور
گرفتند روزه ز غم زکسل / که در نزد شان ذره نیامد خلل

آمدن یتیم در روز دویم بخانه حضرت و سوال نمودن طعام

چو خورشید تابنده بنمود رو / گرفتند مردم ره جستجو
برون رفت هر کس بکسب معاش / ولی خدا نیز با انتعاش
چه وی رفت گندم گرفت آن بیمه / سرانجام افطار از آن نمود
درین شب بحکم خدای کریم / یکی از مسایل بشکل یتیم
بیامد قدم کرده از سر روان / که او را نمایم شب امتحان
در آنوقت شب سید اولیا / رسانید چون طاعت خود بجا
بیاورد خیر النسا در زمان / بهر شوی از بهر افطار نان
نشستند در سفره اهل صیام / بدان تا بگیرند کام از طعام
که ناگاه از پشت در آن یتیم / بر آورد فریاد جان کریم
چنین مطلب خویش اگر دادا / که ای اهل بیت رسول خدا
یتیمم بطالع صغیرم بسال / ضعیفم بسعی فقیرم بمال
ز مادر من خسته از پدر / ندارم اقربا غمگسار دگر
که در سایه خویش جایم دهد / لب نانی بر تن قبایم دهد
ز خود رنج و آنکه جهد تلاش / کنم بهر تحصیل وجه معاش
دگر بر دری التجا میبرم / ندامت از آن از دعا میبرم
ز بخت بد خود ندارم بیاد / که بر گشته با بخت یکجای شاد
کنون ره باین در که آورده‌ام / که بوی ز خیر کرم برده‌ام
سه روز است کز نان اثر طعام / ز کام من نشد بهره زین شام
ساز یدمایوس از لطف خویش / که هستم جگر خسته سینه ریش
غضنفر چو آواز او را شنید / دل بهر بخشش ز شفقت طپید

بگردید شاد از حسیم بر دیده آب — چنین گفت و با اهل خود آنجناب
باین رزق طلب کم رب کریم — عطا کرده ما را ز لطف عظیم
زما او ست اولی که ما را بود — چو روز است اولا که شیر ار زود
بگفت این بگرفت ما را بدست — برون رفت از خانه آن حق پرست
باو داد نان او گفت از کرم — که میسور اگر یک اگر صد درم
نمیدانستم باز دست از عطا — چه تو مستحقی رساند خدا
ولیکن بحق کریم و حکو — جز این هیچ دیگر بنزدم نبود
باو نیز زهرا چه شهزادگان — دگر قرص فقد داد ندان
ز بس گشت خوشدل یتیم صبی — ثنا گفت چون سائل یثربی
بپاسخ ولی خدای ودود — بگفت الحمد دیبا و کنز عبود
ثنا خوان برفت از بر او یتیم — ز بیرون بسوی خانه آمد کریم
نمودند با آب افطار باز — برفتند آنگه بجای نماز
ستادند در طاعت کردگار — ز توفیق احسان زبان شکر یار
تنی از پی فراغ شده ناتوان — ز صدق یقین دل ولی با توان
لب لهجه در ذکر حق در نماز — بدل نیز روزه بکردند باز
بطاعت رسانند شب تا بروز — برافروخت صبح جهان کیتی فروز
جهان جمله از خواب بیدار گشت — اگر صفره کرست هوشیار گشت
امتحان ایثار روز سیم بر حجره مطهره و باز اطعام ...
بروی دکانها گشودند در — ببازار چون شد نسیم زر
کسی که بیان داشت قدر زهر — بشد آنکه کار آیدنیال آگی
ز آمد شد خلق از هر سوی — لگدکوب شد خاک بازار کوی
بیود از پی خواب آرام شب — کنند روز نو روزی خود طلب
برفتند از بهر تحصیل آن — بهر جا که میبرد هر کس گمان
بشد گرم بازار داد و ستد — گرفتند از یکدگر نیک و بد
عمی زحمت در کشی ق بر جبین — یکی بهر دنیا یکی بهر دین
یکی را بشد در تگ و دو عرق — یکی را قناعت بقدر کفاف
در آن روز شیر خدا نیز باز — شد از بهر افطار شب چاره ساز
بتوفیق حق کرد بهر عیال — چه بد در پی فکر تدبیر حال
در آن شب بحکم خدای جهان — یکی از بزرگان روحانیان
برآراست تن را بشکل اسیر — بیامد پی امتحان امیر
که تا یکدو شب از خواهی بشر — بود صبر ممکن بخون جگر
ولی صعب باشد شب سیم شبی — که با دست رس با تمتع کسی
تن خود بشر باز دارد از آن — کند بذل اطعام بهر دیگران
برای همین رب اکرم مقام — در این شب نمود امتحان تمام
چه آن شب گذارنده ذو الفقار — بشد فارغ از طاعت کردگار
دگر باره زهرا چه هر دو شبی — بیاورد نان کرد خوان گستری
نشستند بعد از سه روز رشد — بدان تا رسانند نانی بلب
که آمد ز بیرون در این ندا — که ای اهل احسان و جود و عطا
یکی عاجز ناتوان اسیر — که برجم قبیله شد در دوم کشیر
گرفتار در ذلت بندگی — بخاری رسیده ز شرمندگی
سر و تن برهنه گرسنه شکم — ز جان پر تا سفت دوان نور غم
ز بس تن زبا بیش ذلیل و شقی — ز سودای دید کرکتم کو شی
فتادم ز قوم و قبیله جدا — بر این لاغر سی شدم مبتلا
روم روز در محنت و در تعب — شکسته پر و بال افتم بشب
هر شب چه بسمل طپیم ز اضطراب — نیاید بچشم من از جوع خواب
دگر بهر ریزی کنم محنتی — ذاکرا بود مرد ذمنتی
کنون چار روز است ای مومنان — که چشم نیفتاده بر روی نان
ترحم بود فرض بر حال من — که بسیار بشکست احوال من
چه شیر خدا زاری او شنید — سرشک غم از چشم او بر چکید
چنین گفت با اهل خود شهریار — که ما را سه روز است او چهار

باین رزق او لا بود او رضا — که ایزد دهد رزق دیگر بجا
بگفت این نانی که در پیش داشت — گرفتند و در پای بیرون گذاشت
باو داد نان او ز عذر خواست — بدانیکه او داد شد و روا ساخت
در این امر زهرا و اهل او هم تمام — نمودند بر سنت او قیام
اسیر آنچنان خرم و شاد شد — که گفتی از آن بند آزاد شد
زبان کرد گویا بمدح کریم — فرو رفت از آن سایلان یتیم
ولی خدا نیز دادش جواب — بدان آنکه در صوم حق در کتاب
برفت از برش مدح گویا اسیر — بسوی سرا باز آمد امیر
در آن شام روزه بکردند وا — با آب آن شب سیم روز جزا
برستند آنگه بطاعت کمر — نه در نفس عجب و نه در دل خطر
ولی گفت راوی که آن اقتدار — که بودند سه روز و شب روزه دار
کی طاقت میکند از دیتن — که بر قوت با شالسان بدن
بطاعت از آن رو نشد کوتهی — که با ضعف تن بود ایمان قوی
ولی آنکه از ضعف بد بیشتر — بذات شریف شبیر و شبر
که بودند در سن شش هفت سال — در آن وقت آنچه و تازه نهال
دگر بود باقی تفاوت مشو — که سر بار آن گشت صوم سه روز
چنان گشته بودند پی توش و تاب — که پژمرده گردد گل از قحط آب
در این کار نیکو تامل نما — و از آن پس با نصاف لب بر گشا
از ایشان در پی تن سال این جفا — کشیدن برای رضای خدا
ز مادر پدر نیز بی افطار — بجسمی رضا جوی کردگار
روا داشتن آن تعب بر پسر — بحق خدا نیست حد بشر
بلی میکند کردگار جهان — چنان بندگان را چنین امتحان
بآن ناتوانی از ضعف باز — بپایان رسانند شب در نماز
نبودند در وصف آنکه در قلق — بهر وقت روحانیان ذکر حق
شب تار دیجور ظلمت سرشت — چه بگذشت دم زد هوا از بهشت
معروف داشتن بار کلام مورخ اعمل ملاقات سرشت و نزول
بدید از کرد دید آثار صبح — منور شد آفاق از نور صبح
جبرئیل امین با سوره هل اتی بشأن علی مرتضی ...
زمین گشت روشن چو چشم جهان — فلک صاف چون سینه مومنان
ز نور رخش جهان شد آئینه وار — همه راز دل از جبین آشکار
در آن صبح اعمال اهل جهان — ملایک ببردند بر آسمان
چه اعمال ایشان با بالا رسید — بحکم خدای علیم مجید
همان سرکشان سموات سبع — ببیمن فرخنده اخترم بطبع
بتهلیل تسبیح رطب اللسان — شدند از پی رفتن او روان
چنان بود برالکه نماز دگر — که باشد خدا ترس در هر نظر
فلک آشیانان کروبیان فراز — شدند آن عمل را چنین پیشباز
ز عز شرف بر سر دستها — گرفتند همانی حد پی بها
بدرگاه ایزد نمودند رو — ثناخوان آن سرور آل او
بمدح ثنا با صدای بلند — ز هر صفی آن چرخ دیگر شدند
بهر آسمان انبیای سلف — شدندی ثناخوان شاه نجف
بر آن احترام آن عمل را که بود — بمحض رضای خدای ودود
ببردند تا درگه کبریا — که عرش عظیمش بود منتها
خدای عظیم و قدیر عزیز — که پوشیده نبود از او هیچ چیز
پذیرفت آنرا بحسن قبول — ز بس قدر اعمال آل رسول
نداند بلی هیچکس قدر آن — بجز واقف آشکار و نهان
پس آن قصه را داد او دادگر — از آن نذر اطعام آن سر نغز
دگر آنچه خود روز حشر جزا — کند اجر آنرا با یشان عطا
ز لطف عنایت ز ترتیب ربط — بزد مهد در لوح محفوظ ضبط
پس آنکه ز درگاه رب جلیل — بدانیکه مامور شد جبرئیل
که از لوح محفوظ گیرد فرو — ز سر تا بپا سوره هل اتی

که آن سوره در شأن آل نبی است دگر مجلس اهل آن بزم نیست کسی را سزد افسر هل اتی که دارد بکف رایت لافتی
دگر کاسه از طعام بهشت که آن را بهم دست قدرت سرشت بگیرد ببرد نزد خیر الانام بخواند برا او سوره بعد السلام
بدرگاه پروردگار جهان کنند ریش آل او را عیان دگر نیز با سرور انجمن بگوید ز حال حسین و حسن
فرستد نبی را بپوزش گری بنزدیک خیر النسا و علی برد نعمت جنت آنکه بهشت که او را کند معترف با آل خویش
علی حسنی همچو روح الامین چه بشنید حکم جهان آفرین ز بس شد دمانی نماند قرار گرفتا آنچه فرموده پروردگار
بیک لحظه از تحت عرش برین رسانید خود را بروی زمین بیامد بنزد شفیع امم نمایان از او هم طرب هم الم
رسانید از او تحفه با تمام بسمع همایون خیر الانام بر او خواند پس سوره هل اتی بنوعی رسول خدا زان عطا
فرحناک گردید شادی درون که باشد زبانی قاصر از وصف آن پس آنگاه احوال شهزادگان به پیشش بیان کرد رقت کنان
پیمبر چه احوال ایشان شنید سرشکش برون شد بکرد جدید باو گفت آنگاه روح الامین چنین است حکم جهان آفرین
که سازی قدم رنجه از رحمت روی نزد ایشان پی معذرت رسانی سلام و درود خدا ببخشی غم جدا از جفا
بگیری حسین و حسن را ببر زنی بوسه بر روی و بر چشم سر پس این تا نه منشور لطف و عطا که آورده ام از سوره هل اتی
بخوانی بر ایشان ببخشی نوید با این اجر احسان رب مجید پس این نعمت خاص خلد برین که دادت بدنیا جهان آفرین
با این رتبه در زمره انبیا تو را کرد مخصوص با آل تو کنی خانه خلوت کنار بهشت تناول نمائیش با آل خویش
باشت نبی بگوید سخن بی عطا تشریف فرمودن ... بخانه سیده الشرف امیر المؤمنین که چون آن عطا را بدل انبعطا
رسول خدا با کمال سرور ... و فاطمه ... رضوان حق و طعام بهشت روان شد بفرمان حق غفور
چه آمد ز در پیغمبر در سرا بدید آنکه زهرا و شیر خدا نشسته ببالین شهزادگان ز بس ضعف شهزادگان ناتوان
بحدی که واکردن چشم هم بر ایشان گران بود از بس الم پدر مادر افکنده سر پیش پیش هم از حال ایشان هم از ضعف خویش
چه افتاد شه بر پیمبر نظر ز رشک دویدند سوی پدر حبیب خدای زمین و زمان چه احوال ایشان بدید آنچنان
دگر آمد دل اطهرش در خشوع روان شد ز چشم مبارک دموع بر ایشان نمود از کرم آفرین ببوسید شان از تلطف جبین
ثنا خوان بدرود پروردگار رسانید با مژده اجر کار پس آمد ببالین شهزادگان بنام نبی کرد آواز شان
چه در گوش ایشان ندایش رسید ز نو قوت قدرتی آمد پدید گشودند شهزادگان چشم ضعف نمودند از بهر خواستن
بیازید دست شرف انبیا گرفت آن جگر گوشهها را بجا بجیب اندر بیشه از مهر او ز شفقت ببوسید شان چشم و رو
بدان حال چون پیر دید شاه نجف بچشم مبارک بگردید آب پس از حکم پروردگار و نکو نبی هل اتی را تلاوت نمود
چه آن آیه خواند اشرف انبیا که گردید مشکور سعی شما بجا شکر آن پیش یزدان پاک بجا آید ضیغم چین را بخاک
روان شد سرشکش روان بر زمین گمان طاعتش گشت مقبول حق شد آنگه زایوان شاه انبیا سوی حجره همراه آل عبا

که آن پیشتر جبرئیل امین بحکم خدای جهان آفرین طعامی که از جنت آورده بود در آن خانه گسترده چیده بود
درون رفت جبرئیل با آل خویش کشیدند آن خوان نعمت به پیش نشستند اطراف اهل جهان بر اطراف آن شکر ایزد کنان
گرفتند اهل سخا و کرم تمتع از آن بهترین نعم با آن طعم لذت طعامی دگر نبوشیده بودند زان پیشتر
بقدر طلب ذوق گرفتند کام ولی بود ظرف آنچنان از طعام چه گشتند سیر از طعام بهشت پی شکر آن نعمت بیکران
بدرگاه پروردگار ودود برفتند پنج تن در سجود چه از سجده سر بر گرفتند باز ندیدند از ظرف مظروف و آن نشان
که روح الامین باز پس برده بود بجائی که آنجاش آورده بود اگر داری انصاف ای هوشمند دل خویش بر غیر ایشان مبند
در آن گاه جنت بجای عزیز نداریم مایل تو جنگ است نیز که بر آستین در بر آتش رفتن بود این سر دل گوش گفتن
از این لطف حق در حق اهلبیت شد از نور دل دشمنانش کباب بتوفیق حق قدیر عزیز شد این داستان بسته طغرای نیز
بیا ساقی آن بزم کنج طرب آغاز داستان چهارم از هجرت نبی صلی الله علیه و آله و سلم بیار آن ایاغ رخ جام حبیب
که بر طاق منبر نهفت و روی داد ... احکام ... سعادت الله ... نشستن هم امروز بر دولت
طلب کن پی آن باده می فروش که از دیده قطره دریا بجوش همانا پی که در انتعاش دماغ ز سر چشمه شفقت بخشد سراغ
وز آن باده آن جام ابریق ساز بکن جانب ما نگاهی بناز که اندوه اندیشه روزگار برآورده از هستی من دمار
نمانده است خاکی در آب گلم فسرده است چه پژمرده دلم بیک جرعه دریاب ساقی مرا بآب خضر ده سراغی مرا
که آن جرعه چون خم در آتش بجوش شوم مست از دل برآرم خروش به توفیق حق بر کشایم زبان نمایم تمام این وقایع بیان
که از گردش آسمان کبود ز هجرت بسال دهم رو نمود چنین گفت راوی در آن سال هم خلایق ز هر حق و ز هر چشم
بر اشرف خلق می آمدند مشرف بتشریف دین می شدند بتایید پروردگار قدیر شد اسلام از طلعتها جای گیر
چه گاه کهن کفر بر باد رفت پرستیدن سنگ از یاد رفت نماند از صنم خانه نام و نشان مساجد بنا گشت بر جای آن
در آن بوم بر بت پرستی نماند غبار ذلت از چهره دلها نماند شد آباد از یاد حق سینهها برون آمد از زنگ آیینهها
کسی را که حق چنان کشته باز کرد که کس جز خدا را نیاورد کرد پذیرفت جریان قوانین دین مشید شد احکام دین مبین
شد از شرک بیزار دلها چنانک که تا نام او نگذرد بر زبان بکار اندرکس نه سر و نه بن نه غوغاست هر گز شرک آشکار کس
از آن مژدگانی سرور انبیا رساننده لباس الهی بجا که سعی که فرمود در کار دین بر شد وابطال لطف جهان آفرین
بیا مانده آن کار کی چو نسق که صاحب نسق باشد از لطف حق ز اقوام آن کسان هم بیشتر چنین گفت بخیر البشر
در اطراف چون دین بیکو گرفت ... از پیغمبران ... ... و دعوت ... دین برابعید ... بست
... جهاندار ذو الجلال ... اکتف ... ... بحضرت ... که آراسته از قدرت پر کمال
چه خورشید تابان بر زمین ز انوار دین محمد زمین با تیغ سیف علیم و ... ز روی زمین فتح ادیان نمود

کند مهر از آن کر تابنده ماه   فروغ کواکب ز سطح سپهر
کنون دالت فی تمامیم بیان   که معجز بر آن مدعا حجت آن
روایت کنند این چنین راویان   که جمع کثیری ز نصرانیان
نشسته بهم داشتند انجمن   به نجران که بود از بلاد یمن
بآن قوم مبعوث ربّ ورا   یکی نامه بنوشته دعوت نمود
چو خواندند مکتوب خیر البشر   بجستند تدبیر از یکدگر
نمودند در اول بسی قیل و قال   ولی یافته آخر چنین انفصال
که اعیان آن قوم با پند حق   بدرگاه سید روند از یمن
نمایند با او سؤال و جواب   کنند آنچه دانند آنگه صواب
در این قوم داشتند رکن اعتقاد   که بودند ممتاز صاحب مداد
یکی صاحب حق جلیل الحشم   که عاقب بدش نام بس محترم
دوم صاحب هوش و تدبیر و رای   ملقب بسید بدان کدخدای
سیم صاحب علم و در ادب   ابوالحارثش نام و اسقف لقب
بسی معتبر نزد سالار روم   پاکی مقتدا اهل آن مرز و بوم
برادر مر او را یکی کرز نام   خداوند انصاف و هوشش تمام
دگر ده تن از اهل آن انجمن   به یثرب نمودند رو از یمن
چه شد چند منزل ز ره پی سپر   چنان شد که روزی در آن رهگذر
ستور ابوالحارثش نامدار   بگفت آن زمان کرز بی اختیار
در آن دم سر ابعاد آنکه او   مرادش نبی بود آن گفتگو
بگفتش ابوالحارث ای بدگهر   مگو اینچنین تو در آن بی خبر
ز حرفش برادر تعجب نمود   بگفتا عجب از تو ای پر وجود
بپاسخ ابوالحارثش گفت باز   که آگاه باش ای برادر ز راز
محمد همان خاتم انبیاست   که انجیل بر مقدم او گواست
همان است این رحمت کردگار   که ما داشتیمش بدل انتظار
برادر چو بشنید از او این خبر   تعجب فزودش بدل بیشتر
بگفت ار تو این صدق داری یقین   برای چه ایمان نیاری بدین
جوابش چنین داد آن مرد گو   که آریم ایمان اگر ما بوی
نمانند بر ما دگر اعتبار   ز بر نزد این قوم این اقتدار
به صوت حرمت امتیاز   که داریم از ما بگیرند باز
از او کرز چو این سخن را شنید   بزیر زبان لعن بر وی نمود
همان لحظه کرد دید از وی جدا   روان شد بنزد رسول خدا
بدرگاه خدام خیر البشر   رسانید خود را از او پیشتر
بصدق و صفا شد بر آن جناب   [illegible]
چه افتاد چشمش بخیر الانام   ز روی ادب کرد بر وی سلام
نبی داد از مهربانی جواب   دلش یافت تسکین از اضطراب
وز آن پس زبان بر شهادت گشود   نبی بیشتر لطف بر وی نمود
باعزاز و اکرام بنواختش   بر اصحاب دین برتر افراختش
گذر کرد چون یکدو روزی بر آن   رسیدند از راه نصرانیان
بشهر مدینه چو داخل شدند   بآرایش خویش مایل شدند
بپوشیدند از تن لباس سفر   فکندند حریری ز رخت ببر

آمدن سید المرسلین بدولت یکجا و وارد گشتن نصرانیان بخدمت آنحضرت و توجه نمودن آنجناب بایشان و مشغول گردیدن

چنان دامن جبه از قد زیاد   که برخاک گشتی کشیده چو باد
سر بسته عمامهای زری   بدست از طلا کرده انگشتری
باین وضع رفتند اهل کتاب   ز نخوت بر آنجناب خرامان
بمسجد نبی بود با مؤمنان   که رفتند آن قوم دامن کشان
نمودند بر عادت خود سلام   جوابی نفرمود خیر الانام
نکرد التفاتی بر ایشان جلال   کشیدند نصرانیان انفعال
ز بس شرم بس در دل اندر گداز   ستادند سستی برای نماز
نکردید مانع رسول خدا   نمودند رو سوی مشرق ادا

نماز پلیدی با آیین خویش   برفتند پس یاد دیگر به پیش
سر حرف کردند آنها باز   ننمود سید ولی هیچ باز
توجه نفرمودند چون از رسول   دل تارشان شد بغایت ملول
ز شرمندگی گشته رخساره زرد   برفتند افکنده سرها بزیر
بفکر او فتادند تا چون کنند   که از پای دل خار بیرون کنند
بعثمان با ابن عوف از نخست   بد آن قوم را ارتباطی درست
برفتند حیران و امیدوار   که از ایشان بجویند تدبیر کار
بگفتند ای دوستان قدیم   محمد بخلق عظیم و عمیم
که بشنید آگاه از خود او   نمائید رائی که باشد نکو
بما بر سر لطف آید اگر   توقف نماییم چندی دگر
وگر رفتن او بفرمود باز   بگوئید تا پس به بندیم بار
بپاسخ بگفتند ایشان چنین   که از خصلت خوی سالار دین
زما باشد آگاه تر بوالحسن   باو در میان آوریم این سخن
ببینیم تا او چه گوید بما   بگوییم آنگه جواب شما
پس آن هر دو یک یک بر آنجناب   برفتند گفتند با بوتراب
شنو پاسخ بر اهل نجران حیات   که سید بر ایشان نکرد التفات
ز بس کر نگون شکسته دلند   برفتن سوی ملک خود مایلند
رضا باز جستند تدبیر کار   نمودیم رای تو ما اختیار
کنون هرچه گوئی بگوئیم باز   تو با مصلحت حبیب سرفراز
بپاسخ بفرمود شیر خدا   نمایند لبس حریر و طلا
حرام است بر مرد در دین او   از آنروز ازیشان بگردند رو
خرامیدن از کبر دامن کشان   بود نیز مکروه او بیگمان
ز پشم ار بپوشند رخت درشت   در آرند انگشترها ز مشت
ز انگشتر گذارند بر یک کنار   بدانسان که رسمست با انکسار
در آیند در مجلس آنجناب   بگیرد سلام و دهدشان جواب
چه عثمان و هم ابن عوف این سخن   شنیدند از آن شیر لشکرشکن
ز خجلت مسرور شادان شدند   از آنجا بر اهل نجران شدند
بر ایشان بگفتند آنچه گفت   از آن مژده دلهای ایشان شکفت
چه روز دگر چون برون آمدند   بوضعی که فرموده آن ارجمند
ره درگه اشرف انبیا   گرفتند ما بین خوف و رجا
چو گشتند داخل در ایوان یار   سلامش نمودند با انکسار

بواسطه علی ابو طالب رضی الله عنه نصرانیان بخدمت آنجناب و بعد از قیل و قال و مباحثه قرار یافتن بامباهله

نبی دید چون وضعشان بر مراد   جواب سلام از ادب باز داد
بجائی که در خورد آن قوم بود   هم از لطف حکم نشستن نمود
بفرمود دو سه دم از آن   که ابلیس هم بود همراهشان
وز آن پس باسلام دعوت نمود   ز بس نافذ انکار قوم جحود
بفرمود اتمام حجت رسول   نکردند از جهل و نادان قبول
بپرسید اسقف از او آنزمان   که در باب عیسی چه داری گمان
بپاسخ بگفتا شه مرسلین   که داریم در باب عیسی یقین
که او بنده خاص حق آنجناب   خداوند تنزیل وحی کتاب
چنین گفت آنگاه اسقف باو   که آیا پدر او بود او را بگو
بفرمود مبعوث رب ورا   که او بی پدر آمد اندر وجود
بگفت آنکه چون بی پدر راه   تو گوئی که او بود عبدالله
که در بندگان خدا از بشر   نبوده است هرگز کسی بی پدر
بپاسخ بگفتش چنین آنجناب   که ایزد دهم نیز تو عن جواب
که بنمود جوابی از او خوب تر   ولیکن تا امروز روز دگر
در این شهر چندین اقامت کنید   که از من جواب سخن بشنوید
از آن وعده فرمود روز دگر   که بر جانب وحی بودش نظر
برفتند از آنجا اهل کتاب   که افتاد بر روز دیگر جواب

نبی وعده بود را انتظار — که تا چون شود حکم پروردگار
بروز دیگر جبرئیل امین — بیاورد آیات دیگر ز دین
که عیسی چو آدم بود فی المثل — بنزد خداوند عز و جل
که از خاک خلقش بقدرت نمود — نیاورد شک اندر آن کس در وجود
پس آنکه که حجت بشان مسیح — بیارد دیگر ز دین دروغ صریح
تو چیزی علم داری بر احوال او — بر آنان که آرند حجت بگو
بیایید ای اهل انجیل کان — بخوانیم ما و شما در زمان
پسرها و پوشیده رویان خویش — دگر چون خودی از عزیزان خویش
وز آن پس بر قادر ذو الجلال — نمائیم با یکدگر ابتهال
بخواهیم از و دو حق این چنین — که بفرستد او لعن بر کاذبین
چو این حکم فرمود حق قوی — طلب کرد نصرانیان را نبی
بر ایشان نخست آیه چون بخواند — سخن بار دیگر بدعوت براند
نکردند اسلام ایشان قبول — بحکم خدا گفت آنگه رسول
بیایید تا بهر صدق مقال — نمائیم در حق هم ابتهال
از و کرد آن قوم آنگه قبول — [illegible] رسول
بلا [illegible] فردا
بر آید بنفرین ایشان چنانکه — که عیسی خبر داده بُد پیش از آن
پس آن روز رفتند اهل عناد — که بر روز دیگر قرار اوفتاد
چو در منزل خود گرفتند جای — نشستند از بهر تدبیر رای
که گیرد چو صبح آفتاب ارتفاع — در اصلاح کوشند یا در نزاع
چنین گفت اسقف ز روی یقین — که ما را خبر داده عیسی از این
بر آید گر این مرد دعوی نبی — بهمراهی مرقع اجنبی
میارید اندیشه در دل از و — که مبعوث موعود حق بُد او
تعرض نمایید با او صریح — که گردید غالب بحکم مسیح
بر آید ولی آنکه با اهل خویش — نباید شما پا گذارید پیش
که پیغمبر بود خاتم انبیا — چو لب برگشاید برای دعا
نمانند نصرانیان کس بجای — چه در روم و چه در زمین چه شام
برین رای ایشان اتفاق اوفتاد — برفتند هر یک بسوی وثاق
رساندند بر سینه پر سوز — در اندیشه فکر شب تا بروز

بر آمدن سید کائنات با اهل بیت [illegible]
از خانه بعد [illegible] و [illegible]

بروز دگر صبح صادق دمید — چو رنگ رخ راستگویان سپید
چنان از فروغش شب تیره کاست — که آمد فروغ از تجلی براست
بتخت فلک نیز با پیوه دست — چو دعوای صادق بکاری نشست
در آن صبح بعد از فراغ نماز — بحکم جهان داور بی نیاز
فرستاد کس مجتبی راست گوی — بر قوم آنکه که حیله جوی
که در حجره خویش حاضر شوید — تماشاگر قهر قاهر شوید
طلب کرد پس اهل خود را رسول — علی و حسین و حسن با بتول
با ایشان بفرمود سالار دین — که چون من بر پیش جهان آفرین
برآرم چو دست از برای دعا — در آندم بگوئید آمین شما
بفرمود این حرف از جای خواست — بدست حسن داد انگشت راست
حسین علی را شفیع امم — نشانید بر دوش چپ آن کرم
بجانب چپ خویش شیر خدا — بفرمود تا آید از پی مرا
بدانسان بر آمد ز حجرت سرا — بفرمود آنکه حبیب خدا
که هرگز نیاید دگر هیچ کس — که هستیم ما بهر اینکار بس
چو سید روان شد بوضع چنین — با ایشان ز بر چتر سپهر برین
که حیف ار بر کسی بنفرین زبان — برد نام هر کس نیابد امان
قضا آتش افروخت اندر حشم — فتاد رعب نصرانیان را ز خشم
از آنسوی آمد برون آنکه اسقف — از آن سو رسیدند اهل کتاب
بر آن حال چون چشم او اوفتاد — نمودند پرسش ز نام نژاد
یکی گفت این شیر یزدان علیست — که داماد و هم ابن عم نبیست

کاینه

بجای بنده او بر تن خویش او — اعزّ احب از همه پیش او
عزیز است چندان بنزد رسول — که چون نفس خود داند او را نبی
دگر آنکه خود را بجای زن گفت — نبی راست دختر علی راست جفت
که میداردش بهترین بشر — ز مجموع اولاد خود بیشتر
دو کودک که بگرفته آن حق پرست — یکی را بدوش یکی را بدست
دو فرزند دلبند آن حق فرزند — نبی را چو دو دیده انور اند
ازین چار تن نزد خیر البشر — ز خلق جهان نیست کس بیشتر
چو شد اسقف آگه ز نام نژاد — بلرزید بر خویشتن چون ز باد
چنین گفت بیاران خود آن زمان — که هست او رسول خدا بیگمان
بیا آنکه فرموده عیسی پیش — بر ما آمد امروز با اهل خویش
بحق نگارنده آسمان — که میبینم این رویها را عیان
که خواهند اگر از جهان آفرین — کند کوه را بهر شان از زمین
مورزید بهر ربا و نزاع — که هرگز نیابید از آن انتفاع
چو او برگشاید بنفرین زبان — نمانند بر یک تن اندر جهان
در این گفتگو اسقف و هم چند — که در پیش خلاق پست و بلند
در آمد بلانو شه انبیا — که نفرین نماید برای اشقیا
پس آورد رو سوی نصرانیان — که آیید ای اهل ترسائیان
بر آن تا بحق ذو الجلال — نمائیم با یکدگر ابتهال
چو بشنید اسقف بایشان بگفت — که ای قوم حق را نشاید نهفت
نشستن او بنموده پیغمبران — نشستند در وقت نفرین چنان
بحق خدای بقای مسیح — که بر من عیان گشت بس صحیح
که هست این همان خاتم انبیا — که عیسی خبر داده از وی بما
من از دین او مینیم بهره ور — نبودند دران دل خبر اگر
کنون بر شما لازم است این — که باشید بر حال خود مهربان
نگر دید [illegible] بهر ستیز — ز خشم بر میارید خود رستخیز
که او چون بگشاید بنفرین لب — عجب گر شما را کسی ز روی باشد
مجوئید پرخاش با مصطفی — در آیید از راه صلح و صفا
ز باج و خراج آنچه خواهد دهید — بر زجان خود را از و وارهید
برفتند نصرانیان پیش شاه — پشیمان ز گفتار دیروز خویش
بگفتند از عجز با آنکه [illegible] — که ما را دیگر کار معذور دار
نیابد ز ما ابتهال و جدل — بفرمای بر نوع دیگر عمل
بفرمود آنگه بایشان رسول — بحکم خدا کرد از ایشان قبول
چو دعوت باسلام کرد آنگهی — بگفتند نصرانیان در جواب
که این را ندانیم نگذار دین — که ما بر نگردیم از راه خویش
بفرمود آنگه رسول خدا — که آماده گردید پس جنگ را
نمودند بر عجز خود اعتراف — که با تو نداریم تاب مصاف
ولی میگذاریم منت بجان — اگر باب صلح آید اندر میان
باین شرط کز حله های یمن — که هر یک از آن حله ها را ثمن
بود چهل عدد درهم خوش عیار — [illegible] رسانیم ازان دو هزار
نباشد عجب گر ز لطف کثیر — نمائی قبول این نیاز حقیر
بر بخشی امان تا بآیین خویش — بمانیم تو باشیم در دین خویش
باین شرط صلح و امان از رسول — بحکم خدا کرد ازیشان قبول
چو مقبول افتاد آن التماس — بر آمد دل و دین از هراس
شدند آنچنان از مرحمت شادمان — که گفتی ز نو جسم یافت جان
بشکرانه آن کرم گستری — پس از عذرخواهی نوازش گری
گرفتند رخصت برای امان — بمردم با اسقف بگفت آن زمان
که من سیفت گو بیارای فلان — روی چون از اینجای بیگانه
بخواهی بعد از زمانی دگر — بخیری بود لیک خواب بسر
سر اسیم بالا آنکه بُرُوند — گذاری به پشت شتر و از گذر
چه جستی شود نیک از خواب [illegible] — لگن کرده خوشتر [illegible]

پس آن قوم رفتند از انجمن سوی منزل خود نمودند روی / بر آن عهد کذشت آنچه او کرد نهی همانند دو لب بر شهد کشود
بگفتند زبان دل بی کواست که بیشک محمد رسول خداست / بیاورد ایمان ولی در نهان که آگه نکشتند قوم از آن
وز آنسوی پیغمبر صدق کیش

مراجعت نمود سید انبیا در دعوت اشرف از امر جلیل

بدولت سرا رفت با اهل خویش
بفرمود آن قوم که اهل ضلال اگر میشوند با من جدال / دعای من آمین این جا بس است ز آفاق میکنند شان بیخ و بن
بغیر از میسوق خدای جهان نمودی ز قهر و غضب مستاصل / بیار برد آتش خداوند کار بنو علی که در وادی آن دیار
نمانند آن قوم بر کشته بخت ز مزرع عیان میشد شاخ درخت / چنین کفت آنکه کس [illegible] بفرمود در باب ایشان چنین
که حق از دعای من آل من نمودی چنان حال آن انجمن / کسی که در رتبه آل او حسد داشتند از کمال غلو
بگفتند با یکدگر در نهان که هرگز نیابد خدای جهان / ندارند این رتبه آنش ولی همی کوید از خویش خود نبی
بر اینسان احادیث در شان او

ذکر نزول آیه تطهیر در شان اهل بیت رسول الله [illegible]

که کردند مردم ثنا خوان او
خداوند دانا به معنی العذر

و در اولاد امیر المومنین و فاطمه و حسن و حسین [illegible]

شناسای احوال آنها [illegible]
کمند تا عیان رتبه آل او و چه جا سلمان [illegible] / فرستاد آیت بلطف علی بی پاک اهل بیت نبی
چنین کفت راوی که هنگام [illegible] نبی در درون حرم جا داشت / از ازواج بد ام سلمه بر [illegible] که آن نوبت از روز اندر روش
نبی داشت در حجره او مقام که آورد جبریل از ایزد پیام / رساندش سلام کریم غفور پس آن آیه کز خدا از کمال [illegible]
که دانند آن کار نهان شناسنده رتبه بنده کان / جزا بخش اعمال نیکو و بد ز تطهیر ایشان خبر میدهد
چه بشنید این خبر خیر البشر ز شادی بر افروخت رخ چون قمر / پس از شکر حق با کمال ادب نمود اهل بیت شرف را طلب
علی و بتول و حسین و حسن بذات مقدس که جوهر شدند / پس آورد علی ولی را به پیش نشانید زانو بزانوی خویش
زهرای سرخیل جای داد که او سینه بر پشت اقدس نهاد / گرفت آن دو نو باوه را در کنار بروی [illegible] از یمین و یسار
بیانو بفرمود در زمان بیارد عبای بسعی چنان / که بر پنج تن را بکشید فرا بیاورد با نور حکمش عبا
رفتش حبیب خدای مجید خود اهل خود را بسر در کشید / در آن وقت با نور نمود ادعا که خود هم درآید بزیر عبا
[illegible] عبا را پیمبر گرفت بدو کفت با نور روی شکفت / که من نیستم ز اهل بیتت مگر بپاسخ بفرمود خیر البشر
[illegible] بر خیر لیکن [illegible] از آنها که رب علیم قوی / بفضل کرم جبرئیل زود به تطهیرشان آیه نازل نمود
سزاوار آن عیوب [illegible] دگر هیچکس نیست از مرد و زن / [illegible] این برداشت دست دعا بگفتای خداوند ارض و سما
همین چار تن اهل بیت منند که کردی تو از لطف [illegible] / بفرمودی از رجس پاکیشان برافراختی سر به افلاکشان
بپاکی تطهیر بنواختی ز [illegible] در کاه [illegible] / [illegible] شکر این نعمت بیکران توان کفت هر سو شود کر زبان
پس آن سرور دین بیت الشرف بتول و سبطا امیر نجف / از امروز تا چند که دکر بهنکام طاعت ز خیر البشر

برفتی به مسجد ز بیت الحرام شدی بر در خانه مرتضی / بفرمودی ای اهل بیت نبی که بردارم از [illegible] حسب قوی
بتطهیرتان کرد او سرفراز بمسجد بیایید بهر نماز / همانند غضنفر بر آمدی بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر و عزت زهی امتیاز

رسیدن خبر فوت باذان حاکم یمن و قسمت نمودن آن مملکت

زهی همت قادر بی نیاز
بدو سابق اکنون حاجی یمن

حضرت با اصحاب و فرستادن پرودگار بر انتظام آن مملکت

که افتاد بر سر هوای یمن
بجای پدر آن بهار عنوان بکن بر خوش شنو این داستان / چنین گفته راوی که آمد خبر ز ملک یمن بهر خیر البشر
که باذان که بد حاکم آن دیار ز دنیا بسوی آخرت بست بار / کنون مانده چون جسم بیجان تنی که او ملک را بود چون جان تن
چه وسعت بسی داشت آن مملکت در آنکه پی سالار دین مصلحت / که آن ملک را نیز قسمت کنند به هر جا یکی را حکومت دهند
که بهتر شود ضبط در انتقاد توان مختصر نمود استوار / پس آنکه حبیب خدای ودود دیار یمن پنج قسمت نمود
یکی را به شهر ابن باذان سپرد غم مرگ باذانش از دل سترد / بیک سمت با فرقه از جنود معاذ جبل را رخصت نمود
بسمت دگر از کرم گستری فرستاد ابو موسی اشعری / عطا کرد یک سمت دیگر از آن بعامر نبای زمد انبیان
که از قوم او داشتند انجمن که داده عروه کری بر یمن / یکی سمت کرد اشرف انبیا بعلای ابن الیمه عطا
که از اهل هجرت بد آن مرد دین مقرب بر سید المرسلین / ولی چون بر اقصای آن بوم و بر چنین بعد از آن کفر باقی اثر
سزاوار اصلاح آن جز علی ندانست دیگر کسی را نبی / پس او را طلب کرد خیر الانام بفرمود با اتفاق تمام
که ای شیر یزدان شمشیر زن تو را رفته باید بملک یمن / که بنیاد کفر از زمین بر کنی یمن را همه دار ایمان کنی
بپاسخ بگفت او کای شه که ای حکم تو حکم پروردگار / که تو حکم رانی و فرمان دهی زمین تا سر جان خود می بری
بر او آفرین کرد سالار دین گرفتش ببر بوسه زد بر جبین / بگفتش بر و کن سرانجام راه که فردا وداعت نمایم بگاه
غضنفر زمینا ز دیده بر داد بچشم سر انکشت خدمت نهاد / برون رفت از نزد خیر البشر برای سرانجام راه سفر
فلک شد معطل نگار یمن چه دریای [illegible] / چنین داد فرمان رسول خدا که بهر نزول شه انبیا
دلیران دین در قبا جا کنند سراپرده خیمه بر پا کنند / پس آنکه طلب کرد کیتی مطاع علی ولی را برای وداع
بیامد کمر بسته شیر خدا سرانجام ره کرد بر مدعا / بدو کفت سالار دنیا ز کرم که من میفرستم تو را ابن عم
پی دعوت خلق سوی یمن تو را باید اول بلطف سخن / بخوانی با اسلام کفار را نمائی ره خیر اشرار را
بیار امانت نهند هر کو فرو بر بدامان دامان / بیاموز احکام ملت بر او بکن چون برادر محبت باو
نه بخشد کسی را کر پند تو نفع نکرد از او ظلمت کفر دفع / بشمشیر کین بازعرش قهر چه اهل چه مالش غنیمت بگیر
بفرمان پرسید امیر عرب بجوابند چشم قبول از ادب / پس آنگاه از لطف فضل کرم حبیب خدا اشرای امم
طلب کرد عمامه خاص خویش [illegible] آن صاحب اختصاص / بدست شریف مبارک نبی به پیچید ازو بفرق علی

ز شمله فرو هشت از پشت سر — یکی کُرتهٔ دیگری پیشتر
پس آن اشرف انبیای کبار — بشد رایت خاص را خواستار
دلیران بفرمان خیر البشر — نمودند حاضر لوای ظفر
گرفت و سپردش لوا را نبی — بدست مبارک بدست علی
امیر عرب شهریار نجف — ز روی ادب بر رکیب شرف
ببوسید بگرفت در بر لوا — بدان شد که گردد از آنجا جدا
وزان پس ببوسید روی زمین — مرخص شد از سید المرسلین
در آمد رسول الله از روی مهر — در آورد دست دعا بر سپهر
ز درگاه حق خواست پیغمبر — برای یدالله فتح و ظفر
بر آمد غضنفر ز نزد نبی — مکرم ز لطف خفی و جلی
لوای ظفر را گرفته بدوش — بگوشش کمر بسته آن سخت کوش
بر آمد نشسته از بر زین چو شیر — که آرد گوزن قوی را بزیر
بتایید یاری ده ذو الجلال — بر انگیخت مرکب چو باد شمال
بفیروزی و فتح با انجمن — بدولت روان شد سوی دشمن
بدانگونه هر روزه می برید — بسر حد ملک یمن چون رسید
نخست آن سرافراز شیر یلی — بشد وارد حق همدانیان
دلیران مردان ان حق بهم — نمودند مجمع ز بیش و کم
رسیدن اسد الله الغالب علی [illegible] و ابتدای محاربهٔ ایشان
و بعد از نصیحت کردن [illegible] اسلام آوردن
ولی جمله از بیم اندیشه مند — زره پوش گشتند آن قوم چند
بر پشت ستوران نهادند زین — نشستند بر زین با جنگ و کین
گرفته بکف نیزهای دراز — برفتند آن قوم را پیش باز
بیامد از آن سوی شیر خدا — برافراخته رایت مصطفی
سپاه از پس پشت او با جناب — ز بیمش دل آن دو لشکر آب
چو افتاد چشمش به همدانیان — بایستاد بر جای گشته غضنفر
بفرمود تا نامداران دین — کشد صف برابر آن پیش زمین
وزان سوی همدانیان نیز صف — کشیدند شمشیر و خنجر بکف
وزان پس ولی خدای مجید — یکی زان اصحاب خود برگزید
بگفتش برو نزد همدانیان — بایشان پیامم بدیشان رسان
که ای مومنان این انجمن — بیاید اول بر من چند تن
بر آن تا با آیین انداز نهید — بگوییم با ایشان سخنهای چند
وزان پس که از من سخن بشنوید — در صلح یا جنگ را وا کنند
فرستاده شد نزد آن انجمن — بدان قوم گفته این سخن
بزرگ که حشم داشته [illegible] — دل شکسته خویش [illegible] شنید
تنی چند از اهل فرهنگ و رای — فرستادند نزد ولی خدای
چو ایشان رسیدند او را به پیش — سلامی نمودند با داب خویش
غضنفر جوابی چنان باز داد — که در سهای آینده کان گشته شاد
بفرمود آنگه ز روی کرم — که هستید ای دلیران نیکو شیم
ستوده گروهی شما در عرب — بفرهنگ و صدق و علم و ادب
سخن آنچه گوییم ز من بشنوید — بچشم تامل در او بنگرید
ره حق با انصاف گیرید پیش — در آیین ما و در آیین خویش
نخست آنکه دانید از ابتدا — گزینش بیش حق جهان آفرین
فرستاده بر بندگان انبیا — که گویند حق را ز باطل جدا
چو آدم چو نوح و خلیل و ذبیح — چو موسی چو داود و همچو مسیح
همه خلق را رهنما بوده اند — فرستادگان خدا بوده اند
کنون کو فرستاده این بنده ها — بگیرید این امر باید چرا
دگر آنکه دانید ازین شکوه — که صاحب گرانقدر بایسته کو
بدانید آن خرد بیش کان — که پیغمبری راست چند نشان
ز آغاز وحی نزول کتاب — ز احکام ملت بوجه صواب
ز اعجاز و خُلق خیر البشر — چو احیای اموات و شق قمر

بدانسان که معجزات مبین — که ذکرش گرفته است روی زمین
چه حاجت بتبیین ذکر آن — که هستید آگه ازین یک از آن
که فرمود از جهان آفرین — دگر آیتهای کلام مبین
که مانند آن آیتی رب ودود — نتوانید یک آیت آن نمود
فصیحان و دانشوران را جگر — شد از فکر اندیشه زیر و زبر
نیامد میسر چو امر محال — گذشتند ناچار از آن خیال
بگوش شما هم رسیده آن — مپوشید چشم از حق ای مردمان
که از هیچ ذی لهجه قبل از نبی — شنیده بذکر کلامی چنین
ولی پاکی دین و حسن نظام — اصول و فروعش شروع تمام
بسنجید با دین آیین خویش — در آن راه انصاف گیرید پیش
بود اصل در دین ما بیگمان — پرستیدن کردگار جهان
نگارندهٔ جملهٔ ممکنات — ده روزی خلق و رزق و موت و حیات
دگر کردن صدق این را قبول — که او راست پیغمبر محمد رسول
بدانستنش مخبر راستگو — شدن تابع حکم فرمان او
فروعش بود حج و صوم و صلوة — غزا در ره دین خمس و زکوة
شعارش بود عدل و صدق و کرم — دگر بر بلا صبر و شکر و نعم
کنون وصف آیین خود بشنوید — نخست از اصول و فروعش که بود
پرستش بکی سنگ کردن سجود — ز کفر زبرش بعد در وجود
دگر تابع حکم شیطان شدن — چنان که مرضی الله فرمان شدن
فروعش بود مستی و فسق و فجور — شعارش دروغ و دگر از غرور
سزد گر نماید عذر تمام — گزینید برو آنچه بهتر کدام
چه انصاف نمودند آن انجمن — ز نطق ولی خدا این سخن
بپاسخ بگفتند ای محترم — نصیحت نمودی بما از کرم
کنون گر دهی اذن مهلت بما — بگوییم با همدگر خویشتن
ببینیم تا او چه گوید جواب — کنیم آنچه دانیم آنکه صواب
بایشان ولی خدا اذن داد — ز پیشش برفتند خورسند شاد
بگفتند با همدگر خویشتن — شنیدند آن انکار وی سخن
چنین گفت آنمرد دانش پژوه — که حق است گفتار او ای گروه
شدن منکر حق بیان از قبیح — نباشد بجز [illegible] جاهل لجاج
پس اصحاب گفتند با قوم خویش — بیامد ولی خدا پیش
رسانید اول سلام و درود — وزان پس زبان بر شهادت گشود
باسلام از صدق جستند اعتصام — نمودند نامداران جیش تمام
ز اولاد مان گشت [illegible] — گرفتش بس گفت صد آفرین
بر این دانش عقل و فرهنگ و هوش — خلاص سعادت تو [illegible]
پس آن قصه را سرور اولیا — نوشته از برای رسول خدا
چو پیغمبر شد آگه از مضمون آن — دلش گشت خرم چو باغ جنان
بشکر از نگداشت سر بسجود — بدرگاه پروردگار ودود
هم افزون فتح علی کارزار — برای علی خواست از کردگار
جوابی بتحسین لطف کلام — نوشته فرستاد خیر الانام
وزان پس ولی خدای جهان — از آنجا شد برهمت دیگر روان
که از مشرکان حق مشهور چند — سکونت در آن سرزمین داشتند
عازم [illegible] و بعد نصیحت [illegible]
و قبول [illegible]
چه گشتند آگاه اهل شتم — که آمد بیکبار شیر دژم
فروزندهٔ رایت مصطفی — فتاننده جان بر راه خدا
دلیران مردان چندین حشم — نمودند یکجای مجمع بهم
سواران خونخوار چندین هزار — بجوشن زره کرده تن استوار
برفتند با گرز و تیغ و سنان — با آهنگ ناورد شیر ژیان
وز آنسو بیامد دمان با سپاه — وصی محمد ولی اله
روان لشکری بر سر افراخته — لوای ظفر را برافراخته

صلاح دگر نیست جز جنگ را نهاده به یک سو درنگ را چو دید آن صف آرائی مشرکین بفرمود تا نامداران دین
بایستند چون کوه بر جای خویش وز آنجای ننهند کس پای پیش که سازد بر آن قوم حجت تمام وز آن پس کشد تیغ خون از نیام
بآیین عزم انگیخت مرکب ز جای گران کرد بازو شکوه رهنمای به پیش صف مشرکان ایستاد به پند و نصیحت زبان برگشاد
بگفت آنچه سابق بهمدانیان بگفت با سلام درخواندشان ز تیره دلی سرکشان جهول نکردند از وی نصیحت قبول
غضنفر از ایشان چو دید احتراز سوی صف خویش گردید باز بفرمود تا اهل اسلام نیز نمایند آهنگ دشت ستیز
برافراشت صفها بمیدان کین ز تکبیر ضجّه سپهر و زمین پی رزم افراخت رایت بلند جهان جامه لرزه برتن فکند
ولی چند از انتقال ستیز بتکرار حجت دگر باره نیز بتنها برون آمد از صف خویش بایستاد و فوج عدو در به پیش
دگر باره باب نصیحت گشود بگفت آنچه اندر رضا شرط بود نکردند آن جمع بوالفضول درین بار هم زو نصیحت قبول
جوابی ندادند جز از ستیز که از روزشان مغز بجهیده تیز ولی خدا داد در صدق جو از ایشان چه دید آن کلام غلو
زبان بست از پند برگشت باز که سازد کنون دست بازو دراز بیامد بایستاد پیش سپاه بکف رایت سوی میدان نگاه
که کوشش دستی کنند اهل حق به بینند دستی سپاه گروی کنون کارزار لشکر مشرکان یکی نامجوینده نامش فلان
برانگیخت مرکب بعزم نبرد اجتماع نمودن نوسپاه لکز با و برآوردن دمار از اهل لکز با درآمد بمیدان بیغ نبرد گه
رجز خواند گردید برداشت کین مبارز طلب کرد از اهل دین وز اینسو نبرداز آن آزده‌ها درآمد بجنگش شه اولیا
دلیری ز انصار اسود بنام بمیدان پی رفعتش بگذاشت گام بگشتند با هم میان دو صف گرفتند سنانهای رخت بکف
گرفتند هم را بطعن سنان که بودند هر دو ز نیزه وران بسی حمله کردند با یکدگر کف آورده بر لب ز جوش جگر
ولی هیچکس را نبد زو زیاد که او هر چه می بست او میگشاد بر آن نیزه داران آن رزمگاه نظاره دلیران بر دو سپاه
پس از جهد بسیار اسود چو شیر درآمد ز یک پهلوی آن دلیر بزد بر سنانش بپهلوش کاوچک برآورد از زین فکندش بخاک
دلیران اسلام شادان شدند کشیدند تکبیرهای بلند چو شد سرنگون خصم گردن فراز سوی لشکر خویش گردید باز
وز آنجا از آن لشکر نامور حمله فرمودن امیر المؤمنین علیه السلام بر آن جماعت برآمد یکی سرفراز دگر
بزد اسب رو سوی میدان نمود رجز خواند برداشت جولان نمود چنین گفت آنکه بصوت جلی نخواهم مبارز بغیر از علی
هزبر یدالله شیر کردگار چو بشنید گفت آن نابکار تکاور برانگیخت از جیش فوج چه بازی که بر کرکسی کرد اوج
درآمد بمیدان چه شیر خدا ز بیم اژدها کرد گم دست و پا شد از فرّ شاهنشه زمین زمان چنان بر که از نعل او بر کران
چو نزدیک شد با عدو آن جناب تبسم کنان کرد با وی خطاب که آمد کسی را که خواندی بجنگ کنون پیش بگذار پا بیدرنگ
چو بشنید هم رزم گفتار او برانگیخت مرکب به پیکار او از اینسوی دشمن درآمد بخشم وز آنسو غضنفر بگرداند چشم
بجشمی درو دید گرز عبادان چو سیلاب فولاد کوه روان جگربند خصم از نهیبش گسیخت بصد پاره گردید و خونش بریخت

و او پیش بگذاشت ناچار پای که شد نام مردیش بر جای پای برافراخت شمشیر بگرفت نام درآمد بلاف و گزاف تمام
بزد بر سر دال تیغ از نبرد که گشتی از آن سنگ اندر خطر تن پاک شیر از آسیب آن نگهداشت حفظ خدای جهان
وز آن پس غضنفر ز جا بر دمید بقهری که گردید از نیش تلید برافراخت بازو بتیغ ظفر درآمد بکردار شخص قدر
برآورد نعره الله اکبر خروش بطلعتش که از سر معاند بر دو دوش بزد بر سر خصم شمشیر کین دو نیم تیغ زد بوسه بر پشت زین
بیفتاد بر خاک آن نامدار دو پاره شده از یمین و یسار چو غلطید بر خاک دو پاره تن کشیدند تکبیرها اهل دین
بآن نیز کافر نکرد التفات مبارز طلب کرد از اهل دین برآمد سوار دگر کینه کیش بجو آمد بر پهلوی یار خویش
بدانگونه آن روز تا بیست مرد شده کشته در دم بدشت نبرد پی رزم با شاه دلدل سوار شنیدند جان از دم ذوالفقار
نیابید مردان نبرد او تهی شد ز میدان سپاه عدو نیامد دگر کس بدشت نبرد غضنفر بقلب سپه حمله کرد
درآمد ید الله با ذوالفقار حمله فرمودن غضنفر دیگر بار سپاه مشرکین و ... آن انجمن نمانند اهل حق را قدم استوار
ز یک تن درآمد شکستی فتاد شور را از تکبیر و باز نصیحت و رفتن ... بجانب ... که یک شیر بس بهر یک دشت گور
ز بیم حسامش دلاوران ز رزمگاه بیکباره گردید روی سپاه چنان پهن گشتند در دشت راغ که از وحشت باز چیل کلاغ
غضنفر ز رحمت بفرمود باز قدم را نگاه داشت زبان دراز خروشید که مردم زشت خو مباشید زین بیش بر خون عدو
بیارید اسلام تا در امان بمانید با مال با اهل و جان چه دیدند گردنکشان ز خشم ز خونهای آن خشونت از او آن کرم
ز بهر کرده گروه پشیمان شدند باسلام راغب بصد جان شدند نخست از غضنفر امان خواستند زبان پس به پوزش بیاراستند
تنی چند از سرفرازان حق برفتند پوزش کنان نزد وی نمودند اسلام طوق قبول وز آن شادمان شد دل رسول
بپاسخ بگفت از کرم مرحبا بفرمود در حق ایشان دعا بعزاز و اکرام بنواختشان سرافراز در هر دو سرا ساختشان
بگفتند گردنکشان حشم که ای صاحب عفو حق و کرم کنون ما ز غفلت در تیه عجیب شد این حالت علم علام الغیب
که از ظلمت کفر گشتیم دور ز شمع هدایت گرفتیم نور ز اموال ما حق رب رحیم بگیر بهر ما ای شه ذو الکرم
بفتح ظفر باید بگذار پیش که ما در رکابیم با فوج خویش سوی مشرکان نیکو فرما قدم باسلام دعوت بکن از کرم
بشه راه دین آنکه گردد نصیب چه ما نیز حق الحمد ها گیر نیاید برت اگر از گمرهی ز تو حکم رانی و فرمان بری
زما آنکه جوییم با وی قتال سرش را بیاریم با اهل مال برایشان غضنفر نمود آفرین پس آن نامداران مردان دین
بهم متفق گشته با مؤمنان اجتماع نمودن نوسپاه با ... با صحب و برآوردن ... فتادند چون برق در نیستان
کسی را که شد بخت ظلمت قرین برآمد بکفر درآمد بدین امان یافت با اهل و مال حیات نشد هیچ از ایشان بغیر از زکوة
کسی را که شیطان اغوا نمود ز بس جاه هیبت جهنمش فزود نشانه جهل از بهر جانش وبال به بستند دلیران تاراج مال
پس آن نامداران بحکم امیر فراهم نمودند مال کثیر اسیر غنیمت همه مال ذکوة چه اهل ضلال جمله اهل نجات

بتابید پروردگار قدیر / شد آن کهکشان جمله فرمان پذیر
راه کهکشان مثل ان شد الکوی / بمانند بر کهر هم کمتری
اطاعت نمودند اما قبول / نکردند از جزیه حال عدول
غضنفر بخدام خیر الانام / نوشت آن نظام نسق التمام
چه آن نامه نزد نبی رسید / ز خواننده مضمون او را شنید
ز بس شد دهان شد دل [illegible] / بر افروختش رخ نکو [illegible]
زدرگاه حق بهر شاه نجف / طلب کرد یاری عز و شرف
بر او آفرین کرد تحسین نمود / که کردار او جمله مرغوب بود
دو دست مبارک بسوی سما / بر آورد فرمود او را دعا

آمدن داستان حجة الوداع علیه [illegible] علیه السلام

بیا ساقی ای همدم جبرئیل / نظر کرده ساقی سلسبیل
بیار آن ایاغی که داری بکف / پر از باده مدح شاه نجف
بنوش بر لب تشنه من گذار / بکام منی بخش کام بر آر
بده آب شیرین زبانی مرا / بکش الشکار انتهائی مرا
چه گل در گلو دارد این نخل من / بانگ منی گل دهد صد چمن
بیک جرعه ام ساز [illegible] / بچنین رنگ و رنگ گل [illegible]
از آن تازه گلهای [illegible] بهشت / که جبرئیل آورده از بهشت
بگیرم بیاد ذکر حج الوداع / نمایید اهل معانی استماع
که در نظم آن میزنم چون شهاد / پر از گل کنم دامن گوشهاد
چنین گفت راوی که سالار دین / در آن سال اقبال [illegible]
بفرمان پروردگار ودود / بحج حرم عزم راسخ نمود
بهر حق اسلام بیت الحرام / فرستاد هر سو دگر این پیام
که امسال از بهر حج الحرام / ز یثرب برون میگذارد قدم
میان شما از وضیع و شریف / بود آنکه بر زاد ره مستطیع
به بندد کمر نیز از بهر راه / بیاید که از من بحکم اله
مناسک بگیرید آداب حج / برد بهره نیز از حصول فرج
چه از نزد خدام خیر الانام / نوشت از عنایت بلطف تمام
که سعی تو گردید یکسر قبول / ببند خدا و ببند رسول
خدا از تو راضی رسول از تو شاد / که کردار تو جمله عدلست داد
بدان بعد تائید حق [illegible] / که باشیم احرام حج حرم
تو را نیز باید ز ملک یمن / بیائی سوی کعبه با انجمن
چه وارد بجاه [illegible] شوی / کنی غسل احرام محرم شوی
رسانی بمن خویش را آنچنان / که گردیم در وقت حج همعنان
چه آن نامه [illegible] / که رفتش ببوسید بر سر نهاد
گشود از مضمونش آگاه گشت / بحکم نبی عازم راه گشت
بحج حرم عزم خیر الانام / بود اینچنین از تواریخ عام
ولی راویان اهل بیت نبی / چنین بهر تسکین [illegible]
نداند نهان کردن او روا / نباشد بجز راستی مدعا
بد اینگونه در شرح این داستان / روایت کنند راوی ابن بیان
بصدق [illegible] مشهور خاص و عام / که آن راست گو را حذیفه است نام
عیان به که من پیش از این گفتگو / نمایم بیان نسب بد صدق او
روایت کنند راوی خاص و عام / که در عهد خدام خیر الانام
یکی گشته با دیگری [illegible] / ببردند دعوا بنزد نبی

بروایت حذیفه [illegible] و شرف شدن [illegible] امیر المؤمنین [illegible] و گفتگوی [illegible]

کسی کو بد عوا ز باز [illegible] / گواهی بغیر از حذیفه نداشت
نمود شد برای شهادت طلب / حذیفه بصدق [illegible]
عیان بود چون صدق او بر رسول / بجای دو تن شد گواهیش قبول
از آن روز و احوال صدق و ادب / ستودش صاحب الشهادت لقب
روایت کنند راوی از وی چنین / که آن [illegible] سید المرسلین

فرستاد علی را بسوی یمن / برای سؤالی یکی روز من
برفتم بدرگاه سالار دین / چه بر داشتم پرده دیدم چنین
که در حجره سر اقدس آنجناب / بزانو گرفته است شیر خدا
چه بشنیده بودم از او این سخن / که هر که نبوده حیدر بیش من
نیاید در مجلسم بیحجاب / نماید از آمدن اجتناب
که اکثر بفرمان رب جلیل / بدان صورت آید برم جبرئیل
نرفتم به بیت الشرف زان سبب / نهادم قدم باز پس زان ادب
نمودم ره خانه خویش سر / که آیم برش باز وقت دگر
در آن شاهراه شد دچارم علی / که میرفت او نیز نزد نبی
چه من دیدم او را نمودم سلام / جواب سلامم بلطف تمام
بداد آنجناب تبسم کنان / بپرسید از کجا این زمان
بپاسخ بگفتم باو این چنین / که می آیم از نزد سالار دین
دگر باره پرسید آن شهریار / برش رفته بودی برای چه کار
بگفتم سؤالی نمایم از او / ولیکن بدی در پیش گفتگو
بیاد آمد از منع خیر البشر / نرفتم درون باز گشتم ز در
چنین گفت آنگاه آن سرفراز / بیا همره من مکن احتراز
که امروز مشغول از بهر خویش / بگیرم تو را [illegible]
که بعد از پیمبر بدین انجمن / تو باشی گواه من حق من
شنیدم چه گفت آن شه نجف / شدم همرهش تا به بیت الشرف
چه آمد بدرگاه عرش اقتدار / در پرده بر داشت آن شهریار
درون رفت من ایستادم برون / بگوشم بیامد صدا از درون
که بود حیدر فرمود شیر خدا / ز روی کرم در سلام ابتدا
پس آنگاه جبرئیل تمام / بدو گفت بادا درود و سلام
ز من بر تو ای مؤمنان را امیر / سر این عم خود از من بگیر
که هستی با این کار تو بیگمان / سزاوارتر از من دیگران
غضنفر شنید چون [illegible] گذاشت / بزانوش سر او گذاشت
نشستش بزانو چه شیر خدا / برون رفت جبرئیل [illegible] را
چه آن ناموس رفت از درون / مرا خواند شیر خدا اندرون
برفتم نشستم برش [illegible] / سر شاه دین بود [illegible]
حبیب خدای حمید و ودود / پس از ساعتی چشم اقدس گشود
چه دید اشرف [illegible] / سر خویش بر زانوی مرتضی
ببوسید [illegible] گرفت از کرم / که بگذاشت بر زانوی تو سرم
چنین داد پاسخ شه اولیا / که ای سید اشرف انبیا
با این جلالت [illegible] / بفهمم شد از [illegible] سرفراز
تبسم کنان گفت [illegible] نبی / که او بود روح الامین [illegible]
بدان گفت [illegible] / که آمد چو او با تو هم در سخن
کلامی که او گفت [illegible] / علی داشت معروض خیر الانام
بدو گفت [illegible] / مبارک مبارک تو را [illegible]
نمیباشد اعزاز ازین بیشتر / که از سر [illegible] پیشتر
نمودند [illegible] / سلامت [illegible] مؤمنین
بدین سان که با تو ازین [illegible] / بحکم خدا گفت یا بوالحسن
همین نیز امروز بعد از سلام / رسانید از نزد حق این پیام
که واجب نمایم با صحاب دین / خطاب تو بر زمره مؤمنین
بحکمش نمایم [illegible] / چه از لطف [illegible] عز و جل
پس آورد رو سوی من آنجناب / بدین گونه فرمود با من خطاب
بگو ای حذیفه شنیدی تو هم / کلامی که [illegible] جبرئیل شد
بگفتم بحق خدای جلیل / شنیدم بگوشم خود از جبرئیل
[illegible] / بهر کس رسی تو ازین انجمن
بگو آنچه خود کرده استماع / ز جبرئیل از من بلا امتناع
[illegible] آن من بحکم رسول / نهادم بدو دیده دست قبول

بروز آمدم چون زینت الشرف   شدم مدح خوان امیر نجف
رسیدی ز امینی به هر کس یمین   ما و گفتمی بر ملا این سخن

یکی روز بیم گشت با من دوچار   عم از فقه در یکی رهگذار
بگفت ای صدیقه شنیدم چنین   رسیدی به هر کس تو از اهل دین

رسانی ز روح الامین نبی   پیام امارت برای علی
بگفتم که آری چنین است من   بگویم بحکم نبی این سخن

عمر گفت آهسته زیر لب   که آید مرا این حکایت عجب
وز آن پس بخندید علی ولی   که ملک یمن شد بحکم نبی

چنان در یمن بود آن محترم   که رسید برآمد بحج حرم
سفر را بسید او حق گزین   روایت کند از صدیقه چنین

که آمد در این سال روح الامین   بفرمان حق نزد رسول اله دین
چنین گفت با سید کاینات   که ای باعث خلق در ممکنات

سلامت رسانید پروردگار   نازل شد روح الامین بر محمد [illegible]
[illegible]   در رحمت لبالب چو ابر بهار

نموده است بعد از سلام این پیام   دین مبین و نصیب امام بر [illegible]
اجلا [illegible]   که کردی تو تبلیغ خود را تمام

ز امر و نهی و فعل از شهود   رسانیدی بخلق آنچه در کار بود
تمام است حجت ز ما بر عباد   کنند ار تمرد و گر انقیاد

دو حکم دگر مانده ای مقتدا   که باید رسانید آن را بجا
یکی حکم حج ام الشریع   ولیکن بود کو بود مستطیع

ولی حکم ثانی ز رب قوی   بخلق جهان از فقیر و غنی
چنانی حکم عامی بر اهل انام   که کامل شود دین نعمت تمام

بعد آن وصایت که قوم جهول   نکردند که راه بعد از رسول
تمرد بورزند اگر بعد از آن   جزا است ز دهد کردگار جهان

تو لا بدا اول بحج حرم   ز یثرب به بیرون گذاری قدم
صد و ده [illegible] از هر آن   با صحاب دینا ز کهان و مهان

چو از اهل شهر و اهل حشم   ببر همره خلق بحج حرم
بایشان بیاموز از فقه علام   ز فرض و ز سنت مناسک تمام

معین نما ای وصی آن زمان   که حکم وصایت رسد ز آسمان
چه شد [illegible] در این حکم خیر الانام   فرستاد سوی قبایل تمام

بدان ای که مذکور شد قبل از این   نمودند جمع چه مردان دین
بفرمان پروردگار جهان   برآمد بعز و شرف همعنان

روان شد بتأیید حی صمد   سوی کعبه با خلق افزون ز حد
بتعداد اصحاب خیر البشر   که بودند همراه در آن سفر

بود قولها مختلف در شمار   یکی گفت هفتاد باره هزار
یکی لک بود لک هزار اعتقاد   یکی صد و ده گه بصد زیاد

بدین شان و شوکت حبیب اکبر   روان شد سوی حرم با سپاه
بتوفیق حق را مرا بی پدید   چو در منزل ذو الحلیفه رسید

کشید از رکاب عنان باد دست   تن پاک گشت احرام بست
وز آن پس بفرمود اشرف انبیا   شتر شصت و شش بهر قربان جدا

بفرمود پس هدیه [illegible] سیاق   که بودش بطوف حرم اشتیاق
نشست پس از آن که از بر بیا   زبان برز لبیک لب پر دعا

نمودند طبعیت شاه دین   در احرام در تغیر مسلمین
بقربانی امانت شد اتفاق   یکی کرد هدیه یکی [illegible] سیاق

یکی داشت موقوف تا در مقام   بامر واجب عاید قیام
نبی بر حرم با سپاه حرم   نهادند لبیک گویان قدم

ز لبیک پر شد هوا آنچنان   کز آن یار حق سبز موعدان
تو گفتی که از سنگ و درخت و گیاه   بلبیک گفتن زبان کرد وا

صدای دلیران لبیک گوی   برپیچید بر گنبد هفت توی
ملائک [illegible] کل ز انتعاش   شیاطین چه [illegible] باش

از این سو رسید چنین با سپاه   روان شد بطوف حریم اله
وز آن سو بیامد امیر نجف   باقبال و دولت بعز و شرف

چو در دشت یلملم شده خیمه‌گاه   بیامد حضرت امیر المؤمنین [illegible] از جانب یمن و [illegible]
[illegible] و رسید [illegible] مشرف شد در احرام [illegible]   شده ملحق آنجا ولی اکبر

بهنگام احرام بست چنین   بفرمود نیت نگهبان دین
که من بندم احرام بیت الحرام   بعقدی که بسته است خیر الانام

پس از بهر قربان نمود اختیار   بالهام غیبی شتر سی و چهار
دلیران که بودند با او رفیق   ببستند احرام بیت العتیق

بایشان بفرمود آنگه چنین   که شوق قدم بوس سالار دین
مرا کرده چون تاب بی اختیار   نگنجید از پیش در دل قرار

دگر نیز مأمورم از آن جناب   که قبل از حج او را ببوسم رکاب
شما جمله باشید بر جای خویش   که حاصل کنم من تمنای خویش

وز آن پس از آن قائد اهل دین   یکی مرد با اعتبار متین
که در عزت و منزلت بود پیش   طلب کرد بنشاند بر جای خویش

سپردش سپاه و غنایم تمام   بگفتش که کن در همین جا مقام
ز دشمن سپر آنکه دار باش   ز مال غنیمت خبردار باش

که از بهر پابوسی آن جناب   که طلعتش بود نور آفتاب
ز سر می‌گذارم در این ره قدم   وز آن پس که پابوس او کنم

نمایم برای شما هم سؤال   کند آنچه فرماید آن بی همال
دلیران بجنگش در آن جایگاه   بماندند آورد او رو براه

همان بنگر لشکر آنجا بماند   روان شد خود و جمله تنها براند
همی رفت سوی شفیع امم   چو باد بهاری بسوی حرم

بسرعت در آن راه [illegible]   که دل از شوقش به پرواز بود
یکی شوق پابوس دین پناه   دگر شوق طوف حریم اله

ببین مرا شوقش بجان و دل   شتابان قاران چو باد شمال
رسانید خود را بعزی تمام   در آن ساعت خوش بخیر الانام

بتأیید پروردگار و دود   شرف بخش ارض حرم گشت زود
که از راه آمد علی ولی   بیامد که عرش اشتباه نبی

برش رفت با خاطر پر سرور   چو افتاد چشمش بآن شخص نور
بشوق قدم بوسی رفت آنچنان   که ممکن نباشد مزیدی در آن

رسول خدا هم قدم کرد باز   گرفتش ببغل ساختش سرفراز
ببوسید از مهربانی جبین   براو کرد بر کار او آفرین

وز آن پس بگفتش بگو یا علی   که چون بستی احرام حج حرم
چنین داد پاسخ شه اولیا   که ای اشرف زمرهٔ انبیا

چه حکمی نیامد ز نزد تو یمن   کای نقد کن وقت محرم شدن
وز آن روی نیت چنین کرده‌ام   که من بندم احرام حج حرم

بعقدی که بسته رسول خدا   کنم نیت خدمت حج ادا
بپرسید آنگه شفیع امم   که با خویش آورده‌ای [illegible]

چنین داشت معروض آن شهسوار   که همراه دارم شتر سی و چهار
چو بشنید این پاسخ از وی نبی   برآورد تکبیر از خرمی

وز آن پس بفرمود با بوالحسن   بود شصت و شش [illegible] همراه من
تو کردی بالهام پروردگار   بیه هدیه‌ها این عدد اختیار

که تعداد این هدیه تو و من   صد و شتر ز اتفاق حسن
بدان آنکه از لطف رب غنی   تو در هدیه حج شریک منی

بر احرام خود باش ثابت قدم   مباش که محظور بود مبدم
بیا ور سپاه و غنایم تمام   که آنقوم از حج بیت الحرام

تمانند محروم [illegible]   شود مال هم بخش بر مسلمین
ولیکن بیا همچنین زد یا بن عم   که با هم گذاریم حج حرم

بفرمان خیر البشر آن جناب   عنان دم در آورد و پا در رکاب

که باز آید این بار در انجمن | مراجعت نمود امیر المؤمنین [illegible] | بحکم سید المرسلین [illegible] | روان شد ببنگاه خویشتن
چه آمد به بنگاه ضرغام دین | خویش و سرایا [illegible] | مستعد [illegible] حرکت [illegible] | ملاقات فرمود با مسلمین
بدید آنکه دارند چیزی به بیش | [illegible] | [illegible] | ز جنس غنیمت قبا و کمر
برانگیخت طبع مبارکش از آن | که پرسید از جانشین وجه آن | چنین داشت معروض آن نیک کیش | که از من در ابرام در کار خویش
گرفتند اجناس این چند تن | نگشتند ممنوع از منع من | ازین حرف ضیغم شد آشفته‌تر | چه حق کس ندارد از آن پیشتر
که معروض رای پیمبر شود | بمال غنیمت تصرف کند | از آن پس بفرمود تا در زمن | بگیرند اموال را باز پس
گذارند جایی که بد پیشتر | رسانند سالم بخیر البشر | که کرده است مختار او را خدا | بهر کس که داند نماید عطا
بحکمش گرفتند از آن چند کس | همان لحظه اموال را باز پس | بدادند گرچه نبا چار باز | دل آزرده گشتند اما ز راز
پس آن زبدهٔ خاندان شرف | وصی پیمبر امیر نجف | بشد با سپاه غنیمت تمام | بدولت روان سوی بیت الحرام
ز طوف حریم خدا پیشتر | رسانید خود را بخیر البشر | همه شادمان شد ز دیدار او | ز رشک [illegible] برافروخت رخسار او
بلی راحت قلب آرام جان | بعد دیدن یکدل و یکزبان | پس آن قوم از زمرهٔ مسلمین | که بودند همراه ضرغام دین
بنزد رسول خدا آمدند | بتقبیل دستش مشرف شدند | حبیب خدای کریم و ودود | سزاوار هر یک عنایت نمود
چنین گفت راوی که آن چند کس | که دادند اموال را باز پس | شکایت نمودند نزد نبی | که ای آب رو کرده ما را علی
گرفتیم جنسی که در سهم خویش | ز ما باز بگرفت با قهر طیش | شنید این حکایت چو سالار دین | گران آمدش بر دل حق گزین
چنین داد فرمان که در انجمن | منادی بگوید بلند این سخن | که در کار ملت ز ضرغام دین | نخواهد بدل کس از خشم و کین
که سخت و درشت است او بی گمان | در اجرای حکم خدای جهان | منادی برآورد چون این ندا | بشد جمله را رنگ از چهره‌ها
[illegible] | منافق غمین دولت شادمان | که کردار های علی سر بسر | قبول است در نزد خیر البشر
وز آن پس بآهنگ طوف حرم | عازم شدن [illegible] شفیع [illegible] | سید المرسلین [illegible] و اطاعت | ز جا خواست برپا شفیع امم
برآمد ز پرده سرا آنجناب | [illegible] | فاروق و [illegible] | با قبال بگذاشت پا در رکاب
بدان آن که از صبح رخشنده‌تر | برآید که نازد قدم بر سپهر | نشست از بزرگان خویشتن | بعز و شرف سرور انجمن
ولی خدا صاحب ذوالفقار | بشد نیز بر پشت دلدل سوار | دگر اهل ملت [illegible] | سواره پیاده برفتند از عقب
روان در رکاب شفیع امم | بشوق تمنای طوف حرم | بلبیک گفتن چه کرد ابتدا | نمودند اصحاب هم اقتدا
سوی کعبه با روی خود [illegible] | همه بسته احرام لبیک گوی | از آن وضع آن شور [illegible] | زمین حرم از زمین معاد
ز بس بود لبیک و شور آن فضا | چنان شد [illegible] | که بگرفت آن شور روی زمین | چه روم و چه ایران چه روم و چین
زمین و زمان تا بروج آسمان | زمین پر ز لبیک و تا آسمان | [illegible] شوق میشد براه خدا | [illegible] خدا میهمان خدا

سیم روز از شهر ذوالحجه بود | که سید بتوفیق رب ودود | بآن شوکت و اقتدار اتم | رسانید خود را بطوف حرم
چه آمد بنزدیکی آن وثاق | فرود آمد آنجا سوار براق | بمسجد درون رفت با اهل دین | حبیب خدا سید المرسلین
بفرمود پس استلام حجر | نمودند نیز اهل دین سر بسر | وزان پس بدولت شد آنجا | بسوی قبایل حبیب اله
ادا کرد آنجا دو رکعت نماز | بدرگاه بخشنده بی نیاز | پس آنگه ز مسجد رسول خدا | برآمد که آرد مناسک بجا
نخست او بسوی صفا شد روان | نمود ابتدای مناسک از آن | سوی مروه رفت از صفا چند بار | وز آن سو بفرمود این سو گذار
گهی رفت آهسته گاهی دوان | بتسبیح و تحمید [illegible] | پس از سعی مبعوث رب ودود | در آن دم که در مروه ایستاده بود
بیامد بر او جبرئیل امین | برآورد آیت ز دیان دین | بر او خواند آن آیه را جبرئیل | رسانید حکم خدای جلیل
چه بشنید آیت از او آنجناب | آمدن جبرئیل امین از درگاه | رب العالمین در نزد رسول [illegible] | چنین کرد با اهل ملت خطاب
بدانید ای معشر مسلمین | و [illegible] آیه [illegible] مبین | و [illegible] | چنین است حکم جهان آفرین
که هر که آورده همراه خویش | کند طوف عمره بدلخواه خویش | وز آن پس ز احرام باید شود | محل از پس طوف عمره شود
[illegible] طوف حج نیز [illegible] | نیاورده هدی بهمره رود | در آنگه که وقت حج آید به پیش | ببندند زان پس باحرام خویش
شنیدند چون آن گروه این سخن | که بودند بی هدیه در انجمن | تنی چند کردند اطاعت بدل | شدند از پس طوف عمره محل
نکردند اطاعت ولی بیشتر | ز حکم الهی کشیدند سر | بگفتا هر که رفتند این راه پیش | که ما چون پسندیم بر نفس خویش
[illegible] | [illegible] | [illegible] | معطر نمائیم [illegible] کنار
شویم از پی راحت جان خویش | بداریم صحبت زنان خویش | شنید این حکایت چو سالار دین | که دارند این عذر را مسلمین
[illegible] | فرو برد [illegible] آن حق پرست | که عمره کنید و [illegible] | بحکم حکیم جهان آفرین
من این را که دانستمی [illegible] | نیاوردمی هدیه همراه خویش | [illegible] | که از حکم خالق تخلف کنید
[illegible] از حکم حق انحراف | بهانه همه [illegible] بر طواف | [illegible] | [illegible] چرخ بلند
بفرما که این حکم [illegible] | همین سال یا از برای ابد | بپاسخ بفرمود خیر الانام | چو حج باشد این حکم هم بر دوام
چنین گفت [illegible] جواب | [illegible] از رای تو آفتاب | کنون از تو آموختیم دین خویش | شناسا شدیم [illegible] خویش
بگفت این احرام [illegible] | خجل گشت [illegible] | [illegible] خیر البشر | بشد [illegible] کارگر
گشودند احرام با خوشدلی | برستند از [illegible] | بر احرام ماندند چندی دگر | شنیدم کز ایشان یکی [illegible]
چو دید [illegible] خلق [illegible] | که او ماند در احرام [illegible] | بطبع مقدس گران آمدش | گرانی ز دل [illegible]
ندانم [illegible] | که من آنچه گفتم [illegible] | شد [illegible] از حکم رب العباد | نکردی چرا حکم حق انقیاد
چنین گفت آن [illegible] | [illegible] | که مبعوث پروردگار صمد | در احرام [illegible]

که آرام من از بهر راحت اساس   ستی‌ام سراتن بپوشم لباس
بگفتن پیا رسول الله از من محل   که تا محرم او نگردم محل
چو بشنید این جواب از عمر   مزاج مقدس شد آشفته تر
که او بود از دوستان یکی   بود بد از دوستان اندکی
ز اعراض گفت اشرف انبیا   تو این حکم هرگز نیاری بجا
چو او برآمد چنین از زبان   شد از اتفاق وقت آخر جهان
که بستند خدا فتنه زان بیکرام   بغیر از حج تمتع حرام
پس از طوف عمره رسول خدا   بدولت سوی خانه ...
دلیران دین نیز بعد از طواف   نمودند در خیمه‌ها اعتکاف
وز آن پس حبیب خدای ودود   در آنجای تا هشتم ماه بود
بهشتم بر آمد بعز و علا   بآهنگ حج اشرف انبیا
نخست از برای قیاس الدین   شد آن تا که ... و شب حج برین

بتقدیم رسانیدن اشرف مرسلین مناسک حج را با مسلمین و ادا
جبرئیل امین حکم تفویض نمود امیرالمؤمنین بسا ...

روان در رکابش بغیر کبیر   همه اهل ملت چه برنا چه پیر
بتسبیح تهلیل رطب اللسان   چه کیفی مطاع چه طاعت وران
پس او آن حبیب خدای ودود   سوی منا رفت آمد فرود
در آن روز و شب با نماز دعا   بسر برد با اهل دین در منا
وز آنجا بعرفات شرع صبح زود   که آرد مناسک بجا با جنود
بهر جا بهر وقت هر محل   ز ذکر نماز و دعا و عمل
بکار آنچه بود رسانید پی   شدی نیز تابع او را تما
بدانکونه از بدو تا اختتام   بتا توق ملت زحیف الانام
ادا شد مناسک بوجه اتم   بطبیعتش اهل اسلام
چو کردید فارغ ز افعال حج   ز احرام آمد برون از حرج
چو پرداخت زان کار خیر البشر   بفرمان داور برون ز دگر
برش جبرئیل آمد از آسمان   برو خواند آن تلو قد تنزیل آن
بفرمان حق الذی لا یموت   محل اول سوره عنکبوت
منه در شرح نظم هر بجا بدین   که فرمانده آسمان زمین
ز تنبیه آگاه بشنیده کان   چنین نبی میشنما بدیدیا
که دارند آیا ... این گمان   که ما میکند ارنجشان رایگان
بحر فی که گویند زامید ها   رو دیکار دینشان چه دنیا بپش
نباشد چنین زانکه ما امتحان   نمائیم فی جمله پیشینیان
در آن امتحان هر که دارد ثبات   بود صدق ایمانش کامل صفات
بنزد کسی راکه باشد یقین   بود بیکمان آنکس از کاذبین
چو بشنید فرمان رب جلیل   پیمبر بپرسید از جبرئیل
که آن امتحان از حبیب الله   که پاینده آن صدق و کذب امتیاز
بپاسخ چنین گفت روح الامین   که ای اشرف خلق روی زمین
سلامت رسانید پروردگار   چنین کرد پس داد ...
که خالی ز حجت نمانیم جهان   بود پای تکلیف در میان
بود حجت ما نبی بر عباد   جهان چندش کرد او را ستاد
چو تبلیغ احکام ما را تمام   نماید نبی بر خواص و عوام
بخوانیم او را بر خود ولی   معین نمائیم ابرش وصی
کز نبی و صی نیز مخصوص ما   بعد حی فرستد انبیا
که ما نیک دانیم این را بغیر   که شر از که صادر شود از که خیر
کسی را شانیم بر جای او   که باشد بکردار همتای او
مکمل بصدق و بعلم و بجا   سزاوار آن کار دان جای ...
بعد حی نبی نیز معصوم او   نباشد رو السهو ... ناو
بود خلق را مرشد مقتدا   نه از بهر خود از برای خدا
بدان تا نگردند بسر عباد   ز نه احکام ...
نگهبان دین باشد آن حق پرست   دگرامت او را بود نیز دست

بود یا رسول الله این امتحان   که حق کرده در باب پیشینیان
کسی کو وصی را اطاعت کند   بفرمان پیغمبر صداقت کند
بود نزد رب نواز راستان   ز اهل تقرب در آن آستان
کشد آنکه گردن ز فرمان او   بود کاذب خارجی آبرو
بدان ای خداوند حکم بلاغ   که آمد ترا هم زمان فراغ
رسیده است نزدیک احکام آن   که پدرود سازی تو ملک جهان
جهان را گذاری بخصم نیان   مشرف کنی بزم روحانیان
بر آئی ازین ظلمت آباد تار   کنی عالم قدس را نوربار
چه نسبت بعبرا با غبر تو را   که ممکن بود عرش اکبر تو را
تو ای آفتاب سپهر شرف   نزیبد زمین کو هر تر ...
که تنکی کند بهر شش آن نوبکی   سپهر برین استه تیره خاک
تو این سرای سزاوار بود   ولی بهر تبلیغ ناچار بود
بدان ای محمد من اول نظر   فکندم بخلق جهان سربسر
نمودم ازین خلقت بیشمار   برای نبوت ترا اختیار
بهر امت ای بدینا امتحان   بابن امر ما مور سازی جهان
برای وصایت پسندیده ش   که در ضورد آن منزلت دیده اش
چه در کار بود از برایش وحی   که ایم بار دگر دیم نظر بر علی
که بعد از تو باشد علی مقتدا   اطاعت کنند آنکه این حکم را
بود صادق نزد ما رو سفید   بغفران جنت بیابد نوید
در این حکم هر کس نماید عدول   بود کاذب و سرکش بوالفضول
نه بیند ز ما جز عذاب نکال   بود دوزخ او را الیه مآل
وصی است علی جانشین ...   نگهبان آئین دینت علی
بجز او کسی مرد این کار نیست   که با دیگری و شانی بار نیست
بخوانش بفرمان در نزد خویش   با عزاز اکرام از پیش پیش
ز امر نواهی فرض سنن   که هستند محتاج او مرد و زن
کنونها از علوم همه انبیا   کهرهای مکنون اسرار ما
وقایق حقایق معارف تمام   دهد هر چه ... بروز قیام
دگر آنچه کردیم تعلیم تو   بیاموز او را و قاعده بدو
تو باشی و او در میان انجمن   نباشد دگر هیچکس زانجمن
بکن جمع پس اهل دین ...   علی را وصی کن ز قائم مقام
بر اشغال کن او را امام امیر   برای وعا از قوم بیعت بگیر
چو بشنید این حکم خیر الانام   ز شادی رخش گشت با نور تام
بشکرانه او عنایت نمود   بدرگاه خلاق عالم سجود
چو پرداخت سر گفت با جبرئیل   که اکنون بفرمان رب جلیل

خلوت نمودن ختم الانبیا با علی او وصیت حکم خلاق الارض سما و
تفویض نمودن احکام شرع دین و لوازم نبوت و سرار مکنونات

علی را بخوانم بر خویشتن   کنم خانه خلوت سرا انجمن
سپارم باو آنکه ...   سپرده بمن از کمال کرم
ولیکن وصی آن زمان شکنم   که در شهر یثرب گذارم قدم
که دانم ز اصحاب من بیشتر   ز رشک علی اند تفته جگر
ز حسد اعدا زند با وی عناد   که از آن ستم کدورت العباد
مبادا در این وقت ز اهل حسد   بابن عم خویش زخمی رسد
چو بشنید روح الامین این جواب   نشد شد و رفت بر آنجناب
پس از رفتن او شفیع امم   علی را بر خویش خواند از کرم
بپرداخت از غیر آن سرا   بخلوت نشد با ولی خدا
نخستین که از اشرف مرسلین   ... که آئین دین
چو ضیغم شنید این سخن زان جناب   ز همت شده دیده پر آب
ز فرقان سرشکش برخ بر چکید   ...
نمالید در پیش فرمان پاک   پی شکر بنهفت جبین را بخاک
همی ریخت از دیده اشک طرب   همی کرد شکر عنایات رب

پس آورد رو سوی سالار دین / بدو گفت ای اشرف مرسلین
منم کمترین بنده از کردگار / تو را کهترین عبد خدمتگذار
که در خورد اینم ای مقتدا / که بعد از تو حق برگزیند مرا
بود این عنایات حق مبین / طفیل تو یا سید المرسلین
چنینست امیدم که تو از کرم / نه نزدیکی سایه ات بر سرم
تو باشی بعز و شرف برقرار / کنم بر تو من جان خود را نثار
چو گفت ولی خدا این سخن / رسول خدا این وقت عفو
بعز موهبت آنکه رفت کن زن / بدان ابن عم کز همه بنده کان
پس از حمد بدرگاه حی صمد / بعقد تو نبود دگر هیچ حد
از آن رو جهان داور بی نیاز / سرافراز کردت به بی امتیاز
وز آن پس بفرمان رب ودود / سر مخزن راز او برگشود
نبی شد زبان و علی گشت گوش / بدو داد چشم دل و عقل و هوش
رسول خدا راز گفتن گرفت / علی آن مواعظ شنفتن گرفت
پس آن روز تا شب تا شام دگر / علی بود در پیش خیر البشر
رسول خدا راز در پیش داشت / بدو میسپرد آنچه در خویش داشت
بغیر محمد پس آنکه سالار دین / که رفتی بخاطر بنقش نگین
چو کرد بیان گفتنیها تمام / علی شد برخصت رضی الانام
برآمد ز خلوت رسول خدا / بایوان خود شد شه اولیا
حبیب خدا عذرخواه امم / ز خلوت بسوی حرم زد قدم
آمدن عایشه بخدمت آنحضرت / و سؤال نمودن باعث بر خلوت
با امیر علی و فرمودن آنکه / جناب و تاکید نمودن
براخفا و فاش ننمودن / و متهم و ...
چنین گفت راوی در آن روز جد / که نزد نبی بود امیر عرب
دل عایشه شد ز غیرت کباب / برفتش بر وی بر آنجناب
بگفتش همه از جنگ هم آشتی / عجب خلوتی با علی داشتی
چه گفتش شنو بود آیا چه راز / که رفتی بخلوت زمانی دراز
نبی را نیامد خوش آن گفتگو / بگردید سقف مبارک از او
چو او دید طبع مقدس گران / زبان برگشاد او بگرمی در زمان
بگفت ای شرف بخش از ماسوی / مرا زین سخن بود این مدعا
که چیزی اگر مستعد حق آن / مرا نیز آگاه سازی از آن
گرش ایا زان چنین خشم رسیم / نبد از ره دیگر این پرسشم
بغیر مورد سید چنین در جواب / که این خلوت خاص با بوتراب
برآید بحکم خدای جهان / نباشد بجز خیر در ضمن آن
ولیکن در افشای آن نیست خیر / بگویم ستو گر نگویی بغیر
من او را نگویم که صحبت بر ملا / ولی بیشی از آن شرط پنج
کند انکه افشای راز مرا / گنه کار گردد بنزد خدا
گناه بغایت گران کار دنه / که کم نبود از کفر اکراه آن
کسی کان گنه را کند ارتکاب / نیابد ز کار نکو هم صواب
چنین گفت با بوالبشر سالار دین / که ای در کمست رشته شربین
در افشای امری که تاکید عهد / نمائی تو با وصف آن شرط عهد
گر احمد بیابی افشای آن / نخواهد مگر آنکه اعیف جاه
چنان فاش کردن در این پیچش / گزینی ز نیسا روی تو ارجمند
پس آن قصه را سید انبیا / ز اول بیان کرد تا انتها
چو بشنید بانو از او انچه بود / شد از آتش رشک تفته جگر
بدل گفت و احسرتا از حسد / که دستار ما کی خدیجه رسد
خلافت بود تا بروز قیام / از ایشان و ما را نگیرند نام
نخواهیم دیگر تمام آرام خویش / دهیم رفتن اینکار را هم بپیش
بلی کم بود این نزاع از زنان / بود هر چه همراه پیغمبران
که باشند تفته دل سینه ریش / ز تا تیغ فرزند اولاد خویش
ولی شد فرض خسکه پیش رسول / کز آن عدل ظاهر نگردد عدول

بهم رفتار

چو رفت از بر سید انبیا / بر حفصه شد با دل پر ز آه
بدو گفت آن قصه با آب و تاب / دل حفصه شد با دل او کباب
نکرد انگه دندان نهد بر جگر / فرستاد پیغام نزد پدر
که ای غافل از خویش هوشیار باش / بشو گر از انکار در کار باش
چو بشنید پیغام او را عمر / چنان شد که گفتی شکستش کمر
برفتش ز دل هوش او از قرار / شد نزد بوبکر بی اختیار
خبردار کردش ز راز نهان / ابوبکر هم گشت خسته روان
نشستند با هم بتدبیر کار / بر این ما نیت پیمان ایشان قرار
که خوانند از سرکشان قریش / کسی که بود مغتنم بطیش
نمایند نوعی بهم مصلحت / که دانند از کار آن تمشیت
پس آن مهتران بر خویشتن / بخواندند آراستند انجمن
چه خالد چه عثمان زجاج بن عوف / که زیشان بنوعیش بد بیم و خوف
دگر بو عبیده که جراح بود / بزنگ اکثر سخت طراح بود
معاذ جبل سعد وقاص نیز / دگر او فنون عمرو بن عاص نیز
بدانیکه دیگر ز نام آوران / که بودند از شرع حق دل گران
چه کردید آن مجلس آراسته / شدند بهره از کار برخواسته
نمودند آن قوم افشای راز / بدین قسم رانند بحث از اساس
اجتماع نمودن نامداران قریش / از روی کینه و طیش و مصلحت
نمودن با یکدیگر در باب شکستن / حکم خدا و رسول در باب خلافت
که این مرد یعنی رسول خدا / خود اول برین پایه بگذاشتیا
که خواهد نهد ما همه ممتحن / توسل بوحی با عجاز کرد
نمودیم ما نیز او اقتدا / رسانیدیم شرط رفاقت بجا
کشیدیم سختی بسی از عدو / که باشد خلافت ز ما بعد او
بیکی بیکی بخشد گر این امتیاز / کند جمله از خویش سر فراز
فراز و بیا داشت در منزلت / بهر یک ببخشد یکی مملکت
که باشیم ما شهریار و امیر / سزد گر کسی را بحکم وزیر
بیابیم از او عزت و احترام / نشینیم چندی بآرام کام
ولی اگر این داد دل آرزو / که بخشد از بعد او آل او
چه او صاحب عزت اختیار / بدین ره که هستیم ما خوار و زار
همین خواهد او دولت برتری / برای علی بهر آل نبی
یکی که بعد از بعد او کرامام / از امروز تا روز محشر قیام
خلافت از او باشد آل او / نیابیم ما عزت آبرو
بجنگش در آید همه مرز و بوم / شود ملک و ملکت ایران و روم
همه ملک از آل عمران شود / وز آن بخشش کار ما ... شود
بمانیم ما زار زان بی نصیب / فرازی نبینیم غیر از نشیب
چه حاصل رسیدن بآرام کام / که مردم نخوانند ما را بنام
پس آن به که زان پیش فکری کنیم / که تمهید او را بهم برزنیم
نمائیم کوتاه آمال او / خلافت ستانیم از آل او
نشستند در فکر با یکدگر / ز کین علی جمله تفته جگر
سخن گفته هر کس از هر دری / ولی صرف او کرد رد دیگری
نمودند او آنچه بس شور و شر / در آخر ولی جمله با یکدگر
بگفتند صرفی و برخواستند / ندانست تا زوج چه آراستند
ولی چاره کس از آن سرکشان / بهم گشته در مشورت همزبان
برای حصول تمنای خویش / ره ناصوابی گرفتند پیش
بدان سان که راوی روایت کند / گر احمد که اینها حکایت کند
ولی در حکایت چه جای سخن / که آن قول راوی بهست قول من
چنین داد راوی سخن را نظام / که آن چارده مرتدین تمام
بقتل نبی اتفاق اوفتاد / که دیدند آن ره حصول مراد
بگفتند و داده بر خود قرار / که بعد از رسیدن بیثرب بیاد
با ابن عم خود هم جای خویش / بیاید تا ما درین کار پیش

که گردد علی مسند آرای او نمانیم خالی از و جای او
بقتل نبی نامداران دین نمودند تمهید را اینچنین
که چون از شرف خلق بر آن بنه شود وارد عقبهٔ بر سنه
در آن راه تاریک صعب دراز کشیده بپایین کوه تا فراز
چنان راه پر سنگ دشوار تنگ که اندیشه گردد در آن راه لنگ
بود سنگ اشتر بجای درشت که ننهند ز وحشت در آن پا درشت
نبی را ز هم پیچ تر از کمند بهر گام ده جای پست بلند
رسد چون بدانجا خیر البشر بجائی که نبود از آن صعب تر
نمائیم کاری بحکم خرد که ناگاه جمازه اش رم کند
چو او گردد از پشت ناقه جدا شود بیگمان کار ما آن روا
شد این مصلحت جمله را دلپذیر بدان تا نخواند کسی را گزیر
بدان کار پیمان ز هم خواستند بخوردند سوگند بر خواستند
پس آمد بفرمان رب جلیل بنزد رسول خدا جبرئیل

نازل شدن جبرئیل امین بحضرت سید المرسلین و اطلاع دادن آنحضرت را از … و خیال معاندان …

خبر داد او را از آن فکر راز هم از فکر یاران مشکل ساز
چنین گوید این راوی مؤمنان که فرموده نازل خدای جهان
درین باب بر اشرف مرسلین همان آیه صالح المؤمنین
گزین پیش در صورت مائده که بعد او نبی را یکی جائده
بود این روایت ز ابن عباس که او را نبی خوانده از راستان
شد گفته ما بشرح بستم تمام نظا بر حیث قولم معجز نظام
ولی آن روایت بسی با اتمام در اینجا بجا تر بود زین مقام
که آنجا تنازع ز رشک رتبت که اصلاح آن در سخن گفته است
چه شرحش شود بانبی آیا از آن که ان مهر رفعش خدای جهان
بگوید بآن اقتدار اتم که داریا گر شنیده بر پشت هم
که آیه باید رسول جلیل خدایا ور دین هم جبرئیل
که صالح المؤمنین است یار وزان کس ملایک هزاران هزار
در اینجا حکایت بود مختصر بقتل نبی و بعزل وصی
بتغییر نعمت بتبدیل دین گمی عزم آن کجا عزم آن …
نبود این مقال از بر ان نزول سزاوار تر زان بحق رسول
نبی را بتفصیل چون جبرئیل خبر داد او را از آن قال قیل
بطبع مبارک در آمد گران که زان مهر بانش ببند چشم آن
طلب کرد او را بخلوت نبی بگفتش ز من آنچه شنیدی …
نمودم بیکدیگی اعتقاد سپردم بتو از خدا زو وداد
در اخفای آن کردم آن اهتمام تو دادی بدانیکو نامش انفرام
چو بشنید با نوانا و این مقال غریق عرق شد ز بس انفعال
ز خوف نبی گشت رنگش سفید جز آن کار دیگر علاجی ندید
بپاسخ چنین گفت این دو گواه که این حرف نسبت بمن افتراست
پیمبر بدو گفت بازم مخند گواهی بخواه از حق ای ناپسند
که او کرد از بهر راز آگه مرا وزان پس نبی خواند آیات لا
چه آیا ترا با نوا زوی شنید سر افکنده در پیش و دم در کشید
نبی گفت ابنت زمن یاد به که دادی تو اعمال خط بیاد
نگفتش ولی هیچ خیر البشر از آن عهد اصحاب با یکدگر
وزان پس حبیب خدای جهان شد از مکه سوی مدینه روان
بهر منزلی بیش بهاد دین که آمد برش باز روح الامین
بیاورد آیه ز رب بلغ بر او خواند بعد از سلام و درود
ز مضمون او نیز خیر البشر ز تهدید جهان داور دادگر
در امر وصایت بفرمان دین بقرب بشر فرموده چهد متین
بپاسخ چنین گفت با جبرئیل که بر چشم امر حکم رب جلیل
کنم آنچه فرموده حق صمد ولی دارم اندیشه ز اهل حسد

ز فکری که کردند با یکدیگر تو دادی بفرمان حقم خبر
کمان میشود دیده زین مفسدان که بر دند در جاهلیت بر آن
علی را کنم گر کنون جانشین مبادا انکار غایت بغض و کین
درین راه کاری کنند این چنین که بر پا شود فتنهای کلان
از آن میرسم با شنید این چنین که او را بپیش کنم جانشین
چه روح الامین یافت این گفتگو سوی سدرة المنتهی کرد روی
ببرد آنچه بشنید از آنجناب برون در کرتاج آید جواب
بیا ساقی ای ناصحت آرام دل بیا ای بدست همه کام دل
بیا ای زداینده زنگ غم بیا ای که دارنده هر الم

آغاز داستان تولا طلب خلافت و ولایت و امامت امیر المؤمنین و یعسوب الدین … علیه … بغدیر … حضرت سید المرسلین …

بیا ای کعبه فیض نشاط بیا ای گل گلبن انبساط
بیا مرهم سینهای فگار بیا ماه خورشید دلهای تار
بیا برق باطل بیا ابر حق که داری بکف مهر را روی ورق
چه روزیست امروز قدرش ببین بیا در حضور آن بساطی چنین
خم از سبو آر و مینا بیار قدحهای چون چشم مینا بیار
بترتیب در پهلوی هم بچین بیارای بزمی چو خلد برین
به پیر مغان هم بیا می رسان که آیین ببندد بگوید مغان
بمطرب بگو کاو رود پیدرنگ رباب و دف و بربط و نای و چنگ
مغنی سرآید سرود چنان که آید درو رقص برق بیان
تو ساقی نگهدار میخانه را لبالب ز می ساز پیمانه را
از آن می که کوثر از آن تازه روست از آن می که فردوس باز تک و بوست
از آن می که انگور باغ بهشت فشارید حق قدرت او را سرشت
از آن می که مستیش ایمان کند ز خضر و رفتنگی عیش فرمان کند
از آن می که سرخوش فرخنده گشت دل مرده را شربت زنده گشت
بکن زان شراب حلال فروز پر ایا غی بگو دار ز نشه خور
بر آن سجده پاک در ده صلا بنزدیک دوران بکمال و ولا
بدست هر که آید بصدق ضمیر برو میهمان باش مهمان پذیر
بیک جرعه اش کن زرو ر نشه دلا که امروز روشن است دولت …
درین روز شد دین نمود داد روا که نیکوترین هم روز هاست
شده تا بنای سپهر برین ندیده است خورشید روی زمین
درین روز بخشید آن بی نیاز سعید و شقی را زهم امتیاز
درین روز شد معرفت یکتا خدا بنفض علی باطل از حق جدا
تو این روز را پس مبارک بدان که کرده اش مبارک خدای جهان
درین روز کرده ابر مسلمین هم اکمال نعمت هم اتمام دین
در این روز فرخنده با خاص و عام نبی کرده تبلیغ خود را تمام
علی را بفرمان حق قدیر بر امت نموده است امام امیر
درین روز شد دین الله شکوه و اقبال که روز چنین نیست در هیچ سال
درین روز خوش خرم از اول است که عید محمد غدیر … عدو … است
چنین گفت راوی که خیر البشر رسید چو بخم در روز ثانی عشر
دم صبح بعد از ادای طلوع که بد امر فرمان ده کاینات
بر آمد ز دولت به پرده سرا نشسته از بر ناقه با …
دلیران دنیا ز صغار و کبار گرفتند در پشت زین ها قرار
سوار پیاده برفتار جست روان اشتر و خلق در رکاب
چو شد همی آن لشکر نامور فضا تنگ گردید بد دشت در
ز رستم ستوران زیس جنبشی زمین و هوا جملگی در چک …
ز بسیاری گرد و برق سنان بر افتاد سپهری ز نو شد عیان
رخ عالم افروز ضیای امام بر آن آسمان بی عدد تمام
روان شد چو خورشید ولی الله چه نجم فروزنده در پیش ماه

آغاز داستان از غدیر
امیر المؤمنین علیه السلام

حبیب خدا اشرف انبیا   بدینسان با اقبال عز و علا   سوی جحفه با آن سپه رو نمود   که آن روز منزل در آنجای بود
بدولت همی رفت با شان و فر   چه لختی از آن راه شد پی سپر   بنزدیک جحفه رسید آنجناب   که در آن مکان شد قدیمی زآب
عجب آب شفاف عذب فرات   برشک از نکوئیش آب حیات   خجل انگبین از گوارائیش   به از آب کوثر مذاقی خوشش
بر آن آب از بهر اینی سلسبیل   در آن دشت تفسنده چون سلسبیل   غدیری بدش مسمی بخم   قدیر   چه نزدیک آمد بشیر و نذیر
بیامد برش باز روح الامین   نازل شدن روح الامین در   سائقه حکم تعیین خلافت   فرخناک خوشحال بهجت قرین
رخش از کمال نشاط همچو خور   در غدیر خم و مکان   با تقه پروردگار جهان   بگرداد آینه لبریز نور
رساند اول از داور دادگر   درود و سلامی چو شیر و شکر   پس از حکم حق کرد با وی خطاب   خطابی در آمیخته چون عتاب
که بهر علی آنچه از آسمان   شده بر تو نازل بافت بیان   که ابلاغ آن را نیاری بجا   چنین باشد ای اشرف انبیا
که تبلیغ احکام از بیش و کم   نیاورده باشی بجا یکقلم   ور اندیشه داری ز اهل حسد   میندیش هرگز که رب صمد
نگهدارد از شر ایشان ترا   بود خالق تو نگهبان ترا   بپاسخ بگفتا شه انبیا   که پروردگار من این آیه را
فرستاد از لطف هم از عتاب   بتهدید کرده است بر من خطاب   کند آنچه از بغض با من عدو   بعید بر من اعوان زهد بد او
ندارم غم از کین اهل حسد   مرا بس رضای الله صمد   من از حکم فرمان او نگذرم   اگر بگذرد تیغ خصم از سرم
شتابم بجو از برای همین   که خود را بتایید دیان دین   بزودی رسانم بیثرب دیار   در آنجا کنم حکم حق آشکار
بگفتش دگرباره روح الامین   که ای اشرف خلق روی زمین   چنین است حکم علیم قدیر   که چون زین راه نزدیک خم قدیر
جدا میشود سوی حق حشم   پراکنده گردند آنجا بهم   تو باید که پیش از پراکندگی   کنی در وصایت نشانه یکی
فراهم کنیشان بخم قدیر   بر ایشان نمائی علی را امیر   برای علی بیعت از خاص و عام   ستانی و حجت نمائی تمام
وزان پس تمرد کنند گر عباد   نباشند معذور روز معاد   چه این حکم سالار عالم شنفت   بشد شاد و بالراس والعین گفت
بفرمود آنگه رسول خدا   که هر سو کنند یک منادی ندا   که امروز حکم حکیم علیم   رسیده است تبلیغ امر عظیم
همه اهل ملت صغیر و کبیر   چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر   چه اصحاب هجرت چه انصار دین   چه از سابقین و چه از لاحقین
چه آنان که پیش از سپه رانده اند   چه آنان که اندر عقب مانده اند   نمانید جمع بخم قدیر   که اینست حکم بشیر نذیر
رساند بحکم خدای جهان   بدانسان که مامور گشته بدان   بحکم حبیب خدای مجید   ز هر سو منادی ندا بر کشید
زره چون بسوی رسالت پناه   رسول خدا شد بکنجی وطن   پس آنگه بفرمان سالار دین   که روبید آن دشت را مسلمین
ز سنگ و کلوخ و ز خار و ز خس   بدانسان که دل از هوا و هوس   بفرمان او در زمان اهل دین   برفتند آنجا و از آن زمین
وز آن پس چنان بر زبانش گذشت   که از بهر منبر برای همین دشت   جهاز شتر را فراهم کنند   چه منبر بیالای هم بر نهند
همانندم بحکم بشیر نذیر   مرتب شده منبر دلپذیر   تمام اهل دین جمع آمدند   چه پروانه بر گرد شمع آمدند

ز بس کثرت خلق از حد گذشت   چنان تنگ شد بر همه آن پهن دشت   بجز مور کز عزم گر دلکشای   بقدر پی خود نمی یافت جای
بهم بافتند جمله بند قبا   چه از آن شد که در خوش نشستها   بهر سو که آن منبر عرش فر   ز هر صف کشیده شده پیشتر
ولی جمله پیچیده پا در ردا   ز گرمای تفتیده صحرا ز حر هوا   ز حکم خدای سفید و سیاه   ز تبلیغ آن حکم در عین راه
دل دشمن اوست پر خار خار   ستاده بان حکم در انتظار   که آن صدر آرای بزم الست   در آورده دست علی را بدست
در آمد بفرمان حق قدیر   بر آمدن اشرف انبیا بفوق   منبر و ولایت علی را   بر آن منبر عرش اعظم نظیر
چه سید بایستاد با مرتضی   الفرقان ای بر بنی نوع بشر   بحکم خالق شمس و قمر   بگفتند کر و بیان مرحبا
فرستاد حق رحمت بیشمار   فلک کرد انجم بر ایشان نثار   ببارید نور از سپهر القدر   که شد خاک اندر شب کحل البصر
زبان ساخت گویا بر خیر بین   بالحمد لله روح الامین   بیاراست رضوان بهشت از کرم   نمودند زینت چه غلمان و حور
بجوشید در کوثر و سلسبیل   شراب طهور آب چون سلسبیل   بفرمود رضوان برقص از نشاط   ملایک بر افلاک از انبساط
زبان کرد و وا از رب رحیم   بحمد و سپاس علی العظیم   بهر آسمان انبیای سلف   بنظاره با قدسیان بر صف
ز عرش برین تا بسطح زمین   مطیعان حق جمله بهجت قرین   ز هر ذره خورشید تابنده تر   بروی زمین نور تابنده تر
ملایک شده همچو در خلد جنت   شیاطین سراسیمه رو در جهت   ز بیم ملایک بحال تباه   بهر سو گریزان برای پناه
بعالم نیفتاد در کشت اول   پناهی بجز غالب هر سوال   بدیدند چون حاسدان علی   که بالا بر آمد بمنبر نبی
ز حالی بحالی شدند آنچنان   که وصفش نیاید بشرح بیان   یکی خشم ز قهرش بر ابرو فکند   یکی تخته رشک بر رو فکند
یکی بینی از غصه بالا کشید   یکی صورت خویش بر هم کشید   یکی لب بدندان گزیدن گرفت   ز خشم یکی خون گریستن گرفت
یکی کر ببادنگ طرح خجل   یکی غوطه خورده در آب خجل   یکی دست افسوس بر دست سود   یکی داد که محبت بعود
ز حیرت یکی سر بیالا فراخت   بحسرت یکی ز آتش دل گداخت   یکی برده دندان فرو در جگر   یکی را بخار حسد زد بسر
یکی در شکنجه یکی در گداز   یکی غرق اندیشه های دراز   ز احوال اعدا گذشت انتخی   کنون حالت دوستان گوش کن
یکی رخ بر افروخته چون لعل تر   یکی سر بر افراخت چون سرو تر   یکی را لب از خرمی خنده ریز   یکی را دماغ از طرب مشک بیز
یکی خواست تا جان فشاند نثار   یکی خواست بر پا فتد چون غبار   یکی را گل از غنچه نو شکفت   یکی را غزالان کل از بو شکفت
یکی را ز خرمی گشت نشاط   یکی سینه واکرد از انبساط   یکی سوی او کرده چشم نیاز   یکی لب بشکر خدا کرده باز
یکی در فزایش بنازش یکی   دل خویش اندر نوازش یکی   یکی کرده هم چشم هم گوش جان   که تا بشنود حکم پروردگار
که تا که حبیب خدای علیم   آغاز خطبه حضرت سید الانام   در روز غدیر خم   خطیب ملایک بعرش عظیم
بحمد الهی زبان بر گشاد   خلافت ای الارض رب   اتمم حجت   سر گنج تحمید کان بر گشاد
بگفت خطبه سر کرد خیر الانام   که هرگز زبان جز دهد انتظام   کلامی ز مبعوث رب ودود   کسی ز اهل ملت نه بشنیده بود

نخست ابتدا کرد ساز دین   بنام خدای جهان آفرین
چنین گفت آنکه شفیع امم   که با ترجمه دیگران میکنم
بحمد و ستایش زبان برگشا   که یکتا و فرد است رب العباد
ستایش سزاوار خدائیست کو   بیکتائی خود گرفته علو
نزد بود خاطر آن غفور   بهر چیز نزدیک از جمله دور
جلیل است در حکم فرمان خویش   عظیمست در ذات در ارکان خویش
بری نیست چیزی ز دانائیش   زبون جمله خلق از توانائیش
مجیدی که زایل نشد هیچ حال   حمیدی که هرگز نگردد زوال
فرازنده آسمانهای پاک   همان گستراننده سطح خاک
سموات مجبور فرمان او   که گویند غلطان بجولان او
الهی که سبوح قدوس اوست   خدای ملک خالق روح اوست
بهر کس که آورده او در وجود   بود صاحب فضل احسان و جود
بر آنانکه باشند نزدیک تر   نهد بیشتر منت آن دادگر
نباشد از او هیچ چیزی نهان   ز بر هیچ چیزی نشد او عیان
کریمست حلیمست پوزش پذیر   کند در جزای گنه کار دیر
رسیده بهر شی بسی رحمتش   بود بر همه منت نعمتش
بود بر کرم مستحق عذاب   ز در انتقامش بود در شتاب
بتحقیق باشد علیم خبیر   ز اسرار دلهای مافی الضمیر
بود راز پوشیده نزدش عیان   نگردد بر او مشتبه هر نهان
بهر چیز ذاتش سمیع بصیر   محیطست غالب قوی قدیر
نباشد باو هیچ شی در نظام   که ملحق باو نیست انباء تمام
که زین بیشتر هیچ شی لا نخست   از او یافت هر شی ارتقی و جه
بود قایم دایم عدل گر   نباشد بجز او خدای دگر
عزیز حکیمست رب غفور   دگر نیست معبود بر حق ستود
منزه ز اولاد و ز انظار ما   وز و نیست پوشیده ابصار ما
بود صاحب لطف و رب بصیر   بهر چیز دانا ز هر شی خبیر
نکس را رسد وصف سبحان او   نکس یافت پیدا و پنهان او
مگر آن صفتها که پروردگار   ستوده بآن خویش را آشکار
توان یافت او را بآن وصفها   جز آن وصف دیگر نباشد روا
گواهی دهم اوست رب جلال   که پر گشته از پاکی او جهان
خدای منزه ز هر چیز چرا   که نورش ابد گرفته فزا
کند آنچه خواهد خدای جهان   نخواهد مشترک در اجرای آن
نه محتاج همکار تقدیر او   نباشد تفاوت بتدبیر او
نمود آنچه ابداع او ذوالجلال   نمودش نمونه نمودش مثال
ز خلقی که فرمود آن ذو صمد   نه یاری ز کس خواست او نه مدد
ز آن آفرینش بر او بد گران   نه در کار بد حیله جوئی در آن
عیان گشت موجود آنچه نمود   بدید آمد آندم که او خواست بود
جز او صانعی نیست در انتظام   که زیبا و نیکوست صنعش تمام
بود عادل اکرم لایجور   که باشد باو بازگشت امور
شهادت دهم آنکه هست او احد   چنان کردگاری که نازش کند
تواضع نماید بر قدرتش   همه در خضوع عند در هیبتش
بود مالک ملکها ذات او   فلکها یکی از صناعات او
مسخر بحکمش مه آفتاب   بدآن سان که فرموده در کتاب
شب و روز را حکم او بی نیاز   کند گاه کوتاه گاهی دراز
شکسته بهر ستمگر از او   تبه حال هر دیو سر خود از او
ز هم چشم او کس نهم لاد او   که قدرش بود باهم آواز او
یگانه است او بی نیاز است او   نه از خود کسی زاده نه کس از او
نبوده نباشد کسی او را عدیل   منزه از اینهاست آن ذوالجلال
خدائیست یکتا و رب مجید   در افعال حکم منیع و سدید
چنین خواهش او بیابد بجا   که گوئی از آن پیش موجود جا

اراده کند تا رحیم قدیر   معدوم شود کار صورت پذیر
همیها انداز نده کرد اندر او   کند فقر و دارنده کرد اندر او
کند از بد اندیشی منع عطا   ببخشد کسی را که داند روا
بود ملک از او حمد در خور اوست   بدستش بود خیل قدرت درست
در او بقدرت بجدش نمود   گهی روز در شب گهی شب بروز
عزیزانت آفرینش بیکران   بر آرنده حاجت بندگان
جزائیست داد عطاهای او   نفوس خلایق در احصای او
بود خالق جن انس پری   ز مشکل بر او هیچ دانشوری
ز بر روی گرانی آنکه نالید کان   ز تنگی آید از عجز خواهنده کان
نگهبان صالح ز هر نا روا   بمصلح رساننده مدعا
خداوند مولای هر دو جهان   خدائی که باشد سزاوار آن
که بر حمد او شکر بی زبان انام   بگیرد ز هر حال در هر مقام
چه در ناز و نعمت چه در ابتلا   چه هنگام شدت چه وقت رخا
من آورده ام ایمان باو دادگر   بآنان که داند از ایشان خبر
ملایک که هستند خاصان او   دگر هم کتب هم رسولان او
از او بشنوم امر و فرمان برم   طریق اطاعت بسر بسپرم
نمایم بحکمش سر جان فدا   بود آنچه فرض است آرم بجا
رضا بر قضایش دهم بی حساب   ز رغبت بطاعت ز بیم عذاب
از آنرو که هست او خدای مجیب   که از مکر او کس نیابد امان
ز بیم است از جور بیداد او   که جز عقل انصاف بیداد او
مقرم که او را یکی بنده ام   بفرمان حکمش سر افکنده ام
گواهی دهم بر خدائی او   با حسان پروردگاری او
کند آنچه از وحی سازم ادا   از او ترسمی گر نیارم بجا
فرو گیرد م خواری او چنان   که هرگز نیابد از او دفع آن
بود گرچه آنکس بسی چاره گر   نبخشد بمن چاره او اش
نباشد خدائی جز آن دادگر   مرا کرده آگاه دادن خبر
که این حکم او گر نسازم روا   که ترسم ز قهرش بیکتا خدا
بتبلیغ آن خالق ماورا   شد از شرح تحدید خاص مرا
ندارم کنون باکی از هیچکس   که حفظم خدای کریمست بس
نمایم کنون وحی او را بیان   نخست آورم نام او بر زبان
چنان وحی کرد آن اله قدیر   بمن کی رسول بشیر و نذیر
بامت رسان آنچه آمد بتو   شد از بهر تبلیغ نازل بتو
که این حکم اگر نسازی ادا   نیاورده باشی رسالت بجا
میندیش از کس که دارد نگاه   خدایت ز شر کسان در پناه
بدانید کز نزد رب جلیل   بیامد سه نوبت بر من جبرئیل
بهر بار فرمان پروردگار   بدانیکه نزد من نمود آشکار
بدانید ای معشر مسلمین   بمن آنچه فرمود حق مبین
نگشتم مقصر ز تبلیغ آن   کنم باعث این آیه را هم بیان
که ای قوم من در میان شما   نباشم بدین سان بحکم خدا
بر امت چنان بیضه الوتم   نمایم خلیفه وصی و امام
علی را که هست او برادر مرا   پس از من شما را بود رهنما
که دانم من او را چنین بهر خویش   که هارون بد از بهر موسی ز پیش
دگر آنکه نبود پس از من نبی   شما را کنون هست والی علی
شما راست او رهبر مقتدا   بحکم خدا و رسول خدا
که در شان او گفت حق در کتاب   چنین گفت با اهل ملت خطاب
که اینست جز او نباشد دگر   که باشد ولی بر شما معتبر
همین در خدا و رسول خدا   در آن صاحبان یقین هدا
که بهر خدا در رکوع صلوة   نمایند زینسان ببذل زکوة
علی در رکوع صلوة این عطا   نمود داشت بهر رضا خدا
بگفتم بجبریل من باز صاف   که خواهم ازین امر یابم معاف

ازآن رو که من علم دارم برین * که در قول من صاحبان یقین * کنند و منافق بود بیشتر * دغا پیشه و مفسد و کینه ور
نمایند خود را ز دلسوزیان * برای دغا دادن دیگران * که بر قول ایشان کنند اعتقاد * بورزند زان اعتقاد انقیاد
که از حال ایشان حکیم علیم * خبر میدهد در کتاب کریم * که آنان که دارند داد و زبان * ز چیزی که دارند در دل نهان
شمارند نزد خود این شیوه را * بسی سهل و آسان بنزد خدا * بود آن گناه و بغایت کلان * که دانند وقت مکافات آن
رسانند اذیت بمن بیشمار * نه یکبار گر بشمرم چند بار * بجا می‌رسانند از رشک کار * که کردند ما هم از آن آشکار
نمودند در حق من این گمان * که من میکنم گفتهٔ دیگران * سبب آنکه با من پسر عم من * شب و روز می‌بود چون پیرهن
مرا هم باو داد مهر تمام * که بی‌حکم من بر خدا (?) آنکه کام * باو بیشتر میشدم هم کلام * از آنم از آن قوم کردند نام
که یعنی جز آن او میبرم * همین آنچه گوید همان میکنم * زنبی یافت ازین گفتگو آشکار * فرستاد آیت خداوندگار
که هستند منبی ز اهل حسد * که ایشان نبی را اذیت رسد * وزان پس بخواندند او را اذن * بگوئید او را در رد غیر این سخن (?)
بگو ای پیمبر بآن موذیان * که هستم اذن من برای کسان * که در حق من این کنایه زده (?) * اذن از حسد نام من کرده اند
اذن بودن من برای شما * بود خیر هر دو سرای شما * که یعنی بود خلوتم با علی * بحکم علیم و خفی و جلی
من او را بیاموزم احکام دین * همین آنچه آموخت جان آفرین * شما که بکبر بدازوی فرا (?) * بیابید خوبی بهر دو سرا
اگر خواهم افشای آن موذیان * کنم نام یک یک بهر بر زبان * اگر خواهم انگشت بر ایشان کنم * میان همه زرد و روشان کنم
وگر آنکه خواهم کنم بیگمان * شما را دلالت بآن موذیان * ولیکن بحق خداوند جهان * کنم کرام میدارم او را نهان
بهر حال راضی نگردد ز من * جهان آفرینندهٔ ذوالمنن * کنم گر به تبلیغ آن پیچ پیچ (?) * که فرموده او در حق بوتراب
نگشتند پس خواندن آیه را * که فرمود خلاق ارض و سما * بشأن علی از کمال کرم * که ای عبد مرسل بسوی امم
بامت رسان آنچه رب ودود * برای علی بر تو نازل نمود * نیاری بجا گر تو این حکم را * نیاورده باشی رسالت بجا
چه اندیشه زین بدسگالان ترا * که رب تو باشد نگهبان ترا * بدانید ای معشر مسلمین * که پروردگار جهان آفرین
پس از من برین آفرینش تمام * علی را نموده امیر و امام * بر اهل زمین طاعتش آشکار * نموده است فرض از کرم کردگار
چه بر اهل هجرت چه بر دیگران * چه بر سابقان چه بر تابعان * بهر غایب و حاضر از اهل دین * بر اعجام و اعراب روی زمین
چه بر خواجگان چه بر بندگان * چه بر اهل عالم چه خرد و کلان * بهر ابیض و اسودی از عباد * بهر کس که حق را کند انقیاد
روان کرده فرمان او بر همه * بدان ذکر حکم شان همه (?) * بود نافذ امرش بر امت (?) علی * که بر موحدی بدن حکم جان
شود موجب لعنت کردگار * کسی کو خلافش کند اختیار * بر آن بنده رحمت فرستد خدا * که تبعیت او بیارد بجا
کند آنکه تصدیق او را تمام (?) * اطاعت نماید بصدق یقین * بتحقیق پروردگار علیم * بیامرزد او را بلطف عمیم
بدانید ای معشر مسلمین * که اینست آیت بود آفرین (?) * که ایستاده ام من بحکم اکر (?) * در اینجا که گیرم شما را گواه

کنون

کنون حکم حق را ز من بشنوید * اطاعت کنید و بآن بگروید * بود اول آن ولی کار شما * خدای شما کردگار شما
وزان پس محمد که مبعوث اوست * که ایستاده با قوم در گفتگوست * بود صاحب امر (?) ... * که باید از او نظم کار همه
پس از من بتحقیق صدق یقین * علی باشد ای معشر مسلمین * امام شما رهنمای شما * بحکم خداوند رب سما
پس از وی بحکم خدای صمد * امامت ز ذریت من بود * که باشند از پشت پاک علی * هر آن جانشین وصی را ولی
بر امت شوند از پی هم امام * ز امروز تا روز حشر قیام * حلالی نباشد بعالم جز آن * که کرده حلالش خدای جهان
حرامی بجز آنکه کرده حرام * من او را ز قرآن معجز نظام * گرفتم بوحی الهی فرا * رساندم باو پس بحکم خدا
بدانید ای معشر مسلمین * که پروردگار جهان آفرین * همین آنچه آموخت از کرم * علی را بحکم وی آموختم
بدانید این هم ای قوم نیز * نمانده است از علم من هیچ چیز * مگر آنکه ابن عمم مرتضی * بتحقیق آنرا گرفته فرا
دگر هست آن نیز امام مبین * که گفته بیاسین جهان آفرین * مپیچید ای ایها الناس رو * گریزان نباشید هرگز از او (?)
ز سالار دین سرکشی زینهار * مورزید آنرا مدارید عار * که او انکس است از عباد خدا * که باشد شما را بحق رهنما
نماید بحق او عمل بیگمان * ز باطل کند پاک ملک جهان * شما را از آن او باز دارد چنین * بود حکم او بر حق و بر یقین
نداده در امر خدای جهان * علی هیچ باکی از آن ناکسان * نخست آنکه او را خدای خفی * بیاورد ایمان بخط جلی (?)
شب هجرت از غایت اقتدا * فدا کرده جان بهر رسول خدا * علی آنکس است از عباد خدا * که بُد با رسول خدا از ابتدا
ز مردان نبد کس بجز او نبی (?) * پرستنده حق کسی جز علی * همیشه بد او ... (?) * که او را خدا کرده از جمله بیش
قبولش نمائید ای حاضران * که از من رسانید بر غایبان * بدانید ای معشر الناس نیز * که هست او امام مبین عزیز
کسی کو کند زین امامت عدول * نه نزد خدا توبهٔ او قبول * نمی بخشد او هیچکس این گناه * که بر خویشتن خصم کرد اله
که هر کس چنین باشد از بندگان * دهد حق مکافات او را چنان * کند پس عذابش بزجر تمام * مؤید بود آن عذاب مدام
نمائید از اختلافش حذر * که گردید گرد خلافش اگر * در آتش بسوزید چون هیمه وار * چنان آتش تیز پر زینهار
که باید ز با داشتن بهر اشتعال * بود بهر کفار آن ... (?) * بدانید ای قوم و الکرمن (?) * بپیغمبران آن قی در ذوالمنن (?)
نخستین بشیرم ز پیغمبران * مرا کرده حجت خدای جهان * برین خلق جمله کلهم اجمعین * چه اهل سما چه اهل زمین
درین حرف من هر که شک آورد * یقین کافر جاهلیت بود * دگر آنکه آرد درین قول شک * که میگویم امروز من یک بیک
که هر کس شک آید بر احکام ما * یقین کرده شک در رسالت بجا * شک آورده از بدو تا انتها * چنین تا کسی در رسالت تمام
کسی کو شک اندر رسالت کند * بتحقیق زاهل جهنم بود * بدانید ای معشر مردمان * که بر دوم خداوند منت اسمان (?)
بحقیقت فرستاده یعنی درود * بتحقیق احسان که بر من نمود * بجز ذات او داور دادگر * خدائی نبود و نباشد دگر
ز من حمد باد آن خدا الجلال * همه وقت جاوید در کل حال * ز من ای گروه این سخن بشنوید * علی را علو تعقل دهید (?)

که او را خلافت جهان بعد من | نموده است افضل بهر مرد و زن | بدانید باشد سبب ذات ما | ز مهر حق اهل رزق شمی
بتاکید مغضوب ملعون بود | هر آنکس که این قول من رد کند | بپیچید ازین حکم یکموی کر | نباشد در آن خواهش یکدگر
بدانید آنکه روح الامین | پیامم رسانید از حق چنین | که هر کس عداوت کند با علی | ولایش نورزد ز نیت وفی
کنم من بر او لعنت قهر و خشم | ز فردای خود سپیوشید چشم | نمائید پرهیز سوی الله | بریدا ز عناد و خلافش نباه
مسازید لغزان ز بغض و حسد | پس از استواری قدمها بود | که اگر بعد کردگار شما | ز پنهان و از آشکار شما
بدانید ای صاحبان خرد | که من جانب الله امارت کنم | که در شان او گفته حق در کتب | در اصلاح کل روز حساب
که گویند حق حبیب الله | نمودیم تفریط و افراط ما | با عدادش آن داده کافر لقب | که کافر بود دشمنش نزد رب
زهی عز آورش و حق رسول | که اسلام ضعفش نباشد قبول | حذر پس نمائید ای مردمان | ز قرآن بفهمید آیات آن
نظر بر مدارید از محکمات | مگر دید بر کور دست شبهات | بحق خدای علیم خبیر | که از اهل ملت چه برنا و پیر
نزد برای شما کس بیان | ز احکام قرآن تفسیر آن | بجز این مرد دانا دل حق پرست | که من بازویش را گرفتم بدست
بحکم مهیمن خدای بلند | خبر میدهد تا ازین ارجمند | که هر کس که باشم ورا من ولی | ولیش بود هم من این علی
که هست ابن عمم برادر مرا | وصی هست او بحکم خدا | موالات او بر جفای مومنان | بدانید از حکم حق بیگمان
که این حکم روح الامین جبرئیل | رساننده بمن از خدای جلیل | بدانید پس شهرهای انجمن | که این هر دو با کل اولاد من
بحکم خداوند رب بلند | بر اهل جهان ثقل اصغر بوند | کتاب خدا ثقل اکبر بود | ز هر یک جنبد دیگری میدهد
که باشند هر دو موافق بهم | بکردار یاران صادق بهم | نگردند این هر دو با هم جدا | بود تا بسپهر برین لا بقا
بمحشر رسانند بمن بار شان | لب حوض کوثر خدای جهان | امینان او نیند این طیبین | حکیمان دانا بروی زمین
شوید آگه اکنون که من آشکار | نمودم ادا حکم پروردگار | بگردید بنیاد یاران که من | رساندم بکل گفته‌ها این سخن
بپوشید چشم حق ای انجمن | که واضح نمودم ره راست من | بدانید چیزی که بگفت خدا | بمن گفت گفتم برای شما
ز من بشنوید ای صغیر و کبیر | که بر مومنان کس نباشد امیر | نباشد کس از من بغیر از علی | ز هر کس جلالت این سروری
که خوانند بر مومنانش امیر | امیر اوست از حکم رب قدیر | چه این برده از امر بهم کرش | بزد دست بازوی ضیغم گرفت
نمودش بلند آنقدر پس نبی | که بر زانوی خود دیده علی | بدیف باز اول که او را عمود | بپیمبر بلند بجلقش نمود
چنین گفت آنگه رسول امین | بدانید ای معشر مسلمین | که هست این عموزاده من علی | برادر مرا جانشین و وصی
بود مخزن علم من ذات او | فزون است از حد کمالات او | خلیفه بود از پی رحلتم | بتفسیر قرآن بر امتم
بخواندش را بر راه هدی | نماید عمل بر رضای خدا | کند جنگ با دشمن الله | بود یار فرمان بران الله
کند آگه از نهی و از کار بد | رسول خدا را خلیفه بود | بود او بر اصحاب ایمان امیر | امام هدایت کند دستگیر

که ای

بود قاتل زمره مشرکین | دگر قاسطین و دگر مارقین | بفرمان پروردگار جهان | برآورد دمار از سر کشان
همی گویم این حرف حرف مرا | نشاید بتبدیل حکم خدا | پس آورد دست بلند آنزمان | بگفت چنین با خدای جهان
الهی بکن با کسی دوستی | که آنکس کند با علی دوستی | عدو باش با دشمنانش مدام | بکن لعن بر منکرانش تمام
غضب کن بر آن ظالمان عدو | که گیرند بغصب ستم حق او | تو گفتی بمن یا الهی غنی | امامت بود از علی و ولی
ستادم من این حکم کردم بلیغ | امامش نمودم بر اهل جهان | باین حکم کردی تو اکمال دین | هم اتمام نعمت بر اهل زمین
از آنست شوی راضی ای کردگار | که اسلام را دین خویش | بقرآن بفرموده آنگه چنین | که هر کس از آن شاد نماید گزین
بجز دین اسلام دین دگر | نداری قبولش تو ای دادگر | بود او بروز جزا رو سیاه | زیان کار خاسر بحال تباه
الهی تو دانی که خود شاهدی | برین کار کردیم در این انجمن | که حکمت بر امت رساندم تمام | علی را بر ایشان نمودم امام
بدانید ای معشر مسلمین | که حق بر شما کرد اکمال دین | بدانستن ابن عمم امام | نمودید طاعت بصدق تمام
هر آنکس که پیچید ز فرمان او | هم از حکم قائم مقامان او | که باشند آخر و ظل زمن | ز صلب علی از اولاد من
بود این امامت بر ایشان مدام | ز امروز تا روز حشر قیام | شود عرض بر کردگار جهان | باین پی روی طاعت بندگان
پس آنانکه زین حکم سر وا زنند | تباهی در اعمال خود میکنند | بود دوزخ آن سرکشان را مقام | بسوزند در آتش آن مدام
ز تخفیف یابد عذاب الیم | ز مهلت دهدشان عذاب الیم | بدانید پس کز شما این علی | مرا بیشتر کرده نصرت گری
فزون از همه خلق او راستی | بود نزد من بی کم و کاستی | من کردگار علیم کریم | بهاتف ندا کرد با داور نعیم
بمن از شما اقرب خویشتن | بود از همه عزتش بیشتر | نکرده نزول آیتی از رضا | که داخل نبوده در آن مرتضی
نکرده حق مومنان را خطاب | مگر بعد اول در آن بوتراب | ز آیات مدح از کمال غلو | نکردید نازل بجز شان او
شهادت بفردوس در هل اتی | ز حق داده جز در حق لا فتی | جز او نیست کس در خور آن جزا | در آن مدح باشد بغیرش روا
بدانید ای معشر مسلمین | علی داد نصرت بدین مبین | بپاس رسول خدا در قتال | نموده است با بت پرستان جدال
بدانند قدرش چو وصفش چو حق | نقی و نقی هادی مهدی اوست | نبی از شما اشرف انبیاست | وصی هم شما افضل اوصیاست
پس از وی چه او نیست ابنای او | پس از او وصی اند ابنای او | بدانید ای معشر مومنین | که ذریت هر یک از مرسلین
از او بود ذریت من ولی | بتحقیق باشد ز صلب علی | بدانید ای اهل هوش و خرد | که ابلیس از فرط رشک و حسد
بمکاری حیله چندان فزود | که اخراج آدم ز جنت نمود | مورزید با او حسد هیچگاه | که سازید اعمال خود را تباه
از آن ایشان که کردید او را شکوه | مسازید لغزان قدمهای خویش | که آدم با آن عزت فرشتگان | که بد صفوت کردگار جهان
بان یک خطا از بهشت برین | فرستاده گردید سوی زمین | چگونه رسد پس شما را امان | که هستید از سایر بندگان
که باشند اعدای پروردگار | هم اندر شما بیحد بیشمار | نیاید کار از بغض علی | نورزد کسی جز عنید شقی

ز مهرش بجز متقی را رسد ز کس غیر مؤمن باو بگرود قسم میخورم من بحق قدیر که والعصر الآن علیم خبیر
نموده است نازل بشأن علی پس آن سوره را خواندم از نبی بامت چنین گفت پس دین پناه که ای قوم حق را گرفتم گواه
که تبلیغ حکمش نمودم تمام رساندم بسوی شما زو پیام نباشد نبی جز این هیچ کار که بی پرده حکمش کند آشکار
نمائید پرهیز از آن [illegible] بذات خدا که پرهیز باید نمود ره زندگی را چنان پی روید که از بعد مردن مسلمان روید
ز مهر خدا ای معشر مؤمنان بیارید ایمان ز قلب و لسان بذات خدا و رسول خدا بنوری که حق از پی اقتدا
فرستاد آن نور را با رسول نمائید این حکم طوعاً قبول ازان پیشکان قادر ذوالجلال بگرداند از روی قهر و نکال
بصحرای محشر بروز جزا به پشت شما روی های شما بدانید ای معشر مردمان که پیوسته نور خدای جهان
بذات من و پس بذات علی پس از نسل آن هر دو باشد جلی رسد تا بمهدی که قایم بود بدان این که او آشکارا شود
بگیرد حق کردگار جهان دگر حق مال هم از ظالمان از آن رو که آن قادر ذوالمنن نموده است [illegible] حجت خویشتن
بر آنانکه باشند کوتاه بین عناد و خلاف و خیانت گزین کنم کار کان [illegible] پیشکان بود بهر که زینت ز اهل جهان
بدانید یاران که من آشکار شما را [illegible] از کردگار که هستم رسول خدا بیگمان ز من پیشتر نیز پیغمبران
بسی آمدند و برفتند باز بفرمان آن داور بی نیاز شوم گر بمیرم ازین من جدا و گر کشته گردم براه خدا
شما باز ای قوم سالار کیش بگردید از آن پس بآیین خویش که یعنی چو سابق پس از اقتدا نمایند رجعت بکفر و عناد
کند گرچه او اینچنین از حسد نه ذات خدا را ضرر میرسد بود زود کان خالق ما سوا دهد شکر را او به نیکی جزا
بدانید یا پیدا زین آگهی که موصوف باشد علی و ولی باین وصف یعنی بصبر و شکیب که جز یاد حق نیست کس را نصیب
پس از وی ز آل من اوصیا که باشند از صلب شیر خدا مبادا که منت ز اسلام خویش گذارید بر خالق کم و بیش
که خشم آورد بر شما آن علیم نماید عذاب الیم عظیم که هست او براه خدا پاسبان نشاید که گذشتن ز پیشش نهان
بدانید ای اهل این انجمن که نزدیک باشد که از بعد من امامان بیایند بر روی کار که دعوت نمایند تا سوی نار
شما را در این نار خوار [illegible] بروز قیامت نه یاری دهد بدانید هستید اگر حق گزین که بیزار از هر دو من زانچنین
که من نیز هستم از آن مرد و زار و زآنکه باشد مطیعش نفور بدانید ای معشر مسلمان برآرید [illegible] ز خواب گران
که آن امامان بیدادکیش بهمراه اتباع و انصار خویش بیابند در روز حشر قیام بتر زین مغاک بدوزخ مقام
که گشتند سرکش بحکم خدا بود جایشان بدتر از جابجا بدانید ای قوم کان ظالمان که گشتند موصوف با پیروان
[illegible] ز اهل صحیفه بوند به بینند هر یک که آنجا روند چنین گفت راوی که آن مقتدا چو فرمود رحلت ز دار فنا
همان روز آن کار بیقاعده بشد در صحیفه [illegible] بدانید ای مردم حق طلب که من میسپارم بفرمان رب
پس از خود خلافت با بن عم و زان پس باولاد او محترم که باشند هم وارث هم امام ز امروز تا روز حشر قیام

بتحقیق تبلیغ امر خدای نمودم شما را شدم رهنمای که این امر حجت بود بیگمان چه بر حاضران چه بر غایبان
بر آنکس که [illegible] نبود آنکه موجود یا بی وجود بود هر که حاضر ز من بشنوند رسانند بآنکس که غایب بوند
پدر با پسر زنده تا همچنین رسانند این حکم را بعد ازین اگرچه بود زود یا بعد من نمانند بیاد کسی این سخن
نمائید غصب خلافت چنین که دانند از ملک خود بیگمان شوید آگه ای طالبان هدا که بر غاصبان کرده لعنت خدا
بشأن چنان غاصبان عنید فرستاد آیت خدای مجید پس آن آیه را خواندم آن راد زان سنفرغ لکم ایها الثقلان
بدانید ای معشر راستین که نگذاشت پروردگار عزیز شما را بدان [illegible] بد و نیک و نادان بنیادکیش
جدا تا نگردد [illegible] ذوالجلال زنا پاک و پاک از حرام و حلال که هر بنده را از غیب اطلاع نه بخشد حق نیست در این نزاع
که یعنی بهر یک جهان آفرین نه بخشد خدا علم و احکام دین بدانید ای معشر مسلمین که پروردگار جهان آفرین
نکردند [illegible] نکرد از غضب اهل آن را هلاک نکردند تا ظلم آن سرکشان نکردند تکذیب پیغمبران
که در ابتدا قادر ذوالجلال کند ظالمان را چنین پایمال بدان آنکه آن کردگار علیم نموده بیان در کتاب کریم
کنون این علی پیشوای شما است امام شما رهنمای شما است بعهد این همانکه که رب ودود برای شما وعده کرده بود
کنون وعده خود [illegible] بشأن علی آنچه میخواست کرد بدانید ای معشر مسلمین که قبل از شما نیز از اولین
بگشتند گمراه جمع کثیر که اهلاکشان کرد رب قدیر پس از آخرین هر که گمراه شد بدان آن نه هلاکت تباهش کند
بدانید ای معشر مسلمین که تحقیق امر جهان آفرین مرا کرد امر و نهیش نمود علی من آمر ختم انکه بود
پس احکام دین از علی بیگمان که گرفته فراز خدای جهان شما پس سخن از علی بشنوید با مر و نهیش اطاعت کنید
[illegible] شرع هدایت بود [illegible] بدانکه بشد آن علی مرد [illegible]
[illegible] [illegible] هر کسی بهر خویش شما با یاد پی علی ره روید بغیر از علی کس نگردید [illegible]
منم ایها الناس آن مستقیم صراطی که پروردگار علیم بتبعیت آن شده رهنما بود از پی من علی پیشوا
چنین از پی او همان چند تن [illegible] بتحقیق باشند امامان دین بحق رهنما و عدالت گزین
[illegible] بجز الله بود خیر الانام که نازل شد این سوره در شأن [illegible] شبان همه جانشینان من
[illegible] بود خاص با شرکت دیگران که ایشان بوند اولیاء خدا بر آن سروران حزن نبود روا
نباشند خوف و نیز اندوهناک که هستند در حکم یزدان پاک بدانید ای مردمان آشکار که غالب بود لشکر کردگار
بدانید که اعدای [illegible] عم ز اهل شقاق و نفاق و ستم بود پس برادر شیاطین را خلل افکنی ملت و دین را
پس آن آیه را خواندم [illegible] که تفسیر آن آیه باشد چنین که ای آنکه بعض ز بعض خطاب [illegible]
[illegible] [illegible] که افتد مخاطب [illegible] [illegible] رجوع آورد [illegible]

ولی آن زراندود باشند زر / خروف عود و اندر لباس گهر // کزان مرغها انتقام چنان / بجز ورام و گمراه سازند شان
بدانید هستند ناشسته جا / چنان مؤمنان هستان علا // نمایند رجعت کسی را قبول / نه خواهند او را خدا و رسول
بدانید ای قوم دانش پژوه / محبان ایشان بخوان آن گروه // که فرمود آن روز حساب / نه بر سیف ایشان چنین در کتاب
که آنانکه در صدق کوشیده اند / لباس ستم در نپوشیده اند // امام خدا روز حشر و جزا / بود اینچنین مؤمنان را روا
که هیچ از رحم ره نشسته اند / براهی که فرمود حق رفته اند // بر آیند از قول رب قوی / بود آن گروه اولیای علی
که روز قیامت همه ای امان / بجنت در آیند با عز و شان // ملایک بدیشان ملاقی کنند / سلام و تحیت بجا آورند
بگویید اگر آن مؤمنان / که بودید پاکان شما در جهان // نمایید در جنت اکنون خرام / که خواهید بودن در آنجا مقام
بدان کسی شیعه آل [illegible] / که در شان او نقل گفتند ز آن // که کردند داخل در این رحب / [illegible]
بدانید کاعدای آن سروران / بروز قیامت بحال سگان // ز درگاه حق تر رانده شوند / بسوی جهنم دوانده شوند
بدانید کاعدای این خاندند / که آن گونه نار سقر بشنوند // که از فوران آتش جانگداز / بر آید صداهای وحشت فراز
ز دم در کشیدند از افروختن / مهیا شدند از پی سوختن // که آن قوم چون بشنوند آن خروش / در افتند آنگه به نار حریق
بر آینده از خویش هم بیشتر / در آن آتش افتاده مو چو کر // نمایند بر یکدگر لعنها / زنند از هر جانب هم طعنها
بدانید کاعدای آل علی / بوند آن گروه عنید شقی // که نار جهنم بگیرد چو موج / بگردند اگر در آن فوج فوج
نمایند از آن قوم خسران مآل / چنین خاد و اصحاب جهنم سؤال // که آیا نیامد شما را نذیر / نترسید قوم از عذاب سعیر
بدانید هستند ایمردمان / همان قوم مؤمن علی الاستوا // که در غیب ایمان بیاورده اند / ز خوف الهی حذر کرده اند
کند مغفرت شان الله قدیر / بیابند از او بهتر اجر کبیر // بدانید ای معشر مسلمین نیز / که بسیار فرق است [illegible]
یکی دوزخ اندر یکی بهشت / که از قهر حق و لطف ایزد سرشت // پس آنکه که مر او را ابد [illegible] / خلاف دم او کرد لعنت نمود
هر آنکس که با مهر او دل گذاشت / بفرموده مدحش حق دولت داشت // بدانید از او دارید یاد / که فرموده خالق نذیر و معاد
نذیرم من و هست هادی علی / که گردد از او راه حق منجلی // بدانید یاران در آن شبهه نیست / که هستم نبی من و قیم علیست
دگر بعد از آن با حکم خدا / بود قائم خاتم الاوصیا // که بر دین حق او نماید ظهور / کند خاک بر فرق اهل غرور
بحکم خدای زمین و زمان / کشد انتقام از ستم پیشگان // کند قلعها فتح و تخریب آن / قبایل بر اندازد از مشرکان
بجو مخوای گلستان خدا / کند ظلمها نا سرار از تن جدا // بود ناصر دین پروردگار / بدریای دین کشتی استوار
دهد قسمت فضل و جا بلا / بنصرت که با شمشیر دود آن // کند اختیار حق خداوندگار / جهان را بدو بخشد او اختیار
بود وارث ملک پیغمبران / چه دریا احاطه نماید بر آن // بود آنچه گوید ز نزد خدا / نماید بگمراه راه هدا
بر آرد سر شکیمان زنواب / کند خانه ما زانتی از حساب // بود رهنمایی [illegible] استوار / مفوض به او حکم پروردگار

بدو نیست آخر زمان را تمام / بدستش دهد خلق خود را زمام // بود مهدی آنکس که رب حرم / ز پیغمبران سلف اکرم
بشارت بداد از این پیشتر / رسانید نیز از ظهورش خبر // که کرد اندرش او بوقت آشکار / بود حجت باقی کردگار
نباشد دگر حجتی بعد از آن / خدا ختم سازد امامت بدان // نباشد جز او کس بنزد کسی / بنور جز او گر بجویی بسی
ز غایب شود کس بر آن داوری / ز نصرت بیابد بروی هیچ کس // ولی خدا هست آن پاک دین / بود حاکم او هم بروی زمین
بفرمان خالق بر اهل جهان / امین باشد آنکه ز نهان // بدانید ای معشر مسلمین / بشارت نبی آنچه حق مبین
بمن گفت کردم هم آشکار / شما را بفهمندم استوار // بود بعد من ابن عم علی / که کرد او از او عقده ها منجلی
بفهماند او نیز مانند من / بعز او پیکان [illegible] پند من // بدانید ای اهل این انجمن / که کردم چو فارغ از این خطبه من
شما را بفرمان خالق به پیش / بخوانم به تهنیت نزد خویش // بر این شادی خوشی این جشن عام / ز منصوب کردن این امام
که سازم برسم تحیت ادا / ز من در تو [illegible] کند ابتدا // بیارید پس رو بسوی علی / که شد او شما را امام و ولی
بگیرید دستش بعرق نیاز / بلب تهنیت گوی این امتیاز // ستانید بیعت ز روی یقین / نمودم من اول بیان دین
وز آن پس علی کرد بیعت بمن / بود بعد من سرور انجمن // من اکنون شما را پی بیعتش / که چون طاعت حق نبود بیعتش
بخواهم بفرمان پروردگار / بغایت کنم بیعتش استوار // وز آن پس هر آنکس ز بغض حسد / در این بیعت عام شکی کند
فکنده بود مکس در ضوان نوش / شکسته از اسلام پیمان خویش // بدانید ای معشر مردمان / کنم رتبه حج و عمره بیان
پس آیه را خوانده خیر البشر / فمن حج البیت او اعتمر // بجا آورید ایها الناس حج / که از حج بیابید بی شک فرج
نگشتند والله بر او هیچ اهل / مگر آنکه دشوارش گشت سهل // که گشتند مستغنی با سرور / کسی کو تخلف نمود از غرور
تهی دست ناچار و چیزی نماند / از او نیک ماند از ایمان برماند // بدانید ای معشر مسلمین / که در موقف حج بصدق یقین
نه ایستد کسی از زمره مؤمنان / مگر آنکه پروردگار جهان // ز آغاز تکلیف آن تا قیام / ببخشد گناه گذشته تمام
وز آن پس ز نو کرده ای کند / باز کرده خود مؤاخذ شود // بدانید ای معشر مردمان / که حق میدهد یاری حاجیان
بود نفقه حاجیان مختلف / که هر یک بوضع دگر متصف // خداوند دانا که راز نهان / نسازد تبه مزد احسان آن
نمائید ای معشر مسلمین / حج خانه حق با کمال دین // براه خدا صرف سازید مال / که آن از شما صرف سازد وبال
نگردید باز از در مغفرت / مگر توبه کرده ز نو معصیت // بدارید ای قوم برپا صلوة / مدارید دست از عطای زکوة
بدان آن که فرموده پروردگار / ز هر کش مپیچید سر زینهار // بسی از من رود چون زمان مدید / در احکام دین خدای مجید
شما را دهد تنگ دستی اگر / ز تقصیر نسیان بهر ره گذر // بود پس علی رهنمای شما / که سازد بیان از برای شما
علی هست آنکس که رب ودود / پس از من بیابید که رهنمود // دگر آن امامان و اولاد او / که خلق از من او کند کردگار
کنید آنچه خواهش از آن برملا / نمایند آگه شما را از آن // ندانید چیزی که از پیش کم / بدان چیز دانا نمایند هم

بدانید ای اهل ملت تمام   از آن پیش باشد حلال و حرام   که آرم منش در حساب شمار   بنزد شما ساز مش آشکار
نمایم بیان نیک برد اتمام   کنم بر حلال امر نهی از حرام   بیک روز و یک مجلس یک مکان   چه ممکن شود وصف تعداد آن
مرا امر فرمود پروردگار   که بیعت ستانم ز خلق آشکار   با قبال کردن ز طوع ادب   در امری که آورد از نزد رب
بشأن علی از برای شما   که او باشد از بعد من رهنما   وز آن پس همه حاجبان غلو   که باشند هم از من هم از او
امام شما بید قائم دین   بود نیز خاتم در او طاهرین   که مهدی بود او بحکم خدا   بود دین او تا قیامت بجا
کند حکم بر اهل عالم بحق   بود عهد او با نظام نسق   بدانید ای قوم کردم بیان   حلال و حرام نمودم عیان
حرام آنچه فرمود پروردگار   نمودم از آن نیز نهی آشکار   دیگر بر نگردم ز گفتار خویش   نه زم بدل آنچه گفتم ز پیش
بدارید پس آنچه دادم بیاد   نمائید حفظ وی از اعتقاد   سپارید او را بهم پی فطور   ز تغییر و تبدیل باشید دور
بدانید ای اهل این انجمن   که من میکنم تازه باز این سخن   رسانید در مشهد کانز آنکه   گذارید بر ملت دین علو
کنید امر معروف را بیدریغ   ز منکر نمائید نهی بلیغ   بود راس این امر و ما اجرا   که گیرید ز من آنچه گفتم فرا
باقاق رسانید پس این سخن   که هستند غایب از این انجمن   که گیرد رسول خدای جهان   باین کار و امر و نهی از آن
مگر آنکه از گفته آن امام   که معصوم باشد ز عصیان تمام   بدانید ای معشر مردمان   که قرآن خبر میدهد زین بیان
که باشند بعد وصیتم علی   امامان ز اولاد او متقی   دگر من شناساندم ای جاهلان   شما را بامر خدای جهان
که باشند آن پیشوایان دین   ز آل من او بحکم یقین   بدانکه نکه فرمود حق در کتاب   که باشند باقی پس از بوتراب
بگفتم دگر نیز من این مقال   که هرگز نگردید گمره ضلال   باین حکم محکم اگر بگروید   بقرآن دایم توسل کنید
بدانید ای اهل دین آشکار   که پرهیز پرهیز آید بکار   بترسید از روز حشر و حساب   که حق گفته وصفش چنین در کتاب
که این زلزله هست امر عظیم   که گردند زین عظام رمیم   بیاید خوار آید ای غافلان   ز مرگ و حساب و موازین آن
بدانای اسرار داور حساب   خبر یافتن از ثواب و عقاب   پس آنکه که از کرده ای نکو   رود روز محشر ببرد گاه او
بیابد ثوابی بغایت عظیم   رضای خداوند و باغ نعیم   رود آنکه با سیئات گناه   بود روز محشر چاو روش سیاه
در آتش بود تا بود ... لعین   نیابد نصیب از بهشت برین   بدانید ای معشر مسلمین   که هست اجتماع شما این چنین
که از بهر بیعت در این انجمن   دهید هر یکی دست بر دست من   مرا امر فرمود پروردگار   که در عهد این بیعت استوار
شما را کنم اعتراف از زبان   که باشد علی امیر مومنان   دگر زان امامان از بعد او   که باشند آل من از صلب او
که من بر شما کردم منجلی   که ذریت من بود از علی   بگوئید پس جمله یکبارگی   که حکم خدا از زبان علی
شنیدیم و دم از اطاعت زدیم   بر این امر منقاد و راضی شدیم   تو این حکم حق را رساندی بما   بفرمان خود و رب ما
که باشد امام و ولی و امیر   علی باشد آن اوی بی نظیر   نمائید بیعت بر این همگنان   بجان ها و دلها و دست و زبان

بر این عهد و دینیم صدق ثبات   چه در زندگانی چه در ممات   که در روز محشر از این ...   برآییم از حکم یزدان پاک
بتغییر و تبدیل و شک و ریب   نمائیم در حکم دانای غیب   نه هرگز از این عهد و بیعت کنیم   ز میثاق و پیوند من بشکنیم
خدایا شدیم ما و فرمان پذیر   علی را که بر مؤمنان شد امیر   پس از او بدانیم کل امام   جز اولاد آن صاحب احترام
بمانی پیشوایان که گفتی بوند   ز آل تو و صلب آن ارجمند   ز بعد حسین و حسن بیگمان   امامان مانند آن سروران
حسین و حسن را از آن پیشتر   شناساندم ایقوم دادم خبر   که دارند نزد من و کردگار   چه قدر و چه اعزاز و چه اعتبار
که هستند آن هر دو فرزند رشید   دو شاه جوانان اهل بهشت   شما را پس از والد خود علی   بگیرند تحقیق آن دو ولی
که من بوده ام از علی پیشتر   مرا این دو شهزاده کان پدر   بگوئید ای معشر مسلمین   که دادیم ما دست بیعت برین
به پیش خدا و به پیش رسول   بدست علی و بنی و ابن بتول   بر آن پیشوایانی والا تبار   که کردی بما قدر شان آشکار
تو این عهد بیجان زما خواستی   نمودیم از صدق از راستی   که باشد علی مومنان را امیر   بر این عهد گشتیم فرمان پذیر
بجان و دل با زبان و بدست   نمودیم بیعت چه روز الست   زما دادرست آنکه بر دست خاست   نمودیم اقرار ما باللسان
که هرگز نگردیم سوی حیل   نسازیم این عهد بیعت بدل   نیاریم بر نقض خود ما روا   از این حکم گشتیم بحکم هوا
گرفتیم شاهد خدا را برین   که کافیست از جمله شاهد همین   تو را هم گرفتیم بر خود گواه   که فرمان گواهی دهی بهر ما
دگر آنکه باشد ز فرمان بران   چه در آشکار او چه در نهان   ملائک جنود و عبید آنکه   برین قول باشند جمله گواه
خدا اکبر است از همه شاهدان   که دانا است او بر دل بر زبان   چه گوئید ای معشر مسلمین   که دانسته ذات جهان آفرین
بحرف زبان و براز نهان   خبر دارد هم نیز در نور دآن   پس آنکه کسی گیرد ره راه پیش   کند نیکوئی جمله در حق خویش
کسی کو ره گمرهی بسپرد   بلا بر سر جان خود آورد   کند آنکه بیعت بصدق و صفا   نموده است بیعت بذات خدا
که فرمان بیعت بود دست او   بیالا بر دستها دست اوست   پس ای معشر الناس از بهر حق   نمائید پرهیز از قهر حق
بدست علی دست بیعت دهید   که دادش امارت خدای مجید   وز آن پس حسن باشد پس حسین   که هستند شک مرا نور عین
دگر آن امامان با عز و جاه   که باشند باقی بحکم اله   هلاکش کند کردگار مجیب   کسی کو نباشد بنور زدیده فریب
کند رحم بر آنکه بر او صفا   بیارد بجا راه رسم وفا   کسی کو به بیعت شکست افکند   تن جان ایمان خود بشکند
بگوئید ای معشر مردمان   ز بهر شما آنچه کردم بیان   نمائید بر این عمر سلام   که بر مومنین شد امیر امام
بگوئید فرمان حق قدیر   شنیدیم گشتیم فرمان پذیر   الهی بیامرز ما از کرم   که باشد بسویت رجوع امم
بگوئید حمد خدای انزالت   که آورد ما را بدین راه راست   همیشه اگر نعمت آن مجیب   نمی یافتیم از هدایت نصیب
بدانید ای معشر مسلمین   که نزد خدای جهان آفرین   علی را فضایل بود بیشمار   که ذکرش نموده است پروردگار
ز روی کرم در کتاب کریم   از آن بیش کامروز ما شمریم   بیک روز و یک مجلس یک مقام   نگردد بیان آن فضیل تمام

بدانید ایا معشر مردمان که آنست بگوئید بیعت کنان سوی بیعت ابن عمم علی که دانید او را امام و ولی
رسید از خدای جهان آفرین بعهدی که باشد نهایت متین [illegible] اهل ایمان تمام نمائید از صدق بروی سلام
بیابید نوری بغایت عظیم ز الطاف حق در بهشت نعیم بگوئید ای معشر مردمان کلام کرم پروردگار جهان
بآن قول راضی شوید از شما بیک حرف یابید این اجرها بدانید ای معشر مسلمین شما و جمیع اهل روی زمین
بکردید یکباره کار فراگی نباشد از آن هیچ حق لاجرم بر او کرد بیرون دست خود بر نبی بگفت ای خداوند عالم [illegible]
یکی مغفرت قسمت مؤمنان فرست از غضب قهر بر کافران سخن کرد پس ختم سالار دین بحمد و سپاس جهان آفرین
چو شد فارغ از خطبه خیر الانام بیکبارگی اهل ملت تمام چه اصحاب هجرت چه انصار دین چه از سابقین چه از لاحقین
چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر چه خورد و عبید و صغیر و کبیر چه اهل نفاق و چه اهل وفاق همه کرده با یکدگر اتفاق
بگفتند با صوتهای جلی شنیدیم کردیم فرمان بری ما بر خدا و رسول خدا بدل با زبانها و با دستها
پس از بهر بیعت برو در تمام نمودند از جا [illegible] ازدحام بسوی نبی و بسوی علی که او شد رسول خدا را وصی
چنین دست دادند از خوشدلی بدلت نبی بدلت علی پس اول ابا بکر آنگه عمر تصافح نمودند عثمان دگر
دگر پور سفیان دگر پور او که کردند بیعت بذوق غلو عمر در حضور رسول انبیا چنین گفت خندان بشوق [illegible]
ز روی محبت بصوت جلی مبارک مبارک تورا یا علی که امروز را صبح کردی بشام شدی بر من و اهل ملت امام
علیهم ز هر قوم [illegible] نمود که از آخر کار شان آگهیم و زان پس دگر سایر مسلمین چه اصحاب هجرت چه انصار دین
باندازه رتبه قدر خویش پی هم برفتند یک یک به پیش که انبوه مردم [illegible] نمودند با عتبه یک یک جدا
بدانیکه امروز تا ثلث شب نمودند بیعت سران عرب شدی بر که خرد [illegible] بدو دست دادی [illegible]
که احمد سپاس خدای که داد بزرگی تورا بر جمیع عباد شد این رسم [illegible] که در وقت بیعت [illegible]
ولیکن برین رسم سنت عمل نمودند بی مکر و حیله دغل روایت کنند راوی خوش کلام بدینسان ز صادق علیه السلام
که در وقت آن بیعت استوار در آمد بچشم علی آشکار یکی مرد با شان فرخنده کی که نور از رخش بد پدیدار [illegible]
در او دید از ذوق حیرت نمود که از روشناسان امت نبود در آمد پس آنگه ره با احترام تبسم کنان با عمر در کلام
که ما اینچنین مجمع مجلسی ازین پیشتر دیده باشیم بسی ندیدم ولی دیگر از هیچ عهد که بیعت بدین استوار [illegible]
که امروز مبعوث رب [illegible] برای عموزاده محکم نمود برین رشته بیعت از حکم رب بزد ناکثی عقدهای عجب
شما را بگردن بسان رشته بست که جز آن کس دشمنی [illegible] باین حکم از جانب دل نگروید اطاعت نمائید گردن نهید
کسی کو ازین حکم حاشا کند وز آن رشته این عقده را وا کند زند [illegible] محمد بروز جزا بیاید ز داور بنوعی سزا
که از مستحقان قهر و عتاب ز بیند جزا و دگر [illegible] عذابی که تابش نیارند کوه [illegible]

بگفت این بنهان شد از دیدها عمر ماند حیران از آن ماجرا بیاورد پس رو بسوی نبی بگفت آنچه بشنید از آن اجنبی
بپاسخ بفرمود خیر البشر که او را تو بشناختی ای عمر عمر گفت نی ای رسول جلیل نبی گفت آن مرد بد جبرئیل
که این پند دادت بحکم خدا اگر خیر خواهی بحکم خدا نگهدار این پند او را بدل که فردا نگردی بر حق خجل
و گر بر خلافش شوی ره نورد ببینی عقابی که او وعده کرد که کردند بیعت رجال اینچنین بفرمود از آن رسول امین
که باید زنان نیز بیعت کنند یکی پرده از بهر حایل کشند گذارند پس در ته آن حجاب یکی کاسه لبریز کرده ز آب
بیایند نسوان به بیعت گری وز آن کاسه آن زنان [illegible] گذارند انگشت در ظرف آب که آنهم [illegible] بود در حساب
بکردند گفتا آنچه سالار دین نمودند بیعت زنان اینچنین نبی را کلام بلاغت نظام بکردید با حجت اکنون تمام
بحق خدا و بحق رسول بحق علی و سبط بتول که این خطبه باشد بلا شک و ریب کلام رسول منزه ز عیب
که از حکم حق کرد خیر الانام برات [illegible] ز حجت تمام ندارند دیگر مجال بیان چه مستدرکان و چه [illegible]
ولی مبغض و منکر کینه ور نگردد خمش جز بضرب تبر که بر ما بباید از عهده [illegible] ز جاهل شود [illegible]
که گر خصم ساکت شود اینچنین نبی را نگفتی جهان آفرین که با اهل ضلال کند ابتهال هم از علم میدادش [illegible]
مرا رای حق چون نکو گستریست علاج عدو ضربت حیدریست

در بیان مرتبهٔ اسد الله الغالب و معرفت دشمنان او

بیا بلبل مطرب بوستان بیا طوطی محفل گلستان ادا کن [illegible] ز شرح ظهور سرودی بر آر از دل پر سرور
زبان را بمدح علی برگشای سر طبله مشک عنبر گشای از آن عطر چون غنچه لبریز ساز مشام دل جان اهل نیاز
بیارای بزم محبان چنان که آراید از گل چمن باغبان کنون گوش با شیدای اهل دل که مطرب بحد خوش نوا بر کشید
زهی قدر عزت زهی اعتبار زهی ارجمندی بر کردگار زهی بنده کز نزد کارآگهان که باشد چنین خواجگی [illegible]
زهی سرفرازی زهی برتری امامت بود بعد پیغمبری ولی باید اول چه سید نبی که زیبد بشان علیش ولی
دگر زین بقول خدای جهان که بهتر نباشد دلیلی از آن وصی محمد بعز و شرف بود افضل انبیای سلف
کنون شاه رتبه آن امام مبین بسنجید با رتبه مسلمین نخست آنکه او را ز لطف کرم خدا خواند نفس شفیع امم
نبی افضلست از همه انبیا بود او هم افضل بحکم خدا دگر بهر آدم علیه السلام که از غایت عزت احترام
بفرمان پروردگار ودود ملایک نمودند او را سجود عطا کرد [illegible] گفت پروردگار ولی در حق صاحب ذوالفقار
بفرمود خلاق ارض و سما که مشکور گردید سعی شما اگر داری انصاف ای مرد دین که آید پدید افضلیت چنین
دگر در حق نوح گفت آنکه او که از امت خود شکایت نمود غضب خواست از بهر آن ناکسان فرستاد طوفان خدای جهان
بفرمود در حق ضرغام دین که از شدت [illegible] نمائید هر که باشد از خطاب سلامی بگوئید اندر جواب
در اینجا هم انصاف [illegible] به بین نوح افضل بود یا امیر دگر گفت حق از زبان خلیل که او خواست از کردگار جلیل

که احیای اموات بیند ازو / بدو گشت مطمئن قلب او / بذات حق و سرور مؤمنان / چنین کرد دانای خیبر بیان
که بردار از پرده حق مبین / بیفزایدم بهر الیقین / دگر کرده آن خالق راز دان / یقینی علی را بدینسان بیان
در احیای اموات روز حساب / که باشد [illegible] / که هستیم ترسان ز حق قدیر / در آن روز تفتیده مضطرب
بسنجش تقدم ز شرح خلیل / حکم شد ز قول خدای جلیل / دگر آنکه فرموده حق در کتاب / چنین در حق موسی آنجناب
چه با ساحران شد مقابل کلیم / بترسید در دل ز سحر عظیم / بدان تا کند سحرشان تلف / نشد تا نفرمود حق لا تخف
بشأن علی گفته یکتا خدا / که او بر نبی کرد خود را فدا / که بفروخت بی فکر با نفس جا / برای رضای خدای جهان
سخن گو با نصف ای حق پرست / گزارش ز بنت کدام افضلست / کنون ای موالی بقول صحیح / شنو فضل مولای خود بر مسیح
که در حمل او مریم نیک خواه / به بیت المقدس همی داشت جا / در آندم که وقت ولادت رسید / با و امر فرموده رب مجید
که بیرون ز بیت المقدس رود / بیابد برون تا تولد شود / ولی مادر پاک مولای ما / بیک روز خود خویشتن داشت جا
بشب ساعت وضع حملش رسید / در آندم چنین در دعا آرمید / که گردید از شدتش بیقرار / بحکم ابوطالب نامدار
شد از خانه نالان بسوی حرم / که مالد بدیوار کعبه شکم / مگر از عنایات رب عباد / شود مشکل آسان ز حال ولاد
چه خود را بدیوار ملحق نمود / حق از لطف دیوار را شق نمود / یکی در ز دیوار آمد پدید / بگوشش ز غیب این ندا در رسید
که ای حیدر سرور اولیا / درون آی در خانه ما بزا / در آن وقت بانو بحکم خدا / به بیت الحرام اندرون کرد جا
ولادت شدش در درون حرم / حرم گشت از مقدمش محترم / جز او نیست کس خانه زاد خدا / چه قدر بزرگیست روحی فدا
خوشا ما خوشا دین و ایمان ما / که هست این مناقب ز سلطان ما / ندانیم بعد از خدا و نبی / بغیر از تو مولای خود یا علی
فدای تو باد ای سر و جان من / که حق کرده حب تو ایمان من / بمدح از پی خالق ممکنات / سزا نیست جز خواجه کائنات
ندانم که قدرش افکند جای / ولی دانم او را ز بعد خدا / بحکم علیم حکیم قوی / ز بعد نبی رهبر ما توی
امام همه بر اهل عالم امیر / امامت تو را داد حق قدیر / بفرمان او سید المرسلین / نموده با این عزت جانشین
بحق خدا و رسول خدا / بود منکرت منکر مصطفی / که انکار ز اینست جز وی فریب / رشد ز آن منکر فضل حکم نصیب
تو را خالق خلق خیر الانام / نمودند بر اهل عالم امام / شرف یافتی از خدا و رسول / ز چون خبر شد از ظلوم جهول
بدا حال آنکس بغایت بدا / که خود را بدستاد نعمای خدا / ز شیطان چنین بنده گشته کم / که بر رغم خالق بظلم و ستم
ستاند حق آنکه پروردگار / باو داده با این چنین آشکار / اگر مکر و بیند اهل جفا / چه نقصان از آن قدر جاه تو را
که انکار کرد [illegible] زمین / نبود باعث نقص سالار دین / تو را نیز انکار قوم جهول / نبود نقص ای جانشین رسول
خوشا حال آن بنده سرفراز / که بگذاشت از بهر حق [illegible] / ندارش کهن زال دنیا فریب / نلغزید پاش از حرص یا بی شکیب
مراکز شد آن سعادت قرین / که با تیغ بر آن بزم الحاد دین / ولی شکر پروردگار مجید / که در اهل حق خلقت ما بدید

[illegible]

بنقش بر آیینی ز مکر و دغا / [illegible] تو را / بامر خدا و رسول خدا / نمودند بینا و دانا مرا
ولی شکر این نعمت بس عظیم / که دنیا و شیطان نفس لئیم / نگشتند در راه دین رهزنم / که بر دل بدا حفظ حق جوشنم
مقرم که بدکاره و عاصیم / ولی شکر اینم معاند نیم / [illegible] / ز حکم خدا حکم اسلام خویش
پی شکر این نعمت بیکران / شود هر سر موی من گر زبان / نیاید یکی از هزارش بجا / که آن را عوض نیست در دو سرا
زبان دل و جان روزی نشد / نمودم بمدح علی تازه باد / رسانم از این جام جهان آفتاب / دم مخفی که رضوان ندیده بخواب
کنون بر سر داستان میروم / نعت نمودن سید المرسلین / و خبر کردن [illegible] / درین ره پی داستان میروم
چنین گفت راوی روشن ضمیر / از عداوت شقیه [illegible] / طغیان و سوار شدن ناقه [illegible] / که تا [illegible] بحکم قدیر
بحکم خدا و رسول خدا / و فرمودن انحضرت [illegible] / و از خدا مسئلت [illegible] / مشید چه شد بیعت مرتضی
برفتند از پیش خیر الانام / خجل گشته امید داران تمام / رساندند آن تیره شب تا بروز / بحال تباه و دل پر ز سوز
چه خورشید تابان بروز دگر / ز جیب سحر کرد برآورد سر / بمالید رو با نیاز تمام / بخاک قدوم نبی و امام
بگسترد شاه کواکب جبین / بپایین بر روی سطح زمین / که هر جا گذارند ایشان قدم / شود جبر آن از آن محترم
برآمد ز ذات آن عالم ندای / که حق یافت بر مرکز خویش جای / سواران بفرمان سالار دین / نشستند بر مرکب دلنشین
سر از خجلت هم نگون ساخته / شده منفعل چون گنه باخته / وز آن سو [illegible] / که دست همه از گنه پیچ کرد
همی گفت شاه دان رسول خدا / بامت رساند حکم از سما / نمودم بر آن قوم حجت تمام / [illegible]
بدان قصر وان با لواشی بپیش / بدان عادت رسم معهود خویش / بعز و شرف راه میکرد طی / ز منزل بمنزل [illegible]
چنین گفت راوی که سالار دین / بحکم حکیم جهان آفرین / علی را چه فرمود قائم مقام / بر امت ولی امیر امام
پراکنده شد این خبر در جهان / همه اعدا شنیدند هم دوستان / یکی خارجی نفس حارث بنام / که با شاه دین داشت بغض تمام
در آتش نشست این خبر چون شنید / ز سودای او شعله اش بر کشید / [illegible] / [illegible]
روان شد بکردار سیل دمان / [illegible] / که از قهر قهار عز و جل / بجوزای رسیده است او را اجل
رسول خدا گشت [illegible] / که خود را رساند آن تیره روز / نشسته بخیمه رسول خدا / گرفته دلیران بر اطراف جا
که آن مغبض آمد ز در بی حجاب / ز کین کشته [illegible] / نکرد از شقاوت بنوبت سلام / در آمد ز بغض حسد در کلام
بگفت ای محمد تو اول بما / بگفتی که خلاق ارض سما / مرا بهر تبلیغ احکام دین / فرستاد بر ساکنان زمین
نمودیم ما از تو این قبول / که هستی خدا را هدی و رسول / بگفتی دگر هست صوم صلوة / جهاد و حج و زکوة ذکر واجبات
در آن نیز بودیم فرمان تو را / نگشتیم [illegible] تو را / نمودی علی را کنون مقتدا / مگر بعد ازینم بحکم خدا
چنین داد پاسخ شفیع امم / که اینهم بحکم خدا کرده ام / چه بشنید او این جواب از نبی / ز بس بغض شد آن حرامی

برآورد دست دعا بر سپهر | که ای برفرازندهٔ ماه و مهر
حکایت اگر که بود خیر الانام | علی را بر امت امیر امام
یکی سنگ بفرست از آسمان | که بر یار کرم ز خوف و گمان
بخاکم درآرد قتیل و ذلیل | چو سنگ ابابیل اصحاب فیل
بگفت این از غایت خشمگین | برون رفت از پیش سالار دین
سوی ناقهٔ خویش آورد روی | ولی بود با نفس همان گفتگوی
چو بنشست بر ناقه آن اجنبی | پر از کینه جانش بکین نبی
بقهری بغرید چرخ برین | که لرزید از هول بر خود زمین
همان لحظه سنگی چو کوه گران | جدا گشت از قبهٔ آسمان
چنان خورد بر فرق آن خود پرست | که با ناقه اش سخت خورد و خمیر
بغلطید بر خاک آن دل سیاه | هم از شومی ناقه اش یکنگاه
چو شد حال او چرخ لرزید و اجنبی | از آن کره روان شد بمنزل نبی
ولی چون هوا بود بسیار گرم | گر آن سنگ میگشت چون موم نرم
کنایه بودن منافقین [illegible] سید المرسلین [illegible]
حبیب خدای کریم و رحیم | بشب قطع آن راه اینها کنند
چو آمد بآن عقبه سالار دین | که بایان یکی دل براه کمین
بهم که بودند قول و قرار | برفتند بر قول خود استوار
نهفته ز چشم دگر مسلمین | رسانیدند خود را بجای کمین
همان چار ده مرد ثابت قدم | که بودند در بند سوگند هم
نشسته بیکجا گرفته بچنگ | یکی دبهٔ خالی پر از سنگ
که چون ناقهٔ سرور انبیا | بتاریکی آید در آن تنگنای
نمایند آن دبه ها را ز کف | نمایند سلطان دین را تلف
کند ناقه رم زان صدای عجیب | نبی از فرازش بزیر از نهیب
بکوبد خدا آنچه زیشتش رسول | مراد و لیکن بیابد حصول
ولی پیشتر زانکه سالار دین | بآنجا رسد جبرئیل امین
بیامد ز نزد خدای جهان | خبردار کردش ز راز نهان
نبی شد چو آگه ز اعدای خویش | بفرمود تا آید حذیفه به پیش
مهار شتر را باو داد و گفت | که با تو امان خدا باد جفت
بگیر این مهار شتر را بچنگ | بنه پای فهمیده در راه تنگ
حذیفه گرفته بکف آن زمام | همی رفت با احتیاط تمام
قضا بود در آن شب بحکم اله | هوا بود در زیر ابر سیاه
شب تیره چون اندرون عدو | نه می‌بود پیدا ز اختر در او
بجستی گهی برق زان تیرگی | کز آن هم شدی چشمها خیرگی
چو چون آمد آن سید المرسلین | بیامد بنزدیکی آن کمین
نمودند یاران دبه رها | برآمد صداها از آن سنگها
چو برخواست از آن دبها آواز سنگ | حذیفه درآمد شتر را بچنگ
که باشد ز لغزش نگهبان او | ز از پا فتد در آید برو
مقارن بآن ناقه در زمان | چنین گفت با ناقه از آسمان
که ای ناقه از خویش هشیار باش | رسول خدا را نگهدار باش
بزد آن زمان برق هم بیدرنگ | که شد روز روشن شب تیره رنگ
همان چهارده روسیه دنی | نمودار گشتند از آن روشنی
پس آن روشنی یافت طول جلا | که بشناختشان خوب عینا عیان
ولیکن نجنبید ناقه ز جای | بیفشرد چون کوه بر کوه پای
بناقه بگفت اشرف انبیا | بگو شست نمی خورد اگر این صدا
چه میکردی از هول آواز سنگ | چنین تیره شب با چنین راه تنگ
بپاسخ بحکم خدای جهان | بشد باز لب نیز باز زبان
ز روی ادب کرد بر وی سلام | چنین گفت آنگه بصدق تمام
که من بوده‌ام گر ازین انقیاد | که رست اشرف خلق بر من سوار
بگردار آن دبهٔ پر ز سنگ | بغلطید این کوه اگر بیدرنگ
نرفتی ز پا من از جای خویش | بر آن کوه من میزدم پای خویش

حذیفه چنین گفت پس با نبی | که آگه از رازهای خفی
من این جمع را جمله بشناختم | در آن روشنی کار خود ساختم
اجازت دهد گر رسول خدا | کنم نام یک یک عیان با صدا
نبی صبح فرمود گفت از کرم | که راضی برسوائی خود نیم
بگفت این بگذشت سالار دین | بعزت و سلامت سعادت قرین
ولی نادم آن قوم از کار خویش | پشیمان و غمگین ز اطوار خویش
سر افکنده در خویش خجلت زده | برفتند از هم پشیمان شده
نه بر سوی هر یک بوضع جدا | رسانند آهسته پس خویش را
رسیدند چپ و راست در انجمن | همان صحبت بانگ دبه فکن
رسول خدا را بر امید دید | پس از یک یک مه فزون بمقصد رسید
باقبال و دولت بعز و علا | بیاراست مسند سلطنت را
بنا شد خلاق ارض و سما | بشد دین قوی پس بلطف خدا
بعز و شرف اشرف مرسلین | قریب دو مه بود صحت قرین
چنین خواست سبقت دریغ نیاز | که از وصل خود سازدش سرفراز
بقدرت بکرد اندر و درد و رقت
آغاز مرض [illegible] سید انبیا | و رحلت کردن از دنیا [illegible]
بگرید در حال نبی [illegible]
بدل گشت صحت برنج و ملال | بلی آنچه خواهد کند ذوالجلال
بگریید ای عرش و فرش و فلک | بگریید ای جن و انس و ملک
بماتم نشینید ای مهر و ماه | بپوشید بر تن لباس سیاه
گریبان بدرید ای کائنات | بزاری درآیید ای ممکنات
ز فرق عناصر کله افکنید | ز جان ای موالید شیون کنید
بکوشید در غصه ای دین و شرع | بسوزید در غصه ای اصل و فرع
بباریدای حق پرستان ز هوش | درآیید ای سینه جانان بجوش
درین سوگ ای ساکنان زمین | رسانید افغان بچرخ برین
بشوئید دست از نشاط و طرب | بورزید با حزن و رنج و تعب
که کرد دید چندین غم جانگداز | نصیب شما تا زمانی دراز
نخست آنکه او بود جان جهان | جهان گشت بی او تن بی روان
شما بید اجزای آن ناتمام | بماتم نشینید از نیک و عام
دگر آنکه از رحلت مصطفی | جهان گشت زندان بر آل عبا
نشستند یکسان کنار نبی | فزون تر نشستند از اجنبی
شدند از حق ارباب حق بی نصیب | که حقشان گرفتند اهل فریب
با آل نبی از فرط بغض و جفا | نکردند اهل عناد اکتفا
بتخریب بیت نبوت کمر | ببستند کردند زیر و زبر
چو خود صاحب ملک و ملت شدند | نگارندهٔ نقش بدعت شدند
شد احکام دین کار رکن امل | که بر رای خود کرد هر کس عمل
ز شهوت بسی دین بهم ریختند | بهم حق و باطل درآمیختند
بنحوی که دل خواست پرداختند | حدیث از زبانهای خود ساختند
نمودند اسناد سوی رسول | بدان تا نمایند مردم قبول
بسی رخنه در شرع و در دین فتاد | خللهای در کار آئین فتاد
کم و بیش کردند در کار دین | نه شرم از خدا و ز سالار دین
از این فتنها که کردند راست | بگرید اگر تا قیامت رواست
چنین گفت راوی بسوز جگر | از آن زهر قاتل که خیر البشر
بخیبر بکام مطهر گذاشت | بتقدیر حق بر تنش جای داشت
نبی را چو وقت شهادت رسید | نمود در عروق مقدس دوید
ز تاثیر آن زهر خفته بسر | تبی کرد ناگاه خیر البشر
حرارت شدی دم بدم بیشتر | فزودی بهر ساعتش درد سر
ز درد سر آن تب مایه دار | نمی یافت جسم مقدس قرار
ز مهر نبوت دل آن جناب | از آن تب نمیگشت یکدم بتاب
ز آن درد دید بر وی یقین | هم از گفتهٔ جبرئیل امین
که آن رنجها را شود منتها | نباشد بغیر از لقای خدا

ولی اظهار شرف خلق هم　بدرگاه حق داشت میل اتم
بدانست چون آن شرف مرسلین　ز دار فنا رحلت خود یقین
بخاطر نمود کی بدانسان خطور　که جا داد در ساز دار فنو بیش
از آن رو که با صاحب ذوالفقار　پس از وی خلافت بگیرد قرار
باین عزم از خانه خیر البشر　بر آمد چنین با تب و درد سر
عصا بدست بگرفت از فرط درد　ز ضعف بدن رنگ گردیده زرد
روا داشت آن ضعف بر جان خویش　بدان تا رود کار ملت به پیش
بمسجد رسید و پا بمنبر نهاد　در آنکار تدبیر از سر نهاد
بجعفر اصحاب فرمان نمود　اسامه یکی نیز از آن جمله بود
که او را پدر بود زید سعید　که در موته زان پیشتر شد شهید
طلب کرده کان جمله جمع آمدند　چه پروانه بر گرد شمع آمدند

رخصت نمودن حضرت رسالت پناه بار دوم اسامه را بجهت غزو

اسامه چه نزد شفیع امم　بیامد نبی از کمال کرم
بروی خوشش خواند و نواخت کاین　سر سر افراز بید بر آسمان
ز رأفت بعز بود باوی چنین　که زید آن فدا گشت در راه دین
تو را بود هرچند اعلا پدر　مرا بود لیکن بجای پسر
کنون منبر ستم تورا بلج　بخواهی او بغزا زه جا
السلام زمین از ادب بوسه داد　بود دست از اطاعت بسر بر نهاد
چو کردید آن سپه پیشوای　طلب کرد رایت رسول خدای
بدست مبارک شفیع امم　ببود داد رایت بلطف کرم
اسامه گرفت آن لوا را بکف　بر افراخت سر را بعز و شرف
وز آن پس حبیب الله المجید　بدادش سپاه آنچه در کار دید
ز اصحاب خویشش اکثر شمرا نبام　معین نمود خیر الانام
ابوبکر عثمان و دیگر عمر　زبیر سرافراز طلحه دگر
چنین اکثری از دلیران دین　بغیر از غضنفر که بد جانشین
بیکجا روا حکم خیر الانام　در آن فوج گردید تابع تمام
وز آن پیشتر هم ولی الله　نشد تابع هیچکس هیچگاه
بفوجی که پیشوا او بی نبی　امارت از او بود ز اجنبی
بحکم رسول خدای قدیر　چو شد بر دلیران اسامه امیر
گران آمد آن حکم بر طبعها　که بر ما اسامه بود پیشوا
ولیکن حضور نبی از ادب　نجنبید کس را از آن هم لب
شما ز سرور دین اسامه ... صلاح　نبی انچنانی با کمال صلاح
ز مسجد به بیت الشرف رو نمود　که گردنکش زا بیکسو نمود
ولی چونکه دلیران به پیش رسول　بر فتند با طبعهای ملول
ز بی قدری خود شده منفعل　ز تنها گشودند از سوز دل
که این زاده بنده زر خرید　چنین از کی یافت قدر جلیل
که او مقتدا باشد و مقتدی　شوند و نبر کلیم تیم عدی
نبود این سخن قوم را دلپذیر　که باشد علی مقتدا او امیر
کنون زاده زید شد مقتدا　بحکم خدا و رسول خدا
فغان از لوای کو زان زور کار　که ما را نمودی چنین بی وقار
نداریم این ننگ بر خود روا　که ما را اسامه بود پیشوا
اگر افکند سر رسول خدا　ز حکم زرین ره گذاریم پا
چو جمعی از آن حکم سر وا زدند　در اندیشه شد این گفتگو بلند
خبر شد بخدام خیر البشر　که زین امر حق خلق پیچیده سر
بر آشفت ازین حرف سالار دین　شد آتش طبع اقدس ...
بر آمد ز دولت سرا آنجناب　تنش از تب و از غضب ...
بر آمد به منبر بقهر و غضب　بفرمود اصحاب بیند ادب
چه حاضر شدند آن طلب کرده گان　که وارثان دگر بود دیگر زبان
حبیب خدای کریم و ...　بحمد الهی زبان بر گشود
وز آن پس زبسیاری امتنان　نیاورد نام کسی بر زبان

چنان کرد مبهم بیاران خطاب　خطابی در آمیخته با عتاب
که ای بندهای خدای مجید　که ایمان برب حقیقی آورده اید
بدانید کبر و غرور و حسد　ز هر شیوه زشت بدتر بود
ز شیطان بود نخوت و سرکشی　خدا را ازین شیوه بیزارکشی
بنزد دنی کار همه کاینات　تذلل بود بهترین صفات
ز کبر و غرور و عناد و حسد　بد نیا و دین هر دو خسران کشد
بود نزد حق بنده سرفراز　که جوید ز افتادگی امتیاز
کند آنچه فرمان خدا و رسول　نماید بطوع و برغبت قبول
اسامه که دادم من او را لوا　نمودم برین لشکرش پیشوا
شنیدم تنی چند از قید سران　که دانند خود را بد او دیگران
ندانند سالاری او قبول　چرا بود باید چنین بو الفضول
بدانید ... پدرش زید سعید　که شد پیشوا زین در رزم شهید
بسالار بودن سزاوار بود　که من کردم او را امیر جنود
شما جمله رفتید همراه اوی　نشد از کسی هیچ این گفتگو
نمودید سالاریش اختیار　ز کس عیب دانست او را نه عار
اسامه بود نیز فرزند او　بعزت ز کمتر بود نی از او
بسالاری او هم سزاوار است　که من این لوا دادم او را است
کند آنکه خواهد بحکم قبول　رضای خدا و رضای رسول
روند هر جهش بی غرور و کلاف　نماید بسالاریش اعتراف
کسی کو از آن حکم او سر زند　خدا و نبی را بقهر آورد
چو یاران شنیدند از او این بیان　گشودند بر عذر خواهی زبان
بظاهر نمودند لابه گری　ز کینه وری سینها ممتلی
بفرمان او جمله سر کرده پیش　گرفتند دست اسامه بدست
بسالاری خویش کرده قبول　ببردند او را ز نزد رسول
از آنجمله یکی بطوع رضا　ولی حاسدان از فریب و دغا
نمودند همراهیش اختیار　شده سینها چاک از خار خار
نبی شد ز مسجد بدولت سرا　بر آمد اسامه برین با لوا

متوجه شدن اسامه بجهت غزو و در عرض راه شنیدن خبر وحشت اثر و مراجعت نمودن از آنجا با سپاه بجانب مدینه طیبه و ...

اسامه بحکم نبی با سپاه　روان شد بسوی منزل از نیکراه
دلیران برفتند همراه او　دل از بهر ماندن ولی چاره جو
ولی آنکه از حرف خیر الانام　نهادند ناچار در راه گام
بیامد پی پردلان زان گروه　سه منزل بدینگونه شد طی چو
بمانده روز سیم بوقت پسین　سپهدار با جمعی از مسلمین
نشسته بیاران اسامه انجمن　بتدبیر آنکار بعد از سخن
که گردید چو آه دل دردمند　شد از راه سمت مدینه بلند
بدان گرد مد نظر چون رسید　بدلها عجب هول آمد پدید
لب از حرفهای دگر بستند　بر آن گرد جمله بر اندوختند
همی آمد آن گرد تا یکزمان　بر آمد پی اشتر سواری از آن
چه نزدیک شد آن سوار عجل　فرود آمد و دست بخاک از بغل
در آورد کاغذ یکی نامه داشت　بر آورد پیش اسامه گذاشت
اسامه سر نامه را بر گشود　ببیند آنکه مادرش بنوشته بود
که بعد از سفر کردنت ای پسر　بشد صعب آزار خیر البشر
کنون آن صعوبت بجایی رسید　که خلق از حیاتش بریدند امید
تو فهمیده بگذار با پای پیش　نگهدار اندازه کار خویش
اسامه چه وا کرد خواند آن کتاب　رخش زرد گردید از اضطراب
نمودند از او همنشینان سؤال　ز مضمون خط و ز تغییر حال
سپهدار با دیده اشکبار شد　بیاران بگفت آنچه در نامه بود
از ایشان طلب کرد چون مصلحت　نمودند باهم بسی مشورت
پس از گفتگوهای نا استوار　شد آخر برین رایها اقرار

که ماند پسر بد پسر را بجای   ولی خود برنا قد باد پای   نشیند بسرعت کند قطع راه   رسد تا بنزد حبیب اله
رساند بعرض حبیب خدا   که حال تو چونست ای مقتدا   چه فرمائی اکنون تو در باب ما   بر تسکین دلهای بیتاب ما
که نتوان نمودن بحکمش عدول   بکن آنچه فرماید آنگه رسول   که کردند یاران مقرر چنین   برآمد اسامه همان دم بزین
نشست از بر ناقه گام زن   برون رفت تنها از آن انجمن   بماندند یاران دیگر تمام   که تا چون رسد حکم خیر الانام
اسامه چو شد از نظرها پدید   همان دم دگر قاصدی در رسید   که آورده بد نامه آنخبر   ز زهرا و بوبکر دیگر عمر
ز نزدیک ام مادر مومنان   که بودند شیخین را دختران   در آن نامه مرقوم بد اینخبر   که خیر البشر را بحکم قدر
دو روزی نمانده است از عمر بیش   شما چون قدم میگذارید پیش   ره رفته را باز گردید زود   که آمد بدست آنچه مقصود بود
چو خواندند آن نامه را همرهان   نهفتند از قوم مضمون آن   نمودند صبر آنقدر تا سپاه   گرفتند آرام شب شد سیاه
پس آهسته آمد چو پوی کام   نشستند بر ناقه تیز گام   رساندند خود را بدان تیره راه   که آگه نشد هیچکس از سپاه
اسامه ز پیش آن او یکدل نبی   چو سید بره میشدند علی   چنین آن شب و روز تا وقت شام   از آنکه بد شب نیمه هم تمام
بریدند ره با کمال تعب   رسیدند در خانه نصف شب   همان دم بعزرائیل حق جبرئیل   رساند آنخبر بر رسول جلیل
رسول خدا اینخبر چون شنفت   آگه گردید سید المرسلین از مرض   شیخین و النبیه بوده فاطمه زهرا   برآورد آهی ز افسوس گفت
که شد امشب از گردش آسمان   و خبر دادن او از آنچه بعد از آن   حضرت بر اهل بیت واقع خواهد   در این شهر داخل فساد کلان
فسادی که باشد در امت مدام   از امروز تا روز حشر و قیام   نمود بس لجاج قریشی نسب   بدین قسم خیر النسا را طلب
که فرزند معصوم من کجاست   جگر خسته مظلوم من کجاست   بیارید او را بنزدیک من   که دانم پس از من هجوم فتن
برو میشود بیحد و بیشمار   ز او را بدو هیچ کس غمگسار   نمودند خیر النسا را خبر   تو را خواند اکنون پیغمبر بشر
چو خاتون جنت شنید اینخبر   روان شد ولی رفته خون جگر   بنزد پدر رفت چون بیهوش شد   نه در دل قرار و نه در جان توان
غم و درد در جان و دل خیل خیل   روان اشک از دیده اش سیل سیل   ز خود گشته رفته حیرت زده   مهیای چندین مصیبت شده
بدان نوع چون دید او را رسول   شدش طبع اقدس بغایت ملول   بر خویشتن او را بمهر تمام   طلب کرد با دیده ابر فام
نهاد از سر سینه خود سرش   روان اشک حسرت ز چشم ترش   همی گفت ای مهربان پدر   شکیب دل آرام جان پدر
دو روز دگر میهمان تو ام   بفکر تو و کودکان توام   که دانم برای شما روزگار   ز خیره نمودم غم بیشمار
نباشد نصیب شما بعد من   بغیر از بلا و جفا و محن   بجز غصب و ظلم و عناد و ستیز   نه بینید از امتم هیچ چیز
چو دشمن چنین خانه سوزی کند   شما را خدا صبر روزی کند   عزیز پدر با دل و جان ریش   بمالید بر سینه اش روی خویش
روان از دو چشمش دو سیلاب خون   چو دریای جیحون که گردد نگون   همی رخ بمالید بابا شه آه   همی کرد فریاد وا سیداه
ز بهر اجل قطع کرده امید   بهر محنتی داده دل نا امید   نشستی دراز سر تا بپا مو بمو   بلا و مصیبت گرفته فرو

نظاهر

زن طاهره بستر بگسترد رخت   بلادیده بی پای افسرده سخت   همی گفت از سوز ای وای من   که بیکس بگردد مولای من
میان چشم دم واپسین   کی قسمت شود بعد از این   که عالم بر این سیه زان روی ما   کجا بشنوم باز این بوی را
از این پس که غمخواری من کند   در این غم که دلداری من کند   تو چون از سر من روی ای پدر   که بگذارد از مهر دستم بسر
که جوید رضای دل فاطمه   شود در بلاها ولی فاطمه   که خواند مرا قرة العین خویش   که بر من کند از کرم لطف بیش
کرا بر یتیمت بسوزد روان   که استند خصمت کهان و مهان   جنانست امیدم که خلاق پاک   برد از قوام زودتر زیر خاک
مرا نیست بی تو تاب ستم   نگردان مگردان جدا از خودم   نمی آورم در فراق تو تاب   جدا آنکه آن روز بینم بخواب
حسین و حسن را از آن بیشتر   که گریند آن همه شفقت پدر   دو آن شسته بانی مادر شکنند   بنزد که خواهند رفت این زمان
کنون روی دل از که خواهند دید   کل آرزو از که خواهند چید   از آن پس عزیزی که خواهند بود   رخ خود بروی که خواهند سود
که خواهد کشید از کرم نازشان   نشیند که بر دامن اعزازشان   سیه بخت ما بیکس خوار ما   بعید محنت غم گرفتار ما
چنین حرفها با دل پر ز داغ   بگفتی بگریستی از فراغ   ز بس گریه بیتاب بیهوش شد   بر آن سینه پاک از هوش شد
بر حاضران سرای نبی   جدا آنشدی چه ز اجنبی   بجز آن دو بانوی با امتیاز   از آن حال جانسوز طاقت گداز
از آن گریه را گریبان شدند   [illegible]   [illegible]   ز سوز دل سینه بریان شدند
پس او را پیمبر نصیحت نمود   بصبر و شکیبش وصیت نمود   وز آن پس بفرمود با بوالحسن   پس از عم من زور بازوی من
رضاجوی یاری و دوش من کجاست   وفادار و سختی کش من کجاست   در ایام من ناصر دین من   پس از من نگهبان آیین من
نماییدم او را بمن همنشین   که با هم نشینیم کم بعد ازین   بگویم باو آنچه دارم بدل   که از این جهان میشوم منتقل
چو بشنید حکم نبی بوتراب   بیامد بر او با دو چشم پر آب   چو روی رسول خدا را بدید   شد از اشک و حسرت رخش ناپدید
رسول خدا این رقت نمود   که آگه ز پیش آمد کار بود   طلب کرد او را که آنگه علی در پیش   چه دل جای داد در پهلوی خویش
بدست مبارک بدو دوش فکند   همه راز دل را بگوشش فکند   بدو گفت با دیده اشکبار   که یا بوالحسن این سخن یاد دار
که بعد از من از اهل بغض و حسد   فراوان اذیت بتو میرسد   من از آن بعهد گزو حکم رب قدیر   بنذر تو کردم بچشم قدیر
فراموش کردند مانند دست   بدنیا بچسبند با بود دست   ز قهر الهی بروز معاد   نیارند از حرص دنیا بیاد
بگردد بیکبار روی ورق   ز ظلم زیاد و ز غصب حق   نیارند این قوم نیکوی کم   نورزند غیر از جفا و ستم
بجز ذات پاک علیم و قدیر   نباشد تو را کس معین و نصیر   بهر بینی چه آن روز نادیدنی   بگو تا در آن دم چه چاره کنی
چنین گفت شیر خدا در جواب   که ای خاک راهت سر بوتراب   شود گر سر و جان من پی سپر   که بی تو نباشد مرا جان و سر
فراق تو ای سید انبیا   بود بدترین شداید مرا   چه آید مرا بر سر آن روز بد   دگر بعد از این هر چه خواهد شود
ولی چونکه چنین است تقدیر حق   که باشم ز بعد تو صاحب رمق   در آن وقت سختی صبوری کنم   نعم آنچه فرمان دهی آن کنم

بگفت این و مانند ابر بهار / سرشکش فرو ریخت بی اختیار / نبی نیز با دیدهٔ اشک ریز / بگفت ای عمر جان تو چون عزیز
نبودی اگر پای تو در میان / نماندی پی [illegible] نشان / ببین کاین مردم خود بینند / بدنیای دون جمله رغبت کنند
تو از کف مده دامن حق دین / که هستی نگهبان آیین حق / ولی صبر و سختی کشی بیش کن / در آغاز انجام اندیشه کن
که آخر خدای جهان آفرین / کند یاری تو در ابقای دین / چو گیرند پیهٔ حق تو بگذرند / بتو باز این قوم رو آورند
شود آنکه آیین حق آشکار / که حق باز گیرد دگر [illegible] قرار / بتایید تو خالق کاینات / دهد دین حق را بر آن ثبات
که قایم بود تا بروز معاد / اگر چه از آنهم سپاه اهل عناد / در اخفای آن دست بازی زنند / نگهدارد ش بیخ حق از گزند
بفرمود این را و خاموش شد / که از شدت ضعف مدهوش شد / کنون میکنم فصلی ای معنوی / ز حال سپاه اسامه بیان
چنین گفت راوی که آن شب بپا / آمدن [illegible] والسلام بخدمت آن حضرت [illegible] / در اندیشه بودند تا صبحگاه
همه گشته اندوه مند حزین / [illegible] / بهر خیمه از دلیران دین
تنی چند گرد هم انجمن / همی بودشان در میان این سخن / که در رنج نبی اگر باشد مآل / مبادا کند زین جهان ارتحال
اگر آنکه از این جهان بگذرد / ندانیم بر ما چه آن بگذرد / علی را که کرد او بحکم قدیر / پس از خویشتن بر ما امام و امیر
ولی اکثری از سران قریش / از او بند پر کینه قهر و طیش / درین امر از سبکه بر برده اند / بهم با عداوت قسم خورده اند
که ندهند تا وسع مقدور خویش / ز بعد ور آنکه رفتن ز پیش / ندانیم تا که بر انجام کار / خلافت پس از وی بگیرد قرار
در آن وقت ما تابعان چه کنیم / که را دست بیعت بدامن زنیم / بحکم پیمبر نماییم کار / که رای عزیزان کنیم اختیار
گذشت آن شب تار نیلی نقاب / درین حرف و گفت چندی بخواب / چو شد روز گشت آفتاب [illegible] / که شب رفت بوبکر هم با عمر
شنیدند چون این خبر آن جنود / شدند مضطرب زانکه [illegible] بود / دگر در سپه [illegible] نظام / در آن لشکر آن دست [illegible]
دگر هر که میخواست از مسلمین / بلا دغدغه باب میکرد زین / سوی شهر میشد روان بهراس / نمیداشت آن شرط را هیچ پاس
که بند بفرمان خیر البشر / اسامه چسان مینمود سفر / چنین بیکدیگر گفتند چار چار / بهم متفق گشته بستند بار
شدند اکثر از آن سپاه گران / همان روز سوی مدینه روان / چنین گفت دانای فرخنده پی / سپه سنگ [illegible] سپر کوه
نورزند پای و ثبات قدم / چو واشد گره سنگ [illegible] ز هم / کنون بشنو ای گوش داده [illegible] / که گویم ز حال اسامه سخن
چنین گفت راوی که روز دگر / چو از جیب سر خور بر آورد سر / اسامه بدرگاه عرش اشتباه / شد از بهر تجدید حکم اله
پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت / که او آمد پا مجلس گذاشت / تحیت رسانید و بخیر الانام / نبی گفت بعد از جواب سلام
ز بهر چه برگشتی از عرض راه / چه کردی همانا بگو با سپاه / اسامه بگفت ای حبیب اله / سر و جان من باد بر تو فدا
بگوشم من از اهل دین چون رسید / که [illegible] رنج ذات مبارک رسید / نماند اختیاری بمن زین سخن / ز درد دل قرار از هوشی سر
ز سیلاب [illegible] اهل دین خواستند / که یکبارگی جمله رجعت کنند / بلا تا نبینند خلل در جنود / سپه را بماندم بجایی که بود

بتنهایی خویشتن گشتم سوار / که آیم بخدمت ولی آشکار / کنم از جمال تو روشن نگاه / رسانم بعرض تو حال سپاه
کنم آنچه فرمان بجا آورم / سپه را بجایی که گوید برم / هنوز این سخن داشت در میان / که صدیق و فاروق هم ناگهان
ز در بهر باب اندرون آمدند / [illegible] در دین چو مقابل شدند / ز بعد سلام و جواب سلام / ز اعراض فرمود خیر الانام
که من با اسامه شما را روان / نمودم بحکم خدای جهان / بفرمان حکم که باز آمدید / که زینگونه بی احتراز آمدید
بپاسخ بگفتند مردان دین / که بر ما سپس بود دشوار این / که پرسیم حال تو از دیگران / ببینیم رایت بدین بد گمان
نمودیم از آن روی ترک ادب / که باشیم در خدمت روز و شب / رسول خدا گفت کردند عدول / ز حکم خدا و ز حکم رسول
بدانند [illegible] دشوار [illegible] / که پرسید احوال از دیگران / که ایمان بصدق دل آورده اید / بفرمان من با اسامه روید
نکنند [illegible] / بحکمش نگشتند فرمان پذیر / پیمبر بر آورد دست دعا / بدرگاه خلاق ارض و سما
بگفت او [illegible] / تو بر تربت لعنت [illegible] / ز حکم رسول تو سر وا زنند / ز پیش اسامه تخلف کنند
نکرد این سخنها هم برایشان اثر / بر فتند از نزد خیر البشر / سوی خانه خود گرفتند جا / نکردند سوی اسامه نگاه
در آن قصد [illegible]
بر بستر بخفت اشرف انبیا / بر فتند اصحاب هم جا بجا / بر آمد ز سر تا بپا درد و گداز / بر آن درد تمالید روی نیاز
دلیران دین نیز با اتفاق / نمودند مجمع در آن بارگاه / ز حال ان تنی چند هنگام [illegible] / بجایی که خیر البشر تکیه داشت
بر فتند بالای سر [illegible] / طلب داشتن سید عالم کاغذ و دوات جهت تحریر وصیت و مانع شدن [illegible] / از آن جمله بوبکر هم با عمر
پیمبر نظر چون بر ایشان فکند / و نسبت هذیان بآنحضرت نمودن [illegible] / بدانست کز حکم سر وا زنند
با تمام حجت نمود آن جناب / بگفتار جلس بدیشان خطاب / که بهر من ایقوم با اعتقاد / بیارید قرطاس و کلک و مداد
که تا من نویسم بحکم خدا / یکی حکم محکم برای شما / که هرگز از آن حکم ای انجمن / نگردید گمراه از بعد من
چه گوید صادر ز خیر الانام / صحیفی بدانکه حق التزام / کسی کار ز روی خلافت نداشت / بغیر از غلام دین هم عداوت نداشت
ازین حرف خورسند دل شد عمر / که از راه گم کردن آزاد شد / همی خواست کاغذ دوات و قلم / که آن حکم محکم بیابد رقم
ولی آنکه من بخت آن آرزو / دگر آنکه بد باید اکثر عدو / از آن حرف بیتاب و مضطر شدند / که آن [illegible] پیمبر شدند
بگفتند با چشم ابرو بهم / که [illegible] کنون [illegible] قلم / در آرد خلافت برای علی / وصی سازد او را بحکم جلی
دوات قلم را نباید گذاشت / کنون باید این وقت را پاس داشت / دلیران دو فرقه شدند آن زمان / یکی تابعان یکی مانعان
نمودند با هم بسی قیل و قال / رسید آن سخن تا بنزاع و جدال / شد از هر دو جانب صداها بلند / ولی مانعان تند تر میشدند
از آن جمله افزون تر بیشتر / جمیع [illegible] سعی کردی عمر / بر آورد آخر بدینسان صدا / که این مرد یعنی رسول خدا
شده سبکه بجود ز رنج تعب / بهذیان سرایی گشوده است لب / برین [illegible] نتوان نمود اعتماد / که کاغذ بیاریم کلک و دوات
چه کرد عمر [illegible] ز هذیان باو / بر آشفت سید از آن گفتگو / بگرداند روی مبارک ز خشم / در آمد ز اعراض باز هر چشم

بفرمود ازین خانه بیرون روید | نزاع و جدل جای دیگر کنید | که نبود سزاوار از نزد من | ازین گونه بی باک گفتن سخن
نشستند ازان حرف یاران خموش | نبودند بیش از یکدم خموش | وزان پس زبان بهلیت ما آب | باو شد دامت کشو آفتاب
بفرمودشان از کرم وعظ چند | ز احسان شفقت همی داد پند | دگر هر کسی زو سؤالی نمود | جوابی که بُد در خور او شنود
یکی گفت شوید که بعد از وفات | تن پاکت ای سید کاینات | چنین گفت آن سرور انجمن | که شوید وصی پسر عم من
که من بعد رحلت بغسل نبی | نباشد سزاوار کس جز وصی | وزان پس یکی از دو سه رجال | بایستاد بر پای کرد این سؤال
که بعد از تو ای اشرف انبیاء | بگو تا که ما را بود مقتدا | بپاسخ بگفت اشرف مرسلین | علی را بفرمان دیان دین
از آن پیشتر هم بخم غدیر | نمودم براءت امام امیر | پس از من بدانید او را و بس | میفتید دیگر بدنبال کس
علی را بحکم خدا و نبی | بدانید بر خلق امام و ولی | که جز او کسی مرد اینکار نیست | با مر خلافت سزاوار نیست
پس از من علی رهنمای شماست | امام شما مقتدای شماست | ز حکمش مپیچید سر زینهار | که من دادم او را بدست اختیار
جز او دیگری باطل مطلق است | که حق با علی و علی با حق است | چه اعدا شنیدند از او این خطاب | فتادند چون مار در پیچ و تاب
بفرمود این حرف تکبیر عمر | که ضعف تنش بیشتر در ربود | ز نزدش برفتند اصحاب نیز | ولی شاد بودند اهل تمیز
ز تقریر عتابش شده کامیاب | بگفتند باهم چه شد زین عتاب | که او کرد ز اعراض ما را برانک | ولی مدعا شد ز تحریر ما نه
که را نیست اسلام بس کفر چیست | در تحریر بردن آنجناب با غایت ضعف | در مسجد و پی نماز نمودن جمعی | چگویم دگر جای گفتار نیست
چنین گفت راوی که سالار دین | از اصحاب [illegible] و بمسجد رفتن [illegible] | حضرت [illegible] | ازین گفتگو گشت اندوهگین
چنین در تنش ضعف بسیار شد | که واکردن چشم دشوار شد | نبود آن قدر تاب از ضعف تب | که با کس سخن را گذارد بلب
از آن ضعف یکروز آن مقتدا | ز خود رفت بیرون ز هوش و صدا | ز کس را ز یاران بر خویش خواند | بدلهای اصحاب طاقت نماند
فتادند در گریه و اضطراب | گشودند از دیده ها رود آب | بمسجد بجای رکوع و سجود | بجز ناله و آه و زاری نبود
رسید آنخبر چون بسالار دین | که دارند اصحاب حالی چنین | چنین داد فرمان حبیب اله | که آب از سبوهای دیگر بخواه
ز هر چاه مشکی جدا در زمان | بیارید تا تن بشویم از آن | مهیا چو شد مشکهای پر آب | بطشتی برهنه نشست آنجناب
تن پاک شد شسته رسول خدا | بهر مشک میشست از هم جدا | باو آب از لطف رب مجید | در آن ضعف تن قوت آمد پدید
بمسجد شد و پا بمنبر نهاد | با حضار اصحاب فرمان بداد | چه یاران شنیدند این مژده را | که بر منبر آمد شه انبیا
دویدند آنقوم بی اختیار | که بودند از هر طرف بیقرار | گروهی برای تماشا شدند | گروهی سراسیمه پیدا شدند
پس از قدم دنیای بی اعتبار | ز مدح سرای نبی [illegible] | بر امت بخواند از کرم فعلها | که از آخر کار آگه شوند
چه گردید مجلس پر از مسلمین | بمنبر برآمد خداوند دین | یکی خطبه فرمود آتش ببرد | که خنجر بر دل دشمن اوست که
خبر داد از حال خود بعد از آن | ز دامن فرو چیدن از این جهان | ز رفتن بدرگاه جان جهان | بگردید آگاه ای دوستان

که این خطبه آخرین خطبه بود | خوش آنکه باگوش هوشش شنود | بدانید ای معشر مسلمین | مرا نزد خود خوانده دیان دین
درین یکدو روز از جهان میروم | ز نزد شما تا الستان میروم | برآورد پس دست بر آسمان | ز حق خواست آمرزش مؤمنان
همه مؤمنان درست اعتقاد | که بودند خالی ز بغض عناد | بفرمود آنگه رسول خدا | که من بودم ای قوم بهر شما
چگونه رسولی پیغمبری | چه سان رهنمائی چسان رهبری | بپاسخ بگفتند آن مؤمنان | ز چشم اشک ریزان و زاری کنان
که ای اشرف خلق ارض و سما | سر و جان ما باد بر تو فدا | گواهی که تبلیغ کردی بما | بدل میدهیم و بجان میدهیم
که ما را بسان تو پیغمبری | چنین رهنمائی چنین سروری | بانی لطف احسان رحم کرم | نیامد به ملک وجود از عدم
بود آنخداوند لطف عمیم | حقوق تو بر ما بغایت عظیم | شود گر زبان هر سر موی ما | نیاریم شکر حقوقت بجا
کشیدی بسی ستم در راه دین | ز هر زشت خوی و ز هر ناکسی | ز بیدین نفرت دهی داشتی | که رایت بحکم خدا افراختی
ز بیداد اعدا نگشتی دژم | نکردی سر موی از سعی کم | نمودی چنان جهد در کار دین | که گشت رواج حق مسلمین
ز جبت ز طاغوت گمراه | ز هر خصلت زشت خیر البشر | با حسان اکرام دادی نجات | چه ندهی بما طعم آب حیات
ببردی اختی از کمال کرم | درونهای ما را ز هر صنم | زدی صیقل لطف ای رهنما | بمرآت دلهای تاریک ما
دل دیده ما فیما از تو یافت | دل جان ما خوش شد از تو یافت | ز عدل ز ظلم از حلال و حرام | ز حق ز باطل ز نور ظلام
ز جزوی ز کلی ز بیش و ز کم | ز هر نیک و بد اطلاع امم | بما داد ای صاحب امتنان | که هستیم عاجز ز احصای آن
کدامین حق آیا بود بیش ازین | که دادی تو ای سید المرسلین | که ما را نمودی ز اشفاق خویش | شناسا و دانا بخلاق خویش
بتبلیغ احکام پروردگار | نیامد کمی از تو یکذره وار | کنون از تو و ز کرده کار هی | تمامت حجت بر ما بعیان
حقوق نبی را چه آن مؤمنان | نمودند گریان بدان سان بیان | بفرمود پس اشرف مرسلین | که باشید آگاه ای مسلمین
که آن عادل واقف از کم و بیش | مقرر چنین کرده بر نفس خویش | که یک عبد او گر بعبد دگر | نماید ستم باز ساند ضرر
برد یا حق دیگری از میان | کند طعن یا در حق نیکوان | جزا بخش اعمال روز جزا | ستاند از او حق مظلوم را
کنون میروم من بحکم قدر | امر نمودن آنحضرت با جمعی [illegible] | بجهة حقی که بآنحضرت [illegible] | ببدرگاه آن خالق دادگر
چنان باز میبایدم رفت پاک | و اظهار نمودن بعضی از ایشان | و بر حق خود [illegible] | که از نزد او آمدم سوی خاک
شما را گر حقی ای دوستان | بود بر من ناگاه از آن | قسم میدهم من بحق خدا | که خواهید از من حق خویش را
دگر آنکه باشد اگر در دلی | شک و شبهه یا عقده مشکلی | که باشید ز اظهار آن خوفناک | ز من پرسد امروز بی بیم باک
بدان تا جوابش دهم باصواب | برآرم دلش را از آن اضطراب | چو گفت این سخن سید المرسلین | بایستاد بر پا یکی نابلد دین
بگفتا نبی دانیت [illegible] | که داری تو بر ما حقی بیگران | ولی چنین درین [illegible] | بحکم تو اظهار آن میکنم
که روزی یکی از یلی بی نوا | سؤال از تو کرد ای رسول خدا | تو او را دهنده سه درهم ز من | باو دادم ای سرور انجمن

نکردم طلب لیک تا این زمان نمودم بحکم تو اکنون عیان نبی در حقا او ز لطف و عطا دعا کرد و فرمود حق را ادا
پس از جای برخاست مرد دگر چنین داشت معروض خیر البشر که روزی مرا میزد کشته حال سه درهم بزد دیدم از بیت مال
بخریدم با آن درم آن روز چیز ولی داشتم از خجالت نهان کنون منکر مال فزون یافتم ببد کرده خویشتن گویا شدم
از او بستد آن سه درم رسول نمود از کرم توبه اش را قبول عزیزی دگر پای بگذاشت پیش که خطا هر کند عیب پنهان خویش
چنین گفت با دیده اشکبار که ای صورت رحمت کردگار منم نابکاری شقاوت نژاد که دارم دلی پر فغان عناد
بود بر بته کار من افترا عجب رغبتی نفس شوم مرا خیالی نگردد بگرد دلم بجز ظلم و طغیان و جور و ستم
چنانست امیدم که یابم نجات بفیض دعای تو زین سیئات عمر زد بر او بانگ گفت ای فلان نداری مگر شرم از همگنان
که کوشی برسوائی خود چنین فضیحت مکن خویش را پیش این نبی گفت خاموش باش ای عمر که او میدهد از بد خود خبر
در اینجا ملایک همه حاضرند که بر قول و فعل همه ناظرند فرو سوائیست اعتراف گنه که باشد پسندیده نزد اله
چو او بر بد خویش اقرار کرد ز رحمت بر ایزد استغفار کرد ز صدق مقالش شد او بوالفتوح دعای من اندر حق او قبول
بیابید خالق او را نجات صفتهای بد را از او صیت برون رفتنش آن غل و غش از نهاد شد او مومن صاف پاک اعتقاد
کنون همچین بکشید گوش تا بعین که من میدهیم از فضیحت خبر فضیحت بود آنکه روز معاد شود قسمت تجفیف اهل عناد
که خاصان درگاه آن غیب دان چه کروبیان و چه پیغمبران چه از انبیا و چه از اوصیا چه از اصفیا و چه از اتقیا
چه زهاد و عباد و چه مخلصان دگر چه شهیدان و چه راستان چه از اولین و چه از آخرین همه یکقلم خلق روی زمین
در آن مجمع عام حاضر شوند بر احوال آن شخص ناظر شوند چه از حکم دانای ما فی الصدور بر آن فاعل فعل و جهل و غرور
نمودند اثبات تقصیر او کشند از سر و پا بزنجیر او بگردن در افکنده طوق گران سر روی گویان لعنت کنان
برسوائی با فضیحت برند بقعر لظی سرنگون افکنند چه اصحاب دوزخ چه اهل بهشت بر پیشند او را با حوال زشت
بود آن فضیحت نه این ای عمر کنند عاقل از آن فضیحت حذر چه کرد این سخن پیغمبر تمام یکی مرد برخواست عکاشه نام
چنین گفت یا سید المرسلین بسالی که از حکم ربانی دین باقبال دولت بفتح و ظفر سوی کشور شام کردی سفر
یکی روز بودی روان پیش صف سوار شتر تازیانه بکف همان تازیانه که بد بید باف چه ماری که آید برون از غلاف
منت هم ز دنبال بودم روان [illegible] [illegible] تو برداشتی دست از بهر آن
که آن تازیانه زنی بر جمل [illegible] [illegible] فرود آمد آندم کمرگه بغل
سر تازیانه بدوشم رسید [illegible] [illegible] بضربی که آورد در وی شدید
ز خدام درگاه حق التماس بحکم تو میخواهم اکنون قصاص چه بشنید سالار دین این سخن بسلمان بفرمود کای انجمن
که آن تازیانه که این مرد خواست بدانست من نزد خیر النسا است برو زود تا خیر جان مدار از او تازیانه بگیر و بیار

بحکمش روان گشت سلمان براه بشد بر در خانه آواز داد که ای اهل بیت رسول خدا گرفتار هرکو ز رنج و بلا
طلب کرده است اشرف انبیا فلان تازیانه ز زرد شتر چنین گفت خیر النسا در جواب که دارد درین ضعف تن اجتناب
بدانم که تا بسوارش نیست طلب کردن تازیانه ز چیست بیان کرد سلمان از آن ماجرا برآورد افغان واحسرتا
بحکم پدر تازیانه بداد ولی گریه بر موی خویش فتاد حسین و حسن را طلب کرد زود باریشان بگفت آنچه بشنیده بود
بفرمود آنگاه و شیون کنان که جانان مادر درین دم روان بر جد بیطاقت خود روید بزاری ز عکاشه خواهش کنید
که این اشرف خلق محبوب رب ندارد بتن طاقت از ضعف تب اگر دست از وی بداری سزد بگیری عوض بیکسی را بحد
مکش از کسی غیر ما انتقام که هستیم ما سبط خیر الانام برفتند شهزادگان در زمان بدنبال سلمان ز تفریح گنان
چو سلمان بشد تازیانه بدست بر بزم آرای صدر الست ز اصحاب برخواست شور و فغان رسید از زمین ناله بر آسمان
بماندم خروشان با آن انجمن رسیدند از پی حسین و حسن چنین اشک ریزان که از جوش آن شده چهرهای مبارک نهان
بعکاشه گفتند با آه گرم که از ما قصاص نبی را بخواه بکن رحم بر جدما ای عزیز تن ما بکن در عوض ریزه ریز
میازار او را درین ضعف تن بیکجا ره صد جا ره بر ما بزن در آندم عجب حالتی رو بداد بیکبار سپهر برین اوفتاد
ساطین صدر بین مسجد قدم چه محراب منبر چه صحن و چه بام فتادند در گریه های های هوا بود تا آسمان نوحه زای
همه ساکنان فلک تا بعرش از آنحال در گریه گشتند و فرش در آنوقت از درگه کبریا بخاصان درگاه آمد ندا
که پیغمبران چه کروبیان چه عرش گران قدر را حاملان که من آنکسی که دنیا و دین زمان و مکان سپهر برین
چه انس و چه جن چه روحانیان چه این خلقت بی حد بیکران در ایجاد آورده ام از عدم بپیشش او که از دهشتم
نشسته است چون بنده کان ذلیل که باشند از بار عصیان ثقیل چنان میدهد از تن خود قصاص باین جهد با آن همه اختصاص
که خود بینی بر حق خود عارفست با آن معرفت اینهمه خائفست رساند او حق بنده کی اینجا حق خواجه کی من نمایم ادا
که نگذاردش آرزو در جهان کنم آنچه باشد رضا شوم آن که مبعوث بود کار مجید جگر گوشهاش را بآنحال دید
گذاری بآن سوز دل میکنند روا داری کجلده بر وی زنید گذشتش بدل آنکه من بعد ازاو جهان چون بگردد بکام عدو
عزیزان او بیکس و گوشه شوند حسودان قوی دست بازو شوند نباشند زیار معاون نشان بود هر طرف خیلی از دشمنان
بهر بند قهر و کینه اعدا کمر چه آیند آن بیکسان دلبر کجا باشم آن وقت من آه آه که از شرایش نبدار نگاه
بگفت این بار دیدی اشتیاق ز رشکش برخ همچو ابر بهار بفرمود گریان که جانان من ضیا بخش دو چشم گریان من
بمو پیدا پهر قصاص اختصاص که جز من روا نیست بر کس قصاص با ویس بگفت آن بشیر نذیر بیا وقت از من خود از من بگیر
در آنوقت عکاشه گفت این سخن برهنه در آن روز بود این تن من به پیراهنش اقدس بر هنه نمود ز دلها بر آمد ...
دگر بر کسی اختیاری نماند دلا تنگ را هم قراری نماند ز جا رفت عکاشه چون بی شتر بمهر نبوت فتادش نظر

بیفکند آن تازیانه ز کف / بشد نزد شه از پی کسب شرف
بمهر نبوت بمالید روی / مژه اشک ریزان زبان عذر گوی
همی گفت با ناله و اشک و آه / که صد جان عکاشه پر گناه
که کمتر بود از سگ کوی تو / فدا باد بر یک سر موی تو
مرا باد رو در دو عالم سیاه / که خواهم قصاص از حبیب اله
همین بود مقصد که روی نیاز / بمالم برین مهر رحمت طراز
که بر من خداوند نور ظلام / کند آتش تیز دوزخ حرام
وز آن پس چنان عجز و زاری کنان / بیفتاد در پای شهزادگان
همی خواست عذر از دو سبط نبی / وز آن سخت جانی و سنگین دلی
که از بهر تقبیل مهر رسول / نمیکرد مامول ایشان قبول
وز آن پس نبی شد بدولت سرا / برفتند اصحاب هم جا بجا
چنین گفت راوی که روز دگر / برآمد چو خورشید سوزان جگر
بمسجد ز ضعف اشرف کاینات / نیارست رفتن براه صلوة

مستولی شدن ضعف بر آنحضرت و امر فرمودن [illegible] و اطلاع اصحاب [illegible] ابوبکر را بامامت مومنین

چو شد وقت طاعت بیامد بلال / ز بیرون در با دل پر ملال
بر افراخت آواز گفت الصلوة / ز ضعف بدن اشرف کاینات
بپاسخ نگفتش [illegible] ای بلال / بخیریت حضرت قادر ذو الجلال
بگفت این پیمبر نرفت آنجناب / بجان بلال او فتاد اضطراب
پس از عشق کرد بان آن خطاب / ز سستی ندادش پیمبر جواب
ولی عایشه کرد ازین پیام / که فرموده سید علیه السلام
که ضعف تن من گذشته ز حد / ابوبکر بر قوم امامت کند
بلال آن خبر را به بوبکر داد / ابابکر پا بر مصلا نهاد
چو دیدند اصحاب کان اجنبی / بمحراب ایستاده جای نبی
از آنجای دلها بر آمد بجوش / وز آن جوش برخواست از دل خروش
شد آواز گریه بغایت بلند / از آن صدق کیشان اهل صمد
در آندم نبی را بغم بود هوش / چو آواز آن گریه آمد بگوش
بپرسید احوال گفتند باز / که بوبکر ایستاده جای نماز
از آن گریه افتاد بر دیدها / که خالیست جای رسول خدای
دگر باره پرسید خیر الانام / بحکم که گردید بوبکر امام
بعرضش رسانند کار آگهان / که از گفته مادر مومنان
بر آشفت گفت اشرف انبیا / [illegible] باید ز کید شما
بذات خدای قوی حکیم / که دارید کیدی بغایت عظیم
بگفت این ز اعراض [illegible] / علی را و عباس را پیش خواند
برفتند هر دو بزیر بغل / نبی خواست از جای بان علل
برفتار رفت نالان ز دولت سرا / در آمد بمسجد رسول خدا
در آنوقت بوبکر ایستاده بود / قرائت بشد و بحمد مینمود
چو آواز او را [illegible] ندید / [illegible] از پس در کشید
بایستاد بر جای خود آنجناب / دل خلق آسوده از اضطراب
چو کردند فارغ نبی از نماز / بدولت سرا رفت زینگونه باز
که از شدت ضعف طاقت نداشت / مجال جواب سوالی نداشت
چنین گفت راوی که آنمقتدا / چو آمد ز مسجد بدولت سرا
تب ضعف بیهوشی پیش شد / به بستر بخوابید از خویش شد

بیهوش گردیدن آنحضرت در ابتدای ضعف و بیماری [illegible]

بدو شام ام سلمه از ازواج پاک / بیالین نشسته بد اندوهناک
چو بیهوش شه دید بیتاب شد / ز سوزش بمحنت دلش آب شد
بر آورد فریاد بی اختیار / همی گفت با دیده اشکبار
که ای اشرف خلق هر دو جهان / نگاهی بکن سوی این بیکسان
در آندم نبی چشم خود کرد باز / بدو گفت ای همدم دلنواز

[illegible]

بروز دو چندانکه پرسان شوی / بپاسخ صدای مرا نشنوی
بروگریه افتاد بیرون ز حد / در آنوقت شیر خدای صمد
بگفت ای خدایت بجا بوتراب / شب رفته دیدیم من بخواب
که در عهد تن داشتم استوار / ز بس استواری بیت حصار
یکایک شد آن درع از من جدا / سوی جستمش ای رسول خدا
ز حیرت بهر سوی بشتافتم / ولیکن نشانی نه زان یافتم
وز آن پس چنین گفت خیر النسا / که من نیز ای سرور انبیا
بدیدم چنین شب که چشمم غنود / بدستم ز مصحف یکی نیمه بود
بیفتاد از دست من خود بخود / سوی جستمش لیک پیدا نشد
بگفتند آنگه حسین و حسن / که ما نیز ای سرور انجمن
چو خفتیم با دیدهای پرآب / بدینگونه دیدیم دوشینه خواب
که تختی بروی هوا میرود / ببالای سرهای ما میرود
روانیم ما بر وی تا شب آن / سر و پا برهنه تضرع کنان
چو بشنید این خوابها را نبی / چنین کرد تعبیر [illegible]
که درع تو من بودم ای ابن عم / که کامل از تو جدا میشوم
پس از من تو تنها بیکس شوی / جفا کش ز هر خار و خس شوی
بگیرند حق تو را [illegible] / نترسند از قهر پروردگار
بدان ای که فرموده [illegible] / بر اصحاب واقع شود انقلاب
[illegible] / [illegible]
که دامان حق را بداری نگاه / بتعجیل کس را مگردی زراه
از آن روز [illegible] / [illegible] دشمنت بیش از ده شوند
[illegible] / [illegible]
ز دین خود آئین حق بکنند / بدنیای دون جمله رغبت کنند
[illegible] آشکار و نهان / نیابی چو آن درع از من نشان
ولی ان زمان ابن عم بایدت / کنی صبر آنچه پیش آیدت
بصبر و ثبات قدم بگروی / که صبر است کار ره حق نبی
کنی صبر تا کرده کار [illegible] / ز بیداد اعدای [illegible]
زمانی بسختی تر از آن فرج / نیاید بتو روز کار فرج
شود قایم از [illegible] دین حق / تو باشی نگهبان آئین حق
دگر آنکه باشی تو اول کسی / که بر حوض کوثر بنزدم رسی
بخاتون جنت پس آورد رو / چنین کرد تعبیر رویای او
که من بودم آن نیمه مصحفت / که اکنون رها میشوم از کفت
بجوئی تو بسیار زاری کنان / ولی آنکه از من نیابی نشان
پس از من بلا با تو [illegible] شود / شب و روز بر تو مصیبت شود
بود تا بسر صحبت جان تو / نگردد دگر خشک مژگان تو
ز نیکو [illegible] درد فراغ منت / ز نیکو ستمکاری دشمنت
ز نیکو دگر جای فرزند جنت / که اعدا برانند بغض [illegible]
نیابند از آنکه حالت هیچ هیچ / شب و روز کارت بجز گریه هیچ
ز نیکو بود تنگی آب و نان / که قسمت نیابید از [illegible]
غم و غصه از بس [illegible] / ز درد دلت شود آب فولاد سنگ
کند رحم بر تو رحیم کریم / نجاتت دهد ز آن بلای عظیم
رسانند بیداد سنگین دلان / رسانند [illegible] ای مهربان
بر تعبیر خواب حسین و حسن / بفرمود آن سرور انجمن
که با تخت از آن تخت روی هوا / الشهادت بتابوت جد شما
شما زیر آن سر برهنه روید / بریزید اشک تضرع کنید
مرا ای اسیران ظلم و ستم / بجوئید بسیار یابید کم
نه بینید روی دل از هیچ کس / بغیر از پدر مادر خویش بس
بهر کس که آرید رو زانجمن / نه بینید جز دشمن خویشتن
بگفت این و برداشت دست دعا / چنین گفت با خالق ماسوا
ملکی رحم یا رب بر [illegible] / که او رحم نارد برین کودکان

علی فاطمه با حسین و حسن دگر جمله اهل حرم زین سخن فتادند در گریهٔ اضطراب چه گردید آن گونه تعبیر خواب
همه اندر زده که دنیا و دین بیامد بر شه جبرئیل امین سلامش رسانید از کردگار بر سید اصفیا کرد اظهار
که فرمود آن خالق ذوالجلال نزول حضرت روح الامین با امر رب العالمین در بیان نمودن که ای از همه خلق من بی‌همال
ز هر چیز بیشم رضای تو پیش و اختیار نمودن آنحضرت بقا از حضرت پروردگار بگو آنچه دانیش مرغوب خویش
که من ای شرف بخش هر دو جهان کنم آنچه باشد رضایت در آن اگر میل داری به دولت بقا امینی دهم تا نهایت دهم بی‌دوا
نگهدارمت اندر این جهان که باشد ترا طبع خواهان آن وگر آنکه خواهی لقای مرا بگو تا بر حضرت بخوانم ترا
چنین داد پاسخ شه انبیا که خواهم بقای تو الله لقا برفت از بر شه چو جبرئیل امین رسید از زمان حکم دیان دین
سوی قابض روح اهل جهان که ای افضل جمله مقربان حبیب من که بهترین بشر که چون او نبود و نباشد دگر
لقا آرزو کرده از ما طلب برو تا در خانه‌اش از ادب زنیدام در گاه آن سرفراز اجازت طلب کن ز روی نیاز
بدستور راه او دانش بیار بکن قبض روح برش بیار بحکم خدا قابض قبض جان برآراست خود را به اعرابیان
بیامد بر درگاه خیر البشر ادب کرد ایستاد بیرون در به ایشان نمود ابتدا السلام که بر اهل بیت نبوت سلام
چنین گفت پس با ادای بلند منم مرد اعرابی مستمند که می‌آیم از راه بسیار دور مرا با نبی هست کار ضرور
اجازت دهیدم که با احتیاج در آیم نمایم سؤال و جواب در آنوقت ضعف نبی بیش بود ز بسیاری ضعف بیهوش بود
چنین گفت خیر النسا در جواب طلب کرد اجازت شنید آنجناب سیم بار تاکید کرد و بیش نبی آمده بود آنگه به خویش
بپرسید احوال و خیر النسا بدو گفت ای سرور انبیا یکی مرد اعرابی اکنون ز راه رسیده ستاده برون بارخواه
بدانست او را رسول خدا چنین داد پاسخ به خیر النسا که جانی پدر با فتی کیست او ستاده در آنجا پی جستجو
بعهد ورا از همه بیشتر در آید به هر خانهٔ بی‌خبر ندارد ز کس هیچ باکی ادب نه از کس اجازت نماید طلب
به هر خانه کو گذارد قدم شود شیون نوحه آنجا بهم بود نادم جمله لذات او کند خاک او بر سر آرزو
ز ترکش کند رحم او بر جهان چه کودک چه پیر و کهن و جوان نه محتاج اذن اجازت بود نه ممنوع از گفته کس بود
ز بس لطف احسان خدای کریم نمودست در دولت آن کریم که کرده با ما مروت از ادب بیا گفت اذن از ما طلب
بگو تا بیاید بحکم خدا که نبود بر او بستن در روا چو بشنید این هم فخر النسا برآورد فریاد و واحسرتا
همین گفت با گریهٔ اضطراب که وای ای پدر شد مسیر خراب رسول خدای حمید مجید چه فرزند خود را بدان حال دید
ز شفقت طلب کرد او را به پیش بچسپاند بر سینهٔ پاک خویش گرفتش در آغوش او هوش رفت ز رنگ رخش بر سر هوش رفت
چنان رفت از هوش خیر البشر که پنداشت زهرا نمود او گذر ز بیطاقتی گفت خیر النسا به بین ای سویم سید انبیا
در آندم حبیب خدای ودود ز بسیاری ضعف بیهوش بود نداد هیچ جوابی ز ضعف آنجناب چو نشنید خیر النسا زو جواب

ز بیطاقتی گفت بار دگر به بین روی فرزند خود ای پدر در این بود مبعوث رب ودود که تا پیش چشم مبارک گشود
بفرزند دلبند آن دلنواز بحسرت نگه کرد و بوسید باز دگر باره ضعف تنش در ربود بنوعی که از پیشتر هم فزود
دل فاطمه گشت بیتاب تر برآورد افغان ز سوز جگر همی گفت با دیدهٔ خونچکان که ای وای من وای بر کودکان
مرا مادرم کاشکی می نزاد که او زاد دادم سیهم بیاد که با این دل و دیده خیلی بتو نمیدیدم امروز این رستخیز
از آن گریه زار خیر النسا بیامد بهوش اشرف انبیا سر نازکش بر دست مبارک نشاند سر خود بر سینهٔ خود فشرد
ز مهر نبوت بگفت این سخن مکن گریه ای قرة العین من که امیدم چو حور جنت ملک چه باشند کان زمینه فلک
چه روحانیان جمله کروبیان سفارش نمودن آنحضرت ازواج مطهرات را و وصیت فرمودن به که دارند بر بالش عرش گران
از این گریه زار در گریه اند امیرالمومنین را وداع آنحضرت برای شان ذمه دگر کل دگر خار در گریه اند
پس آورد رو سوی ازواج گفت که با چشم گوش و دل جان شنفت پس از من کنید از وفا اشتعار بگیرید رهوا ز خود قرار
مبادا که کاری بکار جهان چه در آشکارا و چه در نهان رود آمد رفت از خانها به بندید بر خود که نبود روا
پس پرده نشسته خود را نهان بدارید از چشم نامحرمان بجز طاعت داور دادگر مباشید مشغول کار دگر
ز فرمان حکم علی مگذرید بجان من او را اطاعت کنید که من گفته ام پیشتر بارها کنون میکنم نیز تکرارها
که از بعد من او بحکم خدا وصی منست و ولی الله هر آنکس که از حکم او سر کشید فراوان بلاها بمحشر کشید
پس آورد رو سوی خیر النسا بدیدش که گردیده شخص عزا بفرمود با دیدهٔ اشکبار حسین حسن را بر من بیار
بیاورد آن مهوش زهره فر جگرگوشگان را بنزد پدر به پیشش برفتند شهزادگان روان کرده خون دل از دیدگان
چه گریان رسیدند در پیش او در آغوش بگرفت شان از نکو حسن روی بر روی اطهر نهاد حسین روی بر سینه ملصق نمود
همی بوسه زد رو ز خیر النسا بپای مبارک رخ خویش را ز بس گریه کردند رفتند ز هوش نماند آن زمان کس تاب و توش
ز عرش برین تا بسطح زمین همه خلقت کاینات آفرین از آن گریه بودند گریه کنان ببینا د چشم وداع اهل جنان
فکندند نظر سید انبیا ز رافت بسوی جگرگوشها ز رشک بصرها تمنا کنان ستردند به دست از رخ پاکشان
گهی بوسه دادی به سر گه برو گهی کرد از شفقت لطف بو گهی روی بر روی شان داشتی گهی سینه بر سینه بگذاشتی
وصیت نمودی به صبر و شکیب که آگه بُد از قسمت از نصیب به شهزادگان نیز حالی نبود بجز گریه فکر و خیالی نبود
ز چشم اشک میریخت بیشمار ز دل ناله بر داشتی چشم زار از آن گریه خود نیز گریان شده دل او ز افسوس بریان شده
در آنوقت میگفت خیر النسا نهاده رخ خود به کف پا بپا که آه ای پدر این چه حالت آه چرا شد بدا اینگونه روزم سیاه
تو خود بعد ازین ای پدر بگو با که گویم که بخشد اثر که چاره کند جز تو دردم مرا بسوز دل آه سرد مرا
چه روی تو گردد نهان از نظر ز روی که روشن نمایم بصر گنعار زردی که ایتیم کودکان شود اگر حال تمنا بشان

نریزم چرا آه خونی جگر   که میدانم از بعد تو ای پدر   عزیزان تو خار رسوا بمند شد   بذلت گرفتار خواهند شد

بدینسان سخنهای آتش فروز   همیگفت با سینهٔ پرز سوز   نبی نیز بسیار رقت نمود   بصبر و تحمل وصیت نمود

وزان پس بفرمود گیتی مطاع   که آیند اصحاب بهر وداع   پس اهل حرم جمله یکسو شدند   بد و نیک اصحاب جمع آمدند

ز بعد سلام و جواب سلام   باصحاب فرمود خیر الانام   که ای دوستان آنچه رب ودود   بتبلیغ احکام فرمان نمود

ز حج و جهاد و صلوة و صیام   بخمس و زکوة و حلال و حرام   معین نمودم امام و وصی   که باشد پس از من شما را ولی

رساندم بسوی شما بندگان   نکردم کم و بیش یکمو از آن   ز خود پس دل هیچکس داشتم   نه از بهر کس تخم کین کاشتم

بحکم خدا روز ختم قدیر   علی را نمودم امام امیر   وصی و خلیفه امین امام   نباشد کسی جز علی والسلام

من اینها بحکم خدا کرده‌ام   حق و باطل از هم جدا کرده‌ام   بود حجت حق تمام العباد   نباشید معذور روز معاد

ازین بیشتر گفته‌ام بارها   که من میگذارم میان شما   دو چیزی بغایت بزرگ عظیم   یکی زان کتاب خدای کریم

دویم عترتم یعنی آل عبا   که هرگز نگردند از هم جدا   بود تا جهان هر دو با هم بوند   بمن بر لب حوض کوثر رسند

ز هر کس که این هر دو راضی بوند   خدا و نبی نیز راضی بوند   وزان کس که اینها شکایت کنند   کشانش بسوی جهنم برند

نمایید اعزاز این سروران   نگردید برگرد بیدادشان   که کردن عداوت باولاد من   عدو گشتن من بود بی سخن

بود دشمنی من عدوی خدا   عدوی خدا راست دوزخ سزا   مسازید ای قوم با کینه کیش   ز خصمی ایشان مرانید خویش

بدا حال آن کو کشی زشت خو   که من روز محشر شوم خصم او   کنون گر شما نیکی او بد کنید   همان کشته خویش را بدروید

بداینها اگر پند بایدتان   که دادم بحکم خدای جهان   رسانید این پندهای جلی   باولاد خود خالی از افترا

بآنها بگویید از کم و بیش   رسانید او را باولاد خویش   پس آنها باولاد خود آنچنان   رسانند تا آنکه باشد جهان

بدینسان سخن آنچه در کار بود   بگفت و وداع عزیزان نمود   برفتند یاران ز نزدیک او   یکی گریه میزد یکی خنده رو

پس آل عبا را بجز خطاب   وداع آخرین سید عالم و طلب   داشتن خاتم اوصیا لوا او را   طلب کرد بهر وداع آنجناب

دگر باره زهرا چنان پیش   تنهائی در آن حال و فرزندان   و فرزند و جگر گوشه‌ها را فرمود   بر شی رفت با همه فرزند خویش

بیکدست بگرفت او را بیر   شکیبایی ... و آمدن جبرئیل و ملک الموت   و فرزند او را بدست دگر

ز حالی که آمد در آنجا پدید   ز بهر ای گفتن نه تاب شنید   چنان شورشی افتاد اندر زمان   که شور قیامت نباشد چنان

قلم ساز دان سوز را گر بیان   چه شخص فتد آتش اندر زبان   بگویم در آندم رسول خدا   چه گفت و چه گفتند اهل عبا

بلی شرح آن گفتگو را مجال   ندارد زبان قلم در خیال   بسوزی نبی کو دید رود شان   که گشتند بریان زمین زمان

چنین گفت پس آن نور الورا   که آرید پیشم حبیب مرا   چه صفط شنید از نبی این طلب   چنین گفت با حاملی از طلب

که بو بکر را خواست خیر البشر   برو گفت عایشه گفت ای نجیب   حبیب مرا زاده محمد نبی   نداند کسی را بغیر از علی

علی را نمایید حاضر برش   که کس جز علی نیست در خواهشش   علی را خبر شد از آن ماجرا   بیامد برش کرده گم دست پا

بشارت نمودش رسول خدا   که در زیر پشت من اکنون درآ   برین سینهٔ خویش پشتم گذار   به پیش لبم گوش خود را بیار

بدان تا که فرمود او را نبی   بخود تکیه دادش علی ولی   بگوشش نبی راز گفتن گرفت   علی از دل و جان شنفتن گرفت

ز اسرار مکنون رب قدیر   که میداشت پنهان بشیر نذیر   بحکم بزرگان پروردگار   ز ابواب علم لدنی هزار

که از هر یکی زان هزار دگر   باو منکشف ساختی دادگر   پس از جای برخواست شیر خدا   بخوابید بر پشت آن مقتدا

شد آن قابض جان برای آن شکار   سلامش رسانید از کردگار   دگر گفت بالیته ام مرسلین   چنین است فرمان جان آفرین

که چون تو کنی میل بر ارتحال   نمایم بامر خدا اشتغال   بپاسخ بگفت اشرف انبیا   که من گشته‌ام مستعد لقا

ولی صبر فرمای تا جبرئیل   بیاید ز نزد خدای جلیل   بیامد همانلحظه روح الامین   که ای اول و آخر مرسلین

ز تو ای برادر نبودی روا   که تنها گذاری در اینهم مرا   بپاسخ چنین گفت روح الامین   که ای اول و آخر مرسلین

بفرمان آن قادر ذوالجلال   بکار تو من داشتم اشتغال   برای تو دارم عجب مژده‌ها   فرح بخش جان پرور دلکشا

برای تو محمود کل فعال   بتزیین افلاک داد اشتغال   چه سدره چه کرسی چه عرش برین   ز نو زینت آمیز با عنبرین

شده پر گل سبز خرم بهشت   قصورش نگارین هم خشت خشت   مقیمان جنت چه غلمان حور   مزین شده از کمال سرور

بفرمان آن کردگار قدیر   جهنم شده سرد چون زمهریر   ملایک همه آسمان بسته صف   نثار و هدایا گرفته بکف

دگر انبیای سلف بالتمام   بآن عزت و قدر آن احتشام   همه چشم خود را بره کرده چار   قدوم ترا اندر انتظار

نبی گفت نیکوست این مژده‌ها   بده مژده نیک از این بهر ما   چنین گفت جبریل کای مقتدا   بروز قیامت اول از انبیا

تو بر خیزی از مرقد نور بار   بخاک ملاقات پروردگار   هم اول زند درگه حق قوی   تو مأذون باو شفاعت شوی

نبی گفت حرفی بگو آنچنان   که گردد دلم شاد و روشن روان   بگفتش چنین جبرئیل از وداد   بگو تا ترا چیست مقصود مراد

نبی گفت دارد دلم خار خار   ز انجام این امت نابکار   چنین گفت آنگه باو جبرئیل   که ای اشرف خلق رب جلیل

رضای تو در درگه کبریا   بود بیشتر از همه چیزها   بقدر رضای تو ای مقتدا   ببخشد بتو امتت را خدا

نبی گفت اکنون دلم شاد شد   که از فکر این امت آزاد شد   پس آن مهربانتر بسی از پدر   بر این امت عاصی بدسیر

بآن قابض روح اشارت نمود   که آرد بجا حکم رب ودود   چه مشغول قابض بقبض اشتغال   بگردید بر اشرف خلق حال

بشد مختلف رنگ رو و رخت   دو چشم منور بسوی ... رفت   ز جا دمبدم دست برداشتی   بدرگاه داور برافراشتی

بآن رنج و شدت احتضار   نمودی طلب یاد از کردگار   در آنحال مشکل هم آن مهربان   نمیگشت غافل ز حال امتان

بگفتی در آندم ز لطف عمیم   که ای کردگار کریم و رحیم   بهنگام جان کندن امتم   بکن رحم آندم تو از کرم

چه تسلیم کرد آن رسول کریم   شد از شرق تا غرب عالم یتیم   ز اهل حرم گشت شیون بلند   چنان کاتشی اندر افتد بسپند

از آن خانه تا درگه کبریا   علم بود افغان و استیلا   زبس ناله و آه و شور و فغان   برآمد بلند از حرم آن زمان
بازگشت نزدیک گردد آه   **در مذمت دنیای فانی بی بقا و جهت محبت و عداوت**   شود بیچنانکه روز روشن سیاه
ازین عمر دنیای ناپایدار   یکی با خدا و ند چشم اعتبار   شد از مهر آنکس که دنیا برید   سپهرش زمین سیاه و سفید
نه با او بخود این زمانه وفا   نه با آل او کرد غیر از جفا   باعدای ایشان اگر کام داد   ز آن کام را لیک انجام داد
بظاهر اگر داد میداد شان   ولی سوی دوزخ فرستاد شان   بود دیو سیرت جهان دنی   که مهرش بود بدتر از دشمنی
بآنکس که او مهربانی کند   سر خویش بآلات فانی کند   وز آن نفس سازد چنان غافلش   که یاد خدا نگذرد در دلش
باهم نسازد ز مهر و الفت   دهد یک مرادش بسی از جفا   نماید عجب دشمنی صد تنش   کند آن تنان را همه دشمنش
که از هم ربایند پی عیش عار   چو یک جیفه را سگ هزاران هزار   بمال خودش بخشد شان التجا   که او را پرستند بجای خدا
هر کام کاندر رهش بسپرد   بباد صد رنج عمرش بخورد   پس از اینهمه سعی این جستجوی   هنوزش بدل صد هزار آرزوی
از آن محنت سعی نگرفته کام   نخفته شبی مست بر پشت بام   که ناگه اجل حلقه بر در زند   نه سود از آن زمان سود نه غم کند
همه در نظر مال و فرزند و زن   ولیکن نه قدرت بعذر سخن   هنوز از کف با نیفتاده گرد   که باید ز سر دست کوتاه کرد
کند سوی دنیا بحسرت خطاب   از او بشنود ناگهانی جواب   که بیجاست از من امید کرم   ندانی از آن بیگمان شوم هم
بدل آرزوهای اندوخته   بیک شعله در دم شود سوخته   نه مهلت که دل از جهان بر کند   نه فرصت که سامان آتره کند
از آن کار زائی که میبافت کام   ز امداد دنیا بذوق تمام   شود آگه آندم از آن کارها   که بر تن بپیچند چون مارها
بگردد اعمال زنجیر و طوق   همان حظ نفس آتش از تحت و فوق   بهر کار کز خود بود صد حساب   شود مستحق هزاران عقاب
بود تا ابد دوزخ او را مقر   دهد مهر دنیا [illegible]   بآن کس که غمی کند روزگار   برون آرد از مستی او دمار
ولی بیش و زر زد ستیز و عناد   بآنکس که او را نکرد انقیاد   نخستش بعد ذاتی این بلا   بیند از آن غیرت اعتبار
بود آنکه در پایه کمتر از او   بعد پایه افزایدش در غلو   دهد جلوه زاغ در جلوه باز   بهم چشمی شیر آرد گراز
که تا زار فروزد خذف از گهر   کند راوی کش از و پیر غم   بدانست خود سازد ش بی محل   بدان تا بامرش کند امتثال
چو آن شیر دل مرد ثابت قدم   نگردد از آن حیلها پیچ و خم   در آید از آن راه کینه بدر   که دستش کند آرزوهای قهر
بروز تنگ گیرد جهان را چنان   که محتاج گردد به آب و نان   ازین رهروی خلق را رم از او   که حق را بجوید دهد آرزو
عبث عمر در پی حق چو افتاده اند   بکام دل خود بباطل رسند   کند یکیکی گوشی اندر جهان   که تا بید شود رام او آن زمان
ولی آن جوانمرد فطرت بلند   نگردد از این مکر او هم گزند   بچشمش نیرزد دنیا بخاک   نه در دل از او بیم آرد نه باک
نیکی موی از راه حق بگذرد   نه بگذرد فرمان او بدی   کند زنده کانی با آب رو   که خنهند انگشت بر حرف او
بهر کار داری در رو سرفراز   که میدانند در آستین دست آز   نبودش بهیچ آرزو هم بقا   هم آرزو باید از یک عطا

بود آنکه دنیای دون دشمنش   چنان پیش پای شود مونسش   هم از مهر گفتم هم از کین سخن   تو آن را که نیکو بدانی بکن
کنون میروم بر سر داستان   **ذکر قضیه [illegible] در باب [illegible]**   بود صافی حالت چمکنان
چنین گفت راوی که از اهل دین   **[illegible] از سرور اولیاء [illegible]**   در آندم که بودش دم واپسین
بآندم حمیرا بنزد پدر   کسی را فرستاد و کردش خبر   که یکدم نبی را نمانده است بیش   شو غافل اکنون تو در کار خویش
فرستاده گفت آن سخن آشکار   که دارد رسول خدا احتضار   ولی گفت این حرف آهسته تر   که باید از کار خود با خبر
بزرگان دین دوستان نبی   دگر دوستداران آل علی   در آن ضمن گفتند با درد و سوز   که اسلام را هست اول هنوز
بسی خستهٔ تند بر کرده پیش   که دانند این روز لا عید خویش   در دین انتظارند بر سو خفی   که تا چشم بر هم گذارد نبی
بر آیند همه یک بجنگ و جدال   نمایند اسلام را پایمال   ضرور است بر ما همه پاس دین   که شد بعثت او برای همین
ز تعجیل حال رسول خدا   نمودند آگه و نعف بر ما   همین است تدبیر این کار بس   که چیزی دگر گشته صاحب برین نفس
همانندم یکی را خلیفه کنیم   باعدای ملت ز فرصت دهیم   نباید که یک لحظه بعد از نبی   بماند مقر خلافت تهی
گروهی که بودند همدستشان   گشودند یکسر بتحسین زبان   بگفتند الحق بجا این چنین   که هستند اعدای دین در کمین
نباید بآن قوم مهلت دهیم   همین دم خلیفه مقرر کنیم   ولی مردم پر غرض در جواب   بگفتند چون میکنید اضطراب
دم از دفع رفع خلل میزنید   خلل خود بدین کار ما افکنید   بحکم خدا کرده بر پا نبی   علی را امام و امیر و ولی
اگر کرد ستید ز علم سخن   نشنید بیجا عداوت بر   کسی را نماند دگر این مجال   که آرد عناد و خلل در خیال
که از هیبت تیغ آن شهسوار   نماند دل دشمنان استوار   بگفتند هنگام سازاند   که بود آنچه گفتیم یکسر صواب
شما نیستید آگه از سر کار   که این حرف را کنید اختیار   ولی بس ابوبکر و دیگر عمر   دگر خالد بو عبیده دگر
از آن جمع عام برخواستند   کنار دگر خلوت آراستند   نشستند با هم بتدبیر کار   نمودند تمهید را استوار
که چون پرده از روی کار افکنیم   نهانی ضعف آشکارا کنیم   بگوئیم اندم من و تو چنان   نمائیم پس لابه با دیگران
بلطف زبان و بحسن کلام   ستانیم بیعت نخست از عوام   ز خاصان همانند اگر چند تن   نه پیچند آخر سر از انجمن
در این کار امکان نبود و دل   بامداد یکدیگر این کارها   ازین بیشتر کرد باید ولی   که فاروق بگرود زود دشمن علی
هنوز آن بزرگان دور شمردن   بهم داشتند این سخن بر زبان   که بر خواست شور از اهل   طپش در دل افتاد اصحاب را
بسوی در حجره بشتافتند   خبر از ارتحال نبی یافتند   چو تحقیق شد بر عمر ارتحال   بزد دست بر تیغ گفت این مقال
برای فریب عوام جهول   که دانند شان از مخلصان رسول   که هرکه گفت میرد رسول خدا   بعمر که نسبت باو افترا
کسی کو براند ز موتش سخن   سرش را ببرم بابن تیغ من   بدو گفت ابابکر اگر چنین   که ایصدق اخلاق امیر دین
ز ذکر عمای سر جان فدا   نخواندی ولی در کتاب خدا   که فرموده اند در حق انتخاب   خدا انک میت در کتاب

عمر کرد تحسین او در جواب   که دادی نجاتم ازین اضطراب   ز نوشش تعجب همی میزود   که مضمون آن آیه یادم نبود
ابوبکر دیدی چه زان انقلاب   که دارند اصحاب پیغمبر اضطراب   ز سطح زمین تا بسقف هوا   رسیده است فریاد و واسیدا
بابت در بر منبر مصطفی   چنین کرد تحسین اهل عزا   که بودید اگر بنده کان نبی   بدانید کو مرد و شد مختفی
و گر آنکه هستید حق را عبید   بود دایم لا یموت آن وحید   بگفت این و آمد ز منبر فرود   عمر گفت اکنون نباید غنود
بعد تا علی باد درین قیل و قال   بتجهیز و تکفین او اشتغال   بامر خلافت بیازیم دست   که از پای اکنون نباید نشست
حباب ابن منذر ز اصحاب بعد   ز نا دوق چون این حکایت شنید   سبق زان سخن شد تعجب پدید   که دیروز سید تحکم قدیم
علی را بآن جهد آن اهتمام   نمود بر امامت امیر امام   بزرگان دین دار توفیق مند   ز حالا باین فکر افتاده اند
نیاید چه حکم پیغمبر نفاذ   ندانیم ما دیگری را معاذ   همان به که من نیز سرعت کنم   بنزدیک سعد عباده روم
که امروز سردار انصار اوست   بگویم که در قوم این گفتگوست   باین عزم آمد ز مسجد برون   سوی سعد شد با دل پر ز خون
عمر یافت کاو رفتن از بهر چیست   رفتن حباب ابن منذر بنزد سعد عباده و رسانیدن خبر بیعت   وز آن رفتن او بوی از فتنه نیست
بماندم بگوشش ابوبکر فرد   عمر و تدبیر او از عقب رفتن فلان طلبیدن جهت انتظام آن امر   که اکنون حباب این خبر میبرد
مبادا که انصار سر وا زنند   بتجویز خود فکر دیگر کنند   همان به که ما نیز آنجا رویم   کند ار تعلق معارض شویم
علی را گذاریم با مصطفی   که آرد بجا حق مهر و وفا   پسندید ابوبکر تدبیر او   بجقار آنکه نمودند روی
بجز آن دو در مور آن نفاق   نمودند تکلیف در اتفاق   نخست از همه منع شد از علی   رفاقت نمودند با خود ولی
دگر بعضی از مردم صف شکن   گروهی هم از وعده چاره قدر   یکی از طمع دیگری هم ز بیم   برای تماشا گروه عظیم
بهم متفق گشته با پای هوی   بسوی سقیفه نمودند روی   چه سلمان ابوذر چه مقداد نیز   چه عمار و چه جابر و چه عزیز
چه ایشان دگر چند تن از کبار   که بودند بی کس همه در شمار   نرفتند همراه آن مسلمین   نشستند در کنج مسجد حزین
هم اندر فتن سید انبیا   هم از سر بر آوردی فتنها   علی داشت با خود اطر بر ملال   بتغسیل تکفین او اشتغال
کنون حال سعد عباده شنو   سخن بی کم و بی زیاده شنو   در آن روز تا سعد بیمار بود   دلش بیقرار از تپش زار بود
به بستر شب و روز میداشت جای   که قادر نبودش برفتار پای   رسید این خبر چون بآن ناتوان   که فرمود رحلت نبی از جهان
شده بیخود از غایت اضطراب   بر آمد ز جا خانه بجای خراب   نه در پای تاب و نه در تن توان   بهر حال در شاکی حضرت کشان
بیامد بایوان مهمان سرای   نماند ز غم عقل و هوشش بجای   بهر کس که افتادی او را نظر   بپرسید احوال خیر البشر
دلاندم بماندم همه اندر حجاب   خبر داد و را از آن انقلاب   که چون روح پاک رسول خدا   بشد عازم درگه کبریا
عمر گفت آن ابوبکر این   نه غم داشت کش سرکشی انده کین   نه دردی بدل زارتحال نبی   نه افسوس از اشتغال نبی
نه پروای تغسیل و تکفین او   نه در فکر تجهیز و تکفین او   از این هر دو فکری و دلها شده ممتنع   که بایعه خود خلافت ستاندند زیاد

بود تا که مشغول این جانشینی   بتکفین و تجهیز سلطان دین   نباید که ما فرصت از کف دهیم   بیائید تا پای در ره نهیم
نمائید از خود یکی را امام   که باشد برازنده آن مقام   بوعده بعهد نخوف و رجا   به بیعت در آریم آن خلق را
چه گردد از این کار فارغ علی   اگر گردد آنگه بما مدعی   چه آید بما زان همه سرزنش   بجز کو همه آن تن از آتشش
علی را که با آن همه احترام   نبی کرده دیروز بر ما امام   غرض آنچنانش ز دلها زدود   که پنداری آن روز هرگز نبود
نماندست کو گر کسی را ابا   که باید علی را نمود انقیاد   که خود را ز حق منتظم زید   درین کار دارند بیحد غلو
چه من دیدم انداز پایان پیغمبر   برت آمدم تا بگویم همین   که حکم رسالت بپایان نماند   امارت بحکم الهی نماند
گر ایشان نمایند از خود امام   ما و چه جز نباشیم ما اهتمام   امامی که نبود ز نزد خدا   خلافش نباشد گناه و خطا
چرا ما بغیری ز خود بگرویم   برای خود از خود امامی کنیم   که بر داشتن حکمش ایم   نداند کسی خفت خوار خویشی
ولی هر کسی مرد اینکار نیست   کسی چون تو او را سزاوار نیست   چو انصار رسانید این سخن را جواب   چنین داد سعد عباده جواب
معاذ الله ای دوست زین آرزو   تو دیگر چنین ناصواب مگو   بدوزخ تن من ضعیف از شتاب   که ننماید این امر را ارتکاب
خلافت نباشد ز کس جز علی   که داننده او را خدا و نبی   اگر هست ما را امامی علیست   جز او دیگری کاذب و مفتریست
در آندم ز انصار بی چند و چون   بر سعد بودند جمعی کثیر   نمودند با او بدینسان خطاب   که معقول میگوید این را جواب
چرا با بلنی فلان بگرویم   برای چه دنبال ایشان رویم   نمائیم از خود یکی را کلان   نباشیم محتاج بیگانگان
بپاسخ چنین گفت سعد از زمان   که من نیستم مانع همگنان   ولی خود باین کار لایق نیم   ز بیعت بکس جز علی میکنم
درین گفتگو بود آن ارجمند   که از در عمر زاد و رو آمدند   کشودند بر سعد باب سلام   نبا چار داد او جواب سلام
ولی شد مکدر از آن آمدن   اجتماع نمودن در سقیفه خلافت   از تقریب بنی ساعده و مناظره   که دانسته مشکل در خواهد شدن
تواضع بدستور آداب کرد   سعد عباده و حبیب با ایشان   و جواب بر حق و صواب دادن   ز موت نبی دیده پر آب کرد
سخن راند از تعزیت باز داد   بپاسخ بگفتند آن موشان   که تقدیر حق را چه چاره کنیم   چو زان سخن تا دو باره کنیم
کنون سر کنیم از خلافت سخن   که پیغمبر نماند این انجمن   مبادا در اسلام افتد خلل   که دنیاست بهر سواد و محل
بپاسخ چنین گفت آن نامور   سخن زین بگو سید نعمه   خلیفه است بر جا بحکم نبی   که باشد ز عزا فرو او علی
که هستیم در بیعت او همه   بعهد او همه بیان ما چاره   ز تجهیز تکفین چه باید فراغ   بیزم خلافت فروزد چراغ
بپاسخ بگفتند مردان دین   که معلوم گردید بر ما چنین   ندارد باین کار میلی علی   که گردیده در گوشه مختفی
جواب این چنین داد و او همراه   که ای حق شناسان نوعی   هنوز است نعش نبی در میان   نگردیده او فارغ از دفن آن
از آن پس که بعد از آن ادا   شما را سزد آنکه این مدعا   بگفتند این باره فی التقیه   که او را نبی کرده هم امیر
ولی اهل اسلام راضی نیند   از آن کز قریشیم اندیشه مند   که در دین ننشستند غلام زینهم   پس آن به که کیریم کار دگر

بگفت آن زمان سعد با زمره‌اند که هیهات ای مردم هوشمند ز حکم خدا و رسول خدا نمودن چنین آنکه را ابا
پس آنرا مسلمان انگاشتن شدن حامی با پس آن داشتن ز حکم خدا و ز حکم رسول چه قدرت کسی را ابا و عدول
امامت که کلی بود ایفلان توان کرد تغییر و تبدیل آن پس احکام اسلام را زین قرار بود در کف مسلمین اختیار
بحکمش که باشند راضی کنند چه راضی نباشند سروا زنند بجایش تراشند حکم دگر که این هست از آنکه پسندیده تر
درین صورت این حرف گفتن رواست که دین خدا نیست دین شماست عمر گفتش ای مرد صاحب خرد در احکام دیگر کسی را چه حد
که مختار باشد برد قبول بود حکم حکم خدا و رسول وزآن کم نباید کسی بیش کم تراشیم از تن سرش چون قلم
بخندید سعد آن زمان از شگفت ازین حرف سر را بروی گرفت که ای شرم کن مرد پاکیزه کیش چه گوئی بیایی ز گفتار خویش
چه باشد یعنی بود جانشین بود تابع رایش احکام دین چنین جانشینی که او را نبی بحکم خدا کرده باشد ولی
که احکام دین را ازو بشنوند بدانسان که فرماید او بروند چه امت نباشند راضی ازاو روا باشد ای منصفان عزل او
ولی کرد ز احکام کس بیش و کم کنون بایدش سر زدن چون قلم ز حاکم فزون حکم او شرع زهی حق شناسی فرمان بری
بپاسخ چنین گفت آنگه عمر که باشد ز حق کم نمی اشتر بود هر که راننده او رواست که حکم از خدا و رسول خداست
در آن هر که خواهد کند اختلال بود خونش از شیر مادر حلال دگر باره خندید سعد و بگفت که باد اروان تو با هوش جفت
اگر او و حکم را هم از وست نه تغییر در این و در آن نکوست چو آن حق شناسنده گفت این سخن بجوشید از کین دل انجمن
بدان عزم تا فتنه پیجت کنند همه بر سر سعد جمع آمدند زبانها گشودند بر قیل قال که سر زند آن حرف را پایمال
چه دیدند انصار آن ازدها که کردند بر سعد یاران جفا ز بیم زیانش شده فکرمند برای نگهبانی او شدند
گشودند آنگاه چون دشمنان بانکار هم از دو جانب زبان دو دیدند بینی از غضب سوی هم بدشنام لب را گشوده بهم
سخنها که چون پرده مانند مست بگفتند و بردند بر تیغ دست چو سعد عباده چنان دید حال که گر زنده ماند شود پایمال
باین عذر برخواست بود از شکن که بیمارم و برده از تن توان ندارم از این بیش تاب قعود سپردم شما را به رب ودود
بدانید اینها [illegible] نماند است بر هیچ کس والسلام بگیرید عبرت ز فوت نبی چه گویم دگر از فتوح جلی
بگفت این و رفت از بر انجمن سوی خانه خود چنین ناتوان ز مجلس چو برخواست آن نامور نمودند پرخاش پس بیشتر
بانصار خصمانه پیش آمدند به بیعت ملا از تحکم زدند نمودند انصار گردنکشی شده از غضب چهره‌ها آتشی
نداریم گفتند بر خود روا که بر ما نباید امارت شما نمائیم از خود یکی را امیر شما را نگردیم فرمان پذیر
بگفتند اصحاب هجرت جواب بغایت بود این سخن ناصواب که دارید در ملت دین امام نگنجد دو شمشیر در یک نیام
اگر هست لایق امام از شما که گفتیم ما از شما جزو ما شما خود بگوئید ای دوستان که کل تابع جزو گردد چسان
که ما اول اسلام آورده‌ایم بهجرت سفر با نبی کرده‌ایم دگر هم بقول پیمبر قریش سرافراز باشند از غیر خویش

باین فضل چون خویش ار کن روا نداریم سالاری غیر را شما را رسالار ما جمع عار که هستیم افضل بهر اعتبار
بپاسخ بگفتند انصار دین که ای نامداران صاحب قرین کلام و حدیث رسول خدا بود در چه پیکار از مدعا
بغیر نص بتقدیر هر از خرد برای شما نص قاطع بود که بر ما بگیرید حجت بر آن خلافت ستانید از مکنان
چرا آن حدیث از نبی شهره را ندارید بر علی اعتبار بدانسان که با وصف حکم نبی شما سرکشی میکنید از علی
شما را چنان نیز ما در کنیم امام خود از زمره خود کنیم چه ایشان کشیدند سر از قبول سخن خواست پیدا کند عز طول
فتادند آن قوم در اضطراب که بد بخت یا برای امارت شتاب که غوغا مبادا شود بیشتر فتد کار بیعت بروز دگر
شود فارغ از دفن سید علی نه بخشد دگر سعی ما را حلی قرون بود شیخین را اضطراب چنین است مرقوم در هر کتاب
ابوبکر برخواست دیگر زجا که انصار دین را شود رهنما دگر گفت دارد از این ره ملال که این کار را افتد در قیل قال
مبادا شود [illegible] ای دوستان فتد فرصت اندر کف دشمنان در آن دم که دشمن بر آرد صف چه سود آرد ندامت کف بکف
بدانید ای مردم هوشمند قریش از شما بیگمان افضلند پس آن به که گیریم راه صواب نمائید ترک عتاب و خطاب
بدانست من نیست غیر از دو کس دگر لایق مرد اینکار بس بگفتند قوم این دو کس کیستند که بهتر از ایشان دیگر نیستند
چنین گفت ابوبکر اول عمر بود بعد او بو عبیده دگر دلیری ز انصار ثابت بنام در آمد چنین آن زمان در کلام
که هرگز نداریم این را قبول که اینها نشینند جای رسول اگر گشته اید از علی سرگران اسامه بود بهتر از دیگران
که چون کرد او را اسامه امیر شما جمله را ساخت فرمان‌پذیر نمودید فریاد و غوغا بسی که بخشد امارت بدیگر کسی
نکرد التماس شما را قبول بفرمود از کرده خود عدول چه کردید گردنکشی بیشتر نه بخشید جز لعن دیگر ثمر
بر آن کس نبی خواست لعن از خدا که گردد ز جیش اسامه جدا بود بیشک او بهتر از دیگری که داده است او را نبی برتری
همان را نمایند سالار خود که این حرف را هر کسی به پذیرد باین حرف فی الفور [illegible] گروهی از آن مردم خود پسند
که بودند خصم امیر عرب نمودند لیکن خلافت طلب بگفتند ما را سخن بر علیست جز او هر که خواهد دگر هر قرشیست
ولی طالبان خلافت سخن چنین چون شنیدند از انجمن شد از رخ زرد و سیاه غضب بطعن اسم کشادند لب
نمودند لب جانب [illegible] محول که کردند سالار در آن قبول بگفتند باشد عجب این کلام ز نسل شما قوم با احترام
چه بر حرمت قدر بوبکر دید همه تابع این عبیده شوید سخن باز افتاده در قیل قال عمر خواست از بهر قتلش مجال
بزرگی ز انصار کامل عیار که بودش بنزد نبی اعتبار همان نامور فرازکه بود مکنا با ایوب در قوم بود
نوشته بگنجی جز بین نحو خوش بموت نبی مو بمو در خروش عمر خواسته [illegible] بسوی نشستن [illegible]
که او صاحب صدق زهد منی مقرب بحضرت مصطفی ز اصحاب انصار خیر البشر نموده بسوی شوره بیشتر
که بودش بدان نیت اعتقاد تو انصاف قدره مگر ای زیاد که از بهر سالار مسلمین که هستیم ما یا که انصار دین

چنین داد آنمرد دین در جواب   نبد در میان حق جو نکو در حجاب   که امروز من گشته بودم خموش   چه حق خواستی بهین بگشای گوش
بدانید ای اهل گوش و خرد   بدان سان که بشنود در کار بد   که نخل زبان تا نیابد بری   نبخشد ثمر از ملامت ثمر
نخست آنکه رسم است اندر جهان   حضورگاه در اسلام آید عیان   که هر کس که از خاندانی رود   گر اعلا و گر آنکه ادنی بود
بدفنش بر بندند اهلش کمر   نگردند مشغول کار دگر   سپارند از آن پس باو ابجگر   شوند از پی کار خود شغل دگر
کنون رفته است از میان شما   عزیزی نسب از رسول خدا   که بد مهر با تو نسبی از پدر   بحق رهنما و بحق راهبر
بحکم خداوند کار شما   بد او صاحب اختیار شما   چگویم دگر ای گروه فضول   که بود دیانت شما در رسول
شما را سزاوار بود اینچنین   که در ماتم سید المرسلین   نشینید یکجا با شکم و آه   شب و روز گویید واسیداه
گذشتیم ما از عزا و فزع   نگردید صبر اندر از طمع   نگردید فارغ ز تدفین او   بگشتید غارتگر دین او
گذشتید از حق او سر بسر   ببستید بر سعی باطل کمر   نمودید بر حق او از این حرص آز   زبان هیچ نفع را دراز
که بر دین منسوخ جان میدهند   بنام رسل خان و مان میدهند   شما ای بزرگان نا توفیقمند   از این قوم مخفی مگر نشنید پند
نمودید کاری که تا روز حشر   بر بدکاران خویش باشید نشر   که دین نبی تا قیامت بود   برای شما این علامت بود
چو آن صاحب هوش گفت این سخن   نگون شد ز خجلت سر انجمن   اگر چه سر از شرم افکنده بود   ولیک از آن آرزو کنده بود
بجوشید بابکر غالبی   بنا چید افسوس موت نبی   فشردند صد بار مژگان بهم   که تا کو کند چشم پر دارد نم
خطاب عمر را چنین کرد ادا   که او نیز لایق بنود از شما   که دعوای صدق نفی میکنید   ز حکم رسول خدا بگذرید
بر بزرگ درویش ما و شما   بآن جد جد اشرف انبیا   بحکم الله علیم و وداد   برامت علی را خلیفه نمود
در آندم ابوبکر تو ای عمر   نمودید بیعت ز خیر البشر   که این بیعت ایا بحکم خداست   نبی گفت راوی هم کس بروایت
کنون از چه این ادعا میکنید   در این کار بر مدعا میکنید   بگفتم در آن با گروه جهول   شما را نفرموده آیا رسول
که ای قوم بر حکم من کرده ام   ز حکم خدای احد کرده ام   بعز میرد انک بشنو ز علی   که باشد پس از من شما را ولی
بدان نیست هیچ شمی او را   تو دا ای ابوبکر غیر تو را   تو آنروز این حرف از رسول   نمودی بطوع و برغبت قبول
کنون بسته بر خلافت کمر   بنو علی کی نبندند بر دخترکر   بسوی عمر پس بیاورد روی   باو کرد آنگه چنین گفتگو
که آیا نداری بیاد ای عمر   که دست علی از همه بیشتر   گرفتی دادی باو تهنیت   تفاخر نمودیش بر طبیعت
بیفکندی از طوع پیغل غشی   بگردن فتادن رشته بیعتش   ز بعد تو اصحاب ملت تمام   نمودند بیعت چه خاص و چه عام
دگر خواست چیزی در مرض الحیات   دوات قلم تا نویسد کتاب   که مسدود گردد ره گفتگوی   نگردد کسی گمره از بعد اوی
یقین بد شما را که ای مسلمین   که رسالار دین سید المرسلین   برای علی میخواهد سند   نگشتید راضی ز رشک و حسد
نمودید اسناد هذیان باو   نکردید شرمی بآن گفتگو   نبی بود چون واقف از این غرض   مکرر بفرمود در آن مرض

که باشد علی از پس من ولی   که او هست با حق و حق با علی   کنون بسته بر خلافش کمر   فزودید از هم و غم بیشتر
مرا نیست چیزی مطلوب در دنیا   سخن راست میگویم ای دوستان   که بر نفس ابلیس لعنت کنید   از آن بیعت اولین مگسلید
امانت او اول برای شما   که دانست اولی خدای شما   مگردید از بیعتش زینهار   که گردید نزد خدا شرمسار
چو بشنید از وی عمر این سخن   پشیمان شد از پرسش خویشتن   ولی سعی بار فتن خویش   ز خجلت فکندند سر را به پیش
فتادند از فکر در اضطراب   که سازند در رفع حجت جواب   نیامد جوابی بجز این در خیال   که دانیم هرگز غلط زو جدال
در این باب با ما نخواهد نمود   که او را در این کار رغبت نبود   چنین گفت آن منصف نامدار   که او هم ندارد در این اختیار
که رغبت کند یا بگیرد کنار   بحکم خدا بایدش کرد کار   چو صوم و صلوة و چو حج و زکوة   امامت بود نیز از واجبات
بود بلکه این واجب اولین   که احکام باشند در تحت این   ز بیدا ولی جز بآن که خدا   که او را عطا کرده باشد خدا
کسی کو نشد از او انتقام   که تحقیق عاصی بود نه امام   بنا چار میگویم این او ولی   که هرگاه حکم خدا و نبی
بنزد شما دارد این اعتبار   کنون هست در دست ما اختیار   چرا از پی افضلی میدوید   که غیر از غلط هیچ چیزی مشنید
بگو ای شنیده از خود امام   در آیید در بیعتش والسلام   چه نا کو اندیشه انجام کار   نمودید اینکار را اختیار
که جای علی غیر وارث شود   مبادا کنون فتنه حادث شود   کند دیگری نیز این ادعا   که هم چون شما در حق از شما
گروهی نمایند او را تمام   بر آرند شمشیرها از نیام   در این کار سرعت نکوتر بود   رنا خیر آن فتنه حادث شود
عمر گفت باهم برای همین   در این کار بشتیم سعی چنین   که امروز گردد مقرر امام   که مردم نبینند در کار رخام
بهر کس که اکنون مقرر شود   که واحد که از بیعتش سر کشد   دگر کس در آید ز راه ستیز   سرش را ببریم با تیغ تیز
بخندید آن مرد گفت ای عمر   بهر فرکی خود گفتی اکنون مگر   کسی کو ز شما مگرش بیعت کند   سزاوار خونریختن میشود
پس آیا چه باشد کجا ارزا   که او و مگث بیعت کند با خطا   عمر چشم خوابید بر تا فترو   که بدراه جواب آنچه پرسید از او
از آن حرف فاروغ لیکن عجب   شد آشفته گرد باوی خطاب   که من دیده ام تیغ بران تو   نیاورد افشردن پای تو
ببود آنکه دادی بهر جنگ پشت   تاکید نمودن فاروق اصحاب را   و جواب با صواب شنیدن از آن مرد   نرفت از زبان تو حرف درشت
بعهد آن که دلم ابد ای بی هنر   که تو شد ز شمشیر تو اعیم   تو از این سخنهای نترسی فزا   تو خود میدهی دم دل خلق را
مگر داری امید شیرین سخن   تو سوهان بجای زبان در دهن   عمر منفعل شد از گفت ز خویش   بپوزش درآمد پی کار خویش
باو گفت ای سرفراز عزیز   چه پنداری این حرف را از ستیز   که از فتنه دارد دل من هراس   فزود است بر ما هم حفظ پاس
از آن میکنم سعی جهد جدل   که در دین مبادا بیفتد خلل   بزودی شود که مقرر امام   بمانند شمشیرها در نیام
حباب شن بگفت انچه را بکر ریب   تو دانست بیمی که از مخصمیست   فکندی تو در دل خلق انتشار   کنون کرده خود را با پدار
بود پاس دین داشتن از الکه   بدان که کرده اند بدرود نگاه   از این هم خبر میدهد در کتاب   بشأن بنات شما در عتاب

که پیغمبر که گذارید ثبت له / درایشان بسی بود دینی درشت / خدا را بشد دوش یاران روح الامین / از امت دگر صالح المؤمنین
یقین صالح اهل ایمان علیست / که او حافظ شرع دین نبیست / نه هرگز عمر او نبود / ز حق را لکفار دگر از کن رها
عمر ز آن حکایت تبسم نمود / که شد فتنه پیدا که چه شود / از آن حرف اصحاب صاحب تمیز / در اندیشه بودند انصار نیز
درین کار تعجیل باید نمود / که حرفی بدل اشتباهی نمود / پس آورد رو سوی انصار گفت / که ای دوستان پند باید شنفت
که گر دید چون این چنین التزام / که باشد بتجویز امت امام / نباید درین کار دادن مجال / که غیری بیاید کند این خیال
باو نیز چندی دگر بگروند / خلل ها بدین مبین افکنند / از آن روی دادند زین احتمال / که ما در گذشتیم زین انتساب
نمودیم امام شما را قبول / بود هر که نزد شما از عدول / امامش نمایید بی گفتگوی / که ما هم نماییم بیعت باوی
بدنیا بداریم ما پاس دین / بعقبی بود کار حق مبین / مهاجر شدند آن زمان همرفیق / شنیدند ایشان ز یاران طریق
به بوبکر یک فرقه یار و دگر / جواب دادن [illegible] / یکی با عبیده یکی با عمر
ولی بعضی انصار از هر تنی / امیر المومنین [illegible] از گفتگو با صواب ایشان / نبودند راضی در آن انجمن
چه ثابت کرم از عمر می نمود / حباب از ابوبکر بیزار بود / یکی نیز میل عباده نداشت / خصومت ز نو در میان میگذاشت
دگر با عباده هم مطلع تازه شد / همه بیعت او ولی تازه شد / بگفتند اگر مرد چاره جو است / که باید نشانند آتش فرو
کشودند اگر زبان این چنین / بتألیف قلب دلیران دین / که خود را شمردند بنا بنی / علی صاحب اختیار و ولی
به بخشند تفاوت بخورد و بزرگ / ببیک جوی برانند چه میش و گرگ / نباشد حسب معتبر نه نسب / ز پستی بلندی مراتب سبب
بود چنین بنی نزد او امتیاز / بافتن از زهد بطول نماز / نه تنها ز باشد شریف از وضیع / بطاعت بود شان مردم رفیع
بود متقی تر چه غلامی اگر / ز خواجه بود عزتش بیشتر / بر آرند بعد از آن سلوک از نبی / که او بود هادی و ما مهتدی
کنون رفت آن صاحب اختیار / نظر کرد باید باجرای کار / نباشد شود حمل بر بیشتر / که امر نبی بود چیزی دگر
بزرگی او بر همه میرسید / که بودش بزرگی ز رب مجید / تفاوت میان صغیر و کبیر / گذاریم ما گرچه باشیم امیر
از انساب از آنها که بود اکرم / تواضع فرا خورد هر یک کنیم / شریعتی که آرد فرا بیش بجا / بسنت نکو بود دعا غش وفا
نباید بر آن مرد ترجیح داد / وضیعی که شد عمارتش زیاد / امارت بود اولاد آزادی دهیم / ریاست بهمت نژادان دهیم
که آن شیوه را خوب ورزیده اند / بزرگی ز جد و پدر دیده اند / بهم چند برادر سلوک آوریم / که اخوان دینی یکی دیگریم
چه آن وعده ها خورد در گوششان / نشستند دلها از آن جوششان / بگشتند فراموش بزم امید / سخن باز سر سوی مقصد کشید
ابوبکر آنگاه گفت این چنین / بدانید ای نامداران دین / که ما هر سه اینکار را لایقیم / بچندین ره از غیر هم فایقیم
ولیکن کاری بغایت بزرگ / نگهبان گله باید ز گرگ / ولی آنکه دارد کسی کم ز پیش / به پیشم الحال در نفس خویش
که از عهده کار آیم برون / که من خویش را کرده ام آزمون / به هر یک ازین هر دو نیکو شیم / که بیعت نمایند بیعت کنم

عمر و بوبکر را

چو بوبکر صدیق گفت این سخن / عمر پیش آمد از آن انجمن / بدو گفت تو از همه بهتری / بدین کار از ما مناسب تری
در اسلام نیز از همه اقدمی / نه در شأن در شوکت از کس کمی / بهجرت نبی را بدی یار غار / بپای تو زد شب در آن غار مار
بدادی تو در حق نبی را لخت / قبای خلافت بپالای تست / بگفت این و بگرفت دستش بدست / بر آن دست گو با علی عهد بست
گرفتش بوسید و دست نمود / به بوبکر از طوع رغبت نمود / وز آن پس همه دشمنان علی / نمودند بیعت بصورت جلی
به بیعت نمودند سبقت از آن / که باشند در زمره سابقان / وز آن پس بجو کمالی شمار / عمر شد محصل در اجرای کار
یکی را از امید یکی را ز بیم / یکی را بامیدهای عظیم / یکی را هم از وعده ها خوب جاه / به بیعت در آورد ناخواه خواه
ز بیم کشی قریش غیور / خیال کرم بدنهاد از آن نمود / بدان آنکه در روز قیم قدیر / خبر داده بود آن بشیر نذیر
که بعد از من ارباب جور و نزاع / همه در سقیفه کنند اجتماع / بامداد هم ملک بیعت کنند / بدان آنکه خواهند بیعت کنند
چه دیدند آن روز را مصلحین / بیاد آمد آن حرف سالار دین / بهم باز گفتند آن انجمن / ولی نفس ابلیس شد راه زن
ز آن حرف را کس تعلق نمود / ز از کرده خود تامل نمود / که گر هست دین از خدا و نبی / کسی را که کردند ایشان ولی
بزرگیش دادند در هر مکین / ستادند بیعت ز پیر و جوان / بحکم خدا کرد خیر الانام / علی را امام آن همه اهتمام
چرا دست از بیعت او کشیم / بهم چون خودی از چه رو بگرویم / نکردند با نفس خود اجتناب / بجستند چون قطره بر از آب
که کردیده بد چشم مردم سیاه / از آن وعده عزت مال و جاه / بعقبی بیکباره دادند پشت / گرفتند دامان دنیا بمشت
بآن پیره سان عهد بستند عقد / که نسیه است عقبی و دنیاست نقد / کنون گر بسوزد زبان قلم / کند حال آل نبی را رقم
که بستند چو پوشیده چشم از نبی / شنیدم ز دانای اخبار / گشودند چشم طمع پروران / نه از شرم روان یکی از راستان
سنیهای دین پیروان نبی / تجهیز و تکفین نمودن حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب [illegible] / گرفتند پرده ز ره اجنبی
بدام علاف دنیا در آویختند / [illegible] و حسنین [illegible] بازگشتن و بیعت [illegible] / ولی طالب گور بگریختند
برفتند سوی سقیفه تمام / که آنجا رسانند خود را بکام / چو این قصه شد گفته زین پیشتر / چه حاجت بتکرار باید دگر
کم ایشان اصحاب پاکی نفر / چو سلمان عمار مقداد دگر / نشستند یکجا بهم زین خروش / ولی رفته از کار یاران ز هوش
علی بود در پیش خیر الانام / دگر بانوان حرم والسلام / مخمت آن ولی خدای مجید / یکی پرده از بهر سوگ کشید
گرفتند ایشان بسی پرده جا / طلب کرد از فضل عباس رای / که در غسل تجهیز آن نور پاک / ز رضم الم شد دلش چاک چاک
روان کرد از دیده کان در خوشاب / با ستاد افسرده سرنگون / بجنبش یکی پرده شیر خدا / به بست گره زد بهم آن از قفا
که هنگام شستن ببیند نظر / بعریانی تن پاک خیر البشر / که دیدند بر جسم تن مصطفی / نبد جز وصی دیگری را روا
بدو گفت آنکه علی ولی / که آب آورد بهر غسل نبی / گرفت ابن عباس در کف سبو / ز دیده روان بر رخش آب جو
وقتی حبیب خدای ودود / تن پاک او را برهنه نمود / رساندی بآن ابن عباس آب / بشستی علی پیکر آنجناب

بهنگام شستن ز فضل خدا   که بد رشک حال آن مقتدا   ز پهلو به پهلو چه صاحب صفت   بگشتی تن سرور کاینات
از آن حال گردید گریان علی   که آمد بیادش حدیث نبی   حدیث پیمبر بد اینگونه بود   که آمد چه شیر خدا در وجود
حبیب خدا در کمال وداد   بدست خودش غسل مولود داد   بگشتی در آن قوم علی ولی   ز پهلو به پهلو و شستی نبی
رسول خدای علیم و نکو   چه آن حال را دید رقت نمود   ابوطالبش گفت ای جان عم   چرا شد دیت شد مبدل بغم
بپاسخ نبی گفت با چشم تر   که ای عم دلسوز تو از پدر   چنینش که من میدهم شستشو   ز پهلو به پهلو همی گردد او
در آندم که من بگذرم از جهان   دهد غسل تو وزانی مهربان   در آنوقت منهم بگردم چنین   شد از یاد آن روز و طبعم حزین
بد اینگونه با دیدهای پر آب   علی بود در شستن آنجناب   که آن پرده دار کلیم خدا   شد از دیدن ابن عباس روا
بر آن جسم اطهر فتادش نظر   نگه سوخت در چشم آن نامور   ز چشمش چنان رفت بینندگی   که تا مدد کرد باز از زندگی
دگر آنکه از آن بهشت جبرئیل   بدرمان پروردگار جلیل   برای حبیب خدای و نکو   ز فردوس کافور آورده بد
شنیدم بدانسان ز ذکار آگهان   که ره بیت مثقال بد وزن آن   چنین گفته بود او بحکم خدا   که آنرا بحق کن ای مقتدا
یکی بهر خود کن دیگر یکی   بخیر النسا ده به تحمید یکی   که در وقت رحلت ز دار فنا   نمایند از این حنوطش
رسول خدا کرد بود آنجناب   طلب کرد او را علی در زمان   پس از غسل شیر خدای و نکو   بکافور جنت حنوطش نمود
حنوط کفن کرد با چشم تر   دلش پر ز درد و پر از خون جگر   چه گردید فارغ ز تکفین او   سوی حجره خویش آورد رو
که مرقد بود اشرف انبیا   معین در آن مدفن خویش را   در آن حجره بگذاشت آن ذوالمنن   ز دیده روان اشک مانند
چه گردید فارغ از آن کار هم   بزد سوی آن سینه چاک قدم   که بودند با دیدهای پر آب   بمسجد نشسته بجای محراب
طلب کرد شان از برای نماز   دویدند با ناله جانگداز   بایستاد در پیش شیر خدا   نمودند یاران باو اقتدا
چه بر داشت تکبیر بر دست   ز بس درد تا سینه در خون نشست   ز بعد سلام صلوة و درود   بناچار آهنگ دفنش نمود
تن پاک او را ز جا در گرفت   سپهر و زمین ماتم از سر گرفت   دگر باره از دفن آن ارجمند   ز اهل حرم گشت شیون بلند
بتحقیق از اهل آن انجمن   بخیر النسا و حسین و حسن   گذشت آنچه بر خلق از ماجرا   که در شرح آن غم زبانست لال
ز بسیاری اشک بی اختیار   که میریخت از دیدها بر کنار   بگفتی کسی کو فکندی نظر   ز دل ماند در سینه نه جگر
سر خاک از عرش اعظم گذشت   که در هیچ نه گرد در آن پاک دشت   چه گردید فارغ ز دفنش علی   دل و سینه از غم چنان ممتلی
بایستاد با دیده چون سحاب   برای وداع از بر آنجناب   که آن خانه را خالی از مصطفی   نشایست دیدن شاه اولیا
دگر آنکه نیز آمدش در نظر   که یاران فکندند طرحی دگر   نباشد در آن خانه بودن روا   که بیگانه گردد امیر هدا
بتول و حسین و حسن را بخواند   که جز صبر دیگر علاجی نماند   بهشتند عزای نبی با اتم   سوی خانه خود نهادند گام
برفتند با دیده خونفشان   همین حرف شان بود ورد زبان   چه سان بی تو بینیم ماوای تو   که بی تو مبیناد کس جای تو

بگفتند

بگفتند از رفتن رحلت شده   [illegible]   مهیای تجهیز مصیبت شده
کنون میروم بر سر داستان   [illegible]   که شد آنچنین قصه خونفشان
چنین گفت راوی روایت روا   [illegible]   که آن مخلصان رسول خدا
چه کردند دل جمع از کار خویش   نمودند پس یاد سالار خویش   همه حق شناسان آن انجمن   بگفتند با یکدگر این سخن
چو آنکه که بیدار گردد ز نوم   چه بگذشت از موت سید بیوم   نشد ذات پاکش سپرده بخاک   اگر چه ز تعویق او نیست باک
که مشغول بودیم در کار دین   ز تدفین او فرض تر بود دین   کنون رفته باید بتدفین او   مبادا ز دست داد آیین او
اگر چه خبردار بودند از این   که تدفین او کرده ضرغام دین   نکردند او انجمن آشتی   که بد در تجاهل بسی حرفها
برفتند بالا تعاش تمام   بتکفین تدفین خیر الانام   رساندند خود را به بیت الشرف   برنج حزین و اندوه در دل تلف
چو آنجا رسیدند شد بر ملا   که تدفین او کرده شیر خدا   ز افسوس سودند کف ها بکف   که محروم ماندیم ما زین شرف
پس از حیف افسوس بیش از شمار   بد اینگونه دادند باهم قرار   نبی را بر آرند از قبر باز   که امت گذارند بر وی نماز
پس از حرف مغرور بعد از غرور   یکی کرد تحسین یکی خنده زد   رسید آنخبر چونکه ضرغام دین   که اصحاب دارند قصد چنین
غضب گشت آمد برون از سرا   حمایل در افکنده شمشیر را   برافروخت رخ زتاب غضب   شده راست موها بتن زان سبب
بر اعضاش افتاده لرزه ز خشم   شده سرخ از غایت قهر چشم   گره از رگ هاشمی بر جبین   ببالا شکسته بر آستین
نگه تیز چون خنجر جان گداز   زبان تند چون خنجر مرد کرد   بیامد ز قهر و غضب ممتلی   بایستاد در پیش قبر نبی
ز بس طیش آن تیغ خدا   برون آمده جوش بنمود از غلاف   چه دیدند اصحاب حالش چنان   گشودند بر عذر خواهی زبان
که داری تو یا بوالحسن چه روا   که مانیم ما زین شرف بی نوا   که حق های آن سرور انجمن   فرو رفت بر ما ز موی تن
بپنداریم این غضب بر خود چرا   که بعد از سفر کردنش زین جهان   نیامد ز ما اینقدر هم نیاز   که بروی گذاریم یکدم نماز
چه میشد نمیکرد تدفین اگر   گذاشت ز نبدآن شرف بهره ور   کنون هم چه نقصان رسد گر ما   بر آریم گر آن کنوز پاک را
که بر او الله گذارند بروی نماز   بآنخاک آنکه گذارش باز   چه بشنید شیر خدا این مقال   در آن کام جو بانی اهر محال
بپاسخ چنین گفت با زجر و خشم   که ای حق شناسان اخلاص مند   ز تجهیز تکفین غسل و نماز   شما را چه شد مانع و داشت باز
که شد انجمن بر ملا ما فلا   که حقش نیارند یاران بجا   نکرد آن زمان این بخاطر خطور   که غسل و نماز است بروی ضرور
برفتید بجهود زنبال آن   کنون یاد آمد ز غسل و نماز   ولی بیجود دست باقی هنوز   که گو نعش نبی تا سه روز
چه میشد نمیکرد مدفون اگر   که میشد ز تدفین او بهره ور   و زان حرف شر آید و رستان   که بار دگر بر آرید از بوستان
بآن تا گذارید بروی نماز   وزین کار صرف کنید استیاز   شما را بچشم اندرون شرم نیست   در این گفتگو هیچ آزرم نیست
بحق خدا و رسول خدا   که دیگر بر آرید اگر از جلا   ز شمشیر پاسخ زنم بشنوید   حدیث نبی را بجا آورید

که مبعوث پروردگار وحی   ازین روز تا نام محشر دهد   روا نیست بر هیچیک از اهل دین   نمودن تبرک ادار این چنین
که نسبت بدرگاه خیر البشر   ستم راست ای پیر وانه دغل   شنیدند اصحاب چون این جواب   گذشتند از اندیشه ناصواب
نمودند اقتدا از آن داوری   بدانست خود ده حقه خود بری   برفتند یاران بدیوان خویش   ولی خدا شد بایوان خویش
چنین گفت راوی که روز دگر   طلب نمود ابابکر سعد عبا   ز مصلحت فاروق از بهر کرد   خلیفه بتجویز رای عمر
بسعد عباده نمود این پیام   بیعت از آن مرد دین و زمن   سعد و باز پیغام نمود ه   که یکره بدانسوی بگذار گام
که ما راست حرفی بتو گفتنی   بر آشفت از آن مومن و ره   و مناظر دشمنان ابابکر   زما گفتنی تو پذیرفتنی
فرستاده شد نزد آن نامدار   رسانید پیغام صاحب هوار   بپاسخ چنین گفت آن محترم   که بیماریم برده زور از قدم
ز ضعف دل و ناتوانی تن   برآمد شدن نیست مقدور من   بود انچه از این طلب مدعا   به پیغام هم میتوان کرد ادا
بگو تا کند مدعا را پیام   جوابش ز من بشنود والسلام   فرستاده شد نزد بوبکر باز   بگفت آنچه بشنید زان سرفراز
ابوبکر بشنید خاموش شد   عمر شد برآشفته سر تکند   فرستاده را گفت بار دگر   برو نزد آن مرد برخاش خور
بگو پیش ضرورست زین آمدن   که گفته شود روبرو این سخن   بدان ای دلاور که این مدعا   به پیغام نتوان نمودن ادا
اگر ناتوان ور توان است تن   علاجی نداری بجز آمدن   درین بار هم عذر آری اگر   بزورت بیاریم بار دگر
فرستاده شد نزد آن نامور   رسانید این پیام از زبان عمر   چو سعد دلاور شنید این پیام   چنین شد که بنید آتش آن کلام
دلش را زبان عمر رنده زد   برآشفت زاشفتگی خنده زد   بلب بر شکر خند بد لیک تاب   چنین کرد پس باز نامه خطاب
که ای لاف زن پرور دون پرست   نگیری بجز زر دست دونان بدست   چنین بود تا بود کردار تو   ز بس گرم گردیده بازار تو
پسندی تو کز بعد خیر البشر   شود صاحب حکم بر ما عمر   که دیدی بجواب ار دهم تیغ را   ببستی زبان ابتقیه ها
کنون کشته او صحابی غرور   که ما را در آرد ز خانه بزور   چنین گفت اگر زنده او بجگر   که خود را چه دانسته ای عمر
که تهدید ما میکند این چنین   من اکنون بتایید یاد دین   بیایم دهم بر سر انجمن   جواب زبان بی دندان شکن
طلب گشته شیر بی زینهار   حمایل بیفکند آن نامدار   پس از جای برخواست با قهر و طیش   روان شد سوی سرفراز قریش
تنش نا توان بود از تاب تب   ولی داشت قوت ز قهر و غضب   خلیفه بمسجد همی داشت جا   که از در درون آمد آن پیل خدا
ز ذات نبی دید مجلس تهی   نشسته ابوبکر جای نبی   چو بر وضع مجلس فتادش نظر   بیارید از دیده خون جگر
کشید آه آتش فشانی چنانک   که پنداشتی سوخت تا آسمان   شده بیخود از درد ماند ست   بیامد بسوی نبی و نشست
ابوبکر دادش جواب سلام   نشاندش بر خویش با احترام   چنین کرد آنگاه بروی خطاب   که هستی تو از کار ما در حجاب
که اجماع کردند امت تمام   بسالاری ما بعد خیر الانام   نمودند بیعت بصدق و یقین   تو را هم ضرور است والله چنین
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که من بر جهان بیعتم استوار   که بگرفت بر ما بشیر و نذیر   برای علی روز خم غدیر

دگر از

دگر از خدا و نبی بعد از آن   نشد حکم دیگر به پیغمبران   عمر گفت آنگاه با او چنین   نمودند اقتدا با او اهل دین
طوایع از آنسو باینسو بگشت   نباید ز اجماع امت گذشت   چنین گفت سعد دلاور باو   که هستی باین ادعا راست گو
که اجماع این نامداران دین   خبر داده حق در کتاب مبین   که چون بگذرد از جهان آنجناب   بر اصحاب واقع شود انقلاب
بدان آنکه فرموده حق در کتاب   نمودید اجماع در انقلاب   برآشفت از گفته او عمر   ولی سعد شد زو برآشفته تر
عمر گفت با او ز روی غضب   برآورد از جوش دل کف بلب   بود نزد من کار قرآن فضول   که اجماع امت نماید عدول
چنین داد سعدش بخنده جواب   بود کار قرآن مرد خسران مآب   که بر خواهش نفس خود ره رود   ز حکم خدا و نبی بگذرد
خلل کرده تکفیر آن دلیل   که کسی رو هوا و هوس   برآورد آنگه ابوبکر دم   بدو گفت ای مرد ثابت قدم
تو از نطق خدام خیر الانام   نکردی مگر استماع این کلام   که فرمود از گفته ذو الجلال   نکردند جمع امتم بر ضلال
بود بهر حقیت ما این چنین   که کردند اجماع امت بر این   چنین گفت آن مرد صاحب وفا   که ای وارث ناحق مصطفی
من این قول نشنیده ام از رسول   نمودم ولی گفته ات را قبول   بود گر شنیده قول نبی الفهم   برآر از دل خویش غلق و وهم
مراد نبی نیست از این کلام   بجز آنکه یکباره امت تمام   بگردند گمراه ضال آنچنان   که دیگر نماند حق اندر میان
درین صورت ای صاحب اعتقاد   نباید بکثرت نمود اعتماد   بود ظاهر از قول خیر البشر   که گمراه خواهند شد بیشتر
از آن روی فرموده خیر الانام   که یکره نکردند امت تمام   چه او بود آگه ز جمع شما   کشید این سخن را بسمع شما
بدان نیز فرموده آن غیب دان   بسی شد هست کنون اینچنان   همین قول پروردگار انام   که فرموده سید علیه السلام
که بعد از من امت برای خود   بهفتاد و سه فرقه خواهند شد   از آنجمله یک فرقه ناجی بوند   که بر حکم فرمان من ره روند
دگر جملگی باشند از اهل نار   بدوزخ بسوزند تا روزگار   درین حرف نه شبهه نه شک است   که هفتاد و دو بیشتر از یک است
چنین داد بوبکر آنگه جواب   که ما ئیم ناجی و اهل صواب   چنین گفت با خنده سعد آن زمان   که از چه چنین است ای بیروان
شما بوده آن فرقه نامدار   که ماندید بر قول حق استوار   در آن محفل آخر نبودیم ما   ندیدیم کز بهر بیعت شما
نمودید اول ز سید سوال   که این حکم هم هست از ذو الجلال   نبی گفت آری بتلقین او   علی بعد من حاکم دین او است
نمودیم حکم خدا و رسول   بغا مرد آن روز طوعا قبول   زبانها گشودید بر تهنیت   بدل که چه بودید بر تعزیت
بر بیعت گرفتید دستش بدست   شما ناجی اکنون او از الست   بداریم شرم از خدا و نبی   دگر هم ز مهر مردم اجنبی
کنید آنچه خواهید روز شما است   نمک بحقیقت اما خطاست   وز آن پس چنین گفت آن نیکزاد   که ای جانشین رسول خدای
عجب خار خاریست اندر دلم   مگر از تو حل گردد این مشکلم   خلیفه بگفتش بگو چیست آن   چنین گفت سعد آن زمان
که من خود شنیدم ز خیر الانام   ز تنهای یمین من شما هم تمام   که از امت خود بفرمان رب   دوات قلم کرد کاغذ طلب
بدان تا نویسد کتابی چنان   ز لطف و کرم بهر این سروران   که آن امر را گر کنند امتثال   نیفتند از بعد او در ضلال

ز تجویز آن کار خیر انتظام   که جاری بود تا بروز قیام   شدیم اکثر خلق را شادمان   که ماندیم از کمرهی در امان
ولیکن نکشتید راضی شما   که اسلام متنانی بود اقدم زما   رضا خود چه باشد که حاجت شدید   پس بیعتی را که ز امر مایل شدید
نمودید در منع چندین غلو   که کردید اسناد بد یار او   ز قهرش نکشتید اندیشه ور   ز حکمش کشیدید دامن بسر
برآشفت از آن حرف سید چنان   که از نزد خود راندتان در زمان   چه نیکی نبود جمله احکام او   شما با بزرگان دین از چه رو
نکشتید راضی بآن حکم او   بر این حکم دارید چندان غلو   خلیفه چو بشنید از او این مقال   چنان گشت غرق عرق از انفعال
که گفتی شد اغرق در جوی آب   ولی خشک گشتش زبان در جواب   چو بشنید زو این سخنها عمر   ز اقوال هم آشفته شد بیشتر
ولی سعد آشفته شد بیش کم   چو کم پیش میرفت چندین قدم   بگفتش عمر پیشتر شو کرو   که امیر دگر دلکش زشت خو
مگر نیستی امت مصطفی   که داری ز کردار امت ابا   چنین داد سعد دلاور جواب   که من هستم از امت آن جناب
از آن من بجز قول حکم رسول   ندارم دگر گفته کس قبول   اگر امتش بود می   بگفتا در تو راه بیهودهی
بهم هر دو گشتند گرم جدال   سخن را فکندند در قیل و قال   نمودند هر دو صدا را بلند   عمر با غضب سعد با زهرخند
عمر گفت هم گفتگو میشود   دلیلش جز اجماع امت نبود   که هر بار گفتی برنگ دگر   همان نغمه را با تلنگی دگر
نمیکرد سعد عباده عدول   ز حکم خدا و ز قول رسول   بهم پر نمودند با او بیت   ولی سعد بد در سخن چیره دست
فشردی گلویش به پا الکونه تنگ   که فاروق گشتی ز ننگش بتنگ   چنین گفت فاروق اگر با تو   که بیهوده تا کی کنی گفتگو
نبودند قوم مکر مسلمین   که کردند بیعت بصدق و یقین   چنین داد سعد عباده جواب   که بود این سخن نیز دور از صواب
نگیرم مرا تابع قوم اله   ز ذات شریف رسالت پناه   ز هر گز نبود خدای صمد   بود تابع قوم بودن سند
که ما نیستیم ما موافق فضول   بحکم خدا و بحکم رسول   عمر دید کز عهده آن دلیر   نشاید برآمد از آن بیم و زیر
رسانید آخر بپایان سخن   که رفتی بپایی از این انجمن   نه ما بیعت از تو ستانیم ما   وگر تو بجوئی نشانیم ما
بخندید از آن حرف آن نامور   بدو گفت معذور دار ای عمر   که در بیعت آن ناتوان [illegible]   در آن آتش دیگر خدا [illegible]
عمر تا بتر شد از او ز خشم   سوی تیغ خود دید از زیر چشم   ولی بر سر قبضه بگذاشت دست   کمر تاب داده بمحرف شست
چه پایان صحبت بانجا رسید   در اصحاب آشوب آمد پدید   رفیق عمر اهل هجرت شدند   سوی سعد انصار جمع آمدند
ستادند بر روی او از ستیز   گرفته بکف قبضه تیغ تیز   ابوبکر از دید آن جدال   بترسید کافتد به بیعت خلل
چنین گفت با سعد با [illegible]   که ای نامور مهتر [illegible]   ندارد کسی با تو جنگ و جدال   قدم زن سوی خانه بی قیل و قال
گذشتیم از بیعت ای عزیز   تو هم بگذر از این فساد و ستیز   چنین داد سعد دلاور جواب   که از من نشد صادر این صواب
بسی عذر در آمدن خواستی   بپوزش زبان را بیاراستی   نکرد آن عذر پوزش قبول   دگر باره آمد بشدت رسول
عمر خواست ترسد از زیان   که امروز گشته زتو پهلوان   برو دم ز خانه بیرون کشید   عمر از زبردستی خویش چید

بگفت

بگفت این و آمد ز مسجد برون   سرافراز گشته ز نیرنگ و فسون   بمنخانه خویش بگرفت راه   نیامد دگر نزد ایشان هیچ گاه
غنیمت شمردند آن قوم نیز   که رفت او ز مسجد برون بی ستیز   که لعنت بر آن کار پر شوم شرک   ورو باد [illegible] یکی سیر گرگ
چنین گفت راوی ابو زهره   که بگذشت چون یک دو روز دگر
عمر را از فکر علی دل نخفت   بهنگام شب نزد بوبکر رفت

تحریک فاروق صدیق را [illegible] که رفتی بیعت از شیر خدا و [illegible]
با تجنب [illegible] و [illegible] قنفذ [illegible] یعنی

ز بیگانه پس خانه پرداختند   بهم هر دو با خلوتی ساختند   چنین گفت پس با خلیفه وزیر   که بعد آنچه کردیم امر خطیر
چه ما این ره بکذاشتیم   بدل اضطراب عجب داشتیم   که آیا چه بازی کند روزگار   چه نقش نشیند انجام کار
مگر آخر وقت بد در کند   وگر زد بدا آنچه اندر نظر   که یکباره امت رجوع آورند   بهم متفق گشته بیعت کنند
بما این خلافت مسلم شود   اساسش بدینگونه محکم شود   اگر داشت این کار چندان سبب   یکی آنکه دانند بگیر عرب
علی را بسی سخت در کار دید   طبایع بود مایل رفق این   دوم آنکه بودند مقتول وی   سران قبایل فتادند حتی
دلیران آن قوم را سینهها   بود پر ز بغض پر از کینهها   سیم آنکه میبود خیر الانام   توافق بر اصحاب آن از مدام
بگفتی مکرر که باشد علی   پس از من شما را امام و ولی   ز رشک علی سینهها بد فکار   همان معنی امروز آمد بکار
که با وصف بیعت بحکم قدیر   بما رو نکردند جمعی غفیر   نماندند با او مگر چند تن   که دانند او را به از خویشتن
ولی جمله ارکان این امتند   نظر کرده صاحب ملتند   کنون گر چه این کار شد استوار   ولیکن شود این زمان پایدار
که بیعت ستانیم از بوتراب   وگر نه بود کار در انقلاب   باین شور شد تا که بیرون سعد   که بر منجر و رشید مانند رعد
همان بود منظور آن تیره روز   که بیعت نکرد آن حیدر هنوز   بدانگونه هستند جمعی دگر   ز اصحاب خاصان خیر البشر
چه سلمان و چه بوذر غفاری نیز   چه جابر چه مقداد صاحب تمیز   بدانگونه چندی دگر از یلان   که دانی تو هم نام آن بیدلان
بجا روی هر گز نمی آورند   همه انتظار علی میکشند   بپایند مهلت اگر چند گاه   بدلهای مردم نمایند راه
بگفتش رشید دلیر   بیاد آورند از حدیث غدیر   ز بیم خدا و رسول خدا   ز ذکر مکافات روز جزا
همه کینهها از نبی سینهها   زدایند چون زنگ ز آیینهها   دلیران زما دوری کردن نجویند   چه سعد از بیعت و مردان بخشونت
همین اند اعوان انصار ما   کنند این اداره چه در کار ما   چه آید زما از [illegible] گشت   بجز دست افسوس سودن بدست
علی اندم از ما بزجر تمام   بدانسته خواهد کشید انتقام   که باید بقتل بپی تعجیل کرد   نباید در این کار تا خیر کرد
علی را طلب دار فردا بگاه   که بیعت ستانیم ناخواه خواه   بدو گفت بوبکر ای پر تدبیر   سخن آنچه گفتی تو بد دلپذیر
ولیکن علی را تو چون دیگران   به بیعت مپندار ای کاردان   یکایک تحکم بر او ابلهیست   که دانیم تحقیق حق با علیست
چنین میکند دل دلالت مرا   که اول نویسیم ز مهر و ولا   بسویش یکی رقعه با آب و تاب   به بینیم چون مینویسد جواب
ز مضمون آن چو قصدش برمیم   مناسب بکار آنچه آوریم   پسندید آن رای او را عمر   خلیفه چنین کرد روز دگر

نوشت اول القاب با احترام که ای بود بآن نقش آید بدام
رقم کرد آنگه که یا بوالحسن بگو شست رسید بعد این سخن
که اصحاب دینی ز صغیر و کبیر ز بعد رسول بشیر نذیر
باجرای احکام حفظ حدود بتحصیل اموال خرج و جنود
دگر آنچه دارد تعلق بدین که هستند واقف از آن مسلمین
ز اصحاب اخیار با اعتبار نمودند این بنده را اختیار
سزد گر تو هم از کرم بگروی بکردار جمهور راضی شوی
دهی دست بیعت بلطف یقین وزان کار رونق به بخشی بدین
وگرنه مرا نیست معذور دار که بر من بود واجب انجام کار
پس آنرا فرستاد نزد علی چه خواندش وصی بحق نبی
جوابش بیک لحظات نمود که محتاج فکر و تامل نبود
درود و سلامی که بودش سزا نوشت و چنین کرد مطلب ادا
که دانی تو خود را اگر مسلمین کشی چه سر از حکم سالار دین
که حکم نبی عین حکم خداست در اسلام از آن سرکشی کی رواست
کنی پس مرا نیز تکلیف آن بتکلیف تخویف سازی نهان
که گر من ز بیعت نمایم ابا تو از روی عنف تحکم مرا
درازی به بیعت چرا دست حرص که واجب نبود داری اتمام امر
تو نشنیده‌ای از رسول امین که فرمود در شان من اینچنین
که در کار دین آشکار و نهان نترسد علی از ملامت کنان
دگر خواستی نیز از من رضا که دانم محب خلافت ترا
بدان آنکه راضی بکار تو من نبودم نه هستم نخواهم شدن
نوشت و فرستاد پیشش جواب چه خواندش خلیفه شد از غم کباب
عمر را بخواند آن زمان نزد خویش چه آمد نهادش نوشته به پیش
چه اگه دید آگه ز مضمون عمر بدو گفت ای بهتر نامور
علی کی باین گفتها تن دهد مگر زور بیند که گردن نهد
چنین داد بوبکر او را جواب که آری همین کار باشد صواب
من از بهر اتمام حجت بر او نمودم نخست اینچنین گفتگو
بخوانیم فرداش اکنون بگاه ولی باید ای مشفق نیکخواه
بیائی تو هم نزد ما زود تر دگر آن دلیران پر خواشخود
که هستند با بوالحسن سرگران همه حاضر آیند پیر و جوان
علی را تو خود نیز دانی که کیست به بیعت در آوردنش سهل نیست
چه دادند زینگونه با هم قرار عمر شد روان بهر اجرای کار
خلیفه بیامد بمسجد نشست به پهلوش بنشست آنکه خو دست
مقلع شده منقبضان علی که بودند از بغض او ممتلی
برفتند با تیغ زهرابدار گرفتند بالا ز راتش قرار
از اجماع آن قوم اهل حسد فزون شد غرور عزیزی که بد
عمر با یکی گفت از آن پردلان که برخیز با او براه ای فلان

طلب نمودن ابوبکر مرتضی علی را و آنحضرت روی بمسجد آوردن
پرسیدن از صدیق جهت طلب داشتن و جواب با صواب شنیدن

برو تا در خانهٔ بوالحسن نبر هیچ ولی حرف با وی بزن
برو دی بگوشش بیا یا علی که میخواندت جانشین نبی
نیارست اگر عمر در آمدن بیا و بیارش در این انجمن
وگر عذر آرد مده زینهار بدانسان که دانی بیا و بیار
فرستاده شد چون بر آن سرور چنین گفت کای رفیق با محضر
گذارد علی چون در این جمع پای بتعظیم او کس نجنبد زجای
فرستاده شد تا به بیت الشرف ز پیغمبر دین با امیر نجف
سلام تحیت باواز داد جوابش سلامش علی باز داد
رسانید پس از خلیفه پیام بپاسخ چنین گفت با او امام
که من کرده‌ام عهد با مجتبی که تا آنکه از لطف در آن دین
نیارم فراهم کتاب خدا نپوشم بر دوش خود بردا

نیایم برون

نیایم برون زین سپنجی سرا بگو تا ببخشند یاران مرا
فرستاده گفت ای خداوند حق شده کار اکنون بدیگر نسق
ز اجماع انبوه حاضر نفوس غرور و عجب کرده جا در رئوس
نیائی تو بیرون و گر از سرا خشونت نمایند اهل جفا
من از راستی میسرایم سخن قدم رنجه فرمای تا انجمن
شنید این سخن چون ولی خدا بفرمود کین قوم دور از حیا
علی را ندانم چه فهمیده‌اند که خونش ز اجماع خود میدهند
روم من کنون نزدشان [illegible] بگفت و بر آمد ز حالت سرا
بتابید پروردگار جهان روان شد بسوی مجمع منکران
چه در جمع آن قوم بگذاشت گام نمود از بزرگی برایشان سلام
بدلها چنین هیبتش اوفتاد که بنشد عمر قوم را شد زیاد
همه نخوده از جای برخواستند زبان در تحیت بیاراستند
خلیفه خجل با کمال نیاز برفتش تملق کنان پیشباز
ببوسید دستش بشوق تمام بیاوردش آنگه با احترام
نشاندش بجائی که در خورد بود تنزل ز روی درشتی نمود
عمر با دل الهجه تلخ گوی بیامد بر او شد زنگ رخ زردروی
سلامی نمود از کمال ادب بیکسوی بنشست بربسته لب
دگر یا مدارای شکرشکن که بودند حاضر در آن انجمن
نشستند خاموش در حضرتش زبانها شده قفل از هیبتش
پس آن حجت کردگار جهان چنین با ابوبکر شد همزبان
که باعث چه بود از برای طلب بگفت او چنین زانفعال ادب
که دانی تو ای اعلم اهل بیت ز بعد رسول خدا جانشین
ضرور است از بهر حفظ حدود که یکسر نکردند ملک و جنود
همه اهل ملت چه خاص و چه عام بیکجای مجمع نمودند تمام
مرا بهر این کار بر داشتند که از دیگران افضل انگاشتند
همین بدعت بتصدیق او که بعضی رسیدم بتوفیق او
کنون گر تو این مرتبت از وداد بحقیقت خود شوم دل نهاد
بپاسخ چنین گفت امام انام که ذوق ندارد وجود امام
که ناچیز باشد از مسلمین ذبی او معطل شود کار دین
ز احکام امت همه واقفند عمل نیز بر رای خود میکنند
شنیده‌ام جملگی این بیان بگفتند جمله شده یکزبان
که ای اعلم امت مصطفی نماید بعید از تو این مدعا
شنیدیم ما از رسول خدا که میگفت این قوم را بر ملا
کسی کو نداند امام زمان بر آن جهل چون بگذرد از جهان
نباشد بنزد حق آبروی که هرجا جاهلیت بود موت او
بفرمود سید کالنبات وجود امامت از او واجبات
چنان گفت آنکه نگهبان دین که هر گاه دانید ای مسلمین
که فرض است واجب وجود امام چرا ترک آن کرده ضد الانام
اگر ترک واجب نماید نبی مواخذ بود نزد رب قوی
چنین داد دانای او را جواب که چیزی نبود واقف از این انقلاب
که خود را نمایم مواجب امام [illegible] رنگ اهتمام
چنین گفت با او وصی نبی که چیزی مشو از خرد اجنبی
سخن را بفهم و بر آور نفس مکن پیش تامل صدا چون جرس
امامی که نزد خدای علیم بود اینقدر رتبهٔ او عظیم
که هر کس که میرد ز اسلامیان نداند چه او را امام زمان
نبخشد باو سود اسلام او چه کافر بود در خود انجام او
بدانی که امری که با احترام که اسلام بی وی نباشد مدام
دهد اختیارش خدا و رسول بدلت کرده ظلوم جهول
که آنرا که خواهند زید و عمر پس او را بود نزد حق انتقام
که هر کس ندانسته او را ولی [illegible] کافر و حور رضی

پسندیده بندگان این قدر بود نزد خالق چه معتبر بدان انکه بود ز وجود امام نباشد به ز وجود عوام
بدانید که باید نبی در جهان بود افضل مردم آن زمان چنان نیز باید که باشد امام که گردند ازو منتفع خاص و عام
بتوفیق تایید رب معین تواند بر اعدای دین مبین چه نصرانی چه مجوسی یهود بدانای اتمام حجت نمود
اگر آنچه پرسند ازو سائلین ز هر جای عالم ز هر رخ مبین ز هر امر مشکل ز هر اعتبار ز ماضی و مستقبل روزگار
ز احکام دین و ز ارکان شرع ز اعجاز خالق ز اصل و ز فرع ز سنت ز فرض و حلال و حرام دگر از حدود الهی تمام
تواند ز روی یقین صواب دهد رفع ان جواب دهد لاجواب و توقفش بود بر کتاب خدا نماید بدان حق ز باطل جدا
که هست او بهر رطب و یابس محیط بود نیست کم از کتاب بسیط ولی جز بفضل خدای جهان نباید ز کس حکم کردن بدان
بعد از پیامبر منافع امام ز همچون ملوکی از پی جاه و کام امام چنین از پی ابتدا نه نزد معین کسی جز خدا
پس اورا بحکم الله قوی نبی آخر زمان کرده باشد وصی هر آنکس که او را نداند امام چه میرد بدوزخ بیابد مقام
چو این گفتگو از معاذ شنید شد از شرم آب و سر در کشید دگر اهل مجلس صغیر و کبیر ز حیرت فکندند سر را بزیر
ابوبکر گفتش که یا بوتراب کرا حد آن کت بگوید جواب ولیکن چه اصحاب مستقام چه خرد و کلان و چه خاص و چه عام
برغبت نمودند بیعت بمن بود از تو هم چشم راغب شده جوابش چنین داد ضیغم کهن خبر دارم از بیعت انجمن
در آندم که سوی سقیفه شدید با مت صلاح بهر بیعت زدید نمودند انصار آنکه ابا که فرمان ده ما بود هم ز ما
چرا تابع امر غیری شویم که در هیچ باب از کسی کم نئیم نمودید با هم بسی قیل و قال پس از گفتگو تا و جنگ و جدال
گرفتید حجت براشان شما که اولای این کار هستیم ما در اسلام اقدم بهجرت رفیق دگر خویش قوم رسول شفیق
باین حجت القوم انصار شد به بیعت ز انصاف راضی شدند من الحال هم آورم بهر خویش همان احتیاج شما را به پیش
در اسلام زینگونه من اقدمم که در روز بعثت مؤیدش شدم از آن روز تا هفت سال دگر نبد جز منی یار خیر البشر
قرابت بدانسان که رب علیم مرا خوانده نفس رسول کریم نبی گفت چون بر سر انجمن بود دم لحمت دم لحم منی
دگر آنکه در سایه اقربا منم اهلبیت و ز آل عبا بهجرت نمودم سر و جان فدا بجایش بخفتم بحکم خدا
مباهات فرمود رب جلیل ز کارم بمیکال با جبرئیل که دارد بغیر از من این اعتنا کنون کیست اولی بگو بی ریا
ابوبکر گفتش که یا بو الحسن در اعزاز تو نیست جای سخن ولی من بگوش خود این قول را شنیدم ز نطق رسول خدا
که فرموده این امر باشد محال که گردند جمع امتم در ضلال چه کردند اجماع بر امتم بحقیت خود مسلم شدم
انا تردی تکلیف کردم ترا نکن بیعت اکنون مرا چنین داد فرخ امام دینش جواب که نشنیده ام این حدیث از جناب
ولی حجت خود چنین در نیش حدیث رسول خدا خوانیش نمودم قبول از تو این قول هم که از امت از حجت خود دهم
چو از کار امت بشیر و نذیر بداده که بحکم علیم خبیر که افتند از بعد او در ضلال نماید دانسته حق پایمال

خبر داد از کثرت گمرهان که هستند حق را بباطل نهان ولیکن زیکبار از آنها تمام که دیگر نمانند ز حق هیچ نام
خبر داد شما امر پیدا شتید پس آنرا بحق خود انکار شدید نمودید تاویل بر رای خویش که سازید حاصل تمنای خویش
ز حکم خدا و رسول خدا تخلف نمودند چندین بجا پس انکار را کرده اجماع نام بدانگونه دادند فریب عوام
که فرموده کاجماع امت تمام بود منع از بهر آن التزام که باشند جمع از آن مهتدی نگردند گمراه از مفتری
از نی روی اجماعشان بر ضلال بود منع ای مرد صاحب کمال شما خود انرا گرفتید پیش بدانگونه کردید تسکین خویش
که منع است اجماع بود بر نفاق بکاری که اکثر کنند اتفاق پس انکار بابوبکر بر حق بود دلیل خلافت همین میشود
بر آنکه که بر شما منقطع که اجماع حق هم بود ممتنع بقومی که باشند مخالف الف محالست اجماع در هر طرف
بدانسان که اجماعشان بر ضلال شما آن بود فرقه حق محال بود این سبب نیز در اتفاق محالست اجماع حق هم از آن
حدیثی که دارید اورا سند بر ابطال دعوی سند مستند در اجماع امت بود معتبر نبودم من از امت او مگر
چنین گفت بوبکر با افتخار که داری تو در آن این مدار بفضل و شرف از همه امتیاز نباشد کسی جز تو ای سرفراز
پس انتقاد حق را بس ز اصحاب احمد خیر البشر چه سلمان و مقداد و انام برد بدانگونه تا هفت نفر بر شمرد
که اینها نبودند از امتش وگر ز آنکه بودند از ملتش ابوبکر گفتا که بودند نیز نبردی آن نام از ان عزیز
چنین گفت آنگاه شیر خدا که بودیم ما در جماعت کجا فرو ماند بوبکر از انفعال که در پاسخ آن زبانش گشت لال
وز آن پس چنین گفت ضرغام دین که شنود دلیلی قوی تر ازین کنند نیز تبیین او انکلام که فرمود سید علیه السلام
بهفتاد و سه فرقه خواهند شد از انجمله یک فرقه ناجی بود که باشند اهل بهشت نعیم بود جای فرقی دگر در جحیم
تعالی ز ضدیت آن اجتهاد بود در فرق دیگر اعتقاد چنین قول ابلیس صاحب غرور که دارید از کشت خود سرور
چو بیعت رها کرد که فاقتلوا که هشدار او باطل یکی حق است تطابق ز انصاف نه از ستم دهید این دو قول بهم
عمر گفت بر جایست ملت هنوز سخن گفت فاروق با بو الحسن و جواب با ابو البشیر آنحضرت نگردیده واقع فرق از برون
از آن حق پرستی ز عهد نبی وارد آورد باز آن طالبان نیاخواهی آن ماه و مکان گری آن نگردیده تا حال کس اجنبی
شناسای دانای حق بوتراب چنین داد فی الفور او را جواب مگر آنکه در عهد آن بیهمال نبود این نفاق و عناد و ضلال
بقرآن بفرموده رب صمد عذاب منافق نکار اشد منافق بود بی شک با یقین ز از مشرکین بلکه از ملحدین
بعهد نبی نیز اهل شقاق بدل داشتند این عناد و نفاق ولی قدرت کس بر افغان نبود که او بود مبعوث رب ودود
بظاهر همه دین او داشتند از آن رو قدم پیش نگذاشتند کنون عمر را چون غنیمت یافتند ز دل بر زبان راز بر تافتند
دگر آنکه گفتی که ملت بجاست جوابش هم از من شنیدی و راست بجا بود ملت ولی بی خلاف شما میکنید پایماس خلاف
ز گوهر در آنگه که بگرفتید از آن روز رنگ فرق ریختید کتاب مبین علی عظیم که بنیاد دین است از آن مستقیم

علی ذات در جنت عالم قبول / که هستیم ما اهلبیت رسول / همه داده علمش خدای مجید / که ما زیم از آن خلق امید
رسول خدا گفته شان برملا / نه یکبار و دوبار بلکه بارها / از آن جمله هم روز جشن غدیر / چو از حکم خالق مرا کرد امیر
بگفتی شما را کنون آنگواه / که من میکنم ام میان شما / دو شغل معظم بحکم خدا / که هرگز نگردند از هم جدا
بود شغل اول کلام اله / دوم نایب من دلیل اله و راه / که باشند پیوسته با یکدگر / وجدا نیستند یکی از حالات دگر
بدینگونه تا حشر باهم بوند / بمن بر لب حوض کوثر رسند / بهرکس که ثقلین راضی بوند / خدا و مرا نیز راضی کنند
دهم آب کوثر بحکم اله / مرا او را نیز واکس بیکم راه / بر آنکس که باشند از ثقلین غضب / بود دوزخ بد جزا چنین ...
دگر گفت دانید ای انجمن / که باشد کتاب بحق اهل من / علی باب فرد جسته از آسمان / ز سوی خدا جانب آمدن
وفور قرآن توسل بدان / بود نزد رب خود از راستان / کسی کو کند ترک حبل المتین / بود دور حق از زمره مؤمنین
در ابطال اجماع ما را بعد / حدیث فرق او تبین الرشد / دلیل آوریم این حدیث صحیح / که حقیقت ما هست در شرع صحیح
حدیث سفینه دلیل سیم / نداند دگر رفت پیش اشتلم / که نبود در اقوال آن مقتدا / برابر بود تا نقض روا
بود این احادیث روشن جواب / که باشد در امت آن جناب / هم اهل هدایت هم اهل ضلال / پس اجماع باشد ز هر سو محال
ولی در کم و بیش نبود شکی / بود گر یکی بیشتر از یکی / بیکسوی باشند اگر صد هزار / بسوی دگر گر همه چار
نمیگردد اجماع صورت پذیر / به پیوسته از هر صغیر و کبیر / که اطلاق اجماع بر کل رواست / بدون یکی نیز نقصان کجاست
بکثرت نباید نمود اعتصام / که فرموده موسی علیه السلام / که من نیستم مالک الا دگر / مگر بر خود و بر برادر دگر
نموده از هم قوم خطا اجتناب / که از آن همه بهدر حق جز در کتاب / دگر آیه صالح المؤمنین / بود در کلام هم دلیل مبین
که از امت سید انبیای / جز صحبت بود واقف رازهای / که در روز بد یار خیر الانام / بود یکتن از امتان و تمام
مبادا بدبر کیش خویشتن / مدامید اجماعش از سوی ظن / ببینید آیات پروردگار / که فرمود چه پرده آشکار
بصد جا فرموده خدای جلیل / بلقم کثیر هم مدح قلیل / بود گفته او سند بش او / ز نکل بیشتر بوج یا ...
مگر روز میعوث رب مجید / بدینسان سخنهای وعد و وعید / شنیدید نشنیده انگاشتید / ز دین دست داشته بر داشتید
ازین قول از آیه اتی / خداداد امر خلافت بما / گرفتید از ما خلافت بزور / فکندید از قول اجماع شور
زدودید از خاندان شرف / نمودید دین خدا را تلف / نهادید اساس بغض عناد / که هر ظالم جاهل بد نهاد
گر از زور با زور گر از زور ... / بیاورد تیغ چند را زیر پی / نمایند اجماع بروی عوام / بخوانند او را امیر و امام
پس آن فاسق فاجر ظلم کیش / برای اباحت در اعمال خویش / ز کم عقلی از زیاده روی / برد التجا سوی هر مفتری
که تا سازد احادیثی ز خیر الانام / بدانسان که باشد مراد انام / کند آنچه خواهد دل آن جهول / دلیل آورد از حدیث رسول
بدینگونه این امت نامدار / که دارند یک ملت یک شعار / بهفتاد و سه فرقه خواهند شد / که هر کس رود در پی رای خود

برای خلافت خدای مجید / ازین روی آل نبی برگزید / که بیگانه دخلی نباید بدین / بگفتند بظلم شقی کار دین
بما داد علم لدنی از آن / که باشیم ممتاز از جاهلان / ز ما آنچه پرسند احکام دین / نباشیم عاجز از آن وازین
بر اعدا نمائیم حجت تمام / رسانیم مردم بدار السلام / شما چون خلافت جدا خواستید / بدینسان دکانی بیاراستید
ضلالت در این ملت انگیختید / بدانسته خود کار دین ریختید / از آن رو نمودیم ما اجتناب / که کم را بحث این ندا جواب
ز تنها همین من دگر چند تن / که هستند نیکو این انجمن / چو سلمان و بوذر چو عمار نیک / چو اینان دگر چند مرد دگر
که نزد نبی قدر اعزاز شان / هویداست پیداست بر مکتان / ز خاصان اصحاب آن سرورند / نه دنیا پرستند که دین پرورند
نگشتند راضی ز کار شما / که دیدند ناحق شعار شما / همین حرف ما را بود این زمان / که اجماع حق نیست باشد محال
دگر کثرت قوم را اعتبار / نماید از غایت اقتدار / همانا نماید اجماع نام / خیالی بود فاسد و زشت خام
بدانسان که گفتیم زین پیشتر / حدیث فرق میدهد زین خبر / که هفتاد و سه بیشتر از یکیست / درین حرف جای شک و شبه نیست
که این جو شهادت بهست از اول / بر اثبات ذات خدا و رسول / بدین کالی از بهر اثبات حق / توان یافتن بر جمیع فرق
دگر زهد و تقوی و علم و صلاح / حذر از حرام ارتکاب مباح / بود مشورت فضل و آیات دین / بهر فرقه باشند چنین و چنین
که بر طبق آیین صوم و صلوة / پرستند حق را بجهد تمام / ولیکن عبادت نیاید بکار / ...
بسنجید با خویشتن ای اهل دین / که راست از امر حق را یقین / که آن امر حق تا نیاید وصول / ز اسلام باشند ز طاعت قبول
نبی گفته است این سخن را بلند / که یک فرقه ناجی دگر هالکند / بود پس بقول رسول خدا / از این جمله امت همه جدا
اگر ساکنانی طریق عقید / ز دنبال امر متیم شوید / از این روی آن صاحب عزود / خداوند دانای ما فی الصدور
که اگر بعد از کار اصحاب دین / خبر میدهد در کتاب مبین / که چون بگذرد از صبا آفتاب / بر اصحاب واقع شود انقلاب
ز بعد رسول خدای جهان / همین امر واقع شود بی گمان / اگر معتبر بود این از دو جا / نگفتی خدا این چنین در کلام
بدو گفت پس بوعبیده چنین / که ای اقدم اعلم مسلمین / در این حرف حق کس نزاید سخن / که هیچون توی نیست در انجمن
معلم شجاعت بفضل نسب / نباشد نظیر تو کس در عرب

در سخن گفتن ابو عبیده و دیگر با حضرت امیر المؤمنین

ولیکن ابوبکر هم از قریش / در اسلام از ما همه بیش بیش

و جواب دادن آنحضرت برا شنفتن فاروق و بیعت کردن او

بزرگست در سال از این فریق / بهجرت رسول خدا را رفیق / بر او اهل دین انجمن گشتند / که در خود دانیکار شنفتند
سزد گر تو هم سر نه پیچی از این / رفاقت کنی با دلیل از دین / چو کرد این سخن بوعبیده تمام / چنین گفت مرد دگر شیر نام
که ای ابن عم رسول خدای / ندانیم ما از رسولت جدای / برای خلافت تو اولا تری / ولی از نظر تا تو پنهان شدی
نه در جمع ما نهادی قدم / ز گفتی حدیثی ز لا و نعم / بدین فکر شد ذهن ما مشتغل / که مطلق نداری بدین کار دل
پی حفظ آیین ملک و جنود / ز تعیین سالار ناچار بود / هم از بیم اهل عناد و ستیز / بعید از خود بود تا خیر نیز

نمودند امت از این اضطرار که بوبکر بیعت بچند اعتبار نخست آنکه بعد از نبی او بدین در اسلام اقدم بد از مسلمین
دویم داشت این عزت آبرو که سالار دین بود داماد او سیم آنکه بد او یار غار بعمر از همه بیش صاحب مدار
دگر از قریش است ز اصل نبی یکی میشود در نسب با نبی باین اعتبار است اصحاب دین نمودند بیعت باو از یقین
تخلف ز جمهور نبود روا سزد گر تو هم بیعت آری بجا چو بشنید از او این سخن علی چنین داد پاسخ ز دانشوری
که با این تکلم بحق ادا مرا میفرستی تو با خویش را نخست آنکه گفتی پی حفظ دین خلیفه ضرور است بر مسلمین
ندانی که امر خلافت نبی معطل نکرد و نهشت اجنبی که امروز باید ز تو دیگران معین نماید کسی بهر آن
سر هم نرفته است کاندر قرآن بعز جهان خالق بشیر و نذیر با آن بسط تفصیل شرح بیان که هستند واقف از آن همگنان
مرا بر شما کرد امیر امام نمودند بیعت برغبت تمام نیاورد کس عذر اسلامیان چو سابق چرا دیو چیره شوان
بدان تا نمایند ثابت قدم پی وضع منت ز لطف کرم فرستاد آیت جهان آفرین بر اتمام نعمت بر اکمال دین
دگر چیز گفتیم نهفتی تو در نمودید تا چاره با حجت بود بگوئید ای اهل صدق و صفا روا بود انکار نزد شما
که من آن تن پاک سالار دین که بود افضل خلق روی زمین نکنده بدان نه درون سرا که بی هیچ مسلم نباشد روا
ز غسل و کفن کردن دفن او برای خلافت کنم گفتگو ندادید مهلت مرا اندر آن که پردازم از دفن خیر البشر
غنیمت شمردید آن شغل من نمودید از بهر خود انجمن نگشتید حاضر بتکفین او نه بهر نماز و نه تدفین او
که فرصت بدست شما او فتاد نمودید تا کار خود بر مراد کنون تا ب آب تاب سخن میدهید برانگونه الزام من میدهید ۵۸۴
ز حکم خدا و ز حکم رسول نمودند با این شوخ چشمی عدول پس آنگاه چنین سهل انگاشتید زمین همه جهل چشم داشتید
چرا گشته باید چنین بو الفضول نه بیم از خدا و نه شرم از رسول بنا بر باسلام بهر همین شما گر بود دیدار مسلمین
که تا چشم پوشید رسول خدا برانید بر پوست چاپیدار ما نه تکفین کرده نه تجهیز او بیفتید در غارت دین او
نگردید مغلوب نفس انقید بغیبت کشیدید بر حرف نظر بحق خدا و نبی و ولی که گر عذر میدید کرده نبی
برانی که ریزد اشتی اکرم سر از پای او بر نمی داشتم ز فرمان شنی اما نکردیدمی بجای رسول الله شش دیدی
کنونی هم تخلف فراز کردی پی پاس حکم خدا و نبی است که امروز عزت بزور زرید بیاد از ملد کار بالا پرید
مباشید غافل بروز جزا که آن روز نبود چه این روز ما در آن روز ندرد و بیابد نه زر نه یاری ز نه مال و نه زور پدر
بود کار گر دیگر کار جهان که برتن هر موی بخشد زبان بدان تا در آیند در گفتگو بگویند با کسی بیدرنگ او
نمایند نیکو ز حجت تمام که عذری نمانند که آن انتقام روا نیست ز آنکس شود محتجب که آخر بود داده باید حساب
از این حرف بر آنچه مدهوش ماند سر افگنده در پیش خاموش ماند دگر کرد گفتم ز شرم ادب نهادند مهر خموشی بلب
ولی چاره وزیر خلیفه برید که پایان محنت بانجا رسید وصی رسول خدا بوتراب نمود اهل اجماع را لاجواب

برآشفت از گفتگوی آن زمان چنین گفت با آن هر بزرگیان زمین راست بشنو تو یا بوالحسن که رفتن نیابی تو زین انجمن
نه تا دست بیعت دهی ای عزیز که از طوع باشد و از کراه نیز دگر تو از این دست داری نگاه ستانیم ما از تو خواه نخواه
علی چون شنید این سخن از عمر دو رو دید چون شیر در کوه خر که ای ابن حنتمه خاموش باش نگهبان سر بر سر دوش باش
عمر را عنان هم ز رخ رفت رنگ عثمان ابوبکر از جنگ رفت دگر نامداران و گردنکشان که بودند اعوان و انصارشان
همه خشک مانند بر جای خویش خلیفه پی عذر آمد به پیش باو گفت ای شیر پروردگار ندارد دهد ما هیچکس با تو کار
دگر آنکه از لطف بیعت کنی بر این بنده احسان شفقت کنی وگرنه بدولت سر انداز رو بدانگونه تا آرزو داری ما شو
ندادش جوابی وصی رسول ولی آنکه بر خواست از جا ملول بر آمد غضبناک از آن انجمن روان شد سوی خانه خویشتن
چو او رفت کوتاه شد گفتگو مر آن قوم را رنگ آمد برو دگر کس نزد حرف از کم و بیش بر فتند هر یک با یوان خویش
شد آن حرف روز دگر داستان بگفتند با غایبان حاضران کلا آنچه آن روز در انجمن شنیدند چندی دیگران انجمن
یکی گفت صدیق سر خام دین که فی الواقع این داستان چنین ندانیم ما را چه شد آن زمان نکردیم چون بد این داستان
که بیعت بنا احمق کردیم ما نکو دکار را سهل کردیم ما بگفت المحقق که تو حیلت کسی را درا غای کفتار بنیت
شنیدند چون دوستان علی بگفتند از غایت خوشدلی که این کار را ما نکو کرده ایم با آن کس که و الحق آن کرده ایم
رسید این سخنها بگوش عمر فتادش تزلزل بدل بیشتر فرو رفت در فکر تدبیر کار که بنیاد را چون کند استوار
رسید پیش بخواطر که باید نخست از آن نامداران پیمان درست که قایم بر آن بیعت او بلند علی را همه جا سر بال پر ند
۲ ستانیم بیعت بوعد و وعید به نزدیک آنهم کار رسید چو عمر چونکه تنها بماند علی بگو تیغ با ماست آن مدعی
چو این فکر را کرد آن کار دان بشد باز نزد خلیفه روان بخلوت نشستند با یکدگر چنین گفت پس با خلیفه عمر
که اندیشه بیعت بو تراب خلوت نمود عمر با ابابکر از آنکه تهیه کار طلب نمود مر او زمین برده از نیکی الزام جواب
نه چیزی پر برد در آن انجمن و طلب نمود بیعت بو تراب از آن زبان ما چه شد آشنا با سخن
در آمد بدانگونه در گفتگوی که تا مدد از کسی ذکر تا راوی همه نامداران اغلب گیش نشستند سر ها فگنده به پیش
که گویند بر اهل عجب سخن نیاورد کسی پیش او دم زدن دو بارا را گشت پر چنینی قهری بگردانند از ما دل الکثری
بیاورد اکر بازهم چون سحاب زبس کینه زد چار رقاع آب از آن بیشتر کرده باید علاج که نقشش کرده افگنده در ...
خلیفه بدو گفت ایمه بان مرا نیز این فکر گاهی جان علاج چنینی دو شخ جگر کند چون تو دانا طبیبی بکم
ز خاصان اصحاب خیر البشر چه بوذر چه سلمان چه ... دگر رفتند با او در این اختلاف از آن کشته ... چنینی ...
برابر ... که از دست ما همه بو وفا با جهود خفا ستانیم بیعت از آن انجمن که ... باز چنینی بو الحسن
اگر کرد بیعت دگر باک نیست وگرنه بگو ... آن مز ... زد و زیر ... کنیم ادا که از بیعت ما نیاید ابا

خلیفه پسندد به رای عمر عمر گفتش ای زبده سر امور درین کار تا خیره باشد گناه هم اکنون بگوی الحق تا بگاه
به نزد یکی سلمان بوذر روو بیارد به او آن که مکی بود خلیفه چه چون او در زمان : بگیرا بنزد جو کرد آنچنان
بیاورد شان روز دیگر بگاه رسیدند هر دو به جال تباه نشستند به پیش چون در میان گشودند اشکی چه پس بدان
باه خرقی حال تمام هم : بآن قوم کردند لا بد سلام دلیران به تعظیم برخواستند سزاوارشان جا بیاراستند
خلیفه شد از دیدن هر دو شاد به نزدیک بنشاند با کرام شان بر از امت پس به رو از رو بگاه طلب کرد بیعت از آن هر دو یار
چنین گفت سلمان بآن نامور که من خود زنا ختم خیر البشر از آن روز بگرده بودم سؤال جوابش همی داد آن بی همال
مراد او معذور از این گفتگو که هرگز نکردم ز فرمان او عمر گفت که زان سوال و جواب شوند آگه این قوم باشد صواب
چنین گفت سلمان که یکروز من بپرسیدم از سرور انجمن بپرسیدم از سرور انجمن که گر از جهان کار را آسمان
پس از تو بمانیم ما در جهان که باشند راضی رسول خدا بفرمود سید که نبود روا پس از من بکس جز علی اقتدا
دگر باره پرسید از احتیاط از انجام روز حساب صراط که باشند یکسو کرامت تمام نماید علی سوی دیگر قیام
در آن وقت ما را چه فرمان دهی برامت بگردیم یا با علی حبیب خدا سید المرسلین بتاکید فرمود ما را چنین
بهر وقت هر حال او را علیست که او هست با حق و حق با علیست من از حکم سالار دین نگذرم شما گر ببرید از تن سرم
ابوذر بگفت الکه دانید آن که از جانب من همان [illegible] عمر گفت بسلمان که ای سرفراز زبان را بدین قوم رنجه مساز
که این حرف خود را جواب علی شنیدی هم از سعد هم از علی چه سلمان چنین داد او را جواب فتادند حضار در پیچ و تاب
بیکبارگی آن نامداران تمام زبانها گشودند در احترام که از بودن حکم این جانشین بود مطلبش رای احکام دین
چه حاصل شود آنچه باشد مراد بجای علی گر ابوبکر باد جواب آنچنان کرد سلمان ادا که ای تابعان رسول خدا
بحکم خدا سید کاینات نه حج و صوم و صلوة و زکوة که داده است وقتی احقه قرار نباشند ای امت نامدار
بآن حد آن وقت حاضر نهاد تواند تغییر و تبدیل داد عمر گفت انکه چنین دید جواب که آن آشنا گوید از صواب
که با حج و صوم و صلوة و زکوة که از آن خدا کرده از واجبات بود از خلیفه همین مدعا که دارد مر این حکم را ابتدا
در احکام نبود تخلف روا ولیکن بود در خلافت بجا بر آنکه کی امت رجوع آورند روا باشد آن را خلیفه کنند
از این حرف سلمان شد [illegible] بگفت ای خداوند عقل متین ز حرفی که گفتی نفاق [illegible] جواب مرا بشنو ای صاف ده
که باشد چه حکم خدا و نبی بود همچو ذات نبی منتهی منزه ز سهو و ز جهل و خطا بود همچو نبی تا شود مقتدا
بگوید عدو گر به برهان سخن تواند به برهان شکستن دهن بپاسخ ز حیرانی عاجز شوند وگر بی [illegible] شوند
بود اعلم از اهل ملت تمام که از وی رسند اهل حاجت بکام شناسد کسی قدر آن پر هنر که در علم باشد از او پیشتر
بدینسان که وصفش نمودم ادا بود اعلم از وی رسول خدا خداوند دانای ما فی الضمیر سزاوار باشد بنسبت امیر

که بر وی بود حاجت بندگان چه ظاهر چه باطن سراسر عیان چه خود این خبر داد دانای غیب مبرا ز جهل و مبرا ز عیب
که دین محمد علیه السلام بگیرد فرا زمین را تمام چه ایران چه توران چه هند و چه روم چه چین و ختا و چه مرز و بوم
بتدریج آیند در دین وی بعالم شود همچو آیین وی بود نیز این مقتدای نظام چنین بود در دین خلقت مدام
که باشد بهر ملک شاه جدا که محفوظ مانند خلق خدا چه باشند شاهان همه مسلمین باین رتبه ممتاز از اهل دین
بدار غرور روایت عیان که در دین دو باشند هم سروران نمانید خود را براتش امام دهند از تسلط فریب عوام
که از نص [illegible] قبول ز نص خدا و ز نص رسول چه گردد در آفاق این شیوع عام شوند جمع در یکزمان سه امام
که باشد جدا امامان فعال چه ذنبی در اوقات کنند انتقال ز زشتی اعمال خود در سقر نمانید دیگر مقام مقر
چه باشد بگو حال آن نابکار که باشد امام وی از اهل نار چه پیش ملایک برند نام او زنند آتشین گرز بر نام او
از آن روی بود در کار جهان که هست آگه از آشکار و نهان بیک خاندان کرد از امامت عطا که باشند آل رسول خدا
از ایشان همان کرد کار مجید ده و دو تن پاک را برگزید که باشند از آنجمله احدی عشر در ایام خود خلق را راهبر
بود زنده فانی ز بیم موت شان بود قایم از نظرها نهان که ظاهر شود در قیامت [illegible] ظهورش شود قرب قیامت شود
چه بیرون خرامد ز غیب آن امام برون آورد تیغ را از نیام جهان پاک سازد ز اهل نفاق نماند نشان هم ز کفر و شقاق
بر آنکه [illegible] به پیغمبر خویش [illegible] رسانید ما مقتدای امم زما و شما خالی از پیش کم
که ناحق نکردند مردم تلف [illegible] ز آن خاندان [illegible] بنص از احادیث علم نبی شناسند رشد از خلق [illegible]
بایشان بصدق یقین بگروند ز دنیا به اسلام ایمان روند برند آن امامان عالی مقام بر حق خداوند [illegible] احترام
که ایمان بنزد خدا و رسول نباشد بجز معرفتش قبول معذب شود منکران امام که بر وی بود حجت حق تمام
پس آورد سوی ابوبکر روی چنین گفت از مهربانی بدوی ز من ای ابوبکر بشنو سخن به پیش تو چه گویم تامل مکن
که مسکوت باید ز تیغ و تیز ز روی نصیحت سخن ای عزیز فراموش مکن روز خصم قدیر مکن در دل [illegible]
مکن ای ابوبکر این کار بد ز عجب و ز جهل و غرور و حسد که در آفتی عالمی را بنار مکن دوزخ آباد هم شرم دار
سخن را چه سلمان بانجام رساند متمعقول شدن فاروق با سلمان در باب گفتگو و جواب آن ابوبکر بشنید و خاموش ماند
عمر تند گردید از این ماجرا اظهار کردن [illegible] [illegible] بزبان بگفتش که آورده ام من ترا
بپا بیعت انجا ز [illegible] بغض که اتفاقی بعض از [illegible] مکر نیست اجماع قول نبی که مسیداری آن را نهان از خفی
بدو گفت سلمان که ای هوشمند بود ناپسند خدا هر پسند قبول است اجماع ای سروران در امری که عیبی نباشد در آن
چه مخصوص شد امری از نزد حق بود نزد دانا [illegible] ترک ادب همین حرف بود در میان [illegible] که داده امامان بیاد دگر
بفرمان حکمش بشیر نذیر [illegible] قدیر بدان [illegible] قول امام مبین که منسوب باشد ز دیان دین

بود حجت ما بروز معاد   چه آیند در پای میزان عباد   تو خود گو که روز جزا و عقاب   چه آرند ما را بر فرض جواب

برازند بس نامه‌های عمل   ز ما داور پاک عز و جل   بپرسد به بغداد کردار ما   بحکم که کردید این کار ما

بگوئیم که از حکم این نامور   که بر داشت بهر خلافت عمر   خداوند دین گر بگوید چنین   که ای کافران نیام اهل دین

کسی را که بر هر صغیر و کبیر   رسول من از حکم من کرد امیر   شما را طلب کرد بیعت ستاند   بجای خود وی در خلافت نشاند

از او دست یکباره برداشتید   بحکم عمر پای بگذاشتید   عمر کیست همچون شما بنده   سراپا بتقصیر آگنده

عمر را چه حق بود در دین من   که گردش خداوند آئین من   شما را چه افتاد گشته محل یقین   که پیش از منت بود در احکام دین

که گردید گفتار او را قبول   گذشتید از حکم ما و رسول   کنون اجر خواهید نیز از عمل   که از من نیابید غیر از سقر

در آن دم چه گوئیم ما در جواب   بفرمای ای حکم ران تو صواب   عمر ماند چون جواب دگر   بغیر فقت زاجماع امت بدر

چنین گفت سلمان با وی دگر   جواب تو دادم از این بیشتر   همان حرف را باز گفتی چه سود   که در بار این کس جواب شنود

عمر خواست سازد جواب دگر   در آورد در جیب اندیشه سر   چه سلمان بدید آن تامل از او   سوی اهل آن انجمن کرد رو

بعبرت همی دید مرد کهن   در آن شوخ چشمان بیعت شکن   چه روشن عمر دید سوی دگر   ز جا جست غافل بنا شرر

سر دست او را گرفت و ببرد   بدست ابابکر در هم فشرد   بر آورد پس از طرب این گزاف   که گردن کش فارس بیعت نمود

بخندید سلمان گفت ای عزیز   که ای نامداران اسلام نیز   ببوبکر بیعت چنین کرده اند   همه دست در آستین کرده اند

بگفت این و برخاست از زود   سوی خانه شد با ابوذر روان   عمر گشت از این اندوهناک   که این نیت او نبی آمد هلاک

برون رفت از انجمن منفعل   از آن گفتگوهای سلمان خجل   دعوی نمودن صدیقه کبری رضی   در باب گرفتن فدک از حضرت ظالم

چنین داد از این قصه راوی خبر   زبرا و ابوبکر از رفق صدیق در   منع عمل آل محمد و بنای   که آن سعیها چون نشد کارگر

عمر را فزون شد بدل اضطراب   پریشانی ذریه رسول   و تمهید با یکدیگر نمودند   که آمد علی فایق اندر جواب

ولی بهر و اش گر چه کنند   ولی حیله بر عهد خلق افکنند   بجا مر جوابی که از گفتگوی   تو گوئی که مستند شد کرد اوی

کنون باید دم فکر دیگر نمود   که بتوان با آن این غم از دل زدود   چه بنشست در فکر تدبیر کار   دلش گشت این خار را افتخار

که باید نمود اشکار نزاع   ز زهرا فدک را کنیم انتزاع   بگوئیم بعد از رسول امین   ببعد این زمینها حق مسلمین

نشاید شما را تفرق با آن   که هست این فدک قسمت دیگران   بگیریم از ایشان فدک را بزور   که دارند باز بودن آن غرور

که نادار گردند عاجز شوند   بما بهر سد رمق بگروند   بدل این ستم چون مصمم نمود   سوی خلیفه روان گشت زود

بخلوت شد و گفت آن ماجرا   خلیفه بدو گفت نبود روا   عطائی که کرده رسول خدا   بفرزند خود باز گیریم ما

عمر گفت من ای سند تو ام   نگهبان جاه و مقام تو ام   یقین دان که بی بیعت بو تراب   بود کار پیوسته در انقلاب

محالست اینهم بحکم خرد   که او سر کشد از طوع بیعت کند   محال دگر آنکه الزام او   نیاید ز ما و توانی گفتگو

که ما را بجز اجماع حجت نبود   ندیدی که باطل چنانش نمود   پس اکنون که ما بر نداریم دست   بهر حال آریم بروی شکست

کز اینجا چه محتاج مضطر شود   ز بیچارگی دست بیعت شود   نگاری که گفتم نباید غنود   که داریم در ضمن آن چند سود

نخست آنکه بیدار گردد علی   که این نکته دارد دلش لا قوی   دوم مسلمین را کم گردد بیش   که دانند ما را هواخواه خویش

سیم دعوی تو چه بندد کمر   شود دعویها و ولی پی سپر   نباید از این کار برداشت دست   که باشد برایش ز هر گونه شکست

خلیفه چو آن سودها را شنید   بر آن رای او صد آفرین گسترید   دلش جزم تر طبع آزاده شد   همانا رحم انعام فی المهد شد

بدو گفت احسنت ای بیهمال   که آوردی این کار را در خیال   ولی هیچ خود دید نباید یقین   که عاجز شود نیمه شان این چنین

الرض را هم بگوئیم باز   شود کار ما رنگ تا ای سرفراز   چو بشنید فاروق از او این کلام   ببوسید دستش بذوق تمام

بگفت آفرینت جزاک الله فراز   که بردی ز من گوی تدبیر کار   چنین گفت بوبکر اگر با او   همان گر کنم این سخن را بگو

بیا شیخ چنین گفت آن هوشمند   نباید صلاح کردن این ناپسند   فرستیم سوی فدک عاملی   نهوفته زهرا عاقل و جاهلی

مثالی نویسیم بی واهمه   بعمر وی عامل فاطمه   که باغ فدک شد حق مسلمین   ندارند زهرا این را روا اهل دین

که باشد در آن غیر را اقتدار   نمودند عاملی ز خود اختیار   فلان را ناموس او فرستاده اند   با و اختیار فدک داده اند

بعنوان فرض بر ال اکرم زمین   مدد کردن عامل اهل دین   چه این عامل نو رسد باشند   شود عامل کهنه معزول زود

بر آنند او را ز ملک فدک   که بشنود عامل مشترک   نمائیم پس عامل انتخاب   که باشد بجان دشمن بو تراب

چه آنجا رسد با خبر و خبر   کند عامل مرتضی را بدر   چه زهرا بدعوی حق کند   دو همتش هوائی که لائق بود

خلیفه بشنید این رای او   ببوسید از ذوق لبهای او   نشستند آنگه بتدبیر کار   نهادند آن رسم را یک کنار

قلم را گرفتم چه من در میان   عامل فرستادن ایشان در   فدک و از برای فدک و عزل عامل   که این قصه را آورم بر زبان

بگوئیم چه حالی مرا دست داد   عامل سیدة النساء را و بعد   از اطلاع و منع البتول با آن   طپش در میان قلم او فتاد

دلم گفت این فکر بر من حرام   شد و اولیا رفتن در جزئی   بیعت ادعای حق خویش   زبان گفت از من نخواه این کلام

جگر گفت بی بحر آب نیست   که در خورد این آتشم تاب نیست   هم گفت کو من بسوزم دماغ   از آن که به گزین فکر سوزم بداغ

روان کرد چشمم ز سیلاب خون   که این قصه را من نه بینم کنون   جدا دادند هر یک بدینسان جواب   نمودم چنین با جوارح خطاب

که الحق دریغ باب حق در تخت است   که این قصه جانسوز خشونت است   ولی چیست بعد رسول خدا   کشیدند آل عبا این جفا

ز اشرار دنیا بلی بهر دین   ز ازلها فراوان بلیه از مسلمین   نمود دانست آورد در میان   برای صبر کردن غم فلان

بگوئید ای محرم اجنبی   روا بعد افتاد بآل نبی   کنون این حکایت بیان میکنم   که آن تند رو راه از پیش کم

چنین گفت دانندهٔ این خبر   که آن نیک خواه افضل البشر   نمودند پس عاملی را روان   که آل نجیب الابرار دشمن آن

نمودند الحق با و ظلم چند   که سوزد زبان گر بگویم بلند   چه آن مغتفر با بکار رسید   بآن باغ مانند آفت رسید

درآمد زبس بغض بی والم کم پر خواش با عاملان ظلم نکرد آن معاندبان محترم ز بسیاری بغض کین هیچ کم
ز حاصل برش آنچه موجود بعد گرفت از آن باغ بیرون نمود پس آمد ز مؤمن نهان تباه بیامد بر فاطمه دادخواه
بیان کرد با لاله دل خراش کشید آنچه زان مبغض بد معاش شنیدند چون اهلبیت این سخن بر ایشان شد آن نخل زینت الحزن
چنین گفت زهرا نجیب البشر که اکنون تو فرمان نمائی اگر بر این عاصیان دعوی حق خویش کنم یا ره صبر گیرم به پیش
ولی خدا داد پاسخ چنین که ای قرة العین سالار دین بود عاقبت کم صبر با جبر کار ولی دعوی خود مکن آشکار
که آگه شود محرم اجنبی از این اهل ملت بر آل نبی پس از ما و تو تا بروز قیام بود این سخن بر خواص و عوام
بفرمان او بضعه مصطفی بپوشید چادر ز سر تا بپا چه آن قرة العین سالار دین حبیب خدا سید المرسلین
بر آمد ز در آن عالم فغان هم از سرفرازان هفت آسمان که ای والی فرزند سالار دین روان شد بدانسو بوضعی چنین
که ایجاد دنیا و دین بهر او بنای سپهر و زمین بهر اوست هم عالی علت ممکنات بقدر شرف اشرف کاینات
که مسند نشینان عرش برین سرافیل میکال و روح الامین دگر هر یکی از انبیای جلیل چه آدم چه شیث و چه نوح و خلیل
دگر هم کلیم و مسیح نبی که هستند خاصان حق قوی بهنگام سختی ز درگاه رب چه کردی بتعجیل حاجت طلب
رسیدی ندا ایشان ز درگاه او توسل ز آل محمد بجوی که کردند بر وی روا کام تو فتد صید مقصود در دام تو
هم انبیا خود ز نوازش کرد شده شیعه مصطفی و علی بنزد جهان داور دادگر بود قدر آل نبی اینقدر
بجائی رسید کار آل نبی رسید از امت ز از اجنبی که زهرا گذر در فروز جگر بدیوان بو بکر چادر بسر
نمودند در حق او آن غلو حدیثی که بشنید بر نام او ز نبی پیروی رسول خدا که جان می نمودند بر وی فدا
نه تا بود گویا حدیث رسول نبد غیر آن قول بکر فضول جگر گوشه آن شد از بیداد خویش از آن ظلم رنجور از پیش پیش
بانحال دیدند بکر افتند بپای او پیش پرده افتند نمودند در حجره ضیدان تلاش که از وی گرفتند وجه معاش
کسی کین ستم را بدارد روا ثابت نمودن زهرا حقیقت خویش پیش بوبکر ندانیمش از امت مصطفی
چنین داد داننده این خبر گواهی و شهادت ... و حسن و حسین و ام ایمن که چون بضعه پاک خیر البشر
بچادر تن پاک خود را نهفت قبول نمودن ... حجت احمد مختار ... روان شد بدان سو و لاحول گفت
درآمد ابوبکر از انجمن بمسجد مکان داشت با چند تن ولیکن عمر بود نزدیک او نهم مرحبا بودند در گفتگو
که آمد جگر گوشه مصطفی ابا بیدل جان رنجور و صفی ابوبکر را در برابر نشست دل حق شناسان از آن حال خست
پس آن بضعه سید المرسلین در آمد بدو در خطاب اینچنین که ای زاده بو قحافه چرا مضرت بایذا رسانی مرا
تو بشنیدی از والدم مصطفی که فرمود در حق من بارها مرا فاطمه پاره از تن است گزندش بلا شک گزند منست
بود در گزندم گزند خدای بدا حال آن سرکش تیره رای که یابد از او خالق او گزند جهنم بود جای آن خودپسند

بفهم ای ابوبکر مجنون دنی که از تحت این حکم بیرون روی مکوش اینقدر در گزندم مکوش چنین چشم یکباره از حق مپوش
بهر حال انصاف را پیشه کن بحرفی که گویم اندیشه کن بدان ای بدنیا بر آورده سر شده از خدا و نبی بی خبر
فدک را بمن داده در آن دیار وز آیات آورده روح الامین بفرمان حق سید الانبیا مفوض بما کرد این باغ را
بر تعیین حد خالی انکه بیشی نوشته بمن داده از مهر خویش ابوبکر شد اندکی منفعل چنین گفت از کرده خود خجل
که خطی که دادت پیمبر چه شد بگفت او که آرم من این نزد تو جگر گوشه مصطفی شد روان برفته بیاورد خط در زمان
بیفکند در پیش ایشان سند که اینست حکم خدای صمد گرفتند آن رقعه تا کز بیر بخواندند تا هم وزیر و امیر
ابوبکر گفت عمر یاد داد که نتوان در این رقعه کرد اعتماد شهودند در کار از بهر دین که هست این نوشته رسول امین
بپاسخ چنین گفت آن بتول که ای حاکم شرع دین رسول چه حاجت بشاهد در این انجمن بود شاهد ملک من قبض من
نبی آن زمان کین سند را نوشت بخاک فدک روز نیم را رشت از آن روز تا حال نزد منست همین آب و خاک نزد منست
کنون اعتراض تو ای بیخرد ز بهر من رسد بر نبی میرسد که چون داد از مهر سوی خویش حق مسلمین را بفرزند خویش
چه داری بر اینت بگو انعیان که بر حق زآل نبی تا بخاک علی ام ایمن حسین حسن بیاورد همراه با خویشتن
نمودند حق شهادت ادا خلیفه بگفت این نباشد روا که یک مرد یک زن شهادت دهند حسین حسن خود مکلف نیند
دگر آنکه در شرع دین رسول شهادت ز اقوام نبود قبول چنین گفت زهرا با وانفعال ز غفلت برون آی چشمی بمال
خدا آیه پاک از هر رجس فرستاده در حق ما پنج کس مگر تو و سایر مسلمین شنیدی از سید المرسلین
ز صدق حذیفو چه آگاه بعد بجای ارث مد قبول نمود چنین گفت زهرا با وانفعال ز غفلت برون آی چشمی بمال
دگر کذب از ما نباشد روا که از طاهرانیم بحکم خدا دگر نیز هستند از پنج تن دو فرزند پاکم حسین حسن
که از عیب حق کرده ما را بری تو دانی که خود ما که زیب مفتری که بعد از نبی جانشین شده خداوند آیین دینش شده
در آور تو سر در گریبان خویش بکن یاد دل خویش و دیوان خویش بسنج آنکه با سید انبیا چه ربط است ما را چه نسبت ترا
نداری قبول ار گواه سند نباد دعوی ارث هم میرسد که هستیم ما وارث مصطفی بده ارث بردار دست از جفا
ابوبکر گفتش که این هم مخواه ندارند ارث انبیای آله چنین گفت زهرا که ای بو الفضول ز حکم خدا میشوی عدول
بقرآن نگفته است حق صمد پسر مثل ارث دو دختر برد بحکمی که جاریست بر خاص و عام بر آل نبی میکنی تو حرام
بگو چون بود این قضا تو روا پسندد چسان این ستم را خدا که تو ارث از والد خود بری مرا بی نصیبی از ارث والد بری
بدانسان ابوبکر داد این جواب که من خود شنیدم همین از جناب که فرمود بر معشر انبیا نباشد چه خلق خدا این روا
که میراث از والد خود برند ز انبیای ما وارث ما شوند زما آنچه ماند تصدق شود ز آن قسمت وارث ما شود
چنین داد خاتون جنت جواب که هرگز نفرمود در هیچ باب خلاف خدا سید المرسلین که فرمود حق در کتاب مبین

[illegible]

سلیمان ز داود میراث برد | دگر بر سبیل حکایت شمرد | که چون والد پاک یحیی ز ما | طلب کرد فرزند وقت دعا
چنین گفت کای کردگار جهان | عطا کن بمن نور چشم جهان | که میراث خود را برد آن عزیز | هم از من هم از آل یعقوب نیز
نبود ندانش مگر مرسلین | که حق گفته در باب ایشان چنین | جوابش بدان ای الکی داد | که میراث بود از مروت مراد
چنین گفت خیر النسا در جواب | که بود این سخن نیز دور از صواب | نبوت بمیراث نبود روا | دلیلش شنو از کلام خدا
براهیم را چه کرد این پیام | که کردیم تو را بر خلایق امام | خلیل آن زمان کرد از نزد رب | هم از بهر ذریت خود طلب
جوابش چنین داد دادار دین | نیابند عهد مرا ظالمین | ازین حکم محکم تو هم پند گیر | که مخصوص رب است نصب امیر
دگر آنکه گر امر بودی چنین | بدی فرض بر سید المرسلین | که گوید بما این سخن در حجاب | که بودیم ما وارث آن جناب
بدان تا نخواهیم از ارث کام | نکردیم آنعم این سلام | که تطهیر ما کرده یکتا اله | ز هر رجس و الایش هر گناه
دگر گفتی از قول خیر البشر | که ما هم نیابیم ارث پدر | بود ام ایمن دلیلی تمام | که آمد بمیراث خیر الانام
بحرفی که میگوید این دو گواه | که این حرف تو بر خطا افتادست | چرا آنگه شد سید المرسلین | زمانی القیم شه مسلمین
از آن روی فرمود آن مقتدا | که گر بر خلاف کلام خدا | روایت کند کس حدیثی ز من | مدانید هرگز ز من آن سخن
تمسک بآن قوم نبود روا | که در حق ما یافته آن افترا | دگر آنکه ارث از نبوت بود | بمجموع اولاد باید رسد
نباشد دگر ظلم از این بیشتر | که ارث پسر را برد یک پسر | بمانند محروم آن دیگران | ز خطی که میراث باشد عیان
پس از نوح نبی از جهان | ز یعقوب هم مانده یادگار | نبوت از ارث نه یکی رسید | پس از قول خود کرد رب مجید
که فرمود خود وارث انبیا | مقرر نمود است حق بهر شان | چه در قبضه حکم او ارث بود | چرا بهر خود قسمت نمود
جوابش چنین داد آن صدقند | که برهان حجت نباشد سند | شنیدم من این حرف خود از رسول | بنزدش دلیل تو نبود قبول
ابوبکر چون کرد تکذیب او | برآشفت زهرا از آن گفتگو | چنین گفت با او بسوز جگر | که ای دشمن آل خیر البشر
نیاید ز ما کذب بهتان و زور | که تطهیر ما کرده رب غفور | بود کذب بهتان اگر کس سزا | که سازد احادیث بر مدعا
همان بیعت روز خم غدیر | کزش بهر آنند بینا و پیر | نمی بید غدر دغا با جمال | نیندیشد از قادر ذو الجلال
بر آنکس نبی کرد لعن خدا | که کرد او ز جیش اسامه جدا | کسی کو که از جیش او شد کنار | گسستند مانند اشتر مهار
برفتند بی باک نزد نبی | ز شرم اطاعت شده اجنبی | نکردند بر حرف او اعتنا | بود کذب بهتان از آنکس سزا
دگر چون دوات قلم خواسته | طلب کرد تا بر نگارد کتب | نگشتند راضی بفرمان او | شدندش معارض لب بی ادب
سند بود کز حکم آن مقتدا | چرا سر کشیدند آن حکمها | کنون چون بدین حکم پیچیده اند | همین را سند بهر خود دیده اند
که فرمود سید علیه السلام | که باشد باجماع امت امام | کنند آنکه این کارها برملا | نترسند ز قهر نکال خدا
ز ایشان بود آن بوالفضول | که سازد حدیث از زبان رسول | خلافت که بر دو کار و کلاد | بما داد تبلیغ امر شه نمود

الوالد

رسول خدا والد پاک من | سند بیعت ما از این انجمن | در آن روز از دیگران پیشتر | تو بیعت نمودی اگر عمر
چه رفت از جهان سید المرسلین | کشودید زنبیل در بغض و کین | عطای خدا و نبی را ز ما | گرفتی بدین ظلم جور و جفا
نمودی ز حکم الهی عدول | ز بیم از خدا و ز شرم از رسول | ز تبلیغ مانع ز تنزیل شد | احادیث آیات تأویل شد
ز اقبال دنیا شدی در شعف | بدان فن که کردی نمودی تلف | نمودت پس آن حرزهای کثیف | نگشتی دل از ظلم سیر اوستیر
کنون در پی دولتی افتاده | چه اینقدر مغرور افتاده | کسی کو برآید بصدق قوی | خدا را خدا و نبی را نبی
بحشر بنشر بیروز حساب | بزجر و ثواب و بزجر عقاب | به جنت نه نارش بود اعتقاد | نباشد دلیرانه چنین در عناد
کسی کو نداند بدان حرف موت | شفا که از کار خود بعد موت | اگر بهره دارد از ابتدا | مکن ای ابابکر بر خود جفا
براندیش زان دم که من زین سبب | خصومت کنم با تو در پیش رب | که دانی تو اعزاز آل نبی | بود تا کی نزد حق قوی
چرا اثبات حجت نمائیم ما | نیاید جواب جز جهنم سزا | از آن حجت ما جواب بیقول | که بود از کلام خدا و رسول
کسی بر فکندی خلیفه بی شی | که شرمنده گشتی رکوه از خویش | ولی آنکه از غایت کین عمر | شده مشتعل همدم پیشتر
حق مسلمین گفت کردی نزاع | بدان تا کنند اهل دین اتباع | بدانند او را نکو خواه خویش | نمانید امداد در کار خویش
نمودی بدو را ابوبکر روی | [red] [illegible] سیدة النسا [illegible] | فزود این ستمگر یکی رغبت از وی
دوا انهم بود گفت خیر النسا | [red] سیده کائنات پدر بزرگوار [illegible] آل محمد [illegible] | نباشد عجب از شقاوتی کارها
خبر داده بد جبرئیل امین | [red] و حلیتی نمودن فاروق بر مغیرت و ظلم و تعرض خود | سبب لا ز دین سید المرسلین
همانا سید از این غضب صبر | خبر داده بد امر کریم بصیر | معاقب از آن رفت خیر البشر | بر عون آل محمد تو را
نکن آنچه دانی ز ظلم و فریب | که رحمت از تو بیاید از ما نشیب | عمر شد از آن طعن آن دلکباب | بتندی بپیچاند داور جواب
که باغ فدک بود از مسلمین | نمودیم قسمت بر اصحاب دین | دگر آنکه از بعد خیر الانام | بود حق بر عترت او حرام
نیاید دیگر از او هم نصیب | بدامن به پیچید پای شکیب | بگفت این از غایت طیش قهر | که باید تو هم خوش او دیده بزهر
همانا نه نبید سید الانبیا | که بگرفته بد او ز خیر النسا | ز هم بر دریده بیشتر فکند | چنین گفت با فاطمه زور و خند
نکمد از ایشان بحجت تمام | که آید بکار تو روز قیام | پس آن کاغذ پاره پاره زد | که رفت چنین گفت خیر النسا
شرد از تو زین پیش نزد ادب | که بنمود زر چون اینها عجب | نمودم بجان گفته تو قبول | ز فر مصحف تو نور زهم عدول
من این حرف با تو بگفتم نبی | که از هم دریدی بیاید خفی | چنین پاره پاره نکمد ارش | بروز قیامت بر او آرمش
تو هم اینچنین راوی باید دار | که بپا ز آن تو ورثت آید بکار | نکن آنچه خواهی ز جور و جفا | که سید ضمیر داد از ین ظلمها
ولی خویش را از رقیمه دان | بعد بر صدار و زر سید کان | تو این رزق را کجا بری ز ما | بیخود خداوند از این کسی
که هستیم ما اهلبیت نبی | مقرر بنود خدای قوی | که او کرد از لطف تطهیر ما | بر اهل جهان فرض توقیر ما

[illegible] ١٢٦٥

فرستاد در شأن ما اعطا بآیه مرحمت سورهٔ هل اتی
دگر آیهٔ تولیت بر عباد دگر آیهٔ ابتهال و وداد
مقرر نمودم بحکم جلی هم از حکم ما اجر حق نبی
دگر تا کجا من نمایم حسیب که هستند آن آیها در کتاب
بشأن شما آیهٔ انقلاب بر اهل هزیمت نکال عقاب
که در غزوهٔ حیوه بودت جنگ هزیمت نمودید بی عار و ننگ
نبی را ببد خواه بگذاشتید قدم بهر امروز برداشتید
گر این بنده را گفت حق قدیر بود دور زخش جا بئس المصیر
دگر حکم شرع از رسول خدا نکردید زنبیرون حجره ندا
بدانیکه آیات بی حد و عد فرستاد بهر شما آن صمد
عطائی که فرمود پروردگار بآن کس ور آل او آشکار
نمودید بر عترت او حرام که شد حق اصحاب ملت تمام
چنین وارث دین شرع نبی شما جمله کشتید و ما اجنبی
کنید آنچه خواهید روز نجاست غزال غرض صید یوز شماست
ولی از پشیمان است روز دگر که آن روز ما باشد ای بی‌خبر
شود حاصل آن روز ما را غرض ندارد کلا آنچه دارد عوض
کنید انتقام از حق ناصواب که پاداش او تیر از آن تاب
بر امروز غره مشو اینقدر بیاد آور آن روز را ای عمر
بروزی که من گردمت مدعی بنزد خدا و بنزد نبی
کنند حاکمم روز حشر جزا بدان بلیه خویش دیوانها
بگو یاد آن روز آدم بسی که یاری معینت نباشد کسی
دگر چشم میدارم از کردگار بنحوی که امروز ازین اقتدار
دریدی تو خط شفیع امم بدرند روزی تو را هم شکم
بگفت این و از آن کلم بربست نصیبی زباغ فدک شسته دست
ولی زان سخنهای عبرت فزا کمینی حیدر کرار برادر آن
و یاری و فی داد بسته ز ازکم که فرمود بی پرده خیر الثقل
زشرم علی رویها زرد گشت دو یاران و عهد بکرد بدان این
و باز نیاید به راه یقین آنکه ولیکن زدل از امل زرد گشت
چو بالوی دارد که از قبول ولی مینماید تو به عدول
پس آمد علی خدا در کلام برایش ز چنین کرد حجت تمام
که یکبار از حکم حق بگذرند بسوی خدا و نبی بگروند
که از حکم حق امر کرم نبی همنکر قسم شاهد از مدعی
گواه از زر و از بها اعتبار تو کردی طلب وجه کن آشکار
خلیفه نکرده سوی علی فدید که از وی نیامد جواب امین
عمر نیز افتاد در اضطراب که ناچار بایست دادن جواب
نیامد جز اینش جواب دگر که بد مدعی بنت خیر البشر
که میخواست گیرد حق مسلمین ضرورت شاهد بهر چنین
جوابش چنینی داد شیر خدا که ای از حکم ملت مصطفی
سخن گوی بد طبق شرع نبی بکن فرق در مالک مدعی
اگر او پس از سید المرسلین تصرف نمودی در آن سرزمین
شدی در حق ناحق اشتباه تو را میرسد آنکه خواهی گواه
ولیکن از آن روز کین سرزمین در آمد بدست رسول امین
بحکم خدا کرد تملیک او که آنکه واقف صدیق و عدو
تو دانی و هم سایر مسلمین که آن روز تا حال آن سرزمین
گرفته تعلق بخیر النسا وز آن روز بد حاصل او جدا
که محصول او در اسد با او چرا شاهد تو میخواهی از دل او
عمر گفت بود این حق مسلمین ولی بود مختار سالار دین
برای معیشت باو داده بود کنون جانب اهل حجت نمود
ندارد دگر این سخن فایده که شد قسمت اهل حق جایده
جوابش چنینی داد شیر خدا نبودم من آنکه ازین ماجرا

که در امر حق بهر تو ای عمر بود از خدا و نبی بیشتر
نبی کرده ناحق تو حق میکنی چرا تیشه بر پای خود میزنی
نگهدار این حرف را خوب یاد که آید بکار تو روز معاد
پس آورد سوی ابوبکر روی که پیره برانگیز حجت بر اوی
بیاد آمدش کار خیر الانام دگر گوش مانش بلطف کلام
چنین گفت آنکه غضنفر باو که منکر سوی حق بهانه مجوی
مشو غافل از امر پروردگار که داد حبیب خدا است او آشکار
بر اهل جهان حب آل نبی در آنجا که فرموده حق قوی
که در امر حق خود از این عباد بخواه از پی اقربایت وداد
حقوق بنی را بدان از عقوق مسازید اگر هست با او وثوق
بر بینید تا چیست شرط وداد بیازید آن را پی ای عباد
بحکم وداد آنکه غیور بود باز پی خواه طریق غرور
که بالفرض نبود اگر حق فدا رعایت بود فرض بر مسلما
دگر هم زکار رسول خدا دلیلی بیارم بر آن مدعا
فدک را بیاد آنکه در روز بدر چه فتح اسلام بر اهل قدر
میان اسیران ختم کمند عماد جفت زینب هم آمد ببند
گلوبند خود بعد النبی فرستاد زینب برای خدا
رسول خدا دید و رقت نمود که آن از خدیجه باو داده بود
باصحاب فرمود آنکه چنین بود آنچه بخشش حق من درین
گذشتم از آن بر بدم اطلبید شما هم که از حق خود بگذرید
فرستم منش باز از بهر او چکانم ز نو آبش اندر گلو
ز حق خدا اصحاب خیر الانام گذشتند از طیب خود آن تمام
فرستاد آن سوی بنی بهر او مراد من است از این گفتگو
که دانی تو در سایر مسلمین بنزد حبیب جهان آفرین
احب از همه بود منبر الثقا که فرمود خود این سخن بارها
مکرر با خبر از او کرده ام به هر یک از امت چه زنیده ام
بدان آنکه در حضرت خیر الوری ز اصحاب خود آن گلو بند را
تو هم گر بخواهی ز اوآنیا بجف نباشد از آن هیچکس را تحف
در امر خدا این یکی نظر بکن یاد تا کید خیر البشر
چه شد آن حقوق شه انبیا کجا رفت رحم و مروت کجا
اگر کیفر ز فرزند او آب نان نباشی از آن کار خود لکراو
نیاری بجا هیچ از آن حقوق نمانی حقوقش بدل با عقوق
ستم بر جگر گوشه اش این قدر نباشد روا با شما افرا
شنیدند چون این قوم حرف امیر فکندند از شرم سرها بزیر
ببارید از دیدها آب گرم ولیکن دل او نگردید نرم
که دانسته میکردند انکار ره بپاسخ چنین گفت کرد ار
که مختار بد سید الانبیا روا بود از وی چنین کارها
ولی آنکه از من نمی آید این که باشم تلف حق اصحاب دین
جوابش غضنفر بدینگونه داد که ای مرد دین دار پاک اعتقاد
نمی باید از شرم زنید داستان که طعن نبی آوری بر زبان
اگر هست منظور حکم خدا تو را باید از من بگیری فدا
امانت حق و دلیل دین که از حکم حق سید المرسلین
بایشان رسید فراموش حال زمان غنیمت هم از بیت مال
چه فرصت ز قول خدا و نبی است بگو قول تطهیر در شان کیست
بگفتا آن که آن آیه کرده نزول بشأن شما اهل بیت رسول
چنین گفت آنگاه شیر خدا که گر زانکه یاری بخیر النسا
کند نزد تو اسناد جرم کلاف تو با او چه خواهی نمود آن زمان
بدانست ابوبکر از آن کلام که با او کند باز حجت تمام
کند جمع با حجت آنجناب بدادش بلی پی جواب صواب
کنم حکم در حق او آن زمان بحدی که باشد سزاوار آن

ولی حق چه نتوان بباطل نکو   بجوابش باو باز رجعت نمود
علی گفت لکن چه حد برنهان گیست   بگفت او بحکم خدا او ولی است
که بهتان بود که ذنب مغفرتی   تو از قول خالق فزون نیستی
چنین گفت شیر خدا ان زمان   سخن را بفهم بر آر از زبان
بگو آنکه تطهیر از قول کیست   که احمد بحکم خدا او نبی است
کسی را اگر حق گرو پاک از خطا   تو بیهوده باور کنی در حق افترا
بود آنچه مغضوب رب تو هو   خلافش بهر کس بباید وجود
شود مرتد باشد او را جزا   بحکم آتش بود یا خلا
پس آورد رو سوی خیر النسا   بدو گفت ای بضعهٔ مصطفی
ندارد دگر حاصل این گفتگو   بیا تا سوی خانه آریم رو
که کردیم حجت برایشان تمام   ولی حرمت او برده از کف زمام
جز اجماع قوم حق سلیمی   ندانند چیزی ز احکام دین
کنون پیش ازین جای گفتار نیست   که جز دشمنی شان دگر کار نیست
ز انصاف حق چشم را بسته اند   به بد کردن ما کمر بسته اند
پس آن گاه سلمان زجیم جنان   برفتند بیرون ز دیوان شان
ره خانه بگرفت شیر خدا   ولی با دل خسته خیر النسا
بیامد سوی تربت مصطفی   که خالی نماید دل از آن جفا
زنی رفت سلمان بحال تباه   دو دیده پر از اشک دل پر ز آه

رفتن بضعة البتول بر سر تربت مطهر حضرت رسول و از دست دشمنان شکوه با حضرت نمودن و از منافق جزا خواستن

چو زهرا بنزدیک مرقد رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید
بیفتاد در پای قبر پدر   همی گفت گریان بسوز جگر
کجائی تو ای دین و ایمان ما   کجائی ز اعدا نگهبان ما
کجائی تو ای تاج سرهای ما   کجائی فروغ بصرهای ما
کجائی طبیب دل و جان من   کجائی بهر درد درمان من
کجائی تو ای شمع شبهای تار   کجائی شه روز سیه غمگسار
کجائی تو ای مرهم داغ دل   که کرده خزان لاله در باغ دل
تو در رفتنت ما گرفته از کرم   بود فاطمه بضعه از تنم
کسی که اذیت رساند باو   در آید به من که ما باغ غلو
بود مؤمنی ... سوزد کردگار   شود کافر آن ناکس نابکار
که حق را رسد ... زیان او   جهنم ... بود جای ما ولد او
کنون دار دراین بضعه ات ...   دل پاره پاره ز دست عمر
تو دانی که بود کار علیم   تو را او صفت کرده خلق عظیم
ندیده است هرگز کسی از تو بدی   ندانم ... باسیدی
چه بد با عم کرده بعدی که داد   ز کین خاک بیت نبوت بباد
پسر عم تو آنکه با تیغ کین   جهان را بپرداخت از مشرکین
ز حکم تو بگو ... بپیچید سر   نه هرگز کند نقش باطل این نظر
بهر رزم گاهی بگذاشت پشت   فدا کرده بر تو سر و جان خویش
تو بودی باو بگفته ات الخلافة   که نفس تو هم از شجرهای صفا
گرفتی تو دستش بخم غدیر   بحکم خدای علیم قدیر
نمودی امیر شبابت تمام   که دانند بعد از تو او را امام
کنون امتت دشمن او شدند   همه تشنه خون جانم شدند
بنزد تو از اعتبار علی   عمر را دل از بغض او ممتلی
کنون فرصت افتاد در دست او   بجای گرانیده زشت خو
اگر چه پسر عمت آن شیر حق   که گشته به تیغش دل کفر شق
تواند که از امداد حق قدیر   برآرد ز جمله ... بسان صریر
از اینها از عجز زبونی کند   بسر شان نکند ... خونی کند
ولی چون تو از شان نمودی حذر   از اینها کسی نمیکشد ظلم جبر
که هرگز نکرده است او هیچ کار   بغیر از رضای تو و کردگار
نه رحمی بر اطفال سبطین او   که بودند انوار عینین او
بسبطین تو گفتی اداره کند   چو ریحانه بوستان منند
نظر کن بر احوال ریحانتین   بحال حسن بین و حال حسین

که از رخنه سر ای جفا و ستم   نماندند یکجا بگرد حرم
بابین خورد ... ز فاداران   ندانند رحم از عناد و ستیز
شنیده که آن بر سر آن شاه تو   گل نازنین بود آغوش تو
لگدکوب ظلم و ستم گشته اند   دریغا همه پایمال غم گشته اند
منِ ابن عم تو او را پسر   درین دیده ام هیچ چیزی بتر
همین است منظور این بیرحمان   که از ما نماند بگیتی نشان
بر خلق اثبات بقدر تو ام   ... تو باشند ما ز عوام
بعالم نمانند ز آل تو کس   باصحاب امت نشانند بس
باین نیز دانی شدیم ار بیدر   همین است اما رضای عمر
که از ما نماند دگر هیچ کس   که نقش مراد شود همین است بس
که دانند علی حافظ دین تو است   نگهبان احکام آئین تو است
نمیخواهد او باشد اندر جهان   که تا با دل جمع آن بیروان
کنند آنچه خواهند در دین تو   نمانند بمعوت در آئین تو
بطالم بعد نام تو در میان   ولی باشد احکام دلخواه شان
بهر نحو که بود آید ز دلت   که را بر اهل املاک ما بسته است
گرفتند از ما فدک را بزور   نمودند تکذیب ما از غرور
ز منظور شد رشته بند آرند   ز بخشش ز میراث ما رستند
بگفتند دعوای تو بی حجت است   حق مسلمین است حق تو نیست
نمودند هم خمس بر ما حرام   که نه حاجت ما به ... شام
بجز ما همه وارث حق شدند   چه وارث که مختار مطلق شدند
یکی ای پدر از فراقت دگر   ز جور ابوبکر و ظلم عمر
دلم ریخت در جان من ...   که بر روز اگر زنجه شب شدی
بیان گر فرموده حق در کتاب   بر اصحاب باطل شود انقلاب
ز ما جمله مجهود روی کرده ایم   ز غیر از رسید دگر مانده ایم
که آنها عمر از کینه بی ماه   چه ما بند در حد بلا مبتلا
ز اطفال بی سیه تباری دهی   ز ما دار است امید فرمان دهی
طلب کن مرا نزد خود ای پدر   که طاقت ندارم ازین بیشتر
چو در پیش قبر رسول خدا   باین درد نالید خیر النسا
شد آندم چنان وحشتی آشکار   که دارد ز شرحش قلم اعتذار
چه محراب منبر چه مسجد تمام   چه آن قبر و ناکت خیر الانام
چه دیوار چه صحن چه آستان   بلرزید در آمد در آن شب نهان
که از پای دیوار بر خواست گرد   ز بس هول شد رنگ گشته زرد
بر آنحال سلمان نظر چون فکند   خروشی کشید از دل دردمند
که ای بضعهٔ مصطفی الحذر   کنون میشود دهر زیر و زبر
بعجز این چنین گم کرده راه   مکن کار بر اهل عالم تباه
که بود اشرف خلق پروردگار   بر اهل جهان رحمت کردگار
بود نیز با آل او این صفت   بگفتا رحم ... برات و الدت
بدان آنکه فرموده خیر البشر   بجز صبر نبود علاج دگر
چو زهرا شنود آن سخن استماع   چنان خسته دل از پدر شد وداع
روان شد سوی تخت آید خویش   دگر تا سپهرش چه آید به پیش
ازین داستان گشت حالی فراغ   نگشتم ولی فارغ از درد و داغ
کنون میسرایم ز سوز جگر   چنانی داستان و چه نقل دگر
که استند این قصه ها شمل هم   همه پر ز بیداد و ظلم و ستم

اعوانمودن فاروق و ... و رای جستن بجهة اذیت خیر ... و انقلاب نمودن خالد ابن ولید را در منع و بستن ...

روایت کند راوی صدق کیش   که از قوت حکم فرمان خویش
چه غصب فدک را از آل نبی   گرفتند اولاد تیم و عدی
کمر بست شیر خدای و حق   که در وجه معیشت زنان ...
برون رفتی از خانه هر بامداد   شدی سوی باغی بکرد آباد
همه روز دادی بان روز آب   وز آن اجرتی یافتی آنجناب

بسر برد هر وقت را با عیال   بدرش که از کسب قوت حلال   ازآنحال یکبار کز مصطفی   زدندی نهان طعنه بر غایبی
عمر دید از آن قرب هم بوتراب   نکردید پی تاب آورد تاب   دگر طعنهٔ دیگران هم شنید   دلش باز از عقده رنجی رسید
بجوش دل آمد جگر در گداز   بخلوت بشد نزد بوبکر باز   بدو کرد راز نهانی آشکار   نشستند با هم بتدبیر کار
عمر گفت تا زنده باشد علی   نگردد دل این مشکلات منجلی   چنان فکر بر اصل باید نمود   که بیرون کنیمش ز ملک وجود
ابوبکر گفتش که ای مهربان   ز ذات آن نتوان کرد کاری چنان   چه او را نبی امر کرده بصبر   ازآن میکشد این همه ظلم و جبر
گذارد چه شمشیر را در میان   شود واجبش حفظ نفس آنچنان   برد دست او گر بشمشیر تیز   برآرد ز جان عمر رستخیز
که او را تو در رزمگه دیده   بهر فن که گفتی چه فهمیده   عمر گفت بگذر بدین حرف گوش   مرا هست نیت اینقدر عقل و هوش
که این کار نتوان نمود آشکار   ولی کرد باید بتدبیر کار   ابوبکر پرسید تدبیر او   عمر گفت با وی چنین گفتگو
که کم نیست خالد درین انجمن   نبردی از او در شجاعت زمن   همیندم بر خویش او را طلب   وزان پیش کش ثیم تدبیر لب
ابوبکر کردش طلب در زمان   بیامد کمر بسته آن پهلوان   بشکل مثلث در آن انجمن   نشستند بر جا بهم بر سه تن
عمر اندر آن جوش دل بر دمید   چنین گفت با خالد ابن ولید   تویی در عرب آن نبرده سوار   که خواهیم از تو یکی کارزار
ببود چیزی تو با یار آوری بار ما   چرا بر نداری ازین بار ما   بگفت او بدین حرف ایزد گواست   که جان و سر من فدای شماست
از آن بار دل نیز من آگهم   پی رفع آن تا بجنبم همی   بنحوی که باشد صلاح شما   بگوئید تا من رسانم بجا
نمودید هر دو بآن آفرین   که باید چنان مرد صاحب یقین   عمر گفت جز وقت صبح نماز   نشاید بر او دست کردن دراز
در آمد ابوبکر پس در سخن   بگفت اینکه فردا بیا نیم شب   بیایم بمسجد از آن وقت شب   که تا ماز گردد بهم گرم میش
تو باید که او را بی احتراز   نبایستی بدست چون شد نماز   دهم من چه بعد از تشهد سلام   تو کارش بخنجر نمایی تمام
چه این حرف را از خلیفه شنید   بچشم پسر گفت ابن ولید   پس از جای برخواست با طمع   که آید بمسجد در آن بامداد
چه شب در گذشت و سفیده دمید   بحکم خدای سیاه و سفید   چنین خواب بوبکر را در ربود   که روشن چه صبح دو دیده گشود
چه دید آنکه آن وقت رفته بدست   بصد حیف افسوس از جای جست   از آن وقت فرصت دلش در گداز   بیامد باستاد جای نماز
کشیدند صف اهل دین از قفا   در آن صف هم ایستاد شیر خدا   باستاد خالد به پهلوی او   بدانست خود شد بقا بوی او
و لیکن ابوبکر قبل از قعود   پشیمان شد از آنچه شب گفته بود   نمود آنقدر در تشهد درنگ   که شد وقت اشراق نزدیک تنگ
پس اول چنین گفت با انتفا   که خالد مکن آنچه گفتم ترا   ادا کرد از آن پس سلام نماز   عجب رستگی ماند از آن سرفراز
چه صادر شد این قول از آن مقتدا   بخالد چنین گفت شیر خدا   که او کرد ضعفت از آن مینمود   تو میکردی آنرا که آن گفته بود
ز پی گشت او داد پاسخ چنین   که بود مهمان که را در کمین   هزبر شیاد تا دهد اطلاع   کسی را که در داشته باشد نجاع
کمر غایت تهی کاو را بجنگ   فشرد آنچنان از غضب بیدرنگ   که طاقت نیاورد آن پهلوان   بغلطید بر فرش که بار بکتان

چه شد تنگ بر جنگ شیر خدا   بگردان کاو آمد از دور صدای   فشردش چه شیر خدا بیشتر   بکردند چشمش بشد بی خبر
بپیچید زان ناتنش بر نفس   که افتاد کارش با مرز نفس   در آنوقت آنکه ز اصحاب حضور   که صدیق و فاروق خوانندشان
رنجا از پی عذر برخواستند   زبان بر ابوبکر بسیار استند   که ای صاحب جهد پی حشر حد   ببخش بر آن جاهل بی خرد
از او دست بردار تا شهریار   بگفت اما حاقی مرا هست یاد   که باید عزیزان علی را شناخت   نباید باین فکرها دل گداخت
بگفت این پس رفت از نزد شان   فکنده بدامن دل پر ز ارشان   از آنکو که شیر خدا او بود   دگر ترک بر خورد با یاران نمود
همانا که بودند با او رفیق   کشیدند پا را ی خود زان طریق   چه سعد عباده چنین دید حال   که از غایت بغض اهل ضلال
چه کردند با آل خیر البشر   برآورد آهی ز سوز جگر
چنین گفت با اهل خلاف عزیز   بر از درد با دیده اشک ریز

دگر کردن سعد عباده ببیعت ... که از آن ابا ظهور رسیده و ترجیح
سفر نمودن خوف و رفتن بسر روضهٔ رسول خدا از برای اندوه

کم بیداد بسیار شد از جفا   نباشد درین شهر بودن روا   که زوری که از پیش کار بریم   ز صبر که بر ظلم تاب آوریم
ببینیم تاکی جفا و ستم   بنوشیم خون جگر دمبدم   همان به که زین شهر بیرون رویم   بجایی که این حرفها نشنویم
برسم از شداید بجایی پناه   که باشد از این جهل روز ره   بگفت این بر خویش کرد استوار   که شد سوی کشور شام بار
پس از دل برآورد حب وطن   که این بود عادت تنها ز انجمن   زیثرب بیکباره برکند دل   ز بهر سرانجام شد مشتغل
چه دیگر دل از بار گشتن نبود   سرانجام رفتن بنوعی نمود   که از غم نباشد دلش دردناک   رگ و ریشه بر کند از آن خاک پاک
پس آنگه خمی تیغ بغض نزاع   بحضرت نخست از برای وداع   سوی تربت سید المرسلین   برفت و بیفکند تن بر زمین
همی روی مالید بر روی خاک   همی ریخت خون از دل چاک چاک   ز تشویش حالی که بود ابر ملا   فغان بر کشید شعلهٔ پر شرار
همی گفت نالان بسوز جگر   که ای اشرف خلق دار ظفر   زکردار یاران صاحب وفا   نمودند آنچه بصدق و صفا
چکردند بعد از تو با دین تو   بآن تو و شرع آیین تو   بجا چیز رسانند حکم ترا   جفاهای حق تو کردند ادا
نمودند بیداد ظلم آنقدر   که خیر البشر گرو چادر بسر   بیامد بدیوان تیم عدی   شدند از نفاقت باو مدعی
نکردند شرم از نوای مقتدا   رسانند ایذا بخیر الملک   جگر گوشه‌ات محو روز آشکار   ز قول تو و قول پروردگار
برایشان حق خویش ثابت نمود   ولی منصفی غیر ایشان نبود   که حق را رسانند بحقدار باز   سر ظالمان را گذارد بناز
ز میراث گشته نه بخشش قبول   نمودند تکذیب قول بتول   شهادت از آن نامور شیر   که حق گشته با حق بشد پیرشان
نکردند مقبول از هر دو کار   که دست امل بد بغایت دراز   فدک را گرفتند هم خمس را   نمودند پدخل آل ترا
چه کردند با عترت تو در خشم   چه ما عاجز انرا ازایشان چشم   ولی انکه دارد بغایت غضب   بود نزدشان بهترین عباد
باو میرسد ارث اموال تو   که بهتر شمارند از آل تو   کسی را که باشد ولا با علی   بگویند خصم خدا و نبی
بود نزدشان بدترین عباد   دهندش یکین نسبت ارتداد   قبول است این طعن ما را ولی   ندانم امامت بغیر از علی

علی بن

که از حکم حق کرد او را نبی بر امت امین امام و ولی
نمی آید از ما برین عباد که ورزیم با عترت تو عناد
برینیم این خاک خود را بسر که گردیم در نزد شان معتبر
نه صبری که بینیم این رستخیز نه یارای این ظلم بغض? ستیز
نه زوری که یارا کنار ایم پیش نه عجزی که سر ابدا ایم پیش
پس این به که زین شهر بیرون رویم نه بینیم این ظلم نه بشنویم
نمی خواستم ای رسول خدا که هرگز شوم از قدومت جدا
همین خواستم بعد در [illegible] که گردد یقینم مقرر مقام
شود جسم من خاک درگاه تو بود حشر من نیز همراه تو
ولی دشمنان زور آورده اند برابر سر شور آورده اند
جز این نیست اکنون علاجی دگر که اینست بسیار از این بهتر
بهر جا که باشم ترا بنده ام دل از مهر آل تو آکنده ام
بگفت این و بسیار زاری کنان بر آمد ز درگاه جنت نشان
وز آنجا بیامد بنزد علی چنان سینه از خون دل ممتلی
نگه کرد چون بر امام زمان گذشت از سرش موج اشک روان

رسیدن سعد عباده بخدمت امام المتقین بجهت اذن گرفتن
از آن ستم و از شهر آن قوم جفا پیشه دیگر تاب نیاوردن و بیگونگی?

بیامد بر او همچو ابر بهار تن از جوش دل موج وار اشکبار
چنان گفت پس با ولی الله که ای بر تو سعد عباده فدا
چه کردند این ناکسان بر شما رسانند کار از ستم تا کجا
نه هرگز شنیدم نه خود دیده ام که کس اینقدر کرده باشد ستم
بحق خدا و رسول خدا که هست آرزوی شهادت مرا
وگر تو بفرمائیم یا امام برون آورم تیغ را از نیام
به پیکار آن ناکسان از دوام? کنم جنگ چندان که کشته شوم
که از دیدن ظلمهای جلی شده طاق طاقت مرا یا علی
شوم محو ز نادیده تحمل? ببابم هم از لطف حق انتقام
روم هم به نزد رسول خدا ز بیداد یاران کنم دادها
ولی آنکه نبود رضایت ترا کنی رخصتم تا ازین سرزمین
کشم سوی شهر دگر رخت خویش که غلظت ز اندازه شد بیش
من این جبر بالجزم کرده ام سرانجام ساز سفر کرده ام
شدم رخصت از آستان نبی وداع تو را میکنم ای وصی
کزین بیشتر در دلم تاب نیست خورم چند خون جگر آب نیست
چو گفتار او از سر صدق بود ولی خدا این دو رقت نمود
چنین گفت با او ز لطف کرم که ای مرد دین دار ثابت قدم
رسانندی تو شرط اصدق بجا دهد اجر صدق تو ایزد خدا
ولی نیست حکم شه انبیا که من دست سازم به تیغ آشنا
بیاران خود تا کنم امر جنگ که مامور هستم بصبر درنگ
ز ما راست راحت ز آسایشی? که این فتنه مردم در افزایشی
نگردیده شدت هنوز آنقدر شود ظلمها بعد ازین صعب تر
بترسید از بعد ازین بالها که بالا کشید این ستم سالها
ازین بیشتر صبر باید کشید سپر بر سر از صبر باید کشید
که از حکم پروردگار رسول نیاید ازین بنده هرگز عدول
چو وقتش رسد هم بحکم خدا کنم آنچه باشد در آن دم روا
بود نیز بهتر برای تو این که خود را بر آری ازین سرزمین
اگر بر شهادت دلت میطپد بهر جا که باشد خدا میدهد
پس او با دل خسته پر خون و تب مرخص شد از خدمت آن جناب
برنج و بچشم مالید زاری کنان بنقش کف پای شهزادگان
بناچار دل کند از آن مقتدا برون رفت گریان و خسته روان
ولی بود ازین درد دلش پر امید که از وی نوید شهادت شنید
شنو گفته آن نیکو در حای? [illegible] که آمد چه سان [illegible] شهادت بپیش

کنون

کنون میکنم این حکایت تمام که باید رسانیم او را به شام
چه شد حاصل اذن امام زمان شد بهر رخصت بر حسنین
بر و محت? جملگی جمع آمدند بحالی که نتوان سرودش بلند
شد از دیدها اشک حسرت روان که بودند بیچاره و ناتوان
نمودند ناکام او را وداع زبان پر ز نفرین اهل نزاع
پس اصحاب با سعد بدرود کرد کشیدند از دیدها آه سرد
روان شد بسوی شام سعد سعید پس از چند روزی بمقصد رسید
ز اموال دنیا نبودش کمین? یکی خانه بگرفت با باغ زمین
دگر وضع را آنچه در کار بود بیک چند زمانی مهیا نمود
بسر برد عمری که رنجی ندید همانجا بعز شهادت رسید
کز آنرا نمایم بوقتی بیان کنون میکنم ختم این داستان
بیانش میکنم داستانی دگر شنیدم بدینسان ز اهل سیر
ولی داستانی به پیش آورم که خوف از دل خصم جوش آورم

مجلس خاص آراستن عمر? با وزیر خود و جمعی از روات [illegible]
و وارد شدن ابن عباس بوقت افطار و ظاهر شدن حضرت خضر
عرض معجزه و محبت ایشان و الزام نمودن و بیگونگی

نه از قول هر کاذب بوالفضول ز گفتار راوی اهل رسول
روایت کند راوی راستگو که یکشب خلیفه بعد آرزو
یکی مجلس خاص ترتیب داد که دارد شبی صحبتی بر مراد
در آن مجلس خاص از بهر عیش عمر را و چندی دگر از قریش
که بودند مخصوص با صحبت او بر خود طلب کرد آن نامجو
که خالی ز بیگانه در خلوتی بدارند با یکدگر صحبتی
که جمع آمدند آن طلب کردگان ز صحبت کشادند باهم دهان
ولی پیشتر بود در انجمن ز بی باکی جاهلیت سخن
که بودند مختار کردارها [illegible] در کارها
نبد پای تکلیف اندر میان از آن روی بد آن طور رغبتشان
بیاد خوشیهای اطوار خویش همه در تاسف ز اسلام خویش
ولی دم نیارست داد اتفاق عجیب که رفت ابن عباس بهر طلب
در آمد ز در ناگهان بیخبر چه دیدند ببودند تا شود دگر
شد افسرده از دیده آن [illegible] چه با گلشن? ناکه وزد بر چراغ
ولی تیز چون [illegible] بهم چند از جا تواضع کنان
بظاهر فرحناک و خندان شدند لبالب شادی و چندان شدند
نمودند تحسین و جا [illegible] که دیگر علاجی بجز آن نبود
کشودند باهم در اختلاط نمودند تاکید هم زاحتیاط
که دیگر نیاید کسی بیخبر که صحبت منقش شود بیشتر
سخن بود از جاهلیت چنین ولی تا کند بی غلط میهمان
بهم میسرودند یاران سخن گهی از قبیح گهی از حسن
یکی غرفه در گوشه نیز بود که کس کمتر آن غرفه را میکشود
بیکبارگی شد آن غرفه ناگاه باز درآمد یکی زان دره بیگران فراز
محاسن سفید و رخش لعل فام هویدا ز سیمای او احترام
ببارید نور از روی او صفا سایه پرورده موی او
ملبس بتشریف عز و شرف ردائی بدوش عصائی بکف
ز دیدار او جمله حیران شدند ز [illegible] احوال پرسان شدند
امیر و وزیرش تعجب قرین که آیا چه باشد بزرگ چنین
بتمکین همین آمد آن مرد پیر نگاهش همی بر امیر و وزیر
سلامی بر آن مجلس آراسته بر آن سانکه دستور معمول [illegible]
خلیفه جوابش بتعظیم داد پس آن پیر چندی [illegible]
عمر گفت با او بلطف کلام که ای خوش لقا پیر با احترام
بگو کیستی آمدی از کجا چه بود [illegible] ازین آمدن مدعا
چنین گفت آن پیر روشن ضمیر که در دم [illegible] گوش کن ای وزیر

من از اهل نجدم یکی ناتوان   مرا یک برادر بُد از من کلان   فزونتر ز هر باب از من بسی   که کمتر نباشد بعالم کسی
بعلم و بتقوی و خلق عظیم   ز خاصان درگاه رب کریم   بزرگ به هر مردم آن دیار   بزرگیش مانند روز آشکار
هواخواه او اهل آن مملکت   که او بود از غایت مرحمت   برایشان فزونتر ز مهر پدر   صفات حمیده در آن اقدر
که از خوبی او ملک داغ داشت   در آن سرزمین آن یکی باغ داشت   کنون کرد او انتها از وداع   ز درگاه حق یافت ارتفاع
سپرده بداماد خود جای خود   وصی کرد با اهل اشیای خود   جدا از باغ از بنده آن وزیر   دگر دختری با دو طفل صغیر
که وجه معاشش از ثمر دگر   ندارد بجز باغ ارث پدر   ز ظلم و ستم حاکم آن دیار   باغوای بیکوفی نابکار
که هست آن ستم پیشه پیشرو   ز تزویر بُرده ز شیطان گرو   پس آن باغ را غصب کرده از او   ز حق گشته انصاف گردنده رو
چه زاغی که در باغ گیرد مکان   ستانند ز بلبل بجبر آشیان   برافروخت نیران بیداد را   گرفت اول او جای داماد را
کنون آن ضعیفه که هست ای عمر   بزهد و ورع ثانی آن پدر   دگر آن دو ناکام طفل صغیر   ندارند هیچ از قلیل کثیر
که اوقات خود بگذرانند از آن   برایشان شده کار تنگ آنچنان   که بیدادگر کافر سنگ دل   کند رحم از غم شود منفعل
ندارم گمان بلکه دارم یقین   که بر هیچکس نبود از اهل دین   صعوبت بعهد شما اینقدر   که بر آن زن پاک و آن دو پسر
مگر رحم خودم من دیگران   بر آن ظالم اصلا اثر در بیان   نکرد از قساوت برو هیچ آه   که ناچار گشتم گزیدم سفر
باین پیری و ضعف بی راحله   که بُد مرکبم خار پا آبله   رساندم بنزد شما خویش را   که مرهم گذارم دل ریش را
عمر چون شنید این حکایت ازو   برآشفت بر حاکم ظلم جو   چنین گفت پس با خلیفه زرد   که این ظلم را کم نباید شمرد
فرستاده باید یکی حق گزار   که آن سنگدل ظالم نابکار   حق آن ضعیفان کند مسترد   ستاند از ایشان بکین ...
بگفتش پس او را تو معزول ساز   که دیگر نگردد کسی گرد آن   نباید روا داد باشی ازین   که این را پسندی تو بر مسلمین
خلیفه هم از درد آن مرد پیر   برسید خلیفه ز حضرت خضر نام   آن زاهد رحمت فرمود ...   برآشفته شد بیشتر از وزیر
بپرسید از آن پیر با چشم تر   ... خضر نام سید انبیا   برزبان بر زبان از نظر ...   ز روی ترحم بسوز جگر
که ای پیر مظلوم با احترام   نکو داشت آنکه زاهد چه نام   بدان تا فرستم یکی حق گزین   که آن سخت دل ظالم بی دین
ستاند حق وارثان بجبر   بایشان رسد حق بجا بی اجر   کند عزل او را بجفت بدینسان   که گیرند عبرت از آن دیگران
در اثنای آن پیر با احترام   در آمد برنگ دگر در کلام   بفرمود در پاسخش با کرم   که مردان چنین میکنند اعتراف
برادر کلانم رسول خداست   عمادش دختر پاک خیر النساست   حسین و حسن آن دو فرزند او   علی هست داماد پیوند او
منم خضر و تو حاکم ظالمی   که در ظلم طغیان نکردی کمی   وزین پیش ملعون نشین تو بعد   بنودی بر این غصب اغوا ...
که ناکرده شرم از خدای حرم   نمودی بر آل محمد ستم   گرفتی فدک را از ایشان بجبر   فراموش کردی ز مرگ و ز قبر
ز خشم زمین آن شد اعجمی   هم از قهر حق هم عتاب نبی   ز بس ظلم کردی ز اندازه بیش   شدی معترف بیداد خویش

کنون

کنون مگذر از قول فرمان خویش   بکن مخمصه انصاف دیوان خویش   بگفت این شد از نظرها نهان   بماندند حیران از آن خضر آن
ز بس خلیفه بکرد به حال   بیفکند سر پیش در انفعال   عمر زان نهان گشتنش وقت یافت   بدینسان بدنبال مقصد شتافت
که این اجنبی بود دانم یقین   که از بهر اغوای مردان دین   برآراست خود را بشکل نبی   که از ره بردشان ز سحر زبان
ولی غافل از صدق اینقوم ...   که اگر آن با کی مکر نتوان زدود   چه صادر شد این گفتگو از عمر   ... مردمنها ز چنان از نظر
بصوت بلند و زبان فصیح   در آن مقام چند بیت صریح   بخواندند از آن پس نفسی درکشید   ندیدش دگر کس نه صوتش شنید
کنون معنی بیتهای صریح   که گفت آن بیمبر بطعن صریح   بیارم من از قوت شاعری   ز تازی زبانی زبان آوری
بگفت ای که از غایت حرص و آز   نظر سوی دست کردی دراز   با مری که لایق نبود بر آن   چه دزدی که پوشد لباس شهان
چه دانی بپس کردن جامه چیست   بسر تاج زر بر نهادن کیست   نبُد شوکت فرش از کجا   بزرگی عالم نیابی کجا
کجا بیت و رزق کجا صبر فی   کجا غار بکی کجا اشرفی   چه عادی که اخلاق مولا بود   از او خلق آن خلعت اولی بود
نشستن بجائی که زیبای آن   نباشد کسی جز علی در میان   که جای نبی تکیه گاه وصی است   جز او هر که آنجا نشیند شقی است
بکن باز کشتی بسوی خدا   ازین مرکب جهل پا بینها   منم خضر و ابلیس خواندی مرا   ز تزویر ثابت رسانی مرا
بدل داری این گروه عنید   که بغض ... ز بو ... وعید   نباشد چون صادق نیک خواه   که بهر ... ...
فدک را گرفتی ز آل نبی   شدی از خدا و نبی اجنبی   منم نیز ... ماجرا   که باغ فدک را بحکم خدا
بخیر النساء داد خیر البشر   که نبود دگر ظلم ازین بیشتر   ز من یا اخا تیم بشنو سخن   مکن ظلم اندر حق بو الحسن
ز بهر وصایت الله مجید   مر او را ز خاصان خود برگزید   خدا این نبا بهر صید رشاد   تو خود را ببال غرور فساد
رساندی بان رتبه ارجمند   چه آن نخل کاو را شود ... بلند   بشو نام ای بوالهوس ...   ز کار ... ...
تو خود را شمردی امام و نبی   بحکم خداوند علم و وصی   که او پیش هست از همه مسلمین   بعلم و بتقوی و قائم یقین
بحق خدا و بحق نبی   که این جای کس نیست غیر از علی   علی را گزید اشرف مسلمین   بعلم و بحلم و بقرآن و دین
در آن دم که بودی تو کافر هنوز   بخود دای نمود ...   ...   با نکس ... این کار را واگذار
که دادند او را خدا و نبی   بوصی به تبلیغ فاش و جلی   بیاد آر از روز خم غدیر   که دادند یاد دشت صغیر و کبیر
ندانم فراموش شد از چه چیست   که نبی بنزد خدا عذر نیست   توان تو و زآن اول بصدق وفاق   نمودی باو دست بیعت دراز
کنون از چه بیعت فکر شکستی   طلب ... بر سر انجمن   بکن شرم ای از خدا ...   بخواهی ز این مستی ... بر
مشو غره بر شوکت شان خود   فرو بر سر اندر گریبان خود   نگاهی ز انصاف کن سوی خویش   در آیینه حق ... روی خویش
که هستی تو در خورد این آرزو   تو را هیچ ... این گفتگو   نزیبد بحق خدای قدیر   کلام کبیر از دهان صغیر
مشو غره بر فرط طول امل   چه کوشی ز حرص از برای عمل   که روز جزا جز ... باشد اگر   ببود موت نزدیک ای بیخبر

[illegible]

بترس از خدای نبی شرم دار ازین کار بیهوده آزرم دار ز هول قیامت مشو اجنبی ستادی به پیش خدا و نبی
بناچار رفتی بپای حساب بدان ای اعرابی داری جواب میندار دانسته خود را بدام که حق بر تو کردست حجت تمام
کنون شرح گفتار خضر نبی نمودم بیان بر ملا نه خفی که تا نقض مر الفت ما نشنی تو در جمله کر بقول خضر
زیادش ببینی زیاد شی بدان که آن قول من هست این شرح آن چه یاران شنیدند از او این نط بشد خشک لبها ز تر چهره ها
ولی حرص یابی نیفزوده بود که طعن و نصیحت کند نفع سود ز عباس چون داشت دل خار خار که ساز سخن بر علی آشکار
بگفتند با او بنزدی چنین بعمر حریر پیش ... نشد بیکران زد علی این سخن بگوید چه تو همدم مؤتمن
چنین گفت عم نبی در جواب که از من نمی آید این ناصواب که آتش فروزد سخن چنین نیم فسادی کنم فتنه آگین نیم
دگر باره گفتند لابد کنند که حق تو تمکین تو پیش از آن نمیگیرد اما دل ما قرار که باشد قسم جای اعتبار
بدادند آنگه قسم های سخت بدان تا بگفتند آن نیک بخت بیاورد پای قسم در میان وز آن جمع شد خواطر دوستان
چه شد روز بازار کرم افتتاح برفتند بر چیده ... بره ابن عباس شیر خدا ملاقی شدند از طریق قضا
برپرسید آنگه امیر عرب [illegible] تبسم کنان از سخنهای شب
چه دار ... ابن عباس یاد [illegible] ز قولی که ناقض بر آن ... شد
چنین گفت پیغ که من این سخن نگویم که گردیده ام مؤتمن امیر الکهی دست او را بدست گرفتش بیک گوشه با او نشست
خبر داد آنشه انجم سپاه ز حرف شب تیره تا صبحگاه سخنهای شب را نهانی وانمود که گویا در آن مجلس آنشه بود
پس آن بیتها را که آن مرد شب شنیدند بر خواند امیر عرب شنید ابن عباس چون این بیان بتصدیق شه کرد گویا زبان
چنین گفت پس آن ولی الله که اخفای این راز بود در شبها خبر داد دیگر از آن گفتگو که با آن ستم پیشگان داده رو
بتصدیق آن شاه دشمن گداز دهانش ابن عباس بگشاد باز بنام خدا کرد سوگند یاد که از این دگر گفته شد نه زیاد
اگرچه بر آن شاه گیتی فروز عیان بود روشن چه شب ... ولی خفیه چیزی باشد او لیب سخن کرد از وضع آن ...
اگر خفیه او اشتور ... [illegible] نکرده دلش از طریق ...
کنون سر کنم داستانی دگر [illegible] بیارم در این بزم خون جگر
که آن ... رسول خدا [illegible] که دل از ...
یکی مالک ابن نویره بنام ... میان عرب صاحب نام بود بزرگ یکی ز اهل احشام بود
بحق چون آن مأمور داشت جا که فرمود رحلت رسول خدا چه آن قصه جانگزا را شنید بسر ریخت خاک و گریبان درید
بدان تنگ شد بروی جهان غزا نیز بگرفت آنجا ... بسوز و با فغان با ... آه بسر برد با قوم خود چند گاه
پس آن داستان را بگوش ... که در امت آشوب آمد پدید گذشتند از بیعت مرتضی ببو بکر دادند دست ولا

چو بشنید مالک تعجب نمود بدان داغ او داغ دیگر فزود روانشد سوی خانه دردناک دل و سینه از غم چنان چاک چاک
بدان تا نماید بمقصد تمام نبی را زیارت علیه السلام بیامد ز ره سوی مسجد ملول ابوبکر را دید جای رسول
که بر زینه منبر استاده بود بر آنکه نفس از دماغش چو دود ز مردی بپرسید پس آن دلیر که دیو از رسید ...
علی را بحکم خدا کرد امام ولی آنکه از بعد خیر الانام کنون چون نشسته است او ... چه نسبت ببو بکر این کار را
رسید که باین مسلمی سواد که جای پیمبر تواند ستاد چه آنکه مرد از اهل اجماع بود زبانش بپاسخ چنین برگشود
اگرچه علی را نبی کرد امام ولی آنکه از بعد خیر الانام بدانیکه امری بیادست داد که بر نام بو بکر قرعه فتاد
نمودند بیعت بر او اهل دین کنون او نبی را شده جانشین چو بشنید مالک از او این مقال بپاسخ بگفتش که ...
کدام امر پس ... فزونتر ز حکم خدا و رسول که آن امر را اهل دین بگروند ز حکم خدا و نبی بگذرند
نبد هیچ و لا ... بجز چند ... مرا گر ببخشند علم تمام ندانم بغیر از علی را امام
بگفت این و از غایت خشم درد نبی را زیارت هم از دور کرد از آنجا بشد نزد شیر خدا رسانید چون تعزیت را بجا
برو کرد ضرغام دین آفرین که باشند مردان مؤمن چنین بدانکه که مبعوث رب ودود از این روز ما را خبر داده بود
ولی امر فرمود بر صبر نیز نکردیم اکنون بکرد ستیز بدعوای حق هم بحکم خدا معین نموده است آن وقت را
توان وقت را گر بیابی بیا که یابی بتوفیق حق مدعا کنون باش در دل ز کین بهره ور ولی آنکه از بهر دفع ضرر
بظاهر بکن آنچه دانی نکو که واجب بود حفظ نفس از عدو چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد که جان و سر من فدای تو باد
نیاید ز من آنکه از بیم جان شوم با عدو نیز همداستان چه ظاهر چه باطن ز حق نگذرم دگر آنچه آرد قضا بر سرم
بگفت این و از دیده ... ولی خدا نیز رقت نمود پس آن پاکدل با دو چشم پر آب مرخص شد از خدمت آنجناب
روانشد بسوی ... دل [illegible] از آن زنده کانی شده سرد دل
نمودند آن ... [illegible] بشد دا ابوبکر یکیک بیان
زغم سرنگون گشت آن ... بیفتاد در فکر ... که میکرد اتمام این امر شاق که احشام با وی کنند اتفاق
... من فکر مالک کنم تن خویش را ز مهالک کنم ولی این سخن برعمر از زبان نه بر میتوانست آوردن آن
که با مالک آن کار دانی ... مبادا بگوش باصلاح کار نبود آن قدر نیز با اقتدار که با اهل عشق کند هیچ کار
پس از پخته کاری آن ... نیاورد آن حرف را بر زبان از این درد آمد که این نامور ندارم ز احشام ...
گزارش ... اینجا ... که ... از راه ... از آن روی میخواهم این ... به بیرون فرستم سپاه گران
که خود را رسانند بر ... بیابند او را گر آید قدم نمایند ... کشند آن زره گستر ...
پسندید این رای را ... بر او آفرین کرد بوسید سر نشستند ... ... بر آن گروه

چو خالد ز مالک دل آزرده بود خلیفه بدان کینه پی برده بود
ز فکرش که جا داشت اندر ضمیر بر آن فوج دانسته کردش امیر
عمر چون از آن قصه آگه نبود بتجویز بوبکر تحسین نمود
پس آنگاه کردند او را طلب خلیفه باعزاز لطف عجب
چنین گفت با او که ای سرفراز باین کار دادم ترا امتیاز
بدانی تا بر داری از روی غور به تفتیش احشام نزدیک و دور
کسانی که دارند بر دین خویش ثبات قدم همچو ایام پیش
چنان اند قایم بصوم و صلوة دگر آنچه میدانی از واجبات
بر آن قوم اکرام احسان کنی هم از ما تسلی ایشان کنی
دگر آنکه برگشته باشند ز راه رسانی سزایش بقدر گناه
بگیری زکوة از همه بیدرنگ که حالست بر اهل آن مال تنگ
بدو گفت خالد که منت بجان بدان سان که گفتی کنم آنچنان
طلب کرد پس رایت پیشوا باو داد کردش سپه کدخدا
برفت از بر شه خالد نامور لوا در کف یار نصرت بسر
خلیفه ولی باز هنگام شب نهان از عمر کرد او را طلب
بدو گفت ای پهلوانا مدار براه وفا همچو کوه استوار
بدان آنچه کردیم تمهید بود بپا بعد کش مالک از تن درود
باو صحبتی بکن تهمت ارتداد بده پس سر مالک او را بباد
بنه پس بر آن قوم شمشیر کین ز مردان بپرداز روی زمین
بکن دختران زنان را اسیر همه مال ایشان غنیمت بگیر
بیا پس سر افرازی محترم میندیش از کس که من با توام
کنی گر تو این کار دلخواه من که بر داری این خوار از راه من
بگفتا خلافت ز من ای دلیر تو باشی بافواج دایم امیر
پذیرفت خالد از او آنچه گفت بکوشش دل و جان نصیحت شنفت
چو شد صبح خورشید گیتی فروز برآورد سر از گریبان روز
برون آمد از شهر خالد چو باد بسوی قبایل قدم بر نهاد
پی دفع خلق اول ابن ولید سوی یکه حی دگر سر کشید
اگر بر خطا یافت گر بر صواب نمود از غرض بر مطیعان عتاب
باعزاز و اکرام ایشان فزود ز سوی خلیفه تسلی نمود
سوی مالک آنگه که گردید راه کمر بسته بر قتل آن بیگناه
روان شد بر آن سو بافواج خویش که آن روز بد را بیاورد پیش
چو شد مالک آگه ز مهمان خود به پیش آمدش با دلیران خود
بدان سان که رسمست نزد عرب بمهمان نوازی کشود او لب
تحیت فرستاد گرمش سلام نخست گفت با او بلطف کلام
ولی خشک بر شوره خام براو ز تفتیش دین کرد گفتگو

رفتن خالد بسوی احشام و بیجا ارتداد کشتن [illegible]

بدو گفت مالک که ای نامور مرا سوخت زین پرسش تو جگر
نبوده ام کافر تو گر گفته را که در دین من شبهه باشد مرا
ز عهد رسولستم به اسلام دین بدل جای دارد چو نقش نگین
نکردم ز عهد رسول خدا اگر سر نماید از تن جدا
نوای نامور با دلیران دین فرود آی دین داری ما ببین
نگفت آنچنان هیچ خالد بدو بیامد بنزد [illegible] حق فرو
چو وقت نماز عبادت رسید مؤذن ندا از دو سو بر کشید
هم از جانب حق هم از سوی فوج رساندند اذان تا بر اوج
پس از هر دو سو بندگان خدا نماز جماعت نمودند ادا
از آنجا که خالد بفکر او فتاد که باشد کسی را که این اعتقاد
چنان نسبت ارتدادش دهد که تقصیر بر گردن او نهد
که باشد سزاوار خون ریختن بدل فکر او داشت آمیختن
که مالک دگر باره بعد از نماز بر شکر گفتنش ز روی نیاز
قدم رنجه کن سوی ایوان من بفرما کرم باش مهمان من

بدو گفت

بدو گفت خالد سخن از زکوة فرستاده سید کاینات
برای وصول زکوة آمدی چه آنها بیکجا فراهم شدی
ببردی بنزد رسول خدا که آن بود حق مساکین ما
نمودند قسمت بحکم نبی بر آن بینوایان نه بر اجنبی
بود اینزمان از توام چشم آن که قسمت نمائی برای عاجزان
بدل گشت خالد از آن حرف زرد که آمد بکف رشته ارتداد
بظاهر چنین داد او را جواب که او راست این آنکه ز روی صواب
که آن حکم بد از شفیع امم ز آن حکم مانده آن عهد هم
کنون نیست حکم خلیفه خفیف که باشد در این حکم هم عهد آن
چنین گفت مالک باو در جواب که ای فرق تیغ خطا از صواب
نجابت بعید از تو بود این کلام ندانی که تا روز حشر قیام
بود عهد حکم نبی برقرار مقرر چنین کرد پروردگار
اگر راست پرسی خلیفه علیست که او را خدا بحکم نبیست
نمودیم از گفته او عدول که دانیم نو لیش ز قول رسول
ولی اکنون تو هستی مهمان ما ز مقدم مشرف کن ایوان ما
نشینیم فردا بتدبیر کار کنیم آنچه نیکو بود اختیار
چو بر خالد این راز شد منکشف که هست او بجاده رشاد نجف
بدل عزم خونریز او کرد جزم ولیکن بمکر و دغا نیز نرم
ز مهمانیش کرد تمهید آن چنین گفت با میزبان آن زمان
که گر ما همه رو بایوان تو گذاریم گردیم مهمان تو
بود بر تو تکلیف بر ما حرج بیاییم از این مهمانی فرج
پس آن به که هر یک از آن همرهان یکی ز اهل حی را شوند میهمان
بدارند صحبت بهم بی حجاب بیابند آرام از خورد و خواب

[illegible] مالک و زنان [illegible] اسیر نمودن [illegible] و مال غنیمت و غارت نمودن [illegible]

چو مالک از آن مکر آگه نبود قبول این سخن را برغبت نمود
پس آن روز او شد سوی همرهان بدان تا نماید سرانجام آن
وز این سو امیر سپه با جنود سرانجام مهمانی او نمود
رفیقان خود را بخواند آن زمان چنین گفت با هر یکی در نهان
که بر من یقین شد پس از جستجو که مرتد شده مالک و قوم او
بود قتلشان فرض بر مسلمین ولی فکر آنهم نمودم چنین
که از ما نبیند زیان هیچکس همین مرتدان کشته گردند بس
اسلامی غزای دلیران دین بتجویز مالک نهادم چنین
که گردند هر یک از این همرهان بر یک کسی ز اهل حی میهمان
از آن کردم این کار را انتخاب که آید پس از جور هنگام خواب
که هر یک کند تکیه بر جای خویش بود مرد دین آگه از کار خویش
برفتند مهمان ایشان شدند پس از خواب غافل گر جان شدند
چو شد صبح خورشید تخم امید کاشت کسی ز اهل حی سر ز جا بر نداشت
همه رفته یکجا بملک عدم نهاده بره سر ز جای قدم
زنان بر گرفتند چون سر ز جا بدیدند سرهای مردان جدا
بر آمد چه محشر در آن انجمن بیکباره شور از تمام حشم
زنان حشم در فغان از عزا دلیران دین در صف از عزا
همانروز بعضی از آن میزبان زنا کرد خالد شماتت کنان
دگر چند ز آنها هم کشتند دست که افتاد در بند آهن شکست
اسیر و غنیمت گرفتند خوب نمودند اندوخته را پاک روب
عمر چون خبردار گردید از این بغایت دلش گشت اندوهگین
بنزد خلیفه زبان پر عتاب برفت چنین کرد با وی خطاب
که ای مرد دانا چه پرداختی سر فتنه را چون برافراختی
چه مالک کجا مالکی بود مرد که در اسلام ثابت بدین بود در
چه کشتیش از تهمت ارتداد ز کاری که کردی ترا شرم باد

چه بوبکر از او این سخنها شنید جز آنکه ز رد یک عقالی ندید مرا نیست گفت اطاعتی از آن که با او چرا کرد خالد چنین
چه آید شود ظاهر این ماجرا که حق کرد پیدا حق این کار را بروز دگر نزد خالد رسید ز خود انحراف عمر را شنید
بترسید این رای با خویش زد که تنها بنزد خلیفه رود پس اول شد او با دل پر هراس بنزدیک حاجب پی التماس
ولی حاجب او را بپرسید کرم کند تا دلش را بجوید الم نخستش کنون قرب بنهاد عیار زرخ کشیدش ز رخ پنج دینار سرخ
چه حاجب نظر دید بر دست او دلش گشت پر مهر لب خنده رو بترغیب بنوا انشا از وداد بپرسید از غایت اتحاد
که بودی کجا آمدی از کجای بگو چیست مطلب چه مدعا چه خالد ازو دید آن اتحاد دو دینار را زیر پایش نهاد
بگفت از تو دارد دلم این امید که در حکمت از زیر بی تقید بری نزد بوبکر ای نامور بوقتی که نبود بنزدش عمر
بود این سخن شهره در مسلمین که بود آتش رشوت و تیغ که در ملت احمد داده شد وز آن بیم که راه بگشاده شد
گذشتند بر همین از علی که کشتی برو ور ز آن منجلی که راجع از بیت انجلاب درین کار ما قدرت ارتکاب
ببردش پس آن حاجب نامور بنزد خلیفه نهان از عمر بیان کرد خالد بار سرگذشت بگفت اکنون مالک چه با کس گذشت
وز آن پس بگفت آنکه از خدا بحکم تو کردم من این کار را کنون کشته با من عمر کرده گران نباید ز تو کس بجز اصلاح آن
خلیفه باو گفت دل جمع دار عناد عمر را بخاطر میار بدان که من مجلس آرا شوم بیا با اسیر غنیمت برم
دگر آنکه من بر سر انجمن ز تهدید پرسم ز تو این سخن تو باید نبیند شی ای نامدار کنی ارتدادش بهید آشکار
همی گفت رخصت نمود از وداد ز نزدش برون رفت خالد چه شاد خلیفه بر آمد بایوان بار عمر با همه عمر نیز با اهل کار
پس از ساعتی خالد بن ولید زره با اسیر غنیمت رسید خلیفه چه دیدش ترش کرد رو بر آشفت گفتش که ای زشت خو
بگو تا خطا از چه دیدی چرا سر اهل اسلام از تن جدا چنین گفت خالد بحسن کلام که ای حاکم شرع خیر الانام
مگر من نبودم خود از مسلما که اسلامیان از رسانم زیان ولی کشته‌ام مرتدی چند را که یاران نمودند این افترا
عمر گفت با او بهانه مجوی تو از ارتدادش چه دیدی بگو ز بانگ صلاح ز احکام دین چه دیدی در و کم که کردی چنین
چنین گفت خالد که بانگ صلوة بجا بود ولی در ادای زکوة بیاورد عذر تعلل نمود که قایل بر اجماع امت نبود
صریح این سخن گفت او بر ملا که نبود خلافت ز غاصب روا زکوة از برای خلیفه نبود ز بهر طلب کار چیزی نبود
نبودش بر اجماع ما اعتقاد دگر شاخ دارد مگر ارتداد عمر چون بدانیکونه پاسخ شنید بجیب خموشی سر اندر کشید
بظاهر اگرچه تغافل نمود بدل لیک از خالدش کینه بود ابوبکر از آن حرف چندی که گفت بر او آفرین کرد از لطف گفت
که باید چنین آدم حق پرست بجا بود که کارت مریزاد دست ز تحسین او خالد بن ولید سر خویش بر عکس بر کشید
نمودند ثابت چنین کفرشان که بودند اجماع را منکران پس اموال و اولاد آن منکران نمودند قسمت بر اصحاب دین
شنید این خبر چون وصی آنکه فرستاد در صحت بر آن پیک بسی گشته غمگین صاحب ذوالفقار ز ران ظلم بی پرده آشکار

حکم کردند قسمت بر اصحاب دین اسیران اسلام چون نیز مشرکین جهاندار داری توانی آسمان ز کردار این خود نما خاکیان
یکی گشت هم چشم با کردگار ز کار دگر ننگشان داشت عار نیاورد بر بندگی سر فرود بعالم دگر ناز خدائی گشود
یکی گشت با انبیا مدعی چه پیدا ازو گرد از گمرهی یکی غصب حق امامان نمود بخواطر همان املاش آن نمود
چه حقها که با باطل کند از غرور چه باطل که بر حق بیاورد زور چه گلها که بشکفت ازین تیره خاک چه دلها که از غم نگردید چاک
چه طاعت که واجب نشد ترک آن چه بدعت که سنت نشد در جهان ز بس شور نخوت بسر داشتند ره راست دانسته بگذاشتند
نکردند بر امر حق اقتدا که دل خواست باشند خود مقتدا نشستند در فکر تدبیر کار پس از عذر گردید شان آشکار
بود نام بیعت پی دین فزود که باید لباس تعبد غرور چه کرده بحق باطل آمیخته شعور رنگ بر قد دعا ریخته
چه کردند بر خود مقدم چنین بر آورده شد دست از آستین گرفته بکف دامن دین بنام ولی سر بر آورده از جیب کام
چه سرها که از اهل حد از غرور کشیدند از حکم رب غفور ز تلقین مکر و فریب و دغا نمودند پامال حکم خدا
بروی زمین از کمال غرور ز آوازه خوف فکندند شور ندانم که کردند چون این چنین ولی دانم او را که باشد یقین
بقول خدا و رسول خدا نباشد چنین بیخبر از جزا کنون داستان شگرف دگر که آن تلخ ترینست حرف دگر
بگویم ز کار بزرگان دین ولی خواهم انصاف از مسلمین
چنین گفت داننده این سخن که چون خالد را دید آن نا عمر
که سعد عباده ز یثرب دیار سوی کشور شام بر بست بار

تمهید نمودن رفقه ابوبکر که بگیرند بیعت از برای ابوبکر
و رفتن فاروق بعضی از یاران و خالد بن ولید بخانه سید
الاولیا و در بر شکم مطهره البتول زدند و اسقاط فرزند نمودند

نشد کشته مالک بخواری چنین شدند اهل او بنده دیگران دگر اهل اسلام همه زان ستم رسانید فی الجمله نفرت بهم
علی بعد برای خود استوار دگر بیعت او شد چنین برقرار بلرزید بر خویشتن چون پرکاه بیفتاد در فکر روز سیاه
در آن فکر از غایت قهر و کین رسیدش بخاطر ز بعقل انجنین که ما را بهم این شب تیره‌ایست شب روز ما را جز سوا این که نیست
ندارد علی غیر آن چند تن که هستند ضعیفان این انجمن دگر اهل بیت صغیر و کبیر دلیران مردافکن شیرگیر
همه دست بیعت بما داده اند بکار دگر گوشه ایستاده اند تامل درین کار نبود ضرور ستانیم بیعت ز حیدر بزور
ابوبکر گفتش بگو ای عمر مکن با علی خیره گی اینقدر ندانی که صبر و شکیب علی نباشد بجز با پی حکم نبی
چه رایش ستم با این کار رشد بتقویم اینکار رسوا نشد بخلوت نشد باز نزد امیر برو کرد افشای ما فی الضمیر
نبودیم گر اینی رشته بر شت او نبودیم ما مرد یک دست او ز دست یمین بلکه دست شمال برآر از دل خویشتن این خیال
نباید بجائی رسانید کار که تا چاره او برکشد ذوالفقار باو در نیائیم ما در نبرد سپه اینکار باید بتدبیر کرد
عمر گفت هرگاه دارد قبول که میداند او با پی قول رسول یقین دان که هرچند پند خدا تحمل کند بر نیاید ز جای
مگر آنکه ما اول از بهر جنگ بر آریم شمشیر الماس رنگ در آن وقت باید پی امتثال کند دست با ما بدفع مضر

ولی آنکه ما بهر جنگ از نیام   نیاریم بیرون برو تیغ حسام
همین دان علاج خدا هیچ رنج   ز من بشنو و با من او را بسنج
که فردا من اهل ملت تمام   نمائیم بر خانه اش ازدحام
بریمنا آتش همه همراه خویش   که گرد در به بندند پی کم و بیش
بدروازهٔ خانه آتش زنیم   پس از خانه او را برون کشیم
نمائیم یکبره بروی غلو   بگردش در آئیم از چار سو
چرا آید از دستش کاو یک کسست   بیک کس نه بستست جنگ کسست
چرا زو بترسیم هنگام کار   که داریم یاور هزاران هزار
بگیریم پیش از چهار سو در میان   بیاریم نزد تو او را کشان
نمائیم آنوقت هم ازدحام   بروجمع کردند یاران تمام
تو هم بهر اصلاح کار آن زمان   بیا پیش خندان لابه کنان
بنرمی سخن گو بلطف و وداد   بکن منع ما را هم از اشتداد
بگیرم چه دست تو را من بدست   بکن دست را راست بگشای بست
بنه بر کف دست او دست خویش   دگر من برم کار بیعت به پیش
چو بشنید بوبکر از آن این بیان   بگفتش که ای مشفق کاردان
نخست آنکه میگوئی هیچ خوب نیست   که این کار را چاره ما کرد نیست
یکایک تشدد نباید نمود   ما را تمام حجت بباید فزود
بخوانیمش اول بنزدیک خویش   که دانیم او را پی مهر بپیش
همانا نمائیم آنکه سبب   که او عذر چه آورد در طلب
پس از این همه گر کند از سرا   بزورش بر آریم باشد روا
عمر گفت این گرچه دیر کار نیست   ولی آنکه این نیز دشوار نیست
تو فردا بخوانش که من هم کنم   سرانجام خود را بهمراه هم
بگفت این برضوانست از نزد او   سوی خانهٔ خویش آورد رو
شبا شب بیاران نمود این پیام   که باید بگه مردم ما تمام
بمسجد زده پوش حاضر شوند   مبادا که زین کار قاصر شوند
چو شب رفت آمد درخشنده روز   شد از سینهها رایت کین فروز
خبر که بهم گاف جمع آمدند   کمر بسته قهرمند آمدند
باینای آل رسول خدا   زهی دین اسلام صدق و صفا
بر آمد عمر نیز با کرّ و فرّ   کمر بسته درع کرده ببر
پس آن گه شد با همه پیشوا   نمودند رو سوی سالار شان
در آمد خلیفه بر ایوان بلند   از آن پس ذی بکی مرد با اعتبار
فرستاده نزد امیر عرب   که او را به بیعت نماید طلب
فرستاده رفت رساند این پیام   بپاسخ چنین گفت او را امام
مگر او ندیدی ادای نبی   که دارم درین کنج بیت الحزن
بجمع کتاب خدا اشتغال   ندارم بکس هیچ جنگ و جدال
شما راست در کار خود اختیار   ولی آنکه با من ندارید کار
فرستاده شد نزد بوبکر باز   بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
عمر چون ازو این حکایت شنید   ز هر موی او شعلهٔ سر کشید
در آمد بجا بی تحاشی ز قهر   چو مار سیه گشت لبریز زهر
چنین کرد بی خشیت او خطاب   خطابی ز قبح و طعن و عتاب
که من گفتمت پیش از این سخن   که با او بتو رفق و مدارا مکن
بجا بهر با قی نیکس بود   که قدرش بدانند کند اقتدا
نهندی بحرف تو او پا به پیش   که میدانست غالب جنگ خویش
ز آتش کر قیمه بگو پاره   هم از بیم همراه بشتاره
روان شد پس از کینه ناله موی   همه اهل اجماع همراه او
بسوی بنی هاشم آمد چنین   که امروز بر جنگ بستی کمر
عمر شد روان با همه پیروان   بکف آتش خیمه سر بار آن
نیاورد بر خانه دین میروند   چه بیل در زخم پی نه کنی میروند
شنیدند چون این خبر ناگهان   بنی هاشم از جوش شد در زمان
به بستند شمشیرها بر کمر   ره خانه ش نمودند سر

ولیکن عمر پیش از آنها رسید   در خانه را از درون بسته دید
بآواز گفت او بلند ای علی   که از بهر بیعت برآ یا علی
وگرنه درین خانه آتش زنم   زمین آنچه آید بجان افگنم
چو بشنید شیر اله این کلام   چنین گفت کرای بشیر خدا
تو بر جای حق باشوی ای عجم   بفرمای تا من پس در روم
گذارم بنرمی بنای کهن   مگر شرمش آید ز گفتار من
رود باز قصه نکرد دراز   که بر ما ضرورات این احتراز
بآواز در خفت و قبح خدا   پی در شد بضعهٔ مصطفی
ولی از احتیاط و وقوع قضا   به پیچید چادر بسر تا بپا
بگفت ای عمر از خدا و رسول   بکن شرم ما را مگردان ملول
که در کنج خانه نشسته ایم   در خانه بر روی خود بسته ایم
نداریم کاری بکس از شما   تو را چیست چندین عداوت بما
مشو ای نگه دار از خدا اجنبی   نه آنیم که هستیم آل نبی
بپاسخ چنین گفت با وی عمر   که این عجز و زاری نبخشد اثر
نه ما از رضا بر سر انجمن   ببوبکر بیعت کند بو الحسن
وگرنه درین خانه آتش زنم   وز آن پس به بنیاد با وی کنم
شنید این خبر را چو خیر النسا   نیاورد تاب در آمد ز جا
چنین گفت با وی که ای تنگدل   تو از گفت خود نکردی خجل
ندانی تو خود را که مرتد شدی   به بیعت نمودن تو آتش زدی
عمر چون ازو این سخن را شنید   بر آشفت از کین دل بر دمید
لگد برد ربسته زد آنچنان   که شد کنده آن در زجا در زمان
بیامد بر بطن خیر النسا   ز ضرب لگد چونکه در آمد زجا
بر آن بضعهٔ مصطفی بارور   که افتاد بر روی آن ضرب در
بر آورد آهی چنان دردناک   که دلهای کروبیان گشت چاک
بلرزید از آن ناله عرش برین   ببارید خون از چشم روح الامین
به پیچید درد شکم آن در شکم   که نطق از زبان شد ثبات از قدم
روان گشت با ناله از پشت در   که خود را رساند بحجره مگر
چو در دوانه شد کنده از آه وا   گذشتند تا ایشان زخم وصیا
نبود که مرحم در شوخ در عرف هم   بنزد عرب در میان عجم
که در خانهٔ کس خصوص آن زمان   که باشند پوشیده رویان در آن
نه بی اذن داخل شوند هیچ آن   کتاب خدا هم بر آن ناطق است
بگوئید ای محرم اجنبی   که در خانهٔ اهل بیت نبی
نهاده قدم بسته شرم و حیا   بر خالق خلق باشد روا
نمودند بیا این ظلم جبر و ستم   که اکنون بیان مینماید قلم
بر کیوس ترسا بعلم تیغ   بود این عمل ظلم بر مسلمین

داخل شدن فاروق بخانهٔ مخدوم دین و بردن آنحضرت بمسجد و بردن خلیفه و در غضب کرامی امیر عرب کفتگوی خلیفه

چه در کنده کرد دید از دور یار   یکی از رفیقان آن پیشوا
زنوش شان بو بکر قنفذ بنام   بجان دشمن آل خیر الانام
در آمد ز در روی کرم ترش   یکی تازیانه بکف اندرش
بزد بر سر و دوش آن بیکسه   دگر باره از دل بر آورد آه
ز دنبال او خالد نامدار   در آمد بکف تیغ زهر آبدار
بزد پشت تیغش بدان خوش دگر   بر آورد زهرا خروشی دگر
علی را دگر تاب طاقت نماند   ز جا جست خود را بایشان رساند
نمودند آنها بان نیز رو   که منظور او بود از آن گفتگو
در آمد عمر هم ز دنبال شان   قوی شد ز امداد او بالشان
شه دین خدا پس در آویختند   غبار کشش بر انگیختند
بجا با بیفزود کوه وقار   بیفتاد دست عزیزان ز کار
بگفتند با او که ای بو الحسن   ز خیمه بیا خوش بشنو سخن
همانا ببوبکر این بیعت برون   وگرنه کشانیم بر بیعت برون

بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای حق شناسان صاحب وفا / درین کار رغبت نداریم ما / که در راه طوع اگذاریم پا
شما گر بجور و جفا میپزید / ز شر اولیا با جر نوان خویش / بدینگونه گفت و شنود از پیش / زمین میرود گو خطا میروید
در آمد ز نیکو عمر ناگهان / بدستش یکی تسمه با ریسمان / ولی خدا این گردن نهاد / بیفکند در گردنش از عناد
بدست عمر بد یکی ریسمان / چو رمح در کف خالد پهلوان / همان دم رسیدند با تیغ تیز / بنی هاشم افروخته از ستیز
چو دیدند احوال را آنچنان / سوی تیغ بردند دست آنجوان / باشد ز بغض مولا ضرغام دین / که بیرون نیارید شمشیر کین
بصبر است امر رسول خدا / نزد کسی دست از پا خطا / ستادند سرها فکنده به پیش / ولی جمله در لرزه از قهر خویش
پس آن نامداران صاحب وفا / مریدان خاص رسول خدا / ببردند از خانه بیرون حسین / با آتش زدند لیک از بغض کین
دو قولست در نزد اهل سیر / ولی قول اول بود معتبر / که بیرون از خانه چون آمدند / در خانه را نیز آتش زدند
و هم آنکه شد سوختن شان ز ناز / که گر دید حاصل ز کشتند مراد / غرض چشم بستند و فرض را / کشیدند او را برون از سرا
در آمد ز دنبال شیر خدا / عبا بر سر افکنده خیر النسا / فراموش کرده ز درد شکم / که زآن پیشتر بود در و ستم
ضرورت نه زنپیاد با ناله آه / بر آورد فریاد و استغاثه / ز دنبال آن بهترین نسا / جگر گوشهای رسول خدا
حسین و حسن در خروش آمدند / از آن حال احوال جوشان آمدند / ز دنبال ایشان شده انجمن / گروه بنی هاشم از مرد و زن
همه در خروش و نوحه و فغان / چه ماتم سرائی شده آنچنان / بعبرت غلو کرده از چهار سو / چه اصحاب شهر اهل باب گروه
ملایک ز سقف سپهر برین / بجعوت ز کردار ضرغام دین / که در وقت حکم آنهمه اجتهاد / بهنگام منع اینهمه انقیاد
شده جمله قایم ز انعف علم / که مقصد در مانیت این جرم علم / بدین حال شیر خدای مجید / بیازار آن شهر مدینه رسید
در آن مجمع عام شیر خدا / فت نداز کاسود دست جز کش / بدان سان که بر سینه دیوار / که از دست نان شد از شهار
بدیوار بازار شد خود دگر / از اینسو ضلال و زانسو عمر / چنانچه را رفتند از هوش کار / که بتصویر باشد بر وی جدار
دگر باره فرمود آن قبر کیش / که داریم در آستین دست خویش / مرا امید حق جنگ او بر فتنی نیست / که صبر است کنیم مرا عاجزیست
بود پاس امر رسول خدا / که او امر بر صبر کرده مرا / که باشند این مردم خود پسند / که بر گردن من رسن افکنند
نه از عجز بد صبر من تا بحال / مرا بود این صدق در ضلیل / که بینند خلق حرم و الصنبی / که ستمهای امت بر آل نبی
کنون هر که خواهد بیاید به پیش / به بیند دلی دور ز بازوی خویش / ز راه صاحبت کرم خود کنم / بجز حق که محتاج عونت کنم
دگر باره اندرقوم هنگام راند / به پیش آمد و تش زبان نبی / که ای قدرت تو ذو الجلال / که ابا تو باری جنگ و جدال
کسی گو ببراه سفاهت شتافت / سزای جفا ز ضرب دستش نیافت / کنون چه ز قدم رنجه فرموده / به بر خوانی ره بیهوده
بفرمای کرم چند گام دگر / که امروز شانی راه آمد بسر / یکی با ابو بکر بیدو بدل / که او در نیاید ز راه جدل
روان گشت همراه شان آنجناب / که تا بر زنند انگشتی در جواب / رسیدند ابوبکر را پیش پیش / علی عمر با رفیقان خویش

ستادند ابناعیان یکطرف / بنی هاشم از یکطرف بسته صف / علی را گرفته عمر در میان / زهر سو به بیعت گشوده زبان
در آمد خلیفه هم از جای خویش / در آمد پی عذر خواهی به پیش / باو گفت ضرغام دین ای عزیز / نداریم ما با تو جنگ و ستیز
دلیلی گرت هست بر مدعا / ز قول خدا و رسول خدا / بیا و ز من بیعت خود بگیر / وگر نه عبث بر میاور صفیر
ابابکر آمد بپوزش گری / جوابش دو در پیش روی علی / عمر دست او را در آنهم بکف / گرفته بدست امیر نجف
رسانید براورد ناگه سرود / که شیر خدا اینست بیعت نمود / پس از آن ستمهای ناسزا / گرفتند بیعت چنین از علی
دگر نیز دارند این اعتقاد / گروهی ز اهل ستیز و عناد / که تا در جهان بود خیر النسا / ز بیعت ابا داشت شیر خدا
به فرمود حضرت بقول ارتضا / به بیعت در آمد بصدق آنجناب / که در خود نمیدید شاه نجف / پس از رحلت حضرت خود از شرف
ندانسته انداز وفور ضلال / که بخشد فرق بنیاد بد زوال / کسی را که او داده باشد شرف / نگردد از او هیچکه بر طرف
شود ملک ساعت بساعت زیاد / که دارد باو لطف رب العباد / اگر راست پرسی همین است بس / که او دست بیعت نداده بکس
نه از دعوی خلافت پشیمان شده / نه قایل بحق رفیقان شده / نه امر گردانست او را خلاف / بتحقیق او کرده باز اعتراف
که باشند پیوسته در دو جهان / حق و باطل از هم باهم جدا / کسی کان نحق را اند قبول / نشاید که از حق بود ز عدول
نماید بمعنی خالی از شور شر / جز این ماده اندر مواد دگر / چه حق گشته باطل و باطل چه حق / نمانده بحکم خدا آن نسق
بود نیز مشهور در خاص و عام / که از مهر جان امیر الانام / بر آمد بتقوی سعلم کمال / نبد هیچکس آن بیهمال ه
که باشد علی آن عزیز الوجود / که در خانه حق تولد نمود / بود نیز مشهور اینقول حق / نه در پیش مانده و تمامی فرق
که بوبکر چون در خلافت نشست / با و اهل اجماع دادند دست / نگر دید حاضر امیر عرب / و زآن پس که کردند او را طلب
به بیعت نیاورد او سر فرود / که دعوای حقیت خود نمود / خلافت ز دعوای نکبتی حیله / بخواند صاحب محراب علی
که دردش نه او گفت یکتا خدا / که گر دید مشکور سعی شما / رها باشد این فعل زشت قبیح / که دعوی نماید در امر صریح
مرا او را به بطلان دعوی اکتفا / کند پس بحقیقتش اعتراف / بحق خدا و بحق نبی / که امرکن نمی آید این از علی
دگر گفت دشمن مدعی / تو در باره شان او بشنوی / ز قول خدا دانی او را زبی / تو را از مسلمانی نیست شرم باد
ولیکن هم گفته مولوی / بیادم کنون قول خود را قوی / علی را تو در قدر کی دیده / بروز زین لب عیب بگزیده
ه چگویم دگر زانکه در خانه کس / در بیان جور آن قوم بد از [illegible] / داشتن حق و [illegible] بیعت / اگر هست باشد حکم حرف بس
کنون میسرایم ز سوز جگر / عذر خواهی که نوشته و از [illegible] / از آن مظلوم و [illegible] / بر اندوه و غم داستانی دگر
چنین گفت راوی آل عبا / بجناب امیر برده و در خواست / [illegible] / که چون کرده بیعت چنین مرتضی
رقیبان از او دست برداشته / بجای خودش باز بگذاشتند / بر آمد از آن ورطه ظلم آن / سوی خانه خویش گردید باز
ولی بود در خانه خیر النسا / ز سیلی زده درد آن ضربها / بتن دمبدم درد او می‌فزود / طبیب علاجی دوائی نبود

زبس درد بردم شدی بیشتر   بتن بود هر سوی چیزی نیشتر   طبیبان از آن درد بی اختیار   که یکدم نمیداد او را قرار
ولی خدا سر فکنده به پیش   هم از درد او و هم از درد خویش   حسین و حسن نیز با خواهران   بگرد اندرش همچو پروانگان
ولی چاکران حالت جانکناد   ز خود رفته مانده از جهان باز   زپی تا بپا مادر مهربان   خروش از جورش آزاری کنان
چنین حالتی دید یکبارگی   همه گشته حیران ز بیچارگی   نگهبان ز هر سو بدان حال که   که شاید علاجی ز جایی رسد
بشب رفت آن روز آن شب چنین   برو زرد گشت ساقط جنین   پسر بود آن طفل صاحب حیات   که شد سقط از سختی حادثات
ولی خدا محسنش کرد نام   تو آن دیش صبح بگذشت تمام   ولی بر نکو دید خیر النسا   که بایست رفتن ز دار فنا
از آن درد پهلو به بستر نهاد   شدی دمبدم رنج دردش زیاد   گذشت آنچنان چند روز بر او   ولیکن درو هیچ ننمود رو
تن ناتوانش ز بونی گرفت   که هر روز دردش فزونی گرفت   رسیدش همانا از آن رنج کار   کز آن شد علامات موت آشکار
خبر شد چه حالش بر آن مشفقان   که پیدا شد احوال از صورتشان   خلیفه چنین گفت پس با عمر   کنون میرود او بنزد پدر
بیا تا برای عیادت شویم   وزو التماس تجاوز کنیم   ازین منفعل تا چه این پیش رفت   که خواهند از کشته خود دیت
پس آن هر دو صدیق صاحب وفا   دل و چشم شسته ز آب حیا   پی عذر در ره نهادند پای   رسیدند تا بر در آن سرای
ز بیرون در با کمال ادب   ستادند و کردند رخصت طلب   که در خانه بضعه مصطفی   ملک نیز ننهند بی اذن پا
بخیر النسا پس خبر شد چنین   که بهر عیادت بزرگان دین   گرم کرده تشریف آورده اند   ز آداب رخصت طلب کرده اند
چنین گفت خیر النسا در جواب   که هرگز نبیناد چشمم بخواب   نه در کار باشد عیادت مرا   که گر دیده قسمت شهادت مرا
دگر داد رخصت از بهر چیست   شما را مگر کار خود یاد نیست   همان خانه است این که زین پیشتر   بضرب لگد تان بکندید در
ز غیظ و غضب آتش افروختید   در خانه پیغمبر سوختید   کنون اذن از ما طلب میکنید   رعایت ز شرم ادب میکنید
دگر باره آن هر دو گردن فراز   بگفتند از روی عجز و نیاز   که ای بضعه اشرف انبیا   ببخشای بر ما مکن آن خطا
نکردیم دانسته از جهل و جول   ندانسته کردیم از فضول   کنون بهر رفع غبار نزاع   بر تو آمدیم از برای وداع
بکن از کرم صحبت ما روا   دگر باره خیر النسا کرد ابا   بگفتند از عجز بار دگر   نه بخشید آن عجز ما هیچ اثر
ز رفع خجالت بر ابن آن   که گویند نشنید از عجز ما   بنزدیک شیر اله آمدند   خجل منفعل عذر خواه آمدند
بگفتند خواهیم خیر النسا   دهد یکزمان در پس پرده جا   که او را وداع و زیارت کنیم   بگوییم حرفی و رخصت شویم
علی از پی رفع تقدیر آن   بخیر النسا گفت ای مهربان   بده اذن تا این دو جویای کام   پس پرده آیند بهر سلام
بگویند هم مطلب خود بلند   جوابش بیابند رخصت دهند   بفرمود خیر النسا کز زبان   که آیند اول زنند مطلب بیان
برفتند نادم ز کردار خویش   بنزدی که حرف کردند پیش   که ای بضعه سید المرسلین   که او رحمتی بود بر عالمین
گر از تیز فرزند ما کرده ایم   بپاکی طینت ز فکر و فن   نمودیم تجاوز کرم ز عقد   ببخشای بر ما که کردیم بد

مبر شکوه ما بنزد نبی   که داریم بنیاد دینش قوی   چنین گفت خیر النسا در جواب   که ای صاحبان حیا و صواب
شما را قسم میدهم بر ملا   بحق خدا و رسول خدا   که نشنیده بودید از او این خطاب   که میگفت در حق من آنجناب
مرا فاطمه هست عضوی ز تن   در ایذای او باشد ایذای من   در ایذای من هست ایذای رب   بود موردش کافر بی ادب
که آتش بود جای آن نابکار   بر آرد از او نار دوزخ دمار   بود پس یقین موذی فاطمه   سزاوار آن آتش خاتمه
بگفتند آری درین شبهه نیست   که ایذای او منشأ دوزخیست   شنیدیم ما از رسول خدا   نه یکبار و با بل بارها
که میگفت در حق تو این سخن   نه پنهان ز کس بر سر انجمن   چو کردند اقرار بر مدعا   چنین گفت آنگاه خیر النسا
که هرگز نبخشم من آن ظلم و جور   که بر من شد از اندازه تا بصبر   رسم چون بنزد رسول خدا   کنم شکوه اول ز دست شما
بر آورد ابابکر از سینه آه   همی گفت گریان و احسرتاه   بر آشفت لیکن عمر زان مقال   چنین گفت با او ز روی عتاب
چه داری عبث نوحه و شیونی   چه در کار باشد رضای زنی   بخیر النسا گفت پس این سخن   که هر شکوه از ما بخواهی بکن
نداریم از شکوه ات هیچ غم   بگفت این بر خواست از جا دژم   ابوبکر را همره خود گرفت   بر آمد از آنجا ره خود گرفت
ولی بود خیر النسا همچنان   از آن درد نالان ز زاری کنان   بدانگونه بگذشت آن روز و شب   بروز دگر هم با تاب و تب
بر آمد برین گنبد نیلگون   چو اهل عزا با دلی پر ز خون   بکسب معیشت امیر نجف   برون رفت لابد ز بیت الشرف
چو برگشت آمد بسوی سرا   بچشم آمدش آنکه خیر النسا   بدانگونه نالان شوریده حال   نموده بکاری سر اشتغال
یکی دیگ بنهاده در دیگدان   بزیر آتش آب کرده در آن   سر رشته بطرفی گل چند شوی   که می آمدی بوی عنبر از اوی
طعامی دگر پخته با نان چند   نهاده بهر سوی آن ارجمند   به پیشش یکی طشت و شسته در آن   پی شستن رخت شهزادگان
برو گفت آن شاه والا مقام   که ای اشرف دختر کاینات   چرا با چنین درد با ضعف حال   باین کارها کرده اشتغال
بپاسخ چنین گفت خیر النسا   که ای صاحب افسر هل اتی   شب رفته یکدم چو چشمم غنود   یکی خواب دیدم که او چیست بود
بخواب من آمد رسول خدا   چو دیدم بگفتم که ای مقتدا   ندارم ازین بیشتر تاب ظلم   که چندین بگذشت از آب ظلم
مگر نیستی آگه از حال ما   که افتاده دشمن بدنبال ما   مرا از عناد و نفاقت عمر   باین حال افکنده است ای پدر
من عاجز خسته را تو ببین   علی و حسین و حسن را ببین   همه داشتم این سخن بر زبان   چکیدی بحالت ازو چشم روان
پدر حال من دید رقت نمود   رگ گریه از چشم مژگان گشود   بمن گفت ای پاره از تنم   ضیا بخش دو دیده روشنم
جگر گوشه درد فرسای من   ملال کش یتیم غم اندای من   پس از من ستمها ازین اشقیا   کشیدی فزون تر ز تاب و توان
نداری ازین بیش تاب جفا   که دارد ز هر سوی محنت بلا   بر آور تن خویش ازین خطر   بنزد پدر آی جان پدر
چنین گفت فردا بهنگام شام   بیابی ملاقات من ای صیام   یقین است امشب که بر من ترا   سوی گور باید سوی آن سرا
ندانم کسی را که از بعد من   بگیرد [illegible]   باین کار دارم از آن اشتغال   که بندی که آمدم ارتحال

بخوردا که روزی نکو دیده شام بنوشیم اطفال خود را طعام بشوییم روی بجای رخت و بخت بپوشانم و خود روم زیر خاک
وز آن پس تو دانی این بیکسان که من رخت خود میکشم زین جهان چو بشنید شیر خدا این کلام برآورد آهی ز دل شعله دام
فرو ریخت از دیده اشکش برو چنین گفت با چشم گریان بدو که ای مونس پاک غمناک من بجانم زدی آتشی زین سخن
بسوزاند از تن داغ خیر البشر ز دل رفت تاب و فتاد از جگر که از رفتن خود خبر میدهی بر آن داغ داغ دگر مینهی
بگفت این و از گلبن عیش زرد که جنس طرب جمله آب برد چو ضعف الفت دید حالش خراب بجا دید خون از دل دیده کباب
بدو گفت با دیدهٔ اشکبار که ای اول زمرهٔ هشت و چار نه از اختیار است این افتراق که فسخش توان کرد باشد فراق
قضای خدا لطف خواهش ایزدیست قضا را علاجی بجز صبر نیست نه از خواهش خود جدا میشوم جدا از قضای خدا میشوم
کنون صبر کن تا کنم کار خویش غم ایشان بسپار الله و سرا پوش بگفت این و شهزادگان را بخواند با شفقت ز بر سر خویشان نشاند
وز آن پس چنین با دل لخت لخت ز روی تو بشکست پیوند رفت ز روز اول عمر نجوید از جوان که فارغ شد از کار شهزادگان
بجنبش در آن چشم تاریکم شد بدانست کان وقت رنگ شد بایشان بگفت از کمال وداد که مادر فدای شما هر دو باد
بدرگاه جد خود آرید روی شفیع بهر مادر بخواهید از او بفرمان او چون برفتند از سرا برفتند در دره نهادند پای
ولی خدا را بر خویش خواند برآورد آهی و اشکی فشاند چنین گفت با او که ای شهریار سخن آنچه گویم بآن گوش دار
کنونست این سخن حرف آخر مرا کنون گشته باید سفر مرا نخست آنکه حکم تو بر من روان بُد از بعد حکم خدای جهان
بفرمان تو بی عطل بردم بسر بجز سهو نسیان روا از بشر ندانسته کاری اگر کرده‌ام که از خود دلت را بیازرده‌ام
کنی عفو اکنون تو ای بی بدل برآری غبار کدورت ز دل نداری روا بر من این انکسار که خجلت کشم نزد پروردگار
شنید این سخن چون ولی خدا بفرمود با گریه ای مه لقا که ای نور چشم رسول خدا سر و جان من بر تو بادا فدا
توئی صاحب اشرف در جهان که ثانی نداری میان زنان بمن چون عطا کرده خالق ترا برافراخته سر تنی خود مرا
توئی بضعهٔ پاک خیر الانام که هستم من او را کمینه غلام بُوَد در جمیع صفات کمال بر آن تو گشتی بغایت بحال
بود بر تو این تهمت افترا که گردانی آزرده از خود مرا بحق خدا و بخیر البشر که سوگند بود از این بیشتر
بعصمت نبی بود هم تو از خود نیاز زده ندیدم ز تو غیر فرمانبری بجز غمگسار نکاهت گری
همیشه رضاجوی من بوده دلم از تو تخلف نفرسوده مرا نیست از تو بجز مهربانی در این آخر دم میچشم آن
اگر کرده باشم جفا ای چنین که آن گشته باشد دل تو غمین به بخشش در حقم احسان کنی چنان مشکلی بر من آسان کنی
بکار این بیاید شود روز هم که از فرقت خویش میسوزیم بنا کرده گر روم شوی داغدار که آری ز من بر دل خویش بار
وگر آنکه از دولت من تو هم کشیدی بلا این ز اعدا ستم که جان بر سر آن کشتم با حق برفتی و تنها مرا ساختی
بپیش خدا و رسول خدا نکوئی که کردی از آن بی جفا بگفت این و اشک از دو چشم امیر فرو ریخت مانند ابر مطیر

چنان گریه کز سیل میداد یاد بزهرا چنین گریه در دست داد که گردید ساکت زبان از جواب نگه میبر آید نفس زیر آب
چو دلها از این گریه خالی نمود زبان را بپاسخ چنین برگشود که ای صاحب افسر هل اتی فرازندهٔ رایت لافتی
توئی آنکه از بعد سالار دین کسی چون تو نبود بروی زمین توئی آنکه در شان تو این کلام مکرر همی گفت خیر الانام
نبود گر صاحب ذوالفقار نبودی تو را کفو در روزگار توئی آنکه جانها بر رسول خدا بهر وقت هر جنگ کردی فدا
توئی آنکه در روم خواب خیال نیازردیم هرگز ای بی همال نه تنها از آنم ثنا خوان تست دل و جان پر از شکر احسان تست
بنزد خدا و رسول خدا گواهی دهم مو بمویم جدا که من راضیم بیتو از شکوه گواهی بر این حرف دانای غیب
دگر گویمت از حسین و حسن دو نوباوهٔ نو رسی باغ من که اگر بینند از زهر تموز نبُد وقت پیمان رسیدن هنوز
ولی آنکه تقدیر حق قدیر چنین بود در باب این دو صغیر که خوشوق گر بجا آورند بجا در زمانه که بیجا درند
بدم من ام باب تو از گزند کنون هم پدر بیش هم آشنا چو زهرا سخن را بدینجا رساند دگر تاب گفت و شنودا نماند
دو دیده نمودند جیحون نظیر از آن سوی زهرا و ز آن سو امیر بسم الله داقی تو ای مهربان که با من جگر زند این ظالمان
رسید او ازین چنین میروم به سه داغ حسرت فرو میروم منم کشته ظالمان مجاز نخواهیم گذارند بر من نماز
شبانه شبی چو دفنم کنی آن زمان که تا که نگردید این مشرکان مکن صورت قبرم آشکار که تا هیچ مبادا فتادش گذار
چو او گفت این شیر خدا گوی گو رسیدند شهزادگان با خروش چو بشنید آواز آن به پدر برون آمد از حجره با چشم تر
در آغوش بگرفت گفت ای نجف چرا میکنید اینچنین اضطراب بپاسخ بگفتند شهزادگان چه گوییم ای والد مهربان
چو رفتیم در روضهٔ جد نبی برای زیارت ستادیم پیش رسانیدند در گوش این نوا که میگوید اینک خلیل خدا
جگر خستگان جمله آمدند یتیمان خیر النسا آمدند پس از مرقد سید المرسلین برآمد صدای شریفش چنین
که ارواح پیغمبران سلف که هستند اجداد ما از شرف بشوق ملاقات خیر النسا که می آید امروز او نزد ما
در اینجا همه جمع گردیده اند ز شوق لقایش بهم دیده اند رسانید خود را شما بر سرش که نزدیک آمد دم آخرش
از این حرف گشتیم بی توش و تاب رساندیم خود را باین اضطراب کنون ای پدر نزد مادر ببر که بینیم مادر زنده اش یک نظر
ولی خدا از حسین و حسن چو بشنید با اشک و آه این سخن بغلطید بر سینه قلب صبور که بر صبر او رفت آورد زور
شد آتش گشن برخ از غم روان ببردیک مادر ضیاء بود شان ببالین مادر چو حاضر شدند تن خویش را بر زمین در زدند
دل و دیده لبریز از اشک و آه زبان پر ز فریاد و امصیبتاه بپایش فتادند با چشم تر بیفکند زهرا بر ایشان نظر
ز رافت طلب کرد شان بیشتر ز شفقت ببوسید شان چشم و سر بدست پدر داد پس دستشان بگفتا که اشفاق او بیشتر شان
بآن عالم آنگاه نظر کرد رو که بودند مشتاق اجداد او ولی شیر غم چنین بد حال رضا داد بر خواهش ذوالجلال
نمود امر شاه اهل حجاب عبر شد او محو بر سان تکفین قبر حکیمیم در حجب گفتار رفته اگر مست این علال یا اعلم بیپید

ولی آنچه من میسرایم بلند موافق منافق همه بشنوند که هر کس بر آل رسول خدا نمود از غرض ظلم و جور و جفا
دگر آنکه شد تابع ظالمان که پنداشت بر حق همه کارشان بنزد خدا او نبوذ دوست ز شقق فزون لعنت حق براوست
بدنیا اگر داشت او اعتبار نمی آیدش اعتبارش بکار ز سگ کمتر است او بروز جهان چه فرعون شداد نمرود دان
بدنیا ز لعنت بیابد مقر بعقبی سقر یابد او را مقر بعدای عزیزان برانی مدعا دلیلم حدیث رسول خدا
اگر میشوند خلق اجتماع بحب علی ولیکن نزاع خداوند دوزخ نمی آفرید بفهمید ای کم توان عنید
سخن مختصر شیر پروردگار بشب دفن کرد و نهفتش قرار
ولی داغ او هم چه داغ نبی بدل داشت تا بود زنده علی

گذر نمودن خالد ابن ولید سپه از نزد شاه اولیا الله
و خبر نمودن آنحضرت بر زور و غلبه بر خلیفه برده و برکشیدن

شدم فارغ از لطف پروردگار از این داستانهای اندوهناک کنون میکنم داستانی بپا که آتش فتد در دل منکران
روایت کند راوی راستگو که روزی یکی از حشم عدو بدستور معمول خود بوتراب بباغی پی مزدوری داد آب
چنان شد که خالد در آن روزگار ز حکم خلیفه برای ستیز ز صد تن ز اخشام بیرون شهر بر آشفته میرفت لبریز زهر
زره بر تن و خود بر فرق سر بدوشش سپر تیغ کین بر کمر ستوری عماری در زیر ران بکردار کوهی که باشد روان
نموده بسر بال غرور از ستیز فرس را در آورده در جست و خیز عمودی نهاده ز آهن بدوش ز سرمستی خود چه دریا بجوش
بترتیب آراسته صف خویش سپه از پس پشت نموده پیش بد آنسو فتادش گذار از قضا که شراب میداد آن باغ را
چه استاده دیدش بر پای چاه بزد از شعف خنده قاه قاه چنین گفت آگاه بفرمان دنی که در دل مرا بود انیم چنین
که یابم بد این جا بجای تورا فلک ساخت امروز کامم روا کنون کرده بود مدد دولت بتن نیاید دیگر بدر از دست من
چنین داد پاسخ شه اولیا که من حاضرم ای عدوی آمده بیایم بپای تو اکنون به پیش که از دل برآری تمنای خویش
بگفت این آمد بیالای چاه به پیشش بایستاد بر بست راه برانگیخت از جای خالد سمند عمود گران سنگ کرده بلند
چه آورد او گرز را او فرود بیازید شیر خدای ودود گرفته سر دست ابن ولید ز زین با عمودش به پایین کشید
بیفتاد بر خاک آن نامور سپر نیز از دوش شد دو شق سر وشق عمود مشبر زیان سر دست او را فشرد آنچنان
که شد واز هم پنج انگشت او بیفتاد آن گرز از مشت او بجا ماندند یاران او در شگفت غضنفر ز جا گرز او را گرفت
پس گردنش دسته گرز را نهاد و به پیچید شیر خدا که شد حلقه آن گرز همچو کمان بگردن فتادش چه طوق گران
بدو گفت پس صاحب ذوالفقار که باشد ز ما نزدت این یادگار بهر کس که رو آری ای نابجوی ز خود چیز بکو تو نه ما هیچ بکو
بگفت این آمد بیالای چاه وز آن سوی خالد بحال تباه شد باز پس در مدینه روان بگردن در افکنده طوق گران
~~بدو گفت پس صاحب ذوالفقار~~ سر افکنده در پیش خالد خجل ز ننگ و خجل که بود آشکار بگردن سرش کرده شد استوار
بدل کرد چه گر گشتنش عار بود ولی رفتنش نیز ناچار بود بدین هیئت بوالعجب با بچه در آمد بشهر آن شقاوت پناه

[illegible]

بپهلو نموده

سپه خسته از پس پشت او دگر اهل بازار از پیش رو جهانی بپهلوی افکنده بچه تماشا شده از صغیر و کبیر
بابن خاری آن سگ جاه غرور بنزد خلیفه شد با قصور خلیفه چه دیدش بآن حال بد هم افسوس او خورد هم خنده زد
سبب را از او پرسید گفتند باز که او خود نهاده سر خود بکار شماتت نمود این خداوند زور بشیر خدا از کمال غرور
بر آرنده باب خیبر ز جای فکندش بانیجا گردش رها خلیفه بفکر نجاتش فتاد یکی گفت با او در آن روز و داد
که قیس ابن سعد آنجوان دلیر ندارد بس پنجه مثل نظیر مگر این گره او تواند گشود وگرنه گشادش نیاید وجود
خلیفه فرستاد کس نزد او بیامد برش آن یل نامجوی چه افکند بر حال خالد نظر که گشته بدرش داخل سپهر
بخندید چندین ز رأفت بجوش گرفت از دو دستی سر آن عمود نمود آنچنان زور بازوی شید که از هر بن ناخنش خون چکید
نشد لیک یکموز حکم خدا زهم هر دو سر گرز ز وی جدا چه واماندش از کار بازو و دست رها کرد او را و کنجی نشست
نگردید چون زور او کارگر ابوبکر شد مضطرب بیشتر چنین گفت پس با دل پر ز تیغ که خواهند آهنگران اکنون
بگوشید تا آن گره وا کنش که آرند سوهان آهن تراش بسوهان تراشند یک یک هش برآرند این طوق از گردنش
رسیدند آهنگران بسته صف در آورده هر یک سوهان بکف نهاد آنچنان پهلوان سر بکار بشد دست آهنگران را دراز
نمودند از بسکه سوهان بزور فرو ریخت دندانهایش چه مور نشد لیک از آن طوق گردن فنا بقدر سر پشه آهن جدا
نشاندند آهنگران هم زکار نیفتاد از گردنش لیک بار خلیفه بیاشفت زین گفت و گو بغیر از شمایند اینکار کس
بفرمود که دانید بهر خدا نمایید از این قید او را رها بپاسخ بگفتند آهنگران که ای حکیم تو بر سر ما روان
نه دیدیم سوهان شد کارگر ندانیم جز این علاجی دگر که آهن بما نار آتش نماییم گرم ز گردن بر آریم گردد چو نرم
ولی چون نماییم گرم آهنش بجا ماند آن دم سر و گردنش چه گفتند آهنگران را شنود در آن کار ابوبکر حیرت نمود
که زان بند سازد خلاصش بچه نمی آمدش هیچ تدبیر آن بداند که گر کشته گردد ز رنج ز سبقت کشی جانش آید بلب
ز خورد و ز خواب و ز آرام داشت همیکرد عزم رای کام داشت ز حالش ابوبکر در اضطراب از او رفته بد بی آرام و خواب
ز هر کس به پرسید آن پیشوا که زین دام سازد چه رفتن رها یکی گفت از آن نامداران دین ندانی مگر بسته کیست این
ندانی جز او کس که بنماید این باو گوی خواهی اگر زنده این ابوبکر ناچار شد نزد او سر افکنده پیش کم کرده روی
چنین گفت با او که یا بوالحسن ندارد زبان گرچه جای سخن که خالد چه جرمی ز ما کار بود بکاری که کردی سزاوار بود
ولی چشم دارم ز احسان تو که ناخواه گشتم چه مهمان تو بر این که ز من عذر خواهش کری ز تقصیر این بیخرد بگذری
چنین داد پاسخ امیر عرب برو پیش او را به مسجد طلب که من نیز می آیم از پی تو را بدان تا نجاتش دهم زان بلا
ز خوشی لی آمد خلیفه ز قصر برای خلیفه از آنجا چه نقص به مسجد شد کرد او را طلب برفت از پیش پس امیر عرب
خبر چون بیا اهل مدینه رسید که هر طالبی ابن ولید غضنفر به مسجد قدم رنجه کرد در آن شهر بد آنچه از جنس مرد

برای تماشا دوان آمدند / ز بازار و کوی و دکان آمدند — چنان صحن مسجد پر از خلق شد / که راه نفس بسته از خلق شد
چو آمد به مسجد ولی خدا / بر آن دو فتنه ز روی آن بتر را — بجا لد ببردند بکوشش برند / که گردنکشی سرنگون دجل
وز آن پس بیامد به پیش نشست / بر آن آهنین گرز بازید دست — بکندش از او شیر رب قدیر / بسر پنجه لختی بسان خمیر
زدی بر سر پهلوان گزیر / جهان پهلوان داشتش سر بزیر — چنین کرد تا گشت آهن تمام / بر آمد سر سید از ضرب دام
شدش گر چه گردن رها از وبال / سری داشت افکنده از انفعال — ز نطقی که زو عذرخواهی کند / ز چشمی که سویش نگاهی کند
نشسته ز شیر خدا منفعل / به پیش دلیران دیگر خجل — دگر بود تا زنده آن نامجوی / نکرد آرزوی جلادت باوی
دگر چند ذکر خلافت کنیم — همان به که ختم خلافت کنیم

در بیان وفات ابوبکر از دار غرور و تقدیم بر جای عالم روز شود

روایت کند راوی داستان / ز صادق زبانی فاز راستان — که دو سال و سه ماه بعد از نبی / ابوبکر بد خلق را مقتدی
جز اینها که گفتیم در عهد او / دگر آنکه از پیش کم داده رو — نبد زینها ثبت گشته تمام / برو گر بخواهی بخوان والسلام
کنون ترک این داستان میکنم / ز حال وفاتش بیان میکنم — روایت کند اهل صدق و صفا / که آن جانشین رسول خدا
نمودی خلافت بذوق تمام / بدیوان بر او آمدی صبح و شام — نشستی بمجلس بیدا سبق / همان حکم کردی که دل خواستی
نمودی که آن غافل از انتقام / که باشد چنین این بزرگی مدام — ز هر کس نگاهی بسوی قفا / نه بر دل هراسی بروز جزا
ز اجرای فرمان دلش پر طرب / که خواهد گذشتن چنین روز و شب — ز بس کرده بد بر سرش جا غرور / ز دل رفته بودش بیاد نشور
بهر کار دلخواه پرداختی / قبیح از حسن هیچ نشناختی — که تا گر رسید آنکه هم جان گداز / که شد پس پیش در وی روا
ره گوش خودسری بند شد / بتن زورمندش کشنده شد — ولی گر تماشی غوغا بخند / شکفته چه گل بود پژمرده شد
نگاه طمع باز چشمش کشید / که نظاره حیرت آمد بدید — بر آن تن که آزاد شد زینکما / رگ و پی به پیچید چون ریسمان
فکندش بیکبار کرک کلاه / که تا کر فتاد از قفا در تله — نمود آسمانش بیکبارگی اسیر / چه دزدی که آید عسس ناگهان
ز سر هوش و طاقت بر تن در فتاد / بر بالین سر و تن به بستر نهاد — زبان نوا خوان بزنجیر فغان / لب حکم را ذکر فریاد خوان
چه دیدند حالش چنان همرهان / برای علاجش بهر سو روان — ز نوع طبیب حکیم آنچه بود / چه گبر و چه نصرانی و چه یهود
نمودند حاضر ببالین او / ولیکن نشد هیچ تسکین او — همه دستها ماند خالی ز برگ / که بالا دست از دستها دست مرگ
روایت کند راوی راستگو / ز یاران بیمار داران او — که بیمار شد گشته چون هیچ تر / شنید دمبدم بیهشی بیشتر
چه گشتی بخود باز گفتی بسوز / چه کردم من از بهر این چند روز — بعد نیز مشهور بر خاص و عام / بر اهل این جاه مذهب تمام
که در آن مرض گفت او چند بار / نمیکردم ای کاش این چند کار — شدن از سپاه اسلام جدا / نشستن بجای رسول خدا
فدک را گرفتن ز خیر النسا / در خانه اش سوختن از جفا — دگر دادن خواهر خویشتن / باشعث که شد مرتد انجمن
دگر سوختن ابن فجاءه را / که او داشت از بیعت من ابا — بریدن سر مالک بیگناه / نمودن چنین روز خود را سیاه

بد اینکه او بیداد از بهر کشش / نمودی گر دین بجوید از زنش — ولی آن تأسف نمیداد سود / که وقت تدارک ز کف رفته بود
چو مهد او بجائی رسید / که یاران نمودند قطع امید — یکی روز آمد بنزدش عمر / بدل شد از مغلمت چشم تر
بدو گفت ای سرور انجمن / تو خود واقفی بهتر از کار من — که کردم چه با آشکار و خفی / نشاندم ترا تا بجای نبی
در آوردم اصحاب دین را تمام / به بیعت تو را از خواص و عوام — بمهر تو گر آتشی افروختم / در خانهٔ فاطمه سوختم
بآن سعیهای شدید جلی / گرفتم چنان بیعت از علی — شب و روز بودم ضبط دار تو / نه یک لحظه غافل ز تیمار تو
کنون چشم دارم ز تو این قدر / تلافی نمائی ز احسان تو نیز — که بهر تو بانیدم دم آخرست / بلطفت دل جان من ناظرست
ابوبکر گفتش که ای مهربان / کنم آنچه گوئی تو منت بجان — ولی منهم این غایت اغنیا / بمهر تو میآرم این التجا
که در حجرهٔ سید انبیا / کنی دفن با ثین بهشتیم را — عمر هم نمود این سخن را قبول / ولی کرد از حکم ایزد عدول
ابوبکر پس کرد اندافت پیش / طلب کرد عثمان از نزد خویش — که او کاتبش بود فرمان رقم / بگفتش بیاور دوات و قلم
یکی عهد بنویس از سوی من / برای دلیران این انجمن — که از بعد خود برگزیدیم ما / ز بهر خلافت برای شما
بگفت این قدر صرف خاموش گشت / نخست آنچه او گفت عثمان شنفت — نوشت از پیش نیز نام عمر / پس از نام بنوشت چیزی دگر
بهوش آمدش نیز ابوبکر هم / بگرداند رو سوی صاحب رقم — بگفت آنچه گفتی تو تحریر داد / بخواندش او نام عمر در میان
خلیفه بگفتش که من نام او / نبرده ام چرا کردی تو بگو — چنین گفت با او چنین در جواب / که من بوده ام از بهشت بر صواب
خلیفه بر آن حدث کرد آفرین / بگفتش که بنویس اکنون چنین — که من بر شما کردم او را امیر / که باشد بدنیا و دین دستگیر
باو باید از صدق دل بگروید / بجای نبی مثلش بشمرید — امام زمانست آن نامجوی / که مسئول گردید فردا ازوی
میادید او را بقهر و غضب / بود قهر او صورت قهر رب — چنین چند اندرز و پند دگر / نوشته بیاد شهی بدست عمر
کسی کز غلط نقش باطل کشید / بر آن نامه مهر شهادت گذاشت — عمر رفت با خاطر پر شعف / گرفته بچنگ خلافت بکف
در این کار رای نبنگر خدا / تأمل ز انصاف باشد بجا — که چون صاحب وحی رسول خدا / که بد نطقش از وحی راز هوا
دوات قلم خواست بهر کتاب / که دین را نگهدارد از انقلاب — عمر کرد از گفتهٔ خود عدول / که شمرده هذیان کلام رسول
همان کار را کرد ابوبکر نیز / که گردید مقبول اهل تمیز — کلام نبی بود هذیان تمام / کلام ابابکر صدق انتظام
چه گویم ازین قصه توهین انگیز / بانصاف آیید ای اهل دین — وز آن پس که این کار شد ساخته / عمر رفت گردن بر افراخته
ابوبکر را حال شد تنگ تر / بچشم آمدش چیزهای دگر — رسول خدا آمد او را بچشم / زبان پر ز طعن لب پر ز خشم
غضبناک او را بانجال دید / بخوی که نتوان بگفت و شنید — بلرزید بر خویش از بیم آن / در آمد بیکبار گه در فغان
پشیمان شد آندم ز گفتی که گفت / که بهر عمر آن سجل را نوشت — ولی پس گرفتن میسر نبود / ازین غم بسی دست بر دست سود
پسر را طلب کرد گفتش بلو / بنزد دی جلد غلطی برو — بگو با تو بسیار بد کرده ام / ستم بیش از حصر حد کرده ام

پشیمانم از کردهٔ خویشتن سزد گر رسی تو بفریاد من ببخشی گناه خطای مرا که ایزد شود هم ببخشش ترا
محمد دوان رفت نزد علی بگو کرد حال پدر منجلی پس از جانب خویشتن گفت او که وقت است کو در رحم آری کنون
چنین داد پاسخ وصی رسول که این کار را من کردم قبول باین شرط اما که در پیش من بگوید چنین بر سر انجمن
که من ظلم کردم بحق علی گرفتم حقش را بزور آوری کنون حق بحق دار رد میکنم نکو میکنم من نه بد میکنم
بدانید او را امام بحق که کس نیست جز او باین کار حق پسر باز نزد پدر در رسید بگفت آنچه از شیر یزدان شنید
پدر گفت رو باز از من بگو بیا آنچه گوئی کنم روبرو بسوی علی چون روان شد پسر عمر را از آن گفتگو شد خبر
رسانید خود را بنزد وی بیاد ابابکر را دید در اعتقاد چه دیدش ابوبکر گفت ای عمر چه گویم که می آیدم در نظر
بیان کرد بی هیچ فعلی از آن که می آمدش در نظر آن زمان عمر چون شنید این سخن را از او بگفتش که بیهوده هذیان مگو
شد پیش دستش پدید بر نهاد نفس تنگ کرد تا او جان بداد و آنسو بنزد علی شد پسر که او را بیارد بنزد پدر
بدو گفت خندان که ای شهریار پدر یافت توفیق از کردگار نمود آنچه فرمود او را قبول در قدم رنجه فرما که باید حصول
بپاسخ چنین گفت شیر ژیان که او شد بنزد کم خود روان نداد کنون رفتنم هیچ سود که او رفت پیش از زمانی که بود
محمد چو آنخبر را گوش کرد برآورد آهی ز سینه بدرد دلش چون ز ابا غم پر از درد بخت که حبل المتین امیدش گسیخت
روان باز آمد بنزد پدر بدید آنکه کرده از این سفر عمر جا گرفته ببالین او نشسته بتجهیز تکفین او
سوی عایشه کرد آنگه پیام که آن همدم غار خیر الانام وصیت نمود است ما را چنین که من بعد هجرت سید دین
بدان سان که همراه بودم بغار کنون نیز دارم امید جوار چه اهلیه او است دختر مرا سزد گر نماید معین مرا
به پهلوی مبعوث رب صمد در آن حجرهٔ پاک دفنم کنند چه بشنید از او عایشه این پیام چنین داد پاسخ بلطف کلام
که پیغمبر شه شده حجره دار منم اندرون صاحب اختیار دگر نیست از مادرین انجمن که زین کار مانع تواند شدن
بیا تا وصیت بجا آوریم بدانسان که فرمود دفنش کنیم نکردند از غایت اقتدار بحکم خدای جهان اعتبار
که بر حضرت سرور انبیا نباشد در آن حجره رفتن روا نمودند در دفن او اهتمام بجواب خدا اینچنین خواهند داد
کنون کاین حکایت بپایان رسید سرایم دگر نقلهای جدید

نشستن عمر بر مسند خلافت و خوب دادن مردم را بعدالت خویش

روایت کند راوی این سخن که چون شد از آن کار فارغ عمر سجل خلافت گرفته بکف بیامد بر مسلمین با شعف
که از قتل مالک جگر خسته بود نمی بر مکافات او بسته بود بناچار رفت از مدینه برون ز بیم عمر خالد نحس دون
ولی بعد فکری با تجلی کند که از خاطرش کینه بیرون کند پس از فکر بسیار آمد بیاد که سعد عباده ز بغض عناد
ابوبکر بیعت نیاورده بود عمر را هم از خویش آزرده بود باین قهر زین شهر رفته بشام نموده در آنجا مقر و مقام
همان به که سر در پی آن کنم سوی شام تنها و پنهان روم بهنگام فرصت از آن نامدار برآرم بدانسان که دانم دمار

زمانی که بودش غمی بود رد وز آن پس بیایم بنزد عمر که از قتل او شاد و خوشدل شود همین مهربانیش ز اول شود
چو این فکر را کرد آن پهلوان سوی شام شد بی تامل روان پس از چند روزی بمقصد رسید بویرانهٔ چند خود را کشید
بپرسید از مردم از غرض ز احوال سعد آنکه بد پر غرض که آن صاحب عزت و اعتبار بناچار خارج شد از آن دیار
درین شهر غربت گرفته مقام چنان هیچ رامی نگردد بشام هم از بیش خوف میرود کار او جز او دیگری هست همیار او
از آن طرز پرسش بلطف کلام چنین گشت مفهوم مردم تمام که او سعد را هست از دوستان نمودند احوال او را بیان
که دارد فلان جای آن سرفراز یکی خانه باغ نزهت طراز که هر صبح بعد از فراغ فلق کند سیر آن باغ جنت صفات
به تنهاتن خویش چون باغبان بگردد در آن باغ او در خفا وز آن پس بقدر ضرورت تلاش کند نیز از بهر کسب معاش
شود باز مشغول طاعات رب بدانگونه روز و همه نیم شب چو آگه شد از وصف آن کاردان کمر بست و شد سوی مطلب روان
نهان از نظرها بهنگام شب در آن باغ شد با دل پر طرب دگر برد همراه تیر و کمان که آن نحس را برآرد زبان
بپای درختی که انبوه بود تمام شب از کینه در بر غنود چو شد صبح شد از نمازش فراغ بدستور خود سعد آمد بباغ
همی رفت هر سو توجه کنان باوراد مشغول تسبیح خوان قضا عاقبت دامنش را کشید سوی کمینگاه ابن ولید
چنان بود در سیر آن ارجمند که بدخواه او شست آماده کند بزد تیر بر سینهٔ آن سعید جفای نادوی خالد بن ولید
که سوفار بر جای پیکان نشست شهادت هم آغوش با جان نشست از آن زخم جانسوز سعد سعید بیفتاد بر خاک و آهی کشید
ولی کرد شکر کریم مجیب که دیدار او را شهادت نصیب از آن سو چو خالد بدید این پسند از آن باغ خود را برون فکند
ز ایستادن آنجا دگر بیم آن همانروز شد سوی شام آن زمان شتابان پس از چند روز دگر رسانید خود را بنزد عمر
عمر چون بدیدش بکرد اندرو که ای بیخبر از کینه او سو بسو ولی آنکه خالد بپیشش دلیر برفت و بگفتش بصدق ضمیر
که از قتل مالک تو بر من دژم ببخش ای خداوند علم و کرم که این کار که در مدینه من بد بجا برای رضای ابوبکر بعید
ولی از برای رضایت بشام شده سعد را کار کردم تمام عمر کرد چون گوش از او این سخن دلش گشت فارغ ز داغ کهن
هماندم بکرد اندرو از وداد بدل گشت با اتحاد آن عناد دگر بود خالد از آن روز باز مکرم بنزد وی آن سرفراز
ملقب نمودش بسیف الهی وزو داشت شهرت ز لطف نبی که در جنگ خود رسول خدا نمود از کرم این خطابش عطا
بیا لیک خالد از آن انجمن از این حرف بر خویش محو بیان شدم فارغ از نظم احوال آن کنون داستانی نمایم بیان
ز کار ابوبکر و کار عمر که قد هر چند با یکدگر

خلاص نمودن خلیفهٔ اول اسرای مالک را بر طبق آنچه خلیفهٔ ثانی گفته

چگونه اصحاب در این مقام **نمودند بنابر رعایت دین و داد که فرقت اسیران و ...** که عدل از که سر زد علم را که کام
روایت کند راوی مسلمین نه از راه غیبت ز روی یقین چه شد در رفاقت چه فرمان روا چنین کرد راوی عرا اقتضا
که آن قتل تاراج از بغض و کین که بوبکر نسبت بمالک چنین نه او بود مرتد نه اتباع او ابوبکر چون بود با او عدو

ز کین داد شان نسبت ارتداد   نمود این سخنها هم از عناد   نمود اسارت آن قوم پا کدین   که قسمت بغیر بود بر مسلمین
ز بر طریق حج نبی بود آن   [illegible] ظلم صریح جلی بود آن   اسیران آن قوم را با اتهام   که بو بکر مثل کنیز و غلام
که باشد بکلی ز حق بی روا   [illegible] چنین کرده بد بر ملا   بغیر بود کز دست آن مالکان   برآرند و آزاد سازند شان
که هستند پیغمبر از مسلمین   برایشان روا نیست ظلم چنین   بجا کش برفتند جمع کثیر   سوی خانهٔ هر صغیر و کبیر
از ایشان بهر جا که بودند او   کشیدند بیرون بفرمان او   روایت کنند راوی هوشمند   که چندی از آن جمله هم داشتند
که افتاده در زمرهٔ تابعین   بحلیت و حرمت [illegible]   شد آن روز معلوم بر خاص و عام   که بودند مشغول فعل حرام
ندامت کشیدند از کار خویش   فکندند سرها ز خجلت به پیش   ندامت ولی بود محض از زبان   که اسلامشان بود اول عیان
تعجب درین است ای مسلمین   که در یک مقال از بزرگان دین   تخلف نمودند با یکدگر   خلافی که نبود از آن بیشتر
یکی کردشان نسبت ارتداد   سزای عمل هم بکفار داد   دویم کرد تکذیب آن اولی   ز نو ساخت اسلامشان [illegible]
چه پرسی ز دانش ز توفان دین   کزین ره خلاف صریح ببین   که آیین حق بود باطل کدام   ندارند پاسخ بجز این کلام
که این کار را بهر حق کرده اند   ز صدق و ز عدل [illegible] کرده اند   دگر گفتگو را کنیم کرم تر   که بگذشت [illegible]
روا نیست [illegible]   [illegible] حق از کجا [illegible]   جوابش بود تهمت رفض و بس   [illegible]
دگر بعض [illegible]   ندارند جز این جواب دگر   بحق بودن این امر نفیس   خردمند دانند [illegible]
دگر هست مشهور در خاص و عام   که یکروز آن صاحب انتقام   چنین گفت با اهل دین آشکار   که بو بکر [illegible] اعتبار
[illegible] بر تبا العباد   بیکبار یک دل بیعتش داده اند   اگر مثل او دیگری بعد ازین   کند بهر خود از روی چنین
بقتلش نمایند سعی غلو   که نبود جز اینش سزاوار او   کسی [illegible] مقتدا   که کردی تو در بیعتش ابتدا
ز سعی تو [illegible] انقیاد   که کردند بیعت برو [illegible]   کنون هم که رفتی تو از وی کنند   که بهر خلافت بود مستند
بگو ای عمر از حجت روا   بود قبل او را خلافت ترا   بحجت ولی بد کدام امر او   که خوانند حجت از این امر او
روایت چنین کرده اند دگر   استعمال یافتن [illegible] و تغییر دادن بعضی احکام [illegible]   که در کار شد مشتغل [illegible] عمر
نمود این چنین [illegible] بخواطر خطور   که باشند شان زمن هم غرور   بدین مبین شرع متین   بدانند [illegible] مردان دین
که در زند [illegible] چه بود از جمیل   که بیند [illegible] وجودم دلیل   بدان [illegible] کردم خلاف [illegible]   من از خاندان رسول خدا
جهان امتیازی که بر [illegible] کنند   خدا و نبی داده بودند شان   نمودم در آن کار [illegible]   که با سایر الناس یکسان شوند
ضرورات [illegible] کلام   که دانند خلق اختیار اتم   میسر نباشد شان چنین   بغیر از تبدل در احکام دین
که دانا [illegible] بیابد حصول   فزونتر ز حکم خدا و رسول   بدین قصد فرمود آن نامور   در احکام ملت مراد نظر
بهر سو نظر از تعمق فکند   پس از فکر فرمود نظاره چند   ز حج صلوة امور معاش   نمود انتخاب آنکه شد [illegible] فاش

چنین گفت یکروز آن هوشمند   پس از خطبه بالای منبر بلند   که بد در زمان رسول خدا   سه چیز مباح حلال و روا
که حلیت آن ندارد شکی   از آن جمله حج تمتع یکی   دویم عقد متعه برای زنان   سیم حی علی خیر العمل در اذان
نمودم من امروز او را حرام   دگر بعد از آن هر که از خاص و عام   پس از منع او را کند ارتکاب   ز من بیند از بهر تیغ عذاب
بگفت این و آمد ز منبر فرود   تصرف در احکام دین هم نمود   پس از چند آمد چو ماه صیام   بتعیین او هم نمودند قیام
نباشد در آیین خیر الوری   نماز [illegible] با جماعت ادا   بگفت آن رضاجوی رب صمد   روا باشد [illegible] بحکم خرد
که این سنت [illegible] خاص خدا   نمودند [illegible] با جماعت ادا   چرا شد از این [illegible]   من آن را بیارم [illegible] در ظهور
ندانم خدا و رسول خدا   از این حکم گشتند غافل چرا   مساجد درین ره برونق بود   که هر جا نماز جماعت بود
[illegible] درین ره چنین [illegible]   نه هم بر خدا و نبی منتهی   پس آنکه حکم فرمود بر خاص و عام   نمودش نماز تراویح نام
که تا حال گشت این حکمها   بماند حکم در چار مذهب بجا   ندارند این قوم اسلام کیش   ز بی استقامت در آیین خویش
بحکم خدا و پیمبر نظر   که منسوخ شد آن بحکم عمر   کند کس در انکار اگر گفتگو   [illegible] واجب شود قتل او
بدین عذر داد او خلافت [illegible]   ز بس بود عادی بدین دستگاه   در اتمام حجت بر اعدای دین   در اجرای احکام شرع مبین
چه پیش آمدی مشکلی از قضا   شدی عاجز او یا نمودی خطا   نمی گشت این مشکلش منجلی   بجز التفات علی ولی
نمایم از این هم بقدر توان   نامه نوشتن قیصر [illegible] روم و [illegible] دعوت نمودن باسلام [illegible]   یکی داستان عجیبی بیان
چنین گفت راوی ز روی شگفت   نوشتن قیصر و خواستن معجز انبیاء [illegible]   که چون کار فاروق بالا گرفت
بقیصر خطی با سلام و درود   نوشت باسلام دعوت نمود   که بشنو ز من ای خداوند روم   مشو غره بر لشکر مرز بوم
که من میسرایم سخن را صریح   [illegible] کذب و خلاف صریح   چه دینت بحکم خدای جهان   بود نسخ دین [illegible]
چنین است حکم خدای صمد   که هر جا یهود و نصاری بود   بخوانیم او را بدین مبین   اجابت کند گر ز روی یقین
شود قسمت او ز فضل خدا   سعادات وافی بهر دو سرا   بود نزد ما هم بسی محترم   در آن [illegible] که باشند اخوان هم
و گر سر بپیچد ز حکم خدا   [illegible] ما   که چندان بکوشیم با او بکین   که آید بدین یا فتد بر زمین
رسانیدم شرط [illegible] را بجا   تو اکنون ز هر راه خواهی درآ   چو آن نامه او بقیصر رسید   بخواندند مضمون او را شنید
بگفت آنکه [illegible] تاج سریر   بدین سان جوابش نویسد دبیر   که خواندیم ما نامه ات را تمام   شدیم آگه از مدعایت تمام
بدان اینکه آن خاتم انبیا   که عیسی خبر داده از وی بما   بنزد خدا قدر او آنقدر   بود از همه انبیا بیشتر
که باشند از انبیای سلف   فزون اوصیایش بقدر و شرف   شما را بدان [illegible]   که دعوت نمائید ما را بدین
بجا نیز واجب بود آنچنان   که اول شما را کنیم امتحان   کنون چار تن از پی امتحان   بنزدت فرستادم ای حکمران
یکی ز اهل دین خلیل نبی   یکی عالم ملت موسوی   ز اتباع داود مرد سیم   چهارم [illegible]

کنی مشکلی هر یکی را نخست بدانسان که باشد نبرد دین درست
بهر یک جوابی از کتاب مبین بحق بودن دین خود آن زمین
نمائی بهر یک پیامی بحال ز اعجاز پیغمبر او مثال
چو این کار را بجا آوری بحقیت خود گواه آوری
دل ما شود جمع زین امتحان کنیم آنچه گوئی تو منت بجان
نگیرد چو این کار از تو فروغ بود آنچه گوئی سراسر دروغ
نخواهی ز ما باز این کام را کسی تا نگرداند این جام را
چو آن پاسخ آمد بنزد عمر بفرمود تا اهل دین سر بسر
بیایند با زینت آنچنان که باشد سزاوار جشن اوران
بدینگونه وضعی کنند ارتکاب که گردد از آن زهرهٔ خصم آب
شنوی که فرمود آن جانشین نمودند تزیین دلیران دین
خلیفه بباغ خود آراست صدر بصدری که بود از او فضل قدر
بدینگونه مجلس بیاراستند فرستادهٔ روم را خواستند
فرستاده با نامه آمد به پیش سلامی نمودش در آیین خویش
باو داد پس نامهٔ شهریار بآداب دستور آن روزگار
دبیری آمد نامه را برگشود بخواند آنچه در نامه مسطور بود
چو بشنید مضمون او را عمر پرید از رخش رنگ و هوش از سر
که بشنید از علم معجز سؤال شد آن وضع مسموع بهر زوال
ز نادانی خویشتن هم عار داشت بنای سخن بر خشونت گذاشت
کند تا غلط بی بهره در رنگ فکند از سر دست نحو بار جنگ
برافروخت مانند آتش چهره زبان شعله زن بر تعرض گشاد
که آن کافر بی ادب چه چد که با من بدانسان تمسخر کند
در اثبات دین رسول خدا که هستند از آن منکرش اشقیا
زمن کرده از ابلهی آرزو دلیل از کتاب خدا هر دو کو
از آن بدتر این حرف یاوه هوا که خواهد ز من معجز انبیا
مگر گشته از زندگانیش سیر که میگوید این پوچ با ما دلیر
پس آورد رو سوی یاران خویش چنین گفت با نامداران خویش
شما ای دلیران پولاد چنگ نمائید بس مانده ره سینه تنگ
که من میروم خود بمیدان او بدان تا جوابش دهم روبرو
فرستاده زان طیش بیحد تجا تبسم کنان گفت ای نیکخواه
ز تو این چنین طیش زیبا نبود که آن حرف را پاسخ این نبود
ندانی که باشد وصی نبی باعجاز ممتاز از اجنبی
که از زور و از احتشام سپه ملوک جهان را بود تکیه گاه
بود تکیه گاه وصی نبی باعجاز علم و بحکم قوی
که فرمان او کوه را سازد آب ز آتش گل آرد سراسر سحاب
نکردیم ما آرزوی محال چرا بر شما گشت زینگونه حال
بکاری که گردید خود ادعا دلیلی طلب کرده ایم از شما
نه ما بت پرستیم اگر زمت ز اهل کتابیم یزدان پرست
تو تکلیف کردستی از دین خویش شما میکنی ای بزرگ قریش
ضرور است پس بهر ما امتحان شود صدق و کذب شما تا عیان
بود بر تو هم فرض ای نامدار که حقیت خود کنی آشکار
ندانی اگر راست تو این سخن بپرس آنچه گفتیم از این انجمن
بگفتند پس خیرخواهان او که میگوید این مرد رومی نکو
عمر چون ز یاران هم این را شنید علاجی بجز خلط بحث ندید
نه آرد جواب دگر این کلام برو باید کرد حجت تمام
پی فرصت خود بتدبیر کار جوابش چنین داد آن نامدار
که امروز بگذر تو فردا بیا که گویم جواب تو بی مدعا
فرستاده از جانشین رسول نمود آنچه گفتند آنرا قبول
سوی منزل خویشتن بازگشت عمر با دلیران هم آواز گشت
چنین گفت پس ترش کرده رو شما چون نمودید تصدیق او

من از لاعلاجی بدادم جواب که فردا جوابت دهم با صواب
چه فردا چه امروز و روز دگر نخواهیم شدن من از این بیشتر
نهان چون نمایم بغم زمزمه که هستید واقف ز حالم همه
که شش سال من مغز خود سوختم که یک سورهٔ بقره آموختم
چه دانم که تورات و انجیل چیست بعبری و سریانیم ربط نیست
کجا من کجا معجز انبیا بیاید چسان کار خود را رسا
نماید فکر کنون از جواب که فردا چسان شان نمایم جواب
بگفتند آنگاه یاران او که عاجز شود در جواب عدو
بر التجا باز نزد علی چه گردد از او مشکلت منجلی
عمر این سخن چون از ایشان شنید سر خود بجیب تأمل کشید
بگفتش یکی کین تأمل ز چیست علاجی دگر غیر این کار نیست
عمر گفت گرچه مدام از علی هم مشکلم میشود منجلی
که باشم خلیفه من او رهبر به پسندید او را ز من بیشتر
مدبر باو گفت ای نامدار از این کار غافل مشو زینهار
که این بهتر کاری نیاید کنون عجب گر علی هم شود قائل آن
چه فردا بدرگاه بهر آبرو بیابد ز تو از پی نیازی بگو
که داریم ما از توابع یکی که در علم او نیست عیب شکی
نخست او بگوید جواب شما اگر عاجز آید بگوییم ما
طلب کن علی را برای جواب اگر او جوابی دهد با صواب
بمانند تو او پرده بر روی کار که از تابعت شد جواب آشکار
بلغزد اگر پس ره اگر پای او شود سرد بازار دعوای او
نیابد دگر رنگ و فخرش برو که در زیر دست تو بود دست او
پسندید تدبیر او را عمر بآن کار بست از ته دل کمر
چو روز دگر خسرو خاوری برآمد بر این تخت نیلوفری
جهان را ز قرص خود آباد کرد بهر جا ز نو کاری آباد کرد
ز راز نهان پرده را برگرفت جواب سوال مقدر گرفت
فرستاد نزد عمر پی جواب بیامد که بر وعده گیرد جواب
عمر کس فرستاد نزد علی طلب کرد او را بخواهش گری
فرستاده برگشت بگفت دلیر که آن مظهر کارهای عجب
ندارد بجا خانه خویش جا پس از صبح رفته برون از سرا
بباغ آبیاری چنین میکند که روح معیشت بدست آورد

رفتن خلیفه با فرستادهٔ قیصر روم بخدمت اسدالله الغالب
و استماع حجت و دلیل و ش بیان فغان از وصی برحق و ز روم رسول
خلیلی و عیسوی و موسوی و داودی از انجناب ممتحنه

عمر با تنی چند از اهل دین که بودند با او رفیق یقین
دگر آنکسی کز مرز باز فرستاده بهر این امتحان
بسوی همان باغ کردند رو که میکرد شه آبیاری براو
برآمد عمر با رفیقان خویش ز پی مردم ممتحن خود به پیش
نمود ابتدا از درود و سلام وزآن هم بگفت آنچه کاید تمام
جوابش چنین داد میر جلیل که اول همان مرد دین خلیل
بیاید کند مطلب خود عیان جوابش ز من بشنود در زمان
پس او از قبیل ممتحن بیدرنگ بیامد مصحف را گرفته بچنگ
چنین با عمر گفت پس مرتضی که او را بگو هیمه خروارها
بیارند یکجا و خرمن کنند در آن هیمه خشک آتش زنند
پس آورد رو سوی آن ممتحن بگفتش بپرس آنچه خواهی ز من
بپیش آمد او با احترام از او مشکلات صحف را تمام
چنین حل نمودش وصی خدا که حاجت ندیدیم پیغمبر را
چنین گفت آنگه بآن جناب که بگشا فلان صفحه را در کتاب
بر آورد آن مرد آن صفحه را علی کرد در خواندنش ابتدا
چنان خواند از حفظ او را تمام تو گفتی همین کار دارد مدام

پس از معنی آنکه کلام مبین همان اعلم خلق روی زمین بتابید پروردگار رو ... برو دعوی خویش ثابت نمود
چنین کرد حجت تمام آنجناب که شد مدعی ساکت از جواب پس از جای برخواست آن دین پناه روان همرهش حنظل الطاف ...
همی رفت با خاطر شادمان سوی آتش آن ابر رحمت روان چو آتش عجب آتشی جانگداز چو تن سنگ خارا و آهن گداز
ز بس هیمه بر هیمه آغشته بود بصحرا ز آتش تلی گشته بود که بر کوه آن آتش تیزدم ز رفتن یکی پیش ننهاد قدم
نگه گشتی از گرمی او کباب شدی از ضیائش دل زهره آب در آن آتش تیز حدت اساس برون تا ... بدون هراس
در آمد بتوفیق رب جلیل دمانیده گل زان نار خلیل چه پای شریفش بآتش رسید شد آن آتش آب از و گل دمید
همان شعلها خرمن سنگ سوز گل لاله گردید بستان افروز نشست در آن بجمع نوبهار امام زمان آن عجب کار
چو زان شعلها لاله و گل شکفت بماندند حیران همه در نهفت همان مرد دینی خلیل خدا شهادت نمود از دل و جان ادا
که اوردم ایمان بخلاق حق بیکتائی خالق ماسوا محمد رسول است پیغمبر ... وصیش توئی خالی از نقص و عیب
طلب کرد پس افضل علم خویش ظاهر نمودن تاج اوصیا معجزه موسی و عیسی و خلیل و داود همان مرد توراتدان از پیش
نمود اول او شکل خود عیان و ایمان آوردن یهودی از زمره از معجزات وصیت نمودن یعنی علی کرد حیلش چو آب روان
بفرمود آنگه باو آنجناب که انتفاء با علی رضوانش بنده گی او میکرد وند و مقدمه براورد فلان سفر از در کتاب
یهودی براورد آن سفر را علی کرد در خواندنش ابتدا بخواند از آن روی ثابت نمود همان دعوی خویش بر آن یهود
وز آن پس ز نیلی که بودش بچنگ بیفکند آهسته ... بی درنگ ز کف کرد ... دستش اژدها بحکم خدا شد یکی اژدها
روان شد بسوی مرد توراتدان که اول همی ... فرو شد ... که حقیقت گشت ...
محمد نبی و وصیش توئی ... علی کرد ... از آن ... اندر شکفت
از آن اژدها نیز تبدیل شد بدان ... که بد دست ... بفرمود پس شیر رب غفور که آید خداوند علم زبور
به پیش آمد ... با انتظار برو شکل خویش کرد آشکار وصی خدای علیم و ... ...
بفرمود پس آن ولایت مآب براورد فلان باب از این کتاب براورد همان باب از آن کتاب علی کرد در خواندنش ...
بلحنی چنان خواند آن ... که داود بگفتن زبان باز کرد باو در قرائت رفاقت نمود در آن دشت هم کوه و سنگی که بود
بر آنکه که آن لحن ... تهی گشت عقل ... رسیدند از آن لحن طاقت ... باثبات هم دعوی خویش را
... که آن دست ... سر کنده بود بمالید و را ... که حیران شد ...
... پیچ حلقهای زره مرتب نمود ... بیاورد ایمان بذوق ... همان مرد دانای علم زبور
بگفت آنکه از قوت علم خویش ظاهر نمودن مظهر العجایب حقیقت اسلام نصرانی از روی انجیل که آن مرد نصرانی آمد به پیش
بیاورد نصرانی انجیل را وزنده نمودن مرده پوسیده را بامر پروردگار جلیل همان نسخه قول جبریل را

ز جائی که معنیش پیچیده بود بخواند سؤال کشادش نمود کشاد آنچنان شاه مشکل کشا که او کرد در وجد آن مرد را
بفرمود آنگه امام زمان که بگشا فلان جا و آنرا بخوان براورد نصرانی آن جای را ولی چیزی نخواندش نمود ابتدا
شد آن قول را از زبانش گرفت از آن ماند نصرانی اندر شگفت سراسر بخواندش نمود آن امام بر و نیز دعوی خود را تمام
ولی در حق معجز عیسوی بفرمود منسوب حق قوی که بر قبرهای کهن بگذرید یقین که خطا نیست پیش کشید
ز بخشایش رب ارض و سما کنم زنده آن مرده کهنه را پی جستجو پیش چو بشتافتند یکی تیره در گورش بیافتند
کنون تیره فرسوده میشود که کس از خداوندش آگه نبود نمود آن ولی قبر را انتخاب پس آنگاه در خدمت آنجناب
برفتند گفتند با صد نیاز خداوند این قبر از دیر باز بیامد بر قبر آن مقتدا بفرمود اول دو رکعت ادا
براورد پس دست در پیش رب بیالود آنگاه بجنبانید لب دمی چند بگذشت پس از دعا که آن قبر از هم بگردید وا
فکندند یاران بسویش نظر که این بار افسون شد کارگر که ناگاه بشکافت قبر کهن برآمد یکی مرد از آن بی کفن
عجب صورتی بد برایش مهیب تنی در بزرگی بغایت غریب بیالود و بنهاد در قوتش تن برابر شده مردان انجمن
بطول عذاب از فرط گناه همش روی گردیده هم تن سیاه بگردنش طوق سلاسل بپا نشانهای قهرش بتن جابجا
در او چونکه فکندند یاران نظر بلرزید از خوف دلها ببر بغیر از وی آن خدای مجید دگر جمله را هوش از سر پرید
پس آنگه مورد کوه عذاب که چشمی ببیند دار و آنجناب ز روی ادب کرد بروی سلام جوابش بداد و بپرسید نام
بگو کیستی ای اسیر محن ... چنین داد آن زنده گشته جواب که ای صاحب ... جواب
یکی مردم از قوم نوح نبی که کردم من از حکم او سرکشی ز تحریک شیطان نفس هوا گرفتار این حالم از رب لها
از آن روز تا حال دارم مقر ... از کنجهای سقر که هر گز ملایک بر آن ...
تو چون در زمان ای امیر عرب نمودی مرا از عنایت طلب ملایک بهم سوی بشتافتند پس از جستجو ...
بگفتند بر من که ... وصی محمد تو گردیاد شنیدم چو این مژده جان یافتم طلب آنچه میکردم آن یافتم
رساندم باینجا ... بکن رحم بر حال این ناتوان ببخشی برای امیر محن که شد ...
گواهی کنون میدهم از یقین که هست آنجناب ... وصی بحقش توئی در جهان مرا زین عذاب از کرم وارهان
همانندم بفرمان رب غفور ... طوق زنجیرها ... شد آن روز ...
چنین گفت آنگاه با او امام که گشتی تو آزاد از انتقام اگر میشوی مایل این جهان بیا باش در زمره زندگان
وگر زین سوی آنجهان باز گشت بپاسخ چنین گفت آن تیره بخت که هست این شرف گرچه نزدم عجب که باشم بخدمت تو روز و شب
ولی چیزی از لطفت ای بو تراب نصیبم شد این دولت بی حساب برستم از این رنجهای شدید سرافراز گردیدم و روسفید
چنین است امیدم که آن سوی باز بگردم باین عزت و امتیاز برون آیم از زمره مشرکین شوم داخل جرگه مسلمین

برآنیم از آن و رخ جانگداز بکردم بغرب سوی کردن فراز کسی کو که دیدند او را چنانک بپیوستند اکنون باین عزیزان
وصی نبی گفت آنگه باوی که برکرد با عزت آبروی درآمد بقبرش خود محترم سر قبر آنگاه آمد بهم
چو نصرانی از روی بد آن صریح بدید آنچه بشنیده بود از مسیح بیاورد ایمان بسی از اتقیا ز روی یقین از صدق چنان
چنان معجزات هدایت ظهور شدی آشکارا ز شخص نور بهر بار گشتی ز خجلت عمر ز هر بار رنگی برنگی دگر
که غم بدل گریه اش در گلو ولیکن بشاشت نمودی برو پی معذرت رفت با جاثلیق چنین خواست عذرش ز اخلاق نیک
که لولا علی لهلک ای عمر نبستیم هرگز سوی آن شیر نر شنیدیم از راویان آشکار که این قول الفاروق زو چند بار
عمر گفت در عذر کار علی که گشتی از او مشکلش منجلی بگفتندش آنگاه آن جاثلیق که ای حجت قادر ذوالمنن
وصی رسول تو پیغمبر رب مبرا ز نقص منزه ز عیب خلافت نکردی چرا اختیار که فرض است از حکم پروردگار
بگفت آن ولی خدای ودود وصی کلیم پیغمبر که بود بگفتند اینان ز روی نیاز که بودش وصی یوشع سرفراز
بنزد او آنکه غلط زن چنین نشد بعد موسی چرا جانشین چه بودند آگاه از آن در تمام که کردند غصب حق او دیگران
عمر را بدید بدایت ده نیز
نامه نوشتن قیصر به پیغمبر و دعوت نمودن او را باسلام
نمودند فهم کلام از تمیز
بگفتند داننده حرف دگر برفتند از نزد او با عمر عمر باز گردید چون سرفراز زبانش ببست از سر بود راز
بفرمود کاهد بنزد دمشق بگفتش حیات قلم الکبیر رقم ساز بهر قیصر جواب که داد هم جوابیت بوجه صواب
همان جاثلیقی که پی استعفا فرستاده بعضی تعالی مرزبان چنان گشت آن استعانی جانشینی که گشتند خویش نیز از اهل دین
نمانده است اکنون ترا جای عذر که شد بسته از دست حق پای عذر بیارانیدم اسلام حجت میار وگرنه مرا هم رسیده شمار
بسان آن قیصر روم آن جاثلیق دگر نیز مردی از این انجمن که تسلیم او کرد نام عمر سوی روم کردند با هم سفر
رسیدند آنجا بسی از چند گاه برفتند با نامه نزدیک شاه شه روم چون خواند آن نامه را بپرسید از قوم هنگامه را
حکایت نمودند که بگذشت بعد همان قاصد روم ظاهر نمود شه روم از آن کار شد در عجب بروز دگر خواست قاصد جواب
چه قاصد بیامد آگاه از سر کار چنین داد پاسخ باو آشکار نوشتن جواب تو در کار نیست که تقبیح کی عذر از او رانیست
چنان همین را بگو با عمر که گردید تحقیق ما را یقین محمد همان خاتم انبیاست که انجیل بر مقدم او گواست
ولیکن تو او را نه جانشین میندار خود را و بر جانشین که این آرزویت نیابد وجود نیاریم ما سر به پیشت فرود
بنوبت که آن نیز رفت شخص بود جانشین وصیش علی که تو غاصب حق ذوالمنن کنون گشت این امتحان منجلی
بعد خلافت چو بشنید او کنیم آنچه ازما کند آرزو تو بخراش بیهوده دل را بپوک روا نیست پروا ز باز مگس
چو بشنید قاصد از او این جواب خجل باز گردید ناکامیاب عمر را بایام زبانی رساند شنید او و خجلت خود خواند باز
روایت کنند راوی اکنون چنین
مغرور شدن عمر و طاغی شدن بیرون ... و مناظره کعب ... و الزام نمودن ...
تمام جمع کرد او بود دایم همین

که در حکم یزدان و خیرالانام برآرد قصور نماید تمام زنا کار شد یکی روز نیز چنین گفت از روی قهر و ستیز
که مهر زنان زایوجه اتم معزت نمودم بسی عدد و دم کسی کو کنی منتها ... کند ز حکم با و حد شرعی زند
شنیدند مردان از او این خطاب ندادش ولی هیچ مردی جواب که دیدند در حکم او تیغ خویش فکندند سر با ز طاعت به پیش
یکی بیوه زنا هم بحکم قضا بمسجد در آن روز خوش وقت جا چو بشنید حکم وی از جای خواست بپاسخ گذاریش بر پای خواست
درآمد بصوت جلی در سخن بگفتش که ای سرور انجمن بگو تا ببندیم ما ای عمر بحکم تو یا حکم ایزد کنم
چنین گفت فرمود او در کتاب ز لطف کرم نزد قهر و عتاب که در وجه مهر زنان ای عباد شما گر ز روی رضا می دهید
طلب کرد بر بعد یکی کنند دهد آن روا باشد حق پسند تو سازی معین بسی عدد و دم تو گوئی چنین است حد اتم
دهد هر یکی یکدرم بیشتر خورد حد شرعی بحکم عمر ندانیم ما دین و احکم قوی نمائیم حکم که را پیروی
ز حکم خداوند حکم عمر کدامین بود بهتر و خوبتر همه چون از او گوش کرد این خطاب ز خجلت تو گفتی که گردید آب
نیامد جز اینش جواب دگر که هستید داننده تر از عمر همه خالق حق گروه ... که دارند در حجله ها آن ادا
بگفت این آمد ز منبر فرود که الزام آن بیوه زال نمود ببعض علی گرچه هستند فخر ندانند الزام از کبر و نفس
اگر کرد او کبر نفس و ستیز تو اکنون جوابی بده ای عزیز که در رد حکم خدای جهان کدامین جوابیست بکشا زبان
جوابش ده از دانش خویشتن مبر کار ضد و ز بعض بیش باین فعل باید امام زمان که باشند دانا تر از زنان
در ایام عدل انتظام عمر بسی چیز رو داد از خیر و شر ولی من همین امر جلیل که بودش بفرهنگ و دانش دلیل
گر اصلاح سهو و خطای نبی نموده است آن عادل متقی نمودم ز راوی او این بیان که قدرش شود فاش بر همگنان
کنون این سخن منتهیم رقم که در رشتی دارم بسی کارها بعد کرکه انقدر بیش نه یار باتمام عهدش نمائیم بیان
روایت کنند راوی این خبر
خبر دادن کعب عمر را از رسیدن اجل موعود و ... خودش و آمدن ابولؤلؤ ... شکایت آوردن از مولای خود
که تا پایان ده سال شش ماه عمر
خلافت بحکم ابوبکر کرد اگر عدل بودی اگر مکر کرد
تصرف در احکام ملت نمود بقدر توان دخل بدعت نمود چو نزدیک آمد ز اصحاب که آن عهد بر بندش برای حساب
بتقدیر پروردگار مجید بدانگونه آن روز آمد پدید که یکروز تنها بر آن نامور که شد کعب الاحبار داخل ز در
عمر گشت از دیدنش شاد کام بدو پیش آمد چو کعبش کرد سلام نشست و سر گفتگو باز کرد ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
ز بس بسط و نا بود با یکدگر نمودی مزاح او گهی با عمر میان سخن گفتش آن مهربان که نزدیک شد قدر وقت ...
همانا بدل باشی تو در فکر خویش که آید آن وقت اکنون به پیش عمر داد او را ازین نا جواب که گویا این مزاح تو ... جواب
مزاحم بحق قوی حجتیست که نا ... با کم از مرگ نیست برو این مزاح ترا مرده شور لطیفه مینداز هرزه بجور
جوابش چنین داد باز آن ... که من آنچه گفتم لطیفه نبود چنین گفت آنگاه با او عمر که دادی مرا از چه رو این خبر

چنین گفت کعبش که یکروز من | بدم با رسول خدا در سخن | ز اسرار مخصوص پیغمبران | سخن داشتم با نبی در میان

در آمد عمر هم آمدی بی طلب | کشودی بر اقوال بیوقت لب | جوابش بآراه کرد و ادا | چه رفتی تو از نزد آن مقتدا

بفرمود آن حجت کردگار | که بینیم آن روز را آشکار | که بعد از وفاتم نماید عمر | بحق علی ظلم از آن بیشتر

کجا آید کسی در قیاس شمار | بر آرد ز ذریت من دمار | بیوفتد آن مدتش در خیال | وز آن پس دگر تا در ذوالجلال

چه پرویز درند او را شکم | که گیرد از آن زخم راه عدم | مرا آن صرف را یاد دارم از او | بکار علی نیز دارم نکو

تو در حق او کردی این ظلمها | که فرمود بود اشرف انبیا | ز بهر امرت از علم دادستیم | حنبدار بودم مدام [illegible]

چه نزدیک شد کردم اکثر قوا | نه این بد مزاج نه بد افتقا | چنین کرد او را عمر مستمال | که باشد کر او در جهان این مجال

که نبود مجوس نبی من کم | مگر باشدش چند جا چند سر | در این گفتگو ما بهم آن مرو | که ناگاه از گردش روزگار

همان دم در آمد ز در چیز سپند | ستم دیده با دل شکوه مند | که بد مردی از اهلبین الغلام | دلیر ابولؤلؤ بد نام

بدو گفت ای مقتدای جهان | من ناتوانم غلام فلان | که ستم هنر سه یک چوفن | مقرر چنین کرد مولای من

که هر روز اجرت این هنر | رسانم دو قدر هم بآن ناصور | ولی بر من این امر بس مشکلست | که چندان نمی آید اجر بدست

که هر روز او را دهم درهم | دگر هم تن خویش را پرورم | چنین است امید من ز لطف اجتبر | که رحمی کند در حق این حقیر

به تخفیف از من غم [illegible] دهد | بقدر توان بار بر من نهد | بیا پاسخ چنین گفت آنگه عمر | که آگاه کردان مرا زان هنر

چنین کرد بازوی غلام آشکار | که هر آنچه [illegible] خورده کار | عمر گفت با وی بهانه میار | حد درهم فزون است با آن کار

دگر باره او در تضرع فتاد | عمر خشمگین شد نهیبش نداد | چه مایوس گشت آن غلام امید | روان گشت گریان سر افکنده زید

چنین گفت کعب آن زمان با عمر | بحکم خدا و بحکم قدر | که دارد دگر تیز دستی تمام | در آرایش آسیا این غلام

دگر باره خواندش عمر نزد خویش | غلامش بناچار آمد به پیش | خلیفه بفرمود ای کاردان | بساز آسیائی برایم چنان

که گردد بیکروز آن آسیای | مامور نمودن خلیفه با بولولو در باب ساختن آسیاب و قبول | ولیکن کند واز را توتیا

زدنتش چه بد پرد الغلام | نمودن او و شهید قتل خلیفه در بین محل و بنیاد نهادن و فتنه | مگر دیدش از جوش دل اشکلام

که با لراس والعین منت بجان | برای تو ای مقتدای جهان | بسازم چنان آسیائی بطور | که تا آن قیامت نیفتد ز دور

بگفت این بنهاد پا در طریق | قضا نیز گردید با او رفیق | چه او رفت بیرون ز نزد عمر | نماندش بدل هیچ طاقت دگر

سر آتشین را بیاد لکت | بدور کمر دامن خود ببست | بیاورد پولاد و خارا و شی | برافروخت آتش نژاد آتشی

در آتش چه پولاد بگداختی | بشکل حبیب جوهر انداختی | در آتش شده جوهر آن حدید | بانداز شد نام قتلش پدید

بر آن پاره آهن چو چکش زدی | همان نام آزاد او آمدی | چه خود بود آهنگ آن بدرگ | بکم تیغ کار دراز بحث زنگ

که چون پاره ای سر تراشیده کار | شد آن تیغ در دست مجنون | چه آن کار دراز ضغر | نباشد جای تو در آن روزگار

دهم کار در اداب چنان | که چون آب بر سنگ باشد روان | بر و دلتر بنشاند تیغ نهفت | بشبش در بغل کرد پنهان بجفت

سر شب چو آن عمر با ستم پیشگان | بپایان رسانید و بگذشت عیان | چه هنگام شب زنده داران نماز | صفا جویش چون سینه اهل راز

افق دامن خویش پر نور ساخت | که بر ظلمت ظلم می برد تاخت | بیاد سحر گفت شخص قضا | که بیدار کن این خفته را زود را

به پهلوش انگشت زد تا بصبح | که برخیز اکنون بده داد صبح | چه بگشاد چشم آن خداوند [illegible] | سحر آمده صبح را رفته دید

پس آنگاه [illegible] رجعت نمود | که روشن نگردد سپهر کبود | روان شد همان آسیا در بغل | که در گردش آرد ز دست اجل

رسید آنچنان بر سر کار خویش | که ظاهر نگشت از [illegible] | بدانست کان خواهش ایزدیست | در اتمام کارش [illegible]

دلیر آمد از مسجد روان | نهان در بغل دشنه جان ستان | چه بگذاشت در صحن مسجد قدم | بدید آنکه استاده فاروق هم

صدا میرسیدند بان مختلکان | که آئید با [illegible] | بگفت و خودش رفت آن مقتدا | که اعمال سنت نماید ادا

ابولولو آن دم چه تابوت یافت | بسان اجل دشنه بر کف [illegible] | رسید و زد آن دشنه را بیدرنگ | بزور آن که بودش بیازوی چنگ

دریدش شکم خالی از کم و کاست | ز پهلوی چپ تا به پهلوی راست | زمانه بخندید از آن دستبرد | که صد آفرین کرد بر جای خود

از آن خنده گردید صبح آشکار | بپیکر ده خود جامه زرنگار | بر آمد به تخت سپهر برین | ز نوبت آئین بروی زمین

رخ انورش عالم افروز شد | که بگذشت تیره شب و روز شد | چه آن کهنه گرگ [illegible] | بغلطید از آن ضربت جانستان

بدر رفت گرگ از آن شیر نر | که کارش بد آن تا کجا انستگر | چه بر خواست تکبیر از عمر | تن خفته را هوش آمد بسر

بجست از جای آن مختلکان | برفتند سوی خلیفه روان | بدیدند او را دریده شکم | جدا گشته اعضای بطنی ز هم

چنان کرده آن کار را استوار | که از مرهم [illegible] بگذشت کار | چه دیدند ناگاه حالش چنان | بگردید احوال بر مسکنان

همه کرده قطع توقع ز زیست | بگفتند دانی که این کار کیست | بجست از زبانش ابولولوی | برفتند چندین پی جستجوی

نشستند چندین بر [illegible] | که شاید توان کرد تدبیر کار | چه قولست مشهور در خاص و عام | در احوال آن مرد کرد انتقام

یکی از [illegible] رفتند | مر او را پس از جستجو یافتند | کشیدند از آن شیر [illegible] انتقام | شهیدش نمودند او یافت کام

بدان گونه کفتم بود آن خبر | بر اهل اجماع پس معتبر | ولی نیز از فرقه مسلمین | که از کشته [illegible]

چنین داده اند این خبر زود زود | که او آسیا را مرتب نمود | عمر را طلب کرد پس بر آن | که بیند بچشم خود آن را عیان

اگر عیب باشد در آن بیش و کم | [illegible] | عمر هم روش رفت تنها از آن | که بهتر بخلوت کند غور آن

بدید و پسندید [illegible] | با دراک عیب هنر [illegible] | در آن وقت آنمرد صاحب هنر | زنیک سوی بر داشت سنگ [illegible]

در آورد دستش چنین زیر سنگ | بر آورد آن دشنه را بیدرنگ | بدانسان که کفتم دریدش شکم | پس آنگاه [illegible] که زد بر قدم

بپیمود در راه ایران فرار | که بود اهل او نیز از آن دیار | شنید [illegible] مجید | چنان [illegible] آمد او را پدید

که خود را از آنجا به کاشان رساند | بیک روز آنرا [illegible] رساند | از آنسو عمر زد بصوت [illegible] | شنیدند چون صوت او دیگران

برفتند و دیدند احوال او | که کل گشته بد گشته اعمال او | ببردند از آنجا بسوی سرا | طبیبان در آن شکم اش ان درا

بی قتل او نیز بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند | بگفتند پس آنگاه با درد و غم | که اکنون بکن فکر راه عدم

برای خلافت کسی را گزین | که بعد از تو جاری بود کار دین | خلیفه چه گفت و ریاران شنید | بچشم شما احوال یاران بدید

بدانست کش دست رفته ز کار | نماند است بر شغل امیدوار | بر آورد آهی ز حسرت ز جان | که تنها شد از جگر تا زبان

که اکنون ز بد در جهانش نبود | شروع شدن خلیفه با انقطاع دنیا و رجوع کار بشوری | بجز بسالها احتمالش نبود

بناچار بر مرگ خود دل گذاشت | که دیگر علاجی بجز آن نداشت | وز آن پس بفکر خلافت فتاد | ولیکن بنا بر شوری نهاد

که آن بد معمول نزد یهود | در ایام اسلام شوری نبود | خلافت بکس تر در شش نفر | بکر عبدالرحمن عثمان دگر

زبیر و علی طلحه و سعد بود | ولیکن بد آن شش نفر تعهد | که هر یک تن از پنج مرد دگر | کنند اتفاق ار به یک چند سر

بود او خلیفه بر اهل جهان | بدانید او را امام زمان | ور آنست نمانید با هم جدال | گذارد قدم در میان قیل و قال

کند عبدالرحمن بهر سو که میل | شوند عبد آن سوی انجمن خیل | و گر کس نماید بامرش خلاف | ندارند خود از قتل نه معاف

بند عبدالرحمن بد آن اعتبار | که گر بود بد نیکو و صاحب مدار | نمود شوری بهر خود انتخاب | که او دشمنی بود با بوتراب

بعثمان دلش مهرابیش بود | دگر شوهر خواهرش نیز بود | مراد خلیفه همین بود بس | که بر وی نیابد علی دست رس

ولی آنکه خواهد خدای جهان | که قدرت حق بازماند آن | که در آن تواند فکندن خلل | بر دیش او را بمکر و دغل

چه فرعون نمرود شداد نیز | که از غایت حمق جهل ستیز | بر پیس کوچ هیجا فی زدند | همه عمر کوس خدائی زدند

خدا کرد مهلت بآنها عطا | که از زور خود کس نگردد جدا | بر آمد از آن آرزو از دل | خدائی نماید بر کام دل

ولیکن بجا از بیوفائی خویش | نماید خدا آنکه خواهد ز خلق خویش | ز دعوای خویش هر یکی پشیمان | نگردد خدا ز نبی نه امام

خدا آنکه هست آنچنان آفرید | زمان و زمین و مکان آفرید | فرستاده او رسول نبی است | ز بر فاسق کاذب اجنبی است

امام است آنکس که بر خلق عام | مراو را نبی کرده باشد امام | شعور بعد او صاحب انتقام | کسی را که بابا زاو نماید امام

بکرده امام انکه از پیش خود | بدشت جهانی و بهر زشتی خود | اگر راه بود همین است بس | و گر زه عرانیست مجنسی بکس

چه منت بمن بشنوی گر سخن | که نقش بود بهر نقد زمن | کنون موت او را نمایم بیان | چنین گفت داوی کلان کاروان

چه او اینچنین کرد دنیا الشقی | سوی خویش کرد ورق | پس او گل ز بیم خدای مجید | جوار رسول خدا اگزید

که باید مگر از طفیلش امان | کند عفو از وی خدای جهان | ولی غافل از غایت اضطراب | که گردد عقابش فزون ز صواب

که او گل ز حکم خدا و نبی | شد از خواهش نفس خود اجنبی | دگر آنکه این حکم خیر البشر | نبودا تحمل بهم گناه دگر

دگر آنکه آنهم نبودش مراد | که چندان بسی نیش فتنه و فساد | بد آن تجهیز فریب عوام ه | که از بعد او تا بروز قیام

بدانند خلقش ز قرب جوار | خداوندان رتبه اعتبار | که او بود بر اهل دین پیشوا | بحکم خدا و رسول خدا

بهر حال با آنکه دم تمام | فرستاد نزد عثمان پیام | که ای سستی تو آگاه از سعی من | نمودم چها با دل انجمن

بگردیدم از جانب بوتراب | که او را وصی کرده بد انتخاب | کشیدم بسوی ابوبکر شان | نمودم من او را امام زمان

که امروز تا حشر روز قیام | بدانند خلقش نخستین امام | کنون از تو دارم همین آرزو | که دفنم نمائی ز پهلوی او

که اند بعد از رسول خدا | بد اول او را ثانی مرا | چنین بود تنویر دار الخطاب | که اهلاً و سهلاً بیا فوز جواب

که با شد ز تدبیرت ای کاردان | بزرگی ما تا بقای جهان | عمر گشت خوشدل بسی زین جواب | ز اعمال دیگر از آن ارتکاب

چه گردید فارق از آن سوز کرب | بر او گشت ظاهر علامات مرگ | بچشم آمدش حالهای غریب | که از تن توان برد صبر شکیب

شد آنگاه آگاه از کار خویش | که کوه بلا دیده در بار خویش | به پیچید هر یک بتن پیچ و تاب | ز بیتابی افتاد در اضطراب

ببستر چه ماهی طپیدن گرفت | ز بس درد و افغان کشیدن گرفت | نماند شد و گر قوت ضبط خویش | ز ناکرده خود دار از ضبط خویش

بچشم آمدش آتش آن زمان | بیاورد از خویش بیرون فغان | شرر هی بپا عمال خود یک بیک | بسوزد که از بخشم با شش فلک

بگفتی چنین بر سر انجمن | نمیکردم ای کاش انکار من | بحجت زباران عترت نبی | نه الدا جوابش کسی

نشسته هم دوستان گرد پیش | فکنده بتن کیک سر تا به پیش | فرو ماند آخر بصوت صفیر | چه گردید چنگ اجل نخچیر

دمی چند بشمرد و دم در کشید | دگر داد او جان زارش به چه دید | رفیقان یاران دیرینه او | نمودند تجهیز تکفین او

بفرموده مادر مومنین | سخن گفتن جوانب ابوالانصاف در از خلافت دنیا گذارد | در آن حجره شد دفن سالار دین

شد دفن پهلوی خیر الانام | را برای عمر عاص در ترح ز تعیین او از راه خلافت | دگر دادا و را نبی والسلام

چه عهد عمر ذکرش بپایان رسید | و انتشار و انگیز برهم | صور در صحبت ایشان | کنون نوبت عهد عثمان رسید

چه آمد در آن انجمن آن جنگ | همه از ما مفتی هم از ما کوی | که بایاد چه پیدا فتند | یکی انجمن حمد بجوی

بزرگان قوم امیه تمام | دگر آنکه بعد مسلمه بنام | که بعض وصی خدا داشتند | بیان همین مفخر برداشتند

که ما هیچکه با علی نگرویم | ز هر گز بفرمان او رو نهیم | بگفتند جمعی از آن منعفی | که او بهتری نیست در ممکنات

بفضل و بعلم و بعز و وقار | بر او جمله احکام دین آشکار | پیمبر پی انتظام مهام | بحکم خدا کرده او را امام

ز حکم خدا و رسول | نباید از او بگیرد عدول | در احکام دینی در اسفار آن | بکس نیست محتاج جز دیگران

در ایام خود آن دو شیخ امین | غلطها نموده ند در کار دین | چه آمد ز اصلاح او بر خطا | ز یکبار او بود بار ها

دگر هر کسی هم ز اعدای دین | چه نصرانی و چه یهود لعین | ز حقیقت خویش گفتم سخن | شده عاجز از روی او انجمن

مگر آنکه بگذاشتی پای پیش | نمودیش قایل بر ابطال خویش | باو داد امانت خدای جهان | و حب ریاست و ولی دیگران

گرفتند منتقی بجبر و ستم ه | که آگاه هستید از پیش و کم | چه دارید دیگر کنون در نظر | که خواهید جز او امیر دگر

بگفتند اکثر کشیده ز جواب | که استاین هست از چه در کو | ولی قدر مردان ندانی نکو | نزا دونب نیست منظور او

که اندک صلاحی بود بر کسی توجه کنند جانب او بسی
همه که غلام اجیری بود بر اشراف او را امیری بود
نمیداشت که این صفت را علی نمیبود ازو دیگری بهتری
چه بد طبعها جمله عشرت طلب همه مایل مال و جاه و نسب
بماندند اکثر فرو در جواب که بود این صفت خاص آن جناب
بزاهد تشنیع و زمانی نفود بغیر ستمگر و زر اهل جود
ولی عمر عاص آن زمان وقت یافت بدانسان بد قبال مطلب شتافت
چنین گفت با همدمان خود او که از حرف من گر نتابید رو
بریزم بدانگونه رنگی بر آب کزین کار او خجل گردد جناب
بگفتند یاران بگو چیست آن برون آر آن راز را از نهان
چنین کرد آن کاردان آشکار که باید یکی مرد با اعتبار
کند رو سوی شیر خدا به بیعت نمودن کند ابتدا
ولیکن بگوید چنین برملا بحکم خدا و رسول خدا
دگر سنت بر سنت او بود نمودیم طبعیت اختیار
چه بنمود این شرط را او قبول نمائید آنگه شما زو عدول
ز عثمان بخواهید این شرط را کند او قبولش بطوع و رضا
در آید در بیعتش بی قیام که بی کلفت او کار یابد نظام
قبول همه گشت تدبیر او نمودند تحسین و توقیر او
بروز دگر چون بلند آفتاب برآمد بتخت فلک بی حجاب

اجماع اهل اسلام از برای تعیین نمودن خلیفه و جابر شورا و چگونگی مردم در بیعت با عثمان ابن عفان ناصبی قرار دادن

همه اهل اجماع جمع آمدند [illegible]
چه آمد در آن انجمن آنجناب چنین کرد با اهل شوری خطاب
که ای نامداران خلافت مرا خدا داده است و رسول خدا
شما زین حکایت همه آگهید تجاوز ولی از غرض میکنید
درین امر محتاج حکم عمر نیم آنکه شورا نبود معتبر
خلافت بمن داده رب مجید که کردند امت از آن مستفید
نیارد کسی رو اگر سوی من به بندد در فیض بر خویشتن
کسی کو نباید مرا اختیار دهد امر حق را بهر کس قرار
که نبود چو من بعد خیر الانام کسی واقف از کیش ملت تمام
که او کرد خود این عطا را بمن بفرمان آن واجب المنن
باو کرده این را اگر خالق عطا بمن داده او را بحکم خدا
بگفتش که گفت انت منی منم خداوند علم لدنی منم
بود هر چه از هر که دراستیاه درین بند من تا کنم آشکار
نمائید حق را طلب گر شما بیابید از ما نه از غیر ما
نشاید ز من رو نمودن جدا که آن راسر رشته است بر خدا
وگر من ندارم بدنیا نیاز که خواهم خلافت پی امتیاز
نمائید اگر بیعتم اختیار بحکم خدا گر نباشید کار
رضا جوئی خلق هم آنچنان که باشد رضا جوئی حق در آن
بوفق رضای خدا و نبی خلافت کنم آشکار و جلی
وگر نشنوید آنچه باشد صوا که بر من نباشد جواب شما
چو گفت این سخن را ولی خدا همان عبد الرحمن زروی دغا
بپیش آمد گفت یا بوالحسن کسی نیست چون تو درین انجمن
سزای خلافت بوجه اتم از آن روی بیعت بتو میکنم
بحق خدای علیم و قدیر پی حفظ دین بشیر نذیر
دگر سنت آن دو شیخ متین که بودند او را بحق جانشین
چنین داد پاسخ وصی رسول که حکم خدا و پیمبر قبول
ولی کار شیخین منظور نیست مرا کار با علم خود کرد نیست
نداده دگر هیچ او را جواب بعثمان پس آورد رو بیحجاب
بیاورد آن شرط را در میان بدو گفت عثمان که منت بجان

من از منت آن دو شیخ کبیر تجاوز نیارم روا ای دلیر
نمود او قبول و بیعت از احترام وز آن بی نتاج امیه تمام
دگر دوستان علی از شعف به بیعت ببودند کف بکف
نمودند انکار علی را طلب بر پیش آمد گفت امیر عرب
بگفتا آنچه دانی تو آن راست که باید ترا داد آخر جواب
ولی آنکه من عهد عرب کنم با تو من بنوع عجب
بگفت این آمد برو فرو زان میان بجا ماند گشت عثمان از و شادمان
بجای آن نامداران یزدان پرست که در بیعت او بدادند دست
زدندش بتزیین منبر صلا که بالا رود خطبه زد ادا
چو او کرد بالای منبر صعود تجاوز ز حد عز بزان نمود
برآمد بر آن پایه آخرین که آنجا نشستی شهنشاه دین
بایستاد بی باک جای نبی ولی بعد از خطبه چیز اجنبی
فرو ماند حیران در گفتها بجنبید هم لب بنام خدا
برو وه خنده اهل ملت نظر که کی ذره بینید در اوج کهر
بناست افکند سر را بزیر نکردید هیچش بکرد ضمیر
که بر طبق آن خطبه آن کند وز آن دانش خویش اثبات کند
فرو شده انجمن عبد رحمن چه دید پی خلط بحث سخن آفرید
بگفتش تو را گشته مانع حیا بگو الحمد لله پایین بیا
بآن قول او هم تنطق نمود پس از خطبه آمد ز منبر فرود
مربع بصدر خلافت نشست که دل از فضول نقش بغایت نشست
ولی فطرتش بسکه در اوج بود نیامد سرش بر خلافت فرود

نشستن عثمان بن عفان در مسند خلافت و سپردن گماشتن حکومت بجاه دست و وزیر نمودن مروان و سوختن قرآن و دیگر

دل خویش را فارغ از ویل کرد سوی سلطنت بر ملا میل کرد
نخست او همه عاملان عمر که بودند در مملکت سر بسر
چنان کرد معزولشان با تمام که تا نکند آگهی هم از بهر نام
بهر مصر عراق چه شام چه روم چه اقلیم ایران بهر مرز بوم
فرستاد خویشان خود با تمام که بر خواهش او دهند انتظام
دگر آنکه مروان ابن حکم که بد در شقاوت بعالم علم
بر اسلام گر چه زبان میگشاشت بدل نیت را دیگر کفر داشت
بدل کینه پرور بجان از و ست بظلم ستم را غب چیره دست
سر رشته ضمیرش بغض عناد بنای خیالش همه در فساد
نمود عزت اگر کشتی بوالفضول بجا ماند شیخ خاندان رسول
بعهد رسول خدای جهان شده مصدر حرفهای گلان
پیمبر زوی بسکه آزرده بود ز شهرش بجوار دیگر کرده بود
چنین حکم فرموده در شان او که دیگر نیاید سوی شهر رو
ز بس طبع اقدس ازو بد ملول لقب گشته او طرید رسول
مر او را ابوبکر هم رو نداد عمر هم نیاورد دیگر بیاد
از او مسلمین هم بغایت نفور بکشتی بغمکان دو زور
دگر در زنا و قمار و شراب بجای تکلف بسی بیحجاب
نبود از نفاقش درونش کم ولی بود عثمان ابن عم
بهم هر دو ستیشان بسی استوار که از مهد تا عهد بودند یار
خلیفه چه شد آن کز پی نسب باعزاز فرمود او را طلب
بروزی که میکرد بر وی نزول ز خود منتقل او زمانی مملول
بآرایش و زینت لا کلام زیاد از افواج با انتظام
به پیشش همه رفت بی شکوه ز شادی لبالب چه از سنگ کوه
بهم چون رسیدند چون ریو رنگ گرفتند هم در آغوش تنگ
همی بوسه زد این بر آنان بر این بر خسار گردن بفرق و جبین
خلیفه بدو گفت با نوش خند که صد شکر ز لطف بخت بلند
بگو بی چشم رقیبان هم کشیدند سر در گریبان هم

از آن سوی مروان شده شادکام بجوش خلافت و انتعاشش تمام بدانیکوئی با هم شماتت کنان کنایات گویان خنده زنان
برفتند با انبساط ضمیر رسیدند تا در سرای امیر خلیفه درآورد دستش بدست بیامد بصدر خلافت نشست
به احوال مروان بشارت نمود لب خویشش بر تهنیت برگشود خلیفه نوازش نمودش بسی که باشد چرا او رتوجه کسی
طلب کرده پس از کمال وداد یکی خلعت خاص شکلی بها دگر نیز دینار زر صد هزار همه تازه وار همه سکه دار
برآورد از مخزن بیت مال ز پروای جرم [illegible] بدو داد [illegible] شریک اهل ملت [illegible]
ولی بود چون صاحب اجتهاد که باید اساس ملوکانه نهاد مقرر نمود او از آن نامدار بسان شهان حاجب و پرده دار
که بی حکم ناید برش هیچکس نبود گر همه پیشه گر مکس بگسترد صدر خلافت بلند که ممتاز باشد از آن ارجمند
بپوشد نیز از پی برتری چو کسری و قیصر لباس زری دگر هم غلامان با اعتبار چو از ترک و دیلم چو از زنگبار
بزرین کلاه و بزرین کمر معین بفرمود آن نامور که چون او نماید بمسجد نشست غلامان بایستند [illegible]
ز در مجلس اهل دین بیجواب نمانید با هم سؤال و جواب دگر از تصرف در اموال هم نبود آنقدر اختیارش اتم
که آنرا که خواهد هزاران دهد [illegible] دگر مصحف کردگار [illegible] که ترتیب آن نیز خود داده بود
نگهداشت آنرا و گفت این چنین که کس [illegible] اصحاب دین جز آن نزد هرکس که از آن کلام اگر ربع بودی و نصف ار تمام
اگر سوره بود اگر آیه بود گرفت و بیکجا فراهم نمود پس آنگاه تند آتشی برفروخت کلام خدا را چو خاشاک سوخت
شنیدم یکی ابن مسعود نیز بد از کاتبات کتاب عزیز که او هم کلام خدا را تمام ز بسم الله حمد تا اختتام
مرتب بترتیب آورده بود از او هم خلیفه تقاضا نمود چو او عذر آورد او از غرور بگفت اینکه کین دارد از وی بزور
گرفتند از او حکم را سوختند [illegible] دل ابن مسعود آمد بدرد لب خویش بر طعن او برگشود
[illegible] سرفراز که بر طعن تو او زبان کرد باز چو بشنید فرمود او را طلب [illegible] امر کرد از غضب
نمودند اعضاش را لگدکوب خورد که بعد از سه روز از آن درد مرد دگر بود هر جا که در مملکت زمینی چراگاه [illegible]
که در عهد شیخین [illegible] نبد هیچ حاصل بر آن کز زمین بر آن نیز حاصل مقرر نمود دل اهل دین را مکدر نمود
روایت نمایند از آن سرکشان [illegible] احکام [illegible] که او در ممالک فرستاد [illegible]
که آن [illegible] اتفاق [illegible] [illegible] رسیدند هریک [illegible] در ممالک [illegible]
نمودند [illegible] ملوک بطور فراست [illegible] ملوک رداد عدل [illegible] بلهو و لعب [illegible]
دگر [illegible] سبط جور [illegible] کشودند از [illegible] که آن [illegible]
ملوکانه وضعی بپا داشتند [illegible] چو آن وضع را [illegible] ز تحصیل [illegible]
بغیر از یکی [illegible] نبد در حکومت دگر هیچ کار ولی بد [illegible] از آن [illegible]

چو بهمدستش ز بعد [illegible] نبد راستشان [illegible] بعثمان [illegible] اقبال مند جهاندار را نیز بر سر فکند
کشیدش دل و جان سوی [illegible] بفعل کرده وا بهر گرد آوری پس آن نامه‌های تحکم سرشت سوی عاملان ممالک نوشت
که باید ز هر ملک عمال عصر خزاین فرستند بیحد و حصر نمانید زر از رعیت وصول بنحوی که باشد میسر حصول
چو آن حکمها عاملان را رسید کلید در ظلم آمد پدید نهادند پای ستم در رکاب که رفتار زمیان [illegible]
بهر کس که رفتی گمان غنا بهر شیوه و مکر و هر جو دغا کهی آمدند [illegible] اهل غرور از او میگرفتند مالش بزور
که بایست خود را ستم گر کنند در اقرار خود کوس [illegible] دگر نیز [illegible] فرستند مالی برون از قیاس
برآورده دست ستم بیدرنگ گرفتند بر خلق بسیار تنگ بدینسان [illegible] تا سالها [illegible] تنگ احوالها
در آن ظلم مردم بتنگ آمدند بهم اول آخر بجنگ آمدند نخست آن ضعیفان [illegible] بهر یک ز اعیان اصحاب دین
که ربط شناسائی داشتند ز سختی اعمال بنگاشتند [illegible] میکنند تقاضا [illegible] گمان میکنند
نظر بر زراعات محصول نیست عملهای [illegible] معمول نیست حسابی نمانده است [illegible] بتاراج غارت نمانده است
شب و روز مستند عمالها ولی خرج [illegible] همین پرسش [illegible] میکنند که تفتیش اموال ما میکنند
بهر خانه [illegible] جستجوی [illegible] نمانید [illegible] در آن گنج کاو [illegible]
غرض از ستمهای آن ظالمان بلبهای مردم رسیده است جان [illegible] شده دست [illegible]
زنا و لواط و شراب و قمار کهی مست بوده کهی در خمار [illegible] گرفتی دگر مال مردم بزور
[illegible] که در جاهلیت [illegible] قرار خلیفه [illegible] [illegible]
شما را که [illegible] بود فرض اصلاح در کار او [illegible] امام زمان نمائید احوال ما را بیان
[illegible] [illegible] [illegible] ظلومی ز دست ستم پیشگان
[illegible] جفا نمانده است ما را بحق خدا [illegible] برآریم [illegible]
نباید دگر [illegible] نباشد که هیچ ما را از آن بدینسان خطوط از [illegible] بهر یک ز اعیان ملک [illegible]
دگر نیز [illegible] مردم ناتوان که بودند عارض [illegible] چو از هر طرف [illegible] آمدند [illegible]
چو آن نامه‌ها نزد ایشان رسید شد از [illegible] فتادند در فکر کار [illegible] که مشکل [illegible]
[illegible] اظهار از آن [illegible] که عثمان خود [illegible] [illegible] [illegible]
ولی [illegible] منظور اصلاح کار بر اظهار رشد [illegible] بگفتند آنگه [illegible] که باید [illegible]
ز خاصان [illegible] خیر الانام بر خلق هم صاحب احترام که از [illegible] دگر [illegible] کلام
بخوبی سر [illegible] کنند [illegible] ولی [illegible] که این مرد [illegible]

پس آن ظالم بیداد را بهر اسی — نوشتند و کردند هم التماس
ببردند آنگه ره ماجد نیاز — بنزدیک عمار گفتند باز
که بیداد اینهمه از حد گذشت — بر اهل جهان کار بر تنگ گشت
بگو با این سخن آشکارا چه روز — که در طبع اهل زمانه هنوز
ز بیر فتنه اسلام چندان زبیخ — فزونند اعدا ز سنگ و کلوخ
نباشد ستم بر رعیت روا — گزین کار ناشی شود ختمها
مبادا در اسلام افتد خلل — همان به که او بگذرد زین عمل
ولی آنکه اینها بگوید باو — ندانیم غیر از تو ای نامجوی
که هستی تو معروف در خاص و عام — ز خاصان اصحاب خیر الانام
دگر چون ز تو هیچ نیز ای همام — بزهد و بتقوی بعقل و بسال
بود عزت تو نیز در نزد او — که قدر تو را میشناسد نکو
سزد گر بمحض رضای خدا — گذاری قدم سوی آن کدخدا
ز مانند این ملتمس را باو — رسالت کنی و اسر گفتگو
بگوئی بدان آنچه دانی روا — کنی این بلا از سر خلق وا
بگفت آن صحابی خاص رسول — که کردم پی نفع مردم قبول
رسیدن [illegible] علاوه [illegible]
[illegible]
چو این حرف بشنید ز آن مرد دین — نمودند یاران بر او آفرین
چو روز دگر خور برآورد سر — ره خانه اش کرد عمار سر
شد و داد آن ملتمس را باو — چو عثمان بخواندش ترش کرد رو
برآشفت گفت از ره بی حیا — چه دانسته اند این سفیهان مرا
بزرگی و فضل و خلافت مراست — بامری که فرمان روایم رواست
بدلهای تاریک این انجمن — گران از چه میگردد حرف من
مرا گر ز فرمان نپیچند سر — نمانند محفوظ خود از خطر
وگر ز امر ما نیست بیم از کسی — نترسم ز اجماع و فوج مگسی
برانم چنانشان از این مرز و بوم — که گردد براشان ز ویرانه بوم
باو گفت عمار بشنو سخن — ضرور است با اهل دل انجمن
دگر نیز واجب بود بر امیر — تفقد بحال صغیر و کبیر
بکن غور فریادیان یک بیک — که در ظلم عمال تو نیست شک
چو این حرف عمار از زبان — برآورد فرمود چندی سپهبان
غلامان خود را بطیش تمام — که او را نبیند باحترام
غلامان محکوم فرمان پذیر — کشیدند او را بحکم امیر
نمودند حیران همه حاضران — که کس را نبود آن عمل در گمان
ولی پرده شرم از چشم و چشم — برافراخت عثمان ز افراط خشم
از آن عزت و قرب شد اجنبی — که آن نامور داشت نزد نبی
چه حقش که با شیخ خلق پیمبر — شدی دمبدم طیش او بیشتر
برآشفت از کینه مانند [illegible] — نموده بایذای عمار امر
بحکمش غلامان چو دیو چید — گرفتند او را بهشت لکد
نه بر عزت و حرمت او نگاه — نه باعث برآن زجر و جرم و گناه
همه حاضران مانده اندر عجب — که جرمش نبود این سزا را سبب
ولی آنکه آن مومن محترم — از آن زجر تا بر نیاورد دم
که در پیش مخلوق خلق خدا — ندارد روا زاری و التجا
بود زند بس تنفر کشید — ولی آنچه زآن زجرهای شدید
بیفتاد از حس بیهوش گشت — تصور نمودند کو درگذشت
بگفتند آنگه غلامان باو — که باقی نمانده است چیزی براو
شدش زین سخن شاد طبع نژند — بفرمود کو را به بیرون کشند
ز پیشش ببردند بیرون کشان — ولی یافتند از حیاتش نشان
بیک گوشه ای کردند او را نهان — که باز آیدش در تن خسته جان
تمام شب اندر ره پنجره — ببند یکه طبع بر داشت سر
نمازش چه در بیهوشی ز آنجا — ز پیشین قضا گشته بد تا عشا

زدین داری خود بفوت نماز — تأسف بسی خورد آن سرفراز
غلامان عثمان بیداد کیش — چو دیدند کان مرد آمد بخویش
همه نعره در خواب کردند وا — نمودند بیهوشیش از آن سرا
که گردد خلیفه چو آگاه از آن — مبادا اگر بازشی رسد ناگهان
چو دیدند احوالش آن مسلمین — که گردیده بوده باعث دین
همه گشته نادم ز تکلیف خویش — فکندند سر از ندامت به پیش
ولیکن نبد شک که آن محترم — که در راه دین دیده بد آن ستم
پس از ظلم مشهور شد در جهان — رسید این خبر بر کهان و مهان
که بهر رعایت اهل دین — با آن محترم رفت ظلمی چنین
چو بشنید این شهرها این خبر — ز بهبود کردند قطع نظر
فتادند در فکر چندین مسلمین — که آن نیز گوید بعد از این
چنین گفت راوی که بعد از قضا — بعمار یاسر رسید از قفا
ابوذر در آن وقت در شام بد — چو کیفیت این ستم را شنود
بسی گشت غمناک و اندوهگین — که بود او هم از اهل یقین
بدش از پیمبر حدیثی بیاد — که طغیان عثمان بد آن را معاد
نیارستش از حزن کردن نهان — بیاورد از جوش دل بر زبان
شد افسرده هر که آن را شنید — بگوشش معاویه چون آن رسید
بعثمان رقم کرد آن ماجرا — که بوذر فتاده است در پی تو را
ز هر چه عمار دیده ز تو — دل این نهایت رمیده ز تو
به هر مجمع و هر محل و مکان — نیارد بجز عیب تو در زبان
زبس اشتهار ستم میدهد — دل خلق را از تو رم میدهد
نداری گرش باز از این عمل — فتد در خلافت بناچار خلل
چو مکتوب او نزد عثمان رسید — ز مضمون آن در برش دل طپید
طلب کرد در دم دوات و قلم — نمود این چنین در جوابش رقم
چو خواندی تو این نامه را در زمان — مده فرصت او را بخود مخوان
بیک تخت رو با به سخت سر — که بانج زدستش اجل در خطر
گزینی و لیکن نسازی بر آن — نمالی با بوذر عزت او روان
بکاری بیکی سنگدل را باو — که از وصحم نبود شفی براو
بگوئی که بسازد دو منزل یکی — ز نخشد زره فرصتش اندکی
دگر آنچه دارند موجود جفا — نماید بر او تا رساند به ما
چو مکتوب را خواند آن زشتخو — عمل کرد بر طبق فرمان او
ابوذر بدانست کامد فراز — همان روز پیشش ز شیخ و فراز
که مبعوث بر حق رحمت کند — خبر داده بود در توکش از آن
نشست از بر بارکه بد عمل — تو گفتی که گشت او سوار اجل
از آن سخت رو پست راه دراز — بسی تنگ شد حال آن سرفراز
[illegible] — که آمد بر او از تنش استخوان
بدین حال بوذر بعثمان رسید — چو دیدش ز تندی غضب بر دمید
فرو بست چشم و زبان باز کرد — درشتی به تندی آغاز کرد
بدو گفت ای ناکس زشتخو — مبادا تو را عزت و آبروی
درشتی نمودن عثمان با بوذر غفاری [illegible]
و اخراج نمودن او را از مدینه [illegible]
چه دانسته ای موذن ای جوان — که تو بر خلیفه کشی زبان
بگفتش ابوذر چنان در جواب — که چون میشوی اینقدر پیچ و تاب
[illegible] — که در حضرت سید انبیا
تو بودی و من بودم و دیگران — و زین حاضرانم فلان و فلان
که در دست شما ز لطف خیر الانام — بدو گفت [illegible] این کلام
که بوذر خدا راست در بندگان — یکی از متقی و از خالصان
سزد بعد از این کز خوارج علام — بخوانند عبد الله او را بنام
از آن دم بفرمان خیر الوری — بدین نام میخواند هر کس مرا
کنون من شدم ناکس زشتکیش — تو گشتی امام و امیر و رئیس

بکن از خدا و پیمبر حجاب　مفرمای با من بدان سان خطاب　بدو گفت عثمان تو در حق من　چنین گفته بر سر انجمن
که مال خدا میدهد بر ملا　بهر کس که میخواهد این بینوا　ابوذر بگفت از چه است این چنین　نگردیده اما ز ما بر درین
ولی زین سراج هدایت شعاع　حدیثی که خود کرده ام استماع　بخاطر مرا بود پیش کم　همان قول را من بیان کرده ام
که آل ابو العاص باشد یکی　که دنیا باو رو کند اندکی　ز کم ظرفی آن چشم تنگ لئیم　کمانش کند دولت بس عظیم
پس آنگه کند بخت اقبال رام　همی داندش مایه احترام　براندازد از نخوت کبر سر　نشیند سر افراز در سیم و زر
غلامان زرین کمر بسته دست　به پیشش بایستند گر که پست　ولی زود باشد که آن کبر کیش　بکشتن رسد با غلامان خویش
چه عثمان ازو این حکایت شنید　غلامان خود را ایستاده دید　بگفتش بمبعوث بر حق چرا　تو ای مفتری میکنی افترا
ابوذر بخندید گفت ای عزیز　نیاید ز من افترا و ستیز　بادنی کسی هم ز اهل قران　چه جای رسول خدای جهان
از آن حرف عثمان شد آشفته تر　باینهای او بست در دل کمر　ولی خواست حجت نماید تمام　نخستش کند کاذب اندر کلام
دهد خفتش پس در آن انجمن　که کس را نماند مجال سخن　فرستاد کس نزد ضرغام دین　طلب داشت او را برای یقین
که تا کرد از فرط ما دلی　که با او رعایت نماید علی　برآرد مگر که ابوذر دروغ　دهد قول او را بمجلس فروغ
چو شد داخل مجلس آن سرفراز　بپا خواست عثمان ز روی نیاز　چو چشم غضنفر به بوذر فتاد　ز قربش بنزد نبی کرد یاد
بسی گشت از خفت او حزین　ولی صبر فرمود ضرغام دین　غضنفر چه بنشست بر جای خویش　ز احوال آمد خلیفه به پیش
چنین گفت با او که یا بوالحسن　کسی نیست مثل تو در انجمن　بعلم و بصدق و بزهد و یقین　توئی صاحب سر والای دین
توئی واقف از رمز خفی و جلی　ابوذر رسیدی چنین از نبی　درین انجمن مینماید بیان　تو هم هستی آگه آیا از آن
چنین گفت شیر خدا در جواب　که نشنیده ام من چنین زان جناب　ولی دانم این را که هرگز دروغ　نگیرد ز قول ابوذر فروغ
اگر میکند او روایت چنین　بود آنهم از قول سالار دین　ازین حرف شد او که بیشتر　ز روی تعجب بگفت این قدر
یقین تو بر صدق او از چه بود　چنین گشته حاصل بر آن هم بگو　غضنفر چنین کرد پاسخ ادا　که در حق او از رسول خدا
بدانسان که کردی بیان گفته بود　زمانی بر او زان هزاران درود　بشد پیش مروان ازو پیش گرفت　همه حاضران مانده اندر شگفت
که صدیق بر او بخوانند حرف　صدیق بوذر ناطر بدیش طرف　نشسته همه یکسره [illegible]　که مروان به بر قصد بدبخت برخ
بفرمان آن قصه اختیار ره　برای اشتر زشت کرده سوار　روان ساخت نوعی که آن گفته　یکی زشت خونریز بهره کبود
بشد دختر اش هم باو مقدم　که بودند آن بزه غمخوار ام　بزاری وداعش ز الطاف انجمن　علی و عقیل و حسین و حسن
دگر ابن عباس و عمار نیز　دگر نیز مقداد و صاحب تمیز　بغم بوده و صبر بر آن کرده اند　برفتند گفتند و باز آمدند
روان شد بسوی ربذه آن سرفراز　بزرگان بسوی شهر گشتند باز　شنیدم که کردید مروان براه　دو چار از قضا با ولی الله
بگفتش بحکم خلیفه چرا　گفتن مروان بشیر دین که چرا مخالفت با امر او نمودی　تخلف نمودی تو یا مرتضی

بمولی

بسوی علی شد چو میر عرب　ورقت بعث ابوذر بعد غضب امیر المؤمنین و　بیفکند گفتش ز روی غضب
که ای زنده اشرف انبیا　چوب افکندن از سر مروان و ... نمودن و شکایت بعثمان بردن　چرا گشته ای این قدر بیحیا
بگوشش شتر چوب ضیغم رسید　ولی رنگ از روی مروان پرید　نفس بر کشید و بگردند راه　بنزد خلیفه بشد دادخواه
که افکند حکمت علی بر زمین　چه گفتم چرا کردی با او چنین　خلیفه بماندم برای طلب　فرستاد کس تا بپرسد سبب
چرا آمد خداوند بازو و تیغ　خلیفه بپرسید از او بیدریغ　که چون سرکشیدی تو از حکم من　چه باعث بود بر تو یا بوالحسن
غضنفر بدو گفت یا بوالفضول　بود حکم حکم خدا و رسول　کجی گر تو حکم مخالف بر آن　نخواهد شنیدش کس این بدان
خلیفه بشد منفعل زان جواب　باو خواست نرمی کند احتساب　بگفتا که بر اشترش از چه رو　زدی چوب دشنام دادی باو
علی گفت او هم تلافی کند　یکی چوب بر اشترم میزند　بهر فحش که گفتم ز دشنام بود　که آن حرف این مرد ناتمام بود
پی احتیاط اندر نوبت　که بر خادم از تو دانا مرابت　بگفت این آمد برون آنجناب　سر افکنده در ته خلافت مآب
شنیدم که شیر خدای ودود　چه آن گفتگو با عثمان نمود　به پیچید بر خویش مانند مار　که در عهد ملت نماندش وقار
ز مروان بپرسید آن تیره بخت　که سازد علی را چگونه درست　چنین مصلحت داد مروان باو　که با بد سخن چند سنجیده گو
برای بیعت برادر روند　نخست از رو دادی تغیرت کنند　اگر او کند سرکشی آشکار　نماید بپیشش هم انکار او
نگردد که این مصلحت کارگر　نمایم آنگاه فکری دگر　خلیفه بپسندید تدبیر او　دلش گشت خرم ز تدبیر او
یکی مرد از اصحاب خیر الانام　جهت مند عثمان مغیره بنام　که در گفتگو تخت ایستاده بود　بآن کار مروان موفق نموده
یکی روز او با دو مرد دگر　که بودند مانند او پر هنر　برفتند نزدیک شیر خدا　ره گفتگو را نمودند وا
ز هر جا یکی حرف آغاز شد　ولی عاقبت آن ره باز شد　مغیره باو گفت یا بوالحسن　تو شانی نداری بای انجمن
رسول خدا را برادر توئی　وصی بفرمان داور توئی　صفات کمالات هم برابرم　چه مهر رشید تابان بعالم علم
بپیش تو عثمان چه باشد ولی　بود بر تو اوراد حق با علی　خلافت یکی و قرابت دگر　برو مهربانی بپوشش زین تشر
بروی وی افغان او را بپای　سر مجلس او را مکن خرمند　بپاسخ بگفتش خدا را الله تیغ　که با وسع امکان ندارم دریغ
ولی آنکه نتوانم از حق گذشت　نیارم بباطل هم آواز گشت　مغیره باو گفت یا بوالحسن　اگر چند باید چنین این سخن
ولی دارم از لطف تو این رجا　که سازی قبول التماس مرا　که در امر حق هم تساهل کنی　نیازی بر و پیش تجاهل کنی
دگر هم کناره حذر تو ببر　که هست اقتدارش ز من بیشتر　چه این حرف بشنید از آن بیحیا　غضنفر برآشفت گفت ای دغا
چنانکه تو بدانست خود دانیم　که از قهر عثمان بترسانیم　نه از هر کسی من ز حق بگذرم　روم دور ازو گر از کف سرم
کسی را چه تو یار همدم مباد　که حق را دهد بهر باطل بباد　مغیره چه او را برآشفته دید　بلرزید از خوف دم در کشید
ز خوف و ز خجلت نگون کرد سر　که در وی فسونش نشد کارگر　پس از جای برخواست با همرهان　بشد نزد عثمان و کرد آن بیان

چو عثمان از او این حکایت شنید / ز اندیشه سر در گریبان کشید / ز دانش بفکر و تامل نشست / که کس زد علی را چنان زیر دست
در این فکر و اندیشه آن کاردان / [illegible] / که آمد ز در حاجبی ناگهان
ز در در او پیش آن فکرمند / [illegible] / بایست دگفت این سخن [illegible]
که اعیان مصر و صغار و کبار / ز عبدالله آن حاکم آن دیار / ز بس ظلم و جور جفا دیده اند / جدا از وطن جمله گردیده اند
بامید عون خلافت پناه / رسانیده خود را بحال تباه / بدرد طلب پا استاده اند / مرا بهر رخصت فرستاده اند
خلیفه از او این خبر چون شنید / علاجی دگر غیر رخصت ندید / [illegible] / [illegible] بغایت قبیح
از آن رو طلب کرد ناچار شان / چو داخل شدند آن ستمدیدگان / نمودند با دیدهٔ تر سلام / گشودند آنگه زبان بر کلام
بگفتند ای جانشین رسول / نموده است بر جان ما [illegible] نزول / که نازل شدی گر بکوه گران / شده آب آن کوه گشتی روان
و گر آنکه بر بحر کردی گذر / از این حرف بر خواستی [illegible] / ز ما گشته زایل [illegible] / نمی باید آن ظلم ما را زوال
ببخشای بر حال ما عاجزان / که گشتیم پامال جور [illegible] / هنوز این سخن در میان داشتند / که از در شد افغان دیگر بلند
بپرسید عثمان که این شور چیست / چنین ناله ها را کنار زنده کیست / چه بودند که از آن دیگران / بپاسخ بگفتند اندر زمان
که هستند اکنون جمع کثیر / ز اشراف [illegible] / ز ضعف رعیت دگر ما بقی / که از حکم [illegible] سعید شقی
[illegible] تو فریاد آورده اند / ز بیداد تو داد آورده اند / خلیفه بداخل شدن امر کرد / که فریاد شان [illegible]
رسیدند بیچارگان سینه چاک / زبانها پر از ناله و درد ناک / فکندند عمامها بر زمین / بگفتند با آه [illegible] این چنین
که دریاب مان ای خلیفه [illegible] / سعید شقی کرده ما را خراب / گرفت اول اموال ما یکقلم / خراج زمین هم [illegible] ستم
کنون کرده از غایت حرص و آز / بناموس ما دست ظلم دراز / نمانده است بر ما دگر هیچ حال / شده عمر ما زنده گانی وبال
[illegible] / رسیدند فریادیان بیشمار / فغان [illegible] / شد آنگه [illegible] ماتم سرا
[illegible] / نمودند رو سوی آن سنگدل / که گر رحم شد پایمال غرور / [illegible]
[illegible] / [illegible] / چو هنگام [illegible] / برای تسلی فریادیان
بگفت آنچه باشد رضای شما / کنم آنچنان از برای شما / ستم پیشه [illegible] / ستمدیده [illegible]
[illegible] / [illegible] / نمایید دل جمع [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / ببخشید فرصت [illegible]
[illegible] / شما را [illegible] / [illegible] / [illegible]
بامید [illegible] / ببستند لبها بفریاد و داد / برفتند فریادیان جا بجای / [illegible]
[illegible] / باعزاز نزدیک خود [illegible] / از ایشان بپرسید [illegible] / که بودند با عاملان [illegible]

که از ظلم آن ظالمان شد پدید / بدین قوم هم حصه [illegible] رسید / بدینگونه داد و اور [illegible] / که تغییر عمال نبود صواب
[illegible] / بضبط خلافت در افتد خلل / بعالم نماند کر اقتدار / رعیت کند [illegible]
رعایا چه کردند صاحب غرور / فتد نیز بر مال واجب فتور / شود در [illegible] / نمانده به با حاکمان اقتدار
[illegible] / که افتند در خواهش [illegible] / [illegible] / [illegible] آن عامل [illegible]
[illegible] / زدلها بر آرند این آرزو / چو عثمان از ایشان شنید این جواب / فتادش بدل بیشتر اضطراب
[illegible] / [illegible] دل این قوم را / درین فکر [illegible] / چه روز دگر [illegible]
[illegible] / بگفتند اکنون [illegible] / که کام ستمدیدهٔ [illegible] / ستمدیدگان را [illegible]
و گرنه نماند خلافت بر تو / سخن گفته شد [illegible] / بگفتند و رفتند از پیش تو / از این زخم شد [illegible]
[illegible] / که رفته بخواهد [illegible] / [illegible] / که تدبیر جویند [illegible]
[illegible] / که در ظلم عمال تو [illegible] / ولی پرده تا در [illegible] / [illegible]
نماند هکنون [illegible] / که آن پرده افتاده [illegible] / شدند از همین گفتگو یکقلم / رعایا و عمال دو دشمن بهم
کنون آن ستم [illegible] / ببندند بر ظلم [illegible] / نخواهی که در ملک افتد فتور / [illegible] رعیت [illegible]
کنون عزل عمال باشد بجا / [illegible] / بکن عزل [illegible] / و گرنه از این هم شود فتنه بیش
[illegible] / [illegible] / کسی را که خواهند فریادیان / بکن عامل [illegible]
اگر این نخواهی درین کار [illegible] / که آرام باید [illegible] / نمود حق مشورت را ادا / تو دیگر بکن آنچه دانی روا
خلیفه [illegible] / [illegible] / سوی خانهٔ خویشتن [illegible] / که آن مصلحت [illegible] بجا
چو آمد [illegible] / نمودند وسواس از پیش بیش / چو مروان چو شبل او دیگران / که بودند شرمنده عاملان
بگفتند [illegible] / چه دانسته تو علی را [illegible] / که بر [illegible] / نگاهی بکن [illegible]
که هستند عمال تو خویش تو / علی [illegible] / نخواهد که باشند قوت قوی / که از [illegible]
[illegible] / [illegible] / ز فریاد این [illegible] / که [illegible]
[illegible] / چنان باش در کار [illegible] / بر آن [illegible] / [illegible]
خلیفه [illegible] / و ز آن [illegible] / عمل کرد بر رای یاران خویش / بر آن [illegible]
[illegible] / جهان شد [illegible] / نمودند ظلم و ستم بیشتر / [illegible]
دگر [illegible] فریاد و داد / [illegible] برفتند آورده داد / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible]

چو ناکام رفتند آن عاجزان   شدی بیشتر شدت عاملان   درین بار از مصر جمعی کثیر   وضیع و شریف و صغیر و کبیر
گرفتند راه مدینه به پیش   جگر تفته و خسته دل سینه ریش   بریدند ره را ز اطراف راش   رسیدند چون تیر در خانه اش
ز چندان نمودند مهر قرار   چو حاجب یکی زو از او اذن بار   نهادند پی اذن با در سرای   نشد منع حاجب ز زنجیر پای
نمودند پامال حاجب را   نه بندد کسی راه سیلاب را   چو آتش درون سرا بجهند   ز آه و فغان شور انگیختند
چو رفتند بی باک چندان به پیش   که دستی کشیدند گیرند ریش   ستادند در پیش او بی حجاب   زبان برگشودند بر احتساب
که ای کرده خود را خلیفه بنام   فزوده ز نیرو در احتشام   ترا از خدا و نبی شرم نیست   ز انصاف خود هیچ آزرم نیست
کسی را که مبعوث رب تو بود   ز درگاه خود همچو سگ رانده   ز سنگ بدو پی عزت خوارتر   ز بوبکر گردش طلب و عمر
تو خواندیش با عزت و احترام   سپردی بدستش جهان را زمام   چنان گردنش صاحب اختیار   که بر خویش هم داشتی اقتدار
بزرگان زنهاد اصحاب را   که بودند خاصان خیرالوری   برش آمده صاحب احترام   که بودی تو در حسرت انتقام
نمودی چنان خوار و بیچاره شان   که ما را حجاب آمد از ذکر آن   که از ثقل آن پشت باشد دوتاه   نداریم طاقت که سازیم ادا
دگر مال ملک و خراج زمین   که آن هست حق همه مسلمین   کسی را که بنود سزاوار آن   هزاران دهی از حق دیگران
بنام خداوند حق یک درم   که از جمع بر چید بخشش شکم   دگر چند گوید که مرد بی شرید   که هرگز چو آتش نگرد ندیسی
فرستاده گرده عمال نام   که ویران نمودند عالم تمام   نه یک کس از آن ناکسان شرمند   نه مال و نه عزت نه آزرم مند
چو آیند پیش تو فریاد شان   پسندی تو هم ظلم بیداد شان   بخواری کنی عاجزان را بدر   ببیدکار ره پهلوی پیشتر
چنین میشمردند اعمال او   ز بس غیض بی پرده رو برو   چو اصحاب انصار خیر الانام   بدینگونه دیدند غوغای عام
کشیدند بیباکی و خود از میان   که حق بود با آن ستمدیدگان   نهان شد یکی گوشه مروان نیز   که آن پیش بد شد آن مستیز
غلامان بیکسو ستاده خموش   ستمدیدگان گرم جوش و خروش   خلیفه به پیش اندر افکنده سر   ز هر طعن گشتی برنگ دگر
ولی جز قفا و علاجش نبود   که تنهای زبانش آن ده نه سود   اگر لب گشادی برای جواب   نمیداد کس فرصتش در جواب
چو بشنود از مردم بغاوت پدید   علاجی بر از استمالت ندید   لبش خشک گردیده رنگ زرد   خطابی بدینگونه از خوف کرد
که کم بوده ام زین همه مبرای   بیا بی حد ندانسته بیداد را   کنون گشته ظاهر که حق با شماست   همه کار عمال بر من خطاست
کنم کار اکنون برای شما   در الکه جوییم رضای شما   کسی را که خواهید عزلش کنم   عوض نیز بر وفق خواهش کنم
از این شور غوغا کنون بگذرید   سوی مشورت هم دمی بنگرید   بگفتند فریادیان در جواب   که گر آمدی سوی راه صواب
بهم تخلیه بنگر ما روان   ستمدیدگان را بما بخوان   چو ما جمع گردیم یکجا تمام   نمائیم در مشورت اهتمام
نکرد او بتکلیف اتفاق عدول   که گشتی خفیف از نکردی قبول   بفرمود تا در زمان منشیان   بهر سو نمایند خطی روان
که آیند ستمدیدگان خراب   چو خوانند این نامه را بیحساب   رسانند خود را بجایی قلق   بدان تا نمائیم احقاق حق

چو شد نامه هاش بهر سو روان   تسلی شدند آن ستمدیدگان   بمنزل که خود نمودند جای   نظر بر ره آن طلب کار های
چو حکم خلیفه بهر جا رسید   دل نا امیدان شگفت از نوید   بر آمد ز هر شهر مرد و ملد   صد و دو صد و سی صد و چار صد
گرفتند راه مدینه به پیش   با مید مطلب روان خویش   و منزل یکی که از انتعاش   رسانند خود را به جای معاش
چو مردم رسیدند از چارسو   چنان پر شد از خلق بازار و کو   که در کوچه راه تردد نماند   به بازارها آمد و شد نماند
محلات و باغات بیرون شهر   چه پای درختان چه لبهای نهر   همه زیر پا بود از آن قرار   که باشد زمینی در ته سبزه زار
چو جمع آمدند آن سپاه کثیر   نمودند چون رو بقصر امیر   خلیفه بترسید از انبوه شان   بفرمود تا در زمان حاجبان
ببستند در از خوف و خطر   غلامان ستادند در پشت در   کمر بسته کرده سلاح جنگ   ز آتا بسر پوش بر روی تنگ
رسیدند چون خلق از چار سو   گرفتند دور سرا فرو   نمودند فریاد و شور و فغان   که در بر گشایید ای حاجبان
رسانید ما را باین پیشوا   که بر وعده خود نماید وفا   خلیفه چو بشنید خبر دار خویش   بسی گشت نادم ز کردار خویش
بفکر اندر افتاد تا چون کند   که خود را از آن ورطه بیرون کند   نشد منتهی فکر او هیچ جای   بجز التجا پیش شیر خدای
فرستاد نزد غضنفر پیام   بالحاح و زاری و عجز تمام   که بنمود عیبی که زمانی کرم   قدم رنجه سازی بپای پدرم
دمی گوش بر التماسم کنی   از این رنج و شدت خلاصم کنی   غضنفر چو بشنید پیغام او   بسویش ز رحم و کرم کرد رو
چو نزدیک آمد ستمدیدگان   دویدند پیشش تضرع کنان   که ای شاه مردان و شیر خدا   وصی بحق از شه انبیا
صفات کمالات هم بر اتم   شنیده ز غیبت نقض ستم   تو ای واقف از حال ما عاجزان   گرفتیم از ... ز آن
کنون تا نگیریم از او انتقام   از این جا نگیریم برداریم کام   ز لطف تو داریم این آرزو   که ما را بهم وا گذاری باو
بدان تا مکافات وافی کنیم   ستمهای او را تلافی کنیم   چنین گفت شیر علی عظیم   که باشید بر جای خود مستقیم
چو من باز گردم ز نزدیک او   جواب شما را بگویم نکو   بحکمش ستادند بر جای خویش   دگر هیچکس پای ننهاد پیش
ولی خدا رفت تنها درون   خلیفه ز خجلت شده سرنگون   پی عذر خواهی به پیشش دوید   بگفت ای ولی خدای مجید
نکردم بحکم تو فرمان خویش   پشیمانم اکنون بکردار خویش   ولی آنکه هستی تو صاحب عطا   بکن عفو از من به بخشش خطا
کنون آنچه گوئی بجا آورم   سر مو از گفتات نگذرم   نجاتم بده زین بلا بیدرنگ   که بر من شده حال بسیار تنگ
غضنفر چنین داد او را جواب   که هر تو من نگفتم از احتساب   بدان عاملانت ستمکاره اند   که از دست شان خلق آواره اند
باین قوم بسیار بد کرده اند   ستم بیش از حصر و حد کرده اند   ز بیداد آن سنگدل ظالمان   نماند است حالی بر این ناتوان
ترا عذر این خلق را کرده نیست   تدارک بجز عزل عمال نیست   چه بشنید عثمان از او این خطاب   قسم خورد و داد این چنین جواب
که یا ابوالحسن آنچه دانی روا   بفرمای تا من رسانم بجای   بحق خدا و بحق رسول   که هرگز ندارم ز حکمت عدول
کنم من بجا آنچه فرمود تو را   نگهدار تو آبروی مرا   چو دیدش بآن عجز فرخنده دین   بداد از ترحم جواب این چنین

که تو باشی من و این انجمن — روم با غضنفر بگویم سخن
با مری که کردند راضی از آن — تو را نیز آگاه سازم بآن

خلیفه پذیرفت فرمان او — غضنفر سوی انجمن کرد رو
چو آمد برون گفت رو بهان — به پیشش دویدند فریادیان

که ای شاه مردان چه پرداختی — چه شد کار این سگ نه ساختی
غضنفر بگفتا که ای نامجو — امید دل ما امیدان فزود

بگفت از ره شاه این انجمن — بیایید همراه من چند تن
که فکر شما باید بر جا کنم — شما را ز سر این بلا وا کنم

بمن گو تا بدرگاه او — رسید ... برفتند همراه او
ولی بعد دلها بسی طپان — که تا او گذارد بنا ...

غضنفر ... نمود انجمن — در آمد با شاه چنین در سخن

آمده فرمانهای حضرت اسد الله الغالب و تسکین دادن آنحضرت ... این ما و رفتن آنحضرت نزد ... و ...

که از دست این مردم نابکار — کشیدند ظلم و ستم بیشمار

ز تعداد این ظلمها در خور است — که از کفر ابلیس شایع تر است
کنون از برای خلاصی از آن — نمایید اندیشه خود عیان

بگفتند فریادیان پاک دین — که هرگز نگوییم پشت خلاف
... — که با عجز الحاح ما چند بار

بدرگاه این پیشوا آمدیم — سر خویش بر آستان نشاندیم
نمود او بد آن دل آسیمه — که راضی نیم من بظلم و جفا

شمی باز گردید سوی وطن — که دیگر نه بینید ظلم و محن
چه ما را بآن چند کرده این بار — نوشتی بعامل از این بیشتر

که این بار شان گفت چنین بشنوا — که رفتار شان هم ... ندید پا
تو آنجا چنین کار را ... — که اینجا ... ما را ...

چو ما پی ... با امیدها — بسوی وطن می نهادیم پا
که سالار در حق ما کرده غور — بر ستم ... زیاد و جور

چه بودند عمال این پیشوا — ... ظلم ما
بظلم تو گی کار ما ... — که میرفت آن ظلم بیش از زیاد

صواب است اندیشه اکنون تمام — که این بار گیریم از او انتقام
کنیم اینقدر ... — که قتلش ...

بر انشید اصحاب دین هم تمام — که اینکار گیرد چنین انتظام
غضنفر بگفت انکه ... — بعود از برای شما نیک تر

که هرگز عمال راضی نشوید — ز اندیشه های دگر بگذرید
ستمدیدگان با امیر عرب — ز روی نیاز ... ادب

بگفتند ای ... قوم ... — نداریم بر حرف او اعتماد
که اینجا نماید بحکمت قبول — ولی ... آنجای ... اصول

... — چنین ظالمی را ز جا بر کنیم
دگر باره ... شیر خدا — که این گفتگو ... روا

چه ... — چرا گشت باید ...
بد شیکوه با قوم ... — ... جدل

چه دیدند آن مردم ... نوا — که راغب ... شیر خدا
بگفتند ... امیر — ز حکم تو ما را نباشد گزیر

ولی ... — نداریم بر قول او اعتبار
که بر صدق او ... — از این روی داریم ما التماس

که این بار ... ردیم — بتغییر ... راضی شویم
که او ... قول ... — نمانیم ما هم اطاعت بدل

وگر ... برگشت از قول خویش — خود ... گذارد ...
بهم وا گذاری ... — کنیم آنچه دانیم با یکدگر

غضنفر چنین گفت ... — که پرسیم چگونه از و بس جواب
بگفت این ... — بیاورد ... سخن در میان

با وگفت عثمان که یا بوالحسن — کنی آنچه خواهد دل انجمن
که من بر کنار از حکم تو نکندم — تو بگذر ز من کز تو بگذارم

بیا قنبر آنگاه گفتش چنین — ...
... قول اقرار — دگر من نخواهم ...

خلیفه بدین شرط در داد تن — روان شد غضنفر سوی انجمن
چو آمد چنین گفتشان بر ملا — که کردم قبول التماس شما

که این بار ترک ... کنید — بتغییر عامل قناعت کنید
عوض نیز ... دلخواه ... — که مسرور گردد ...

اگر او تعدی کند بعد از آن — ... در میان
... — کنید آنچه خواهید بر جا ...

دگر ... — مکافات ... آنکه ...
نمودند آن داد خواهان قبول — چنین یافت ...

نشستند پس آن ستمدیدگان — بتجویز معزولی عاملان
نمودی ... — برای حکومت یکی کد خدا

ولی مصریان ... نمود — محمد که فرزند بوبکر بود
پس آن قوم همراه شیر خدا — برفتند نزدیک آن کد خدا

خلیفه برایشان تلطف نمود — در اعزاز و اکرام حرمت نمود

ز ظلم گذشته بسی عذر خواست — همی گفت هر دم که حق با شماست

در انیدم من ... بشما — بلطف و بیان کردم امید وار

... (red text) ...

ز معزولی آن ستم پیشگان — بر آورد جان از دل ...
برای عوض نیز گفت از کرم — که آنرا که خواهید عامل کنم

نخست از هم مصریان ... — نمودند ... از روی عجز التماس
که خواهی که آرام ... ما — محمد شود حاکم شهر ما

شدند این چنین مردم ... — یکی از برای عمل ...
خلیفه عمل کرده منظور کرد — دل خلق را شاد و مسرور کرد

کسی که کردند ... — حکومت ...
محمد ... راضی ولی — که دشوار بود ... فراغ علی

غضنفر ... — نصیحت ... راضی نمود
ز هیجا ... — بجا ماند گشت ممنون شیر خدا

ز دولت ... ز صدق ... — از او عذر ...
چو کردند آن قوم رخصت طلب — ز فرط ...

بلطف ... — رعایت ... رخصت نمود
پس آن نامداران ... تمام — براه وطن در نهادند گام

مراد همه در کنار حصول — ز عدل ... عدول
... علی ... — که شد ...

چه رفتند ... — در خانه شد ...
دگر باره مروان ... — ...

بخلوت ... — چرا گشته ...
محمد ترا کی اطاعت کند — که دعوای ... کند

محبت علی ... غلو — که ...
نباشد ... — ...

علی ... — که دارند ...
نیند ... — که دارد ... علی

دگر ... — ندارند ... امید
نسوزند دل تو ... وفا — که خواهد ...

بگفت ... — نه بینی دگر روز ...
علی دشمن دولت ... — جهان دیده مروان ...

چو عثمان از او این سخنها شنید   دگرباره شیطان بجلدش دوید
نیامد بیادش ز بس پردلی   ز عهدی که او کرده بُد با علی
اجل بود و ترتیب ترزیگ این   شدش این سخنها ملهم دلنشین
اجل گشته بیخبر از قضا   چه داند که مغفرت اجل در کجا
بتحسین داشتش بگو بر دبیر   بدلسوزیش آفرین گستر ید
بگفتش که این چاره‌ها از تو ساز   که کار غلط کیده اصلاح باز
بپاسخ چنین گفت آن حیله‌گر   که اصلاح اینست یکبارگی
که باید بآن عاملان کهن   نوشت از سر نو بوجه حسن
که چون شور غوغای اهل لجاج   تجاوز ز حد کرد مار علاج
نمودیم عزل شما مخلصان   که تا آن عمیکشت تسکینشان
بدادیم اگر عاملان دگر   بدان کاریم از پی دفع شر
بود نزد ما بلکه از پیشتر   کنون اعتقادشی شما بیشتر
رسد عامل نو چو نزد شما   بود خون او دستمزد شما
مبادا تعلل بقتلش کنید   همانم سرش را ز تن افکنید
رشوند قوم بد اندیش ...   که گردند بر پای این فتنه را
بر ریزید بهر نسق دست باک   کز این پس بجنبد اگر کس زجا
شود گر چنین رسته ... دراز   بگفت آنکه آن رشته رفته باز
وگر زانکه مجنون نشینی ای پسر   بگردار مرغان بی بال و پر
خلیفه پسندید تدبیر او   بتحریر آورد تقریر او
بر جنس محمد ولی پیشتر   رقم کرد از عاملان دگر
سوی هر یکی نامه در میان   که اگر نکردند از آن دیگران
بدست یکی محرم تند رو   سپرد و بگفتش بدان تیز رو
که از عامل نو رسی پیشتر   دهی عامل کهنه را این خبر
در آن قاصدان از علامات کی   که بد نزد او معتمد خیلکی
بارسال مصرش گزید آن عزیز   شتر داد بهر سواریش نیز
چه میخواست انفای مشکلات را   به پیچید در موم آن نامه را
باو گفت در ظرف آبش نهان   بکن تا نبیند از او کس نشان
بمصر از محمد برو پیشتر   بده عامل کهنه آنرا به بر
بگو تا بمضمون نماید عمل   نشیند دگر فارغ از عقد و حل
غلامش ز گفت نامه در ربود   بدانسان که فرموده پنهان نمود
نشست از پی اشتر راهوار   بگرداند بر راه مصرش مهار
برون شد بدانگونه رغبت نمود   که بر باد جمازه سبقت ...
برای نجوا و واقف ...   پس از چندروزش بجائی رسید
که بود ابوبکر با همرهان   فرود آمده کرده منزل در آن
بپائی درختان بیرون ده   کشوده زبار شترها کمر
درین منزل ما بدرا ز صوا...   تنی چند بیدار و چندی بخواب
که دیدند اشتر سواری دمان   رسید سوی پیشتر شد روان
یکی گفت با او بگو کیستی   بسرعت روان از پی چیستی
بگفتا وزیر امیر المومنان   سوی عامل مصر کرده روان
که خود را بسرعت رسانم باو   کدامم بپای کردارم باو
جگر ... صادر از وی سخن   نمودند یاران بدان انجمن
ستایش کنیم آفرینند را   که داد الهو بینا کنند بنده را
بگفتند با احمق بی خبر   در اینجاست آن عامل نامور
بیا آنچه خواهی باو باز گو   با هنگی ... آواز کوی
چنین گفت با دیگر آن شوار   که با عامل نو مرا نیست کار
سوی عامل کهنه دارم پیام   شتر را بدارید دست از زمام
چه یاران شنیدند از او این سخن   نمودند یاران بر او انجمن
نظر سوی او تیز انداختند   ز چشم ... بدیدند بشناختند
فتادند در وهم بر آن غلام   نمودند از چار سو ازدحام
بر رقت شدند از پی جستجوی   در آندم تهی بُد ابریق او

بجستند

بجستند او را یکی در میان   برآمد صدائی از او ناگهان
چه ابریق را کرد او سرنگون   بیفتاد آن خط شمعی برون
پس آن اشتر و نامه را با غلام   ببردند نزد محمد تمام
چه مکتوب را او بانوع دید   از او کسوت موم را برکشید
برآمد یکی نامه با آب و تاب   مزین بمهر خلافت مآب
محمد از آن حال حیران بماند   پس آن نامه را برگشود و بخواند
بچشم آمدش بحرفها ناگهان   بقتل خود و سایر مصریان
ز مضمون نبوعی دگرگشت حال   که شرحش نگنجد بطرف مقال
بخواند بنزدیک یاران فکند   ز مضمون او جمله آگه شدند
ز دلها چنان شعله برکشید   که تا سقف ایوان عثمان رسید
همانم بر اسباب بنهاد زین   دل سینه لبریز از جوش کین
نمودند راه وطن را رها   براه مدینه نهادند پای

مراجعت نمودن محمد ابوبکر با مصریان بمدینه طیبه و رفتن بخدمت شاه ولایت پناه علی مرتضی و ظاهر نمودن خدعه عثمان را و کشته شدن او [illegible] و افتادن بر ملا و [illegible]

همان خلق انبوه از عاملان   که عثمان بکشتن فرستادشان
شدند جمع یکجا بطیش تمام   گرفته بکف نامه را با غلام
بسوی مدینه نمودند میل   بسی تند تر از شتابنده سیل
چه از راه در شهر داخل شدند   بنزد غضنفر نخست آمدند
رساندند خود را بدرگاه وی   محمد ز پیش دگرها ز پی
محمد در آمد ز در بیحجاب   که ره داشت در خدمت آنجناب
غضنفر چو دیدش بآن انفعال   که برگشته از راه آشفته حال
تعجب بفرمود از آن آمدن   که با چشم تر آمده در سخن
سلام و تحیت نمود ادا   بگفت ای وصی رسول خدا
بحکم تو این کار کردم قبول   که از حکم تو کفر دانم عدول
وگر زانکه فرزند چه نسبت مرا   به بیعت او چه حاجت مرا
ببین آنکه این بد عمل نابکار   بظاهر مرا داد این اعتبار
نهانی بآن ظالم سنگدل نوشت   چنین محضری بهر قتلم نوشت
بگفت این و نامه به پیشش گذاشت   غضنفر بخواند و نگه برگماشت
در آنوقت آن متفقان تمام   نمودند در پیش او ازدحام
چه شیر خدا خواند آن نامه را   بیان کرد کردند هنگامه را
بفریاد و شور و فغان آمدند   که از ظلم عثمان بجان آمدند
چنین گفت آنگه محمد باو   که ای خاک کویت مرا آبرو
چه از رحم کردی بنعمل نظر   مقرر چنین شد که این بدگهر
... از ... تو انحراف   درین کار باشیم ما هم معاف
تو پای مبارک کشتی از میان   بنهمند با هم دگر ...
چه باشد که پیش از این انحراف   تو هم دار از لطف ما را معاف
که ما هر چه خواهیم با او کنیم   اگر ...
چه کردید صادر از او این کلام   هم آواز گشتند یاران تمام
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین   که اکنون مرا نیست دخلی در این
ولی بهر اتمام حجت برو   فرو رانت یکبار ازین گفتگو
که باعث برین نقض پیمان چه بود   دگر این عمل را ...
بگفت این و شد سوی عثمان روان   برفتند همراه فریادیان
غضنفر در رفت و نامه بکف   به بیرون کشیدند آن قوم صف
بر آشفت شیر خدای مجید   همین رفت تا پیش عثمان رسید
چه عثمان علی را چنان برگریست   بدانست کان آمدن بهر چیست
ز بس ... انفعال   نگون گشت کردن زبان گشت لال
نگه گشت کوتاه حیرت دراز   ولی انچه حالت چنان کرد راز
ز بیم عمل آمد ...   نه از شرم زشتی اعمال خویش
پس آن نامه را شاه المومنین   به پیشش بیفکند گفتش چنین

تو را گر بدل بود این فتنه‌ها چه بودت ز تصدیع من مدعا
شدش سرخ دل مضطرب زان جواب نباید جز آنکار دیگر جواب
صدا گشت لرزان دل مهربان بگفت و برآورد حرف از زبان
که واقف نبودم ز بابوالحسن ندارم خبر هیچ ازین نامه من
که این را که آورده اندر رقم بدینسان فکنده بنای ستم
غضنفر چو بشنید از او این سخن بگفتا ز گفتار خود شرم کن
غلام تو است و مال تو بیگمان خط منشی تو و مهرت در آن
نداری خبر از نوشته هنوز زهی بیخبر مرد برگشته روز
تو دانی و این دادخواهان که مرا نیست کاری ز خود بیخبر
که عهد علی اینچنین بود یا بوالحسن نیاید خلافت تعهد ز من
غضنفر بگفت و برفت از برش چو آمد دیگران بر برش
چو عثمان بدید آنکه شیر خدا بغم خود بر او عده خود وفا
برآورد کز شیر یاری از میان بآورد و غوغا نمودند فریادیان
همه مسجد سراسیمه آورد رو کز آشوب گشتند جا کنون در او
جمیع بر او قسم کرده یاد که واقف نشد از من این نامه
ندانم که این فتنه بر پا نمود که هرگز مرا در خیال این نبود
در آندم بگفتند فریادیان که بر صدق گردانده گر زبان
طرید رسول خدا را بجا بده تا بصدق تو باشد گواه
خلیفه جوابش تأمل نمود ولی با عزیزان تحمل نمود
گرفتند راه خلافت ز خشم که برخواست دفع خلافت بچشم
بدشنام و طعن زبانت زبان گشودند و مانع نگشته تابان
ز خشت و کلوخ و زجاج و ز سنگ گرفت آنچه آمد مر او را بچنگ
فکندند سوی خلافت پناه در آندم جهان شد بجنبش سیاه
زمین در فرو جست آن نامور غلامان گرفتند او را بسر
ز هر سو همی خشت بارید و سنگ غلامان او حلقه کرده تنگ
گرفتندش از چار سو در میان سپرها شده بر برش سایبان
ز مسجد بیامد و مانع سوی سرا غلامان ببردند آن [illegible]
چو شد داخل خانه در را ببست تنش گرچه از سنگ بالا بخست
ولی خود در آن [illegible] پی جواب نشستند رفتند [illegible] آب
بگفتند آنکه بصوت بلند بدانید ای قوم دروازه بند
کزین جای ما بر نداریم گام نه [illegible] بدیگر نیکنام
نخستین خطابی امام زمان بترک خلافت شود عنقریب
دگر آنکه او را اندر روا سپارد طرید نبی را بما
که سازیم خالی دل خود ازو کز است اینهمه کار آن فتنه‌جو
خلیفه از آن گفت شد دل شکست هواخواه خود را طلب کرد و گفت
که شد رای پیشین تو [illegible] راه کنون چیست تدبیر ای نیکخواه
جوابش چنین داد یاری [illegible] که باید کنون فکر بر اهل کرد

طلب نمودن عثمان از لشکر [illegible] و تعجیل نمودن [illegible]

سوی جانب اقوام مملکت تمام یکی نامه باید نبشتن بتاکید تام
که نایب گذارند بر جای خویش بیایند خود با سپاهی خویش
سپه تا بیاید من ای پیشوا نگهدارم از دشمن این خانه را
شود جمع چون این سپاه گران ز بخشم از اینها یکی را امان
خلیفه بتدبیر او کرده کار طلب داشت پس فوج از هر دیار
ولی خود در قید [illegible] بدادند کوزه بسته آب و نان
که ابراهیم آن قوم هنگامه ساز نمیگشت هرگز در خانه باز
در خانه و دیوار چندان ز تیر ولی خود در ضبط اغماض نیز
بکار آن قدر جد و کندی نبود در آن ضبط مصری و حتی نبود
چنان بر رسانند روز و شب که رسید شد او آغاز طرب
بحوالی آن نامه چون رسید رسید هر یکی بهر خود برگزید
از آنجمله فرمان ده مصر و شام تغافل نمودند از آن پیام

ولی حاکم بصره کوفه نیز مهیا شدند از برای ستیز
فتادند از غایت بغض و کین پی اجتماع سپه [illegible]
بدینسان بهر کشور مرد بار بلی گشت بسته یکی استوار
ولی بار آن از آن بیشتر نمودند یاران محمد [illegible]
که عثمان طلب کرد از هر دیار پی دفع آن لشکر بیشمار
شما از چه در کار خود قاصرید نمائید تعجیل تا در رسید
چو این نامه‌ها نزد یاران رسید [illegible] ز بازدل ازین خط طپید
چو گشتند آگاه از کید کار نمودند بر پیش‌دستی قرار
بسوی محمد همه کرده رو نمودند آن نامها را بدو
همه متفق گشته یاران تمام نمودند در بند بستن اهتمام
پس آن داغ دل مرد محنت زده گرفتند آن خانه در میان
قبل شد ببستن سرای [illegible] که شد بر برش روز مشکل [illegible]
سحاب صبا هم نمی‌یافت راه بیک قطره آب و بیک برگ کاه
ولی چند از ذخیره ز ایام خویش ز ابنای ما حاصل بد که بیش
بضبطش در آورده عثمان [illegible] که هر روز می‌باید بقدر ضرور
ولی رفته کم گشتن [illegible] که در خانه آبی ذخیره نبود
گر آب بجای درسانید کار که عثمان خود از غایت اضطرار
زبان خشک افتاده [illegible] برآمد سراسیمه از پشت بام
کز آنجا سرای علی می‌نمود در الحاح زاری [illegible]
بپرسید احوال شیر خدا بپاسخ بگفتند اهل سرا
که ضیغم در این وقت در خانه نیست فرو رفت آن بام بر خود گریست
همانا داشت با خویشتن گفتگو که من [illegible] نمیدانم او
که آمد بخشم مرا این روز بد جبا دم کنون از چه خواهم مدد
از آنسو علی [illegible] بجای خراب وز آنسو سوی خانه رفت آفتاب
نمودند خدام نزدش بیان که تا حال عثمان خسته روان
ببالای این بام ایستاده بود تفحص ز شیر خدا می‌نمود
رسیده است از تشنگی جان بلب مگر رحم آرد امیر عرب
فرستاده برگشت بر شیر حق بگفت آنچه دید او و گفتار [illegible]
بآور رحم فرمود ضرغام دین بفرمود [illegible] چنین
بقنبر بگفت آنکه در مشک آب رسانند با آن غریق اضطراب
روان گشت قنبر بفرمان او بآن خانه آورد با آبرو
چو دیدند [illegible] چه مصری چه بصری چه کوفیان
که از بهر او می‌برد قنبر آب نمودند زکین [illegible] بی‌حجاب
بگفت آن گروه [illegible] منع شما که اینرا فرستاده شیر خدا
ز بس بود طبع عزیزان ملول نکردند گفتار او را قبول
بگفتند از فرط کین [illegible] بنام غضنفر [illegible]
چو قنبر بروز آب بردن نیافت از آنجا بنزد غضنفر شتافت
ز منع سپه [illegible] اصحاب دین بیان کرد پیش امام مبین
حسن را بفرمود آن مقتدا که ای نور چشم رسول خدا
تو برخیز این آب را [illegible] در این وقت از تشنگی [illegible]
[illegible] در آن نشئه بسیار خواهد کشید
بفرمان او شهزاده حسن همان دم روان شد سوی انجمن
غلام علی هم پی آن جناب روان گشت با مشک پر آب
چو دیدند شهزاده را اهل دین شدند از کمال ادب [illegible]
نشستند بر جای خود از حجاب روان رفت شهزاده بر در آب
چو افکند بر حال عثمان نظر جگر تفته دید [illegible]
زبان لب و کام حلقش شده همه خشک چون چوب آتش زده
بدان گرمی تشنگی تا جگر ز کام و لبش گوئی آید شرر
چو افتاد چشمش بر آن تشنگی [illegible]
روان [illegible] باو تحفه آب آشنائی کند

بگفتند پس نیز محمد را چه باد لب تشنه را بر لب او نهاد چو سیراب شد این خدا فیه بیاد آمد اهل عیال سپاه
بهر یک رسانید بخشی از آن همه تازه گشتند رطب اللسان علی صاحب ذو الفقار که آمد از آب برون کار
خلیفه نبی از شرم کردار خویش با ملجی شد سرافکنده پیش که ای نور چشم رسول خدا جوانان فردوس را پیشوا
همان جد پاک تو سالار دین ز حق رحمتی بود بر عالمین تو ئی نیز فرزند دلبند او مگردان تو این نوبت از رحم او
بگو با غضنفر ز عجز ای محسن بر بخشش باد آن گذشته مکن که صادر شد از من خطای کلان گذشتم ز حکم تو ای مهربان
پشیمانم از کار خود این قدر که خواهم حیاتم نباشد دگر ولی گر گذاری ز لطف کرم درین کار یکبار دیگر قدم
قسم میکنم بار دیگر بعد از آن ننوشم بجز حکم تو آب نان چو عثمان رسانید این سخن امام تو ابراهیم سبط اول حسن
ندادش دگر در تکلم مجال بگفتش چه سعد […] ل که آواز تو پرسید این عهد بست دگر از چه حجت تواند شکست
تو زنهار از او این توقع مدار که این نخل مرکز نخید بیار بگفت این شهزاده رفتار رنجش نشستند یاران به تنگ دلش
چو عثمان شد از علی ناامید هجوم بلا را بدانگونه دید سر از فکر اندیشه افکنده پیش زبان برید تقریر مروان خویش
از آن سوی آن نامور پهلوان که بودند او را […] جوان بگفتند با یکدگر از خفا بفرصت تا اهل ناید روا
که بر روز نزدیک تر میرسید سپاهی که او خوانده بر مدد دگر آنکه شیر خدا هست هم خداوند رحم عطا و کرم
مبادا که الحاح آن […] کند منع ما باز از قتل او بسی آن به که ما پیش از حادثات برآریم او را ز ملک حیات
بر این رای شد جمله اتفاق چو مصری چو بصری چو اهل عراق محمد بدانکه ز تاعیق دین که دارند در دل از او بغض و کین
یکی طلحه دیگر زبیر عوام دگر عبد الرحمن که گر […] امام محمد شد نزد آن […] نمودند باهم یکی انجمن
نمودند یاران خود را خبر که فردا ببندند بر کین کمر پس آنگه دم […] بکجهت بشب کرد […] سلطنت
چو شد صبح خورشید گیتی فروز کشتن دلیران در آن […] قتل عثمان و آتش زدن بر […] شب تیره را کرد تخواه روز
و دیوان موجود از چار سو و منع شدن […] عثمان و مجروح شدن مروان با دیوان عثمان زدند رو
یکی را بکف تیشه جانگزا تبر داده کرده برو آشنا رسانید خود را چو باد سحر گرفتند در را بضرب تبر
عجب […] بود زیبا حصار دو رویه در آمد در آن گیر و دار زبیر و […] بجنگ ز حمت دگر بود باران سنگ
ولی بود از سنگ در استوار نمیکرد بر وی تبر تیشه کار یلان […] از […] جنگ دل ناکسان […] دل کشته تنگ
زکف تیشه ها را بینداختند به آتش فروزان بپرداختند چنان آتش تیز افروختند که دروازه در دمی سوختند
به آتش دلیران جنگ آزمای چو آتش ره خویش کردند وا در آن خانه با دستهای بلند یکی دار سیاه […] افکندند
خلیفه چو احوال زانگونه دید درون حرم با غلامان خزید ز خویش و ز جم مروان […] بماند برفتند با هم […] رفته […]
در آن سرا هم از هول جان برفت میان زنان شد نهان دگر با بعض از صغار و کبار که بودند حاضر در ایوان یار

چو دیدند اعدا در او ریختند برفتند پیش در او ریختند ولی بر نیامد بآن قوم کس ز بند در […] خس
تنی چند از آن قوم خسته شدند دگر هر که بودند برون زدند پس آن قوم ناپاک […] سوی […] جرم هم […] خود
در بسته […] تبر بیکلخت کردند زیر و زبر چه در را شکستند در گشت باز در او […]
محمد و […] پیش رفت از همه که بود در دل […] پیش از همه چه بر روی او چشم مروان فتاد برآورد تیغ برآورد فریاد
دگر رو یکی از همراهان زبیر رسانید خود را چو درنده طیر چنانی ضربتی زد بآن فتنه جو که شمشیر افتاد از دست او
چو مروان از او خورد آن ضرب را بسته دل از اندیشه حرب را گریزان برفت بکنجی خزید که چشم کسی دیگر او را ندید
چو او رفت عبد الله ابن عوام که بود او هم از اقربای امام به پیش آمد گفت ای دوستان […] کودکان جهان
شما را امام است این سرفراز نباید شود دست بر وی دراز […] روز قیام که خواهد خدا از شما انتقام
همین حرف از عبد الرحمن شنید برآشفت با تیغ کین بر دمید بدو گفت ای […] خدا بیخبر […] نام قیامت مبر
چرا ماندش نزد حق احترام کسی را که من کشته باشم امام […] از بهر آن که […] از او منفعت […]
ما زبهر این […] خویش ناو بکردند […] رو بگفت این و تیغی که بودش […] بزد بیفکند برخاک پست
پس آن کینه جویان […] انتقام شده جمع و […] نهادند گام چو از در به صحن سرا آمدند غلامان زرین قبا آمدند
رسیدند صف بسته و بیدرنگ […] گرفتند بر خواسته جنگ کشیدند شمشیرها از نیام فتادند بر فوج جان […] غلام
در آن جنگ چندان فتادند با که یکتن نماند از غلامان بجا ز کار غلامان چو پرداختند بسوی خداوند خان تاختند
محمد همه رفت پیش از همه رسیدن محمد ابو بکر با […] و کشتن […] عثمان […] که بودش بدل کینه بیش از همه
یکی دسته تیر بر جنگ داشت […] ریش مبارک […] بعد از فراغ […] که الماس پیکان او […] داشت
چو چشمش بروی خلیفه فتاد […] قدم تند […] نهاد
رسانید خود را باو بیدرنگ […] بر ریش مبارک […] جنگ
بدو گفت ای […] نابکار چه بسیار ماندی تو در روزگار ز بدعت جهان را نمودی خراب فکندی […] ز انقلاب
نیابی رهائی کنون از اجل بیا […] همین دم جزای عمل بگفت این و با ریش پیشش کشید خلیفه شد آنگه ز جان ناامید
بزاری باو گفت ای نوجوان ندانی که هستم امام زمان محمد چو بشنید از او این خطاب […] در جواب
همین آیه را او بگوشش رساند که جبریل در غرق فرعون خواند پس آن دسته تیر پیکان […] بزد از غضب بر […] آنجناب
که تا بر جگر رفت پیکان او بر آمد یکی آه از جان او وز آن پس […] ناحق رسید که […] از تن برید
زدند آن گروه […] بر سرش که از صدمه او در آمد ز پا مقاران […] تیغ الماس فام […] یکی مرد همراه […]
پس آن لاشه را جمله کینه وران گرفتند از چار سو در میان بضرب دم خنجر و تیغ تیز نمودند اندام او ریزه ریز

غلطیده بر روی خاک   رخ پاره پاره تن چاک چاک
بخوارش کشتند اندر افکند   وز آن پس بخیری نپرداختند
چو کردید حاصل ز قتلش مراد   درخت ستم شد از پا فتاد
زنش دید هم حاضران تیغ جنگ   همون شر زیغش نمودند ننگ
برفتند با شوق دل فتنه ریز   شده فارغ از بیم ظلم و ستیز
دگر نامداران کینه وران   بر جعفر نمودند در آن زمان
چنین گفتن کز انجام کار   که آمد درخت تمنا ببار
برافتاد ظالم ز روی زمین   جهان گشت خرم چو خلد برین
دو دیدند خود شوقت از چار سو   زبانها شده بارک الله گو
بدان حال آمد تیره روان   که مرگش ببود شادی دیگران
چو دیدند دست رفیقان خویش   که رنگین بد از خون او که کیش
بدلها از آن راه حسرت فزود   که بر دست شان رنگ از آن قوم بود
فتادند بدامن رس تند چنگ   که در دست افتد کر بیخ رنگ
از آن پس چهار تا روز و شب   بدان خانه افتاده بد زان سبب
که از بیم کس با ثبد آن مجال   که آن تواند نمود انتقال
بروز چهارم بفرغام دین   حسن شد ... فتاده چنین
بآن قاتلان گفت شیر خدا   که کین تا باینجا نباشد روا
ما زنید زنهار این راه بند   گذارید تا سوی خاکش برند
بحکم وی آنکه دم کینه جوی   نمودند اغماض در کار او
مریدان خاص خلافت پناه   که دادند بر پا او را جایگاه
چو دیدند از آن قوم پرخاش جو   که دارند اغماض در دفن او
بر آن کشته خویش جمع آمدند   که تا کشته خویش را ابد و کنند
گرفتند یکسر بهم ماتمش   نشستند با سوز دل در غمش
رفیقان آن دولت عیش جوش   که بودند با عشرت ناز و نوش
نمودند شیون ز اندازه بیش   ولیکن نه از بهر او بهر خویش
که آن عزت آن فراغت نماند   همان کیف جیم ریاست نماند
کفن کردند او را چنانچه   چه آرند بر حال ما پیک ان
پس از گریه زاری های و هوی   فتادند در فکر تدفین او
ولیکن نبود کش کفن را ردا   کجا مرده شور جنازه کجا
میسر نشد هیچ جنازه   بجز تخته پاره دروازه
غنیمت شمردند او را بسی   که آن هم نبد در گمان کسی
اگر چه بد آن تخته کم از تنش   ولی میرسانید تا مدفنش
تن چاک چاکش در او کردند جا   فکنده بر آن تخته اهل وفا
ببردند بیرون شب از آن وثاق   بر آن تخته میخورد سر تاق تاق
گرفتند در پیش راه بقیع   ولیکن نیاسود فعل شنیع
نگشتند راضی همان قاتلان   که او نیست شایسته این مکان
که این مدفن مردم متقیست   نه اندر خور ظالمان شقیست
بجای که بد قبر گاه یهود   ولیکن چو دفنش میسر نبود
نمودند نعشش بدو بیرون   همان قوم خویشی ز بیگانگی
شب و روز آنجای افتاده ماند   که کس نام او بر زبانهم نراند
تن مرده کشتش پاسبانی   بود مفت زاغ و سگ و کرکسی
رسانند ... با و ...   بمنقار و دندان غراب و کلاب
همیجا رود دگر مخلصان   کوی کنده بودند او را نهان
ز دنیا بعقبی خلافت شعار   بجز دند تشریف با آن وقار
نه یکی ترناوری خویش تبار   ز موئی که مروان بدش غمگسار
ز آن بار منحوس نا آن زور زر   ز آن شوکت شانی ز آن کر و فر
سرکار با بنگرد با نکین   سپه کار خویش آن دار گیر
نبیند که از درگه عز و ناز   بسنجی تو سود زیانش بهم
جهان نشر و ... جهان   ببیک روزه آن عذاب گران
الهی بجز از نجیر الانام   بخیر الن و دو ده امام

که داری تو زنگی تیره روز سیاه   ز لطف کرم مؤمنان را نگاه

اتحاد داستان وقوع خلافت بعضی بعد پیغمبر ... علیه السلام و ان رضی الله ... بر آیات والقسم ... که مشتاق حضرت ... تبلیغ ...

بیا ساقی ای خضر راه نجات   بیا ای تو سقای آب حیات
بیا ای مسیحای دل مردگان   بیا راه بر راه گم کرده گان
بیا شمع راه هدایت بیا   بیا آفتاب ولایت بیا
بیا مجلس آرای بزم یقین   بیا باغبان گلستان دین
بیا مشعل دیده دل بیا   بیا صیقل زنگ باطل بیا
ای غنی بیار از شراب طهور   چه ماه شب بدر لبریز نور
که امداد روح الامین بر سرم   بتوفیق پروردگار جلیل
نمیگیت قلم سالها تا ختم   ز ذکر نبوت ببرد اختتم
نمودم طی این راه دور و دراز   دماغ دلم ماند از کار باز
بیاد خداوند بنای علی   بیا پی بجامی بده ممتلی
که آید دماغ دل من بحال   کند طبع سیاه بچه ای خیال
بگوری چشم حسد پیشگان   بذکر امامت شود تر زبان
برای شه امیر نجف   برآرم گهر ها بسی زین صدف
کنم فصل اول ز فضلش بیان   طلب دارم انصاف از منصفان
وز آن پس در آیم بذکر جلیل   ز قول نبی و حق جبرئیل
که دارد علی این ستاینده گان   نه از بهر دنیا سراینده گان
ستاید کسی که دانای غیب   نباشد در او هیچ نقصان و عیب
بر او خصم اگر عیب داند روا   کند عیب علم خداوند را
در آمد دلم در درون زبان   که نام علی آمد اندر میان
مرا نشئه نام او کرده مست   که این خاطر ساقی کوثر است
کنم آشکارا آنچه دارم نهان   که افکنده راز دلم در میان
سرایم سخنهای حق زنگ زنگ   گذارم ز هر رنگ و بر پای سنگ
بیازم بنا سید رب و چو   سخن را به برهان قاطع فزود
کنون سید پس گوش خلاق نگو   که من آمدم بر سر گفتگوی
بدل مشکلی دارم ای راستان   که اشکال مشکل بود پیش از آن
ولی آنکه در این سؤال شگرف   که ضیغد بی حرف بر روی حرف
خطا هم بود جانب کج عزیز   که باشد خداوند هوش و تمیز
بفهمد سخن پس بگوید جواب   ز بیهوده گوئی سخن اجتناب
نباز آورین میگذاریم ما   که در حق تعدد نباشد روا
بود هر یکی یک ز اهل جهان   بخود میبرد هر یکی این گمان
چه مسلم چه ترسا چه گبر و یهود   چه زندیق ملحد چه مایل بجو
چه شیعه چه سنی چه دیگر چنین   ز هفتاد و سه فرقه مسلمین
بگوید هر یکی نسبتش میدهد   اگر معتبر دعوی خود کند
کدام است پس نا حق و ناصواب   چه باشد سند با هم با صواب
پس این شد مسلم بحکم خرد   که حق نیست در ضمن دعوای خود
بود حق همان که از کلام قوی   رسانیده باشد بآیات نبی
که نبود اگر که از ماجرا   بود ظلم تعذیب روز جزا
بود نیز فرض جمیع فرق   که نبود روا ظلم از ذات حق
پس این فرض کردید بر کردگار   که حق کند بر نبی آشکار
بود فرض هم بر رسول خدا   که آن را رساند بما و شما
که حجت بود روز حشر و قیام   بیابند اجر عمل هر کدام
خدا فرض خود را رساند بجا   که فرموده پیغمبر خویش را
چنان رخ شود تو وحی نبی آنکه   نباشد فرض نسبت بنی زین سخن
ولی مانده در پرده تشخیص آن   که گردد از آیات دیگر عیان
از آنها یکی آیتی انما است   که پی شبهه در شان شیر خدا است
که بعد از خدا و رسول خدا   ولایت بود حق آن مقتدا

ذکر نقش نقیر و نقش و داد بعد بنیاد آن او صحابه بعناد ذکر آیه روش ابتهال هم کو غسل نبی خواندش فی الجلال
ذکر آیه ولعزوز بلاغ کو دارد از آن سینه مخموم داغ کو تاکید فرموده رب صمد به پیغمبر صحف با آن جد و جهد
که برزرت فی هو این حکم را نیاورده باشی رسالت بجا دگر اول سورهٔ عنکبوت کو فرموده حق الذی لا یموت
منتو بر دل مومنان زان شعع کو شد گفته در حق حج الوداع دگر اول سورهٔ نجم هم کو بد منتش ذات آن محترم
دگر سورهٔ هل اتی با تمام بیان شرط است با آن احترام بدین سان دگر آیهای عظیم ز سبعین فزون در کتاب کریم
کو شد ز بعد نبی وصی بود آن کلاهاشان علی ممن کو شود مدعی رو برو من او را ز قرآن شمارم برو
نبی کو [illegible] حق فضلاها بامت رسانیده حکم خدا خبر داده در عهد دعوت مدام بهر کو ز تقریب در هر مقام
کو از بعد من ابن عم و محبت بر اهل برات خلیفه علیست کو او از احادیث اهل [illegible] بر آیم نمایم بوقت مصاف
گنم شمه هم ز فضل علی بیان فضل ابن ز نسل اولیا [illegible] قبل از تولد کو گردد از آن مدعا منجلی
نمایم ز لطف خدای جهان در آن وقت چه [illegible] بر خلق [illegible] بظهور رسیده مقدم بکوری چشم معاند بیان
فزان پس روم بر سر مدعا بکرسی رسانم بفضل خدا نخست آنکه بر صحیح القفا عنایای مخصوص از کردگار
در ایام حمل و بعهد صبا عیان گشت ز آن [illegible] بر انبیا کو تا در رحم بود آن مقتدا چه در خانه رفتی رسول خدا
بآن مادر پاک آن شهریار تواضع نمودند با اختیار یکی روز ابو طالب از روی [illegible] بگفتش که ای بانوی ارجمند
محمد چه فرزند باشد ترا که پرورده ای او را بعهد صبا دگر آنکه سنگینی از حمل نیز نخواهد تواضع ز تو ای عزیز
چنین گفت بانو بآن نامدار که تعظیم من نیست از اختیار تعجب نمود او ازان داستان بدو گفت بانو بکن امتحان
ابو طالب آن سید سرفراز قوی پنجه بد در میان حجاز قوی تر از او حمزهٔ صف شکن کو او بود ممتاز در انجمن
بفرمود ابو طالب او را طلب چه آمد بنزدش امیر عرب نشستند بر کعف بانو بکف خود او یکطرف حمزه از یکطرف
بگفتند کامد رسول خدا ز بیرون در آمد رسول خدا چه افتاد چشمش بآن نور [illegible] ب[illegible] جست از [illegible]
گزان بر [illegible] زور [illegible] نیامد هیچ [illegible] دمی ضبط او تکان داد بازو بپا خواست بتعظیم سید بایستاد راست
یقین شد بر آن نامور آزمان که بد راست گو بانوی با نوا دگر نیز هر که در ایام حمل فرستاده خلاق بی بدل
ز بیرون درون [illegible] آمدی بر مادر پاک آن شه ره بفرمود از روی مهر و ولا سلام علیک ای برادر مرا
بر [illegible] از شکم این ندا علیک السلام ای رسول خدا دگر چونکه زمان ولادت رسید ببانو چنان درد آمد پدید
که بیتاب گردید از حکم شه سوی خانهٔ کعبه آورد رو که مالد شکم را بدیوار او مگر درد تسکین بگیرد از او
رسیده شکم را بدیوار سود شفا خواست از کردگار ودود که دیوار از حکم رب مجید بشد شق آمد دری زان پدید
ندائی بگوشش آمد از سما که ای مادر افضل اوصیا درون آی در خانهٔ با نزاه سزد مولد این ولای سراه

درون رفت

درون رفت بانو بحکم الٰه تولد درون حرم یافت شاه ز خاصان درگاه حق این شرف نبود خاص مثل تو [illegible]
دگر در حرم چون تولد نمود ولی خدا چشم نگشوده بود گرفته ببر بانوی محترم بیرون شد بسوی سرا از حرم
ولی بود از آن راه اندیشه مند که این چشم نگشود آن ارجمند چنان داشت فرزند در کنار بدل لیک بودش همین خار خار
چه آمد رسول خدای مجید چه فرزند آن زاد او را بدید بسوی رسول خدای و [illegible] بگردند رو دیده را برکشید
نگر را نخست این شه ارجمند جمال جمال پیمبر فکند ز روی ادب گفته بروی سلام جواب از کرم داد خیر الانام
بشد پیش و ز آغوش مادر گرفت چه چاشش ز بیم [illegible] در برگرفت ولی چونکه ولادتش شد در حرم میسر نشد غسل آن محترم
ز لطف و داد تمام آنجناب پی غسل دادن طلب کرد آب نمودند حاضر بفرمان او یکی کرسی تخته با یک سبو
بر آن کرسی او را رسول خدا بخواباند در غسل کرد ابتدا بدست پیمبر مبارک نخست سر و سینهٔ پاک او را بشست
پس او را بغلطید بر دست راست بشستن پیمبر بدان کو خواست بغلطید از آن پس بدست چپ شد آنگاه چشم نبی اشکبار
در آن دم چنین گفت بانو بدو که مادر فدایت بگو از چه رو ترا گشت چشم مبارک پر آب درین ذوق این شادی [illegible]
نبی گفت ای مادر مهربان کنم باعث گریه بر تو عیان بدان آنکه امروز این شسته شو ز پهلو به پهلو همی غلطد او
بروزی که من بگذرم زین جهان بدینسان دهد غسل این مهربان ز پهلو به پهلو همین دمبدم بغلطیم من او بشوید تنم
چه گفت این سخن را رسول خدا فتادند در گریه اهل سرا پس از غسل دادنش شیر [illegible] که مادر کند دایه اش [illegible]
گرفتش چه مادر دل پر طرب که آن شیر پاکش رساند بلب ز بر شیر خوردن دهن باز کرد بگردند و گریه آغاز کرد
مرادش بدانست خیر البشر دگر باره بگرفت او را ببر زبان را حبیب خدای مجید رساندش بلب آن گرفت و مکید
غذائی که اول تناول نمود همان آب سرچشمهٔ علم بود وز آن پس که مادر باو داد شیر بنوشید میلان که گردید سیر
دگر آنکه بو جهل این چنین داشت که طفلی چه مادر جهان میگذاشت بیاورد آن خاک پای تبان بچشمش کشید از تعلق چنان
همی خواست آن سگ که آرد بجا همان شیوه نسبت بشیر خدا به پیشش آمد دست بر داشتش [illegible] شیر خدا چشم [illegible]
چنین خواست آن مست جهل غرور که چشم مبارک گشاید بزور در آن دم ید الله ز قهر و غضب چنان سیلی زد بآن بی ادب
که گردید بیهوش آن بت پرست خود از پای افتاد خاکش بدست چه آمد بهوش آن [illegible] سر و گردنش [illegible] کج گشته دید
دگر بود تا زنده آن زشت خو چنان بود کج گردن و روی او دگر هست مشهور در خاص و عام که حیدر او را ز انگشت نام
کز آن شیر پروردگار مجید بگهواره ماری ز هم بردرید بروایت عنایات رب ودود بعهد صبا [illegible] از اسلام بود
کنون آن عنایت رب مجید در بیان فضایل دیگر [illegible] که شد بعد اسلام گفت و شنید
نخست آنکه او کرد ایمان علا [illegible] بهان روز بعثت بحکم خدا
دگر آنکه آن ای سر عباد شب هجرت از غایت اعتقاد بفرمود تا [illegible] انبیا بر آید بعزم سفر از سرا

دبید جان و دل ابو عبیده فراش	که از غیر او کرد دانی از فراش	چه آمد به تفحص قریش	بپرسند حال نبی را بطیش
همه کرد [illegible] تشد رسیم عتاب	دهد راه دشمن از اخبار باز جناب	چه او کرد جان بر پیمبر فدا	بخوابید جایش بحکم خدای
مباهات فرمود رب جلیل	ز صدقش بمیکائیل با جبرئیل	که از غایت شهرت این مقال	ندارد بر آن کار دشمن مجال
ذکر آنکه از بهر خیر النسا	ز لطف و کرم بر گزیدش خدا	بر اشرف خلق روح الامین	بیامد فرستاد گفت این چنین
بفرمود قادر ذو الجلال	که خیر النسا را بخیر الرجال	بخودیم ما عقد بر آسمان	تو هم بر زمین عقد او را بخوان
رسول خدای کریم غفور	بفرمود خود عقد او را [illegible]	پس از عقد مبعوث رب ودود	بهم یکدگر را اسفارش نمود
بزهرا چنین گفت سالار دین	که دادم بشوهر ترا حق چنین	تو را این شخص از اهل جهان	که از بعد من کس نباشد چو آن
بدان اگه حق کرده اول نظر	بر این خلق خود هم ز نوع بشر	از این خلق چون بعد خدای مجید	برای رسالت مرا بر گزید
دوم بار بهر وصایت فکند	نظر بر همه کرد او را پسند	پس از من بقدر و بعز و بجاه	نباشد چو جفت تو نزد اله
اگر ادمی امد اندر وجود	تو را در جهان کفو دیگر نبود	بدان حکم او فرض بر خویشتن	چه حکم خدا او چه فرمان من
چنین گفت پس با پسر عم خویش	که ای شیر من قدرت از جمله بیش	جگر گوشه خویش دادم بتو	ز بس کاملست اعتمادم بتو
بود جفت تو بهترین نسا	جگر گوشه اشرف انبیا	اعز تر تو دانی از این انجمن	احب است او نیز در نزد من
بود باعث راحت جان من	چه باشند با هم عزیزان من	تو با او بسر بر ز لطف و ببر	که چون او نیابی بعالم دگر
بدیدند عنایات رب جلی	ز نزد خدا و ز نزد نبی	بود این همه هیچ اجماع حق	ز کار نبی کار اتباع حق
کجا ماند طبعت ای محنت نا	چه پای خلاف آمد آنجا میان	باین جهت سست اهل صریح	بود دعوی حق بغایت قبیح
خدا الزم انصاف روزی کند	بمان شمع حق دل فروزی کند	حدیثی که دارند اهل حسد	بتصدیق اجماع امت سند
از آن نیز مطلع نگردد شیوع	که اجماع هرگز نیابد وقوع	مگر آنکه قایم نماید ظهور	جهان پاک سازد ز اهل غرور
در ابطال اجماع چه گم خویش	شده گفته زین پیش در جای خویش	که باشند چندین فرقها مختلف	محالست اجماع در هر طرف
دگر بعد از انتقال این چنین	که از خانها مداران دین	بمسجد دری نیز میگشت وا	که آخر نیاید بحکم خدای
ببست آن در خانها را تمام	بغیر از در خانه آن امام	دگر جز نبی و امیر عرب	اجازت نبد هیچ را نزد رب
که اندر مسجد مقتدای امم	بحال جنابت گذارد قدم	دگر آن فتوحات خیر الانام	ز شمشیر و بازوی او شد تمام
بهر جنگ [illegible]	که گردند بهر صلابت جها	نبی را به بدخواه بگذاشتند	که اندوه اصحاب خود داشتند
بر شد [illegible]	که گفتی ندارند حق سلام	مگر صاحب رایت لا فتی	که میکرد جان بر پیمبر فدا
تن خویش [illegible]	گذشته ز جان دست شسته ز تن	ببد خواه چندان بر آورد حق	که از خون شان رنگ سرخ شفق
بجنگ احد جبرئیل امین	چنین گفت در شان شاه زمین	ندیده نه بیند دگر روزگار	جوانی چو شاه علی تیغ ذو الفقار

در اخبار فرمود او با نبی	که این ضربت امروز تو یا علی	بود به ز اعمال امت تمام	از آن روز تا روز حشر و قیام
بخیبر نبی را بفرمود آله	که غدرش تو از جنب ما بخواه	رسول خدایش بفتح و حرم	بدوش خطابت دگر داد کرم
بجنگ حنین کافران قریش	که بودند انجا کمین طیش	ز انصاف گفتند حیرت کنان	که بنود چه او مرد اندر جهان
وگر آنکه هرگز رسول خدا	نکردند محکوم کس شه را	که در قوم بهتر از او کس نبود	که از او تو آن پایه اش بر فزود
بنوعی که بسپود آن شهریار	سپهدار مسعود صاحب وقار	ز بیع قدر بود نزد خیر البشر	بگردد از آن سر کشند [illegible]
چه خود را بر خویش بیچاره کرد	سزای خلافت نمود کار	بخواهند در خورد آن اعتبار	وز آن [illegible]
گناهد بر ایشان بفرمان دهد	گهی عمر عاص اسامه گهی	عجبتر ز امیدان سر کشان	بود ادعای مریدان شان
که کرد از نبی تابع عمر عاص	نکردید کس هیچ از آن اختصاص	بود عزت قدر ایشان ز بیجا	که تفضیل مفضول باشد روا
بتصدیق این قول قوم جهول	حدیثی روایت کنند از رسول	که راوی آنهم بود عمر عاص	بتزویر مشهور در عام و خاص
بحرص طمع صاحب [illegible] و غلو	که اشعث نوید با بو عبیده او	شد از غافل از غایت ابلهی	که این هست نقص تمیز [illegible]
که آنرا که ارفع بود شان او	کند تابع زیر دستان او	نبود آنکه آیا رسول خدا	که ترجیح مرجوح [illegible]
باین قول موضوع کی میشود	عزیزان من شبه خصم رود	بیک حرف رد میتوانش نمود	که قدری بنزد نبیش نبود
بود هم ز امت بغایت جلید	که از قول هر منصف رشید	بشان کسی کو رسول خدا	بیفتیش شده رتبه را [illegible]
روایت نمایند فضلی چنین	که باشد در آن نقص سالار دین	خدا انبیا را که حق نبی	بود پیش از حق بهر [illegible]
دگر چونکه دانای ماضی العقود	ذکر بیان آنحضرت [illegible]	[illegible]	که بدا که از راه [illegible]
که دارند در مواطن خود جها	[illegible]	[illegible]	که آمد بعد از پیمبر جهانی
از آن نیز پروردگار و حکم	از خاک و خلافت و ما مور	ساختن آنحضرت بتعیین	بر پیغمبر [illegible]
که بعد از تو سر زند [illegible]	امیر المومنین ازرا خلافت	و حیات و وصایت آن	[illegible]
بکیر ندا از وی خلافت بزور	کنند آنچه خواهند با او غرور	بر آن تو از فرط کین عناد	[illegible]
تو باید که بیگاه این سخن	رسانی بگوش همه انجمن	بگوئی بتقریب در هر مقام	[illegible]
هم از عزت آل حق نزدما	مگر از تغافل بیان بر ملا	بوقت وصایت [illegible]	[illegible]
که حجت بود آن بروز قیام	چه آیند در معرض انتقام	از آن روز همیشه رسول خدا	[illegible]
چه وقت ظهور وصایت رسید	بفرمان پروردگار مجید	علی را برات بشیر و نذیر	[illegible]
نمودند بیعت بر و همگنان	عمر گفت با او چنین در زمان	مبارک مبارک تو را یا علی	[illegible]
وز آن پس که از غایت بغض و کین	نمودند با هم مقرر چنین	که بعد از رسول خدای جهان	علی را نباید معزول از آن

بگو انچه دادار آن جبرئیل بگفتش بفرمان رب جلیل
که بفرست یکسو سپاه گران بکن داخل آن فلانی فلان
تو با لشکر نزدیک وقت آن نباشد خواطر در آن انقلاب
که از غایت بغض کین حسد نیاید از ایشان بجز کار بد
حبیب خدای کریم و که در آنوقت با آنکه بیمار بود
خبر نیز از رحلت خویشتن رسانیده بود او بر آن انجمن
نه آن بود وقت صف آراستن فرستادن فوج کین خواستن
رسول خدا از برای همان که بنشاند پاکان روند از میان
فرستاد لشکر بسوی تبوک وکردند بعد آرزوی بتوک
ازانها که اندیشه بغی بود در آن فوج دانسته داخل نمود
که ما فخر نباشند اهل دغا شود مستقل تا وفات خدا
چه کردند از حکم اقدس عدول نکردند فرمان او را قبول
بمنبر شد کرد لعنت بطیش هر آنکس که ورزد تخلف ز جیش
نکردند از آن لعن هم هیچ کیش که بد تخم امید تا زیر خاک
طلب کرد آنگه دوات و قلم که از بهر امت نماید رقم
بدانکونه عهدی فوق نکو که گمره نکردند از بعد او
ندادند او را دوات و قلم که بودند آگه ز سر رقم
کلامی بدان از هدایت ظهور بهذیان نمودند حمل از غرور
چه کردند ابرام در گفتگو نبی کرد اعراض گردند رو
شده خشمگین از کمال عتاب برند از بر خویشتن آن جناب
عتاب نبی هم نبخشید سود که مطلب رضا مند او نبود
نظر بر بدایت بد حجت جاه ز بر انقیاد رسول خدا
بانها که گفتم همه تا پلید گذارید بغض و ز حق مگذرید
که بهر وصایت خدا و نبی کجا کرده اند ابتدا بر یکی
فرو آمد پس بنزد رسول جلیل بیامد ز نزد خدا جبرئیل
بگفتش ازین فکر غمگین مباش در اصلاح اینکار غمگین مباش
که حرص طمع برده زین قوم هوش نخواهند دادن بحرف تو گوش
ز دنیا کار مطلب ازین جد و جهد بد اثبات حجت نه امضای عهد
کنون نیست نفعی الهی بر هم آشکار که حکم مراو تورا اختیار
نکردند اینها ز فرط طمع که حاجت منظورشان ز ورع
از امروز تا آن زمان سرور که قایم نماید بدولت ظهور
بد نیکو نخواهد گذشتن مدار که باشد قوی باطل حق نزار
اگر هم بسی سعی خواهند کرد که بر حق ز باطل بریزند گرد
ولی این نخواهد شدن هیچگاه که یکباره گردد چنین حق تباه
که گیرد جهان را ضلالت فرو نمانند ز حق در میان گفتگو
پس از تو علی بعد او شیعیان نه از کف گذارند حق اعتنا
ز اعدا بسی چیره دستی کنند ولی سر ز حق پرستی کنند
از این امت مؤمن مهتدی نباشند جز شیعیان علی
که کردیم دین را بانها تمام که دانند بعد از تو او را امام
نمودند این حکم را هم قبول بعد او مطیع خدا و رسول
اطاعت نکرد هر که این حکم را نه دارست بنده نه امت ترا
که ورزند با خالق خود عناد ز کفر تر باشد کند هرچه یاد
بود جای او اسفل السافلین که از کفر برگشته از بعد دین
نعیم بهشت و شراب طهور قصور مزین بغلمان و حور
بود بهر آن مردم حق گذار که باشند بر حکم ما استوار
که با قلت خود بحکم اله بمعنا روی فرقه داد ند راه
بر آن فرقها که گمره اند مگر شیعه او که حزب الله اند
نترسند از کثرت ظالمین نه هرگز فرو شند بدنیا دین
بر آن امر ختم از خصوص تمام نمایند تا روز قایم قیام
نمائیم ما نیز تائید شان که عاجز نگردیم از دشمنان

بلر یکم

چو قایم بنصرت بعد ظهور کشد تیغ بر روی اهل غرور
فدایش نمایند آن مؤمنان برغبت نمایند فرزند و جان
براه وفا جانثاری کنند مراو تورا حق گذاری کنند
ز جان مخالف برود نبرد برارند از آب شمشیر گرد
ز شمشیر از بهر دنیا زنند برای رضا مندی ما زنند
فرازند رایات دین ترا بریزند خون مخالف ترا
بکوشند چندان که روی زمین ز مشرک شود پاک از ظالمین
بعلم و بتقوی بحق و بزهد براه خدا نیز در بذل جهد
نه هرگز شده صادر از وی خطا نه منظور او جز رسول خدا
سرمایه ثنی آشکار و خفی که بودند واقف خدا و نبی
خدا کرده بهر نبی ناصرش که بود آگه از باطن و ظاهرش
ستوده است او را از آن عجیب بصدق و وفا علم و سعی شکیب
ستاینده او را خدا و نبی ز موصوف بر ناطق مقربی
بوقت صریح از رسول خدا نگردیده هرگز بسر موجدا
بجز هجرت آنهم بفرمان او که جانرا فدا کرد بر جان او
ز آیات حق در حدیث رسول بشان علی آنچه گردید نزول
خداوند قدرت بر انکار او که هستند راوی بر این کار او
ولی انکه از غایت بغض و کین که دارند با آل یس کین
چه دردی که از غایت جهل آن به پشت کف دست سازند ران
ز اقوال بی مغز جاهل فریب نمایند تعجیلهای عجیب
چه تاویل تاویل دور از معاد کری بینند ایش کودکی با سواد
چه تاویل تاویل بادر هوا چه تاویل تاویل بی مدعا
نیاید ز تاویل آیات نزول بجز نقل لغو از خدا و رسول
دل خوش بتاویل خود خویش گفته وز آن گور حقیقت خود زنند
که تاویل ما باشد آنجا صحیح بود ظاهر معنی آن قبیح
نمانند اینرا که روز جزا سخنهای ماهی نیاید روا
بشان علی آنچه کردم بیان نگردد دیگری رفت از دیگران
دگر در برابر ز اخبار خویش بیارید گر توفقات نکم پیش
نمیب ز دان آن مدعا از خویش که کس صحیح خود با آنکو بد ترش
بود حجت آندم که چیزی بجا دلیلی بیارند ز اخبار ما
بود دیگری کی ز رتبه نجیب که هم قدر کوهی نباشد خزف
کسی کو بود با رسول خدا ز یک نور فرمود محمد مصطفی
خلایق که خود کرده خلق نکوک چه نفس نبی خوانده ای ذو النفوس
نمودی با و دختری هم عروس بود همچه دعوای بیچیز کس
چه جای که بهتر بگو ما از آن نگردید نور او شهادت زبان
دگر هم بیک رشته سورت دهد که آن سورت برجا بیت بچیک
که باشد درین باب اقوال رسول تو هم داری آن قول را قبول
که فرموده آن مخبر راستگو که باشد بوصی ما قول او
نه دانسته هر کس امام زمان بمیرد درو مثل فرزان جهان
امامی که او را نه دانی امام بود دین اسلام تو نا تمام
بتجویز قوم ظلوم جهول چرا باید این رتبه بر شخص جهول
بود خاطرا انکس این احترام که حق گوید باشد مرا او را امام
چو نقص آن ز بادو سرکش نکرده اند که با انبیا همچنین کرده اند
برای همین سرکش بی عقیده جهنم خدای جهان آفرین
موثق بود این کلام مرا حدیثی که فرمود خیر الوری
بشان علی تو به بین انشاد که هرگز نمی گردد حق خلق دار
اگر میشوی ناس با این نزاع بحجت علی و ولی اجتماع
مده بار [illegible] که نجرد که حق [illegible] شفیع
بدان نیز حجت بنزد خدا اماماان بتجویز خویش را
چه حجت بر حق باشد فضول که ناچار قول تو سازد قبول



چگویم که بعد از رسول خدا چکردند با آل صاحب وفا
در اصلاح اعمال خود اهل زور نهادند بنیاد مکر و غرور
نمودند انکار رسالت و دین تمرد ز حکم جهان آفرین
که با نص قاطع ز نصب وصی وصایت نمود کس را نبی
در این حکم دارند تاویل اگر چگویم نبید در حکم عام دگر
که فرمود آن قادر ذوالجلال که از این جهان در دم ارتحال
معین نماید اول وصی که باشد بر اهل شما اولی
نیفتند در این حکم ای ظالمان نبی راست واجب از دیگران
که امت همه از اهل پیغمبرند پس از وی مباد اگر سر شوند
پس از این عمل خلافت بزور گرفتند ز اجماع افکنده شور
ز آن پس بخیر الخلق از حسد رسیدند از ایشان پی حصر عدد
ز بیداد ظلم و عناد ستیز بحدی که روزی بریدند نیز
بعد این خبر تا اهل سیر ز طغیان ابلیس مشهور تر
در این شعر من نیز بعضی از آن بیان کرده‌ام در محل و مکان
گذارند آن جمله اخبار قبول نیامد عدلش ولی عدول
بگو الحق این عدل کی ما عباد که آل نبی را نمایند خوار
ندانم که این مردم بو الفضول گر اسلام دین خدا و رسول
نکرده حیا از غضب حذر ستم راندند افزون و بیشتر
ز یک ره بده کردگار مجید پسندید او دیگری را ولید
در آن نشه با کفر و زور فرعی ز بهر علی حجتی راز پیش
بیارند چون زور از گلو نماند با خصم خود گفتگو
بیابانغ چه حیران اعاجز شوند توسل بر نفس پیمبر برند
ببین چیست آن مردم خود پسند زبان معارض نمایند بلند
در آن روز جانسوز از انتظار که بر ضعف این پرده از روی کار
شود پادشه ذات پاک خدا نبی قاضی و محتسب مرتضی
قمیص حسین حسن لعل پوش فکنده باه فغان در خروش
در آید در آن عرصه خیر النسا بنالد بدرد پیش خدا
که از درد او عرش لرزان شود در آن حال از زخم احسان شود
که در کرد عقوبت این ظالمان ندارم عقوبت من ناتوان
هم قهر قدرت بیاید بجوش برآید ز صحرای محشر خروش
از آن قهر پروردگار مجید قیامت شود در قیامت پدید
شود حکم تا ظالمان آتشی بیارند با بندهای گران
ز تنها با شفقت اعوان خویش که بردند ز امدادشان کار پیش
بهم دست دادند در افترا نمودند حق باطل خویش را
ملایک ز آتش بگردن طناب فکنده برند از برای حساب
بدین حجت سست بیجا رکیک که از روز کثرت ...
که رسیدند کای ز حدیث نبی دلیلهای کو با نه دستی قوی
ز تاویل آیات کرده قبول به پیش خدا گر نه پیش رسول
طپش ... در زبان چه مستان بیهوش آن دم چنان
خدا و نبی را نمایند رو برآرند چون آن رسن از گلو
... میا لشید غافل ازین کار بد
در آن روز از آن کوشش اکثر انقلاب به پیش خدا داده باید جواب
چگویند آن دم که آید ندا که بود دید اگر بندهای خدا
ز حکم خدا و بلاغ رسول نمودید ...
کسی را که حق بود در دین ... ...
شما را چه آمد بدل اینچنین ندا که انکار کردید از حکم ما
کشیدید ... ...
ز دل من شما گر از پیش بود که از حکم من حکم او بیش بود
بکاری که من کرده‌ام او صریح ... صریح
نمودید تاویل بهر ای خویش برای حصول تمنای خویش

کنون خشت پی پاک از حکم من نمودید بر جوش خود انجمن
... ز من حکایت حدیث نبی
گر کردید او را شما اختیار ز حکم کشیدید سر آشکار
هم من که باید نمودید هم حشر من
بخواهید از او امر آن انقیاد گذاریم ما امر بعضی عناد
بهمانی حق و عقد ز بیداری ...
که بر عترت پاک خیر الانام نمودید عدلش نهادید نام
بر ایشان شمردید شور یک یک چه ...
با آن قهر آتش برافروختن در خانه فاطمه سوختن
... بمالید آل نبی را ...
هم آتشین را بپا ... بقتل علی و حسین و حسن
ضلالت نکنند تا بقیامت تمام ز بعد نبی تا بروز قیام
دگر آنکه کردند در آن غلو ...
تمهداد از آن مدبر روشنی پس آید مکافات ...
کلان بود چندانکه ظلم و ستم بعد دور آن مکافات هم
... اگر تو بهشتی شوی چه نقصان ...
که من این سخن بر تو سازم عیان ...
ولی ... شرط اسلام دین ... مسلمین
... که با ... نزاع
... وزان پس ...

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب تاریخ بیست و ششم شهر جمادی الاولی ۱۲۰

...

اللهم ... لناظمه و لکاتبه

و السعد

...

گذشته بی باک از حکم من | غم دیده بر چون نزی دهن | کجا بود د انجمن | زمن قد آب حد بی من
که کرده اداشا افشا ر | ز حکم گشته نه سر آشفته ر | که واز خشم من | که بیا غم دیدم خشم من
نجواهید از او اجا آن انبیا | که دادیم ما جز بخش دشت | غم دید شاه کمال خدمه | زنبای حرص ز فرط هم
که بر عزت بیک فرالانام | غم دید دیش نهاد دید نام | براسان شد و بر شو بحکم | هر جنس خلعت دبخش ترک



